مبدل سازی بعدهمه به ملکه گفتند که حاتم یکی از پادشاهان یمنست سعادت تست که‌او باینجا آمده وپدر تو جادوگر ستمگر بود خوب‌شد که چنین فساد از روی‌زمین برطرف شدو جهان پاك گشت فی‌الحال سرانجام شادی کدخدائی خود بکن ملکـه زود از تخت برخاسته بداخل حجره رفت خزانه برآورده ورفیقان آغاز شادی نمودند بساز وسرودو نای ونوش تاهفت شبانه‌روز جشن‌عالی نموده حاتمرا مشغول داشتند واقسام میوه‌های الوان وطعامها باوخورانید بعد حاتم بعادت آباء واجداد خود ملکه زرین پوش را بزنی گرفت ودرون خوابگاه برده بشوق تمام در بر گرفت وخواست که باملکه همبستر شدو لذت وصال‌در کام فروریزد که شاهزاده منیر شامی بیادش آمد همانزمان ازملکه‌جداشده ایستاد ملکه‌زرین‌پوش حیران ماند که آیاچه‌عیب ازمن بنظراو آمده که درعین وصال‌مرا گذاشته دور ازمن ایستاد الحال چگونه باید پرسید ناچار خاموش ماند حاتم‌دید که‌ملکه ازجدا شدن او غمگین ومضطرب شده درفکر فرورفته است گفت ایجان وحیات من‌چرا درفکر رفتی در ماه و مهرچه عیب‌خواهد بود که‌در تو باشد ومن برای کار خدا برآمده‌ام که شاهزاده منیر شامی بر دختر برزخ بازرگان عاشقست‌واوهفت‌سئوال دارد پس‌تمام وقایع را برای ملکه زرین‌پوش تعریف کرد تاآنجا که سه‌سئوال‌را تحقیق‌نموده بدورسانیدم‌وبرای‌سئوال چهارم برآمده بـودم اینجا رسیده برصورت تو مبتلاشدم وخارعشق



تو درجگرم خلید که همه‌فکرها رافراموش‌نمودم حالا که خداوند مرا بوصال تورسانید شاهزاده منیر بیادم آمد که‌در پیش اوسو گند خورده بودم که تاتو بمراد خود نرسی‌عیش ولذات دنیابرمن حرام باشد پس‌ازمروت دور است که‌آن بیچاره در انتظار باشد و من بعیش خود مشغول شوم وبرای امور دینوی عهد بشکنم کاربند گان خدا را زمین‌بگذارم فردای قیامت چه‌جواب دهم وازروی بنده شرمنده شوم ازاین سبب زود ازتو جـداشدم‌و دیگر هیچ‌وسواس بخاطر میاور وحالا باید بشهرخودروم سئوال چهارم را تحقیقات‌نموده

خبر بدو رسانم ملکه گفت که مارا کجا گذاشته خواهی رفت پیش ازاین پدر من نگهداری من میکرد اکنون کیست که نگهداری من کند وباعتماد که مراخواهی گذارد گفت که ترا بشهر یمن وطن خود میفرستم پدرمن پادشاه آنجاست.

ملکه گفت هرچه بخاطر شمارسیده خوبست القصه بعد ازدوروز عریضه نوشت بوالد خود وشرح حال را گفت که اگرحیات وفا کرد پس ازفراغ از کار خدا یعنی جواب هرهفت سئوال حسن بانو را کـه دادم بشرف پابوسی مشرف میشوم وملکه زرین پوش رابزنی گرفته بخدمت فرستادم یقین که مرحمت ازاودریغ نخواهید فرمودچون عریضه تمام شد بر آن مهر نموده بدست ملکه داد باتوابعان وزرو جواهر مهیا نموده ملکه راباجمیع خادمان روانه شهر یمن نمود زخودرخصت گرفته بجانب شهر قرم روانه شدودر جستجوی آنکس روانشده که میگوید راستگو راهمیشه راحت درپیش است بعدازمرور ایام بحوالی شهر قـرم رسید وازمردمان قرم پرسید؟

گفتند اینجا کسی نیست که چنین گوید اماشخصی است دیرینه سال ومدتیست بردر خود همین سخن نوشته که تومیگوئی گفت مکان او در کجاست گفتند سه فرسخ تااینجامسافت دارد که آنرا قرم قدیم گویند اول قرم همانجا بود حال اینجاآباد گشته بنابرین درآنجاآن پیرمیداند واقف کاراست که بحضور این قرم آبادشده حاتم بجانب قرم قدیم رفت دید کـه بردروازهٔ نوشته که راستگـو را همیشه راحت در پیش است پس بـردرب آن سنك زدچون دربانان صدای سنك شنیدند آمده درب راگشودند وحاتمرادیده پرسیدند که ازکجائی وبی چه کار آمده‌ای ؟

گفت ازشاه آبـاد آمده‌ام وباآقـای شماکاردارم دربانان دویده خبر رسانیدندآن پیردیرینه سال گفت که بزودی اورا بیاورید پس حاتمرا بردند چون داخل شده دید کـه جوانی خوشرو بمسند عالی نشسته باادب سلام نمود آنمرد جواب سلام داده اورا بعزت بمسند خود نشانید وسفره گسترانیده طعام وشراب پیش آورده بااو طعام بخوزد همینکه از طعام فارغ شدندصاحبخانه پرسید ایجوان از کجائی وچکار داری که مسافت بسیارطی کرده ومحنت ورنج بیشماردیدهٔ که دراین سرحد رسیدی تابحال کسی اینجا نیامده است حاتم تمام شرح حال خود وحسن بانو وشاهزاده منیر شامی را گفته بعد گفت اکنون بفرما که این چه سخنست که بردرخویشتن نوشته‌ئی کو راستگو را همیشه راحت در پیش است آن چه راستی بود که اثرآن ظاهر شد وبچه نوع اوراراحت در پیش آمد که تااین حقیقت را معلوم کنم آنمرد گفت کهایجوان یمنی توبزرك زاده هستی ودر حق شناسی بی نظیر میباشی تـودر جهان مشهورومأموری والا کسی برای دیگری اینقدر زحمت نکشد وهمینکه ازسفردور ودراز آمده امشب آرام گیر فـردا بتو خواهم گفت.

حاتم گفت چه بهتر فردا نزدیك است اما ای بزرك چندین سئوال دیگر دارم کـه

بخاطرم رسیده آنمرد گفت بفرما کدامست؟

گفت ترا تمام‌مردمان شهر قرم پیردیرینه سال میگویند وحال آنکه تو از جوانان هم جوانترمینمائی ویکموی سفید نداری ونیز مردم قرم نومیگویند که آن پیر ازابتدای قرم اول‌درآنجا است وآبادی وبنیاد اینقرم درحضور اوشده‌است اونیکومیداندا ینقدر سال گذشته‌مرا از این‌سرواقف ساز پیر گفت اینراهم‌فرداخواهم گفت پس تمام‌شب‌بآرامی گذرانیدند وچون‌صبح‌شدواز‌خوردن‌طعام فارغشدندحاتم‌را بدارالتجار برد آنمرد گفت بدان ایجوان یمنی که این‌شهر قرم‌نو درهفتصد سال پیش آبادشده وعمر من هشتصد سالست چنانچه حال‌مرا بینی آنوقت نیز بهمین نحو بودم که اکنون هستم ومن‌مردقمار پیشه‌بودم که‌همیشه کارمن قماربازی بود چند روزازقمار بازی‌چیزی عایدم نشد ودردست‌من‌فلوس نماند وازجائی پولی بدست من‌نیامدچونشب‌شد برای دزدی بیرون‌آمدم‌ودرخاطرم گذشت که بخانه پادشاه روم تا متاعهای قیمتی بدست آورم پس پشت عمارت پادشاه کمندانداختم چون کمندبر کنگره چسبیده شد بالابرآمده درون خانه شدم‌دختر پادشاه رادرخواب‌دیدم وهمه‌خدمتکاران بر گرد تخت‌خفته‌اند وگوهرشبچراغ در گلویش بود آنرا درآورده وازآنجا سبك فرودآمده همینکه بصحرا رفتم دزدانرا دیدم که جمع آمده‌اند وبسیارمال‌وزروجواهرومتاع ازدزدی فراهم‌آورده بمیان خودشان‌قسمت‌میکنند نظرشان برمن افتاد ومرا نزد خودخوانده پرسیدند که‌تو کیستی‌واز کجاآمده‌ای‌من‌آنچه راست بود بگفتم که من قمار پیشه‌ام چون فلوس بدست من نبود برای‌دزدی برآمدم‌در محل پادشاه رفته واز گلوی‌دختر پادشاه‌گوهر شبچراغ بگشودم اینك‌نزدمن است‌دزدان چوندیدندطمعشان غالب‌آمد خواستند که ازمن بستانند که‌شخصی‌درآنصحراپیداشده‌چنان صدای‌وحشتناك کرد که‌صحرا درلرزه‌درآمد وهمه‌دزدان که‌درآنجا جمع بودندوبایکدیگر زرو زیور قسمت میکردید ازهیبت صداوترس جان خود بگریختند وهمه نقد و جنس را بگذاردند ومن‌تنها درآنجا ایستادم آن مرد آواز کننده نزد من آمد و پرسید تو کیستی راست بگو که‌اگردروغ بگوئی ترامیکشم.

گفتم مردی‌بودم قمار پیشه دیشب‌بدزدی بخانه‌شاه‌رفتم واز گلوی دختر پادشاه گوهر شبچراغ برآورده راهی شدم دراینصحرا رسیدم دزدان که دراینجا نشسته بودند برلعل درخشنده‌طمع کرده‌خواستند ازمن بزور بستانند که‌صدای شمارا شنیده فرار نمودند واینهمه اموال که ریخته می‌بینید گذاشته‌رفتند.

آنمرد گفت که چون توبامن‌راست گفتی ترا معاف کردم واینهمه نقدوجنسرا بتو بخشیدم اما از قماربازی توبه کن که هیچ سودی نبینی ودر دنیاعمر تونهصدسال‌خواهد بود من آنهمه متاع ومال بیشمار رابخانه خودآوردم عمارتی برپا کردم مردمی که با من

عناد داشتند غمازی من پیش گرفتند و پیش عسس بردند و بگفتند این مفلس و قلاش بود حالا چندین دولت از کجا یافته که عمارت چنین عالی برپاساخته عسس شهر مرا طلبیده پرسید من بجز راستی چیزی نگفتم وازقمار بازان خود ودزدی لعل ودوچار شدن درصحرا و آواز گریختن دزدان وپیدا شدن آنمرد صحرائی وبخشیدن اموال دزدان یك بیك بیان نمودم عسس شنیده مرا پیش پادشاه برد.

پادشاه ازمن پرسید آنچه بود بحضور پادشاه عرض نمودم.

شاه فرمود اینرا هیچ نگوئید که عجب راست گوئیست که ندیده‌ام و نشنیده‌ام که هیچکس عیب خود را چنین بگوید پس شاه بامن مهربان شد و برمن زر بیشمار بخشید که تاحال مبلغی از آنپولها هنوز پیش من باقیست وچندین سال ازعمر من رفته وازهمانروز بر دروازه خود نوشته که راستگو راهمیشه راحت درپیش است که تاهر که بیند بجز راستی نگوید و کاردروغگوئی بگذارد حقیقت این بود والسلام. الحال تو بگو کیستی وچه نام داری

حاتم فرمود منم حاتم بن طی پادشاه یمن آنمرد برخاست ودست حاتمرا ببوسید وبسیار تواضع بجا آورده فرمود بجز شما کیست که چنین کارها کند پس چند روز دیگر حاتمرا مهمانی کرده خدمتها بجا آورد.

حاتم گفت ایعزیزم مرا کار بسیار درپیش است مرا رخصت ده پس ازوداع رو بصحرا نهاده شب وروز میرفت که صورت ملکه زرین پوش بیادش آمد باخود گفت میروم اول ملکه رادیده بعد بشاه آباد میروم وازهمانجا قدم براه یمن نهاده بعدازچندروز بحد یمن رسیدو دردل شاد وخرم شد چشمه آبی درنظر آورده شب همانجا بیارمید دید که یك جفت بوتیمار باهم گفتگو میکنند برسخن آنها گوش داده ماده بوتیمار بانر خود گفت ای یار کجامیروی وبرای کار دیگری مرا تنها گذارده میروی ازاین عزم باز گرد اودرجواب ماده گفت که ای نادان درکار خداحرکت میکنم وتودر قیامت بچه کار من خواهی آمد ودردنیامرا ازتو چه فایده حاصل میشود که کارخیروثواب رابگذارم چنانچه حاتم طی برای کار شاهزاده منیر شامی ازشاه آباد آمده بود وچندین مشقت کشیده کارسازیش نمود یعنی سئوال چهارم را تحقیق کرده اینك ملکه زرین پوش بیادش آمده راه شاه آباد گذارده درحد یمن رسیده است زنانی هستند که مردانرا ازکار خدا بازمیدارند!

حاتم همینکه این طعنه از بوتیمار شنید سر بسجده نهاد دردل گفت که ازجانب پروردگار برای من هدایت شده است بعد توبه واستغفار کرده دراثنای راه باز بسمت شاه آباد قدم نهاده رنج را کشیده بشاه آباد رسید همینکه بشهر رسید مردمان حسن بانو حاتمرا دیده شناختند او را بدر منزل حسن بانو بردند حسن بانو خبر شد پرده درمیان انداخته حاتمرا درون طلبید گفت ایجوان دیر آمدی باری چه خبر آوردی آنکس که میگوید راستگو راهمیشه راحت

درپیش است آنچه راستی گفته چیست وچه راحتست مرا آگاه ساز.

حاتم همه ماجرای خودرا وآنمرد وآنچه بر آن گذشته بود دربیان آورد و گفت که درقرم رفته وآنجوانرا دیدم وازز بان اوراستی او شنیدم وعمراوهشتصدساله است لیکن توانا وجوانست موی سفیدندارد. بازحسن بانو گفت که خانهٔ او کجاست جوابداد که در قرم قدیم جائی پاکیزه وعالی دارد وباعیش وعشرت شب وروز می گذراند حسن بانوفرمود توراست میگوئی همچنین است بعدازآن فرمود طعام آوردند گفت من درکاروانسرارفته بابرادر خود یکجا طعام میخورم

حسن بانو گفت اختیار باشماست بعداز آن حاتم برخاست ودر کاروانسرا آمد باشاهزاده منیر شامی ملاقات نمود حسن بانو طعام ومیوه توسط کسان خود درکاروانسرا فرستادحاتم باشاهزاده منیر شامی یکجا نشسته طعام خوردند وتمام سرگذشت خودرا پیش شاهزاده بیان کردوعلی الصباح برای غسل بحمام رفته وگردراه از بدن دورساخت وجامه برتن پوشیده نزد حسن بانورفته گفت زود بفرما سئوال پنجم راحسن بانو گفت ایجوان من شنیده ام که کوهی ندا میزند آنرا کوه ندا مینامند خبر آن بواقعی بیاور که ندا کنند کیست وآنکـو کدامست وآنطرف کوه چه راز نهفته دارد.

حاتم این سئوالرا شنیده از کرسی برخاست واز حسن بانو رخصت شد در کاروانسرا رفته بشاهزاده منیر گفت ای برادر اکنون از برای خبر کوه ندا میروم وترا بخدا میسپارم اگرحیاتی باشد بازملاقات خواهدشد بعدهردو یکدیگر را وداع کردند چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب ششصد ونودودوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حاتم رو بصحرا نهاد ودردل خود میگفت ای پاک پروردگار من تو داناتر ومالك دنیا هستی برای حفظ نفس خود برنیامده ام بلکه برای کاربندگان

تو بر آمده‌ام مرا زود بمراد برسان توکل بخدا کرده میرفت بعد از یك ماه بنواحی شهری رسید که مردمان شهر دریکجا جمع شده‌اند در دل گذرانید که موجب جمع شدن مردمان چه‌خواهد بود برسید آنجماعت دیدند که شخصی میآید باواز بلند گفتند که ای مسافر خوش آمدی بیشتر رفته دید که طعام رنگارنك پخته برسفره چیده‌اند وجنازه مردهٔ درپیش گذارده‌اند بگرد مرده حلقه زده نشسته‌اند پرسید ایعزیزان این چه رسم است که مرده را درمیان گذارده طعام آورده ودسته دسته نشسته‌اید مرده را چرا دفن نمی کنید گفتند که درمیان ما همین رسمست که یکی ازماها خواه دولتمند یافقیر بمیرد ماها تمام جمع شده بصحرا آمده وطعام نوع میپزیم وبرسفره چیده نگاه میداریم و منتظر مسافری می‌شویم چون مسافر بیاید مرده را دفن کرده وآنطعام را پیش مسافر نهیم چون اول او بخورد بعد از آن ماها بخوریم وامروز هفتمین روزاست که مسافر دراینجا نیامده هر روز ما طعامها تهیه کرده وتمام روز انتظار می کشیدیم چون شام می‌شد و مسافر نمیآمد طعام‌را پیش زنان خود درشهر می‌فرستادیم وآنها می‌خوردند وامروزهفت روزاست‌روزه دار وآب وطعام نخورده‌ایم چون ترا دیدیم بسی شاد گشتیم که باری این مرده را دفن کرده افطار کنیم.

حاتم گفت اگر یکماه مسافر نیامد حال مرده چه‌شود وبرشماها چه میگذرد گفتند این‌چه سخن است البته مسافر درعرض یك‌هفته میرسد واگر تاپانزده روز مسافر نیامد ناچارآب بنوشیم و طعام بخوریم تا پانزده روز دیگر و مرده ما مردم تا یك ماه بو نگیرد.

حاتم گفت اگر زیادتر از یکماه بگذرد ومرده بد بوشود چه کنید گفتند که مرده را دفن کنیم وتمام مردان وزنان تاششماه روزدارند وبوقت افطار کنند و گویند که درما مردم‌آن مرد گناهکارتر بود که درمرده او بوی بد پیدا شده توبه واستغفار بدرگاه غفار آمرزگار بسیار کنیم.

حاتم فرمود اگر دراین ششماه دیگری بمیرد گفتند او را همینطور نگاه می‌داریم تا مسافر برسد آن روزآب و طعام نخوریم و باز روزه درایم که تا آن مرده نجات یابد.

القصه بعد از انقضای ششماه شادی کنیم‌وطعام‌بپزیم وبمردم بخورانیم وازیکدیگر معذرت طلبیم وبرقبرآن مرده رفته وزرها بفقرا دهیم پس ازآنجا بازگشته بکار وبار خانه مشغول‌شویم.

پس حاتم شنیده حیران ماند که این چه‌رسمست پس‌آن مرده را برده درخانه کلان گذاشتند واول فرش وفروش پاکیزه گستردند وبعد ازآن خوشبوئیها سوختند وبمبرده نیزمالیدند واین‌همه طعام را نیز برده بگردآن مرده چیدند وهفت بار بگردش گردیده

بفقرا تصدق دادند .

پس از آن خانه بیرون آمدند و درفرو بستند و بعد سفره گسترانیدند و گفتند ای مسافر اول تو دست درطعام گرم انداز وشکم سیر کن که تا قبول افتد بعد از آن بطفیل تو ما روزه گشائیم .

حاتم دست درطعام کرد چون طعام لذید یافت باذوق تناول نمود سیرشد بعد از آن همه مردم طعام خوردند و بحاتم دعاها کردندو باقی طعامرا درشهر نزد زنان خودفرستادند که زنها نیزخوردند وغسل کرده لباس تازه پوشیدند و مردان نیزغسل کرده پارچه‌های نو وشسته دربدن انداختند وپارچه‌هائی که در بدن خود داشته بگازران داده رو بشهر نهاده وحاتمرا گفتند ایعزیز اگرذوق توباشد که دراین شهر چندروزی بمانی پس بگو برای تومکان علیحده بدهم گفت آری چند روزی در اینشهرمیمانم پس برای اویك خانه خوب خالی کرده دادند وهمه لوازم خانه ازفرش وظروف وغله همه مهیا ساختند و زنان خوشکل وزیبا گذاشته و گفتند که حالا بفراغ خاطر چند روز اقامت کن وهرچه خواهی بخور وبنوش وبااین زنان که برای‌خدمت توفرستاده‌ایم ازاینها بهر کدام که‌رغبت کردی عیش ومباشرت کن که ما همه را برتوحلال کرده وتومالك‌آن هستی حاتم‌دردل‌خود می‌- گفت که عجب‌رسمی در این‌شهرهست اگرخدایتعالی‌مراوسعت‌بخشد بشهرخود رفته همین طور مهمانداری کنم .

پس تا یکهفته طعام پخته آوردند اوبخورد وهیچ فرمایشی نکرد و آنزمان‌خوش‌- روی روز وشب خود راآراسته کرده لباس فاخرپوشیده بجان ودل درخدمت کوشیدند اما اوهرگز بکسی بنظرشهوت نگاه نمی کرد ومیل فساد نمی کرد بقدرضرورت چیزی خورده وباقی روزوشب دریاد الهی وشکروثنای باریتعالی میگذرانید بعد از هفت روز آنزمان پیش سردارخود رفته خبررسانیدند ونیکی ودیانت او بیان کردند که این مسافر عجب مرد باتوفیق وخدا شناسی است والی آن شهر شنیده‌محظوظ گشت حاتمرا نزدخود خواند بعزت تمام برمسند خود بنشاند و گفت ای بزرگزاده چه شود که در این شهر و دیار بمانی ودخترخودرا بکنیزی بتوبدهم .

حاتم گفت مرا کار دیگر درپیش است گفت آن چکار است اگر بگوئی مانیز کمك کنیم گفت من خود دیگران را نمی‌خواهم که بامن محنت ومشقت ببرند .

آنمرد گفت باری بگوآن چکاراست که تا شنیده شود فرمود کاریکه من دارم اگر نشانده‌ی بسیار خوبست بعد گفت زنی زیبا روی و خوشگوی حسن بانو نام دارد هفت سئوال دارد کسیکه جواب سئوالهای اورا بدهد ویرا بشوهری قبول کندوشاهزاده منیرشامی بلوعاشقست نه‌یارای جدائی ونه میتواند جواب سئوالهای اورا بدهد روزی با اوملاقات شد حال ویرا دگرگون دیده پرسیدم بادیده گریان سرگذشت خود را با من

بیان کرد دلم بسوخت و برای رضای خدا کمر سعی بسته خبر چهار سئوال ویرا تحقیق کرده رسانیدم اینک برای پنجمین سئوال او خیر بکوه ندا میروم و مدتیست می گردم هیچکسی خبر کوه ندا را بمن نمی‌دهد اگر شما محل کوه ندارا می‌دانید ومرا نشان دهید مثل این است که همراهی ما کرده باشید .

والی آن شهر مرد دیرینه سال بود و از بزرگترین خود شنیده بود که کوه بزرگیست درسمت جنوب جانب ظلمات در دست چپ در آنجا شهر بزرگیست و کسی در آن شهر مرده ندیده است و نه کسیرا بدان شهر گذر میافتد و نه از آنشهر کسی خبر می‌دهد و همه ماجرا بیان کرد .

حاتم آن سخنها شنیده خواست بطرف کوه ندا روان شود .

والی گفت جائی را که از گوش شنیدهٔ چگونه می توانی رفت فرمود هر که مرا بدینسو آورد بدانطرف نیز خواهد برد پس والی زر بنزد وی نهاد حاتم مطابق خرج راه برگرفته باقی زررا بفقراء داده روانشد .

بعد از سه ماه بشهری رسید دید که برگرد شهر قبری نیست دانست که همین شهر خواهد بود پس شاد شد و بشهر درآمد مردم شهر حاتم را دیده پرسیدند ای مسافر از کجا میآئی فرمود از شاه آباد آمده‌ام و بکوه ندا میروم گفتند بکوه ندا نتوانی رسید که راه دور وآفت بسیار دارد فرمود خدا کریمست .

از اتفاق آنروز یکی از مردمان آنشهر بیمار شده واهل قبیله‌اش اورا ذبح کرده و گوشتش را درمیان خود بخش می کردند واینکه با حاتم ملاقات کرده بود نیز گوشت خود راآورده پخته ووقت شام با کوزه آب ودوسه قرص نان نزد حاتم آورده که‌ای مسافر بگیر وبخور که در عمر خود چنین گوشتی ندیده‌ای.

حاتم فرمود ای عزیز من ازحیوانات چرنده وپرنده هرچه بوده خورده‌ام اینگوشت کدام جانوریست که من نخورده‌ام نامش چیست گفت اینگوشت آدمی است .

حاتم بسی حیران ماند ودردل آورد که مگر این قوم آدمی خوارند شاید که مسافر را نیز کشته میخورند پس یقین مرا نیز فردا کشته خواهند وخورد پس پرسید مگر شما مردم آدمخوارید گفت نه فرمود تو خود میگوئی این گوشت آدمیست مگر آدمی از جنس دیگر می شود که گوشت آنرا می‌خورند آن مرد گفت درشهر ما رسم اینست که هر که از قبیله بیمار شود ویرا ذبح کرده و گوشتشرا درقبیله بخش می کننده وهیچگاه درشهر ما کسی نمرده است که دفن شده باشد .

حاتم فرمود ای لعنت برشما باد .

خداوند بعضی بیماران را شفا می‌دهد وبیمار بدست خود کشتن چه رسمست شما همه گناهکارید بسیارخون ناحق چندین هزارمردم بگردن شماهاست روی شما دیدن روا

نیست حاتم اینگفت و برخاسته از آنجا روان شد و تمام شب و روز درصحرا میرفت یکروز گزسنگی براوزورآور شد آهوئی راآشکار کرد از چخماق آتش برآورد کباب کرد شیری بنظر آمد .

حاتم فرمود ای شیر آهوئی کباب کرده‌ام اگر گرسنگی ترا هست بخور شیر قدری گوشت آهو را خورده حاتمرا تکریم کرده جانب بیشه روانه گشت پس او تتمه کباب را خورده درصحرا میرفت هر گاه که گرسنه میشد میوه‌های صحرائی بدست میآورد میخورد بر تالابی رسیده آب نوشید وخدا را شکر کرد وروان شد بعد ازچندگاه آبادانی ازدور بنظرش افتاد جانب آن آبادی رهسپارشد مردمی چند در صحرا جمع شده آتش افروخته ودر گردش افتاده‌اند خیال کرد که شاید شادیست وطعام میپزند پیشتر رفته دید که طعام نیست همه مردمان ریش خود را تراشیده‌اند بعضی بگریه وبعضی ایستاده پرسیدایمردم این کدام ملك است وشما کیانید ودراینجا بر گرد آتش چه می کنید وچندان هیزم توده کرده چرا عبث می‌سوزانید گفت شماً چرا مردگان را درزمین دفن نمی کنید و این زن بیچاره را بآتش چرا انداخته و گناه اورا بر گردن خود می گیرید که خون ناحق کرده باشید آنمردمان گفتند که ای جوان شاید که توازاین ملك نیستی این ملك هند است ودر هندوستان همین رسمست که زن همراه شوی خود می‌سوزد ما او را بزور بآتش نمی‌اندازیم او برضای خودش درآتش میرود .

حاتم گفت بد رسمیست که زنده یامرده بسوزد دل او گرفته شد بعداز آنهاجداشده راه خود پیش گرفت تابدهی رسید چون تشنه بآن ده رفت واز شخصی آب طلب کرد آن شخص یکجام پرازشیر ویکجام دوغ آورد وعرض کرد اکرخواهش شیرداری این شیر بنوش واگردروغ می‌خواهی این دوغ بخور تادلت از گرمی سردشود حاتم دوغرا گرفته بنوشید ساعتی بعد شیرطلب کرد شیررا باسکر آورد و گفت ای مسافرعزیز برنج سفیددر خانه حاضراست اگربفرمائی بیاورم که باشیر بخوری ولذت تمام یابی .

حاتم فرمود نیکوباشد دردل بررحم ومروت اوآفرین کرد پس هندی برنج سفید وشیروشکر آورد و نزد وی نهاداوخورده‌سیرشد وشبرا درآن ده‌بسر بردچونروزشدهندی آمدوعرض کرد ایمسافر طعام‌زیام است بخور ودوسه روز دراینجاآرام گیر که تاماندگی برطرف شود آنزمان آسوده شده بروی ولی ازده گرسنه نروی حاتم چون‌طعام خورد سیرشده خدا راشکر کرد که بعداز مدتی‌طعام پخته‌خوردم بعد گفت ای‌هندی رحمت‌خدا برتوباد که مسافرانرا طعام‌میخورانی وخدمت میکنی؟

گفت ای‌مسافرچه خدمتی کرده‌ام طعامی که برای قبایل خود درخانه خود تهیه کرده بودم‌برای توهم‌آوردم گردوسه روز بمانی خدمت بتوخواهم کردحاتم گفت‌اگر رضای توبراینست دوسه‌روز دیگر خواهم ماند پس‌توشك وفرش واثاثیه نزد حاتم آورد

وانواع طعامهای پخته آورده بداد.

حاتم برهندی آفرینها کرد وگفت هندوستان عجب گلستانیست لیکن یك عادت بد دارند که زن زنده را باشوهر مرده میسوزانند هندی عرض نمود ایمسافر راست گفتی امادر میان زن وشوهر عجب نیست محبتی است که عاشق ومعشوق قرار داده اند چون یکی از آنها بمرد زندگی دومین عبث وبیفایده است مابزور آنها رانمی سوزانیم او برغبت خود رادر آتش میاندازد واگر چندروز دراینشهر بمانی ترا خواهم نود که ناگاه رئیس آن ده بیمار بود بعدازچندروز جان بداد وآن رئیس چهار زن داشت وزن کلان دو پسر داشت وزن دوم سه دختر وزن سوم یك پسر وچهارم زنرا هیچ نبود چون مرده رااز خانه آوردند هر چهار زنش نیز عقب آنمرد پارچه‌های رنگین وتمام زیور پوشیده وخود را بازیب وزینت آراسته وگلها درگلو انداخته موها پریشان ساخته برآمدند همه مردمان قبیله‌ها درپای ایشان میافتادند واز سوختن بازمیداشتند آنها سخن کسی راقبول نمیکردند حاتم نیز نزدیکشان رفته گفت ای پریرویان این بدروش است که شما کردید آخر شرم کنید، زنان خندیدندو گفتند ایجوان تراشرم نمیآید که نظر برسروروی ماکه مردگانیم میاندازی آنروز که ما بعیش ونوش باوا میگذرانیدم خوب بود اکنون که اجلش دامنگیر شد اورا بگذاریم وجدا شویم ازمروت دوراست که اوازاینجا تنها برود وماتمام عمر درفراق او بسوزیم پس چرا یکبارگی همراه او نسوزیم که ازآتش فراق نجات یابیم والاخداوند که ازمکر شیطان در بدن ما آفت پیداشود که رفیق خود را فراموش کنیم ونظر بدیگر نمائیم این کدام زندگی است پس چرا همراه شوهر نسوزیم که ازهمه بلاها وآفتها خلاص شویم خلاصه گفته حاتمرا هم قبول ننمودند وبطرز دیوانگان زیورها ازخودجدا کرده بهرطرف جداجدا انداخته وهمراه مرده در انبار آتش آمدند حاتم نیزهمراه ایشان رفته دید که مرده را خوابانیدند وزنان خنده کنان بگردش نشسته اند یکی سراورا بزانو گرفته ودیگری درکمرش دست انداخته بالای زانو نهاده ویکی هردوپای اورا بزانو گذارده همچنین بخرمی تمام آنچهار زن شوهر خود را بغل گرفته بالا واطراف آنها هیزم توده ساخته از چهار طرف آتش دادند آتش چنان بلند شد که سر بفلك کشید. چون قصه بدینجا رسید بامد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب ششصد و نود و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت حاتم میدید و در دل خود میگفت که زنان بمجرد بلند شدن آتش فرار خواهند کرد امادید که همه زنان با حالت خنده و شادان بالای مردهٔ خود خاکستر شدند وحاتم بصورت وجمال آنها حیف ودریغ خورد و بر وفاداری آنها آفرین خواند چون مردمان بخانه خود آمدند.

هندی گفت که ایمسافر دیدی که زنان برضا و رغبت خودخود را بآتش انداختند شرط محبت چنین است.

حاتم گفت راست گفتی لیکن وفاداری آنست که همیشه خودرا درفراق بسوزانند که آتش فراق از آتش هیزم سخت تر است وخودرا باعصمت نگاهداشتن باعث حصول درجاتست بعداز چند روز گفت ایعزیز من برای کاری آمده‌ام که بایدبکوه ندا بروم هندی گفت ایعزیز راه بسیار دورو دراز استچگونه توانی رسید گفت آنکه مرا باینجا رسانیده است بکوه ندانیز خواهد رسانید پس روانه شد ده بده درتمام هندوستان سیر کنان میرفت تا بطرف شمال شهری بنظرش آمد خدارا شکر کرد چون نزدیك شهر برسید دید که مردمان جمع شدند ودرمیان ایشان شوراست که دختر رئیس مرده است ومیخواهندشوهر شرا زنده بگور کنند واو قبول نمیکند وغوغاست.

حاتم گفت که سردارشما کیست مراپیش او ببرید اورانزد او بردند گفت ایمرد بزرك این چه رسمست که زنده رابامرده درگور میاندازید این بیچاره رضانیست وشما بزوراو رادرگور میاندازید ازخدانمیترسید.

گفتند اینجوان همچون تومسافر بود در که خیلی آمده چندروز که ماند آسوده شد بردختر رئیس عاشق ومبتلا شددرشهر مارسمیشت که تادختر و پسر عاشق یکدیگر نشوند عقددر میان ایشان نمیبندیم تاآنکه کسی بر کسی عاشق شود آنزمان که می بینم محبت ایشان ازحد گذشت شرطی درمیان نهند که شما هردوعاشق ومعشوقید اگرشماها یکی میمیرد دیگری در گور با او موافقت کندو با اورفیق شود اوقبول میکند آنزمان عقد بسته بدومیدهیم این جوان نیزعادت مارا دیده بود و بردختر فلاق عاشق شد چون محبت ایشان بدرجه کمال رسید اورا نزدرئیس بردند.

رئیس گفت ایجوان مسافر درشهر مارسمیست که اگر زن بمیرد شوهر اورابا او در گور کنند واگومرد بمیرد زن اورا باشوهر در گور کنند اینجوان قبول کرد پس آن دختر رابا اینجوان عقد بسته دادند مدت مدیر با ایندختر لذت بردا کنون بیچاره که بقضای الهی فوت شده است اینجوان برضای خود در گور نمیرود وبرقول خود نمیماند و ماها

بجور گرفتار باشیم پس تو بگو که چرا بقول خود وفا نمینماید حاتم روبجوان کرده گفت ایعزیز چرا بقول خود وفا نمیکنی چندروز خواهی زیست آخرشهد اجل چشیدنی است آنچه‌قول‌داده‌ای ثابت باش.

آنمرد گفت ایعزیز توچرا بایشان پیوستی عادت خودبگو حاتم‌فرمود که هرگزاز من نشنوند پس‌چون دید که‌مرده افتاده‌است واورا درگور نمیکنند واین مرد هم قبول نمیکند که درگور برود بزبان خود گفت که‌من ترا از گور بیرون میآورم اماالحال‌در گوربرو والا اینقوم ترا آسوده نخواهند گذاشت آنمرد گفت ای‌برادر چون گوربگل درآرند چگونه زنده خواهم‌ماند؟

حاتم بآنقوم فرمود ایعزیزان اینمرد بزبان خود گفت که در شهر ما رسمست کـه گور مانند حجره میکنند اینگور تنك است اگرمانند ملك ما فراخ و گشاد سازند من‌در گور برضای‌خود میروم سرداران گفتند این منوط بفرمان حاکمست پس جمع شده نزد رئیس آمدند واظهار نمودند که‌اینمرد در گوررفتن راضی نمیشود میگوید چنانچه مانند ملك ما گور بسازند من‌حاضرمیشوم رئیس پرسید که درملك اوچطور میسازند‌حاتم‌فرمود درملك ماماننذ خانه میسازند کـه چند کس بفراغ بنشینند رئیس بعد از تفکر بسیارسر برداشته گفت خوب بروشی که‌میگوید بسازید که برضامندی‌خود بگور رود وازجانب‌مـا باوجور نشده باشد آمدند وچنانکه‌رئیس گفته‌بود گوری مانند بتخانه ساختند حاتم‌بآنمرد گفت اکنون بخاطرجمع بازن‌خود بمان‌امشب ترا بیرون میآورم جوان‌قول‌اوراقبول کرد که برضامندی درگور برود پس‌هردو را درون‌گور کردندودرش تخته سنگی گذاردند وازچوبهای کلان‌پوشیدند که‌روشنائی بدهد پس‌درشهر آمدندوحاتمرا آوردندومهمانداری کردند وجائی برای ماندن‌وخواب او دادند حاتم بانتظار شب‌بود که آنمردرا بیرون‌آرد چون نیمه‌شب شد خیال کرد که مردم درخواب رفتند برخاست امابطرف گورروان شدو عادت آنشهراین بود که‌مردان‌قبیله تاسه‌شب بیدار بودند وروی زنان نمیدیدند حاتم‌دراین سه‌روز فرصت‌نیافت‌شب‌چهارم بخانه خود آمد دید که همه بخواب غفلت رفتند‌حاتم برخاسته سرگور آمد آنمرد راآواز داد جوابی نیامدوآنمرد حاتمرا نفرین میکرد که‌دروغگوبود که‌مرا بگور انداخت من‌بد کردم که گفته اوراراستواردانستم وبپای خود بگور آمدم‌چون شب‌چهارم شد ازغایت گرسنکی بیحال شده‌در غفلت بود که حاتم دهن خـودرا بروزنـه نهاده‌آواز داد که ایجوان اینك برای بیرون‌آورد تو آمده‌ام‌اگرزنده هستی‌جواب‌ده‌چون هیچ جواب نداد خیال کرد مرده است باخود گفت اینقدر خاك‌وسنك دور سازم چه فایده که برای مردهٔ، زنده‌ئی جان‌خودرا درخطر اندازد بازدرخطر اندازد بازدر خـاطرش رسید سه‌بار دیگر فریاد کنم اگرزنده باشد جواب‌خواهد داد والابگذرم باز فریاد کرد که ایجوان من‌همان مسافرم که باتوقول‌داده‌ام آمده‌ام تاترا ازگورزنـده برآورم اگر

زنده‌ای جواب ده باز هیچ جواب نیامد پس یقین کرد که مرده است مرتبه‌سوم باواز بلند گفت اگر زنده هستی جواب بده والا تاقیامت در گور خواهی ماند آنمرد شنید که کسی فریاد میکرد برخاسته نزدیك آمده گفت تو کیسی آیا همان مسافر هستی که بامن قول داده بودی حاتم چون دید که زنده است خدارا شکر کرد جواب داد آری پس او خنجر از نیام کشیده قبر را بشکافت دست آن جوانرا گرفته بیرون کشید و آب وطعام برای او همراه آورده بود خورانید و ساعتی قرار گرفت تا نفس او تازه شد حاتم گفت ایجوان اکنون هرطرف که خواهی روانه شو جوان گفت خرجی راه ندارم.

حاتم از کیسه خود پول برآورده باو داد و روانه‌ساخت آنمرد شبانه بگریخت و حاتم آن قبر را همان طور که بود ساخت و بجای خود برگشت و بخاطر جمع بخوابید و چون روز شد همه‌مردم بیدار شدند و طعام آورده خوردند بعد از طعام حاتم از ایشان رخصت خواست که بکوه ندا میروم که مدتیست از شاه آباد برای خبر کوه ندا آمده ام گفتند که ایجوان اکنون کوه ندا نزدیکست بعداز یکماه شهری پیش خواهد آمد آنشهر بکوه ندا تعلق دارد و گفتند که دوراه در پیش تو میآید باید بدست راست بروی تا بآنشهر برسی حاتم ده روز راه طی کرد که دوراه پیش آمد دست راست از خاطرش فراموش شد بدست چپ رفت و دردل گفت که شاید دست چپ گفته بودند چون بجانب چپ روان شد بعداز چهار روز رسید در بیشهٔ دید همه جانوران درنده گریزان میآیند پس در گوشهٔ باستاد که شاید شیری یا پلنگی در میان آنها افتاده باشد پس بالای درخت رفته میدید که پیل و غیره از جانوران گریزان میآیند از عقب آنها جانوری دید خورد و بصورت مهیب دم برسر کرده و چشمها مانند چراغ روشن میآید پس دردل بترسید که این چه بلای عظیمست که از ترس او اینهمه جانوران درنده گریخته اند چگونه ازاین بلا زنده میمانم توکل بخدا کرده رضا بقضا داد خنجر از نیام کشیده دردست گرفت ناگاه آن جانور زیر همان درخت آمد و بوی آدمی یافته میغرید جست زده از اینطرف بآنسو افتاد باز غرید جست زد و نزدیك حاتم فرود آمد خواست که چنگال فرو کند که او باخنجر زد بدستش قلم شد و برزمین افتاد زیادتر درغضب شده بازجست زد حاتم با سرعت تمام خنجر بشکم او زد که شکمش پاره‌شد و روده های او بیرون ریخت و زیر درخت افتاد بمجرد افتادن حول کرده و دم خود بگردانید که تمام صحرا اطرافش آتش گرفت وجان داد حاتم بیهوش شد بعداز مدتی بحال آمد چهار دندان او که یکی برابر خنجری بود کنده برگرفت و هر دو گوش و دم او را بریده در ترکش خود نهاده روانه‌شد از دور شهر نمودار گردید جانب آنشهر روان شد چون نزدیك رسید دید که شهریست عالی و کنگره هایش بفلك رسیده بر در شهر آمد و دروازه‌ را باز دید داخل شهر شد عمارتهای عالی و بازار پراز هر جنس و انواع چیزها موجود بود و هیچ آدم نیست هرسو نگران و بخود حیران دردل میگفت که مگر کسی یا بلائی ویران کرده باشد قدم نهاد شهر را آبادان دید اما یك آدم زنده نبود گمان برد که

شاید دیوی دراینشهر آمده باشد که مردمان گریخته اند یا و با آمده که متاع خانه و دکانهادرجای خودافتاده‌و آدمی نبود در بازار هاجنس‌خام و پخته موجود بود بیشتر روانه شدنزدیك قلعه رسید دید که پادشاه آنشهر باقبیله خود در آنقلعه مانده بودند چند نفر پیشخدمت درمیان دریچه نشسته حاتمرا دیدند گفتند بعدازمدتی مسافری باین‌شهرورود کردیکیرا گفت مسافررا آواز دهید که اینطرف بیاید آنشخص آواز داد حاتم بطرف دریچه‌روانشد وزیررادرمیان ایستاده‌دید نزدیك دریچه آمد پادشاه آنقلعه سرازدریچه بر آوردو گفت ایجوان سلام‌علیکم‌حاتم جواب داد .

پادشاه‌پرسید که از کجامیآئی حاتم گفت از یمنم اکنون‌ازشاه‌آباد میآیم وقصد کوه ندا دارم پادشاه آنقلعه گفت راهرا غلط آمدۀاز دو راهه بدست راست راه کوه ندا بود اکنون بجانب چپ آمدی شایدمرك ترادراینشهر آورده‌است‌همین‌دم از دنیا خواهی رفت حاتم گفت‌اگر خواست‌خدا است خرسندم باری‌ماجرا معلوم کنم وتومحتشمی‌اول خود بگو کیستی‌وچرا بندشده‌ای پادشاه‌من‌والی اینشهرم‌ودرملك‌من بلائی بزرك‌واقع‌شده همه رعایا وسپاهیان من‌وفرزند خودرا برداشته‌از اینشهر گریخته‌اند ومن‌از جهت حیا و ناموس در اینجامانده‌ام نه‌یارای‌رفتن‌دارم‌ونه‌قوه جنك کردن‌توکل بخدا کرده و نشسته‌ام و مدتیست که بلادرشهر آمده‌و آدمیانرا خورده حاتم‌فرمود چه بلاست‌مگر دیواست گفت نه‌دیو نیست جانورمهیبی‌است که از کوه‌قاف فرودآمده‌دراینحد رسیده‌است وشهررا خراب‌ساخته هر روزبوقت میآیدوصید آدمیان‌میکند امادراین‌قلعه داخل نمیشود چونکه گرد قلعه خندق پر آبت راه ندارد چون‌جست زندبر کنگره قلعه رسدباز برزمین میخورد و هر روز اورا اوراهمین جنك‌و جدالست .

حاتم گفت‌مبارکباد که دشمن‌ترا کشتم درفلانجامرا ملاقات نمودچون اجل او بدست من‌بود کشته‌شد ومسبب‌الاسباب برای‌اومارا براه‌چپ‌آورد وتمام‌ماجر بگفت پادشاه چون شنیدازقلعه فرودآمده‌حاتمرا بداخل‌قلعه بردو بعزت تمام بنشاند وطعام پادشاه پرسید بچه دلیل‌تو بلا را کشته‌ئی

حاتم‌دندان و گوش‌اورابیرون آورد شاه‌اورا در کنار گرفت وپای حاتمرا بوسیده عذرخواهی نمود شاه‌نامه نوشته‌بدست کسان خودداد که‌بهرسورفته خبر برسانند حاتم چند روز دیگرمانده اجازه‌خواست‌و گفت یکرهنما بمن دهید که مرا رهبری کند پادشاه گفت ایجوان اینشهر خود بفضل خدا آباد خواهد شد اینرا شهرخود دانسته همین‌جا باش ومن‌دختر خودبکنیزی بتو میدهم‌اورا قبول کن و بعیش‌وعشرت مشغول‌باش گفت من بعیش دنیوی‌خودرا از کارخدا باز نمیدارم‌باید کار بندگان خدارا بآخر برسانم شاه‌آفرین‌باوخواند ویکنفر را همراه‌او کرد وجواهرات قیمتی پیش‌آورد حاتم‌روانه‌شد بعدازچندروز سردو راهه‌رسیدند گفت اینراه کوه نداست پس‌جانب کوه روانه‌شد بعد از ده روز بشهر آباد

رسید مردمان شهر حاتمرا گرفته نزد رئیس بردند از مسند برخاست تعظیم بجا آورده پرسید ایعزیز از کجائی که در اینجا هرگز مسافری نیامده حاجت چیست ؟

حاتم گفت که مرا حسن بانو دختر برزخ بازرگان فرستاده است که خبر از کوه ندا کماهو حقه بیاورم بسیار رنج راه کشیده‌ام تا اینجا رسیدم امیدوارم که مرا از اسرار کوه ندا واقف سازی .

والی شهر گفت راز کوه ندا بگفتن راست نیاید بایدمدتی در این شهر بمانی تا بر تو معلوم شود حاتم گفت نیکو باشد پس حاتم را جای نیکو بدادند وطعام و آب حاضر کردند ودر صحبت او خوش میگذرانیدند یکروز حاتم در میان چند نفر نشته بود پرسید که کوه ندا کدامست ایشان نمودند که آنکوه نداست که قلعه‌اوسر بفلك کشیده از آنکوه ندا میآید در این گفتگو بودند که یکدفعه آوازی از کوه پیدا شد که یا حمیر بن حارث یك جوانی خوشروی میان مردمان نشسته بود بمجرد آواز آمدن زبان از گفتار ببست برخاست و گفت یاحی یاحی بیقین آمدم ورو بسوی کوه آورد مردمان قبیله‌اش دویدند و بنزد حمیر آمدند دیدند که رویش سرخ شده همه بدور او ایستادند آنجوان جانب کوه روانه شد دوان دوان میرفت حاتم پرسید که ایعزیزان این جوانرا چه شده که دیوانه شده دیوانه وار میرود و با کسی حرف وسخن نمیگوید مردمان گفتند نمیدانیم ازخودش بپرس حاتم دویده دست جوانرا گرفت و گفت ای برادر شرط مروت نباشد که سخن نگوئی باری معلوم کن که ترا طلبیده است و تومارا گذاشته میروی اگر بگوئی باتو رفیق شوم هرچند حاتم گفت و مبالغه نمود هیچ جواب نداد ودست از او کشیده چون باد از پیش وی برفت وزیر کوه رسید حاتم عقب او روان شد تا نیمه راه کوه از نظر او غایب شد چندانکه نظر بکوه کرد هیچ اثری ندید مگر سنگهای رنگارنك تا مدتی متحیر ماند و سر فرو انداخت بفراق آن جوان بازگشت همه مردمان زیر آنکوه آمدند و سه مرتبه سر بکوه نهادند و برگشتند و در شهر آمدند و هیچ غصه و المی نداشتند وطعام بسیار پختند و بمردمان داده و بفقیران خورانیدند وخندان وشادان بکار خود مشغول گشتند حاتم فرمود ای برادران شمارا هیچ معلوم شد که این جوان چه شد گفتند تو نیز حاضر بودی آنچه تو دیدی ما هم دیدیم از ما چه میپرسی حاتمرا آب در دیده بگردید مردمان بگفتند ایعزیز در ملك ما گریه مرسوم نیست چنانچه بخواهی گریه کنی بیرون برو .

حاتم گریه را ترك کرده ولی جوان در نظرش بود دیگر بار گفتند ایجوان چرا غمناك نشسته خبر کوه ندا همین است که دیدی گفت از این دیدن خبری معلوم نشد نا کماهو حقه معلوم نشود جواب حسن بانو را نمیشود داد ششماه در آنشهر ماند در این ششماه یازده نفر رفتند و هیچ معلوم نشد حاتم از همه آنها میپرسید هیچکس جواب نمیداد اتفاقاً کسی بود که

نام او حام میبود باحاتم بسیار محبت داشت روز و شب در صحبت هم بودند یکروز نشسته سخن
سخن اخلاص بمیان آمده و دیگران بر گرد او نشسته بصحبت آنها میخندیدند
که یکبار آواز کوه برخاست یا حام بن حام بمجرد شنیدن این آواز از گفتار ماند برخاست
و گفت یاحق وروبجانب کوه نمود مردمان قبیله خبر شدند که حام را طلب کردند همه جمع
شده آمدند و بر گرد حام جمع شدند حاتم دانست که خواهد رفت دلش بسوخت و گفت اینهم
ازماجدا میشود و دردل یقین کرد که بوسیله این جوان بکوه ندا میرسم پس هر جا که این
جوان برود من نیز میروم ازاین مردمان هیچ معلوم نمیشود پس به تندی تمام کمر خودرا
بسته دست حاتم بگرفت و گفت ای برادر این چه خیال است و کیست که ترا میبرد حام هیچ
جواب نداد حاتم گفت ای بیمروت اینچه دوستی است که چند گاه ازصحبت خودمرا مشغول
ساختی ومحبت زیاد کردی اکنون زبان بر بستی و جواب نمیدهی باری یکبار بگو ترا که
کشیده میبرد و تو کجا میروی هیچ جواب نمیداد و دست از حاتم میکشید هر دو دست او
گرفته چندان زور کرد که دست جدا شد و حاتم برزمین افتاد و بطرف کوه روانه شد حاتم
برخاسته عقب او دویده تازیر کوه رسید و جست زد کمرش را بزور گرفت هرچند خواست که
حاتم را ازخود جدا سازد ممکن نشد کمر اورا گرفته غلطان و آویزان میرفت که بالا کوه
رسید حاتم نیز در بالای کوه رسید چون نزد قله آمد دریچه پیدا شد در آن دریچه رفت حاتم
نیز دنبال او برفت چون آنجوان و حاتم از نظر مردم غایب شدند مردمان باز گشتند و بشهر
خود آمدند و برای حاتم افسوس میخوردند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست.



چون شب ششصد و نود و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بوالی خبر دادند که حاتم همراه حام در کوه رفت و از نظر

غایب شد والی درجوش آمد و گفت که ای نادان تا اینزمان بدون ندا کسی بر کوه نرفته شما اوراچرا گذاشتید برود این و بال بر کیست مردمان گفتند هر چندمااورا منع کردیم گفته مارا گوش نکرد و گفت ایندوست جانی منست چگونه روا باشد که دوست خود را بگذارم آنچه حال اوست حال من باشد والی مردمانرا در زندان انداخت مردمان زر باو داده خلاص شدند و بخانه خود آمدند وطعام پخته بمردمان دادند امابرای حاتم در افسوس بودند ومیگفتند که حیف جوان مسافر که بی طلب بالای کوه برفت وغم اوبما زیاده شد مردمان شهر والی از برای حاتم غصه میخوردند اماحاتم چون کمر آنجوانرا گرفته درون دریچه آمد وچیزی راه رفته بمیدان وسیع رسیدند بمحله خاموشان در آمددید که سبزه زاریست بحدی که نظر میرسد سبز مینماید گویا که فرش زمردین انداخته اند جوان وحاتم در سبزه زار رسیدند آنجوان آنجا رفت که قدری زمین آنجا بود وسبزه نبود آنجاافتاد ودراز کشیده حاتم دست او راگرفته خواست که بردارد رویش زرد و بیجان دید دانست اومرد گریه گردن شروع کرد که ناگاه زمین بتر کید و آنجوان درزمین غایب شد فی الحال سبزه بر آمد حاتم سر بسجده نهادو خدارا شکر کرده دانست که فانی شدن مردمان بر این وجه است حقیقت کوه ندا معلوم شد دانست که چون مرگ آنها میرسد اجلشان ندامیکندازآنجاباز گشت روز تمام شد هیچ اثری از کوه ندا معلوم نشد ومعلوم نبود آن آنقبله کجا بود وآن دریچه کجا واز کجا آمده بودم حیران و سرگردان بهرسو نگران میرفت هفت شبانه روز شدهیچ طعام وآب نیافت گرسنگی و تشنگی براوغالب آمد دست ازجان شسته میرفت ودردل میگفت مرانیز دراین کوه، مرگ آورده که اجل من همین بود که آنجوان باندا آمد ومن بی طلب رسیدم الحال نه کوه بنظر میآید ونه راآنشهر چگونه خواهم رسید درهمین فکر میلی چند راه رفت که دریای بزرگ جوشان وموج زنان که کنارش بنظر نیامد دید بر کناردریا رسید متفکر شد که ازایندریاچه چگونه گذر مگر خدادستگیری کند وسببی سازد که یك کشتی در نظر آمد دانست که کشتیبان آنرا میآورد چون نزدیك رسید هیچکس راندید درتعجب شده خدارا شکر کرد و بر کشتی سوار شد دید که دونرص نان گرم ودوماهی بریان کرده درسفره پیچیده ودر کشتی نهاده است حاتم چون هفت روز بود گرسنه بود بوی طعام که دردماغش رسید بیتاب شده آنسفره را باز کردو نان وماهی بریان برداشت گفت شاید که ملاحی برای خودتیار کرده وبرای کاری رفته باشد وباد کشتیرا باین ظرف آورده است نبایدخورد که حق بیگانه است چون باآنطرف بروم از ناخدا طلب کرده قدری میگیرم وسفره را پیچیده نهاد که ناگاه یك ماهی کلان سر از آب برآورده گفت ای حاتم این رزق تست بخور ودر آب فرورفت پس نان وماهیرا بخورد وآب بنوشید خدارا شکر کرد که باد برخاست و کشتی حرکت کرد بعداز سه روز بکنار رسید حاتم برقدرت تعالی شکر کرده میگفت اکنون راه شهر کجا یابم که حقیقت جوان برمردم بگویم تاهفت شبانه روز دیگر دفت گرسنه وتشنه هیچ درختی وآبی در نظر نیامد بعدازهفت روز کوهی

بزرك در نظرش آمد جانب کوه قدم زد تا سه روز بر بالای کوه رسید سنگهارا دید که از هر سنك خون روانست حیران بماند که این چه کوهی است که از هر سنك خون روانست از اینکوه وسنك زار چه پرسم اینکوه چرا گریانست بالای کوه رفت بعد از ده روز بالای کوه رسید میدانی دید وسیع که خاك آن زمین همه سرخست و جانوران همه برنك سرخ میپرند حاتم گرسنگی و تشنگی فراموش کرد و فرسنك راه رفت دریائی بزرك پر از خون جوشان و موج زنان دید آوازش گوش را کر کر میکرد جانورانش نهنك و ماهی کلان سرخ گویا از خون تصور کرده اند و جانوران چرنده نیز سرخ!

حاتم باز در اندیشه شد که از این دریای خون چگونه توان گذشت بطرف دریا روانه شد که رهگذر معلوم کند یکروز گذشت هیچ معلوم نشد الغرض یکماه میرفت و ماهی جانوران صید کرده میخورد بعد از آن بجائی رسید که بجز دریای جوشان هیچ ندیدی در دل گذرانید که یکماه مشقت کشیدم و هیچ رازی برمن معلوم نشد اگر یکسال بروم جز همین دریای خون بنظر نخواهد آمد در کارهای خدا قدم زدن آسان نیست بیچاره شاهزاده منیر شاهی منتظر ماند این عجبتر که دختر برزخ از کجا شنیده بود که بمردمان کار سخت حواله میکرد چند کس در طلب آمدند و محروم شدند برای اینروزها پیش خود گفت خوب برای حفظ نفس قدم نزدهٔ و بدلجوئی یکی بنده خدا بر آمدهٔ اگر خدا بامن مهربانست و آنجوانرا بمراد دل برساند البته مرا از ینجا بیرون خواهد کرد چنین فکرها میکرد که یك کشتی پیدا شد شکر خدای کرد و کشتی سوار شد دید که دو نان گرم موجود است بخورد و شکر نمود و کشتی همچون تیر روانشد حاتم در دیده چشم می بست که حیوانات سر از دریا بر آوردند از آن میترسید و خویشرا در کشتی میغلطانید چون میان دریا رسید موجها چون شعله آتش سر بفلك کشیده که هوش از او میرفت هفت شبانه روز گذشت کشتی بساحل رسید از کشتی فرود آمده کشتی بدریا بر گشت او میرفت و همانطور خونریزی از سنگها میدید توکل بر خدا میکرد باخود میگفت اینعجب سریست که هیچ معلوم نمیشود کشتی آورنده که بوده و نان رساننده که بود قدم براه نهاد و بذکر خدا مشغول لند رزق را میجست که جائی آب پیدا شده بعد از یکهفته گرسنگی و تشنگی از دور سفیدی بنظرش آمد دید موج بلند میشود که گویا کوه سر بفلك کشیده چون فرومیشد حیران میماند پس جویا شد دید که بحر بزرگیست آبش چون نقره صیقل زده از تشنگی خواست آب بنوشد بادست چپ قدری آب گرفته دید که آب همچون نقره گداخته است بدریا ریخت باخود گفت که عجب دریائی است اگر در این بحر غوطه خوردم تمام بدنم نقره شود اما بدن گران شود قدری فکر کرد پس سر برداشته راست و چپ میدید و گاهی سر بگریبان تفکر میبرد بعد از کمی کشتی نزدیکشد.

حاتم شادشد دید که یکقاب حلوای تازه در کشتی نهاده بود قابرا نزدخود کشید وسیر بخورد وشکر خدا بجا آورد پس از یازده شبانه روز کشتی بساحل آمد از کشتی فرو آمد قدم درراه نهاد روان شد بعدازچهار روز کوهی پیدا شد دانست که کوه نزدیکست روانشد آنکوه یکماهه راه بود حاتم شکار کرده و گاه میوه یافته میخورد چون سه روز راه بکوه مانده بود سنگریزه های سرخ وسفید وسبز و زرد پیداشد حاتم دیده برقدرت خدا میکرد که الهی ازقدرت کاملا خشتر اجواهر سازی وازسروقدی بر افرازی چون قدری راه رفت دید که تمام سنگریزه ها الماس و زمردو لعل است دل حاتم طمعکرد از آن لعل و جواهر گرفت ودامن خود پر کرد ودرجیب ریخت روانشد بیشتر از آن جواهر زیادتر دید آنها را پرتاب کرده از آن برچید ودر دامن پر کرد باخود میگفت اگر اینجواهر بآبادی برسد کسی قیمت کردن نتواند بلکه کسی ندیده باشد چندی گذشت از گرانی جواهر مانده شدنشست چندلعل وچند زمرد که ازهمه کلانتر بود برداشت وباقی راپرتاب کرده روانشد سرچشمه نشست و پای خود پشست همینکه آب در دست چپ کرد بحال سابق خود بر گشت شکر خدای نمود و گفت الهی در آندریای نقره دست من نقره شد اکنون در این چشمه بحال سابق باز آمد اینچه سر بود چونشب بر کنار حوض نظرش بر آب بود که دو کس از آب پیداشدند سرمانند آدمی و پامانند پیل و ناخنهامثل شیر ورنک سیاه حاتم ترسید و برخاست و گفت الهی اینچه سریست اگر بگریزم ننک دارم پس هرچه تقدیر باشد بر آن صابرم تیرانداخت آندودست تیر را بدست گرفته فریاد کردند ایحاتم از ترس جان تیر میاندازی مانیز مخلوق خدائیم وبرای آزار تو نمیآئیم .

حاتم کمان ازدست انداخت وسرفرو برده نشست باخودمیگفت ایشانرا بامن چکار است تیر مرادردست گرفته اند ضرب دیگرچگونه برایشان کار خواهد کرد هردو نزدیك رسیدندو گفتند ترانباید که برجواهر طمع کنی ترادر جهان انگشت نمای عالم ساخته اند اگر بزروجواهر طمع کنی کارت برنیاید چون قصه بدین جا رسید بامداد شد و شهزاد لب ازداستان فروبست .

☆☆☆

چون شب ششصد ونود و پنجم برآمد

جواهرات آدمیان در کوه وریك نهانست که از فکر خود بدست آرند گفت من تمام جواهرات رانیاورده ام چند دانه برای نمودن بعزیزان آورده ام که چنین جواهر جائی پیدا نمیشود قدرت خدارا مشاهده کنید گفتند اگر خواهی بسلامت بملك خود برسی این جواهرات را بینداز وطمع براین مکن حاتم همه را برتاب کرده گفت ببرید اما حیف که برمن جور کردید که بچندین محنت ازمسافت راه برداشته آورده ام وشمابجور ازمن گرفته اید اینچه رسمست

که محنت کسیر اضایع کردن من ازخانه کسی ندزدیده‌ام گفتند اگرمزدمیخواهی که برداشته آورده‌این بتو نمیرسد که‌متاع کسیرا بی اجازت برداشته و برای‌خود نگاهداشتن و بازمزد طلب کردن از کجا رواست حاتم‌سرفرو کرده خاموش‌ماند آندو کس‌جواهر رابرداشتندو سه‌قطعه‌یکی لعل‌ویکی الماس که‌ازهمه کلانتر بود باوادادند و گفتند تراهمین بس‌است که بقوم‌خودبنمائی حاتم آنهارابرداشت و گفت‌ای بندگان خدااراهی هست که بملك خود بروم جواب‌دادند تودراینراه آمده‌ٔوبسلامت ماندوالا کسیکه دراینحد آمده است جان بسلامت نبرده‌مگردوسه کس‌دیگر آمده بودندوسلامت رفتندو بملك‌خودرفته جان دادندو ترا عمر بسیار است یکدریای زرین‌خواهدآمدو یکدریای آتشین اگرازایندریاها بسلامت گذشتی بملك‌خودخواهی رسیداماباید که‌طمع برچیزی نکنی که سلامت تودر این است از او جدا شده‌شده‌درمیان آب‌جوی‌رفته‌از نظر اوغایب شدندحاتم تمام‌شب دریاد خدا گذرانید دست وروشسته‌روان‌شدآب نهرتا بزانو بودسلامت‌بگذشت بعدازچند روز دیگر نزدیك بکنار جوی‌مروارید رسیدماننددریتیم که برابر بیضه‌باشد وازشعاع آن‌چشم روشن‌میشدوهزاران صدفهای‌حامله دریتیم‌دید که‌درخزینه پادشاهی نباشدو کسی ندیده‌است دل‌طالب شدولی پندهای آندو کس یادش آمدبر نداشت‌در کناری جوی‌نشست‌و آب بنوشید آب‌شیرین تراز شیر بوددردل‌راند که‌اگر این آب‌در آبادی بود کسی‌قیمت آن‌نتواند دادن‌خداراشکر کرد از آن آب بگذشت روشنی نمودارشد کوهی دید که‌مانند پرده‌طلاسر برفلك کشیده و بـر آنکره‌بر آمددرختانش نیزازطلا بودنددر تعجب‌شد ازقدرت‌قادر سه‌شبانه‌روزدر بالای کوه رفت‌میدان وسیعی‌دید که خاك آن‌همه‌رنگ‌طلا بودپیش‌رفت قصرطلابود نزدیک‌قصررفت دررا گشاده‌دیددراندرون‌رفت باغی‌دیدپرازمیوه‌درختان طل‌قدری میوه تناول کرد بکنار حوض آمددید که‌آب صاف‌خوشبوئی بر گردحوض در گردش‌است برلب حوض‌نشست در دل فکرمیکرد که‌از که پرسم که‌این‌مکان‌از کدام‌جن وپری خواهد بود که در این اثنا پریان آمدند که‌آدمی نشسته‌است خودراظاهر کردند پریانرا دیده حیران ماند که الهی این چه حسنست که بایشان عطافرموده‌ٔملکه‌زرین پوش‌رایاد آمد که‌آنهم‌این حسن‌را دارد گفت‌ای بندگان‌خداشماها کیستیدودر این‌محل که‌پادشاهست پریان‌جواب‌دادنداین‌محل پری نوش لبست که‌عقب‌ماامیآیددر این‌اثناپری‌نوش‌لب رسیدحاتم‌اورادیده بیهوش شد وپری برسراو آمدوفرمود که گلاب بروی‌پاشندچونگلاب بوی‌رسیدهوش آمدنوش‌لب برتخت‌مرصع نشست وحاتمرابر کسی نشانیدو پرسید که‌این کدام‌جاو مقامست‌واینکوه‌راچه نامست نوش لب فرمود که‌اینکوه‌را کوه‌زرین‌و این‌مقامرامقام اجایس میگویندو خلافت اینکوه با پادشاه شهبالست‌ومن یکی ازخدمتکاران‌دختراوهستیم بعدازیک‌هفته‌نوبت‌بمن میرسد که بخدمت اوروم‌ونام دخترشهبال مهرزرین شاه‌فرخست‌واینکوه و کوه‌قاف تعلق باودارد که‌در آخر سرسرحدنیاسر برآورده‌است واینکه‌ازدور بنظرمیآید قلعه اوست پس حاتمرا چهار روز

نگاهداشت و انواع طعام و میوه خورانید بعد گفت اکنون جای بودن تو نیست .

حاتم برخاست و بر کوه روان شد بعد از شانزده روطی منازل بدریای زرین رسید آب دریا چون طلای گداخته و موجش بر فلک میرسد بر کنار دریا نشسته فکر میکرد که الهی چگونه ازاین دریا بگذارم ناداه کشتی نمودار شد خدارا شکر کرده سوار شد دید طبقی پر از حلوای گدم و خوشبو آنجا میباشد پس باشتهای تمام بخورد و دست بدریا برد که آب بنوشد باز دست را کشید که مبادا طلا شود جام بر آورد پر کرد چون تشنگی غالب بود در حلق خود بریخت جام مسی و چهار دندانش طل شد خدارا شکر مینمود و بر قدرت قادر نما اقرار میکرد و آخر بعد از چهل روز کشتی بکنار آمد حاتم فرود آمد هفت روز راه میرفت عجایباتی میدید که هیچکس ندیده بود و بعد بریگستانی رسید سنگریزه‌ها چنان گرم بود که گویا از آتش بودند چون مقداری راه رفت طاقتش نماند که راه رود همانجا قرار گرفت مهره را بر آورده در دهن انداخت هیچ فایده ندید از دهن بر آورده بر زمین انداخت از این پهلو بآن پهلو میغلطید تا بحدیکه بیهوش شد و قریب بمردن رسید دهن باز کرده زبان بر آورده که همان دو نفر که جواهر داده بودند باز آمدند و حاتم را برداشتند و آب شیرین بدهن او چکانیدند حاتم هوشیار شد و چشم گشاد همان دو کس را دید فرمود ای یاران بوقت رسیدید و مددکار من شدید آفرین بر شما باد اکنون بگوئید که از کدام طرف بروم و این گرمی از چه سبب است جواب دادند که بیشتر دریای آتش است و اینحد دریای آتشین است و راه تو همینست بقدری خدای تعالی بملک خود خواهی رسید و الاراه نمودن کار باماها نیست مگر اینقدر میتوانیم که این گرمی بر تو نرمتر شود .

حاتم فرمود بهر روش که دانید حال راه بفرمائید جواب دادند راه تو همین است پیشتر دریای آتش است چنانچه از دریای دیگر گذشتی از این نیز خواهی رد شد و مهره بر آورده بحاتم دادند که اینرا در دهن انداز گرمی آتش بتو کارگر نخواهد شد چون از دریا رد شدی مهره را همانجا پرتاب کن بعد مهره را گرفته در دهن انداخته آن هر دو از نظر غایب شدند .

حاتم شب را آنجا مانده فردا راهی شد مهره در دهن داشته بود بعد از سه روز راه شعله‌های آتشین در نظر میآمد در حیرت افتاد میترسید و قدم پیش نهاده میگفت العظمة لله تا بکنار دریا رسید که موجهای آتشین سر بفلک میکشید سر بسوی آسمان بلند کرد و گاهی نظر بر زمین دوخت که کشتی از دور نمودار شد شکر کرد که کشتی بکنار آمد فکر کرد که دیده ودانسته چگونه خودرا در آتش اندازم ؟

باز گفت که راه همین است ناچار باید رفت اگر حیاتست خدا آسان خواهد کرد و واگر رضای خدا در اینست راضی باید شد برجست و مهره دهن کرده بکشتی سوار شد

دید یکقاب پر از کباب تازه گرم است چون گرسنه بود سیر بخورد و کشتی روان شد دید موجهای آتش سر بفلک کشیده از ترس چشم نمیگشاد بیست‌ویکروز گذشت درمیان دریای آتشین رسیدو کشتی چون سنگ آسیا بگردش آمد حاتمرا یقین شد که الآن کشتی دردریا غرق میشود دیده ببست وبذکر خدا مشغول‌شد کشتی در میان آتش‌فرو رفت حاتم دانست که کشتی غرق شد ورشته امیدزندگی بنومیدی فروبست و سر بزانوی حیرت پیوست بعد ازسه روز از کشتی بزمین آمد چون دیده گشود نه آن دریای آتشین ونه آن کشتی بود برخاسته مهره از دهن پرتاب کرده روان شد چون قدری راه رفت معلوم کرد که نواحی یمنست شاد شد و سر بسجده نهاده شکر کرد بجانب ده روان شد دید که زارع بر کنار کشت خود ایستاده نزدیك شدپرسید ایدهقان کدام‌نواحی‌است‌دهقان بطرف اونیك نگاه میکرد حاتم پرسید ایمردمگر کر هستی دهقان جواب دادبصورت‌تو نگاه میکنم که تو مثل شاهزادهٔ مامیمانی که حاتم‌نام بود فرمودحاتم کیست وحاتمراتوچه میدانی گفت ای جوان اینجا شهر یمنست و حاتم پسر طی پادشاه یمن است و مدتیست مسافرت اختیار کرده وهشت‌سالست گرددنیا میگردد پدر ومادرش بسیار فکرمند و در غمند برای خبر خیریت او پس حاتم فرمودمن از نزد او آمده‌ام‌اکنون ای دهقان‌تشنه‌ام قدری آب بیاور فی‌الحال دوغ و شیر آورد حاتم نوشید وخدا را شکر کرد که بعد از مدتی شهر خودرا دیدم بر خاست و گفت ای جوان برو وخبر بپدر حاتم برسان که حاتم بخیروعافیتست و بطرف شاه آباد رفت بعد از مدتی بشاه آبادرسید مردمان اورادیدند ونزد حسن بانو رفتند وخبردادند که جوانی که بکوه ندا رفته بود باز آمد حسن بانو پرده انداخته حاتمرا بدرون طلبید وبر کرسی نشاند وفرمود مرحبا ایجوان خوش‌آمدی خبر کوه ندا و از اسرار آن ما را آگاه کن .

حاتم از نو قصه آغاز کرد وتمام ماجرا را تا آخر بیان کرد حسن بانو فرمود همینطور شنیده‌ام راست میگوئی چیزی هم نشانه داری که باور کنم ؟

حاتم اول دست چپ را نشان‌داد که نقره شده بود و گفت چون بجوئی رسیدم‌ودست‌شستم بصورت اصلی شد اما ناخنها نقره شد دیگر نشان دریای زرین است که چهار دندانم طلا شده وآن سه جواهر را نمود حسن بانوآفرین کرد و طعام حاضر کردند پس حاتم فرمود بمهمانخانه میروم حسن بانو رضاداد پس درمهمانسراآمده بشاهزاده منیرملاقات کرده طعام بخورد و تمام ماجرا بیان کرد شاهزاده منیرشامی بر همت و جوانمردی او آفرین کرد بعد نزدحسن بانو آمد حسن بانو پرده انداخته حاتمرا طلبید و بر کرسی نشاندحاتم فرمود که اکنون بگو سئوال ششم راکه بجا آرم حسن بانوگفت دیر آمدی وزود میروی چندروز بمان و آرام گیرحاتم جوابداد آرامی من وقتیست که کارواتمام کرده باشم اکنون بفرما آن سئوال ششم‌چیست حسن بانو گفت مروارید دارم باید

مانند او را بمن بـ.سانی حاتم گفت مروارید ببینم حسن بانومرواریدی که برابر بیضه بود باو نمودحاتم دستور داد مطابق مروارید از نقره ساخته از شاهزاده‌منیر شامی رخصت گرفته‌رفت . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهزاداب‌ازداستان‌فروبست .



چون شب ششصدو نودوششم بر آمد

گفت‌ای‌ملك‌جوانبخت‌چون‌حاتم‌از‌شاهزاده‌رخصت‌شدراه‌صحرا گرفت‌ودوفرسنك‌راه‌طی کرد بر تخته سنگی زیر درختی نشست وسر بزانو نهاده درفکر بود که‌چنین مروارید از کجا بدست میآید مگر بفضل الهی تا آنکه وقت شام شد دید یك جفت جانرر هفت رنك که نامش منطرقه بود ومقام در کنار دریای قهرمان داشت از قضای الهی همانـروز زیـر آندرخت رسیدند ماده‌اش گفت که مرا هوای این نواحی خوش نیاید اگر چـه انـواع قوتها فراوانست لیکن هوای خوش ندارد نر گفت راست گفتی چه نصد من براین بود که چند روز اینجا بمانم ولی چون هوایش با شما موافقت ندارد فردا عزم وطن خواهـم کرد ماده جواب داد راست بگو و بقول خود ثابت باش که فردا روانه شویم نـر گفت که توبهتر میدانی که من هیچگاه دروغ نگفته‌ام اگر امشب حیات وفا کرد فردا البتـه عازم وطن میشوم ساعتی خاموش ماند ماده گفت نر این کیست که در این ویرانه سر بزانونهاده غمگین نشسته است نر گفت که آری اورا غم مرواریدی دارد که چون بیضه مرغابی است ونام آنرا آلایش خوانند واین جوان یمنی است و نام او حاتم طی که مرد سخیست خودرا براه خدا وبندگان خدا فدا میکند چون منیر شامی برحسن بانو دختر بازرگان عاشقست وحسن‌بانو هفت سئوال دارد وآن جوانرا نه طاقت رفتن ونه ازعشق خلاص شدن و شوق دختر گریبانش راگرفته که خانه خرابش ساخته و سر بصحرا نهاده بود روزی گذر او بصحرای یمن افتاد درشکار با حاتم تلاقی شد اینجوان یمنی کمر سعی بسته برای مطلب او میگردد ومحنت ومشقت برده و مدتیست که رنجها میکشد دختـر

بازرگان او را برای آوردن بیضه آلایش فرستاده اکنون آمده است زیر درخت غمگین نشسته نمی‌داند که از کجا پیدا کند ماده گفت پس کجا خواهد رفت نر گفت اگر بگوئی اورا رهبری کنم ماده گفت از اینچه بهتر که ازما حیوانات بشر را نفع رسد و این سخنانرا بزبان خواهند گفت که مرغان سود وزیان را فهمند بخلق خدا نفع رسانیده‌اند واین زمانه‌ایست که مردم بکسی نفع نمیدهند بلکه از غرور دولت بیچارگانرا ببلای هلاکت وبانوع غم دایم میاندازند پس نر گفت ایماده بشنو که آلایش بیضه ایست که بدریای قهرمان وطن ما مرغان بود در زمان سلف همجنس با مرغان چنین بیضه بعد از سی سال درتمام عمر میدادند مدتی است که از قوم ما این آلایش بر طرف شد و آن بیضه ها نیز دردریا غرق شدند ودوعدد از آن بیضه‌ها یکی بدست جمجاه قهرمانی افتاد یکی بدست شمس رسید هرچند که شمس شاهرا از این مروایدها و گنجها و انواع و اقسام خزائن وزدها وطلاها بسیار بود اما آن آلایشرا در کمال حراست وحفاظت درون خزینه میداشت وشهری عظیم در نواحی خراسان ساخته درآن سکونت میداشت دراین زمان آنشهرویران وخراب شد اتفاقاً دختر برزخ بازرگان در آنشهر اقامت داشت روزی بعتاب سلطانی معاتب شد با قابله خویش در آن ویرانه افتاد عنایات الهی دامنگیر او شد همه خزانه‌های شمس شاه با آن مروارید بدستش افتاد وچون جمجاه‌قهرمانرا قضای الهی از این دارفانی بباقی برد وملك وولایتش بدست دیگران افتاد زوجه او که حامله بود آن یکعدد مروارید را همراه خود گرفته و روبفرار نهاد در بیابان وصحرا میرفت تابساحل دریای قهرمان رسید قضا راکشتی مسعود سوداگر هم در آنوقت بساحل دریای مذکور متصل گشت آن زن کشتیرا دیده شور و فریاد آغاز نهاده که ای بندگان خدا من عاجز راهم برای‌خدا در کشتی سوار کنید از استماع شور وفغانش مسعود را برحال زاز او رحم آمد از کشتی فرود آمده او را همراه خود برد چونکه هوش و حواسش بجا آمده قلق واضطرابش بر طرف شد وحقیقت حالش استفسار کرد زن همه ماجرای حالش بیان کرد مسعود او را تسلی داده بدختری خود برگزید و از آنجا لنگر برداشته بچند روز بشهر خودرسید بعد از اتمام مدت حمل پسری زائیدطالعش کشیده برزخ نام نهاد وبتربیتش پرداخت چون ببلوغ رسید و هشیار گردید مسعود را اجل فرا رسید برزخ مال واموالرا متصرف شد و مستقل بجای اونشست بعد در خزینه باز کرده لشکر را منظم کرد ودرمدت کمی سپاه بیشمار درست کرد و همه آن‌نواحیرا درقبضه تصرف در آورد آخرالامر برزخ هم حیات عمرش طی شده جام اجل سر کشد حضر سلیمان پادشاه شد وتمتم نواحی کوه قافرا از دریای قلزم وقهرمان ودریای زرین وآتشین بلکه تمام حدود ونواحی کوه قافرا برپریان و دیوان و جادوگر مردم آزار تقسیم کرد و فرمود اینجاها را آباد کنید وبطرف شهر آدمیزاد مشتابید و از هر یك

عهد و پیمان گرفت و سوگند خوردند و آنها را از مردم آزاری و آدمخواری منع فرمود بر عهد و پیمان درست تاکید بلیغ فرمود چنانچه تا حال آنهمه شهرها و جزیره ها از ایشان آباد و معمورند و آدمیرا در اینجا هیچ دخلی نیست القصه رفته رفته آن بیضه بی بها بدست هشام پری سرخ کلاه رسید و از دستش ماهیار که از آدمی و پری پیدا شده است بر گرفت و فعلا ماهیار سلیمانی در جزیره برزخ اقامت دارد و او را دختری هست مه جبین نازك بدن گلندام و ماهیار شادی و کدخدائی آن دختر را بر این شرط موقوف داشته که هر که بر حقیقت پیدایش آن آلایش اطلاع دهد آن دختر را در سلك ازدواج او در آورد چون این خبر منتشر شد و با کناف عالم رسید هزاران هزار پریزاد برای در خواست او رفتند اما از جواب آن از عهده بر نیامدند ناچار مأیوس بـر گردیدند و ماهیار بسیار عالم و فاضلست و اکثر کتابها هم بدستش افتاده از مطالعه چگونگی پیدایش آلایشرا از کتب فهمیده و از زمان سلیمان تا بحال حکم شد که کسی بیضه درخشگی نکند بلکه خبر آنرا هم ندهد بنابراین پیدایش آلایش از جهان مرتفع شده چون این جوان مدتیست که برای خدا کمر سعی بسته است و محنت میکشد احقینت پیدایش آن گفتم تا بمراد رسد ماده گفت چگونه بدریا برسد که ملك دیوان درمیان و چه آفتها و موانع بسیار دارد.

نر گفت که این بقدرت ایزداست اگر حیات این جوان باقی است بمقصد میرسد بطرف جنوب روانه شود و پر مارا هم ببرد چون بحد کوه قاف رسد صحرای بزرگی در پیش میآید که آنزمین پر از حیوانات است بوقت داخل شدن یکی از پرهای مارا سوخته در آب انداخته در تمام بدن خود بمالد از بوی آن درندگان گزندگان میگریزند و صورت اینجوان دیو میشود و از آنجا بگذرد و چون بجزیره برسد پرهای سفیدرا سوخته در آب بریزد و ببدن خود مالیده غسل کند بصورت اصلی میشود جون بجزیره مهیار سلیمانی رسید قوم او ازرا نزد شاه برند مطلب خواستن دخترش درمیان نهد او همان حیله میکند که پیدایش آن مروارید بگوئید تا دختر باو دهم و آن مروارید نیز حواله او کنم آنچه من گفتم در نظر گرفته آنجا بیان نماید مهیار بقول خود ثابت است البته میدهد ماده گفت که پرهای ما را چگونه بدست آورد نر بدن خود را جنبانید تام پرهای او ریخت پس حاتم برخاست تمام پرهارا برچیده باخود داشت و شاد شد ماده گفت ای نر تو چگونه دانستی که اینجوان برای چنین کاری بر آمده و این قصه را یاد دادی نر گفت برای نرها همه چیز واضح است ولی ماده را جز گویائی چیز دیگر نیست و حاتم بلند شد و آن پرهارا جمع کرده بطرف جنوب روانه شد بآبادی رسید شب را در آن آبادی بسر برد و روز در دشت و صحرا میرفت تا گذرش بکوهی افتاد چون شب شد هرجای محفوظ میدید میگذرانید و میوه صحرای میخورد و میرفت بعداز مدتی بدشتی رسید چون آفتاب گرم شده بود بطلب آب بر آمد بهرسو نگران بود که ازدور چشمه در نظر آورد حاتم در آن چشمه قدم زد چون نزدیك رسید دید که ماری است حلقه زده و از دور مثل چشمه آب بنظر میآید میخواست که برگردد و

باحاتم بسخن در آمدو گفت ایجواق یعنی چرا برمیگری بچه کار آمده ئی حاتم چون دید مار بسخن در آمده گفت ای بندهٔ خدا من تشنه بودم در طلب آب آمدم چون ترا دیدم معلوم کردم که راز الهی است ومخلوق خالقست باز گردیدم.

مار گفت ایعزیز همه چیز در اینجاموجود است خاطر جمعدار واز آنجاروانه شده و گفت همراه من بیا.

حاتم دردل اندیشید که هرچند مار سخن میگوید بیاری او نبایدرفت که زیانکار است خوب نیست که موذیست بازدرخاطر گذشت که هرچه رضای الهی است در آن راضی بوده باید رفت مارچو ندید که حاتم از آمدن ایستاد گفت ایجوان هیچ میندیش ومارا یار بدان حاتم روانه شد وعقب اومیرفت مارحاتمرا بباغی آورد باغرادید شادشد دردل آورد که بجز آدمی این باغرا که آراسته باشد چون داخل شد چنان باغی دید که هیچوقت ندیده بود مگر درملک پریان درختان میوه دار و گلهای رنگارنك و آب جوی روان حاتم شادشده مشغول گردش شد تابه نشیمن گاه رسید.

مار گفت اینجا بنشین حاتم دید که فرش شاهانه انداخته وجلو نشیمن حوض کلان ساخته اند حاتمرا بر آن مسند نشانیده گفت زمانی توقف کن تابر گردم ودرون حوض افتاد حاتم فرمود که متعجب شدم که دیدم مکان او درحوض است حاتم بتماشا رفته ومیگردید ومنتظر بود که باز آید بعداز ساعتی پر برو بان خوانهای مرصع در دست گرفته ازحوض بیرون آمدند نزدحاتم ایستادند حاتم پرسید که ای بند گان خدا شما کیستید؟

گفتند ماخدمتگذران آن کسی هستیم که تراهمراه خوددراینجا آورده است اکنون این نذر برای تو فرستاده است خوانهای پراز جوهر است اگر قبول فرمائی حاتم گفت مرا بچه کار آید آدم همراه ندارم که باو بدهم وچگونه اینهمه متاع حمل کنم دراین گفتگو بودند که خوانهای دیگر در دست گرفته بیرون آمدند.

حاتم پرسید که اینخوانها دیگر چیست جواب دادند که نثارجواهر است حاتم فرمود ایمه رویان اینهمه در نظر من هیچ است بلکه بجوی نمیارزد مرا باچندین زروجواهر چکار است که ماهرویان دیگر خوانهاروی دست گرفته بر آمدند وحاتمرا سلام نمودند حاتم پرسید که دراینخوانها دیگر چیست گفتند طعامست،

حاتم شادشده گفت مهمان حاضر است اکنون میزبان کجاست دراین سخن بودند که همان مار باخیل پریرویان ازحوض بیرون آمد حاتم حیران شد که این بزرك خوشروی کدامست وتعظیم بوا آورد بزرك دست حاتمرا گرفته برمسند نشانید گفت مارامیشناسی حاتم فرمود که هیچ گاهی تورا ندیده ام گفت من همانم که تراهمرا خود آورد حاتم گفت آن چه شکل بودو این چه صورتست.

جواب داد که اینرا از بعد از صرف طعام میگویم سفره گسترده طشت و آفتابه طلای مرصع آوردند و بدست داشتند و انواع طعامها حاضر ساختند آجیل و شیرینی و حلوای رنگارنگ و میوه‌های گوناگون که حاتم در هیچ دستگاه سلطنتی ندیده بود مگر بر سفره پری نوش لب که بر کوه ندادیده بود و این قسم طعام خورده بود در دل گفت مگر اینقوم هم پریزادان هستند چون از طعام فارغ شدند دستها بشستند دیگر بار پریرویانی از حوض بر آمدند و خوشبوئیها بر آوردند نزد حاتم آوردند از بر خوشبوئیهای آنها زیادتر حیران شد که خداوند این چنین طعام و خوشبوئیها باینقوم عطا کرده که انسان سیر نمیشود باری حاتم گفت معلوم نشد که این سر کیست مار بودن و انسان شدن و باز باین هیئت بر آمدن او جواب داد که ایجوان من از اولاد پریزادم که شمس شاه نام داشت در عهد حضرت سلیمان (ع) روزی در باغ نشسته بودم بخاطرم گذشت که فردا با تمام حشم خود بملك انسان بروم همه آنها را بکشم و ملك آنها را بگیرم که عجب جای پاکیزه خدا بانسان عطا فرموده پس تمام قوم خود را دستور دادم که حاضر شوند فردا من بجائی میروم چون شب شد بخواب رفته در خواب دیدم که همه مردمان بصورت خود انداما پر ندارند و من بصورت مار شدم تمام روز در زمین میغلطیدم شب آویزان میشدم هر چند توبه و زاری نمودم آواز شنیدم که هاتفی میگفت هر که از قول و عهد خود بر گردد او را همین حال پیش آید هر شب این آواز در گوش من میآمد استغفار نمودم و عجز کردم که باز چنین حرفها در خاطر نگذارم حکم شد بصبر کوش تا انسانی در دنیا پیدا آید باز زاری نمودم که باری از آویزان نشوم و توبه کنم که دیگر اینحوف در خاطر نیاورم آواز آمد که پس از چندی یك جوان یمنی نزد تو خواهد آمد تو او را خدمت کنی و بصورت اصلی میشوی اکنون هشتاد سالست که بصورت مار شده‌ام و سی سالست که در اینصحرا بانتظار تو هستم تا امروز تو رسیدی دانستم که تو جوان یمنی هستی خدمتکاری و بجا آوردم که در حق من دعا کنی.

حاتم گفت آن عهد چه بود که بر گشتی پریزاد جواب داد که در عهد سلیمان (ع) جد من قول داده بود که از ما پریزادان کسی انسان را نرنجاند و قصد ملکشان نکند والا مسخ صورت بر آنها نازل شود کسی از قوم پریزادان اراده مردم آزاری نکرد بجز من رانده درگاه بخاطر گذرانیده بودم که اکنون توبه میکنم تو در باره من دعای خیر کن برخاست و غسل کرده جبه پوشیده رو بسوی کعبه و سر بسجده نهاد دعا کرد و بدرگاه خدا مستجاب شد اگرچه حاتم گبر بود ولی خدا را یکی میدانست و در دل بذکر و ثنا مشغول بود و رسم جاهلیت در آنوقت بسیار بود چون اجلش فرا رسید. بقوم خود نصیحت کرد که ای مردم تمام عمر مادران و پدران ما در ضلالت بودند بعد از دوره ما پیغمبر آخر الزمانی پیدا میشود از روی علم میگویم سخن او صدقست که او مردمان را دعوت نماید سلام من باو برسانید و در باره من دعا بخواهید قوم گفتند که از ما تا آن زمان کسی باقی خواهد بود گفت باولادهای خود پیغام رسانید و چون در زمان سرور انبیاء دختری از فرزندان حاتم با توابع او در بند افتادند و آنها را حضور حضرت

پیغمبر آوردند فرمود اگر ایمان آوردند آنها را امان دهند چون آنقوم عذر آوردند همه را بر زمین نشانیده که گردن بزنند دختر فریاد کرد ایمؤمنان سلام مرا بخاتم انبیاء برسانید و بگوئید که ایندختر از اولاد حاتمست چون عرض کردند آن سرور فرمود آندختر را نجات دهید که از اولاد مرد سخی و کریمست دختر را گفتند ترا حکم بآزادی فرمود برو بشهر خودو قوم ترا میکشند .

دختر گفت از مروت آل حاتم دوراست که چندروز زندگانی خودرا نگاهدارم و یاران خودرا بهلاکت بسپارم آنچه حال ایشانست حال من هم باید باشد مؤمنین آمدند به پیغمبر عرض کردند این دختر ازقوم خود جدا نمیشود سرور کونین فرمودند بروید همه را آزاد کنید همه را آزاد کردند وچون دختر خلاص شد وصیت حاتم بنظرش آمده گفت مرا بخدمت ببرند چون بردند زمین ادب ببوسید وسلام حاتمرا رسانید خود ایمان آوردو همه قوم بمتابعت او نیز بخدا ورسول ودین اسلام ایمان آوردند سخاوت پریزاد از سبب دعای حاتم همین بود که ازطفیل آن سرور انبیاء (ع) که روزی درباب اولادش رعایت فرمود پس پرهای همه پریزادان بر آمد وازمسخ صورت نجات یافتند پریزاد حاتمرا پرسید که ایجوان آمدن تو بهبودی ما هـ اشده است و راست بگو که بچکار آمده ئی وچرا قصد اینجا کرده ئی حاتم گفت میخواهم بجزیره برزخ بروم وآن نمونه مروارید که از نقره ساخته بودند نمود وآنچه بود تمام بیان نمود شاه گفت راست گفتی که تای این آلایش نزد والی برزخست امـا شرطی در میان نهاده هر که پیدایش آلایشرا بگوید دخترشرا بدو دهد و این آلایش نیز بدو بدهم اما توچگونه میخواهی برسی که مسافت زیاد است قوت شما اینقدر نیست که آنجا برسی . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب ششصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت حاتم گفت خدا نگهدار است شمس شاه گفت خاطر جمع دار که من کسان خود همراه تو میکنم و روی بجانب تابعان خود آورده گفت ایعزیزان از طفیل اینجوان مرادشما بر آورده شد از بلای عظیم خلاص شدید اینجوانرا کار سخت در پیش است اگر اتفاق نموده اورا راهنمائی .

کنیدواجبست همه گفتندچکاراست وچه‌امرداردما را بفرمائید بجان‌و دل بکوشیم شمس شاه‌همه‌حقیقت باز نمودهمه‌سرفرود کردند و گفتند بجزیره برزخ رفتن خیلی دشوار است که‌دیوان مارانگذارند اگرشاه‌خود بآنجانب توجه‌نماید وبدیوان جنك‌آور شود ما همه حاضریم لیکن ازچند کس اینکار برنیایدشاه گفت کی رواباشدو ازآنها هفت نفر کمر سعی بسته گفتند که این‌جوانرا مامیرسانیم اگردربین‌راه‌پیش آمدی شود شاه خود را بما برساند پادشاه‌قبول کرد کرسی آورد حاتمرانشاندند وچهار کس پایه کرسی گرفته همه درهواشدندوسه کس دیگرهمراه رفتندواز پادشاه وداع نموده متوجه مطلب گردیدند سه شبانه‌روز رفتنددراثنای‌راه‌مقام‌دیوی بودپریزاد فراموش کرده کرسی‌حاتم رافرودآوردند وزیردرختی نهادندوحاتمرا گفتند سه‌شبانه‌روز است چیزی نخورده‌و از راه مانده شدیم میخواهیم که چیزی برای خوردن پیدا کنیم اگردو ساعت قرارگیری بهتر است حاتم فرموداختیاردارید پس‌پریزادان از نزداومتفرق‌شدند ودو نفر پیش ماندند دیوان برای شکار آمده بودند ناگاه‌در آنجا رسیدند دیدند که‌پریزادی‌ایستاده‌و یکنفر آدمیزادبر کرسی‌نشسته چندهزار کس بگرداوجمع‌شدندو دشوار برداشتند که آدمیزاد اینجا پیدا شده پریزادان چون دیوان‌رادیدند ترسیدند خواستند که حاتمرا رها کرده فرار کنندامانا چار بادیوان درجنك‌شدند وچند کس ازدیوانرا بکشتندآخر گرفتارشدند دیوان کرسی حاتمرا برداشته درمقام‌خودآوردند وازآن پریزادان پرسیدند که‌این‌آدمیرا کجا میبرید واز کجاآورده‌اید؟

گفتنداین‌جوان‌یمنی‌است‌ودوست‌شمس‌شاه‌است‌اورامیازارید که‌خراب‌خواهیدشددیوان گفتند شمس‌شاه چندین مدت غایب‌شده بودا کنون‌از کجا پیدا شد؟ پریزادان تمام ماجرا رابیانکردند دیوان‌سر فرود انداخته گفتنداین‌پریزادو آدمی‌را درفلان‌چاه‌حبس نموده بعد از فراغ ازشکارآدمیرا خواهیم خورد وهردو را درچاه انداختندآن پریزادان که برای خوراك رفته بودند زیردرخت‌آمدند دیدند که دیوی کشته افتاده و نه‌آنجوان هست و نه پریزادان حیران‌شدندباخود گفتند این دیوان کیانند وایشانرا که کشته است‌وآنجوان‌و برادرماچه‌شدند ماراخبرنیست تأمل کنیم‌شاید کسی برای این کشته بیایدازاو بپرسیم خبر بشمس‌شاه بایدرسانید یکی ازدیوانرا رمقی مانده بود ازاو اوپرسیدند که‌تو کیسی واز کجائی دیو گفت من‌ازدیوان مقرنسم و احوال آن پریزاد وبرادران‌حاتمرا بیان کرد گفت ازدست آن پریزادان‌شمابدینجاافتادم پریزادان چون اینرا شنیدندآن‌دیورا برگرفته بجانب‌چادرخود روانشدند درمدت‌سه‌شبانه‌روز نزد شمس‌شاه رسیدند وبجای دادخواهان ایستاده فریاد زدند پادشاه بارعام‌داده بود شور درگوش اورسید دید که پریزادانند پرسید که اینها کیانند وازدست کی‌فریاد میزنندچنان، مینماید که اینها همراه آدمیزادرفته بودندآنها را بیشتر بیاورید نزدیك آوردند.

پادشاه پرسید که شمارا همراه آدمیزاد فرستاده بودم فریادی از کدام کس آمده اید وآنجوان یمنی را کجا گذاشتید؟

پریزادان سر برزمین آورده گفتند تاسه شبانه روز رفتیم بعداز آن کرسی آدمیزادرا درختی گذاردیم یك پریزادرا نزداو گذارده ما برای قوت رفتیم چون باز آمدیم هیچکدام را زیر درخت نیافتیم دیوان چندزیر درخت کشته افتاده بودند درمیان آنها یکی زنده یافتیم ازاو پرسیدیم معلوم شد که آنجامقام مقرنس دیو است واو آدمیرا گرفته و برده است اما آندیو زخمیرا آوردیم فرمود آندیو کجاست دیورا نزدشاه آوردند.

شاه پرسید مقرنس هنوز زنده است اورافراموش کرده بودم دیو گفت که مدتی بود ازشما خبری معلوم نبود اگرچه از زبان پریزاد و آدمیزاد شنیدم لیکن برای شکار بر آمده بود ایشانرا گرفته برد پادشاه فرمود که لشکر حاضر شود سی هزار سوار کمر بسته حاضر شدند پادشاه همان زمان باسیهزارسوار درهوا شدند بعد ازسه شبانه روز بمقام دیوان رسیدند جاسوس فرستادند که خبر دیوان بیاورد خبر آمد که مقرنس درشکار ایستاده است ودیوان شکار کرده آورده اند ونذرمیگذرانند شاه فرمود که همه سیهزار یکبار گی لگام کنندفرمان سیلمان نبی است که بر دیوان رحم نکنید بفرموده شاه همه بیکبار گی بر دیوان افتادند دیوان بشکار مشغول بوده تاب نیاورده گریختند پریزادان بقیه را بستند و کشتندو شاه مقرنسرا درقید آوردند شمس شاه حکم کرد که همه دیوانرا بکشتند ومقرنسرا درقید آوردند شمس شاه حکم کرد که همه دیوانرا بکشند ومقرنسرا حضور طلبیده گفت ای ملعون توشمس شاهرا فراموش کردی نمیدانستی که زنده است ومن کسان اوراچگونه بیازارم مرا چگونه زنده خواهد گذاشت باری بگو که آن آدمی کجاست مقرنس گفت من اوراهمانزمان خوردم که دیو آدمیرا مهلت نمیدهد پادشاه فرمود که هیزم بیاورند ومقرنس ومقربان او را درتوده هیزم نشانیدند.

شاه گفت تواگر آدمیراخوردی سزای توهمینست که بآتش بسوزی مقرنس چون دید که اکنون دردستشان گرفتار است والبته اوراخواهند کشت گفت اگر آدمیرا بشما بنمایم مرا بگذارید شاه گفت ایمقرنس ماوتویك جنسیم واین آدمی بمامحبت بسیار کرده است اگر آدمیرا سلامت بمن دهی درمیان من وتوعدواتی نیست تراخواهم گذشت مقرنس گفت اگر پیمان نبی درمیان آوری من آدمیرا تسلیم تو کنم شمس شاه گفت پیمان سلیمان درمیان بگذارد مقرنس گفت پریزادان وآدمی درفلانچاه بندند پریزادان دویدند حاتمرا باپریزادان از آنچاه بدر آوردند.

پادشاه حاتمراه برتخت نشانده گفت من ترا گفته بودم که دیوان مردم آزار درراهند حاتم گفت هرچه درتقدیر رفته است درهمه حال من ازخداراضی وشاکرم طعام آوردند بعداز طعام شمس شاه پریزادانرا گفت که این دیوانرا گذاشتن موجب فساد عالمست باید که هیزمها

را آتش دهید که دیوان بسوزند وشر آنها ازسر عالم برطرف شود والا این دیوانرا گذاشتن
فتنه پروردنست چون آتش دادند دیو گفت که پیمان نبی درمیان دادی اکنون برگشتی شاه
گفت اینادان تو که درحضور آنحضرت پیمان کرده بودی وعهد بستی بدعهدشدی ومردم
آزاری پیشه کردی منکه پیش تو پیمان بستم اگر از آن برگشتم چوعجب تو فتنه هستی و
فتنه پروردن خطاست وهیزم را آتش زدند وتمام دیوانرا سوزانیدند ویکی سردار از طرف
خود تعین کرد و گفت ازاینمقام خوب خبرداری وروی بحاتم آورد که اکنون چه در خاطر
است همانکه گفته شود مرا بجزیره برزخ باید رفت وآنمروارید را بدست باید آورد. چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب ششصد و نود و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت حاتم قدم درصحرا نهاد وشیران وپلنگان وسایرحیوانات
درنده وگزنده حاتم را دیده یکسو میشدند بلکه از بوی آن میگریختند دیوان چون
حاتم را می‌دیدند چنان تصورمیکردند که یکی از خودشان است کسی مزاحم او نمیشد
مهرآور درهوا میرفت وقت شب هردو دریکجا میگذرانیدند چند روز همینطور گذشت
روزی هردو دریکجا درخواب بودند که دیوی ازدیوان شکو کسار برسر ایشان گذشت
دید یك پریزاد ویك آدمی دیو مانند هر دو درخواب بودند دیوان دیگرراخبر کردچون
دیگران آمدند گفتند که این هردورا گرفته نزد شاه بریم یك دیو گفت شمارا چه ضرری
افتاده که ناحق این بیچارگانرا آزار میرسانید اینها هم ازجنس ما هستند خواه دیو
باشند خواه پریزاد شاید که این هردو ازیك پرده‌اند برای کاری بر آمده باشند چون شب
شده‌است خوابیده‌اند پریزاد بیدار شده بود اینهمه را می‌شنید دیوان جواب دادند باری
بپرسیم که از کدام پرده‌اند گفت ترا چکار است گفت شاید که شاید ازپرده برزخ باشند
گفت باپرده برزخ چکار داری جواب داد پادشاه شکو کسار روزی فرمود مدتیست از
پرده برزخ خبر نشنیده‌ام مگر تراترس شاه نیست که چنین میگوئی اگر کسی خبر رساند
که دو کس دراین صحرا خوابیده بودند وفلانی دیده خبر نرسانید چه‌جواب گوئی وحال

ما چه‌میشود آخر هردورا ازخواب بیدار کردند .

حاتم چون بیدار شد دیوان را دیده بزبان دیوان گفت ای عزیزان من ازراه‌دور آمده بودم ومانده شدم وبخواب رفتم شما چرا مراآزارمی‌دهید وازخواب بیدار کردید دیوان گفتند تو کدام پرده هستی .

حاتم گفت شما نشنیده‌اید که شمس‌شاه پیداشده وپرده مقرنس دیورا آتش بسوخت ولشکرخود را در آنجا بگماشت واز برای خاطر یك آدمیزاد که بجانب جزیره برزخ میرفت عالمی را ویران نمود وپریزادان شمس شاهرا برداشته تابااین صحرا رسانیدند و خود رخصت شده بر گشتندوشماآنها راتلاش کرده‌پیش شاه خود بردید من غریب بیچاره را که ازترس جان خود گریخته میروم بامن چکاردارید دیوان گفتند که این پریزاد از کدام پرده است گفت که ازپرده طومانست که همین خبرمیبرد که شمس شاه پیدا شده و دیومقرنس راکشت پس دیوان گفتند شماآسوده باشید ما بتلاش آدمیزاد میرویم ایشانرا گذاشته بطلب آدمی رفتند .

حاتم بامهرآور گفت برخیز ازاین صحرا روانه شویم پاسی ازشب مانده بود هر دوروانه شدند تمام روز راندند وشب بخواب‌رفتند بعدازسه‌روز بدریای عظیمی رسیدند گفت همین دریای قهرمانست حاتم دریای قهرمان را دیده حیران شد که آوازآتش سر بفلك کشیده وموجش درصحرا میافتاد وجانورآبی مثل شیرونهنك بکارافتاده‌اند وبشوق میغلطند قازوسرخاب وحواصل ومرغابی وجانوران دیگر رنگارنك وکلان چون پیل و پلنك ازآنها کلانتردرآب شنا میکنند وهزاران جانورخوشرنك نشسته‌اند وبآوازدلربا های وهوی میزنند .

حاتم پرسید ای عزیز ازاین دریا چگونه خواهی گذشت پریزاد جواب داد دریا بسیار بزرك است طیررا مجال نیست که کمتر ازهفت روزازاین دریا گذر کند .

حاتم گفت مارا بجزیره برزخ بایدرفت .

پریزاد گفت اگرچند روزدراینجاتوقف کنی من‌علاجی میکنم .

حاتم گفت نیکو باشد .

پریزاد گفت ازاینجا بمسافت نه فرسخی پرده بدرانست وشمهال پریزاد پادشاه آنجاست واو اسبان پردار دارد که ازدریا میتوانند گذشت پس مرا لازمست که بآنجا رفته اسب بیاورم تاکار انجام یابد ازحاتم رخصت‌خواسته‌درهوا شده ویکشبانه روز آنجا برسید شمهالرا ملاقات کرد شمهال پرسید موجب آمدن تو چیست گفت ای پادشاه مارادو اسب درکار است پرسید ازکجا میائی جواب داد ازپرده طومان پرسید شاید ترا دیده باشم چنان مینماید که شاهزاده طومان باشی گفت راست میگوئی همانم اما مرا حالی‌در پیش است که دربلاگرفتارم ازاین سبب شماهم اگر بدواسب مدد کنید نهایت احسان خواهد بود تمام عمر تازنده‌ام لطف‌شما رافراموش نمیکنم شمهال بزودی دواسب‌حواله

کرد هرچند گفتند که یکروز بمان مهر آورقبول نکردهردواسب گرفته نزدحاتم آمد گفت برخیزسوارشو هردو براسبها سوارشدند .

حاتم گفت ای پریزاد اسبان پردارند در هوا میروند .

پریزاد گفت این اسبان درهوا میروند وآب و هوای این پرده برایشان موافقست والا اگردرجای دیگر بودند زودمیمردند .

پریزاد گفت ای برادرلجام اسب فرونگذار وجلوشانرا بلنددار پس اشاره کرده لجامرا بلند کردند اسبان بازوهای خودرا بهم زده درهوا شدند ومانند مرغی میرفتند ودرچند شبانه روز نصف دریا طی کردند حاتم راگرسنگی وتشنگی غایب آمدندپریزاد چند دانه میوه که حاتم هیچوقت نخورده بود باوداد که بخورید هرسه‌چیز که برشماغالب آمده برطرف میشود بعدازچندروز بکنارزرسیدند .

پریزاد گفت اکنون لجام اسب پیاده‌شدند .

حاتم گفت من‌شنیده‌بودم که جزیره برزخ درمیان دریاست .

پریزاد گفت ابتدای جزیره ازهمین‌جاست که مانشسته‌ایم گمان مبر که از دریای قهرمان گذشته‌ایم این کناره دویمی آن نیست بلکه این‌هم ازجزایر ملحقه برزخ‌وبسایر جزایرملحقند .

حاتم گفت ازاینجا تاآبادی چقدرراهست .

پریزاد گفت بعدازدوروز بآبادی میرسیم گفت باید روانه‌شد .

پریزاد گفت‌سخنی‌دارم‌اگرقبول کنی بگویم .

حاتم گفت ازسروجان حاضرم .

پریزاد گفت اگراجازه دهی گوئی من‌درجزیره خودرفته‌لشکریان خودرابیاورم و ازاینجاواردشهرمهیارشویم .

حاتم گفت ایعزیز مابرای جنك مهیار نیامده‌ایم که لشکر بخواهیم .

پریزاد گفت برای این میگویم که مرا وترا زود داخل شهر کنند والا تنها مرا و تراکی بآنجارساند ودرمجلس مهیارکی داخل نماید اگر لشکر وتجمل باشد بزودی حبر رسانند .

حاتم گفت چندروزمیروی .

پریزادفرمود تایکهفته میآیم .

حاتم گفت مرا چگونه دراینجاگذاری .

پریزاد گفت دراین‌جزیره هیچ‌مفسده‌نیست که بکسی آزاررسانند .

حاتم‌فرمود من اینجا نشسته‌ام .

پریزاد فرمودا گرشوق شکارداری اینجابسیار استواگرمیوه خواهی‌همین‌درختان که‌می‌بینی میوه‌داراست پس‌پریزادبرخاسته سوارشددزهوا رفت .

حاتم‌چون دیدپریزاد ازنظر غایب‌شد برخاسته تیر و کمانرا در دست گرفته روان

شدديد گوزنی نمودار است اورا شکار کرده هیزم از درختان جمع کرد آتش از چخماق بر آورده و نمك از کیسه کشیده کباب درست کرده تناول نمود بهمین طور هروقت میل میوه میکرد همه قسم میوه میخورد وسیر کنان میرفت تا باغی دید که پایانی نداشت بلکه صحرائی وسیع بود و دروازه گشاده در باغ واردشد دید درختان بسیار سر در هم نموده و همه میوه دار و از کثرت برومندی سبز و خرم بود حاتم چنان میوه های خوش طعم خورد که هیچ گاهی نخورده بود و آنچه میوه لایق خوردن میدید میخورد و درمیان باغ سیر میکرد و عجایب گلهای رنگارنك تماشامینمود تا یکهفته سیر کنان میگشت و اسبرا بچراگاه گذاشته بود و اسب باوفا بود و تمام روز در کنار دریا چرا میکرد و وقت شب درباغ آمده میگذرانید.

القصه شاهزاده مهر آور در جزیره طومان رفته بعد از پنج روز رسید پریزادان جزیره دیدند شاهزاده خودرا شناخته هر کدام در پای او افتادند و شور در شهر افتاد پدر و مادرش در انتظار بودند که شاهزاده رسید در پای پدر و مادر افتاد ایشان وی را در کنار گرفته و حال پرسیدند که با یکهزار لشکر که بجزیره برزخ رفته بودی چرا خودرا از لشکر جدا کرده در گوشه غایب شدی و تمام لشکر در طلب تو حیران بودند بگو که بمراد رسیدی و دختر مهیار برزخی بدست آمد یا نه مهر آور سر فرو برده گفت ای پدر بزرگوار چون گفته شما بگوش نگرفتم همچنان سرگردان و پریشان شده مدتی میدید چنان پریشان بودم که از خود خبر نداشتم و برهیچ بنده آفریدگار چنان پیش نیامده بود چون طالع همیون ره نمود آدمیزاد یمنی که حاتم طی نام دارد و از شاه آباد برای لؤلؤ بیضه مرغابی آمده بود در فلان صحرا با من ملاقات نموده بر کیفیات او واقف شدم و حال خود بیانکرد با من عهد بست که مرا مطلب بیضه مرغابیست دختر مهیار برزخی بتو دهی پدر و مادرش خندیدند و گفتند هنوز تو در حماقت و نادانی کودکانی پریزادان از عهده جواب بر نیامدند آدمیزاد بیچاره که از اسرار قوه ما هیچ واقف نیست از عهده جواب چگونه بر آید که تو امیدواری پسر گفت ای پدر آن آدمیزاد از همه اسرار آن واقفست و اورا بشارت داده اند و بر بعضی اسرار مرا واقف نمود بنابراین مرا اعتقاد کامل پیدا شده اکنون اورا در کنار دریا برزخ گذاشتم مردیست که تمام زبانهای پریزادان و جانوران و سایر حیوانات را میداند پدر گفت پس آمدن تو در اینجا برای چه بوده گفت برای لشکر آمده ام که لشکر از اینجا ببرم بایدك و لشکر شاهانه در شهر برزخ داخل شوم پدر دوازده هزار پریزاد به پسر داد گفت برو ، شاهزاده مهر آور با پریزادان روانه شده سر ده روز بوعده خود رسید زیادت لشکر دریا فرود آمدند.

شاهزاده دید که آدمیزاد آنجا نیست حیران شد که مگر خلاف وعده کرده تنها رفته است در این اندیشه بود که اسب حاتم بنظرش آمد بشناخت که همین اسب حاتمست جانب باغ آمده لشکر را فرمود که بیرون باغ فرود آیند و خود درباغ رفت خدمتکارانرا فرمود که درباغ تلاش کنند پریزادان پراکنده شده هرطرف میگشتند ناگاه نظر پریزادان بر

حاتم افتاد دیدند جوانی خوشروی زیر درخت نشسته خبر بشاهزاده دادند.

شاهزاده برخاست نزد حاتم آمد دید که نشسته در فکر است اما حاتم در فکر بود که امروز وعده مهر آور است که شاهزاده از در در آمد صدا کرد ای حاتم برخیز.

حاتم سر برداشت ویرا شناخت او را در کنار گرفت از باغ بیرون آمدند دید که لشکر فرود آمده بار گاه عالی برپا کرده اند حاتم پرسید که این لشکر و بار گاه از کیست پریزاد گفت از آن شماست و دست حاتم را گرفته درون بار گاه عالی با لؤلؤ و جواهر آراسته اند و تخت مرصع بجواهر نهاده دست حاتم را گرفته بر تخت نشانید و خود او نیز نشست فرمود که طعام و انواع میوه ها و لوزینه حاضر آورده بایکدیگر خوردند و بر تمام لشکر پخش کردند بعد از طعام خوشبوئیها آوردند و رقاصان حاضر آمدند و سرود و رقص چنان شد که تمام مجلس از شراب و سرود مست شدند و تمام روز را بعیش گذرانیدند و صبح نقاره کوچ زدند و روانه شهر مهیار شدند این خبر بوالی برزخ رسید که لشکر پریزاد بحد برزخ رسیدند آمد نشان معلوم نیست مهیار برزخی در غضب شده سردار یز امعین کرد که راهشان را مسدود کنند سردار با عده زیاد چون بدانجا رسیدند و دیدند که لشکر جلو است بشاهزاده خبر رسید که برزخ لشکر فرستاده که راه بند کنند شاهزاده یکنفر فرستاد که ما را باشاه اراده جنگ نیست فرستادگان ملکزاده طومانیم برای ملازمت شاه آمده ایم القصه حاتم با لشکر پریزاد در شهر برزخ وارد شد نزد مهیار فرستاد که موجب آمدن چیست مهر آور گفت من خود یکبار بخدمت شاه آمده بودم اکنون یکجوان آدمیزاد خوشروی باشاه مطلبی دارد و آرزوی دیدن او غالبست بنابر این ویرا بخدمت آوردم مهیار برزخی مهماندار فرستاد و لوازم پذیرائی بجا آوردند روز دیگر بار گاه خود را آراسته و تخت نهاده بنشست و شاهزاده را با حاتم طلبید.

حاتم خود تنها سوار شده در مجلس آمد و سلام داد برزخ حاتم را بر کرسی نشانید و بزبان حلیم و گفتار سلیم پرسید که موجب آمدن تو در این ملك چیست و چگونه باینحد آمدی حاتم گفت خدای کریم بفضل خویش مرا باین سرحد رسانیده و مطلب من اینست پس بیضه نقره که نمونه آورده از کیسه در آورد گفت که دختریست حسن بانو بنت برزخ بازرگان چنان لؤلؤ پیش خود دارد و جفت آنرا از من طلب کرده و آنچه کیفیت بود کماینبغی اظهار داشت مهیار گفت لؤلؤ ثانی کجاست گفت شنیده ام که نزد پادشاهست اگر مرحمت کنید بمراد خود برسیم.

مهیار گفت ما را شرطیست که اگر بجا آوردی لؤلؤ بتو دهم و دختر خود نیز حواله تو کنم حاتم بعد از ساعتی فکر کرد گفت.

مرا لؤلؤ در کار است دختر را بدیگری بدهید مهیار گفت چون تو پیدایش لولؤ بیان کردی و شرط ما بجا آوردی آنمروارید و دختر بتو خواهم داد و در اختیار تست بهر که خواهی بده حاتم مهر آور را طلبید که او را نیز در مجلس آرند ویرا آورده و بر کرسی نشاندند

حاتم عهد استوار کرده پس از آن سر وحقیقت لؤلؤ را اظهار کرد و آنچه شنیده بود تمام را بیان کرد مهیار سر فرو کرده می شنید چون تمام شد خدمت حاتم آمده قدم بوسی نمود و از تخت برخاست آن لؤلؤ را آورد و دختر خود را برای عروسی حاضر ساخته بیرون آمد و آن لؤلؤ را پیش حاتم بر زمین نهاد چو نمر و او را پدر دید شاد شد و آنرا برای دختر برزخ در کیسه نهاد پس از آن مهیار زر وجواهر و غلامان و کنیزان و اسبان و تحفه‌های بسیار با دختر پیش حاتم آورد و ایستاد حاتم گفت ای پادشاه این دختر خواهر منست و بر این شاهزاده حلال است من باو دادم الجنس مع الجنس سزاوار است که او در عشقش زار است باید که رسم خود بجا آرید و این لؤلؤ بحسن بانو میبخشم .

مهیار مجلس آراسته و بر رسمهای خود عمل کردند و دختر را عروسی کرده بشاهزاده داد هر دو عاشق و معشوق بهم رسیدند و مهیار آنها را یکماه نگهداشت بعد از یکماه رخصت شده بر کنار دریا آمدند .

حاتم گفت که اکنون تو بملك خود برو و من بشهر خود خواهم رفت مهر آور گفت ای برادر از مروت دور است با همه لشکر من همراه تو خواهم آمد تا ترا بپرده شمس شاه برسانم پس عده‌ئی را فرمود که تدارك سفر ببینند همه سرداران حاضر شدند بعد از چند روز از دریای قهرمان گذشتند و قریب صحرا فرود آمدند دیوانرا خبر شد که لشکر پریزاد فرود شدند تمام آنها جمع شده بر سر راه آمدند مهر آور فرمود ای عزیزان ما و شما هر دو از یك لشکر حضرت سلیمانیم بلکه از خاندان سلیمان نبی هستیم ما را با شما جنك نیست و شما را با ما عداوت نیست من برای مبارکباد شمس شاه میروم که بعد از مدتی از قهر و غضب نجات یافته است پس سرداران دیو را طلبیده ملاقات کرد و حاتم را در گوشه پنهان نمود و انواع طعام بدیوان خورانید و از آنجا روانه شده بعد از چند روز از آن پرده در گذشت و جلوتر روانه شد شمس شاه نیز پریزادان خود را جمع کرده سوار شد و پیش مهر آور آمد شاه حاتم را دید در کنار گرفت و ماجرا پرسید و پرسید و پریزادان طوماتیر ا ملاقات نمود معذرت بسیار کرد که رحمت خدا بر شما برادران و برهمت شما باد که ای جوان یمنی را بسلامت رسانیدید من برای این آدمیزاد شب و روز در فکر بودم و عیش او آرام بر من تلخ شده الحمدلله که بسلامت بمن رسید .

حاتم و تمام پریزادان را در باغ آورد و مهمانداری نمود چهل شبانه روز مجلس شادی فراهم کرد بعد شاهزاده را رخصت نمود اینها با حاتم گفتند .

ای جوان با احسان و مروت تو که جفائی بسیار کشیدی تا باینجا رسیدی و راه دور و دراز است خاطر جمع دار که پریزادان ما ترا بشهر تو رسانند پس کرسی آورده حاتم را بر کرسی نشانیدند و پریزادان را فرمود که ما را بحوالی خراسان بشاه آباد رسانید .

شمس شاه حاتم را در کنار گرفته وداع نمود پریان کرسی حاتم را بدوش گرفته در هوا شدند و شب و روز راندند چون مانده شدند جای خوب بنظر آوردند فرود آمدند حاتم نامه

نوشته بمردم شمس شاه داد ایشانرا وداع نمود وقدم بجانب شهر نهاد چون نزدیك رسید مردم اورا دیده حسن بانورا خبر کردند .

پرده افکندو حاتمرا درون طلبید .

حاتم درون رفت واز کیسه لؤلؤ درآورده بتمام مجلس نمود بازدر کیسه افکندو با حسن بانو ماجرارا بیانکرد وآن لؤلؤ بدیدشادشد .

حاتمرا آفرین خواند حاتم از نزد بانو درمهمانسرا آمد وشاهزاده منیر شامیرا ملاقات نمود تمام ماجرا بیانکرد حسن بانو طعام فرستاد هردو یکجا طعام خوردند بعداز طعام دست بر پشت منیر شامی زده که مردانه باش وصال دوست نزدیکست اکنون یك سئوال دیگر ماند آنهم خدایتعالی آسان خواهد نمود شاهزاده در پای وی افتاد .

حاتمرا در کنار گرفت وهفت روز آسایش کردند امروز هشتم بردرخانه حسن بانو آمده گفت خبر کنید حاجبان خبر بردند حسن بانو پرده در میان انداخته .

حاتمرا طلبیده و بر کرسی نشانید .

حاتم گفت سؤال هفتمرا بفرما حسن بانو گفت اکنون خبر حمام بادگرد را بیاور که حماد بادگرد چکاره است شنیده ام که حمادمیگردد ومردمان دراوچگونه غسل میکنندودر ساختن حمام چه روشست وبنیاد آن برچه پایه است .

حاتم گفت اینرا میدانی بکدام جانب است .

حسن بانو گفت شنیده ام مابین مغرب و جنوبست امانمیدانم که ما بین آنها چه پیدایش است واز کدام پرده میروند حاتم از حسن بانو رخصت طلبیده بمهمانسرا آمد شاهزاده منیر را دلداری داد رخصت شد و گفت انشاءالله تعالی اگر از این سفر بر گشتم معشوقه را بتو حواله میکنم چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست :

چون شب ششصد و نود و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون حاتم از شاهزاده رخصت شد رو بجانب صحرا روانه شد بعداز چندروز بشهری رسید مردمانرا دیددرجائی جمعشده اند نزدیك رفت و پرسید این چه هجوم است یکی گفت پسر رئیس شهر بر اینجا آمده روزی دیوانه شد و مدتی بر اینچاه نشست امروز سه روزاست که خودرا بچاه انداخته هرچند تلاش میکنیم پیدا نمیشود ولاش او بدست نمیآید معلوم نیست بچه بلائی گرفتار شده آیا در آبست یا نهنگی در میان بود که اورا فروبرد کسی جرئت نمیکند که بچاه برود .

حاتم فرمود البته ماری دراینچاه میباشد دراین سخن بودند که مادر و پدرش گریان بسرچاه آمدندو بحدی گریستند که مرغان هوا بگریه آمدند دل حاتم سوخت نزدپدرومادرش آمدو گفت اگر تقدیر او این بوده گریه و زاری نتیجه ندارد باید که ازخدا راضی باشید جوابداد

ای جوان راست میگوئی لکن جسد او بدست نیامده و کسی بچاه نمیرود که لاش او را بیرون بیاورد حاتم گفت من میآورم که سر خود را براه خدا باخته ام من درچاه میروم و تا آمدن من لب چاه باشید تا یکماه اگر من بالا آمدم چه بهتر و الا پس از یکماه دنبال کار خود بروید این بگفت و خود را بچاه غوطه خورد تا پای او بر زمین رسید دیده باز کرده دید نه آب ست و نه چاه باغ وسیع و روشنی بنظرش آمد بدر باغ رفت و ایستاده دید گلهای شکفته تمام باغ از خوشبوئی معطر شده بود و بعد بطرف ایوانها رفت چون نزدیك آمد جماعتی از پریزادان دید که نشسته اند و دو تخت جوان خوشرو و بتخت دیگر پریزادی خوشرو نشسته و بگرد تخت پریزادان دیگر حلقه بسته بعضی نشسته و از خوشبوئیهای غالیه خود را خوشبو مینمودند.

حاتم ایستاده بود که نظر آنها باو افتاد شور برداشتند و بسردار خود خبر کردند که آدمیزادی دیگر اینجا ایستاده.

آنپری بآنجوان گفت که یکی از قوم تو آمده است اگر بگوئی با او ملازمت کرده و مهمانداری از او بنمایم آنجوان فرمود بهتر آنست که بالطف و احسان و بعزت تمام او را بطلبی باری من نیز اشتیاق همجنس خود دارم که از او بپرسم که از کجائی و اینجا برای چه آمدهٔ پری کسان خود را گفت که آن آدمیزاد را بعزت تمام بیاورید چون حاتم نزدیك تخت آمد برخاسته حاتم را بر تخت دیگر نشانید و مهمانداری بجا آورد چون ازخوردن و آشامیدن فارغ شدند آنجوان باحاتم بسخن در آمد و گفت ایجوان چه نام داری و بچه سبب اینجا رسیدی و از کجائی حاتم گفت از یمنم و اکنون از شاه آباد آمده ام بطلب حماد باد گرد میروم چون باینشهر رسیدم بر سر چاهی مردم انبوه کرده بخصوص پدر و مادر شخصی چنان زار و زار میگریستند که وحوش وطیور بگریه در آمده بودند و دل من بسوخت نزدیکشان آمده شرح حال پرسید گفتند کـه بچاه رفته فرزند ما را بیرون آورد من برای خاطر خدا و خاطر آنها خود را درونچاه انداختم امانمیدانم که پسر شان کجاست ترا دیده ام و بس؛ آیا آن پسر توئی یا دیگری خواهد بود آنجوان گفت آن پسر منم روزی برلب آنچاه نشسته بودم که این معشوق در نظر من افتاد مبتلای او شدم پس اختیار از دست مـن رفت دیوانه و او چندروز بر سر چاه ماندم و هر روز روی دلدار میدیدم چون بکلی اختیار ازدست رفت بی اختیار خود را بچاه انداختم بمجرد افتادن باین باغ رسیدم چون پری مرا دید مهربانی کرد مرا بوصال خود شاد گردانید اکنون بوصال دلارام شادم حاتم گفت تو در اینجا بآرامی و عیش نشسته ئی وقبله گاه تو بی آرامند.

جوان گفت اکنون اختیار بدست من نیست اگر پری مرا رخصت فرماید بروم و آنها را آرام سازم.

حاتم گفت صبر کن تاعرض کنم و روی بجانب پری آورده گفت اینکار از احسان دور است مادر و پدر اینجوان زار و گریانند اگر رخصت دهی رفته مادر و پدر خود را آرام کرده بیاید پری گفت منع نکرده ام او مبتلای روی من شده است و خود را بچاه انداخته اختیار

داردهرجاکه میداند برود.

جاتم گفت ایجوان پری اجازت داد همراه من شو.

جوانگفت این اجازت نیست رضامندی آنست که بامن پیمان دهد و بگوید که خاطر جمعدار که درخانه تو آمده ترا بوصال تازه گردانم ودر نزد تو بمانم حاتم گفت ای پری مهربان شو وآنچه اینجوان میگوید قبول کن واورا ازوصال خود محروم مکن که دلدار تست پری گفت درقوم ما کسی چنین نکرده است.

حاتم گفت درفلان پرده رفته وفلان کوه ودریا همه جاهارا بیان کرده لطف واحسان اینقوم شمارا دیده ام بلکه درآدمیزاد بیوفائیست ودر پریزادان فرمانبرداری پری گفت این جوان مرا نمیخواهد.

جوانگفت اینهمه سخنست که میگوئی ازخانمان آواره شدن بچاه افتادن تا باینجارسیدن هنوز ترادوست نمیدارد پریگفت دوستداری چنین نیست آنچه گویم باید بجاآورد تابدانم که مرا دوست دارد.

جوانگفت بفرما کدام چیز فرمودی که ابا کردم پری برخاست وپریانرا گفت که دیك کلان بردیکدان نهاده وروغن پر کرده بجوش آوریدچون جوش آمدپری باو گفت درديك برو جوان خواست درديك برود پری دست اورا گرفته گفت آنچه گفتی راست است درعشق من ثابتی پس حاتمرا پذیرائی کرد مردمان برسرچاه بودند روز وعده رامیشمردند و گفتند اگرامروز جوان بیاید خوبست پس حاتم ازمجلس برخاست و گفت پری آنچه وعده کردهٔ بجاآور پری گفت بهتر باشد او گفت عهدرا استوار دار و سوگند بخور تا باور کنم پری سوگند خورد و بپریان گفت که دست این هردو جوانرا گرفته بلب چاه رسانید پریان آنها رابرسرآوردند مردمان چون آنها رادیدند پدرومادر شراخبر کردند پدرومادرش چون اورادیده چسبیده اورا در کنار گرفتند ودر پای حاتم افتادند شادوخرم درشهر آمدند بمهمانداری حاتم شروع کردند بعدازیکهفته ازشهر بیرون آمده در بیابان مدت مدید رامیرفت تاازدور شهری دیدآباد بیرون شهر پیرمردیرا دید پیر باوسلام کرد اونیز جواب داد

پیر گفت ایجوان امشب بخانه من قدم رنجه فرما.

گفت نیکو باشد پس حاتمرا بخانه خود بردو گفت ایجوان کجا میروی وچه نام داری حاتم گفت اهل یمنم وازشاه آباد میایم وقصد حماد بر گردنم دارم.

پیر گفت ایجوان دشمن تو کیست که ترا بآنجا تنها فرستاده چنین شنیده ام که هر کس بطلبش رفته باز نیامده است پادشاهیست که قطعان نام دارد ومردم خورا درسرحد نشانده کسیکه بطلب حمام آید اورا بنزد او ببرند ومعلوم نیست که از اینکار چه مقصودی دارد میکشد یامیگذارد

حاتمگفت شاهزاده منیرشاهی عاشق دختری شده من برای خدا این رنجرا میکشم وچند سالست که برای خدامیگردم آن دختری هفت سئوال دارد شش سئوال آنرا جواب

داده‌ام وسئوال هفتمی مانده خبر حمام باد گرد است.

پیر گفت رحمت خدا بر تو باد باز گرد و بگو که حمام باد گرد طلسمست و نشانی ندارد حاتم گفت چگونه دروغ گویم که عاشق بیچاره در انتظار است آن دختر شربت وصال بآن بیچاره نخواهد چشانید در کار خدا کمر سعی بستن و دروغ گفتن خطاست پیر فرمود حرف من گوش گیر و بجوانی خود رحمی کن که پشیمان میشوی.

حاتم گفت هرچه گفتی درست است لکن چون برای خداست هرگز باز نگردم و بکرم خدا امیدوارم برای خدا آن راه را بنما پیر دید که جوان قصد محکمی دارد ناچار شد و باو گفت ایجوان از دست راست که شهرهای بسیار در راهست بعد از آن کوهی نمودار میشود و در دامنه آن درختان بسیار است از آنجا میگذری صحرائیست وسیع و در صحرا قدرت الهی ببین از آنصحرا که گذشتی بدوراهه میرسی ازدست راست برو که دست چپ خوفناکست حاتم گفت اطاعت کنم پس پیر را داع گفته براه افتاد هر روز جائی میرفت ده و شهرها میدید بازار و مردمانرا تماشا میکرد بعد از مدتی بشهری رسید صدای نقاره شنید دید که مردم جمع شده‌اند و بیرون شهر خیمه و خرگاه شاهانه زدند مردمان بر گرد نقاره نشسته شادی میکنند پرسید که در اینشهر امروز چه شادیست گفتند در اینشهر مار بزرگیست میآید و بصورت آدمی میشود خدا میداند کرا خوش کند که روز عروسی همین باشد روز دوم ماتم میگیرند و هفت روز بعزا می نشینند امروز روزیست که مار میآید.

حاتم در دل خود گفت اینکار جن است گفت ایعزیزان پس این شادی برای شما بلای بزرگیست همه گفتند ما را چه چاره باشد و کیست که دفع این شر کند حاتم گفت من برای خدای امشب این بلا را از سر شما رفع میکنم.

گفتند ایجوان اگر از قوه تو این بلا از سر ما رفع شود نهایت احسانست حاتم گفت رفع میکنم پس گفت ایمردم آنچه گویم بکنند چون آنمار دختر کسی خوش کند بگوئید یکی از پسران بزرگان ما بیرون رفته اکنون آمده میگوید که دختر بی اذن من بکسی ندهید او میتواند بدمی ملکرا خراب سازد گفتند البته میگوئیم شاه حاتمرا بر تخت نشانید گفتند وقت آمدن مار شد.

حاتم بشاه گفت که آنرا معاینه کنم حاتم ماررا دید سر بفلك رسیده دیدار جرئت نیست نزد مار بایستد مار چون نظر بمردم کرده خودرا بجنبانید در هر چهار طرف نظر کرده در زمین غلطید بصورت آدم شد شاه اورا در بارگاه آورده و بالای تخت نشاند بعد گفت هان دخترها شمائید چون بیرون آمد آنهارا دیده خوش نکرد و در بارگاه برگشت و دختر شاهرا طلبید عاشق او شد گفت اورا دوست دارم بمن دهید حاتم بیرون بارگاه ایستاد

بود شاه گفت یکی از بزرگان من ازین‌شهر رفته بودحال آمده اگر اطاعت او نکنم ملک‌اورا خراب کنداگر فرمائی‌ویرا حاضر کنم‌جن گفت اورا بطلبید حاتمرا طلب‌نمودند چونحاتم آمدجن گفت‌ملک آنهارا میخواهی خراب کنی.

حاتم گفت تامن نبودم آنچه گفتی قبول‌نمودند اکنون وارث‌اینشهر منم‌شهرمارسمی داردهر که اورا قبول نمود دختر باودهیم جن گفت کدامست؟

گفت‌اول آنکه مهرهٔ ازبزرگان‌بمن‌رسیده‌است آب آنرا باو بنوشانم کدامست گفت بیاور بنوشم حاتم مهرهٔ دخترخرس برآورده ودرآب‌شست وآبرا نزدجن‌آورد بنوشید علم‌جنی که داشت فراموش کرد گفت دوم آنکه‌در خم بروی ودرآنرا محکم سازیم اگر بیرون‌آمد دختر‌حواله وی کنیم گفت‌خم بیاور حاتم‌خم طلب‌نمود جن‌درخم رفت‌حاتم اسم اعظم خواند وبدمید ازبرکت آن دهن‌آن بسته‌شد جن‌هرقدر قوت کرد بیرون‌آمدن نتوانست حاتم‌فرمود هیزم‌آورده وآتش زدندهرچه‌جن فریاد کرد سود نداشت تاآنکه پاك بسوخت.

حاتم باآنقوم گفت دیگر خاطرجمعدار که‌بلاازملك‌شمابرطرفشدهمه‌اورا آفرین گفتند بعدحاتم سه‌روز مهمان بود بعدروبراه نهاده میرفت بعدازچندی زیر آنکوه‌آمد که پیر گفته بود بالای کوه‌آمدمجرای عظیمی دیدآب شور وتلخ مینوشید چون ازصحرا بیرون آمد قدم درراه‌راست نهاد ومیرفت درخاطر آورد خوبست براه‌چپ‌بروم اگراز کرم خدا خطرها رفع شدعین‌صوابست واگر کشته‌شوم درراه خداتلف‌شده‌ام وبطرف چپ‌برگشت در بیشه‌مغیلان میرفت وهزار دشواری میدید باخود میگفت که پیردرست گفت که دست چپ‌پرازآفاتست بعدازصحرا بیرون آمد بدشت چلپائیها افتاد چون‌آنها دیدند که‌آدمی میاید بسوی‌اودویدند حاتم‌دید که‌هزاران‌چلپاسه‌میآیندحاتم ترسید که‌شاید قصداو کرده‌اند لرزه براندامش افتاددرآن‌اثنای پیری ازدست‌راست‌پیداشدنزدیك آمد تاچلپائیهارسیدند پیر گفت ایجوان امربزرگانرا کار فرمودن رفاهیت استوبرگشتن ازآن بخطر افتادن چنانچه تودرمانده شدی.

حاتم گفت آری بد کردم گفت مهرهٔ دختر خرس برزمین انداز وقدرت خدا معاینه کن‌حاتم مهره برزمین انداخت پیرمرغایب‌شد ومهره برنك زرد گردید بعدسیاه بعد سبزشدچون‌برنك‌سرخ‌آمد آن‌چلپاها دویده یکدیگر راقطعه قطعه نمودند حاتم متعجب شد چوندید یکی ازآنها‌سلامت‌نماند پیش‌مهره‌آمد ومیترسید که‌مبادا چیلپاهازنده‌شوند بهرحال مهره رااززمین برداشته روانه‌شد بعدازچندروز به‌بیشه‌روئین رسید قدم‌دربیشه نهاد نعلین پایش پاره‌شد دردل‌میگفت ایحاتم‌آن پیرترا گفت راه‌چپ خطرناکست‌الحال ترا هیچ فایده نیست بهرروش بایدازاینجا بیروشوی بعدازرنج بسیارازآنجا گذشت‌ودر جائی بنشست نعلین ازپا بیرون نمود تمام کف‌پامانند غربال شده ریزه‌های روئین از پادورمینمود مجدد نعلین درپا نمود لنك‌لنگان قدم درراه نهاد میرفت که کژدمان بوی

آدمی یافته ازهر طرف آمدند دیدهر کژدمی مانند مرغ است نظر حاتم برایشان افتاد لرزه براندامش افتاد که ناگهان همان پیرمددکار پیداشد آمد دست حاتمرا گرفته گفت مردانه باش حاتم پیر رادیده سر بپایش نهادو گفت ای عالیمقام نیش کژدمان آلوده بزهر است مرا طاقت نیست.

پیر گفت مترس همان مهره رابزمین بیانداز حاتم مهره برزمین انداخت بهمانروش زمین رنگ برنگ گردید چون سرخ شد کژدمان بچنگ افتادند ویکی یکی دراثر نیش یکدیگر ترکیدند و کرکسان بر کژدمان افتاده پاره پاره کردند حاتم بازمهره را برداشته روانشد بعدازچندروز بشهری رسید داخلشد مردمان حاتمرادیده نزداوآمده پرسیدند ایجوان از کجاآمدی گفت ازفلان راه آمدم آنها حیرانمانده گفتند چگونه سلامت آمدی آفت چلپائیها و کژدمان و کرکسان وخارمغیلان آندشت راچگونه رد کردی.

گفت خدایتعالی همه آفتها ازراه برداشت وراه صافشد کاروانیان که میخواستند که براه بەربروند چونشنیدند گفتند اینزمان راه صافست ومحل رفت وآمد است ئادشاه فرستاد حاتمرا طلب کرده نزدخود نگاهداشت گفت ایجوان بسیار زحمت کشیدی چندروزی دراینجا بیاسا وازصحبت خود ما راشاد کن غرض آنکه اگر اینمسافر راست میگوید فبهاوالااو را بردارکشد.

حاتم چندروز دراینجا بماندوچند کسرا پاسبان او قرارداد چون کاروانیان از اینراه برگشتند مبارکباد بوالی گفتند که راه صاف شده و هیچ گزندهٔ نمانده و کاروانیان رفتند والی ازحاتم معذرت خواست او گفت معذرت برای چه والی گفت ترا خبر نبود من ترا بدارزنم بنابرآن عذرخواهی میکنم پس پادشاه فرمود من کسان خودرا همراه تو کرده که ترابوطن رسانند.

حاتمگفت مراکاریست کـه بجانب وطن نـروم پرسید چکار است بگو تـا بتو همراهی کنم.

حاتمگفت مدداز خدامیطلبم امید که مراراه شهر قطعان بنمائی که آنجا برویم گفت در آنشهر چکاراست گفت شنیده‌ام حماد بادگرد آنجاست گفت هر کس بآنجا رفته باز نیامد حاتمگفت مراضروراست که بروم والی درسه کس همراه او کرده روانه شدند بعدازچند روز همراهان گفتند ازاینجا دیگر حدمانیست.

حاتم آنهاراوداع کرده پیشتر رفت مردمان آنحد پرسیدند ایجوان از کدام راه آمدهٔ گفت ازفلان راه همه شادشدند بعد بشهر قطعان رسید پس بامقداری جواهر بسرای شاه رفت حاجبان پرسیدند کیستی.

حاتم گفت بازرگانم وازشاه آباد آمده‌ام حاجبان خبر دادند که بازرگانی آمده قصد ملازمت دارد حارث فرمود بیاورید اورا بنزدشاه بردند حاتم جواهرهارا از نظر گذرانید.

شاه گفت ایجوان قافله تو کجاست.

حاتم گفت اکنون سیاحی میکنم چون در اینسرحد رسیدم اوصاف شمارا شنیدم حارث بسیار لطف کرد و گفت ایجوان چندروز بمان.

حاتم قبول کرد شاه فرمود درحجره پاکیزه قرار گیر که هر روز ما رااز صحبت خود مسرور سازی.

حاتم همه روزه خدمت شاه میرفت و هر روزه بگردش میرفتند روزی بجانب بت سنگی روانه شدند متأثر شد و فکر کرد که این بتان که ایستاده اند چرا بدینوجه سنگ شده اند ناگاه صدائی شنید ایحاتم تو نیز از این طلسمات بیرون نشی ی آنجوان شامی در انتظار خواهد ماند و چون تو دیگر بجائی نرسد اما خدا کارساز است در این اندیشه بود نزدیک کرسی آمده دست بکمان برد بر طوطی کشید طوطی جسته بسقف پیوست تیر خطا شد و تا زانو سنگ گردید طوطی بجای خود آمده بنشست گفت برو اینجا جای تو نیست.

حاتم از آنجا باتیر و کمان جست از طوطی دور افتاد دیگر هر قدر خواست قدم بردارد نتوانست آب در دید بگردانیده گفت چند روز بخواری زیستن چه فایده تیر دیگر بزن زد خطا شد.

حاتم تا بناف سنگ شد تو کل بر خدا کرده چشم خود بسته تیر بجانب طوطی رها کرد تیر بطوطی خورد از قفس بیرون افتاد صاعقه پدیدار حاتم خودرا سنگ دانست چون شور و غوغا تمام شد دید نه آن باغ و نه آن قفس است برخاسته الماس را برداشته و آن بتان گفتند تو چگونه سلامتی ماجرا باز نمود بعد همه را همراه گرفته بجانب قطعان روانه گردید چندروز که رفت دروازه‌ای نمودار شد که درحمام گردنده بود دربان حمام را دید ماجرا گفت و بشهر روانه شد بعداز چند روز بقطعان رسید حارث را ملاقات کرد حارث بتعظیم تمام برخاسته و حاتم را نزد خود نشانید و ماجرا پرسید بیان نمود و الماس را نزد حارث نهاد حارث خوشوقت شد پس حاتم بطرف شاه آباد روانه شد حسن بانو را خبر کردند حاتم تمام ماجرا بیان نمود و الماس را از کیسه بر آورد گفت باید بوعده وفا کنی حسن بانو گفت من از آن تو شدم هرچه دانی بکن.

حاتم گفت ایدختر آنچه گفتی بجا آوردم اکنون آنچه میگویم قبول کن من بدلداری شاهزاده منیر رفتم باید قبول کنی مدتیست در عشق تو گریان است.

حسن بانو گفت ای بزرگ تو مرا پدر هستی هرچه فرمائی تر است حاتم شاهزاده را بحضور بانو آورد بانو چون او را دید عاشق گشت و بحجره رفت حاتم عقد بانو را باشاهزاده بست و او را بر تخت نشانید چون روی بانو را در آئینه دید او خود برفت او را بهوش آوردند و خدمت حاتم بعد از دوازده سال و هفت ماه و سیزده روز تمام شد بعد از آن حاتم بیمن رفت و پدر و مادر را ملاقات نمود و خلافت یمن بحاتم دادند و باقی عمر با ملکه زرین پوش بعیش گذرانیدند.

پایان جلد پنجم

هزار و یکشب

جلد ششم

بسعی و اهتمام :

موسی فرهنگ

از انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

تهران چاپ زندگی

چون شب هفتصدم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت وازجمله حکایتها این است که خلیفه هرون الرشید را شبی بیخوابی سخت بگرفت مسرور خادم خودرا بخواست وباو گفت جعفر برمکی وزیررا بسرعت پیش من آور مسرور وپیش جعفر رفته اورا حاضر آورد خلیفه گفت ای جعفر امشب بی خوابی برمن چیره شد. نمیدانم چه چیز اورا زایل تواند کرد جعفر گفت ایها الخلیفه حکیمان گفته اند که در آینه نظر کردن وبگرمابه رفتن وشنیدن آواز خوش اندوه رابیرد.

حکایت ابو الحسن عمانی وطاهر بن علا

خلیفه گفت ای جعفر من جمله این کارها کرده ام ولی حزن من نرفته بروح پدران پاکم سوگند که اگر توچاره درزوال اندوه من نکنی ترا بکشم.

جعفر گفت ایها الخلیفه بشرط اینکه هرچه من اشاره کنم بپذیری خلیفه گفت بکدام چیز اشارت خواهی کرد جعفر گفت درزورقی نشسته دردجله تفرج کنیم وبمکانی که قرن الصراط نام دارد برویم شاید چیزهای ناشنیده بشنویم وکسان نادیده به بینیم زیرا که گفته اند که زوال اندوه باسه چیز است یکی آنکه انسان چیز نادیده بیند دوم آنکه ناشنیده بشنود سیم آنکه بمکانی که نرفته باشد برود در آن هنگام خلیفه ازجای خود برخاسته در صحبت جعفر وزیر وبرادر او فضل بن یحیی بااسحق ندیم وابونف ومسرور سیاف بسوی دجله روان شدند.

آنها درزورقی نشسته همیرفتند تابمکانیکه قصد کرده بودند برسیدند در آن جا آواز کنیزکی شنیدند که تغنی میکرد وعود مینواخت واین ابیات همیخواند:

صبح است ژاله میچکد ازابر بهمنی　　　برك صبوح سازوبده جام یکمنی

خون پیاله جو که حلالست خون او | در کار باده کوش که کاریست کردنی
ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست | مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

چون خلیفه آن آواز بشنید گفت ای جعفر این آواز چه بسیار نیکوست جعفر گفت ایها الخلیفه خوبتر از این آواز بگوش من نیامده بود ولکن سماع از پشت پرده نیمه سماعست وتمام سماع آنست که درون پرده باشد .

خلیفه گفت برخیز واز خداوند خانه اجازت بخواه شاید این مغنیه را بعیان به بینم درحال اززورق بدر آمدند ودر کوفته اجازت خواستند ناگاه جوانی نکومنظر وخوش گفتاری بسوی ایشان بیرون آمد و گفت ایخواجگان اهلا وسهلا که مرا نواخته ومنت برمن نهاده ایدا کنون بخانه در آئید ایشان بخانه در آمدند آن جوان پیش پیش در دهلیز همیرفت تا بخانه رسیدند که دیوارها وسقفهای آنمکان بآب زر ولاجورد منقش بود در آنجا ایوانی دیدند که پردهٔ دیبا بر آن آویخته ودر آن ایوان صدتن کنیزکان قمر منظر بودند . آن جوان بانك بکنیزکان زد و درحال ایشان از کرسیها بزیر آمدند آنگاه خداوند خانه روی بجعفر آورده گفت ایخواجه من بزرگترین شمارا نمی شناسم هر کس ازشما برتر و رتبه‌اش افرونتر است در صدر مجلس بنشیند ویاران دیگر هریك درمرتبه خویش جای گیرند ایشان هریك درجای خویش بنشستند ومسرورخادم در برابر ایشان بایستاد پس از آن خداوند منزل گفت ای مهمانان آیا دستوری میدهید که خوردنی از بهر شما حاضر آورم گفتند حاضر آور .

پس او کنیزکان را بآوردن طعام بفرمود چهارتن از کنیزکان که میان بخدمت بسته بودند سفره بنهادند و گونه گونه خوردنیها چیدند ایشان طعام خورده دست بشستند آنگاه جوان گفت ایخواجگان اگرشمارا حاجتی باشد مرا از آن آگاه کنید تا ازبر آوردن حاجت شما سعادتمند شوم گفتند ما آوازی از پشت دیوار تو بشنیدیم و بشنیدن آن آواز بدیدن خداوند او مایل گشتیم اگر ازمکارم اخلاق خودمنتی نهی وحاجت مابر آوری ومارا حاجت همین است چون کنیزك را دیده و آواز او بشنویم ازهرجا که آمده ایم بدانجا باز خواهیم گشت .

درحال آنجوان روبکنیزك سیاه کرد گفت خاتون خویش حاضر آر آنگاه کنیزك برفت و کرسی آورده بگذاشت ودوباره باز گشت دختر کی مانند آفتاب باخود بیاورد دختر کی پریروئی بر کرسی بنشست پس از آن کنیز سیاه همیانی حاضر آورد که ازحریر بود باو داده آن مشتری طلعت عودی مرصع از گوهرها ازهمیان بدر آورد .

تارهای عود استوار کرده وراهی بزد واین ابیات برخواند :

بیا که نوبت صلح است ودوستی وعنایت | بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت
بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم | ترا بدیدم و بازم برفت چشم درایت

مرا سخن بنهایت رسیدوفکر بپایان هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت

چون ابیات با نجام رسانید سخت بگریست و هر کس که در آنخانه بود بگریستند .

خلیفه گفت ازخواندن این دخترك چنین مینماید که عاشقی است ازیار جدا گشته

خلیفه ازخواندن اودرطرب شدو باسحق گفت بخداسوگند که من چنین تغنی ندیده بودم

اسحق گفت مرا نیزازین تغنی عجب آمد .

خلیفه هرون الرشید باهمه اینها چشم بخداوند خانه دوخته درشمایل بدیع وصورت خوب او تأمل میکرددید که درگونه اواثرزردی هست باو گفت ایجوان میدانی که ما کیستیم آنجوان گفت لاوالله جعفر گفت یابن امیرالمومنین پسرعم سیدالمرسلین است ونامهای جماعت رایك یك باز گفت .

پس از آن خلیفه فرمود که همیخواهم سبب زردی گونه خودبامن باز گوئی آنجوان گفت ایها الخلیفه حدیث من عجیب و کارمن غریبست خلیفه گفت مرا آگاه کن شاید شفای تودست من باشد آنجوان گفت ایها الخلیفه من مردی ام بزرگان وازشهر عمانم پدرمن بازرگانی بود خداوند مال واورا دردریاسی کشتی بود که درهرسال سی هزاردینار اجرت میگرفت واو مردی بود کریم چون اورا هنگام وفات دررسید مرا نزد خود خوانده وصیت بگذارد ودرگذشت وپدرمن شریکهاداشت که بامال او تجارت میکردند ودردریا سفرمینمودند اتفاقاً من روزی باجماعتی ازبازرگانان درمنزل خودنشسته بودیم که غلامی ازغلامان من درآمده گفت ایخواجه مردی بردر ایستاده دستوری همیخواهد من اورا جواب دادم او بخانه درآمد وچیزی سرپوشیده برسرداشت اورادر برابرمن نهاده سرآن بگشود دیدم که طبقی است پر ازمیوه درغیرموسم من اورا بنواختم ویکصد دینار بدوعطا کردم آنمردشکرگویان باز گشت پس از آن میوه هارا بیارانی که حاضر بودند بخش کردم وازایشان پرسیدم که این میوه ها ازکجاست بازرگانان گفتند که از بصره است پس از آن اوصاف بصره ونیکوئیها وخوبیهای آن یاد کردند و گفتند درمیان شهرها بهترازبغداد جائی نیست وسیرت مردمان آنجا ازهمه مردمان شهرها بهتروهوایش ازهوای دیگر جاها خوشتراست مرانفس به بغدادمشتاق شده خاطرم بدیدن آن متعلق گشت درحال برخاسته عقاروضیاع واملاك وکشتیها وغلامان وکنیزان بفروختم مراجز گوهرها ومعدنیات هزار هزارزرسرخ جمع آمدیکی کشتی کرایه کرده مالهای خودبرآن کشتی بنهادم وشبانروز سفرهمیکردم تابه بصره رسیدم چندروزدرآنجا اقامت کرده سفینه کرایه کردم ومال درآن سفینه گذاشته روزی چند سفر کردم تابه بغداد رسیدم درآنجا ازمسکن بازرگانان واز بهترین مکانها جویان شدم مرامحله کرخ دلالت کردند بسوی آنمحلت آمده بکوچه ای که درب الزعفران نام داشت خانه کرایه کردم همه مال خود را درآنخانه نقل نمودم وتاسه روزدرآنخانه اقامت کردم پس از آن در یکی ازروزها پاره ای ازمال برداشته روی بتفرج

گذاشتم و آنروز روز آدینه بود بسوی جامع منصور رفته صلوة آدینه بجا آوردم و بامردم بمکانی که قرن الصراطش میگفتند باپاره‌ای ازمال بیرون رفتم در آنجا قصری دیدم بلند که اورامنظره بسوی دجله‌مینگریست .

من درمیان مردمان بقصرشدم در آنجاشیخی دیدم نشسته وجامه‌های نیکودر بردارد ورایحه خوش ازوهمیآید ودرخدمت اوچهارتن کنیزکان وپنج تن غلامان بودند من از شخصی نام وصنعت اوبازپرسیدم آنشخص گفت این شیخ طاهربن علاست که هر کس نزد او آید بخورد وبنوشد وبخوب رویانی که نزداوهستند نظاره کند من گفتم بخداسو گند دیر گاهی استکه من ازبهر چنین کسی جویابودم وازپی اوهمی گشتم وباو گفتم ایخواجه همیخواهم که امشب مهمان توشوم وازصحبت کنیز کی برخوردارشوم شیخ گفت جای در چشم من داری ولکن ایفرزند درنزد من کنیزکان خوب روی بسیارند بعضی ازایشان شبی بده دیناراست من دیناریکماه نزدشیخ بشمردم شیخ مرا بغلامی سپرد غلام مرا بگرمابه که در آن قصر بود بردخدمت نیکو ازبهر من بجای آورد .

پس ازآن مرا ازگرمابه بسوی مقصوره برده دربکوفته کنیز کی بدر آمد غلام باو گفت مهمان خودرا بگیر آن کنیز با جبین گشاده تبسم کنان مرا گرفته بخانه هفتمین برددختری زیباروی دیدم وصورت او تامل کرده عارض اورا مانند بدر تمام دیدم ودوتن کنیزکان در خدمت او بودند که بزهره ومشتری میمانستند .

پس آن کنیزك نشسته مرا درپهلوی خود نشاند وطعام خواست کنیزکان خوانیکه گونه گونه خورشها در آن بود پیش ما بنهادند چون خوردنی بخوردیم خوان برداشتند ومائده شراب بگستردند ونقل ومی وریحان فروچیدند من یکماه بدینسان با نماه روی بسر بردم پس از یکماه مرا بگرفته بسوی شیخ باز آوردند باو گفتم کنیزك راکه یکشب آن چهل دینار باشد همیخواهم شیخ گفت زر بشمار من هزارودویست دینارا ازبهر یکماه او بشمردم مرا بسوی کنیز کی بفرستاد من درنزد کنیزك بدیع الجمال یکماه بسر بردم پس ازآن نزد شیخ شدم وآنگاه هنگام شام بود قیل‌وقال بسیار و آوازهای بی‌اندازه شنیدم سبب این حادثه از شیخ جویان شدم شیخ بمن گفت امشب در نزد ما مشهورترین شبهاست ودرین جاهمه مردمان بایکدیگر بتفرج شوند اگرمیخواهی بفرازبام رفته بایشان تفرج کن من درحال بفرازبام آمده وپرده آویخته یافتم ودرپشت پرده مکانی دیدم وسیع که فرشهای حریردر آنمکان گسترده دیدم و در آنجا دختر کی بود بدیع الجمال که هوش از نظار کنان میبود ودر پهلوی اوپسری قمرمنظر بود که هردودست در گردن یکدگر داشتند ویکدیگر راهمی بوسیدند ای خلیفه من چون ایشانرا دیدم نتوانستم بخویشتن مالك شوم وندانستم که در کجاهستم .

پس چون ازبام فرود آمدم از کنیز کی که من نزداو بودم دخترك راجویان شدم وصفت

دخترك باو باز گفتم و گفتم بخداسو گندا و عقل من درربوده آن کنیزك تبسمی کرده گفت ای ابوالحسن این دخترك که دیدی دختر طاهر بن علاست و او خاتون ماست ما کنیزکان او هستیم ای ابوالحسن آیا میدانیکه شب وروز او چند دینار است گفتم لاوالله نمیدانم آن کنیزك گفت شب وروز او پانصد دینار است و از و حسرتها بردل همگان است من باخود گفتم بخداسو گند بروم وهمه مال خود از بهر این دخترك بیاورم پس آنشب را باندوه ومحنت بروز آوردم چون بامداد شد بگرمابه رفته جامه فاخر بپوشیدم و بنزد شیخ آمده با او گفتم ای خواجه دختری همی خواهم که شب او پانصد دینار باشد گفت، زر بشمار من پانزده هزار دینار یکماهه اورا بشمردم زرها ازمن گرفته غلامکی را گفت اینرا نزد خاتون خود حاضر کن غلام مرا گرفته بسوی خانه آورده که از آنخانه لطیفتر درروی زمین ندیده بودم چون بخانه اندر شدم همان دخترك رانشسته یافتم ایها الخلیفه ازدیدن اوهوشم بپرید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب هفتصد و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آن جوان باخلیفه گفت ایها الخلیفه آن دختر را دیدم که بماه شب چهارده همی مانست و بدانسان بود که شاعر گفته:

سنبل و سوسن نمود از زلف وعارض یار من ‌‌ ‌ سنبلی بس بابلا وسوسنی بس بافتن
سوسن از سیم سفید و سنبل ازمشك سیاه ‌ ‌ ‌ در سفیدی صد ملاحت در سیاهی صد شکن
نور و زیب از قد و روی او همی خواهند وام ‌ ‌ ‌ جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن

وشاعر دیگر نیز گفته :

مشتری روی منا گر مشتری بیند ترا ‌ ‌ ‌ مشتری گردد بدیده دیدنت را مشتری
جادوان را چشمت آموزد همیشه جادوی ‌ ‌ ‌ دلبران را زلف آموزد همیشه دلبری

پس من بآن دخترك سلام کردم او مرحبائی زد و دست مرا گرفته در پهلوی خود

بنشاند و از غایت اشتیاق بیم‌ازهنگام جدائی کردم وسختی‌های دوری بخاطر آورده‌این بیت بخواندم .

مراخیال فـراقت همـی‌برد ازیاد همه خوشی‌وهمه راحت زمان‌وصال

سپس‌ازطعام‌خواست چهارتن کنیزکان نارپستان خوان دربرابـرما بنهادند وهمه گونه‌خوردنی های نیك فرو چیدند ماطعام خورده بمی گساری بنشستیم آنگاه کنیز کـی کیسه حریر بیاورد دخترك کیسه گرفته عودی‌ازآن بدر آورد وتارهای‌اواستوار کرده‌این دوبیت برخواند :

تادست‌ها کمر نکنی درمیان دوست بوسی‌بکام دل‌نزنی بردهان دوست

دانی‌حیات کشته‌شمشیرعشق‌چیست سیبی گزیدن‌ازرخ‌چون‌بوستان دوست

ایهاالخیفه من دیر گاهی بدینحالت درنزد اوبودم تااینکه همه مال‌من تلف شد آنگاه جدائی‌اورا بخاطر آورده سرشك‌ازدیده روان ساختم دخترك گفت ایجـوان ازبهر چه گریانی گفتم ای‌خاتون‌ازروزی که نزدتو آمده‌ام پدرت هرشبی‌پانصد دنیارازمن گرفته اکنون مرامالی نمانده شاعرراست گفته :

عـزیـزی تا که داری زرودینار چو دینارت نماندآنکه شوی‌خوار

دخترك گفت پدرمرا عادت این‌است که اگر بازرگانی درنزد اوبـی‌خبرشود اورا سه رومهمانی کرده پس ازآن بیرون کند ولکن تورا حیلتی‌باید که محبت تودردل من بسیاراست‌وبدانکه همه مال‌منست وپدرم‌مقدارمال من نداندمن‌هرروز بدره‌ای که‌پانصد دینارباشد بتودهم‌تو اورا به پدرمن بده وبگوپانصد دینارروزبروز میدهم چون بدره‌باو دهی‌او بدره بمن‌خواهدسپرد روزدیگرنیز بدره دیگردهم‌وپیوسته بدین‌حیلت بگذاریم .

ایهاالخلیفه چون من‌این بشنیدم شکراوبجاآوردم ودست اورا بوسه دادم وتاسه سال بدینمنوال درنزداوبماندم وازحال اوعیشی‌تمام داشتم .

اتفاقـاً روزی ازروزهاآن دخترك کنیزخود راسخت بیازرد و کنیزك گفت بخـدا سوگند بدینسان که تومرا آزردی من‌دل توابیازارم درحال کنیزك برخاسته بسوی پدر دختررفت وپدررا ازکاراو آگاه کردطاهر بن علابرخاسته نزدمن آمد ومن‌بادختراونشسته بودم که‌بامن گفت‌ای‌فلان گفتم لبیك گفت عادت‌ما این است که‌اگر بازرگانی درنزد مـا بی‌چیزشود سه روز آنرامهمان کنیم تویکسالست‌درنزد ماخورده آنچه‌خواسته‌همان کرده آنگاه‌روی بغلامان کرده گفت‌جامه‌ازاین بر کنید .

غلامان جامه ازمن بر کندندجامه‌ای که پنج درم قیمت داشت برمن پوشانیدند وده درم بمن داده گفت خاطر ترانگاهداشتم‌ترانزدم ولیکن‌ازپی‌کارخویش برومن پریشان بیرون آمـدم ونمیدانستم که‌بکـدام سوی بروم‌هزاران اندوه بردل‌من فرودآمد وباخود گفتم چگونه باهزارهزار دیناربه سوی شهربیایم و تمامت آنها درخانه شیخ پلید شد

پس سه‌روزدر بغداداقامت کردم وخوردنی ونوشیدنی نچشیدم ودرروزچهارم سفینه‌ای دیدم که بسوی بصره روانست در آن سفینه نشسته ببصره رفتم و ببازار داخل شدم و بغایت گرسنه بودم مردی بقال مرا بدید برخاسته مرادر آغوشم گرفت که او بامن و پدرمن شناسا بود پس آن بقال حالت من بازپرسد من تمامت حکایت با او حدیث کردم گفت بخداسوگند اینکار بکارخردمندان نمیماند اکنون که این ماجرا برتورفته چه دردل داری وچه خواهی کرد گفتم ایعم نمیدانم چه کار کنم گفت در نزد من می نشینی وخرج ودخل من مینویسی هرروزه درهم بتومیدهم و پوشش تو بذمت من باشد من گفتم آری چنین کنم .

ایها الخلیفه یکسال بـا او نشستم یکصد دینار پدید آوردم آنگاه در کناردریا غرفه کرایه کردم که شایدیکی کشتی بیاید و بضاعتی در آن کشتی بیاید و بضاعتی در آن کشتی باشد ومن بآن زرها بضاعت شری کنم و به‌سوی بغداد روم درین خیال بودم که روزی کشتیها بیامدند و بازرگانان متاع خودرا بهرشری روی کشتی‌ها بگذاردندمن نیز با ایشان روان شدم چون بخداوند کشتی رسیدم غلامان را گفتند بساط بگستردند وانبانی ازخورجین بدر آوردند و انبان کشوده آنچه در انبان بـود به‌بساط فروریختند واز خوبی گوهرها ولولوومرجان وعقیق کـه درانبان بودند چشم نظارکنان خیره‌ماند وعقول حیران شد .

ایها الخلیفه بازرگانان درقیمت کشوده همیفزودند تا اینکه بچهارصد دینار رسید خداوند آنرا بامن سابقه الفتی بود بمن گفت چراسخن نمی گوئی ومانند بازرگانان بقیمت نمی‌افزائی گفتم ایخواجه بخداسوگند که درنزد من از مال دنیا جزیکصد دینار نمانده این سخن بگفتم و ازخجلت سرشك ازدیده روان ساختم آن بازرگان به سوی من نظاره کرده حالت من بدودشوار نمود آنگـاه گفت ای بازرگانان گواه باشید که من آنچه گوهرویاقوت در این انبان دارم بیکصد دینار باینجوان فروختم وحال آنکه من میدانم که قیمت آنها چندین هزاردینار است که ازمن به‌سوی او رواست .

خرجین وانبان و بساط تمامت آن گوهرها بمن دادمن وحاضران او را ثناخواندیم وشکرگذاردیم درحال من آن گوهرها را گرفته به سوی بازارگوهریان رفتم و درآنجا به بیع وشری بنشستم و از جهله گوهرها یکقرص تعویذی از صنعت استادان که وزن آن نصف رطل بود درمیان گوهرها دیدم که رنك سرخ داشت وسطری چندمانندپای مورچه در آن نقش کرده بودند ولی منفعت آنرا نمیدانستم پس آن تعویذرا بدلال دادم تا بفروشد او راگردانیده بسوی من بازگشت و گفت ده درم بیشتر نمی خرند من گفتم باین قیمتها نخواهم فروخت دلال او را بدامن من انداخت و بازگشت .

پس روزدیگر بدلال دادم قیمت آن به پانزده درم رسید من خشمگین گشته او را از دلال گرفته میان بساط انداختم تا اینکه روزی ازروزهـا نشسته بودم که مردی پدید آمد ومرا سلام داده گفت اگردستوری دهی بضاعتها اینسو آنسو کرده ملاحظه کنم .

ایها الخلیفه من اوراجوازدادم ولی از کسادی آن تعویذ خشمگین بودم چون آن مردنیك بضاعتهای من بدید جز آن تعویذ چیزی نگرفت ولکن اورا بدست گرفته ببوسید وحمد خدابجاآورد پس از آن گفت ای خواجه این را میفروشی یا نه مراخشم زیاده شد گفتم آری قیمت آنرا ازمن پرسید گفتم چند میدهی گفت بیست دینارمیدهم گمان کردم مرا استهزامیکند گفتم ازپی کارخویش شو گفت پنجاه دینارمیدهم من جواب نگفتم گفت هزاردینار میدهم .

ایها الخلیفه اوهرچه بقیمت بیفزود من جواب نمیدادم او ازسکوت همی خندید ومیگفت چراجواب نمیگوئی همی خواستم که ازغایت خشم بااوجنك کنم واوهزارهزار می افرود تا به بیست هزاردینار رسانید آنگاه مردمان گرد آمده مرا بفروختن ترغیب میکردند تا اینکه من باو گفتم قصد توشری کردنست یامرا استهزامیکنی او گفت قصد توچگونه است آیا خواهی فروخت یامرااستهزامیکنی گفتمش بخداسوگند که خواهمش فروخت آن مرد گفت سی هزاردینارازمن بگیر من حاضرانرا گفتم گواه باشید ولکن بشرط آنکه مرا از سود و خاصیت آن آگاه کند .

آنمرد گفت توبیع بگذران من ترا ازخاصیت آن باخبر کنم آنگاه صیغه بخواندم ودرحال مردزربیرون آورده بشمرد وتعویذ گرفته وحاضرانرا گواه کرد که در مجلس حاضر بودند گفت دختر پادشاه هندبیمار بود وطبیبان ازعلاجش درماندند کار او بدینجا کشید تاطلسمی فراهم آورند وازبیماری برهد .

یکروزی نزدملك هند گفتم ای ملك من مردیرا می شناسم که سعدالله بابلی نام دارد ودرروی زمین ازوداناتر کسی نیست اگررای ملك صواب بیند مرابسوی اوفرستد ملك گفت بسوی اوشو گفتم قطعه عقیق بزرك حاضر آورید درحال قطعه عقیق حاضر آوردند باصد هزاردینار باهدیتهای گرانمایه من آنهارا گرفته روبشهر بابل نهادم وازشیخ جویان شدم مرابشیخ دلالت کردند من یکهزاردینا با هدیتها بشیخ دادم شیخ آنهارا از من بگرفت وقطعه ازمن بخواست وحجاری حاضرآورداین تعویذ بساخت وشیخ هفت ماه درستارگان همی نگریست تااینکه وقتی ازبرای نوشتن این خطها برگزید ودرآنوقت این طلسمها که درومی بینی نقش کرد من اورابنزد ملك هندآوردم چون اورا بدختر آویختند درحال بعافیت شد و او را با چهارزنجیر بسته بودند و هرشب چهارتن از کنیزکان نزداومیخفتند علی الصباح هرچهار کنیزرا کشته میافتند ازوقتی که آن تعویذ بروی آن آویختند حالت اوبه شد وازناخوشی عافیت یافت ملك رافرا سخت روی داده خلعتی فاخر بامالی بسیار بمن عطا کرد پس ازآن تعویذ رادر گردن بند دخترك بنشاندند اتفاقا روزی ازروزها دخترملك باکنیزکان ازبهرتفرج دریادر کشتی نشستند دخترملك باکنیزکان ملاعبت میکرد کنیزیرادست بگردن بند اوبرآمد رشته اوبکسیخت و این

تعویذ دردریاافتاد دخترملك رافی الحال ناخوشی عود کرد ملك راحزن واندوه بینهایت روی داد ومالی بسیار بمن عطا کرده گفت بسوی همان شیخ شوتاتعویذ دیگر نقش کندمن بسوی شیخ رفته او را مرده یافتم بسوی ملك بازگشته او را آگاه کردم ملك ده تن از خاصان همراه من کرده ومادرشهرماهمی کردیدیم که از بهردخترملك چاره کنیم منت خدایرا که علاج اورادرنزد تویافتم ایها الخلیفه آنمرد تعویذازمن بگرفته روان شد وسبب زردی گونه من همین بود پس ازآن من مالهای خودبرداشته ببغداد آمدم ودرهمانخانه ساکن شدم بامدادان جامه فاخر پوشیده بسوی خانه طاهر بن علا روان شدم که شاید معشوقه خودرا ببینم که درینمدت محبت اودردل من زیاد می‌شد .

پس چون بخانه اورسیدم منظره رادیدم که ویران گشته باغلامی گفتم شیخ راچه روی داد گفت ای برادرسالی ازسالها مردی ازبازرگانان که ابوالحسن عمانی نام داشت بنزد شیخ آمد ودیرگاهی با دختراوبسربرد پس ازآنکه مال بازرگان تمام شد شیخ او راازخانه بیرون کردودخترشیخ ازآن محبتی که بـآن جوان داشت رنجورشد و بحالت مرگ دررسید پدرش سبب ناخوشی او بدانست رسولان بشهرهافرستاده گفت هرکس او را بازآوردصدهزاردینار باو بدهم کسی تاکنون خبری ازاو نیافته ولی دخترك بحالت مرگست .

گفتم پدردختر راحال چونست آنغلام گفت همه کنیزگان بفروخت پس من بغلام گفتم آیا میخواهی ترابابوالحسن عمانی دلالت کنم غلام درپای من افتاده مرا سوگند داد من گفتم بنزدپدردخترشو او را بشارت گوکه ابوالحسن عمانی بردرایستاده آنغلام به سرعت رفت پس ازساعتی باشیخ طاهر بن علا بازآمدشیخ مرابدید بخانه خود بازگشت و آنمردرایکصددینارزرداده اورا بازگردانید آنمردمرادعاکردوبرفت .

آنگاه شیخ بیرون آمده مرادرآغوش بگرفت وبگریست وگفت ایخواجه این مدت غیبت درکجابودی که دخترمراازدوری توکاربهلاکت کشید پس مراباخویش بخانه بردآنگاه سجده بجاآوردو گفت حمد خدایرا که مراازملاقات خودمسرورساختی .

پس ازآن نزددخترخودرفته گفت ای دخترترا ازاین رنجوری خلاصی دادم دختر گفت ای پدرتامن روی ابوالحسن نبینم ازرنجوری خلاص نخواهم شد شیخ گفت ایدختر اگرلقمه‌ای طعام خوری تراباوجمع آورم دختر گفت آیا این سخن راست گفتی شیخ گفت آری دختر گفت بخداسوگند اگرروی اورا ببینم دیگرحاجت بچیزخوردن نباشد .

آنگاه شیخ گفت ابوالحسن راحاضر آورید من باغلام بخانه داخل شدم چون دختر مرادیدبیخود گشت چون بخود آمداین بیت بخواند :

درناامیدی بسی امید است	پایان شب سیه سفید است

پس ازآن راحت بنشست گفت ایخواجه بخدا سوگند اگرترانبینم هلاك خواهم شد پس ازآن مرادرآغوش گرفته بگریست وگفت ای ابوالحسن اکنون بخورم وبنوشم درحال طعام وشراب حاضر آوردند .

ایها الخلیفه من دیرگاهی درنزداوبودم تااینکه قاضی وگواهان حاضرآورده او رابمن تزویج کردوولیمه‌های بزرك داد آنجوان چون سخن بداینجا رسانید ازنزد خلیفه

برخاسته بدرون شد دختری بدیع الجمال باخویشتن آورد و آن دختر در پیش خلیفه تعظیم کرد خلیفه از حسن و جمال او شگفت ماند و باجماعتی که با او بودند بدار الخلافه باز گشت و گفت بجعفر غریب ترا ازین چیزی نشنیده بودم آنگاه مسرور خادم را فرمود که خراج بصره و بغداد و خراسان در نزد من حاضر آور و حسن را نیز بگو بار آید حسن نزد خلیفه حاضر آمد در پیش خلیفه زمین ببوسید ولی از خاستن خراج بهراس اندر بود آنگاه خلیفه گفت پرده از روی مال بیکسو کردند پس از آن با بوالحسن گفت ای حسن او گفت لبیك ایها الخلیفه این مالها چندین برابر آنست که من در فروختن بازو بند زیان کردم .

خلیفه گفت ایحاضران گواه باشید که من مال باین جوان موهبت کردم ابوالحسن زمین بوسیده شرمسار گشت و از غایت فرح بگریست چون سرشك از دیده بعارض او برفت سرخی گونه‌اش باز گشت و رویش چون ماه شب چهارده شد خلیفه گفت پاکست خدای که او خود باقیست و مردمانرا از حالتی بحالتی همیگرداند پس از آنخلیفه آینه خواسته ابوالحسن را بروی بنمود ابوالحسن چون خودرا بحالت نخستین یافت سجده شکر بجا آورد پس از آنخلیفه فرمود آنمالها بخانه ابوالحسن بردند و باو گفت از منادمت من پای در مکش ابوالحسن نزد خلیفه آمد و شد همیکرد تا اینکه جهان را بدرود کرد .

حکایت پسر پادشاه مصر

و ارجمله حکایتها اینست که خضیب پادشاه مصر پسری داشت که ازو خوبروتر در جهان کس نبود از محبتی که با او داشت از بیرون بردنش هراس مینمود و بجز صلوة آدینه جواز بیرون رفتنش نمیداد پس روزی آن پسر از صلوة آدینه باز گشته بامرد کهن سال در گذشت که در نزد او کتاب بسیار بود در حال از اسب فرود آمده در نزد آنمرد بنشت و کتاب هارا ملاحظه همیکرد تا اینکه دریکی از کتاب ها صورتی یافت که نزدیك بود آن صورت به سخن آید و ازو خوب تر متصور نمی شد خوبی صورت عقل او را بربود وهوش ازسرش برد گفت این صورت را بفروش شیخ در برابر او زمین بوسیده گفت ایخواجه اورا بی بها بتو هدیت کردم .

آنگاه ملك زاده یکصد دینار بآنشیخ داده کتاب بگرفت و شبانروز بآن صورت نظاره کرده میگریست و ازخواب وخور باز ماند و باخود گفت کاش من ازشیخ کتاب فروش نقاش این صورت را می پرسیدم شاید که مرا ازخداوند صورت خبر میداد که اگر زنده میبود دروصل او حیلتی میکردم واگر صورتی بود بی اصل این حال ترك میکردم وخودرا ازبهر چیزی که حقیقت ندارد نمیآزردم . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .

چون شب هفتصد دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون روز آدینه بر آمد پسر خضیب بر آن شیخ کتاب فروش بگذشت شیخ از بهر او برپای خاست ملك زاده گفت مرا ازصورتگر اینصورت خبرده آنمرد گفت اینصورت را مردی ازاهل بغداد نقش کرده که اورا ابوالقاسم صندلانی گویند که درمحلت کرخ جای دارد ونمیدانم اینصورت صورت کیست درحال آن پسر ازنزد او برخاسته صلوة جامع بجا آورده به سوی خانه باز گشت وانبانی اززر ودر و گوهر که قیمت آنها سی هزار دینار بود باخود برداشته تابامداد صبر کرد .

علی الصباح بیرون آمد کسی را ازحالت خود آگاه نکرد چون بخارج شهر بیرون آمد بدوی را بدید گفت ایعم میانه من و بغداد چه قدر مسافتست بدوی گفت میانه تو و بغداد دوماه مسافتست آن پسر با بدوی گفت ایعم اگر تومرا ببغداد رسانی یکصد دینار زر با این اسب بتو بدهم بدوی گفت الله ماتقول دلیل ولکن امشب درنزد من فرود آی .

آن پسر سخن اورا اجابت کرد وشب را بروز آورد چون صبح شد بدوی اورا برداشته ازراه نزدیك به سرعت همیرد تااینکه ببغداد رسیدند بدوی گفت ایخواجه الحمدالله علی السلامه این شهر بغداد است آن پسر فرحناك شد ازاسب بزیر آمده اسب را بایکصد دینار زر به بدوی عطا کرد پس انبان برداشته ازمحلت کرخ همیپرسید وهمیرفت تا اینکه رهنمون قدر اورا بجائی برسانید که در آن کوچه ده حجره مقابل یکدیگر بودند ودرصدر کوچه دری بود دوپارچه که بر آن در حلقه ای بود سیمین ودر کنار در دومصطبه ازرخام و مرمر بودند که بافرش های نیکو مفروش گشته ودریکی از آن دومصطبه مردی نیکو صورت نشسته جامه فاخر دربرداشت وپنج تن مملوکان ماهرو دربرابر او ایستاده بودند .

آن پسر علامت هائی که کتاب فروش گفته بود در آن مرد یافت واو را بشناخت و اورا سلام داد اوسلام کرده مرحبائی زد واورا بنشاند وازحالتش بپرسید آن پسر گفت من غریبم وازاحسان تو همیخواهم که درین کوچه خانه خالی ازبهر من پیدا کنی درحال آنمرد بانك برزد و گفت ای غزاله آنگاه کنیزکی لبیك گویان بیرون آمد آنمرد گفت پاره از خادمان با خویشتن بردار بسوی فلان خانه روان شوید و اورا روبیده وفرش دروی بگسترید و تمام مایحتاج ازظرف وچیز دیگر ازبهر اینجوان نکورو بگذارید .

پس کنیرك بیرون آمد وچنان کرد که خواجه فرمود پس از آن شیخ آن پسر را برداشته بسوی خانه آمد آن پسر گفت ای خواجه اجرت این خانه چنداست شیخ گفت ای خوبرو تاتو دراینجا هستی من ازتو اجرت نخواهم گرفت ,

پس از آن شیخ کنیزك دیگر را آواز داد کنیزکی مانند آفتاب بیرون آمد شیخ باو گفت شطرنج بیاور مملوك رقعه شطرنج بیاورد وشیخ به پسر گفت آیا بامن بازی می کنی آن پسر گفت آری پس بایکدیگر چند کرت بازی کردند آن پسر بشیخ غالب آمد شیخ گفت ای پسر احسنت که صفات تو کاملست بخدا سوگند که در بغداد کسی نیست که بمن غلبه کند و تو برمن غالب شدی پس از آن شیخ بآن پسر گفت ای خواجه همی خواهم که بمنزل من درآئی وطعام بخوری .

آن پسر دعوت اجابت کرد وبااو بخانه اندر شد خانه‌ای دید درغایت خوبی که بآب زرش منقش کرده بودند وهمه گونه صورتها و گونه گونه فرشها ومتاعها در آنخانه بود که زبان ازوصف اوعاجز میشد .

پس از آن شیخ بحاضر آوردن طعام بفرمود سفره بگستردند بنهادند و چهل لون خوردنی فروچیدند که طعامی از آن بهتر ولذیذ تر یافت نمی‌شد پس از آن بقدر کفایت خورده دست بشست ولی آن پسر را چشم برصورت‌ها و فرش‌های خانه بود پس از آن بسوی انبانی که باخود داشت التفات کرده اورا ندید گفت سبحان الله لقمهٔ خوردم که یکدرم یادو درم قیمت داشت انبانی ازمن برفت که سی هزاردینار زر و گوهر در آن بود پس از آن ساکت شد وسخن گفتن نتوانست .

آنگاه شیخ شطرنج پیش آورده باو گفت بازی می کنی یا نه آن پسر گفت آری چون بازی کردند شیخ بر او غالب آمد آن پسر بازی ترك کرده برخاست شیخ گفت ای پسر ترا چه روی داد آن پسر گفت انبان خویش همی خواهم شیخ برخاسته انبان او بیاورد گفت ای خواجه اینك انبان آیا بازی میکنی یا نه پسر گفت آری آنگاه شیخ گفت سبب آمدن تو ببغداد چیست درحال آن پسر صورت بیرون آورده گفت بدانکه من پسر خضیب سلطان مصرم واین صورت درنزد کتاب فروش مصری دیده شیفته این صورت گشته واز نقاش این صورت بازپرسیدم گفت صورتگر این درمحلت کرخ ودر کوچه زعفران مردیست که ابوالقاسم صندلانی نام دارد من پاره مال باخود گرفته تنها بسوی شهر آمدم و کسی را از حالت خود آگاه نکردم اکنون از احسان تو همی خواهم که مرا با بوالقاسم دلالت کنی تا ازو سبب نقش این صورت بازپرسم وبدانم که این صورت کیست وهرچه اوازمن بخواهد مضایقت نکنم .

آنمرد گفت ابوالقاسم منم و این کاریست عجیب که چگونه تقدیر ترا بسوی من آورده چون آن پسر سخن او را بشنید برپای خاسته دست او را بوسه داد و باو گفت ترا بخدا سوگند میدهم که مرا خبر ده که این صورت کیست .

درحال آنمرد برخاسته مخزنی را بگشود و کتابی چند ازمخزن بدر آورد که در آن هاصورتی چند نقش کرده بودند وازجمله صورت‌ها همین صورت بود آنمرد گفت ای فرزند

بدانکه خداوند این صورت دختر عم منست و اورا مقام در بصره و پدر او حاکم بصره است که ابواللیث نام دارد و آندختررا جمیله گویند ودر روی زمین خوب روتر از آن کسی نیست ولکن اورغبت بمردان ندارد و کسی نام مردان درمجلس او نتواند برد بقصد ترویج بسوی عم خود رفتم و مال‌ها بذل کردم اودعوت من اجابت نکرد دخترش ازقصد من آگاه شد خشمگین گشت وسخنانی چند بمن پیغام فرستاد از جمله آنها گفته بود اگر تورا عقلی هست درینشهر اقامت مکن واگرنه هلاك می‌شوی وخون تو در گردن تست ای فرزند چون آندختر باسطوت وستمکار بودمن هراس کرده باخاطر شکسته از بصره بدر آمدم وصورت اورادر کتاب ها نقش کرده بشهرها فرستادم شاید که بدست چون تو پسرخوبرو بیفتد و بحیلتی بآندخترك برسی شاید دختر برتو عاشق شود .

چون ابراهیم خضیب این سخن بشنید سر بزیر انداخته ساعتی بفکرت فرورفت صندلانی گفت ایفرزند من در بصره وبغداد بخوبروئی تو کس ندیده‌ام گمان دارم که چون ترابه بیند بتوعاشق شود آیا می‌توانی که هروقت باوظفر یابی وباوجمع شوی يك نظر ازدور بمن بنمائی ابراهیم گفت آری صندلانی گفت چون چنین است نزدمن بمان تاروزی که سفر کنی ابراهیم گفت من اقامت نتوانم کرد که دردل من ازعشق او آتشی است فروزان صندلانی گفت تاسه روزصبر کن که کشتی ازبهر تو مهیا کنم ابراهیم سه روزصبر کرد صندلانی یکی کشتی ازبرای او ترتیب داده مأکول ومشروب وسایرمایحتاج دروی بنهاد وپس ازسه روز بابراهیم گفت که آماده سفرشو که کشتی مهیاست و کشتی مال منست وملاحان آن خادمان منند وایشان‌را سپرده‌ام تاوقت باز گشتن درخدمت تو کوتاهی نکنند .

درحال ابراهیم برخاسته در کشتی بنشست و صندلانی را وداع کرده روانشد تا ببصره رسید آنگاه ابراهیم یکصد دینارزر ازبهر ملاحان بیرون آورد وایشان گفتند ما اجرت ازخواجه خود گرفته ایم ابراهیم گفت برسم انعام بگیرید که من اورا باخبر نخواهم کرد .

ملاحان زرها گرفته اورادعا گفتند وابراهیم ببصره اندرشد وازمسکن بازرگانان بازپرسید گفتند بازرگانان‌را مکان درکاروان‌سرای همدانست .

ابراهیم بسوی بازرگانان که داکاروان سرا بودند برفت چشم‌های نظاره کنان درحسن وجمال ابراهیم خیره ماند وهمه مردمان چشم بروی نهادند پس‌ازآن ابراهیم بکاروان سرادرآمد واز دربان جویاشد اورا بدربان دلالت کردند مردی سالخورده دید که در مصطبه نشسته اوراسلام دادآن شیخ ردسلام گفت ابراهیم گفت ایعم حجره خوب وظریف همی‌خواهم دربان برخاسته حجره منقش وزرنگار ازبهر او بگشود و گفت ای پسرخوبرو این حجره تراشاید ابراهیم دودینار بدرآورده بدربان داد .

دربان دینارها گرفته اورادعا گفت وباابراهیم ببصره اندرشد ودربان باتابعان

خود بخدمت بایستادند آنگاه ابراهیم دو دینار بدربان داده گفت نان و گوشت و حلوا وشراب از بهرمن بیاور دربان ببازاررفته بده درم آنچه ابراهیم خواسته بود شری کرد و بنزد ابراهیم شد باقی درمها با براهیم دادا براهیم گفت آنهارا بخویشتن صرف کن دربان را فرح بزرگ روی داد.

پس از آن ابراهیم قرصه نانی باندك خورش بخورد و بدربان گفت این خورشها بتابعان خود بخش کن دربان آنها را بخادمان داده بایشان گفت گمان ندارم که درروی زمین ازین پسر کریمتر کسی باشد اگرچندی در نزد ما بماند ما را بی نیاز خواهد کرد.

پس از آن دربان نزد ابراهیم در آمد او را دید که گریانست در نزد او بنشست و پاهای او را همی مالید و همی بوسید و همیگفت ایخواجه از بهرچه گریانی ابراهیم گفت ایعم حالت من مپرس ولی امشب می خواهم که باده بنوشم آنگاه پنج دینار بیرون آورده بادربان گفت با این هامی و گل وریحان شری کن و پنج دینار دیگر بدر آورده گفت مرغان و کبکان و یکی عود شری کن دربان بیرون آمده هرآنچه ابراهیم گفته بود شری کرد بزن و خود گفت طعامی نیکو طبخ کن که امروز پسری در کاروان سرا منزل کرده و ما را احسان او فرا گرفته زن طعام حاضر نمود پس دربان طعام و شراب برداشته نزد ابراهیم در آمد.

چون دربان طعام حاضر آورد طعام بکار بردند و باده بنوشیدند و بنشاط اندرشدند آنگاه ابراهیم بگریست و این بیت برخواند:

گر بی توشاد باشم هرگز مباد شادی　　　　ور بی تو باده نوشم هرگز مباد باده

پس از آن فریادی برزد و بی خود بیفتاد و دربان از حالت او ملول شد چون بخود آمد دربان گفت گریستنت از بهرچه بود و ازاین شعر کرا قصد کردی که همه خوب رویان خاکپای تو توانند بود.

بگو بمن زنکویان اسیر ناز که هستی　　　　تواز برای که هسی که صد هزار برایت

ابراهیم بهترین جامه‌های زنان بیرون آورد بادربان گفت این را بسوی زن خود ببر و او را پیش من آر دربان او را نزد زن خود برد و زن خود را با خویشتن نزد ابراهیم آورد و ابراهیم همی گریست زن دربان گفت دلهای ما را پاره و پاره کردی ما را آگاه کن که کدام خوب روی را همی خواهی.

ابراهیم رو بدربان کرده گفت ای عم بدانکه من پسر خصیب سلطان مصرم دلبسته محبت جمیله دختر حاکمهستم زن دربان گفت ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که این سخن ترك كن تا کسی این سخن نشنود وگرنه ما و تو هلاك خواهیم شد از آنکه روی زمین از و ستمکارتر دختری نیست و هیچکس نام مرد در نزد او نتواند برد که او مرد انرا ناخوش میدارد ایفرزند تو از و بسوی دیگری میل کن.

چون ابراهیم این سخن بشنید سخت بگریست آنگاه دربان گفت من جز سری ندارم او را

درسر کارتو خواهم کرد تااز بهرتو تدبیری کنم که بمراد خویشتن برسی پس از آن دربان بازن خویش از نزد او بیرون آمدند .

چون بامداد شد ابراهیم بگرمابه رفته حله ملوکانه در بر کرده بحجره بازگشت درآن هنگام دربان بازن خود بر آمدند وباو گفتند ایخواجه بدانکه دراینجا مردیست خیاط و کوژپشت وخیاط سیده جمیله است توبسوی اورفته اورا ازحالت خودباخبر کن شاید اوترا بچیزی دلالت کند که بمراد توانی رسید .

درحال ابراهیم برخاسته قصد دکان خیاط کرد وبنزد اوشد ودرنزداوده تن مملوکان ماهرودید برایشان سلام کرد ایشان سلام رد کرده اورا بنشاندند ودرحسن وجمال اوخیره ماندندواین خیاط احدب بودوچون اورابدید ازحسن وجمال اوعقلش حیرانشد ابراهیم جیب خودرا بعمدادریده بودباحدب گفت همی خواهم که جیب من بدوزی .

خیاط ابریشمی گرفته جیب اورا بدوخت ابراهیم پنج دینارزر بخیاط داده بحجره خویش بازگشت خیاط باخود گفت من ازبهراین پسرچه کار کردم که پنج دینار بمن دادپس خیاط شب همه شب درفکرحسن وجمال وسخاوکرم آن پسربود چون بامدادشد ابراهیم برخاسته بدکان خیاط احدب رفت و اوراسلام داد خیاط ردسلام کرده اورا گرامی بداشت چون ابراهیم بنشست باخیاط گفت ای عم دوباره جیب من پاره گشته اورا دوباره بدوز خیاط کار ازدست برزمین نهاد پیش آمد وجیب ابراهیم بدوخت ابراهیم ده دینار زر بدو دادخیاط زرها گرفته ازحسن وکرم اومبهوت شد .

پس از آنکه گفت ایفرزند این کارناچارسببی دارد ودوختن جیب این گونه نمیباشد از حقیقت کار باخبر کن ابراهیم گفت ای عم اینجاجای سخن گفتن نیست که حدیث من غریبست خیاط اورادرحجره بردوباو گفت ای فرزند حدیث بازگوابراهیم حکایت خودبیان کرد خیاط گفت ای پسرازین کاربرحذرباش وازین خیال پرهیز کن که اندخترمردانرا ناخوش میدارد .

چون ابراهیم سخن او بشنید سخت بگریست ودردامنش بیاویخت و گفت ایعم مرا در پناه خود جای ده وگرنه هلاك خواهم شد که درمملکت خودازپادشاهی پدر گذشته درشهرهاغریب وتنهاهمیگردم مرا ازآن پری پیکرشکیبائی محالست .

خیاط چون حالت اوبدید بروی رحمت آورد و گفت ای فرزند مراجانی بیش نیست اورادرسر کارتوبازم که تودل مرامجروح ساختی ولکن فردا ازبرتوتدبیری کنم که ازآن تدبیردل توشادان کرد وابراهیم بکاروانسرا بازگشت وآنشب رابروزآورد .

چون بامداد شد جامه فاخر پوشیده بدره زربگرفت وبسوی اوبسوی اوآمده او راسلام داده بنشست پس از آنکه گفت ایعم بوعده خودوفا کن خیاط گفت همین ساعت برخیز وسه مرغ فربه بایك رطل شکرشری کن ودوکوزه لطیف خریده آنها را پرازباده صاف

کن وفرداپس ازصلوة صبح باملاح درزورق نشین وباو بگوهمی خواهم که مارا بپائین بصره ببری اگراو بگوید که که من بیش ازیك فرسنك نتوانمت بردتو بگورای رای تواست .



چون یك فرسنك بگذرد اورا بامال ترغیب کن تاترا بباغهای بصره برساند نخستین باغی که درآنجا می بینی باغ سیده جمیله است آنگاه بدرباغ شو آنجا دومصطبه بلندمی بینی فرش دیبا برآن گسترده ودرآنجامردی کوژپشت مانندمن نشسته است توحالت خویش

بروی شکایت کن وچنك دردامن اوزن شاید که او بتورحمت آورد وترادرمکانی جای دهد که سیده راتوانی دید ودردست من جزاین حیلتی نیست ولکن اگر آن باغبانرادل برتو نسوزد من وتوهلاك خواهیم شدابراهیم گفت یاری ازخدامیخواهم .

پس از آن ابراهیم ازنزد خیاط بر خاسته هرچه خیاط گفته بودهمه مهیا کرده بطبقی گذاشته بحجره خویش برد چون صبح شد بکناردجله آمد ملاحی راخفته یافت اورا بیدار کرده دیناری زربروی بداد وباو بگفت مراتاپائین بصره برسان ملاح گفت ای خواجه زیاده ازفریك سنك ترا نتوانم برد که اگر یك وجب تجاوز کنم من وتوهلاك خواهیم شد ابراهیم گفت رأی رأی تواست پس ملاح ابراهیم را درزورقی گذاشته همیرفتند تانزدیك شدند آنگاه ملاح گفت ای فرزند ازاینجا نتوانم گذرانید آنگاه ده دینار دیگر بملاح دادملاح شرمسار گشته گفت کارخود رابخداسپرده وزرها گرفته زورق براند چون بباغ رسیدابراهیم برپای خاست وازغایت فرح از زورق بیرون جست بدانسان که تیراز کمان همیجهد و ملاح بسرعت بازگشت ابراهیم اوصاف باغ را چنانچه خیاط باو گفته بود مشاهده کرد ودرباغ راگشوده یافت ودر دهلیز تختی ازعاج و برآن تخت مردی کوژ پشت ولطیف منظردیدنشسته که جامه‌های زرین طرازدربرودبوس سیمین زراند ودردست داشت ابراهیم پیش رفته دست اورا ببوسید احدب درجمال اوحیران ماند وباوگفت ای خوبروی تو کیستی وترابا اینجا که رسانید ابراهیم گفت ایعم کودك نادان غریبم .

پس ازآن بگریست باغبانرا دل بروی بسوخت واورا برتخت فراز برد واشك از چشمان اوپاك کرد وباو گفت برتو باکی نیست اگر وام داری خدایتعالی وام ترا ادا خواهد کرد واگر ازکسی بیم‌داری خدا ترا ایمن‌می گرداند گفت ایعم نه‌وام دارم نه بیم بحمدالله خواسته بیشماردارم.

دهقان گفت ایفرزند حاجت توچیست که خویشتن‌را بدینمکان خطرناك انداخته‌ای ابراهیم حکایت‌خود بروی خواند دهقان چون‌سخن او بشنید گفت خیاط ترا بسوی من دلالت کرده گفت آن برادرمنست .

پس‌ازآن گفت ای‌فرزند اگرنه محبت تودردل من‌جای گرفته بود واگر نه‌رحمت نمیآوردم‌تراو برادرخودخیاط راهلاك میکردم .

پس‌ازآن گفت ایفرزند بدانکه این‌باغ درروی زمین‌مانند ندارد واین باغ لولو نام دارد وهیچکس جزسلطان ومن وسیده جمیله براین باغ داخل‌نگشته و من بیست سالست که دراین باغ‌هستم کسی‌را ندیده‌ام که بدینمکان درآید ودرهر چهل روز سیده جمیله بکشتی‌نشسته باکنیزکان خودبدین باغ آید ولکن من‌یکجان بیش‌ندارم اورا در سرکار توبازم وخود را فدای توکنم درآن هنگام ابراهیم دست اورا بوسه‌داد دهقان باوگفت درنزدمن بنشین تاازبرای توتدبیری کنم.

پس از آن دهقان دست ابراهیم گرفته بباغ اندر آورده ابراهیم باغ راگمان کرد که بهشت است ودرمیان آن باغ برکه‌ای دید که آبی ازسلسبیل صافترداشت و درآن باغ وحشیان وغزالان وهمه گونه پرندگان دید که بلحنهای مختلف همی‌خواندند وهوش از

شنوندگان همیر بود ابراهیم‌را ازدیدن آنباغ نشاط وطرب روی‌داد دهقان باو گفت باغ مراچگونه می‌بینی ابراهیم گفت این نه باغست بلکه بهشت روی‌زمین است.

دهقان بخندید، پس‌ازآن برخاسته ساعتی غایب‌شد خوانی حاضر آورد که در او مرغ بریان کشته وطعام لذیذ وحلوا بود طبق‌دربرابر نهاد ابراهیم گفته است که بقدر کفایت خوردنی بخوردم‌دهقان چون‌خوردن من‌رابدید فرحناك‌شد و گفت بخداسوگند کارملوك وفرزندان ماوك‌چنین است پس‌ازآن چیزهائیکه من‌باشارت خیاط خریده بودم بروی‌بنمودم دهقان گفت اینهارا با خویشتن نگاهدارکه در وقتیکه سیده جمیله‌حاضر شود اینها برتو سود خواهند بخشیدکه درآنوقت من مأکول از بـرای تو نتوانم‌آورد پس‌ازآن دهقان برخاسته دست‌مرا بگرفت ومرا بمکانی که دربرابر ایوان سیده جمیله بود بیاورد و درمیان درختان عریشه بساخت وبا من گفت برین عریشه فرازشو وقتیکه سیده جمیله بایوان اندرآید توازین عریشه اورا توانی‌دید ولی اوترا نتوانددید واز این افزونتر درنزدمن حیلتی‌نیست وترابایدکه خدای‌تعالی مدد کند.

ابراهیم اورا شکرگزاری کرده دست اورا ببوسید وطبق راکه می‌وکباب در او بود درعریشه گذاشت ودهقان باو گفت ای‌جوان خوب‌رو درباغ تفرج کن و از میوه‌های آنجا همی‌خورد وتاشب برآمد وآنشب را باوجد و شوق بروزآورد چون بامداد شد دوگانه‌بگذاردکه‌ناگاه باغبان‌باگونه متغیر برسید وگفت‌ایفرزند بعریشه فرازشوکه اینك کنیزکان وسیده پس‌ایشان خواهدرسید.

چون قصه‌بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب‌از داستان فروبست.



چون‌شب هفصدوسوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون دهقان نزد ابراهیم رسید باو گفت برخیزو بعریشه بروکه اینك کنیزکان رسیدند وسیده نیز بزودی خواهدرسید وزنهار که عطسه نمائی که

من وتو هلاك درخواهیم شد درحال ابراهیم برخاسته بعریشه برشد دهقان برفت آنگاه پنج‌تن کنیزکان ماهروی بایوان باغ درآمدند وایوانرا رفته کلابش بزدند و فرشهای دیبا درآنمکان بگستردند وعودو عنبر برآتش نهادند.

پس‌ازآن پنج‌تن کنیزکان زهره‌جبین که‌آلات طرب در کف داشتند وسیده جمیله درمیان آنها با جامه‌ای‌ازدیبای سرخ می‌آمد ودخترکان دامنهای او را با چنگال زرین برداشته‌بودند تااینکه بایوان درآمدند ابراهیم ازسیده وجامه‌های اوچیزی ندید بـا خود گفت بخدا سوگند که همه‌رنجهای من ضایع‌شدآنگاه کنیزکان‌خوردنی پیش‌آوردند سیده خوردنی بخورده دست‌بشست پس‌ازآن تختی ازبرای سیده‌نهادند سیده بـر تخت بنشست کنیزکان آلات طرب‌همی‌نواختند وبآوارهای نشاطانگیز همیخواندند که‌عجوزی درآنمیان برقص اندرآمدآنگاه کنیزکان پیش‌آمده پرده برداشتند وسیده جمیله‌بیرون آمد وبرقص کردن عجوز همی‌خندیدآنگاه نظاره کرد برسراوتاج مرصع بادر و گوهر ودر گردنش گردن‌بندی از لولو ودرمیانش کمری ازز برجد ویاقوت بود پس کنیزکان در برابراو زمین بوسیدند و برپای ایستادند وهمیخندند ابراهیم‌گفته است چون اورا بدیدم عقل من‌برفت وازحسن وجمال او بحیرت اندرگشته بیخود افتادم و چون بخود آمدم این‌بیت برخواندم :

آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم سیر نمیشود نظر بسکه لطیف منظری

آنگاه عجوز باکنیزکان‌گفت برخیزید ورقصان رقصان بخوانید ابراهیم چـون ایشانرا بدید باخودگفت‌کاش سیده نیزمیرقصید چون رقصیدن کنیزکان بنهایت رسید بسیده جمیله‌گردآمده و گفتند تمنای ما اینست‌ که تونیز دربنمجلس برقص درآئی که عیش برمـا تمام‌شود که ما ازامروز خوشتر نداریم.

پس کنیزکان قدمهای سیده‌ببوسیدند وباوگفتند بخداسوگند که ماهیچ ترامانند امروز خوشوقت‌و خورسند ندیده‌بودیم کنیزکان پیوسته لابه همی‌کردند تا اینکه سیده جمیله‌جامها بکندودر یك‌پیرهن زرین که‌دهنهای او باگونه گونه گوهرها مرصع‌بودبماند، و پستانهای اوچونگوی‌عاج آشکار بودبا اسلوب غریب وطرز عجیب برقص درآمدو او چنان‌بود که‌شاعر گفته :

چوکوبی‌پا و چون بازی پیاله تنت ازلطف گرددهمچو جانت
چنان گردی و جنبانی میانرا ندارد استخوان گوئی میانت

ابراهیم‌گفته است‌درحالتیکه من‌چشم بروی دوخته‌بودم و او را نظر برمن افتاد مرا بدید روی‌اودگرگون گشت وبکنیزکان گفت شما به تغنی‌مشغول‌باشیدتا من‌بسوی شما بازگردم پس ازآن کاردیرا بقدر نصف ذراع که‌درآنجا بود گرفته بسوی من آوردچون بمن نزدیك‌شد من ازخود برفتم چون‌چشم‌او برمن افتاد ساعدش سست شد و کارد از

دستش بیفتادو گفت:

هر جا که یاری بت من جلوه گر شود　　بس شیخ پارسا که برندی سمر شود

پس از آن بمن گفت ای پسر خاطر آسوده دار که ترا از همه بیمها امانست من بگریستن مشغول شدم او با دست خود اشك از چشم من پاك کرده گفت ای پسر مرا خبرده که تو کیستی و از بهر چه درینمکان آمده من در برابر او زمین بوسه دادم و در دامنش آویختم گفت بر تو باکی نیست بگو که کیستی.

ابراهیم گفته است من حکایت خود را بروی حدیث کردم اورا برکار من عجب آمد و بمن گفت ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم که تو ابراهیم ابن خضیب هستی گفتم آری پس خویشتن را برمن انداخت و گفت ایخواجه از بهر تو بود که مردمانرا ناخوش میداشتم زیرا که من شنیده بودم که در مصر کودکی هست که در جهان خوبتر از او کسی نیست که من ازشنیدن وصفهای تو برتو عاشق شدم و خاطرم بسته بمحبت تو گردید.

می‌شنیدم که جان وجانانی　　چون بدیدم هزار چندانی

منت خدایرا که مرا از دیدار تو بهره‌مند ساخت بخدا سوگند که اگر جز تو دیگری میبود دربان و دهقان و خیاط را بردار میکردم پس از آن با من گفت چه حیلتی سازم که کنیزکان آگاه نشوند و من خوردنی بیاورم تا تو اورا بخوری من باو گفتم ای روشنی دیده من نزد من خوردنی و شراب هست پس از آن طبق را در برابر او بگشودم آن پریروی لقمه در دهان من میگذاشت و من لقمه در دهان او مینهادم و گمان میکردم که خواب می‌بینم پس از آن شراب پیش آورد بنوشیدم و از صبح تا ظهر من و او بدینحالت بودیم و کنیزکان می گسار می کردند و همی رقصیدند.

پس از آن برخاسته بامن گفت یکی کشتی مهیا کن و در فلان مکان بانتظار من بنشین تا من بسوی تو بازآیم و مرا بجدائی تو شکیبائی نیست من گفتم ایخاتون من خود یکی کشتی دارم که ملك من است و ملاحان در اجاره من میباشند و انتظار من همی کشند پریروی گفت مرا نیز مقصود همین بود پس از آن بسوی کنیزکان نرفت بایشان گفت برخیزید تا بسوی قصر باز گردیم کنیزکان گفتند عادت این بود که سه روز در باغ بسر میبردیم گفت من خویشتن را گران همی بینم گویا که رنجورم و همی ترسم که رنجوری من سخت گردد کنیزکان بفرمان سیده بشتافتند و جامهای خویشتن پوشیدند رو بکنار دجله گذاشتند و در زورقی بنشستند.

آنگاه دهقان بنزد ابراهیم آمد و اورا از ماجرا آگاهی نبود و گفت ای ابراهیم تو شکایت از بخت خویش بکن که حظ تو این بود که از دیدار سیده بهره‌مند نشوی و گرنه اورا عادت این بود که سه روز در باغ بسر می برد و مرا بیم آن است که ترا دیده باشد ابراهیم گفت مرا ندیده و من اورا ندیده‌ام و هرگز از ایوان بیرون نیامده

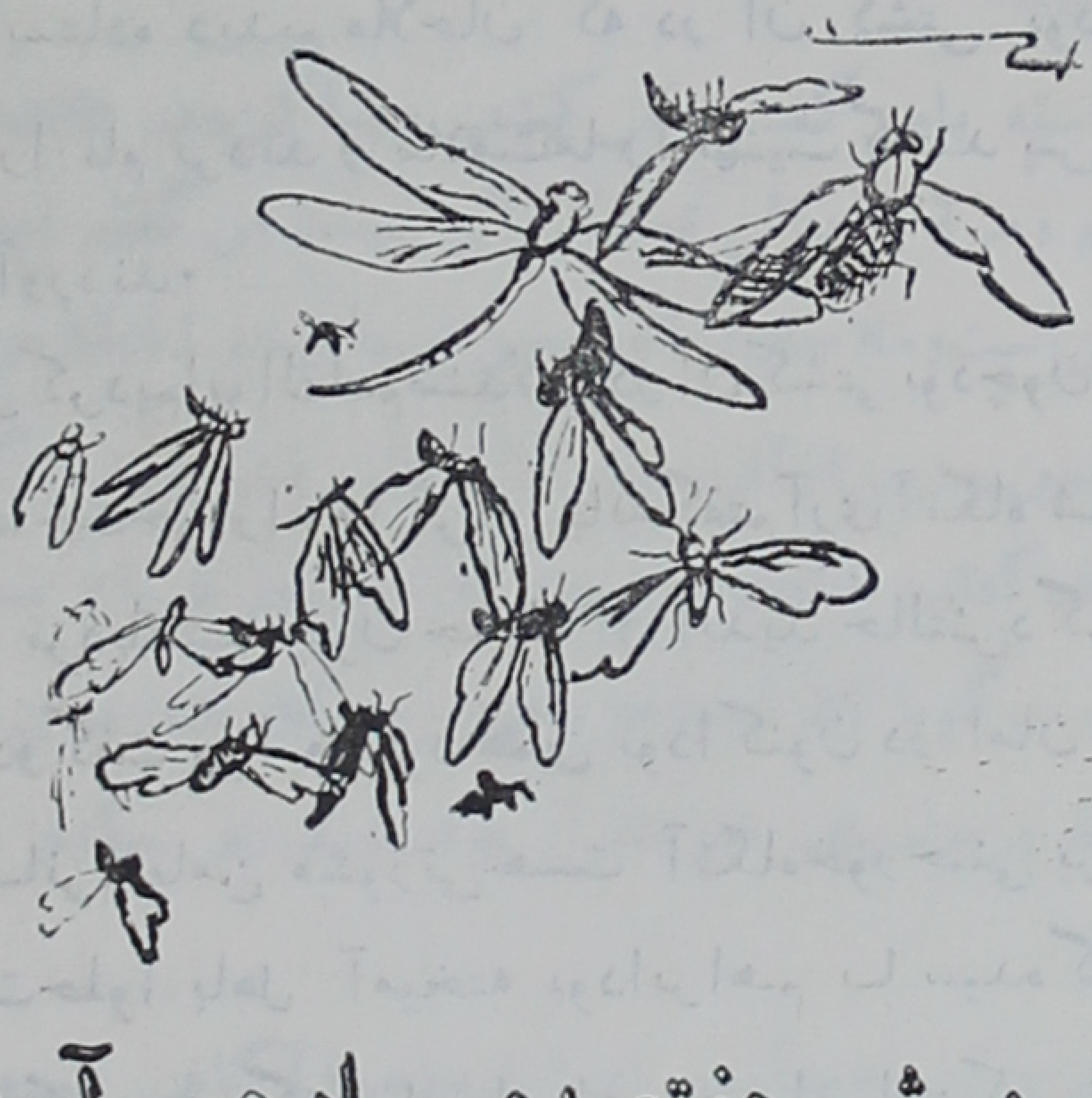
دهقان گفت راست میگوئی که اگر او ترا دیده بود مارا هلاك میکرد ولکن تو بنزد من بنشین شاید که هفته دیگر نیز سیده بباغ آید و تو اورا ببینی و چشم ازاو سیر کنی گفت ای خواجه من مالی بسیار دارم مرا خاطر از بهر مال در تشویش است و همی ترسم که آن مال را دزدان ببرند.

دهقان گفت ایفرزند جدائی تو برمن سخت دشوار است پس ابراهیم را در آغوش گرفته اورا وداع کرد ابراهیم روی بکاروانسرای گذاشت چون نزد دربان رسید دربان گفت خیری خوش در نزد تو هست یا نه ابراهیم گفت متاعهای من بیاور تا بشهر خویش روم که پدید آمدن مقصود را دشوار می بینم دربان او را وداع کرده متاعهای او را بر داشت و بکشتیش برسانید.

پس از آن ابراهیم بمکانی که سیده گفته بود برآمد و در انتظار سیده بنشست چون شب تاریك شد سیده درصورت مردان پدید آمد بدستی تیر و کمان و در دست دیگر تیغ برهنه داشت بابراهیم گفت پسر خضیب توئی ابراهیم گفت آری منم گفت ای ناپاك ترا جرأت بدینمقام رسیده که ازشهرهای دور آمده راه دختران ملوك بزنی برخیز در نزد سلطان حاضر شو ابراهیم ازین سخن بیخود افتاد ملاحان از بیم نزدیك بهلاکت شدند ابراهیم گفته است چون سیده دید که برمن چون رفته ریش مزور که برزنخ آویخته بود بر کند و شمشیر دور انداخت و منطقه از کمر بگشود دیدم که سیده جمیله است باو گفتم بخدا سوگند تو دل برمن بشکافتی آنگاه بملاحان گفتم در راندن کشتی بشتابید در حال بادبان کشتی بر افراشته بسرعت کشتی براندند روزی چند نرفت که ببغداد رسیدیم ناگاه در کنار شط کشتی ایستاده دیدیم ملاحان که در آن کشتی بودند بانك بملاحان ما زدند یکان یکان را نام بردند و سلامت ما را تهنیت گفتند پس از آن کشتی خویشتن بسوی کشتی ما باز آوردند.

چون نیك نظر کردیم ابوالقاسم صندلانی در آن کشتی بود چون ما رادید گفت الحمدلله علی السلامه آیا حاجت خودرا روا کردی یا نه گفتم آری آنگاه شمع فروزان که در برابر او بود برداشته بما نزدیك شد چون جمیله اورا بدید حالتش دگرگون گشت و ابوالقاسم بجمال او نگاه کرد و گفت مرا مقصود همین بود اکنون در امان خدا بروید که من ببصره خواهم رفت و سلطانرا بامن مشورتی هست آنگاه خورجینی پر از حلوا بیرون آورده بکشتی ما انداخت حلوا باهل آمیخته بود ابراهیم با سیده گفت ای روشنی چشم ازاین حلوا بخور سیده بگریست و گفت ای ابراهیم میدانی این کیست گفت آری این فلانست سیده گفت این پسرعم منست مرا از پدر خواستگاری کرد و من اورا اجابت نکردم و او اکنون ببصره روانست شاید که پدرمرا ازحال ما آگاه کند گفتم ایخاتون او ببصره نرسیده ما بموصل خواهیم رسید و نمیدانستم که درغیبت از بهر ما چه مقدر است

پس من اندکی از آنحلوا بخوردم‌هنوز در اندرون من‌جای نگرفته بود که بیخود بر زمین افتادم بامدادان عطسه کردم که بنك از بینی من بیرون آمده چشم گشوده خویشتن را برهنه در خرابه افتاده‌دیدم طپانچه برسرو روی خود زدم و باخویش گفتم که این‌چه حیلت بود که‌صندلانی بامن کرد مرا ازجامه‌جزشلواری نمانده بودآنگاه‌برخاسته‌حیران حیران همیرفتم که ناگاه والی با جماعتی که تیغها بکف داشتند برسیدند من هراس کرده بگرمابه‌رفتم پای من بلغزید دست برده چیزیرا بگرفتم دستم بخون آلوده گشت و ندانستم که اوچیست دست‌خودرا درشلوار پاك کردم‌و دوباره دست بدانسوی بردم‌دستم بخون آلوده گشت و ندانستم که اوچیست گفتم این‌چه بلیتی است که‌من گرفتارشدم‌وپس از آن‌در زاویه‌پنهان‌شدم ناگاه والی بردر گرمابه بایستاد و گفت‌در اینمکان داخل‌شویدو جستجو کنید دوتن ازخادمان‌بامشعلها با گرمابه شدند من ازبیم‌در پشت دیواری‌پنهان شدم بروشنی مشعلها تأمل کرده دیدم‌دختر کیست که روی‌او مانند آفتاب‌ست‌و سر او در طرفی‌و تنش‌در طرف‌دیگر است‌وجامهای گران‌قیمت در بردارد من‌چون اورا بدیدم‌لرزه در اندامم بیفتاد آنگاه بسوی مکانیکه من‌در آنجا بودم بیامدند یکی از آنها مرا دیده گفت آفرین بر توای‌پسرخوبرواین کشته‌رااز برای چه کشته‌ای‌من گفتم بخدا سوگندا‌و را من نکشته‌ام‌و کشنده‌اورا نشناسم و بدینمکان نیامدم مگر از بیم‌شما پس من قصه‌خود بروی فروخواندم وباو گفتم‌ترا بخدا سوگندمیدهم که ستم برمن روا مدار که من‌بخود مشغولم اورا دل‌بر من بسوخت مرا گرفته پیش والی برد والی گفت این حاجت بگواه ندارد گردن او را بزنید. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست



چون شب هفتصدو چهارم برآمد

گفت ایملك‌جوانبخت ابراهیم ابن‌خضیب گفته است که‌چون والی دست خونین من بدید بکشتن من فرمان داد چون من این شنیدم سخت بگریستم‌و سرشك از دیده روانساختم

واین دو بیت برخواندم.

آه ازین زندگی ناخوش من   وز دل و خاطر مشوش من
سپر زخم حادثات شده   دل پر تیر همچو ترکش من

پس از آن فریادی بر آورده بیخود بیفتادم سیاف برمن رحم آورد سیاف را گردن زدند پس از آن مرا در نطع بنشاندند و چشمان مرا بستند سیاف از والی دستوی خواسته که گردن مرا بزند فریاد واغریبا بر آوردم ناگاه سوارانی چند برسیدند و گوینده میگفت ای سیاف دست ازو نگاهدار و آمدن ایشان سبب عجیب داشته و اوین بود که خصیب سلطان مصر حاجبی بسوی خلیفه هرون الرشید روانه ساخته هدیه‌ها و تحفها و کتابی در صحبت او فرستاده و مضمون کتاب این بود که سالیست که پسر من ناپدید گشته و شنیده‌ام که در بغداد است مقصود از احسان خلیفه آن است که بجستجوی او بفرماید تا در تفحص او کوشش کنند چون اورا پدید آورد در صحبت حاجب بسوی من فرستد چون خلیفه کتاب بخواند والیرا فرمود جستجو کنند و پیوسته والی از خبر او جویان بود تا اینکه گفته شد که او در مصر است خلیفه را ازین خبر آگاه کردند.



آنگاه خلیفه کتابی نوشته بحاجب مصری داد و اورا بسفر بصره بفرمود و جماعتی از

اتباع وزیر باحاجب همراه کرد حاجب همانساعت بجستوی پسرخواجه بیرون رفت آن پسر را در نطع نشسته وجلاد را تیغ در کف ایستاده دیدبانك بر سیاف زد که او را بکش والی چون حاجب را دید اورا بشناخت از بهر او پیاده گشت حاجب باوی گفت این پسر کیست و کار او چیست والی خبر باوی باز گفت حاجب نمیدانست که او ابراهیم پسر سلطان است گفت ای والی این پسر چنان مینماید که قاتل نباشد آنگاه فرمود که دست از وبردارند ابراهیم را پیش حاجب بردند .

ابراهیم از بسیاری رنجها که برده گونه ارغوانش زعفران گشته وحالتش دگرگون شده بود حاجب گفت ای پسر از قضیت خود خبرده وبگو که چرا تو با این مقتول در اینمکانی چون ابراهیم بسوی حاجب نظر کرد اورا بشناخت باو گفت مگر نمی شناسی که من ابراهیم ابن خضیب هستم شاید که تو از بهر من آمده حاجب در وی نیك تأمل کرده اورا بشناخت در حال برپای وی افتاد چون والی کردار حاجب با آن پسر دید گونه اوزرد گشت آنگاه حاجب باوالی گفت وای بر تو ای ستمکار همیخواهی که پسر سلطان مصر را بکشی والی حاجب را دست ببوسید و گفت ایخواجه من اورا درچنین حالت چگونه توانستی شناخت که ما اورا در این مکان دیده دخترك را در پهلوی او کشته یافتم .

حاجب گفت وای بر تو ولایت بر تو سزاوار نیست از آنکه این پسر یست که از عمر او پانزده سال بیش نرفته است واو تا کنون گنجشکی نکشته است چگونه میتواند که آدمیرا بکشد تو اورا مهلت ندادة و از حالتش نپرسیده پس از آن باوالی گفت کشنده دخترك جستجو کنید دوباره خادمان والی بگرمابه داخل گشته کشنده دخترك را پدید آوردند و اورا گرفته نزد والی بردند پس والی اورا گرفته روی بدار الخلافه نهاد وخلیفه را از ماجرا آگاه کرد هرون الرشید بکشتن کشنده دخترك فرمانداد پس از آن پسر خضیب را بخواست چون ابراهیم در برابر خلیفه حاضر شد خلیفه بر روی آن بخندید و با او گفت قضیت خویش باز گو وماجرا بیان کن .

ابراهیم حکایت خود از آغاز تا انجام بیان کرد این کار بر خلیفه دشوار شد در حال مسرور سیاف را ندا داد و باو گفت همینساعت بخانه ابوالقاسم صندلانی رفته اورا با دخترك بیاور در حال مسرور برفت وبخانه صندلانی هجوم آورده دخترك را دیـد که از گیسوانش آویخته واز هلاکش چیزی نمانده آنگاه مسرور دخترك را بگشود واورا با صندلانی باز آورد چون خلیفه دختر را بدید از جمال او عجب آمدش پس از آن فرمود که دستهای صندلانی را که رابرید ندواورا بردار کرده اموال واملاك او را بابراهیم داده خادمان چنان کردند که خلیفه بفرموده از آن هنگام ابواللیث پدر رسیده جمیله ببصره در رسید از ابراهیم این خضیب بخلیفه شکایت کرد واز خلیفه داوری خواست .

خلیفه گفت ابراهیم اگر دختر ترا بی اجازت تو آورده اورا نیز از هلاك خلاصی داده

پس خلیفه بحاضر آوردن پسر خضیب بفرمود چون حاضر آمد باابو اللیث گفت مگر راضی نیستی که چنین پسر خوب روی که پسر سلطان مصر است داماد توشود ابو اللیث گفت اکنون راضی شدم آنگاه خلیفه قاضی وهمراهان خاضر آورده دخترک باابراهیم تزویج کرد وهمه اموال صندلانی باو بخشیده از بهر اوساز و برک سفر کرد واورا بسوی مصر فرستاد ابراهیم بادخترک بعیش وطرب همی زیستند تااینکه برهم زننده لذات برایشان بتاخت واز جمله

حکایت ابو الحسن خراسانی

حکایتها آنست که خلیفه معتضد بالله بلندهمت و شریف النفس بود ودر بغداد ششصد وزیر داشت که از کارهای مردم هیچ چیز بروی پوشیده نمی ماند پس روزی باابن حمدون از بهر تفرج رعیتها بیرون آمدند که خبرهای مردمان بشنوند وحالت ایشان بدانند گوئی هواایشانرا بگرفت بکوچه لطیفی رسیده بر آن کوچه داخل شدند ودر صدر آنکوچه خانه خانه بلند بنیانی دیدند از بهر راحت بر در آنخانه بنشستند از آنخانه دوخادمك قمر منظر بیرون آمدند یکی از ایشان بادیگری همیگفت کاش مهمانی پدید می آمد از آنکه خانه ماتا مهمان نباشد خوردنی نخورد وماامروز تااینوقت گردیدیم کسیرا ندیدیم خلیفه از سخن ایشان درشگفت ماند وگفت ابن حمدون بکرم خداوند اینخانه داخل شویم و مروت خداوند خانه رابعیان دیده وبدان سبب نعمتی از ما باورسد آنگاه باخادمك گفت از خواجه بآمدن جمعی ازغریبان دستوری بطلب خلیفه هروقت میخواست برعیت تفرج کند درزی بازرگان بیرون میآمد پس خادم بخواجه خودبار گشت واورا ازواقعه آگاه کرد خواجه فرحناك گشته برخواست وخود باخادمان بیرون آمد و اوجوانی بود بدیع الجمال وپیراهنی بلند وردای زرزرین طراز که باطیب معطر بوددر برو انگشتری یاقوت درانگشت داشت چون خلیفه راباابن حمدون بدید گفت مرحبا بخواجگانی که از قدوم مبارك ما را نواخته وغاتت انعام بماکرده وبدرون آنخانه باغیست که همه گونه درختان و گلها درانباغست چنانکه هوش ازنظار کیان همی بردوغرفهای آنخانه رابافرشهای حریرودیبافرش کرده اندپس ایشان بنشستند معتضد خلیفه درآنخانه وفرشها تامل میکرد وابن حمدون گفته است که من بخلیفه نظر کرده درجبین اوعلامت تغییر یافتم باخود گفتم آیاچه روی داد که خلیفه خشمگین گشت پس از آن طشتی زرین بیاوردند مادست بشستیم سفره حریر بگستردند ومائدهٔ ازخیزران بنهادند پس چون سرپوش ازظرفها برداشتند طعام دیدم مانند شکوفهای بهار گوناگون پس از آن خداوند خانه گفت ایخواجگان بسم الله بخدا سوگند ازگرسنگی بهلاکت نزدیك بودم ازخوردن این طعام انعام برمن تمام کنید و خداوند خانه مرغ بریان گشته پاره میکرد ودرپیش مامینهاد وبهجت آشکار کرده اشعار

همیخواند وحکایات همیگفت ولطایفیکه لایق مجلس بود بکارمیبرد.

ابن حمدون گفت که ماخوردنی بخوردیم پس از آن به‌مجلس‌دیگر که هوش‌ازنظاره کنان میربود ورایحه‌های معطر برمشام جان می‌زد و در آمدیم آنگاه سفره بگستردند و میوه‌ها وحلواها فروچیدند مارا از آن مجلس فرح و انبساط افزون گشت ولکن خلیفه تبسم نمیکرد با اینکه لهو و لعب دوست میداشت و مفهرم بود من با خود گفتم کاش میدانستم سبب اندوه خلیفه چیست پس از آن طبق شراب و مایه دلجوئی احباب را بگذاشتند وخداوند خانه باشاخه خیزران درغرفه رابزد آنگاه در گشوده شد واز آنغرفه سه تن کنیزگان باکرۀ نارپستان که بآفتاب وماه همیمانستند بدر آمدند وآن کنیزگان عودزن وچنگی ورقاص بودند.

پس از آن نقل ومیوه پیش‌آوردند ابن حمدون گفته است که درمیان ماو کنیزگان پرده دیبا آویختند که در آن پرده شال‌های ابریشم و حلقه‌های زرین داشت ولکن خلیفه بهیچ یك از آنها التفات نمیکرد وخداوند خانه‌نمیدانست که درخانه او کیست پس‌خلیفه باخداوند خانه گفت آیا توشریف هستی؟

مرد گفت لاوالله ایخواجه من از فرزندان بازرگانانم در میان مردم بابوالحسن علی‌بن‌احمد خراسانی معروفم.

خلیفه گفت آیامرا می‌شناسی گفت ایخواجه بخداسوگند مرا معرفت بهیچیك از شمانیست ابن‌حمدون گفت ای مرداین خلیفه معتضدبالله‌است.

درحال آنمرد برخاست دربرابر خلیفه زمین ببوسید و از بیم همی‌لرزید وگفت ایهاالخلیه ترا به‌پدران پاکت سوگند میدهم که اگر ازمن تقصیری در حضرت تورفته باشد برمن ببخشای خلیفه گفت اکرامی که تواز بهرما کردی اندازه نداشت اماچیزی مراازتوناخوش‌آمد توحدیث براستی گوئی از من نجات یابی واگرحقیقت حال بامن نکوئی ترابحجتی واضح بگیرم و ترا گونه گونه عذاب کنم آنجوان گفت معاذالله که دروغ گویم ایهاالخلیفه چه چیزازمن تراناخوش‌آمد خلیفه گفت من ازوقتی که بخانه آندرآمده مراچشم بحسن این خانه وخوبی‌فرشها وظرفها اینجاست ولکن برهمه‌اینها نام جد خرد متوکل‌علی‌الله رانقش‌می بینم آنجوان گفت آری ایهاالخلیفه کسی‌راقدرت آن نیست که جزراستی درخدمت توسخن گوید آنگاه خلیفه اوراجواز نشستن داد خداوند خانه بنشست.

خلیفه گفت‌حدیث با من بازگو گفت ایخلیفه‌بدانکه دربغدادازمن وپدرم‌توانگر تر کسی‌نبود وپدرم در بازارصرافان وعطاران وبزازان دکانها داشت ودرهردکان‌وکیلی گذاشته وازهمه‌گونه بضاعت فروچیده بود و در بازار صیرفیان درداخل دکان حجره داشت که در آنجا بخلوت می‌نشست ودکه مخصوص بیع و شری بود وپدرم باآن همه

خواسته بیکران جزمن پسری نداشت چون او را مرگ دررسید مرا نزد خود خوانده مادرم را بمن سپرد و مرا به پرهیز کاری وصیت کرد پس از آن درگذشت خلیفه را عمر و دولت پاینده باد آنگاه من مشغول لذتها شدم از بهرخود صدیقان گرفتم ولی مادر مرا ازین کار نهی می کرد من سخن او نپذیرفتم تا همه مال من برفت آنگاه عقار و ضیاع بفروختم بر خانه چیزی نماند و آنخانه خانه بود خوب ایها الخلیفه من با مادر گفتم که همی خواهم که این خانه بفروشم مادر مرا گفت اگر اینخانه بفروشی جای نشستن نخواهی یافت و درمیان مردم رسوا خواهی شد .

من گفتم قیمت اینخانه پنجهزار دینار است از قیمت او بهزار دینار خانه شری کنم و باقی را تجارت کنم مادرم گفت باین قیمت بمن بفروش درحال صندوقی آورده بگشود و پنجهزار دینار بود چون آنمال بدیدم گمان کردم که آنخانه پر از زر شد گفت ای فرزند گمان مکن که این مال پدر تست بخدا سوگند که من این مال را از پدر خود از برای وقت حاجت ذخیره کرده بودم .

ایها الخلیفه من آنمال از مادر خود گرفته بکردارهای ناصواب خود بازگشتم و با یاران بخوردن و نوشیدن بنشتیم تا اینکه پنجهزار دینار تمام شد و از نادر پند نپذیرفتم و باو گفتم همیخواهم که خانه را بفروشم گفت ای فرزند ترا نهی از فروختن کردم وقیمت او بتو دادم اکنون تو او را چگونه توانی فروخت من گفتم سخن بر من دراز مکن ناچار خانه را بفروشم مادرم گفت خانه را به پانزده هزار دینار به من بفروش بشرط اینکه کارهای تو را من خود مباشر شوم .

من خانه را بانشرط بفروخیم آنگاه وکیلهای پدر را حاضر آورد و از هریکی از ایشان هزار دینار بگرفت و مال را خود بداد وستد مشغول شد وقدری از آنمال بمن داد که باو تجارت کنم و گفت در دکان پدرت بنشین من آنچه مادرم گفت چنان کردم و بحجره که در بازار صرافان بود بیامدم و نشسته بیع وشری مشغول شدم وسودها کردم تا مال من بسیار شد چون مادرم حالم نکو یافت آنچه از زر و گوهر داشت بر من آشکار کرد و مرا حالت روز بروز نکوتر می‌شد تا اینکه ضیاع وعقار من بازگشت و حالتم چنان شد که بود و دیرگاهی بدانحالت بودم و وکیلهای پدرم نزد من آمدند سرمایها بایشان دادم پس از آن حجره بدرون دکان بساختم .

ایها الخلیفه بعادت خویشتن درحجره نشسته بودم که ناگاه کنیزکی درآمد که ازو خوبتر کسی ندیده بود بمن گفت این حجره ابوالحسن خراسانیست گفتم آری گفت ابوالحسن در کجاست گفتم من ابوالحسنم ولکن ایخلیفه از حسن و جمال او عقل من برفت پس آندخترك بنشست و گفت غلام خود را بگو که سیصد دینار زر بمن بشمارد من بغلام گفتم همانمقدار از زر شمرده داد آندختر زرها را گرفت بازگشت و مرا عقل با او برفت غلام

گفت آیا دختررا می‌شناسی گفتم لاوالله غلام گفت از بهرچه نشناخته زرش دادی گفتم مراحس وجمال اوحیران شد وسخن خودندانستم آنگاه غلام برخاسته درپی آندخترك روان‌شد پس از ساعتی گریان گریان بازگشت ودرروی اوضربتی بود گفتم ای غلام ترا چه روی داد گفت از پی دخترك رفتم منزل او را بشناسم بسوی من باز گشته بضربتی مرا مجروح کرد ایخلیفه من یکماه بانتظاراوبوده دخترك را ندیدم تااینکه آخرماه‌رسید ناگاه دخترك درآمد وبرمن سلام کردو گفت شایدتوباخود گفتی که این‌محتاله بودمال من گرفته برفت من گفتم بخداسوگند ایخاتون مرازروومال وجان از آن تست آنگاه نقاب ازرخ بر کشید وازبهرراحت بنشست پس از آن من گفت سیصددینار از بهرمن بشمارمن دینارهابشمردم اوزرازمن گرفته بازگشت من باغلام گفتم بر اثر او رفته بازگشت ولی مبهوت گشت دیر گاهی گذشت که آندخترك بازنیامد روزی‌ازروزهانشسته بودم که ناگاه آندخترك پدیدآمد وساعتی، بامن درحدیث شد پس از آن، بامن گفت پانصد دینار از بهرمن بشمارمن خواستم باوبگویم که ازبهرچه پانصد دینارده‌م ولی وجدازسخن گفتنم بازداشت ایخلیفه من هرچه دروی نظاره می کردم عشق من فزونتر می‌شد واندام من می‌لرزید وچنان می‌شدم که شاعر گفته

چوبلبل روی گل بیندزبالش‌درحدیث آید　　　مرا ازدیدن رویت فرو بسته است گویائی

پس‌ازآن‌پانصددینار بوی بشمردم‌زرها گرفت ورفت‌ازاثراورفتم درد کان گوهرفروشی کردن بندی شرا کردهزار دینارچشمش‌بمن‌افتادپانصددیناردیگرخواست من بذمت‌قبول کردم دخترك گردن بند گرفته برفت .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان‌فروبست .

چون شب هفتصدو پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ابوالحسن خراسانی گفت ایهاالخلیفه من براثراوروان شدم دخترك بدجله رسید درزورق نشست وبرفت چون نیك نظر کردم داخل‌قصرمتوکل

شد باخود گفتم که این دخترك مال من بگرفت و عقل من ببرد بساهست که جان من درعشق
او تلف شود پس چون بدکان رفتم وکیل من که در بازار عطاران بود نزد من آمد واومردی بود
سالخورده با من گفت ایخواجه چونست که ترا دگرگون می‌بینم من تمامت ماجرای
خودرا باوحدیث کرده‌او گفت ای فرزند آن دختر از آیندگان قصر خلیفه اوراودوست میدارد
وتوازاین مال که داده درگذر وخویشتن باومشغول مکن واگراودرنزدتوآید باومتعرض
مشو و ازاو برحذر مباش و مرا آگاه کن تا از برای او تدبیری کنم وگرنه تلف
خواهی شد .

پس ازآن شیخ مرا گذاشته برفت وآتش عشق دخترك دردل من فروزان بود چون
آخر ماه شد آن دخترك بسوی من آمد و گفت ازبهرچه درپی من افتادی من باو گفتم فرط
عشق ومحبت مرا باین کار بداشت دربرابر او بگریستم او نیز بمن رحمت آورده بگریست
و گفت بخدا سوگند آنچه دردل داری دردل من هزارچندانست ولکن حیلتی نیست جز
اینکه درهریکماه ترا ببینم راهی ندارم پس ازآن ورقه بمن داده گفت اینرا بفلان ابن فلان
بده که اووکیل منست وآنچه دراینورقه هست ازاو بستان من گفتم بخدا سوگند مرا
حاجت بمال نیست زر ومال وجان من فدای توباد آنگاه دخترك گفت بزودی درکار تو
تدبیری کنم که بمن توانی رسید اگرچه من خود برنج اندرافتم پس ازآن مرا وداع کرده
بازگشت درحال من بسوی شیخ عطار رفته ماجرا باو بیان کردم شیخ مرا بسوی خانه متوکل
آورد من دیدم همان قصراست که دخترك رفته بود شیخ عطار ازبهر حیلتی فکرت همیکرد
که خیاطیرا دربرابر منظره که بدجله مینگریست بدید وبمن گفت ازاین خیاط بمقصود
توانی رسید لکن جیب خود را پاره کرده نزد خیاط شو وباو بگو که جیب ترا بدوزد و
ده دینار زر باوده من روی بخیاط آورده ودوشقه دیبای رومی باخود برده بخیاط گفتم اینها
را ازبهرمن چهارجامه بریده بدوز.

چون خیاط ازدوختن آنها فارغ شد من سه برابر اجرت بوی دادم او دست برده
جامه‌ها پیش من آورد باو گفتم اینجامه‌ها بتو بخشیدم ساعتی نزد او بنشستم و جامه‌های
دیگر ببریدم وباو گفتم این جامه‌ها بردکان بیاویز که هرکس خواهد اینها را شری کند
بفروش خیاط جامه‌ها بیاویخت هرکس ازقصر خلیفه بیرون می‌آمد و چیزی ازآنها
می‌پسندید من آنجامه بدو بخشیدم تا اینکه روزی از روزها خیاط بمن گفت ایفرزند
همیخواهم که حدیث خود بامن بگوئی ازآنکه تودرنزد من صدحله بریده وهرحله از
آنها قیمت گران داشته‌است وتو تمامت آنها را بخشیده کردار تو بکردار بازرگانان
نیست حدیث خودرا براستی بمن بگو.

پس ازآن بمن گفت ترا بخدا سوگند میدهم که توعاشق نیستی گفتم آری خیاط

گفت عاشق کیستی گفتم بکنیزی از کنیزکان قصر خلیفه عاشقم خیاط گفت نفرین خدا برایشان باد که مردمان بفریبند .

پس از آنگفت آیا نام کنیزك میشناسی گفتم لاوالله گفت صفت آنکنیزك میدانی بمن بگو صفت کنیزك گفتم خیاط گفت وای برتو او ازمغنیان خلیفه است اورا دوستمیدارد ولکن اورا خادمکی هست من ترا باخادمك اوشناسا کنم شاید که ترا بوی رساند.

من باخیاط درحدیث بودم که ناگاه خادمکی چون ماه شب چهارده از قصر خلیفه بدرآمد ودربرابر من ازجامه‌هائیکه خیاط آنها را از گونه گونه دیباها دوخته بود بدید آنخادمك چشم بدانجامه‌ها نهاده در آنها تأمل میکرد تااینکه بمن نزدیکشد من برپای خاسته اورا سلام کردم گفت تو کیستی گفتم من مردی ام بازرگان گفت اینجامه‌هامیفروشی گفتم آری پنج جامه بگرفت و گفت این پنجرا قیمت چنداست گفتم آنها ازمن بتوهدیتی است تادرمیان من وتو رابطه مودت باشد خادمکرا فرحی بی اندازه روی دادآنگاه من بخانه آمدم وجامه‌ای که با گوهر ویاقوت مرصع بود وسه هزاردینارقیمت داشت بسوی وی بردم وجامه بوی هدیت کردم اوهدیت من قبول کرده مرا درقصر بحجره برد ونام من بازپرسید گفتم من مردی ام بازرگان گفت ازکارتو بریب اندرشدم گفتم از بهرچه بریب اندرشدی گفت ازآنکه مال بسیار بمن بخشیدی هن چنان میدانم که تو ابوالحسن خراسانی صیرفی هستی

ایخلیفه چون این سخن بشنیدم حیران شدم خادمك بمن گفت گریه مکن بخدا سوگند کسی که ازبهر او گریانی اورا عشق برتو افزونتر است وهمه کنیزکان قصر از کارتو واو آگاه گشته‌اند .

پس ازآن گفت مقصود تو چیست گفتم میخواهم مرا یاری کنی ومرا بفردا وعده داد من بخانه خود بازگشتم وآنشبرا باهزاران شوق بروزآوردم چون بامدادشد بسوی اوروان گشته به حجره اوداخل شدم آنخادمك بمن گفت بدان محبوب تو چون دوش از پیش خلیفه بحجره خود بازگشت من تمامت حدیث تو بااو بازگفتم اوراقصداین این است که باتو ملاقات کند توامروز نزدمن بنشین .

من درنزد اونشستم تاشب تاریکشد ناگاه خادمکرا دیدم که درآمد بـا پیراهنی زرین طراز باحله ازحله‌های خلیفه برمن بپوشانیده ومرا باگلاب معطر ساخت ومن بخلیفه همی مانستم .

پس ازآن مرا بمکانی برد که درهرسوی آنغرفه‌ها برابر بیکدیگر بودند بمن گفت این غرفه‌ها جای کنیزکان خاصه خلیفه است چون تو براین غرفه‌ها بگذری بهریکی از درهای غرفه دانه‌ای باقلا بگذار که خلیفه‌را عادت همین است ودرهرشب بدینسان همیکند خادمك بابوالحسن گفت تونیز چنان کن که خلیفه میکند چون دردست راست بدرحجره

دومین برسی آنجا می بینی که عتبه اواز زرخام ومرمر است چون بآن غرقه برسی و آندر بینی از آن درداخل شو که معشوقه خویش را در آنجا خواهی دید و اما بیرون آمدنت را انشاءالله چاره کنم اگرچه صندوق باشد ترا بیرون آورم .

پس خادمك مرا گذاشته بازگشت من همیرفتم ودرها همیشمردم چون میان آنمکان رسیدم آوازها شنیدم وروشنی شمعهای دیدم و آن روشنائی بسوی من همی آمد چون نزدیك شد تامل کرده دیدم خلیفه است کنیزکان شمع در دست در گرد اوهمی آیند شنیدم که یکی از کنیزکان با دیگری گفت ایخواهر مگرما دو خلیفه داریم من خود خلیفه رادیدم که برحجره من گذشت.

آنگاه کنیزکی درپیش آنجمع که شمعی داشت وپرتو رویش بروشنی شمع غالب بود بمن نزدیکشد ومرا گرفته بیکی از حجره‌ها داخل کرد بمن گفت شك نیست که تو دزدی گفتم لاوالله من دزد نیستم دخترك گفت حکایت خود براستی بیان کن که من ترا امان دهم گفتم من عاشق احمق ونادان هستم که عشق نادانی مرا بدین ورطه اندخت گفت دراینجا بایست تامن بسوی تو بازگردم درحال بسرعت بازآمد وجامه ازجامه کنیزکان خود ازبهرمن بیاورد و آنجامه بمن پوشانید و گفت براثرمن بیا من درپی او برفتم تا بحجره او برسیدم .

آنگاه بمن گفت بغرفه اندر آی من بغرفه اندر شدم مرا برتختی که فرش دیبا برآن بود بنشاندند و بمن گفت برتو باکی نیست آیا تو ابوالحسن صیرفی خراسانی نیستی گفتم آری همانم گفت اگر همانی دزد نیستی جان درخواهی برد وگرنه هلاك خواهی شد واگر ابوالحسن خراسانی هستی ایمن باش که برتوباکی نیست از آنکه تویارخواهر من شجرالدر هستی واو ازیادتو بیرون نمیرود واو مارا خبر کرده که چگونه مال از تو گرفته است باوجود این تودگرگون نگشته واورا دردل عشق فزونتر از آنست که در دل تست ولکن بازگو که چگونه بدینمکان آمدی آیا بفرمان او آمده یا بی فرمان اوخود را بهلاکت انداخته وقصدتو ازوصال اوچیست.

گفتم بخدا سوگند ایخاتون من خود خویشتن بورطه انداختم وقصد من از وصل اوجزدیدن وحدیث اوشنیدن نبود وخدا گواه منست هرگز خیال خیانتی باو نکرده‌ام

دخترك گفت چون نیت تو این بود خدای تعالی ترا نجات داده ومهر ترا دردل من بینداخت.

پس از آن با کنیزك خود گفت نزد شجرالدر شو و بگو که خواهرت برتو سلام میرساند وترا امشب نزد خود میخواند.

کنیزك بسوی اورفته بازگشت و گفت خواهرت میگوید که خدایتعالی اززندگانی تومرا تمتع دهد ومرا فدای تو گرداند اگرتومرا جز اینوقت میخواندی مجال توقف

نداشتم ولکن امشب صداع برمن چیره گشته آندخترك بکنیز گفت بسوی او باز گرد و باو بگو پامار بایدت آمد که مرا با توسخنی هست.

آنگاه کنیزك بسوی او روانشد پس از ساعتی آن پریروی باز آمد اورا عارض مانند شب چهارده پرتو همیداد خواهر او پیش رفته اورا در آغوش گرفت ومن در پستوی بودم بمن گفت ای ابوالحسن بدر آی ودست معشوق خودرا بوسه ده.

ایها الخلیفه من در حال بیرون آمدم چون آنماهروی مرا بدید خود بسوی من افکند ومرا بسینه خود گرفت وبمن گفت آنچه بر تو رفته حدیث کن من ماجرای خود و هراس و بیمی که بمن رو داده بود بروی فروخواندم گفت اینرنجها که از بهر من برده برمن بسی ناهموار بود ولکن المنة لله که عاقبت کار نیکو گشته وازهمه خوشتر آنکه خواهر من آمده پس از آن مرا گرفته بحجره خویش برد وباخواهر گفت چنانکه او از بهر من خودرا بورطه انداخته من نیز کاری کنم که بحلال بااو جمع آیم

وتوخواهی دید که برای جمع آمدن بااو چکار خواهم کرد اگر جان بایدم بذل کرد مضایقت نکنم پس درحالتیکه ما بگفتگو بودیم های وهوی بلندشد نگاه کردم دیدم خلیفه بقصد حجره او همی آید آنماهروی مرا گرفته در پستوی گذاشت ودر برمن ببست وخود باستقبال خلیفه بیرون آمده او را بحجره درآورد چونخلیفه بنشست دخترك دربرابر او بایستفاد و کنیزکان را حاضر آوردن شراب فرمود.

خلیفه معتضد بالله کنیزکی رادوست میداشت واو بغرور حسن وجمال ازخلیفه دوری کرده بود خلیفه متوکل بغرور خلافت واو بغرور حسن وجمال بایکدصلح نمیکردند ولی خلیفه ازمحبت اودردل شرری داشت فروزان ناچار بحجره ها کنیزکان دیگر میرفت وبه امثال او می پرداخت وخودرا به تغنی ولهو وطرب مشغول میداشت چونخلیفه بآوازخوش شجرالدر مایل بود بحجره او آمد، اورا بخواندن فرمود در حال شجرالدر عود بکف گرفته تارهای اورا استوار کرده این ابیات برخواند:

شاهد که درمیان نبود شمع گو بمیر	ورهست اگرچراغ نباشد منوراست
کاش آن بخشم رفته و ما آشتی کنان	باز آمدی که دیده مشتاق بردراست

خلیفه را ازشنیدن ابیات طربی سخت روی داد و گفت ای شجرالدر ازمن تمنائی کن دخترك گفت تمنائی اینست که مرا آزاد کنی خلیفه گفت لوجه الله ترا آزاد کردم دخترك در پیش او سجده برده زمین ببوسید خلیفه گفت عود بگیر وچیزی مناسب کنیزکی که من دل بسته اویم بخوان که همه مردم رضای مرا طالبند ولی من رضای اورا طالبم.

پس دخترك عود گرفته این دوبیتی برخواند:

آن بت که قمر به حسن شرمنده او	خورشید منست روی تابنده او
عالم همه بنده منند ازدل و جان	من ازدل و ازجان شده ام بنده او

خلیفه‌را طرب روی‌داد و بدخترك گفت عود بگیر وشعری بخوان که‌متضمن شرح حال دو تن کنیزکان من باشد که زمام اختیارمن دردست ایشانست وخواب ازچشم من بریده‌اند درحال دخترك عود گرفته بانغمه دلاویز این دو بیتی برخواند :



از بهر خدا مرا بداری معذور   گرمن بدلی دو عشقرا دارم سور

یکدل بدوسایه خیزداز عکس دو نور   یك تن بدو اندیشه کند مهردوحور

خلیفه‌ازموافقت این‌شعر باحالت اودرعجب‌شد و بدین‌سبب بصلح کردن کنیزیکه ازوی دوری کرده بود مایل‌شد پس‌ازآن ازحجره بیرون رفته قصد حجره همان کنیزك کرد ویکی از کنیزکان سبقت کرده اورا بقدوم خلیفه‌بشارت داد اونیز باستقبال خلیفه بشتافت وقدمهای اوبیوسید وباخلیفه درصلح بگشودند ایشانرا کار بدینجارسید.

واما شجرالدر فرحناك بسوی‌من آمده وگفت من‌ازبرکت قدوم توآزادگشتم و امیدوارم که خدای‌تعالی درتدبیری که من کرده‌ام بمن یاری کند تابحلال باتوجمع آیم من حمدخدا را بجاآوردم وبگفتگو اندربودیم که خادم شجرالدر که بامن رفیق شده بود ازدر درآمد ماجرا بروی حدیث کردیم اونیز حمدخدای بجاآورد وگفت ازخدا میخواهم که تراسالم ازین‌مکان بیرون‌برد.

درآن هنگام خواهر شجرالدر ازدر درآمد واورا نام فاتن‌بودگفت ایخواهرچه حیلتی کنیم که ابوالحسن بسلامت ازقصر بدرشود خواهرش گفت من در بیرون بردن او حیلتی نمیدانم مگراینکه جامه زنان دروی بپوشیم آنگـاه بقچه از جامه زنـان بیاوردند.

من آنجامه پوشیده بیرون‌آمدم چون بمیان قصر رسیدم خلیفه‌را دیدم نشسته و خادمان دربرابر اوایستاده‌اند خلیفه بسوی‌من نظاره کرده مرا اجنبی‌یافت وبکنیزکان گفت این کنیزك‌را بسرعت نزدمن‌آرید خادمان مرابسوی خلیفه‌برده نقاب از روی‌من برکشیدندچونخلیفه مرا بدید حدیث‌من بازپرسید من قصه‌خود براو فرو خواندم و وچیزی ازو پنهان‌نکردم خلیفه چون‌حدیث‌من بشنید بفکرت اندرشد درحال برخاسته بحجره شجرالدر داخل شد و باوگفت چونست کـه بازرگان زادگـان را بـر من همی گزینی.

شجرالدر حدیث خودرا ازآغاز تا انجام براستی بیان کرد خلیفه‌را دل بروی بسوخت ودرعشق عذراورا پذیرفت وازنزد او بازگشته مرابخواست وبمن گفت تراچه برین‌داشت که بدارالخلافه جرأت کنی گفتم ایهاالخلیفه نـادانی‌عشق وامیدواری بکرم وبخشایش تومرا بدین‌بداشت.

پس‌ازآن بگریستم آنگاه خلیفه گفت ازشما درگذشتم پس‌ازآن مراجواز نشستن داد وقاضی احمدرا بخواست وکنیزك‌را بمن‌تزویج کرده فرمود که‌آنچه مال درنزد او هست بخانه من‌آوردند وفرمود تاسه‌روز بحجره شجرالدر بسربردم.

چون‌روز بپایان‌رسید من‌ازقصر بیرون‌آمدم وهرچه درخانه‌آن کنیزك بود بخانه خود بازآوردم.

ایخلیفه تمامت این‌چیزها که تودرخانه من می‌بینی ونام خلیفه درآن نقش‌است جهیز شجرالدر است.

پس از آن شجرالدر روزی ازروزها بامن گفت بدانکه متوکل خود کریم النفس است ولکن بیم آندارم که حاسدان مرا بیاد او آورند واو مرا ازبهر تغنی بخواهد که باید حیلتی کرده خلاص شوم و ازاینحال آسوده باشم گفتم آنحیلت کدام است گفت همیخواهم که اجازت گرفته ازغنا توبه کنم گفتم رأی تو رائیست صواب .

پس درحالتیکه اینحدیث میگفتم رسول خلیفه بطلب او بیامد ازاینکه خلیفه خواندن او دوستمیداشت درحال دعوت خلیفه اجابت کرد و بنزد خلیفه رفته خدمت بجاآورد خلیفه باو گفت زیارت من ترک مکن گفتم سمعا و طاعة .

اتفاقا روزی ازروزها بعادت معهود خلیفه اورا بخواست واو نزد خلیفه رفت چون ازنزد خلیفه بازگشت اورا جامه دریده یافتم درآنحال بهراس اندرشدم و گمان کردم که بگرفتن ما فرمان رفته باکنیزک گفتم مگرمتوکل بما خشم آورده گفت کجاست متوکل که اودرگذشت گفتم مرا ازحقیقت کارخبرده گفت خلیفه درپشت نشسته بافتح ابن خاقان وصدقه بن صدقه باده همی نوشید که پسراو منتظر باجمعی از ترکان بروی هجوم آورده اورا بکشتند شادی ما مبدل بعزا گردید من باکنیزک خود بگریختم وخدای تعالی ما را بسلامت بدرآورد.

ایها الخلیفه چون من ازوی این سخن بشنیدم درحال برخاسته بسوی بصره روان شدم زن خودرا بتمامت مال خود ببصره آوردم مرا حکایت همین بود واین چیزها که در خانه من می بینی ونام جدتو متوکل دراو نقش گشته ازجمله نعمتها است که جدتو بما احسان کرده خلیفه ازحدیث من در عجب شد و سخت فرحناک گشت پس ازآن کنیزک را با فرزندان خود نزد خلیفه آوردم دست خلیفه ببوسیدند خلیفه دوات وقلم خواسته بنوشت که تابیست سال خراج ازاملاک ما نگیرند ومارا بندیمی خویش برگزید و پیوسته مشغول خدمت بودم تااینکه مرگ مارا ازیکدیگر جدا کرد فسبحان من لایموت.

حکایت کوکب الصباح وقمر الزمان

ونیز ازجمله حکایتها این است که درزمان گذشته بازرگانی بود عبدالرحمن نام که پسری و دختری داشت نام دختر از غایت نکوئی کوکب الصباح وپسر را بسبب فزونی حسن وجمال قمر الزمان بود چون مرد بازرگان بغایت حسن وجمال درایشان بدید ازچشم بدمردمان وازبدگوئی حاسدان برایشان بترسید چهارده سال ایشانرا در قصری پوشیده داشت جز پدرومادر وونیزک کسی ایشانرا نمی دید وپدرومادر ایشان قران می دانستند پسرودختررا قرآن آموختند وبآموزگار حاجت نداشتند .

پس چون پسر را سال عمر بشانزده رسید مادراو باشوهر خود گفت تاچند پسر خودرا ازمردمان پوشیده خواهی داشت چرا اورا ببازار نمی بری وددرد که اش نمی نشانی تامردمش

بشناسند واو مردمانرا بشناسد وبیع وشری بیاموزد بساهست که حادثه‌بر تو روی دهد مردمان بدانند که اوپسر تست مال‌دردست بگذارند واگر بدینحالت بمیری واو بگوید که من پسر عبدالرحمن بازرگانم کسی سخن ازو نپذیرد گویند که ماترا ندیده ایم واز بهر عبدالرحمن پسری نشنیده بودیم آنگاه مال‌ترا حاکمان ببرند وبازرگانان بخورند وپسرودخترتومحروم بمانند قصد من اینست که دخترك رامشهور کنم شاید کفوی از بهر او بدید آید واورا خواستگاری کند تادرزندگی خود اورا بشوهرداده عیش بر پا کنیم بازن خودگفت ازچشم بدمردمان برایشان بیم دارم .

چونقصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان از فروبست .

چون شب هفتصدوششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان بازن خودگفت برایشان بیم‌دارم زن گفت‌تو کل برخدا کن کسیرا که خدا اورا نگاهدارد وبرو باکی نیست امروزتو پسر خویش رابدکان بر .

آنگاه زن برخاسته جامه از دنیای سرخ برپسر بپوشانند پدراورا ببازار برد هر کس اورا می‌دید بسته کمند تابدارش می‌شد وپیش‌آمده اورا سلام می‌داد ودست اورا می‌بوسید خلقی انبوه بروی گرد آمده پدرش مردمان را دشنام می‌داد میگفتند ای خواجه .

هر که‌شیرینی‌فروشدمشتری بروی بجوشد یا مگس‌رابپرده بندد یاعسل راسر بپوشد

پدرش‌ازسخنان مردم خجلت میبرد و ایشانرا ازسخن گفتن منع نمی‌توانست کرد ناچارزن خودرا دشنام می‌داد وبروی نفرین‌میکرد که بیرون آمدن پسرراسبب اوشد .

پس چون بدکان برسیدندپسردکان بنشست پدرمردمانرادیده که راه‌بر گذریان فروبسته‌اند وهر کس که ازآنجامی‌رود وبامیرود بنظاره پسراومی‌ایستد و کسی ازوچشم

بر نمی‌دارد سر افکنده و خجل شد و در کار خود بحیرت اندر ماند و فکرت همیکرد که ناگاه درویشی پدید شد و بسوی قمر الزمان همی آمد و ابیات همی خواند :

چون بقمر الزمان نزدیك شد سرشك از دیده روان ساخته این دو بیت بخواند:

امروز بتم مست ببازار بر آمد   دود از دل عشاق بیکبار بر آمد

پس از آن در برابر قمر الزمان بایستاد و چشم بروی دوخته گریان این ابیات برخواند .

دیدم بره آن سرور استیزا   آن چابك زیبا و نازنین ر

پیچیده و بر گوش حلقه کرده   آن غالیه پرشکن و چینرا

ز اطراف جهان هزار عاشق   برخواسته آن سرو به نشینرا

پس درویش شاخه ریحانی به پسر داد بازرگان دست در جیب کرده درمی چند بدر آورده گفت ای درویش نصیب خود بگیرو از پی کار خویش شود .

درویش درمها گرفته بمصطبه دکان نهاد و در برابر پسر بنشست و بگریست و پی در پی همی گریست مردم نظر بروی میکردند پاره از ایشان میگفتند درویشان همگی فاسقانند واما پدر قمر الزمان چون این حالت بدید برخاسته به پسر گفت برخیز تا دکان فرو بندم درویش برخاست و بازرگان دکان فرو بست و با پسر خود روان شد درویش و بازاریان از پی ایشان همی رفتند تا بخانه رسیدند قمر الزمان بخانه اندر شد بازرگان روی بدرویش کرده گفت ای درویش چه میخواهی و از بهر چه گریانی گفت ای خواجه همیخواهم که امشب مهمان تو باشم گفت ای درویش بخانه اندر ای .

پس از آن بازرگان با خود گفت اگر این درویش عاشق پسر باشد وقصد خیانتی کند ناچار او را شب بکشم و قبر او را پنهان سازم و اگر او را خیال فاسد نباشد مهمان نصیب خود خورد آنگاه درویشرا با قمر الزمان بخانه داخل کرد و بقمر الزمان گفت ای پسر در پهلوی درویش بنشین چون من بیرون روم با او ملاعبت کن اگر از تو کاری منکر طلب کند من از منظره بسوی شما همینگرم آنگاه فرود آمده او را بکشم .

پس چون قمر الزمان با درویش در آن خانه خلوت کرد در پهلوی درویش بنشست و درویش بسوی او مینگریست و هر وقت که پسر با او سخن میگفت اندام او رعشه میگرفت و پیوسته کار درویش گریستن و نالیدن بود تا این که خوردنی بیاوردند درویش خوردنی نمیخورد و چشمش بآن پسر بود از گریستن باز نمی ایستاد تا اینکه چهار یك شب برفت وهنگام خواب در رسید .

پدر قمر الزمان گفت ای فرزند تو در خدمت عم خود درویش بمان و از و تخلف مکن بازرگان خواست که بیرون رود درویش گفت ای خواجه پسر نیز با خویشتن ببر و یا خود نیز نزد ما بخسب بازرگان گفت باید پسر من نزد تو بخسبد شاید که تمرنزاد او

حاجتی باشد اورا باید که بخدمت قیام کند پس بازرگان ایشان را گذاشته بیرون آمد و درمکانی دیگر که از آنجا بخانه منظره بود بنشست.

اماپسر بازرگان بدرویش نزدیك نشسته بااوملاعبت آغازدرویش خشمگین گشته به او گفت ای‌فرزنداین‌سخنان چیست اعوذبالله ازاین‌کارهای‌منکر که سبب خشم‌پروردگار است ای‌فرزند ازمن دورشو.

پسر بسخن اونپذیرفت درویش بر خاسته ازپسردور برنشست پسر باو نزدیك رفته خویش‌را در کنار درویش افکند و گفت ای درویش چرا خودرا ازلذت وصل من محروم همیداری درویش راخشم افزون گشته باو گفت اگرازمن‌دور نشوی پدرترا آواز کنم واز کردار تواش بیاگاهانم پسر گفت پدرمن می‌داند که مرا کیش وآئین همین‌است اومرا ازین کارمنع نتواند کرددر توخاطرمن بدست آوروازمن دوری مکن‌مکرمرا نمی‌پسندی درویش گفت ای فرزند بخداسوگند اینکارنکنم اگربقدازبندم ببرند محالست پس‌از آن این‌دوبیت برخواند:

برسیرت آل مصطفایم اینست قوی تر افتخارم

زین‌پاك‌شداست‌وبیخیانت هم دامن ودست وهم ازارم

چون اشعار بانجام رسانید بگریست‌وباپسر گفت برخیزودر بگشای که دراینمکان خفتنم نشاید آنگاه دورویش برپای خاست وقمرالزمان درروی بیاویحت و گفت ای‌درویش بگونه سرخ وعارض چون قمرم نظر کن ولبان لعل وتن‌سیمین‌ومیان‌باریك وسرین‌فربه من‌ببین‌پس‌از آن ساق خودبگشود وسینه خود بدرویش بنمود وباو گفت بسینه بلورین‌من نظر کن وبردهان شکرینم بوسه نه وازجمال من‌تمتع بر گیر.

درویش روی ازوبر گردانیده آن پسرسخت درویش رابگرفت درویش ازدست او بدرجست و بنمازایستاد چون قمرالزمان دید که او نمازهمیکند دست ازوی برداشت تااینکه دور کعت نماز کرده سلام داد چون قمرالزمان خواست که بدونزدیك‌روددوباره درنمازایستاد دوگانه دیگر بجاآوردچون پسرخواست که باونزدیك شودباردیگردر نماز ایستادآنرا کارهمین بود.

آنکاه پسر گفت این‌نمازازبهرچیست مگرهمی‌خواهی که بعرش برشوی که عیش برماتلخ همیداری پس‌ازآن پسرخودرا در کناردرویش‌انداخته اورا ببوسید درویش گفت ای پسرشیطان ازخود دور کن پسر گفت اگر خواهش من بجانیاوری پدر را ندادر دهم و باوگویم که درویش با من قصد زشت دارد آنگاه پدرم استخوانهای ترا درهم شکند قمرالزمان را گفتارو کردار بدین‌گونه شد وپدرقمرالزمان همه اینسخنان می‌شنید تا عیان گشت که درویش خیال‌فاسد نداردا گردرویش‌خیالی‌میداشت تحمل این همه مشقت نمیکردپس‌چون قمرالزمان بدرویش‌آویخته نمازاوببرید وآزردن‌اورا ازخدابیردخشم

بر او افزون گشته پسر را بزد و اورا بیارزد و پسر بگریست درحال پسر نزد ایشان شد وسرشك ازدیده‌اش پاك گردیده بدلجوئیش برآمد و بدرویش گفت ای برادرچون ترا حالت این است گریستن وحسرت بردنت ازبهرچیست .

درویش گفت من سیاحم وشهرهاهمیگردم اتفاقا روز آدینه هنگام ظهر ببصره اندر شدم ودکانها همه گشوده بضاعتها وخوردنی‌ها دردکانها نهادیدم ولکن در آن شهر مردی وزنی وکودکی نیافتم پس من در آنحالت درعجب شدم و گفتم کاش می‌دانستم که مردمان این شهر کجارفته‌اند وسکان وگربه‌هاچه شده‌اند چون در آنحال گرسنه بودم نان از دکه خناز برداشته بدکه بقال شدم که باعسل وروغن بخورم وازدکان عطاران شیرینی بنوشیدم آنگاه بقهوه خانه اندرشدم قهوه درآتش یافتم و کسی در آنجانبود بقدر کفایت قهوه خوردم و باخود گفتم این کاریست عجیب مگر مردمانرا دراینساعت مرك رسیده و یااز چیزی هراس کرده گریخته‌اند پس درحالی که من متفکر وحیران بودم آوازی شنیده از آن آواز هراس کرده ساعتی پنهان شدم و ازشکاف و روزنهای آنمکان نظر میکردم هشتادتن کنیزکان دیدم قمر منظر که همگان روگشاده و بیچادرو مقنعه از بازار همیرفتند و دختر خردسال آفتاب روی را دیدم بی‌چادرو مقنعه بر اسب نشسته جامه‌های فاخر در بر و عقده گوهری بر سینه داشت و مانند آفتاب می‌درخشید و کنیزکان ازچپ وراست وپس وپیش او همی‌رفتند و کنیزکی دربرابر آن تیغی کشیده که قبضه آن از زمرد وعلابق آن از زرسرخ مرصع بگوهرها بود در کف داشت .

پس چون دخترك ببرابر مکانیکه من در آنجا بودم برسید عنان اسب نگاهداشته گفت ایدختركان من دراین دکان آوازی احساس کردم او را تفتیش کنید مبادا کسی بقصد تفرج در اینمکان پنهان شده باشد

دختركان دکانیرا که پهلوی قهوه‌خانه بودمیگردیدند و من هراسان بودم که ناگاه مردیرا بیرون آوردند و گفتند ایخاتون اینمرد را دراینمکان یافتیم دخترك کنیزکیرا که که تیغ در کف داشت گفت گردن اورا بزن .

کنیزك پیش آمد و گردن او رابزد کشته اورا در جائی گذاشته برفتند من ازین حالت ببیم اندر شدم لکن دلم شیفته محبت آن دخترك بود چون ساعتی برفت مردم شهر پدید گشتند وهر کس بردکان خود نشست و بازاریان گرد آمده بر آن کشته تفرج میکردند من نیزاز آن مکان که بودم در آمدم چنانچه کسی مرا ندید ولکن عشق دخترك برمن چیره گشته بود خبر اورا نتوانستم گرفت و با هزاران حسرت از بصره بدر آمدم چون پسر ترا بدان دخترك از همه کس شبیه‌تر یافتم مرا از آن دختر یاد آمد و آتش عشق او در دلم فروزان گشت سبب گریستنم همین بود اکنون در بگشا که از پی کار خود شوم

بازرگان در بگشود درویش ازخانه بدرشدکار او بدینجا رسید

اما قمرالزمان چون سخن درویش بشنید دلش بعشق آن دخترك مشغول شدشوق ووجد بر وی چیره گشت تابامداد نخفت چون بامداد شد بپدر گفت همه بازرگانان بشهرها سفر میکنند و هیچکدام از ایشان نیست مگر اینکه پدر ازبهر او بضاعت خریده او را بسفر همی‌فرستد و آن پسر سودها می‌آورد ای پدر تو از بهر چه بضاعت از برای من مهیا نمیکنی و مرا بسفر نمیفرستی تا من اقبال خود تجربت کنم و بخت بیازمایم

عبدالرحمن بازرگان گفت ای پسر بازرگانان مال کم دارند فرزندان خود را از بهرسود واکتساب میفرستندمرا بحمدالله خواسته بیشمار است حاجت بمنفعت ندارم چگونه‌ترا بغربت خواهم‌فرستاد که‌ساعتی بجدائی‌اوصبر نتوانم کردخاصه‌اینکه‌تودرحسن و جمال یگانه مرا از تو بیم هست

قمرالزمان گفت‌ای پدرچاره‌چیست‌جز اینکه بضاعت‌از برای‌من‌مهیا کرده‌مر بفرست تا درشهرها تفرج کنم

چون پدر قمرالزمان‌اورا بسفر مایل‌دید این‌خبر بازن‌خود گفت، از اینکاروحشت مکن که از اینکار برتو زیانی‌نیست همه‌فرزند بازرگان را عادت این است‌و بازرگانان بسفر کردن و بیع و شری افتخار کنند شوهرش گفت غالب بازرگانان فقیر هستند و زیادتی مال همیخواهندمرا بحمدالله خواسته‌بیشمار هست زن گفت زیادتی مال‌بر کسی نقصان ندارد اگر تو نمی‌خواهی از بهر او بضاعت مهیا کنی من از مال خود ازبهراو مهیا کنم بازرگان گفت من از غربت بروبیم دارم زن بازرگان گفت از سیاحت و تجارت باکی نیست مرا بیم‌از آنست که پسرم مارا آگاه نکرده برود ودرمیان‌مردم رسوا شویم بازرگان گفت سخن ترا پذیرفتم هزار دینار زر از بهر پسر مهیا کرده و مادرش همیانی که چهل نگین گران قیمت‌در آن بود باو داد و گفت ای‌پسر این نگینها نیك نگاهدار که اینها تراسودها بخشد قمرالزمان همه آنها را گرفته بسوی بصره سفر کردوهمیرفت‌تا ببصره‌رسید یکروز مسافت‌بیش‌نماندددزدان عرب او رابتاختندو مال او راغارت کرده خادمان او را بکشتند . قمرالزمان خود را میان کشتگان پنهان کرده خویشتن‌بخون بیالوددزدان گمان کردند که‌او‌بسته است‌اورا بحالت‌خویش گذاشته‌مالها برداشته‌برفتند .

پس‌از آن قمرالزمان ازمیان کشتگان برخاسته و بجز آن‌نگینها که بمیان‌بسته‌بود چیزی نداشت و همی رفت تا ببصره رسید اتفاقاً آمدن او ببصره در روز جمعه بود و شهر از زن‌و مرد چنانکه درویش خبرداده بود بازار ها خالی دید و دکانها را گشوده یافت.

در بازار تفرج همیرفت که ناگاه آوازدهل بشنید دردکه پنهان‌شدتاقمرالزمان بایشان نظر همیکردند تا اینکه‌دخترك خردسال برسید عشق آندخترك بر قمرالزمان بیرون آمده‌نزد مردی گوهرفروش آمده نگینی‌از آن‌چهل گوهر که‌هزار دینار قیمت داشت بدر آورد و اورابگوهری‌فروخته بمکان‌خود باز گشت‌وشب‌را بروز آورد.

چون بامداد شد جامه تبدیل کرده بگرمابه‌شدو از گرمابه مانند بدر بدر آمدو از آن نگین‌ها چهار نگین بچهارهزار دینار بفروخت وجامه‌های فاخر پوشیده در کوچه و بازار بصره تفرج‌می کردتا اینکه مردی‌دیددلاك نزد او رفته‌سربتراشید و ازهرسوی با او حدیث‌می کرد پس ازآن گفت‌ای پدرمن درین شهر غریبم‌دیروز که بدین شهر داخل شدم این شهررا ازساکنان‌خالی یافتم‌پس‌ازآن دخترکانی‌دیدم که‌در میان ایشان‌دختری خردسال‌همیرفت

دلاك گفت ای پسرآیا این‌خبر جزمن بدیگری گفته یا نه قمرالزمان گفت لاوالله دلاك گفت ای‌فرزند مبادا که این‌سخن درنزد کسی بزبان‌آوری که‌همه کس راز نپوشد و تو کودکی خردسال همی‌ترسم که‌این‌سخن‌ازدهان‌بدهان منتشر گشته کشته‌شوی ایفرزند بدان آنکه‌تودیده کسی‌جزتو اوراندیده درهرروزآدینه هنگام ظهرسگان گربگان‌حبس کنند وتمامت اهل‌شهر بخانه‌ها داخل گشته درهافرو بندندکسی را قدرت گذشتن از بازار نباشد و کسی ازمنظره‌نظر نتواند کرد و هیچکس سبب این بلیت میداند و لکن ایفرزند من امشب سبب اورا از زن‌خود بازپرسم که او بخانه‌های‌بزرگان داخل‌شود و او خبرهای این شهر ازمن بهتر میداند تو فردا نزد من آی که هر چه او با من گفته باشدباتو بگویم.

آنگاه قمرالزمان مشتی زر بدرآورده گفت ای‌پدر اینها را بزن خویش‌ده که او مرا بجای مادر است ومشتی‌زر بدلاك داده گفت که این زرها تو خودصرف کن گفت ای فرزند تودر همین‌مکان‌بنشین من بسوی‌زن خود رفته سبب آنکار سئوال کنمو خبرصحیح از بهرتو بیاورم

پس دلاك اورا دردکان گذاشته بسوی‌زن خویش‌رفت‌وحکایت پسر با او فراخواند وبااو گفت قصدمن اینست که‌تومرا ازحقیقت‌این‌کار آگاه کنی‌تا من خبربجوان بازرگان ببرم که او بدانستن این‌خبر حریص‌است‌وگمان‌دارم که او عاشق‌باشد و او جوانیست باذل‌وکریم که‌اگرمااین‌خبر باوبگوئیم‌ازو سودهای گران بمارسدزن گفت بروآنجوانرا پیش من‌آور دلاك بسوی‌دکان بازگشت قمرالزمان را دید که چشم براه انتظار دوخته باو گفت ای فرزند بسوی مادر خود بیاکه او تورا سلام میرساند و میگوید حاجت تو برآورده است.

پس دلاك اورا نزد زن خویش‌برد زن دلاك بر او سلام کرده او را بنشاند آنگاه

قمرالزمان صددینار زر بدر آورده باو دادو گفت ای مادر مرا از آن دخترك باخبر کن که او کیست زن دلاك گفت ای فرزند بدانکه از نزد ملك هند گوهر گران قیمت از بهر پادشاه بصره آورده بودند و او همی خواست که آن گوهر سفته شود و گوهر نا شکسته ماند گفتند آنچیزی که طاقت نداریم تکلیف مکن که ماسفتن آنگوهر نمیتوانیم وشیخ ما در اینکار استادتراست.

ملك گفت شیخ شما کیست ایشان گفتند استاد ما شیخ عبیداست اورا حاضر آورده سفتن گوهر فرموده باو گفت هرچه تمنا کنی بجا آورم و اگر گوهر بشکنی شیخ گوهریان گوهرا گرفته بدانسان که ملك گفته بود بسفت ملك گفت تمنا دارم خود آشکار کن شیخ گفت ایملك مرا تا فردا مهلت ده سبب مهلت خواستن این بود که میخواست با زن خود مشورت کند و زن او همان دختر کیست که تو اورا دیده شیخ گوهریان اورا دوست و از بسیاری محبت بی مشورت او کار نمیکرد و بدین سبب در تمنای خود مهلت خواست تا با او مشورت کند.

پس چون شیخ گوهریان بنزد زن خود آمد باو گفت بدانکه من از بهر ملك گوهری سفته ام و او بامن شرط کرده که هرچه تمنا کنم مضایقت نکند من از ملك مهلت خواسته ام تا با تو مشورت کنم زن گفت مارا بمال احتیاج نیست اگر تو مرا دوست داری از ملك تمنا کن که او فرمان دهد در کوچه های بصره ندا در دهد که این بصره هر روز آدینه دو ساعت پیش از نماز بجامع ها داخل شوند و در شهر از خرد و بزرك کسی نباشد مگر اینکه مسجد و خانه ها نشینند و درهای مسجد ها و خانه ها فرو بندند و دکانها گشوده بگذارند آنگاه من سوار گشته با کنیزکان خود در شهر بگردم. و کسی ازمنظره یا طاق برمن نظر نکند اگر کسی را ببینم که بمن نظاره میکند او را بکشم شیخ گوهریان نزد ملك رفته همین تمنا ازاو بخواست

ملك تمنای او بجا آورده فرمود که در شهر بصره ندا در دهند و در آنروز سگان و گربکان حبس کنند و از آنوقت این دخترك هر روز آدینه دوساعت پیش از نماز با کنیزکان خود همی گردد و کسی یارای آن ندارد که ببازار بگذرد و یا ازمنظره نظر کند ایفرزند سبب این بود ولکن قصد او این خبر بود و یا وصل او همیخواهی.

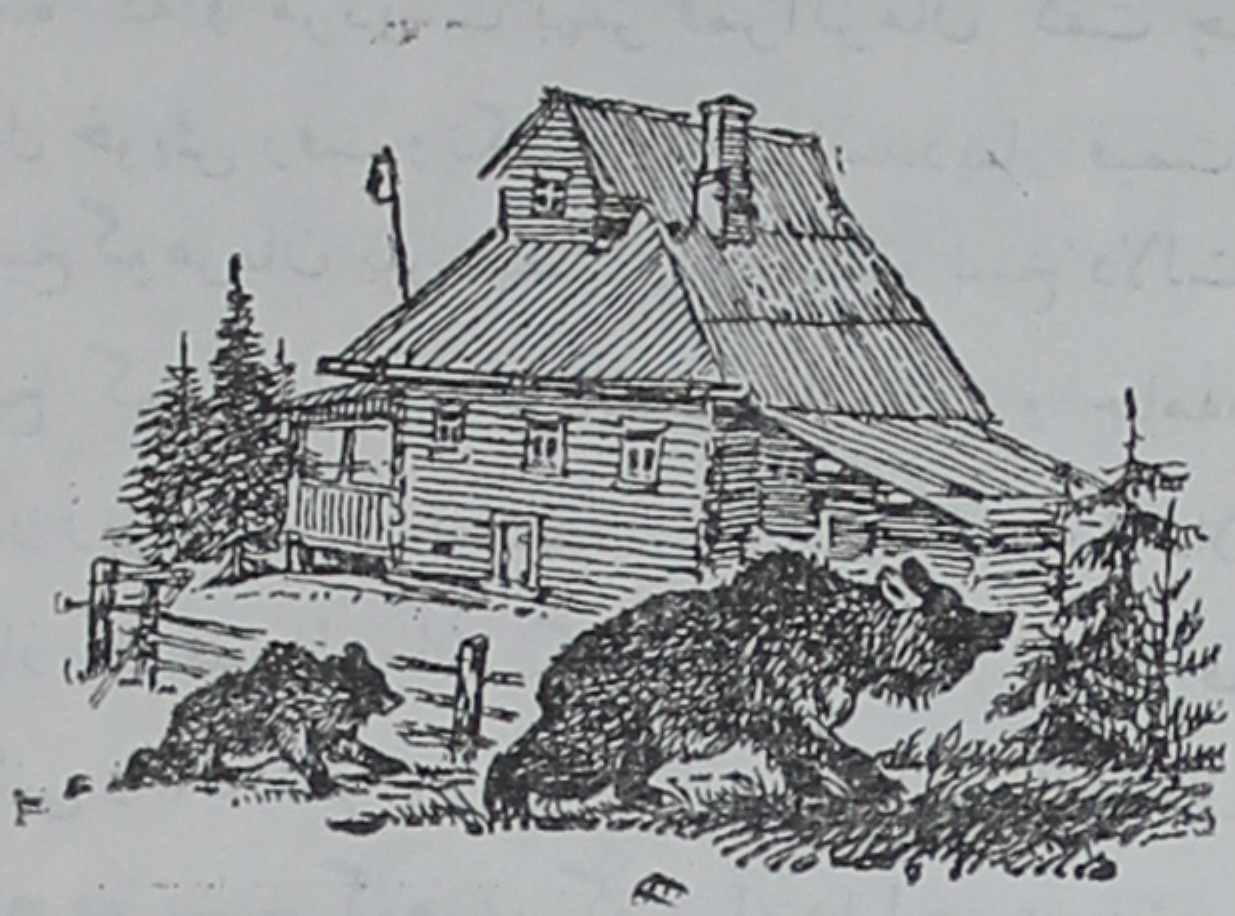
قمرالزمان گفت ایمادر وصل او همیخواهم زن دلاك گفت ای فرزند در نزد توچه مقدار ذخیره هست گفت ایمادر ازمعدنیات چهار صنف دارم صنفی را قیمت پانصد دینار است و صنفی هفتصد دینار و صنفی هشتصد و صنفی هزار دینار قیمت دارد زن دلاك گفت آیا می توانی از چهار دانه گوهر بگذری قمرالزمان گفت ازهمه آنها توانم گذشت زن گفت ای فرزند برخیز و یکی از آن نگینها که پانصد دینار قیمت دارد بگیر و بدکان استاد عبید شیخ گوهریان شو او را می بینی که در دکان نشسته و جامه های فاخر در بر دارد سلام کن و در دکان بنشین

نگین بدر آورده باو بگو ای استاد این نگینرا از بهر من انگشتری بسازو اورا بزرك کن و از یك مثقال زیاده مساز اورا نیکو صباغت کن آنگاه بیست دینار باو ده و بهریکی از شاگردان او یکدینار عطا کن و ساعتی در نزد او نشسته با او حدیث گوی اگر سایلی برسد یکدینار بسایل ده و کرم و بزرگ خویش آشکار کن تا بر تو مهربان شود پس از آن برخاسته بمنزل خویش رو وشب را در منزل خویش بروز آور چون بامداد شود یکصد دینار با خود بیاور و به پدر خود دلاك بده که او مردیست بهتر قمرالزمان گفت چنین کنم آنگاه از نزد دلاك بیرون آمده بمنزل خویش رفت و نگینی که پانصد دینار قیمت داشت برداشته ببازار گوهریان شد دکان شیخ گوهریان بپرسید اورا بدکان شیخ دلالت کردند قمرالزمان بدکان شیخ درآمد شیخ گوهریرا دید مردیست با هیئت و جامه‌های فاخر در بر دارد وچهارتن صنعتگران در زیردست او هستند قمرالزمان شیخ را سلام داد شیخ ردسلام را داد اورا بنشاندند پس از آن قمرالزمان نگین بدر آورده گفت ای استاد همیخواهم که این نگین‌را صباغت کنی و انگشتری زرین بسازی ولکن یك مثقال زیاده نباشد آنگاه بیست دینار زر بدر آورده بشیخ گوهری گفت اینها اجرت نقشی است که در نگین خواهی نگاشت مزد صباغت را خواهم داد و بهریك از آن صنعتگران نیز دیناری بداد ایشانرا مهر قمرالزمان در دل فزود و بهر سائلی که از آنجا میگذشت قمرالزمان دیناری باو بذل میکرد ایشانرا کار او عجب آمد و شیخ گوهری‌را آلت کارچنانچه در دکان بود در خانه نیز داشت و اورا عادت این بود که هر وقت میخواست صنعتی تحفه بکار برد در خانه مشغول کار میشد که آن صنعتگران صنعت غریبه یاد نگیرند و دخترك ماهروی که زن او بود در وقت کار کردن در برابر او می‌نشست وشیخ بروی نظاره میکرد و صنعتی که از او طرفه‌تر نباشد بکار می برد

پس شیخ گوهری برخاسته بخانه رفت ودر آنجا بصباغت انگشتری بنشسته چون زن اورا مشغول دید گفت این نگین را چه خواهی ساخت استاد گفت همی‌خواهم او را انگشتری زرین سازم که قیمت این نگین پانصد دینار است زن گفت این نگین از کیست گفت از پسریست بازرگان که ابروان بهم پیوسته وزلفکان شکسته دارد و اورا دهانیست چون حلقه انگشتری ورخی‌است مانند زهره ومشتری و او ظریف و لطیف و خوشخوی و عنبرین مویست گاهی صفت حسن وجمال او را بیان‌میکرد و گاهی حسن اخلاق او همی گفت تا اینکه زن بوی عاشق شد و بشوهر خود گفت از خوبیهای من درو یافت میشود شیخ گفت همه خوبیهای تو در او جمع است و او بر تو بسی مانندا‌ست وسال عمر او از سال عمر تو فزونتر نیست اگر من از تو بیم نداشتم و پاس خاطر تو نبود هر آینه میگفتم که او هزار مرتبه افزونتر است دختر که خاموش شد ولی آتش پسر در دلش فروزان گشت آنگاه شیخ پس از صباغت انگشتری بزن خویش داد آنماهروی

انگشتری بر انگشت کرد اندازهٔ انگشت خویش یافت بشوهر گفت ای خواجه دل‌من باین انگشتری مایل شد میخواهم که این از آن من باشد شیخ گوهری گفت صبر کن که خداوند انگشتری نزد تو آورم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد ازلب ازداستان فرو بست.



چون شب هفتصد و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت گوهری را بازن خود کار بدینجا رسید واما قمرالزمان آنشب را درمنزل خود بسر برد علی الصباح یکصد دینار گرفته نزدزن دلاك شد و باو گفت این یکصد دینار بگیر او گفت باستاد گوهری بگو انگشتر مرا تنك ساخته اگر بتو بگوید که آنرا شکسته دوباره صباغت کنم تو بگو احتیاج صباغت کردن نیست او را بیکی از کنیزگان خودده آنگاه تو نگین دیگر قیمت او هتفصد دینار باشد بدر آورده باوده و بگو این نگین از من صباغت کن که این از و بهتر و گران بهاتر است و سی دینار زر باو داده بهر یکی از صنعت گران نیز دو دینار عطا کن پس از آن بمنزل خویش باز گشته دویست دینار باخویشتن بیاور تا من بقیت حیلت از بهر تو تمام کنم در حال قمرالزمان انگشتری که برانگشت نهاده بسرعت بر کند و بسوی گوهری انداخته گفت این اندازه انگشت من نیست گوهری گفت او راشکسته دوباره صباغت کنم.

قمرالزمان گفت حاجت بشکستن او نیست او را به بعضی از کنیزگان خودده که قیمت او پانصد دینار است و در نزد من محلی ندارد که حاجت بشکستن او باشد پس از آن نگین دیگر بدر آورد. باسی دینار زر بگوهری داد و کارگران را بهریکی دو دینار عطا کرد و گفت ای استاد چون انگشتری تمام کنی تورا اجرت خواهم داد این مزد نقشی است که درنگین خواهی کرد.

پس از آن قمر الزمان اورا گذاشته برفت گوهری از بسیاری بذل و کرم قمر الزمان خیره ماند در حال برخاسته نزد زن خویش رفت وباو گفت ای فلانه من ازین جوان باذل‌تر کسی ندیده بودم وترا اقبال بلند وبخت فیروزاست که آنجوان انگشتری بی بها دادو بمن گفت این‌را بپاره‌ای از کنیز گان خودده که‌قیمت او پانصد دینار است پس از آن بازن خود گفت گمان دارم که آن پسر بازر گان زاده نباشد که بفرزندان ملوك همی‌ماند و هرچه گوهری مدحت قمر الزمان میگفت پریرورا عشق‌زیادت‌میگشت پس آنماهروی انگشتری درانگشت کرده در برابر گوهری بنشست گوهری انگشتری دیگراندکی وسیع تراز انگشتر نخستین بساخت چون‌ازصیاغت فارغ‌شد زن گوهری اورانیزدرانگشت کرده گفت ایخواجه ببین که این دوانگشتردرانگشت من چه‌نیکومی‌نماید میل دارم که این هردوازآن من‌باشد گوهری گفت صبر کن شایداورااز بهر توشری کنم پس آنشب را بروز آورده بامدادان انگشتری برداشته روی بدکان گذاشت.

واما قمر الزمان بامدادان بسوی عجوز رفت و دویست دینار بعجوزداد عجوز گفت اکنون بسوی گوهری شوچون انگشتری‌بتو دهد او را بسرانگشت خویش بند و بسرعت بر کن وبگو ای استاد وسیع است تو چگونه استادی باید که هر کس که شغل پیش تو‌آورد اندازه بگیر اگرمن نخست اندازه انگشت گرفته بتومی‌دادم اینگونه نمیکردی آنگاه نگین دیگررا که هزاردینارقیمت‌داردبدرآورده باوبده وبگو این‌نگین رابهرمن انگشتری‌بسازوآن انگشتری رابکنیز گان خودده.

پس از آن چهل دینار بگوهری ده وبهریکی‌ازکارگران سه دینارعطا کن پس‌ازآن سیصد دینار آورده بپدر خودبده.

درحال‌قمرالزمان‌بسوی گوهری رفته گوهری‌انگشتری در برابراوبنهادقمرالزمان اورادرانگشت کرده بزودی بر کندوباو گفت‌باید که هر کس کار نزدتو‌آورداندازه‌بگیری اگراندازه انگشت من گرفته بودی خطانمیکردی این رابکنیز گان خودده پس از آن نگینی دیگربگوهری داد که‌این‌رابااندازه انگشت من‌انگشتری‌بساز گوهری گفت راست گفتی‌حق‌باتست باید که من اندازه انگشت توبگیرم واندازه انگشت اوبگرفت چهل دینار بگوهری داده گفت این مزدنقشی است که درنگین خواهی کرد تو را اجرت باقی است پس‌ازآن قمرالزمان از نزدگوهری برخاسته‌گوهری بسوی خانه شد وبزن خود گفت که من ازاین جوان نکوروتروشیرین‌سخن‌تر ندیده‌ام وپیوسته مدحت اومیگفت ومبالغت میکرد زن گوهری گفت ای‌نادان بی‌ذوق اکنون که می‌دانی که این صفات دراو هست واوترادوانگشترقیمتی داده بایدت که او را اوعوت کنی و اورابضیافت بطلبی و مودت ومحبت آشکار کنی که اگراو بمنزل‌مابیاید وازتومودت ببیند شاید که ازاو سودی بسیاربمارسد اگرتودر ضیافت اوازصرف کردن درمی چند مضایقت کنی‌من ازمال خود ضیافت کنم.

گوهری گفت مرا بخیل شناخته‌ای که این سخن بمن می گوئی آنماهروی گفت تو بخیل نیستی ولکن ذوق نداری تو او را امشب مهمانی بطلب و بی او میا اگر او از آمدن مضایقت کند سوگندش بده گوهری گفت بچشم چنین کنم پس از آن انگشتری تمام کرده بخفت.

علی الصباح بسوی دکان رفته در آنجا بنشست واما قمرالزمان سیصد دینار زر برداشته بسوی عجوز شد وزرها بشوهر او داد عجوز باو گفت بساهست که امروز گوهری ترا مهمان برد اگر بمهمانی او روی وشب در نزد او بروز آوری آنچه بر تو بگذرد مرا بیاگاهان و چهارصد دینار زر بدر آورده به پدر خود دلاك ده که او مردیست فقیر قمرالزمان گفت سمعاً وطاعتاً وهر وقت قمرالزمان را دینار تمام می‌شد مکنتها می‌فروخت آنگاه قمرالزمان بسوی گوهری بر پای خاسته او را در آغوش گرفت پس از آن انگشتری بانگشت کرده باو گفت ای استاد استادان آفرین بر تو موافق اندازه صباغت کرده ولکن این نگین مرا دل ناپسنداست از آنکه نزد من بهتر از این نگین هاست تو این انگشتری بیکی از کنیزکان خود ده آنگاه نگین دیگر بدآورد ویکصد دینار باو داده گفت اجرت خود بستان اگر ترا آزردم بر من ببخشای گوهری گفت ای بازرگان ما اگر مشقتی برده‌ایم ده‌چندان مزد گرفته و مرا دل شفیته محبت تو گشته بجدائی تو صبر نتوانم کرد بخدا سوگندت می‌دهم که امشب مرا بنواز ومهمان من باش.

قمرالزمان گفت مضایقت نکنم ولکن باید بمنزل باز گردم وخادمان خود را بیاگاهانم تا بانتظار من ننشتید گوهری گفت ترا منزل در کدام کاروانسراست گفت درفلان کاروانسرا هستم گوهری گفت من باتو بدان کاروانسرا بیایم قمرالزمان گفت هرچه خواهی آن کن.

پس چون هنگام غروب نزدیك شد گوهری بسوی کاروانسرا رفت زیرا که از زن خود بیم داشت که بی قمرالزمان بخانه رود آنگاه با قمرالزمان بخانه خویش رفت ودر غرفه نبشست واما زن گوهری قمرالزمان را هنگام آمدن خانه دیده وبروی مفتون گشته بود پس از آن قمرالزمان و گوهری در حدیث شدند تا اینکه خوردنی حاضر آوردند ایشان خورش بکار بردند پس از آن قهوه وشربت بخوردند وپیوسته حدیث همی گفتند تا اینکه فریضه عشا بجا آوردند آنگاه کنیزکی بخانه درآمد ودوفنجان شراب باخود بیاورد وچون گوهری وقمرالزمان آن دوفنجان بنوشیدند خواب برایشان غلبه کرده درحال بخفتند پس از آن پریروی بخانه آمده ایشانرا خفته یافت وچشم برقمرالزمان نهاده عقلش از سروهوشش ازتن بپرید وگفت سبحان‌الله اگر عاشقی چگونه خوابت برد.

پس از قمرالزمان را بر پشت انداخته بسینه او برآمد واز غایت عشق ومیل بردهان او بوسه همیزد تا اینکه رخسار او نیلگون شد آنگاه لبان او بمکید وپیوسته او را همی مکید تا خون از لبانش بیرون شد وباوجود این آتش شوقش فرو نمی‌نشست وپیوسته باو در بوس وکنار بود تا اینکه صبح بدمید آنگاه چهارقاب درجیب قمرالزمان گذاشته برفت

و کنیزك خودرا فرستادو کنیزك ایشانرا بخود آورد و گفت برخیزید فریضه صبح بجا آورید آنگاه طشت وابریق نزد ایشان حاضر آورده قمرالزمان گفت ای شیخ بسیار خفته ایم نزدیکست که وقت فریضه صبح بگذرد گوهری گفت ای رفیق خواب این غرفه گرانست .

پس از آن قمرالزمان بوضو مشغول شد چون آب برخسار زد دید که رخسار ولبانش همی سوزد گفت ای استاد گرانی خواب مارا سبب این غرفه بود سبب سوزش رخسار و لبان من چیست گوهری گفت اورا سبب کك و پشه است که روی تورا گزیده اند قمرالزمان گفت مگر تو نیز مثل منی گوهری گفت من چون تو نیستم ولکن هر مهمان که بخانه من آید وچون تو باشد بامدادان از گزیدن کك و پشه شکایت کند.

پس از آن کنیزی از بهر ایشان قهوه وشربت آورده بخوردند پس از آن ازخانه بدر-آمدند قمرالزمان بسوی عجوز روان شد چون عجوز اورا دید گفت درجبین تو آثار خورسندی همی بینم آنچه دیدی بامن بازگوی قمرالزمان گفت چیزی ندیده ام مگر اینکه تعشی کرده بخفتیم عجوز بخندیدو گفت دررخان ولبان تو آثار کبودی چیست قمرالزمان گفت کك و پشه گزیده اند عجوز گفت خداوند خانه را نیز بدینسان کرده اند گفت لاوالله عجوز گفت دیگر چه دیدی قمرالزمان گفت چهار قاب درجیب خود یافتم عجوز بخندید و گفت معشوقه تو آنهارا درجیب تو نهاده باتو اشاره کرده است که اگر تو عاشق بودی نمی خفتی هنوز تو کودکی ترا بازی شاید باعشق خوبرویانت چه کاراست و معشوقه تو لبان ورخان ترا از مکیدن بدینسان کرده است ولکن او ازتو بهمین مقدار کفایت نکند امشب نیز ترا بضیافت بطلبد ولی امشب زود مخواب و پانصد دینار فردا بـا خویشتن بیاور وآنچه بتوروی داده باشد مرا خبرده تامن حیلت تمام کنم قمرالزمان گفت سمعاً وطاعتاً.

پس از آن بمنزل خویش روانشد واما زن شیخ گوهریان بشوهر خویش گفت مهمان رفت یانه گفت آری رفت ولکن کك وپشه اورا آزرده ورخان ولبان اورا فکار کرده بودند من ازو شرمسار شدم زن گفت تو اورا امشب نیز بضیافت بطلب پس گوهری روی بمنزل قمرالزمان گذاشته او را مهمان خواست قمرالزمان دعوت اورا اجابت کرده بخانه آمده طعام بخوردند وفریضه عشا بجا آوردند .

آنگاه کنیزك بیامد وبهریك ازایشان فنجانی بداد ایشان بنوشیدند و بخفتند آنگاه زن گوهری نزد ایشان شد وبقمرالزمان گفت ای کودك چگونه دعوی عشق می کنی وهمی خوابی .

پس از آن بسینه او افتاده اورا همی بوسید وهمی مکید تااینکه بامدادان شد آنگاه کاردی درجیب او گذاشته بازگشت و کنیز کرا به بیدار کردن ایشان بفرستاد و کنیزك ایشانرا بیدار کرد قمرالزمانرا لبان ورخان ازبسیاری بوسیدن وگزیدن مانند شعله



آتش بود گوهری گفت گویا پشه گان بازترا آزرده اند قمر الزمان چون نکته را یافته بود شکایت نکرد آنگاه دست برجیب برده کارد برجیب یافت چون قهوه و شربت بخوردند قمر الزمان ازخانه بدر آمده بمنزل روانگشت وپانصد دینار برداشته نزد عجوز شد وآنچه دیده بود براو بیان کرده گفت که من بی اختیار دوش بخفتم چون بامداد شد درجیب خود

جز کاردی نیافتم عجوز گفت که او باتو اشارت کرده است که اگر باردیگر بخوابی ترا بکشم وتو امشب نیز نزد ایشان مهمان خواهی بود اگر بخوابی یقین ترا بکشد قمرالزمان گفت چه بایدم کرد عجوز گفت مرا ازما کول و مشروب خود خبرده قمرالزمان گفت گفت بعادت مردمان تعشی کنیم .

پس از آن کنیز کی آمده و بهریکی ازما فنجانی شربت دهد چون من فنجان بنوشم خوابم ببرد وتا بامداد بیدار نشوم .

عجوز گفت هرچه هست در آن فنجان هست تو آن فنجان امشب بگیر ولی منوش تاخواجه کنیزك فنجان نوشیده بخوابد وتو از کنیزك آب بخواه چون کنیزك ازپی آب برود وتو فنجان را پشت متکا بریز وخویشتن را بخواب بزن چون کنیز سبوی آب بسوی تو آورد گمان کند که تو فنجان نوشیده وخفته ای آنگاه او ازپی کارخود رود پس اززمانی چگونگی بر تو آشکار میشود مبادا اینکه از گفته من تخلف کنی قمرالزمان گفت سمعاً و طاعتاً .

پس از آن بسوی منزل روان شد واما زن گوهری باشوهرخود گفت مهمان را تا سه شب گرامی باید داشت تو نیز اورا بضیافت بطلب .

گوهری بسوی قمرالزمان رفت واورا دعوت کرده بخانه آورده چون تعشی کردند و نماز خفتن گذاردند کنیز کی درآمد و بهریکی فنجانی بداد وخواجه فنجان کنیزك نوشیده بخفت واما قمرالزمان فنجان را ننوشید واز کنیزك آب خواست چون کنیزك ازپی آب شد قمرالزمان فنجان برزمین ریخته بخفت چون کنیزك بازگشت او را خفته یافت و ماجرا نزد خاتون برد خاتون باخود گفت اورا مرك اززندگانی بهتراست آنگاه کاردی برنده برداشته بخانه آمده باخود می گفت ای احمق تو اشارت من فهم نخواهی کرد مگر اینکه ترا بکشم .

قمرالزمان آن ماهروی را دید که کارد در دست همی آید تبسم کنان چشم گشوده برخاست پریروی گفت این اشارت ازکجا دانستی قمرالزمان گفت مراعجوزی دلالت کرد ومرا با او چنین وچنان گذشت دخترك گفت فردا ازنزد ما بیرون رفته نزدعجوز شو باو بگو تورا زیاده براین مقدار حیلتی هست یانه اگراو بگوید آری تو بگو همیخواهم که مرا آشکار بزن گوهری برسانی .

پس از آن بقیت شب را بابوس و کنار و تمتع گرفتن بسر بردند پس از آن دخترك باقمرالزمان گفت من ازتو بیك شب ویکروز ویکسال سیر نگردم قصد من اینست که بقیت عمر باتو بسر برم ولکن صبر کن تا باشوهر خود حیلتی کنم که عقول در آن حیران شود واو رابریب اندرافکنم تامرا طلاق گوید ومن باتو بسوی شهرتو آیم وهمه مالها وذخیره های اونزدتو آورم وتوسخن من بپذیر وهرچه گویم چنان کن .

قمر الزمان گفت فرمان ترامخالفت نکنم دخترك گفت تو بسوی منزل خویش شو اگرشوهرمن تورا بضیافت طلبد توبگوای برادر آدمی سنگین است اگر آمد وشد بجائی بسیار کند کریم وبخیل ازو نفرت نمایند چگونه من هرشب نزدتو آیم و باتودرغرفه جداگانه بخسپم که اگر توازمن برنج اندر نشوی زن تو ناچار بر نجد بسبب اینکه من ترا از اوجدا همی کنم اگر توقصد معاشرت من داری درپهلوی خانه خودخانه از بهرمن شری کن که یکشب تودر نزد من تاهنگام خواب بسر بری وشبی من در نزدتو تاوقت خواب بسر آرم پس از آن بمنزل خویش روم و تو نزدزن خویش بخسب و این بهتراست ازاینکه توهر شب از زن خویش دورمانی ای نور چشم من، توچون این سخن را باو بگوئی او بامن مشورت کند من اورا بدین کار ترغیب نمایم آنگاه کارها آسان شود .

قمر الزمان گفت سمعاً وطاعتاً پس ازآن زن گوهری اورا برجای گذاشته برفت و اوخودبخواب زدپس اززمانی کنیزك ایشانرا بیدار کرد گوهری گفت ای بازرگان گویا پشه کان تورا آزرده اند قمر الزمان گفت باك ندارم گوهری گفت شاید توبا آنها خو گرفتی پس ازآن شربت وقهوه خورده بیرون رفتند وقمر الزمان بخانه عجوز روانگشت واورا از ماجرا آگاه کردو گفت در نزدتو بیش ازین تدبیرهست که مرا آشکارا بوی برسانی عجوز گفت ای فرزندمرا تدبیر تا بدینجا بودمرا دیگر حیلتی نمانده قمر الزمان عجوزرا گذاشته بمنزل خودرفت .

هنگام شام گوهری نزد اورفته بضیافتش طلبید قمر الزمان گفت مرا بخانه تو آمدن نشاید گوهری گفت این سخن از بهرچیست که تورادوست میدارم وبجدائی توشکیبا نتوانم بودتورا بخداسوگند میدهم که دعوت من اجابت کن قمر الزمان گفت اگر قصدتومعاشرت من است ودوام صحبت ومودت من همیخواهی درپهلوی خانه خودخانه ئی ازبرای من شری کن که شبی من در نزد تووشبی تودر نزد من تاهنگام خواب بسر بریم ودروقت خواب هریکی بخانه خودرویم گوهری گفت درپهلوی خانه من خانه ای هست که ازآن منست توامشب بخانه من آی تافردا آنخانه ازبرای توخالی کنم .

قمر الزمان برخاسته بااو برفت چون طعام بخوردند وفریضه بجا آوردند گوهری فنجانی را که کنیزك آوردنوشیده بخفت واما قمر الزمان فنجانی دیگر که چیزی دروی نیامیخته بودندبنوشید وبیدار بنشست درحال پریروی درآمد وتاصبحگاهان باقمر الزمان بحدیث وبوس وکنار نشست وشوهرش مانند مردگان بیخودافتاده بود .

چون ماهروی بیرون آمد کنیزك بعادت معهود آمده خواجه را ازخواب بیدار کرد گوهری شخصی را که درخانه او نشسته بودحاضر آورده باو گفت که خانه مراخالی کن که مرابروی حاجت افتاده آنشخص خانه خالی کرده قمر الزمان در آنخانه ساکن شد آنشب را گوهری در نزد قمر الزمان تاوقت خفتن بسر برد پس ازآن بخانه خود رفت روز

دوم دخترك نقب زنی حاضر آورده اورا بمال ترغیب کرد واز آن خانه نقبی بخانه قمرالزمان
برد قمرالزمان غافل نشسته بود که دخترك بخانه در آمد ودو بدره زر باخود بیاورد
قمرالزمان باو گفت ار کجا آمدی دخترك نقب بروی بنمود و گفت این دو بدره زر
بستان که ازمال شوهر برتو آورده ام وتابامداد بااو بلهوولعب وبوس و کنار بسر برده آنگاه
گفت توبانتظار من بنشین تامن اورا بیدار کرده بسوی دکان فرستم وبنزد توباز گردم
قمرالزمان بانتظار نشسته دخترك باز گشت وشوهر خودرا بیدار کرد و گوهری برخاست
وضو بگرفت وفریضه بجا آورده بدکان رفت ودخترك چهار بدره برداشته نزد قمرالزمان
آمد وبا او گفت این زرها بستان وساعتی در نزد او نشسته باز گشت وقمرالزمان
ببازار روان شد .

هنگام مغرب چون بخانه باز گشت دوبدره زرو گوهرهای قیمتی درخانه یافت پس
از آن گوهری بخانه قمرالزمان آمده اورا بخانه خویش برد تعشی کرده فریضه بجا آورده
کنیزك بعادت معهود دوفنجان مشروب آورده گوهری فنجان نوشیده درحال بخفت واما
قمرالزمان بیدار بنشست که فنجان اوراچیزی نیامیخته بودند پس از آن دخترك نزد
قمرالزمان آمده بملاعبت بنشست و کنیزك متاعهای خانه را از نقب بخانه قمرالزمان
همی برد تااینکه بامدادشد .

دخترك بخانه خودباز گشت کنیزك خواجه خودرا بیدار کرد وقهوه وشربت بدیشان
هر یکی از پی کارخود رفتند چون روز سیم شد دخترك کاردی که شوهرش صباغت
کرده بودو پانصد دینارقیمت داشت ازبرای قمرالزمان برده وباو گفت این کارد بگیرو
بسوی شوهرمن رفته دردکان او بنشین وباوبگوی استادمن امروزاین کارد راشری کرده ام
توبدین کارد نظر کن اواین کارد بشناسد ولی شرمش آمد که بتوبگوید این کارد ازمن است
از کجا شری کردی بگو که من دوش اوباش رادیدم که بایکدیگرجنك همیکردند یکی
ازایشان بادیگری گفت که در کجابودی گفت درنزد محبوبه خودبودم هروقت که من
نزد اومی رفتم درم ودینار بمن همی داد امروز گفت دست من ازدرم ودینار کوته است این
کاردرا بگیر که کارد ازآن شوهرمنست من کارد بگرفتم اکنون قصد فروش دارم من چون
کاردرا بدیدم اوراپسندیده باوی گفتم آنرابمن بفروش پس سیصد دینارزرشمرده این را
بگرفتم واکنون باین کارد نظر کن ببین ارزانش خریده ام یا گران .

پس ازآن ساعتی بااو بنشین وببین باتوچه می گوید آنگاه ازنزد او برخاسته بسوی
من آی که بانتظارتو نشسته ام قمرالزمان گفت سمعاً وطاعتاً پس ازآن کارد گرفته بسوی دکان
گوهری رفت اورا سلام داد گوهری رد سلام کرد واورا بنشاند و کارد درمیان او بدید
عجب آمدش وباخود گفت این کارد ازمن است چگونه ببازرگان رسید وبفکرت فرورفته
باخود همی گفت کاش میدانستم که این کارد ازمنست یابکارد من همی ماند آنگاه

قمرالزمان کارد ازمیان بدرآورده گفت ای استاد باین کارد نظر کن چون گوهری کارد بدست گرفت اورا بشناخت ولی شرم کرد که بگوید این کارد ازمنست.

گوهری گفت از کجاشری کرد قمرالزمان بدانسان که دخترك آموخته بود بیان کرد گوهری گفت اینکارد باین‌قیمت ارزانست گوهریرا آتش حسرت واندوه فروزان‌شد ودستش از کارو زبانش از گفتار بماند قمرالزمان بااوسخن می گفت اودر دریای فکرت غرق بود وازپنجاه سخن‌یکی‌را جواب نمیداد ملول‌ومحزون بودواین بیت همیخواند.

آسیمه شدم هیچ‌ندانم چکنم من　　　عاجزشدم و کرده‌ام برعجزخوداقرار

چون قمرالزمان دید که حالت اودگرگونست گفت پندارم که تورا اینده مشغله فراوانست درحال ازنزداو برخاسته‌بسرعت خانه‌رفت دخترك رادید که بردرنقب انتظار اوایستاده دختر گفت ای حبیب من آنچه گفته بودم کردی قمرالزمان گفت آری پرسید که درجواب توچه گفت قمرالزمان گفت اوراسخن‌بود که این کارد باین‌قیمت ارزانست بپانصد دینار همی‌ارزد ولکن حالتش دگرگون شد من از نزد او برخـاستم پس ازآن نمیدانم بروی چه گذشت دختر گفت کارد بمن‌ده پس کارد ازو گرفته درصندوق گذاشت واما گوهری پس‌ازرفتن قمرالزمان وسوسه اوافزون گشت وبا خود گفت ناچار برخیزم وکارد خود جستجو کنم در حال برخاسته خشمگین وباجبین درهم فرورفته بخانه آمد دخترك برپای خاسته گفت ای‌خواجه توراچه روی داده گفت کارد من کجاست گفت در صندوق است آنگاه برسرخود زدو گفت شایدبرتوجنك کرده وکاردهمی خواهی که اورا بزنی گوهری گفت برخیزوکارد بمن بنمای زن گوهری گفت تاسوگند یاد نکنی که‌بان کارد کسی‌را نزنی‌اورا بتونننمایم گوهری سوگند یاد کرد آنگاه دخترك صندوق باز کرده کارد بدرآورد گوهـری باینسوی وآنسوی کـارد می‌نگریست ومـی گفت سبحان‌الله این کاریست عجیب پس‌ازآن کارد بدخترك داده گفت این‌رابصندوق اندربنه ماه‌وش گفت مراازسبب این‌واقعه آگاه کن گوهری گفت مثل اینکارد کاردی درنزد رفیق بود پس‌ماجرا بازن خودباز گفت پس‌ازآنگفت اکنون که اینکارد درصندوق دیدم گمان من‌برطرف شد زن گفت گماندارم که برمن‌گمان بدبرده مرایاراوباش‌دانسته بودی که من کاردباوباش داده‌ام گوهری گفت آری درین کاربریب اندربودم‌ولیکن چون کارد بدیدم شك ازدل‌من برداشته شد زنگفت ای‌مرد توراد‌یگرعقل‌نمانده پس‌ازاین امید خوبی‌ازتوداشتن نباید گوهری اعتذار میجست واستغفارمی گفت تا اینکه برخاسته بدکان خویش رفت روز دیگرزن گوهری ساعت شوهرخویش راکه اوساخته بود بقمرالزمان داده گفت اکنون بدکان شوهروبا اوبگو کسی‌را که دیروزدیده بودم امروزنیز بدیدم واین‌ساعت دردست اوبود بامی گفت این‌ساعت ازمن شری کن گفتم تواین ساعت‌ازکجاآوردی گفت درنزد محبوبه خودبودم این ساعت را اوبمن‌داد چون من‌این سخن بشنیدم ساعت رابهشتصد

و پنجاه دینار خریدم به بین که باین قیمت ارزانست یا گران چون اوساعت را به بیند از نزد او بسرعت برخاسته باز گرد وساعت بمن آوردرحال قمرالزمان برفت و آنچه زن گوهری گفته بودچنان کرد گوهری چون ساعت بدیدهیچ نگفت وبوسواس اندرشد پس از آن قمرالزمان برخاسته بسوی دخترك رفته ساعت بدو داد ناگاه شوهر آن قمرمنظر مانند افعی دررسید وبآنگفت ساعت در کجاست حاضراست درحال ساعت حاضر آورد.

گوهری گفت سبحان الله زن گفت ایمرد توبی چیز نیستی خبرخود بامن باز گوی گوهری گفت چگویم که دراینکارها حیرانم ولی ایزن من نخست کارد خودرا نزدبازرگانی که بامارفیق است دیدم و آنکارد شناختم که اورامن خود ساخته بودم و کاردی دیگر شبیه او نیست و آن بازرگان بعضی چیزها بامن گفت که دل من از آن چیزها محزون شد و ندانستم که این ماجرا راسبب چیست زن گفت ازسخنان توچنان مینماید که من بااین بازرگان رفیقم و گویا خیانت من برتو آشکار گشته که ازبهر پرسش آمده‌ای وچنان دانم که اگر کارد وساعت رادر نزدمن نه‌یدیدی خیانت من برتوثابت میشدا کنون توچنان گمان بمن بردی دیگر باتوطعام نخورم وپس از این آب باتو ننوشم گوهری اورادلجوئی همیکردتا اوراخشم فرونشست پس از آن گوهری بیرون آمده ازسخنانی که بازن خود گفته نادم وپشیمان بود آنگاه گوهری بدکان خویش رفته بنشست ولی دردل اضطراب زایدالوصف داشت گاه اینواقعه تصدیق میکرد وگاه تکذیب مینمود چون هنگام شام شد خود تنها بخانه آمد و قمرالزمانرا نیاورد ودخترك گفت بازرگان کجاست گفت درمنزل خویش است زن گفت مکر دوستی میان شما برطرف شد گوهری گفت بخداسوگند من اورا بسبب اینکارها ناخوش داشتم زن گفت برخیز و ازبهرخاطرمن اورا بیاور درحال گوهری برخاسته بخانه قمرالزمان شدمتاعهای خانه خودرا دید آتش اندردرونش شعله کشیدقمرالزمان گفت تورا چه روی داده که بفکر اندری گوهری شرم کرد که باو بگوید متاعهای خودرا درخانه تومی بینم بلکه باو گفت فکرت من بتشویشی است که دردل دارم توا کنون برخیز تابخانه مارویم شاید ازصحبت تودلم بگشاید قمرالزمان گفت مرا امشب درهمین جا بگذار گوهری اوراسوگند داده باخودببرد وفریضه بجا آورده طعام بخوردندقمرالزمان بحدیث مشغول شدپس از آن کنیزك بعیات معهودفنجان بیاورد چون فنجانها بنوشیدند گوهری خفته قمرالزمان بحدیث مشغول شد دختر باو گفت این نادانرا چگونه دیدی که مست غفلت است و کید زنان نمیداند ولی چندین بااو خدعه کنم که مرا طلاق گوید.

چون فرداشود لباس کنیزکان پوشیده درپی تو بسوی دکان اورویم تو بااو بگوای استادمن امروز بکاروانسرای کنیزفروشان این کنیز را بهزار دینار شری کردم به بین ارزانست یا گران پس از آن روی وسینه من بروی بنمای وبزودی مرا بخانه باز گردان تا به بینم که آخر باماچگونه خواهد شد پس از آن دخترك باقمرالزمان ببوس و کنارو منادمت بسر برد وبامدادان

بمکان خود بازگشت و کنیزك را به بیدار کردن خواجه فرستاد خواجه وقمرالزمان بر خاسته دوگانه بجا آوردند وشربت وقهوه خورده بیرون آمدند گوهری بسوی دکان رفت قمرالزمان بخانه خوددر آمد درحال دخترك درلباس کنیزکان ازنقب نزد قمرالزمان رفته باقمرالزمان بسوی دکان گوهری روان شدند چون بدکان گوهری رسیدند قمرالزمان او راسلام داده بنشست وگفت ای استاد امروز از بهر تفرج بکاروانسرای کنیز فروشان شدم این کنیزرا دردست دلالی دیده پسندیدم و بهزار دینارش بخریدم قصد من اینست که اورا به بینی باین قیمت ارزش دارد یانه .

آنگاه دست برده روی اورا بگشود گوهری زن خودرا دید جامه‌های فاخر پوشید وزیورهای گرانبهائی که بادست خود ساخته بود برسروسینه او بسته یافت انگشتریهای قمرالزمان را که خود ساخته بود درانگشت او بدید ازهمه‌راه یقین کرد که اوزن خویشتن است باو گفت ای کنیزك چه‌نام داری گفت نام من حلیمه‌است ونام زن گوهری حلیمه بود گوهری ازینکار شگفت‌ماند وباقمرالزمان گفت این کنیزك را بی بها بدست آورده ازآنکه هزار دینار قیمت زرینها وانگشتریهای او نخواهد بود آنگاه قمرالزمان کنیزك رابرداشته بخانه خویش رفت آن لعبت‌فتان ازنقب بقصر خود درآمده بنشست واما گوهری را خرمن آتش دردل افروخته شدو باخود گفت بروم وزن خود را به‌بینم اگردرخانه باشد این کنیزکی‌است شبیه اوواگردرخانه نباشدبی‌شك وریب همین کنیزك زن من خواهدبود آنگاه برخاسته بسرعت بخانه خویش درآمد زن خودرا باهمان جامه وزیور که در دکان دیده‌بود بدیددست بردست زده گفت سبحان‌الله زن گفت ای‌مرد دیوانه‌شده‌ای یاترا حادثه روی داده .

گوهری گفت اگرقصد تواین‌است که ترا باخبر بکنم باید محزون نباشی زن گفت حکایت بازگو گوهری گفت بازرگانی که باما رفیق‌است کنیزکی خریده بود که بالای او ببالای تو همی‌ماند وحلیمه نام داشت وجامهای اوچون جامهای توبودومانند انگشتریها وزرینهای توانگشتری وزرینه داشت چون اورا بمن بنمود گمان کردم که توئی ودرکارخود حیران شدم کاش مااین بازرگانانرا ندیده وبااورفیق نگشته بودیم که اوعیش من مکدر کرد وسبب اندوه وملال من‌شد ومرا بشك وریب اندر کرد .

زن گفت بروی من نظر کن شاید که من همان باشم که با بازرگان بودم و بازرگانانرا رفیق خود گرفته‌ام و جامه کنیزکان پوشیده بااواتفاق کرده ام که مرا بتو بنماید گوهری گفت حاشا وکلا من اینکارها برتو گمان نبرم وآنگوهری از کید زنان غافل وگفته شاعر نخوانده بود که گفته است :

از کید زنان مباش غافل	این پند نگاهدار ومینوش
زنهار مده بمهوشان دل	زنهار منه بقولشان گوش

دانم که شنیده‌ای وخوانده — از یاد نکرده‌ای فراموش
یوسف چه کشید از زلیخا — سودابه چه کرد با سیاووش

پس از آن زن گوهری گفت اکنون در قصر خود نشسته ام تو بسوی قمرالزمان شو در بکوب و بحیلتی بنزد او داخل شو آنگاه به بین کنیز کی که شبیه من بود در آنجا هست یا نه اگر کنیزك در آنجا نه بینی من همان کنیز کم که با او دیده و گمان بد تو در حق من راست خواهد بود مرد گفت راست گفتی در حال از خانه بدر شد زن گوهری از نقب نزد قمرالزمان رفت و اورا از واقعه آگاه کرد و باو گفت بزودی در بگشای و مرا باو بنمای پس ایشان درین سخن بودند که در کوفته شد قمرالزمان گفت بر در کیست .

گوهری گفت رفیق تو هستم که تو کنیز کرا در بازار بمن نمودی من از شری کردن تو کمیز کرا فرحناك شدم ولکن همیخواهم که در بگشائی من دوباره تفرج بر وی کنم قمرالزمان گفت باکی نیست آنگاه در بگشود زن خودرا دید که در نزد او نشسته در حال زن گوهری برخاسته دست گویرا بوسه داد گوهری بروی تفرج کرد دیر گاهی با او سخن گفت دید که از زن خود تمیز نمی تواند داد گفت پاکست آنخدائی که شریك ندارد پس از آن از خانه بدر آمد و با وسواس و فکرت بسوی خانه خود باز گشت زن خودرا دید که در مکان خود نشسته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هفتصد و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون گوهری بخانه خود داخل شد زن گوهری با او گفت کنیزکرا در پیش خواجه خود دیدم که برتو همی ماند زن گفت اکنون بسوی دکان شو و دیگر گمان بد بر من مبر.
گوهری گفت راست گفتی بر من ببخشای پس گوهری بدکان شد و زن نزد قمرالزمان

رفت و چهار بدره زر باخود برده با او گفت سازو برگ سفر مهیا کن تا دامن حیلتی که دارم تمام کنم .

قمرالزمان بیرون آمده استران بخرید و مملوك و خدم مهیا کرد و بارها بسته از شهر بیرون کرد و خود نزد زن گوهری آمده باو گفت من کارهای خودرا تمام کردم زن گفت مرا نیز کاری نمانده اینك بقیمت مال و ذخیره‌های شوهر را نزد تو آوردم و از برای او چیزی برجا نگذاشتم ولکن سزاوار آنست که بسوی او رفته اورا وداع کنی و باو بگوئی پس از سه روز سفر خواهم کردو نیامدم اینکه مگر تورا وداع کنم و قصد من اینست که اجرت خانه حساب کنی تا خویشتن از ذمه بری سازم تو این سخن بگو و جواب هرچه شنیدی بسوی من باز گرد و مرا آگاه کن که قصد من ازین حیلتها این بود که اورا بخشم آورم و مرا طلاق گوید من او را بخویشتن دل بسته یافتم اکنون جز سفر کردن بشهر تو حیلتی ندارم آنگاه قمرالزمان بنزد گوهری رفته در نزد او بنشسته و باو گفت ای استاد پس از سه روز سفر خواهم کردو نیامده‌ام مگر اینکه تورا اوداع کنم و قصد من این است که اجرت خانه حساب کنی تا ذمت خود بری سازم .

گوهری گفت این سخنان چیست که تو را احسان برمن بسیار است بخدا سوگند که از تو هیچ نستانم ولکن ارسفر کردن تو بوحشت اندر خواهم شد جدائی تو بر من دشوار است.

پس از آن یکدیگر را وداع کردند و بگریستند گوهری درحال دکان فرو بسته باخود گفت باید که رفتن تو را مشایعت کنم پس قمرالزمان بهرسو که میرفت زن خودرا بجای کنیز گوهری میدید که با قمرالزمانست و در برابر ایشان ایستاده خدمت میکندوچون بخانه خود بازمی گشت در آنجا نشسته می یافت تا سه روز هروقت بخانه خود می آمد دخترکرا در آنجا می یافت وچون بخانه قمرالزمان می شد او را آنجا میدید.

پس از آن دخترك بقمرالزمان گفت آنچه که مرا فرش مال و ذخیره بودنزد تو آوردم و نزد او جز کنیزکی که شما را خدمت میکرد نمانده من طاقت و صبر بجدائی آن کنیزك ندارم که از پیوندان تست و نزد من عزیز است و رازهای من همی پوشید قصد من آنست که اورا بزنم و بروی خشم آورم وقتی که شوهرم باز آید باو بگویم که من این کنیزك نمیخواهم و با او دریك خانه نمی نشینم اورا بفروش چون اورا بقصد فروختن ببازار آورد تو اورا شری کن تا با خویشتن بریم پس از آن زن گوهری کنیزكرا بیازرد کنیزك بگریستن نشسته بود خواجه باز آمد و از سبب گریستن و آزردن اورا سئوال نمود زن گفت ای مرد من یك سخن با تو بگویم که این سرای یا جای منست یا جای این کنیزك اگر مرا همی خواهی کنیزكرا بفروش یا مرا طلاق ده گوهری گفت بهرچه تو گوئی مخالفت نکنم آنگاه کنیزك را با خود بسوی دکان برد و زن گوهری از عقب بسوی

قمرالزمان رفت وقمرالزمان او را بمحلی که ترتیب‌داده بود بگذاشت درآنحال‌شیخ گوهری برسید قمرالزمان چون کنیز کرا باگوهری بدید پرسید که‌این کنیزك ازبهر چه‌آورده‌ای گوهری گفت خاتون بر او خشم آورده قمرالزمان گفتا کنون که‌خاتون بر او خشم آورده و توقصد فروختن داری بمن بفروش تا بوی‌تو را ازو بشنوم وازبهر کنیزك خود حلیمه خدمتکار کنم گوهری گفت‌باکی‌نیست اورا بتوهدیت کنم که توبرما احسان بسیار کرده قمرالزمان کنیزك را ازو قبول کرد وبدختر گفت دست استاد را رابوسه زن ۰زن‌گوهری سر از محمل بیرون آورده دست اورا ببوسید پس ازآن‌قمر الزمان گفت ای استاد تورا بخدا می‌سپارم ذمت مرا بری کن گوهری گفت خدای تعالی ذمت بری‌کندو تورا به‌پیوندان خود برساند پس گوهری‌قمرالزمانرا وداع‌کرده بدکان بازگشت و از جدائی قمرالزمان میگریست کار گوهری بدینجا رسیده و بـا قمرالزمان دخترك گفت از بیراهه‌سفرکن قمرالزمان قبول کرد۰

رای اورا صواب دیده از غیر معهود برفت وهمواره‌ازشهری بشهری همیرفتندتابنواحی مصر رسیدند کتابی نوشته رسولی‌بسوی پدر خود بفرستاد۰

پدرش در بازار نشسته از جدائی پسر اندوهگین بود که ناگاه رسول‌پدید شد و گفت ای خواجگان کدام‌یك‌از شما را نام عبدالرحمن است گفتند چه میخواهی گفت از پسر او قمرالزمان مکتوب‌دارم عبدالرحمن خشنود شد کتاب گرفته‌بخواندپدررا انبساط و شادی روی داده ولیمه‌ها بنهاد۰

چون‌پسرش نزدیك‌شد عبدالرحمن بابازرگانان‌بدیدار او بشتافت‌و بااوملاقات کرده چندان‌گریست که بیخود افتادچون بخود آمد شکر پروردگار بجای آورد و و این دو بیت برخواند :

آمدی وه که چه‌مشتاق‌وپریشان‌بودم	چون برفتی‌ز برم‌قالب بیجان بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم هرگز	که نه در بادیه خار مغیلان بودم

پس ازآن غایت فرح سرشك از دیدگان فرو ریخت این‌بیت‌برخواند :

من بعد حکایت‌نکنم تلخی هجران	کین‌میوه که‌ازصبر برآمدشکری‌بود

پس ازآن‌بازرگان پیش‌آمده و او را سلام‌دادندو مال وخدم بسیار با اودیدند اورا باعزازواحترام بخـانه‌آوردوچون دخترك ازتخت‌روان‌بیرون آمدپدرقمرالزمان‌دید دختر کیست‌فتنه که چشم‌نظار کنان‌بهراواست قصرجداگانه‌بگشودچون‌مادر قمرالزمان او را بدیدفرحناك شدو گمان کرد که‌ملکه‌ایست ازنان ملوك ازحالت اوجویان گشت قمر منظر گفت من زن‌پسر توهستم۰

مادر قمرالزمان گفت اکنون که اورا تزویج کرده باید که ازبهر او عیشی بزرك برپاکنیم‌و اما عبدالرحمن‌پس از پراکنده‌شدن بازرگانان با پسرخود گفت ایفرزند

این کنیزك از کجاست و او را بچندخریده قمرالزمان گفت ای پدر او کنیز منست او همانست که سبب دوری من از وطن شد پدرش چگونگی باز پرسید او حکایت خود از آغاز تا انجام با پدر کرد.

پدرش گفت ای فرزند اورا تزویج کرده ئی نه گفت تزویجش نکرده‌ام ولکن با او عهد کرده‌ام که تزویجش کنم پدرش گفت آیاقصد تزویج او داری قمرالزمان گفت اگر اجازت دهی و گرنه تزویجش نکنم.

عبدالرحمن گفت که اگر اورا تزویج کنی من در دنیا و آخرت از تو بری خواهم بود چگونه تو کسی را تزویج کنی که با شوهر خود این کارها کرده از بهر دیگری نیز با تو بدانسان کند که از خائن ایمن نتوان بود اگر تو مخالفت من کنی بر تو خشم آورم و اگر سخن من بپذیری دختری بهتر ازاو پدید آورده بتو تزویج کنم و از صرف کردن تمام مال خود مضایقت ندارم واگر مردمان بگویند که قمرالزمان دختر بازرگان تزویج کرده بهتر است از اینکه گویند کنیز کی تزویج کرده که حسب و نسب ندارد.

پیوسته عبدالرحمن پسر خود را بتزویج نکردن او ترغیب میکرد تا اینکه قمرالزمان گفت بتزویج او دلبستگی ندارم درحال عبدالرحمن جبین او را ببوسید و گفت بدرستیکه تو فرزندمنی ای فرزند بجان تو سوگند از بهر تو دختری تزویج کنم که مانند نداشته باشد.

پس از آن عبدالرحمن زن گوهری عبید را با کنیزك او را در قصری گذاشته کنیزك سیاهی را بنان و آب بردن ایشان بگماشت و بایشان گفت شما درین قصر محبوس هستید که شما خائنید و امید خوبی ازشما نتوان داشت.

پس از آن عبدالرحمن در قصر فرو بسته بزن خود بسپرد که کسی نزد ایشان نرود با ایشان سخنی نگوید مگر همان کنیزك سیاه.

پس زن گوهری با کنیز خود درقصر همیگریست و از کرداری که باشوهر خود کرده پشیمان بود اورا کار بدینگونه شد واما عبدالرحمن بخواستکاری دختر خداوند حسن و جمال وحسب و نسب بفرستاد و همواره در جستجو بودند تا اینکه شیخ‌الاسلام آمده دختر را دیدند که درنکومنظری وحسن دلبری اززن عبید گوهری هزار مرتبه بهتر و افزونست عبدالرحمن را ازو آگاه کردند.

عبدالرحمن با بازرگانان بخانه شیخ‌الاسلام رفته دختر اورا خواستکاری کرد و در همان مجلس کتاب اورا بنوشتند وعیشی بزرگ برپا کردند وهمه‌روزه عبدالرحمن با پسر خود در مجلس می‌نشستند و بحاضران تفرج میکردند تا اینکه روزی ایشان در مجلس ضیافت نشسته بودند که شیخ گوهری‌شوهر آن دخترك برهنه‌چون فقرا داخل شد.

چون قمرالزمان اورا بدید بشناخت و باپدر گفت باین مرد نظر کن عبدالرحمن

در وی نظر کرده دید مردیست فقیر جامه کهن در بر دارد و گرد راه گونه زردش را فرو گرفته مانند رنجوران همی ماندو نالدو علامت فقر از جبینش آشکار است و در مذمت فقر شاعر گفته :

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم ــــ نظاره کردم و در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی ــــ دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت

عبدالرحمن بسوی گوهری نظر کرده با پسر گفت این مرد کیست قمرالزمان گفت او شیخ گوهری شوهر زن محبوس است و سبب آمدن شیخ این بوده که چون قمرالزمان را مشایعت کرده بسوی دکان رفت بقیت آنروز را بکار مشغول شد هنگام شام دکان فرو بسته بسوی خانه رفت و دست بر در خانه بنهاده در خود گشوده شد گوهری بخانه درآمد و کنیز را در خانه نیافت خانه را چنان یافت که شاعر گفته :

ابر است بر جای قمر زهر است بر جای شکر ــــ سنك است بر جای گهر خار است بر جای سمن

چون گوهری خانه را خالی دید بسان دیوانگان بچپ و راست همی گردید و کسی را نمی‌یافت آنگاه در مخزن بگشود در آنجا از مال و ذخیره نیز چیزی ندید از خواب غفلت بیدار گشته دانست که همه آن حیله‌ها از زن او بوده است آنگاه بگریستن بنشست ولکن از بیم شماتت دشمنان کار خود پوشیده داشت و دانست که آشکار کردن راجز رسوائی و سرزنش مردمان سودی ندارد.

پس از آن در خانه فرو بسته بدکان شد و یکی از کارگران خود بدکان گماشته باو گفت که رفیق بازرگان من بمصر روانست و همی خواهد که مرا از بهر تفرج بمصر ببرد و سوگند یاد کرده که تا من بازن خویش نروم او سفر نرود ای فرزند تو در دکان وکیل منی اگر ملك از من جویا شود بگو که بازن خود به بیت‌الله الحرام روان شد .

پس از آن گوهری پارهٔ متاع که در دکان داشت فروخته اشتران و استران بخرید و کنیز کی که داشت در محمل گذاشته از بصره بیرون آمد و مردم را گمان این بود که زن خویش با خرد همیبرد و بسوی کعبه روانست مردمان فرحناك شدند از آنکه خدای تعالی ایشانرا از محبوسی روزهای آدینه خلاص داد و میگفتند خدا او را ببصره بازنگرداند تا اینکه درهر روز جمعه در مساجد و خانه‌ها محبوس نشویم .

چون روز آدینه برآمد منادی بعادت معهود ندا در داد که مردم از ساعت پیش از صلوة آدینه در مسجدها و خانه‌ها پنهان شوند و سگان و گربکان به بندند اهل بصره ازین ندا تنگدل گشتند بدیوان ملك شدند و گفتند ای ملك گوهری بازن خود بکعبه سفر کرد آنچه سبب حبس ما بود برطرف شد اکنون از بهر چه باید محبوس شویم ملك گفت اینخائن مرا آگاه نکرد چگونه بسفر شد چون از سفر باز آید بپاداش خواهد

رسیدشما بدکانه‌های خویش رفته به بیع وشری بنشینید که این بلیه ازشما بر داشته‌شداهل بصره را با ملك کار بدینجارسید .

و اما استاد عبید گوهری چون ده منزل به پیمود دزدان بروی بتاختندوهرچه داشت به یغما بردند خود برهنه نجات یافته‌همیرفت تا بشهر رسیدخدای تعالی‌دلهای اهل خیر را بر او مهربان کردبا جامه کهنه عورت‌او بپوشانید و اواز شهری‌بشهری همیرفت تا بمصر رسید از گرسنگی طاقتش نمانده بود از بهر قوتی در بازارها می‌گشت و مردی از اهل مصر با او گفت ای فقیر بخانه‌عیش رو که امروزازبهر فقیران‌و غریبان‌سفره گستردند.

گوهری گفت من آنراه نمیشناسم آنمردراه خانه عبدالرحمن رابروی بنمود وگفت بیهراس و بیم بخانه شو چون گوهری بخانه در آمد قمرالزمان او را شناخته پدر را با خبر کرد پدرش گفت بسا هست گرسنه باشد این زمان زیادطعام‌خورده سیرشودو اضطرابش ساکن گردد پس‌ازآن‌اورا بطلبم.

پس چون گوهری طعام خورده دست بشست قهوه و شربت نوشیده خواست که بیرون رود پدر قمرالزمان کسی را از پی او فرستاد رسول باوگفت ای غریب بسوی عبدالرحمن بازگرد گوهری گفت خواجه کیست گفت خداوند سفره است گوهری در حال باز گشت و گمان کرد که با وی قصد احسان دارد چون بنزد عبد-الرحمن رسید رفیق خود قمر الزمان را در پهلوی او نشسته یافت از غایت خشم بهلاکت نزدیك شد و قمرالزمان بر پای خاسته او را در آغوش گرفت و هردو چنان‌نمودند که گریه میکنند پس از آن قمر الزمان او را در پهلوی خود نشاند پدر قمرالزمان گفت ای یاران ملاقات یاران با یکدیگر بدینسان نباشد تونخست اورا بگرمابه بفرست وحله که لایق اوباشد بروی‌بپوشان پس ازآن بحدیث گفتن بنشینید درحال قمرالزمان خادمانرافرمود اورابگرمابه‌بردند وحله‌بردند وحله که هزار دینارقیمت داشت از بهراوبفرستادٔ شیخ گوهری تن شسته جامه بپوشید قمرالزمان درغیبت گوهریرا مدحت همیکرد واورا همی‌ستود تا اینکه منزلت اودرنزد حاضران بلند شد ورتبتش افزون گشت پس‌ایشان گفتند که مارابایدهمگی باکرام‌او قیام کنیم واحترام اوبجاآوریم ولکن همیخواهیم بدانیم که‌سبب آمدن او بمصرچیست واوراچه روی داده که باین حالت افتاده‌قمرالزمان گفت ای گروه مردم عجب مدارید که‌آدمی درزیرحکم قضا و قدر است وتادرین جهانست از آفتها سالم نخواهد بود و گوینده این دو بیت راست گفته است .

پیش چوگانها حکم کن فکان	میدویم اندرمکان ولامکان
پرکاهم پیش تموای تند باد	من‌چه‌دانم که کجاخواهم‌فتاد

بدانید که من حالتی بدترازین ببصره داخل شدم از آنکه عورت اوپوشیده واز من پوشیده نبود این مراپیش آمده جامه بوشانیده در خانه خویشتنم جای داد و احسانها بامن کرد و تمامت آنچه من آورده ام بسبب احسان او بوده درهنگامی که من ازو جدا گشتم مالی بسیار من کرد بذل من باخاطر خرم بشهر خویشتن باز گشتم واورا درسیادت وسعادت خود گذاشتم شاید پس ازین روزگار بروی ستم کرده ازپیوندانش جدا ساخته این کارها جای عجب نیست ولکن مرا باید که کردارهای اورا پاداش دهم وچنان کنم که شاعر گفته:

تانسبت من بناسپاسی نکنی یك جوتزا هزار پاداش کنم

ایشان درین سخن بودند که استاد عبید گوهری مانند شاه بندر بازرگانان در آمد حاضران برپای خاسته اورا سلام دادند ودرصدرش نشاندند قمرالزمان گفت ای رفیق محزون مباش که چنانچه دزدان مال من گرفتند وعریان کرده بودند برتو نیز آن ماجرا رفته وبدانسان که تومرا جامه داده نیکوئیها بامن کرده من نیز تورا پاداش دهم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب هفتصد ونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت قمرالزمان باشیخ عبید گوهری همی دلجوئی میکرد و میگفت خاطر آسوده دار واندوه برخود راه مده ومجال سخن گفتنش نمیداد که مبادا اززن خویش حدیثی درمیان آورد وهمواره اورا بموعظه ومثل واشعار مشغول میداشت واو را تسلی میداد تا اینکه گوهری دانست که قصد قمرالزمان پوشیده داشتن ماجرای خویش است پس حدیث خود پوشیده داشت که شاعر گفته است:

زبان دربسته بهتر سر نهفته

پس از آن قمرالزمان وپدراوعبدالرحمن شیخ عبید گوهری را بحرم سرای بردند وبااوخلوت کردند عبدالرحمن بازرگان با او گفت ماترا ازسخن گفتن منع نکردیم مگر ازبیم رسوائی ما وتوولکن اکنون ما بخلوت اندریم آنچه که میان تووزن خویش و پسر من گذشته بیان کن گوهری حکایت ازآغاز تا انجام فروخواند عبدالرحمن بازرگان گفته است که راست گو گناه اززن تویاپسرمن است گوهری گفت بخداسوگند پسرتو گناهی ندارد ازآنکه مردان درزنان طمع کنند زنان بایدخویشتن را ازمردان نگاهدارند گناه اززن منست که بامن خیانت کرده آنگاه بازرگان با پسر خود برخاسته خلوت کرده وباو گفت ای فرزند ما این زن را امتحان کردیم وخیانت او برما آشکارشدا کنون همیخواهم که گوهریرا بیازمایم و بدانم که او جوانمرد و غیور است یا اینکه قلتبان وبیعاراست قمرالزمان گفت چگونه آزمایش خواهی کرد بازرگان گفت قصدمن اینست که درمیان ایشان صلح دهم اگراین مرد بصلح راضی شد واز زن خوددر گذشت او را باشمشیردونیمه کنم وزن اورا باکنیزك بکشم واگرازززن خوددوری کند وازحرم اودر نگذردخواهرترا بدوتزویج کنم وپیش ازآنکه تومال اورا گرفته باومال دهم .

قمرالزمان گفت ای پدرهرآنچه خواهی بکن آنگاه عبدالرحمن بسوی گوهری باز گشته باو گفت ای استاد معاشرت زنان راسینه وسیع خاطررؤف باید هرکس ایشانرا دوست دارد باید شیوه رأفت فرونگذارد وبخشایش پیش گیر و از غرور حسن و جمال مردانرا بیازارند وبرایشان ستم کنند و خویشتن را بزرك و مردمانرا حقیر شمارند خاصه وقتیکه ازمردان میل و محبت شد که در آنوقت نعج ودلال بیفزایند و کردارهای نالایق کنند اگرچنانچه مرد ازهرچیزی که اززن بیند درخشم شود درمیان ایشان معاشرت صورت نگیرد ومخالطت امکان نپذیرد وهیچ مردباایشان موافقت نتواند کرد مگراینکه سینهٔاوفراخ وطاقت وتحملش افزون باشد که اگرمرداززن تحمل نکند واز کردارناصواب او درنگذردکار براو دشوار شود و دیگر بخشایش در هنگام قدرت کار جوانمردان است این زن تست وسالها باتوبسربرده سزاواراین است که توبروی ببخشائی که زنان را عقل ودین ناقص است اگراو گناهی کرده بود اکنون نادم وپشیمانست وهرگز بکارهای پیشین یارنخواهد شد رای من این است که بااوصلح کنی من ترا مال بسیار بیش ازمال توبدهم اگردرینشهراقامت کنی جرمهربانی چیزی نخواهی دید واگرقصد سفر کنی تراچندان مال دهم که خشنودشوی ومحملها ازبهرتو ترتیب دهم زن خودرا بـه محمل نشانده روان شو .

گوهری گفت ایخواجه زن من کجاست بازرگان گفت بقصراند راست اکنون نزد او شو وازبهراوخاطرمشوش مدار که پسرمن وقتی که اورا بازآورد من پسر را از تزویج اومنع کردم واورادرین قصرفرو گذاشته دربروی فروبستم وباخود گفتم ناچاراو

خواهد آمد بایداورا بشوهرخویش رد کنم از آنکه این زن خوب رواست و محالست که شوهر از چنین زن بدیع الجمال دست بردارد الحمدلله چنان شد که گمان میکردم و شما بیکدیگر رسیدید ومن نیز به پسرخوددختری تزویج کردم وهمین ولیمه ولیمه‌عیش اوست وامشب بحجله‌عروس خواهد رفت واینك کلیدقصری که زن تودرآنجاهست بگیر ودربگشای ودرپیش زن خودرفته جبین بروی بگشای و باچشم مهربانی بروی نظر کن و وتا ازوسیرنشوی ازقصربیرون میا .

گوهری گفت خداترا عوض نیکودهاد پس کلید گرفته شادان روی بقصرنهادبازرگان گمان کرد که او اززن خودخوشنود گشت شمشیر بر گرفته براثراوروانشد ودرجائی که گوهری نبیند بایستاد آنگاه گوهری نزدزن خود رفته دید که بسبب تزویج قمرالزمان اندوهگین است و کنیزك می گوید ای خاتون چند ترا نصیحت کرده گفتم ازین پسر سودنخواهی دید اوراترك کن خاتون گفت ای پلیدك خاموش باش حاشاکه من ازو دل بر گیرم .

گردوست رابدیگری ازمن‌فراغتست   من دیگری ندارم قایم مقام دوست

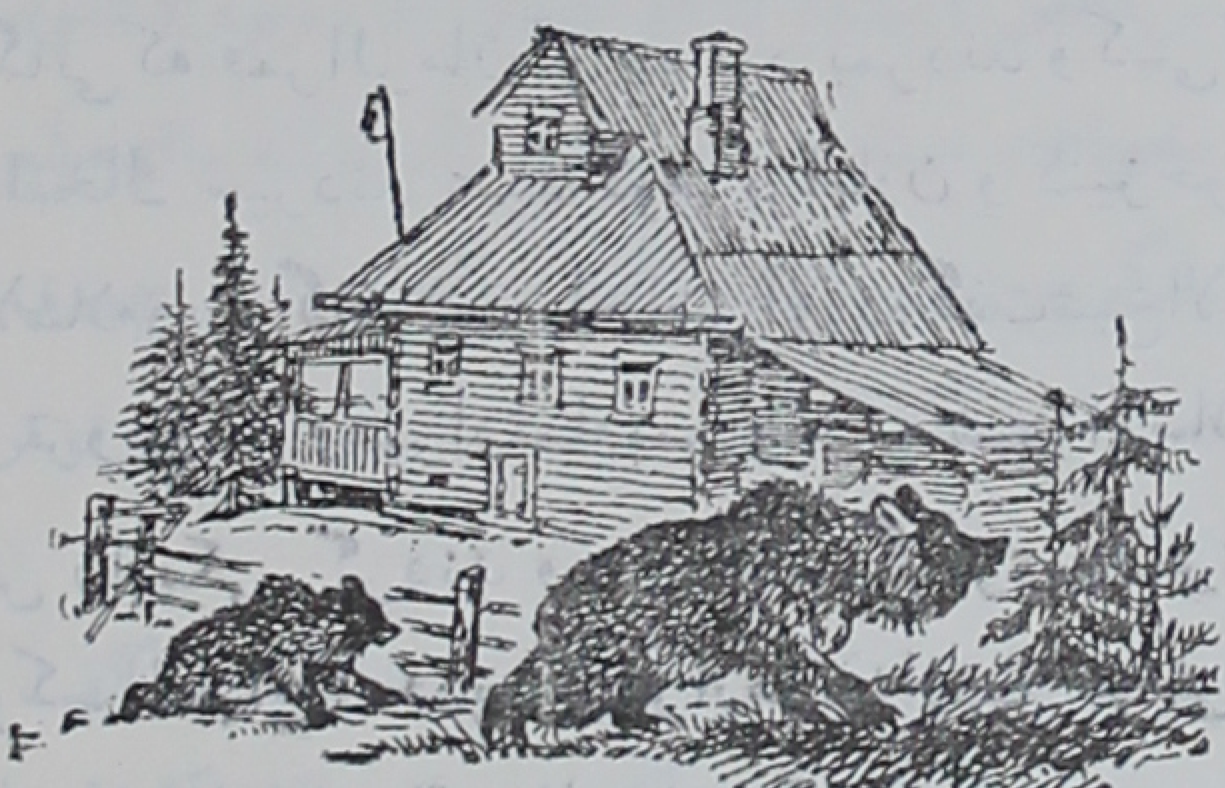
چون گوهری این سخنان بشنید نزدزن شد وگفت‌ای روسبی اکنون دانستم که گناه از تست وکشتن تو مرا فرض است پس ازآن حلقوم او راگرفته بشکست پس باکنیزك گفت ای‌روسبی گناه همه ازتست که توکارهابمن‌نمیگفتی‌پس کنیزرانیز حلقوم‌فشرد تاگلوگیرشد وعبدالرحمن تیغ درکف پشت درایستاده نظاره می کرد گوهری چون‌ایشان را درقصربازرگان بکشت بیم بروغلبه کردوهراسش بسیارشد وباخود گفت اگربازرگان بداندکه من ایشانرا کشته‌ام مراخواهدگفت درکارخودحیران مانده بفکرت فرو رفت ناگاه عبدالرحمن برو داخل شد وباو گفت بیم مدارکه توسزاوارا کرام هستی من عهد کرده بودم که اگرتوبااو صلح کنی‌ترا واورا بکشم‌اکنون که‌این کارکردی تراپاداشی‌نیست بجزاینکه دخترخودرا بتوتزویج کنم .

پس ازآن بازرگان گوهری را ازقصربدرآوردوبه‌جهیزوتکفین‌ایشان‌پرداخت و در شهرشایع شد که‌کنیزگانی که قمرالزمان‌آورده بود بمردند وکسی از حقیقت‌کارآگاهی نداشت تااینکه‌ایشانرابخاك سپردند عبید گوهریرابازن وکنیزخودکاربدینجارسید و اما عبدالرحمن شیخ‌الاسلام‌وبزرگان شهرراحاضرآورده گفت‌شیخ‌الاسلام دخترمن کوکب الصباح رابعقدگوهری تزویج‌کن ومهراوتمام‌بمن رسیده شیخ الاسلام‌کتاب نوشته شربت بکار بردند و هردوعیش را یکی کردند و در یکشب گوهری وقمرالزمان زفاف‌کردند چون‌گوهری بحجله‌کوکب‌الصباح آمددید که‌هزارمرتبه‌اززن خویش خوبروترونکوروتر است بکارت ازوبرداشته علی‌الصباح‌باقمرالزمان بگرمابه شد ودیرگاهی‌باعیش وسرور درنزد ایشان بسربرد پس‌بشهرخویش مشتاق گشت و شوقمندی خود بعبدالرحمن بنمود

و گفت ایخواجه مرا درشهرخود صیاغ وعقاراست و من در آنجاکارگری را بجای خود گذاشته‌ام‌همیخواهم که بشهرخویش سفر کرده‌ضیاع‌وعقارخودبفروشم و بسوی توباز کردم مرا اجازت سفرمیدهی یانه بازرگان گفت ای‌فرزند جوازدادم وترا ملامت‌کردن‌نشاید که حب‌الوطن من‌الایمان ولکن‌بساهست‌که چون‌بشهرخویش روی درماندن و بازگشتن حیران‌بمانی رای صواب این است‌که زن خودهمراه ببری پس‌ازآن اگر خواهی‌به سوی من‌بازگردی بازن خودبازگردکه ما مردمانی هستیم‌که طلاقی ندانیم وزنی را دو دفعه تزویج‌نتوانیم کرد .

گوهری گفت ایعم میترسم که دخترتوبسفرکردن راضی نشود عبدالرحمن گفت‌ای فرزند زنان مامخالفت شوهران نکنند گوهری گفت خدایتعالی شماوزنان شمارا برکت دهاد پس ازآن گوهری نزدزن خودشده و باو گفت قصد من اینست که بشهر خود سفر کنم زن گفت تامن باکره بودم پدررا حکم‌برمن جاری بود اکنون که شوی گرفته‌ام در زیرحکم شوهرم هرگز مخالفت نتوانم کرد .

آنگاه گوهری بسازبرگ سفرمشغول شد عبدالرحمن مالی بسیار باوداد ویکدیگر راوداع کردند گوهری بازن خودسفر کردند شب‌وروزهمیرفتند تاداخل‌بصره شدندیاران وپیوندان اوبملاقات اوبرآمدند وگمانشان این‌بود که او از حجازهمی آید پاره مردم ازبازگشتن اوببصره خورسند وپاره اندوهگین بودند و بایکدیگرمی گفتند وبرحسب عادت هرروز آدینه شهر برماتنگ خواهد کردوما را درمساجدوخانه ها محبوس خواهد نمودکه گوهریراکاربدینجارسید واماملك بصره چون بازگشتن اوبـدانست وبروخشم کرده اورا بخواست وگفت‌چگونه‌مراآگاه نکرده‌سفر کردی گوهری گفت‌ایملك برمن ببخشای بخداسوگند من‌بحج‌نرفته بودم ولکن ماجرای من چنین وچنانست چون ملك صفت دخترعبدالرحمن بازرگان بشنید گفت‌بخدا سوگند اگربیم ازخدا نداشتم‌هرآینه ترامیکشتم‌ودخترك‌را باخودتزویج‌میکردم که‌چنین‌دخترك‌راجزمن کسی نشاید ولکن‌خدا اورابرتومبارك گرداندپس‌ملك بگوهری‌انعام کرده‌اورامرخص‌فرمود گوهری تاپنجسال‌بااو زندگی کردآنگاه درگذشت ملك کوکب الصباحرا‌خواستگاری کرد کوکب‌الصباح راضی گشته وزن ملك شد وسالهاباازوزندگی کرد وعمرشان‌بپایان رسید .



حکایت سهره وسهیل

واما حکایت کنند که درشهر کشمیر مردی بود صراف که اورا شیخ شعیب همی گفتند این مرد بسیار ممسك وبخیل بود و پیوسته مال گرد همی آورد اماهرگز نمی‌خورد. اوراغلامان و کنیزان بیشمار بود که سلطان راهم مانند اونبود و کنیزان وغلامان نیزاز بخل وخست او برنج و بیم اندر بودند در میان کنیزان اورا کنیزی بود مغنیه که سهره نام داشت وچنان تغنی همی کرد که هوش ازسر آدمیان همی‌ربود وپرندگان ازطیران بازهمی‌داشت و اورا روئی بود زیبا وسینه‌ای برجسته پستانها چون دوگوی بلورین باریك میان وطناز بود که مادر دهر بمانند او نیافریدی. میگفت این کنیزرا او به‌هزاردینارعراقی خریده است وخاطرش بس همی خواست واورا سوگلی کنیزان خود کرده بود.

روزی شیخ طبق عادت ببازار شد ودکه بگشود که ناگاه مردی اعور بنزد او بیامد. اعور گوهری باو عرضه داشت وگفت ای شیخ. من این گوهررا فروشنده‌ام. شیخ گوهر بگرفت و بنگریست وپس از اندکی سر برداشته گفت ای دوست این گوهررا بچند همی‌فروشی. اعور گفت ای شیخ این گوهررا دوهزار دینارقیمت است امامن آنرا بایکی از کنیزان توعوض کنم.

شیخ که این بشنود اندکی بفکر شد وسپس سر برداشته گفت مرا کنیزان فراوان است تو کدام یك را درنظر داری. اعور گفت شنوده‌ام که ترا درمیان کنیزان کنیزی است سهره نام. شیخ گفت راستست. اعور گفت من این گوهر را بان کنیزك مبادله کنم. شیخ گفت من هرگز این معامله نکنم که اوسرآمد کنیزان منست. ازاو بگذر واز میان دیگران هرکدام راکه خواهی انتخاب کن. اعور گفت من جز سهره کنیز دیگری نخواهم واگر اورا قیمت فزونتر ازاین گوهر است مرا گوهر دیگری که چهار هزار دینار قیمت دارد دردست است.

این بگفت وگوهری ازچنته بدر آورد ودرپیش چشمان خود شیخ شعیب بگذاشت شیخ که این بدید هراسان آنرا برداشت وبنگریست وگفت ای دوست من بدین معامله راضی هستم. درحال اعور گواهان بخواست و معامله انجام بگرفت. آنگاه عده‌ای از بازرگانان بااعور وشیخ بخانه بیامدند تاسهره رادردست مشتری بگذارند اما سهره که چشمش به اعور بیفتاد بدنش بلرزید و بخروشید وشیون کرد. اعور دست وپای او ببوسید وگفت ای ماهرو مرامعذور دار وازگناهم درگذر که از کرده خود پشیمانم اما سهره را گوش شنودن نبود و همچنان بگریست تا ازخود برفت و چون بخویشتن آمد خودرا دست وپای بسته درکشتی بدید. اندکی فکر کرد وماجرا بیادش آمد باخود گفت که باز بدست این مردوحشی درافتادم ومراهرگز خلاصی ازدست او نیست دراین اندیشه بود که اعور بدرون آمده اولباسی چون بازرگانان دربرداشت وتازیانه‌ای در دستش

دیده میشد سهره بدیدن او بانك بر آورد که‌ای مرد خداناشناس تاچند بدنبال منی‌و اززجر و آزار من‌لذت همی بری.

اعور گفت‌ای سهره آرام باش که‌اینك تودرچنگال‌منی واین کشتی ازآن‌منست ومن‌ترا به‌یمن همی‌برم. وسالی است که بدنبالت سر گردانم. گوش کن سهره من‌ازدل وجان عاشق توام وتو از آن دم که از من بگریختی و با این‌شیخ یعنی فرار کردی زندگانی مرا تباه نمودی ومیمنت و بر کت ونعمت ازخانه من ببردی. من‌تورا خاتون خانه خود خواهم کردن اگر سخنان من بپذیری درخصب ونعمت خواهی بود ودرغیر اینصورت ترا ببدترین زجرها بکشم.

سهره گفت ای نوذر توبامن آن کردی که شقی‌ترین حیوانات نکنند الحال‌من چگونه به گفته های توایمان آورم وچسان دل بوعده های توخوش دارم. ازآنروزیکه تومرا ازنزد شوهرم جدا کردی واورا بکشتی ومرا ازآن خود گردانیدی یکدم روی خوش ندیده‌ام‌خداترا لعنت کند که‌باوجودخودسعادت‌ازمن ببردی‌و نکبت‌وادبار بمن‌ارزانی داشتی‌ومن‌ازاینکه‌بااین‌شیخ‌دلخوش بودم‌ازجهت بود که اوخواجه‌بودوازمن جزتغنی نمی خواست اعورگفت‌ازاین‌سخنان‌بگذر وخاطر خودمشوش مگردان که منبعدترانیازارم. من ازکرده خود پشیمانم وندانستم که‌چگونه میشدوچرا تورا آزرده میساختم. گناه این‌امر بگردن من نیست که مسعود غلام تو گفته بود که‌تو رفیق برادر من شده‌ای و بااوقصد قتل مراداری.

سهره گفت دست‌وپای من‌بگشا تامن‌حقیقت برتوافشا کنم. توهنوز مراشناخته‌ای وندانی که چگونه بااین ورطه افتاده‌ام وکیم

اعور گفت اگرپیمان بربندی که درصدد فرار نباشی ترا آزاد کنم وازاین‌غل‌و زنجیر برهانم سهره گفت چگونه ازاین دریای بیکران توانم گریخت؟

اعور گفت راستست والحال‌خودبرخاست ودست‌وپای سهره‌را باز کرد و در کنار او بنشست وسهره ماجرای خویش‌بگفت.

حکایت‌سهره

دخترشاه‌کابل

سهره گفت ای‌نوذربدان که‌من‌دخترسلطان سرندیبم چهارده ساله بودم که مادرم بمرد وپدرم‌مرابه کنیزکی‌خوبروی‌بسپرد تامرابزرك كند. این کنیزسلمه نام داشت ومن دردامان او بزرك شدم. تابه‌پانزده سالگی رسیدم. سلمه زنی بود مهربان وخون گرم وزیبا ولسان اهل‌روم همی‌دانست ومدتهادرمملکت قرناطه زندگی کرده بود. وقتی‌به‌پانزده‌سالگی رسیدم شهره شهرشدم. خوشگلی‌مرا کسی نداشت.

پدرم دستورداد که برای محفوظ ماندن ازچشم زخم مرادرقصری که دروسط دریا بودجای‌دادند وسلمه رابه‌پرستاری من بفرمود ومن‌ازجنس مردمتنفروبیزار بودم وهیچکس

رایارای آن نبود که درحضورمن نام‌مرد برزبان آرد وعلت آنهم خوابی بود که دیده بودم ومرا ازجنس مردان بیزار کرده بود.

باری ۵سال دیگر بگذشت ومن به بیست سالگی رسیدم ودراینمدت آنقدر به سلمه انس گرفته بودم که حدی بر آن متصور نبود . در آنسال سلطان کابل لشکری بجنگ پدرم فرستاد وعلت جنگ هم من بودم که مرا برای پسرش خواستکاری کرده ومن نپذیرفته بودم . جنگی سخت درمیان پدرم واودر گرفت ولشکریان بسیاری ازدوطرف کشته شدند جنگ چهارده ماه دوام یافت وچیزی نمانده بود که سلطان کابل شکست خورده هزیمت پیش گیرد که دراین هنگام خیانتی سبب پیروزی اوشد این خیانت رایکی ازسرهنگان لشکر پدرم کرده بود وسلطان کابل باووعده حکومت سراندیب داده بود .

پدرم کشته شد و کشور گشوده گردید ومن وسلمه باسارت شاه کابل در آمدیم . شاه کابل مرا بدید ومفتونم گشت ونیمه شب ببالینم آمد وتقاضای وصل کرد . من بدو گفتم ای شاه تومرا برای پسرت خواستکاری کردی . مرا بدوسپار اما او که ازنشئه شراب بحال خودنبود سخنان من نپذیرفت وبزوروجبر ازمن کام بگرفت وصبح هنگام که ازمستی بیرون آمد از کرده پشیمان وبه‌من گفت که این امررا ازپسرش میزان پنهان دارم و گوهری گرانبها برسم هدیت بمن داد . اوازنزد من برفت ومن که ازمرك پدر وتاراج شدن عزت وشوکت خود نگران بودم و گوهرعفت خود را نیزازدست داده بودم بگریستن پرداختم که‌میزان ازدر بدرون آمد وماجرا بازپرسید .

میزان عاشق من‌بود ومرا بآغوش بفشرد ولبانم ببوسید و گفت ای سهره‌از بهرچه غمین ومحزونی‌من ترا ازجان ودل همی‌پرستم وبخداوندی خدا سوگند می‌خورم که در رفاه حال‌تو بکوشم وتوپیوسته خاتون من‌وخاتون همه‌مملکت من باشی . امامرا گوش‌شنوا نبودوهمچنان همی گریستم‌میزان که این‌بدید ازسلمه بازپرسید که‌علت خاتون جزمرك پدرچیست ؟ سلمه همی‌خواست که سخن‌مکتوم دارد امامیزان‌اورا بترساند وبناچارسلمه آنچه برمن‌بگذشته بود بااوحدیث کرد میزان که این بشنود جهان درپیش‌چشمش‌تاریك شدومن درصورت‌اودیدم که‌قصدانتقام کرده‌است. اندکی تفکر کردو بعد باصدای‌رعب آوری گفت پدرم بااینکه کنیزان چشم بیداردارد به‌زن‌من دوخته بودمن انتقام ازاو بستانم . این بگفت وبه‌سلمه سفارش‌نمود که اینرا ازهمه پنهان‌دارد وبمن نزدیك شده گفت‌ای‌سهره اندوهگین مباش که انتقام تو بستانم .

منکه هنوز ازفرط غم گریستنم پایان نیافته بود دراینوقت باخویشتن گفتم چه‌بهتر که این‌پسررا برضد پدربرانگیزم وانتقام خون‌پدر و بستگان خویش‌باز گیرم ولذا در پاسخ او گفتم‌ای‌میزان‌توسوگند بخور که رضایت‌من‌بر آوری وتاانتقام من‌ازپدر نگرفته‌ای بامن جمع نیائی .

میزان گفت ای سهره قسم میخورم و آنوقت من او را بآغوش بفشردم ولبانش ببوسیدم وچون ازنزد من برون رفت به‌سلمه گفتم ای‌سلمه آیا ازکاریکه بااین پسر کردم اندوهگین شدی ؟

سلمه گفت ای‌خاتون من‌جزرضایت تو نخواهم وترا نیزبایستی‌دیریازود شوهری باید اما باخود گفتم که دراین‌هنگام سخت چگونه بادشمن خاندان خود پیمان‌بندی وبااو جمع آئی گفتم ای‌سلمه خاطرآسوده دارکه درنزد من‌ازاین پسردشمن ترنیست اما من اورابرضد پدرش گرداندم وبانفاق بین آنهاکاخ سعادتشان راواژگون کنم وبروزگارتباهی اندازم که ازقدیم گفته اند بازبان مارراازسوراخ بیرون آرند ودشمن را ضعیف وزبون سازند .

بدینطریق میزان ازنزدما برفت وبقصرپدرم که ویران شده واکنون درتصرف سلطان‌کابل بود بشتافت ومن وسلمه هردم انتظار جنك این پدر وپسر راداشتیم ویکی‌از غلامان رافرستاده بودیم که خبرازبهرماآورد وچون کارباریك ودشوارشد ماراآگاه سازد تافرارکنیم وهمین‌غلام زورقی‌ازبهرماآورده درگوشه جنگل‌پنهان کرده‌بود .

باری میزان بقصرپدر بشتافت وبنزداودرآمد واوجوانی‌شجاع‌ورشیدبودانذکی‌با پدردرشتی کرد. پدرازکرده‌پسر بخشم‌اندرشد وفرمان داد که اوراگرفته درزنجیر کشند اورابگرفتند وبزندان اندرانداختند امادرنیمه شب‌باحیله ونیرنك وزیراعظم اززندان بیرون شد وبسراغ پدررفت واوراهمچنانکه باکنیزکی مست ومدهوش درآغوش هم خفته بودند بگرفت وبه‌بند درانداخت ودربامداد فرمان دادکه مجلس‌عام کنند وپدر راباپای برهنه بحضوربخواند وزیراعظم نیز حاضر آورد وقاضی‌وگواهان بطلبد ورأی برقتل اوصادر کرد.

پدرگفت ایفرزند مرابرگردن توحقی‌است بس‌عظیم وترانشایدکه بامن چنین کنی که هرکس باپدرخود چنین‌روا داشت خیرازعمروزندگانی‌خود ندید ودست حسرت بدامن زد وندامت کنید .

من ازهمه مردم بتونزدیکترم وترابیش ازهرکس عزیزهمی دارم اماپسرراگوش شنوانبود وچنان مست موفقیت ومدهوش ازباده غروربودکه بدان توجهی‌نکرد ودستور داد که او راگردن زدند وخود برسریر اوبنشست رجال واعیان شهررابخواست‌وگفت بدانیدوآگاه باشیدکه ازاین‌پس من‌شاه‌وفرمانده شاه‌هستم وهرکس که ازامرمن تخطی کنداورابدترین‌عذاب‌هابکشم هرکس که مرایارومشفق‌باشد بااودوست ورفیق‌خواهم بودومن برکسی‌رحم‌نکنم وآنگاه همه‌رامرخص کرد . من‌وسلمه درقصرخودبودیم وانتظار غلام همی کشیدیم که‌اوبیایدو ماجرابرمابگفت . دنیادرنظرمن تیره وتاریك شد زیرا

که من انتظار نفاق بین آندورا داشتم و امیدوار بودم که با این نفاق خود جان سالم بدر برم

اما کار بر خلاف تصور شد • بغلام خود مسعود گفتم ایغلام فرار را آماده شو که از بلیتی نرسته به بلیتی دیگر دچار آمدم و من هرگز نتوانم که در مسند پدرم قاتل اورا ببینم • مسعود گفت ای خاتون زورق حاضر است تو بامن باز گو که بکجا خواهی رفتن •

به مسعو گفتم : بدریا روان شویم وخود مرا بخدا سپاریم تا باد مراد ما را بکدام طرف برد • به سلمه دستور دادم که آنچه گوهر آلات وجواهرات گرانبها بود بر گرفت و درهمیانی بنهاد وسپس درجامه کنیزان از قصر خارج شدیم و از کوره راه بست دریا روان گشتیم •



دو درویش فریاد مرا شنیده و آمده بودند

اما بخت باما مساعد نبود هنوز اندکی پیش نرفته بودیم که غلامان شحنه برسیدند وبما برخوردند و از هیبت ما بشگفت اندر شدند و مظنون گشتند • همیان را از غلام بگرفتند ودر آن بگشودند وچون جواهرات بدیدند بانك برما زدند که اینها را از کجا آورده اید •

هرچه کردیم که شاید خویشتن از چنك آنها برهانیم ممکن نشد • من رئیس غلامان را بنزد خود خواندم وخواستم که باوعده وصل خود خویشتن را نجات دهم اما او بوعده قانع نشد و کار ماهر لحظه باریکتر همی شد • دراین میان مسعود قصد فرار کرد که غلامان شحنه اورا بگرفته و بزدند بطوری که درحال مرك بیفتاد • آنگاه رئیس غلامان فرمان داد که دستهای مارا بر بستند • غلامان امراو اطاعت کردند وبدینطریق ما را بنزد شحنه بیاوردند •

شحنه که مراد نام داشت مردی بود قسی القلب و بیرحم که اندکی انصاف و مروت نداشت • او بدیدن من عاشق شد ودستور داد که غلام وسلمه را بزندان اندر اندازند ومرا بنزد خود خواند و گفت ایماه روبامن راست بگو تا ترا آزاد کنم •

گفتم هرچه خواهی بپرس که جز راست نخواهی شنید •

شحنه گفت نام تو چیست ؟ گفتم نام من موهبت، است .
بشنودن نام من لبخندی تلخ بزد و بگفت ایدختر بیا در کنار من بنشین من در کنارش بنشستم . اودست مرا بدست بگرفت و اندکی بفشرد و گفت ای موهبت پدرت کیست ؟ گفتم ای شحنه پدرم مرد باربری بود که کشته شد.
گفت تو هیچگاه بدختران بار بران نمی‌مانی . موهبت سخن بر ستی گوی گفتم ای خان داروغه جز براستی سخن نگفتم ، شحنه اندکی متفکر



الیاس مرا ازخانه بیرون برد

ماند وسپس گفت ودرهر حال توهمی دانیکه من بعد ازشخص سلطان اولین فرد این مملکتم من بجمال توعاشق شده ام وهمی خواهم که ترا از آن خود گردانم آیا بوصلت بامن راضی هستی ؟
گفتم ای خان داروغه مرا شوهری است وتنها نیستم ودرشرع مقدس اسلام هر گز یك زن دوشوی برنگیرد . شحنه که این بشنود گفت من طلاق توازشوهرت همی گیرم . گفتم ازطلاق گرفتن من حرفی نیست امامن ازاودوبچه دارم که دراثراین جدائی آن‌ها بمیرند .
شحنه دستی بصورت خود کشیده گفت درهر حال نجات توجز بدینطریق انجام نگیرد ومن بجمال توعاشق شده ام . اگرخواهش مرا برآوری وازوصل خود کامیاب گردانی خوشبخت گردی درغیر اینصورت تووآن زن وغلامت رابجرم دزدی بسوق محل کشم وبجلاد سپارم .
گفتی ایخان داروغه توازظلم بیك زن بدبخت طرفی نخواهی داشت خدای رادر نظر بیاور ومرابیش ازاین رنج وشکنجه مده که شوهر وکوکانم درانتظار منند . شحنه گفت این گوهرها نشان همی دهد که تو برخلاف گفته است هر گز دختریك باربر نبوده‌ای مگر اینکه آنهارا بدزدی ازخانه خانمت برون آورده باشی بامن بازگو که خانم تو کیست ؟
گفتم من از کنیزان شاهزاده خانم سپهره هستم .
شحنه که این بشنود گفت پس تواین جواهرات را ازشاهزاده خانم بسرقت برده‌ای؟ شاهزاده خانم عروس سلطان ما است . الحال ترا بنزد اووپس بنزد سلطان برم .

کار بدتر همی شد واگر او مرا بنزد سلطان میبرد سلطان از قصد فرار ما مطلع میگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب هفتصد و دهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت سهره به نوذر گفت که من دیدم وضع بدتر شود و بناچار خود را بدامان شحنه انداختم و گفتم ایخان داروغه آنچه تاکنون گفته‌ام حقیقت نبود بگذار تا حقیقت را بگویم. بدان و آگاه باش که من ملکه سهره دختر سلطان سرندیپم و آن زن که تو دیدی سلمه کنیزک من و آن غلام مسعود غلام من است و حقیقت آنچه را بر من گذشته بود بر او افشاء کردم.

شحنه اندکی بفکر فرو رفت وسپس سر برداشته گفت ای سهره من ذکر جمال جمیل ترا شنوده بودم ودورا دور بر تو عاشق بودم چه کسی از من برای شوهری تو سزاوارتر است من ترا بخانه خود خواهم برد و زندگانی شیرینی برایت فراهم آورم که سلطان جز طفلی بیش نیست. الحال بانك بر غلامان زد. غلامان بدر آمدند. فرمان داد که مرا بخانه او بردند.

بدینطریق من بخانه داروغه رفتم و از غلام و کنیز خود سلمه خبری نداشتم واما داروغه درهماندم بخدمت ملك شتافته و گفته بود که غلامان او مرا هنگام فرار دیده ونشناخته و کشته‌اند ملك مغموم شده بگریست اما داروغه بخانه برگشت ومرا بنزد خود بخواند و گفت ای سهره مقدمات کار چیده شد ودیگر از طرف سلطان مرا وحشتی نیست و بکنیزکان دستور داد که مرا بحمام برند وخود بیرون رفت ووعده داد که شب نزد من خواهد آمد.

من همچنان می گریستم وخود بخدا سپرده برای نجات از دست او استغاثه میکردم

در میان کنیزان شحنه کنیزی بود که ازچین آورده بودند واو مغنیه خوبی بود . چنگ و عود همی‌زدو آهنگی بس‌خوش داشت . کنیز که هم وغم مرادید .چنگ بر گرفته باصدای دلچسبی بخواند :

بېزم دهر نیفروخت شمع عافیتی　　　　که تندباد حوادث نساخت خاموشش

من که بیت بشنودم ازهوش برفتم چون بهوش بیامدم سرخودرا برزانوی او بدیدم کنیزرا دل برمن بسوخت و گفت‌ای خاتون بخداقسم اگرمیدانستم که آوازمن اینسان در تو اثر دارد هرگز لب بخواندن نمی گشودم با من بازگو که غم و حزن تو از چیست ؟

گفتم ای همدم ومونس من مراغم وحزنی چنان بی‌پایان است که اگریك هزارم آن گویم ترا طاقت نباشد وترسم که از فرط رنج قالب تهی کنی همینقدر بدان که من عزیزی‌بودم که ذلیل‌شدم . چون گوهری‌بود که برتارك ملوك جای داشتم امافسوس که بذلت وخواری افتاده‌ام . ای زن بدان که من سهره دختر سلطانم که چرخ‌جفاکار مرا بدین‌حال‌انداخته !

کنیزك که این‌بشنودبگریست و گفت ای‌خاتون‌غمین مباش که من درصددخلاصی تو خواهم بود . با من بازگو که اگر از اینجا رفتی چگونه خود را از این شهر نجات دهی ؟

گفتم ای‌مونس‌من‌تومرااز این‌خانه‌شوم‌نجات ده ومن باقی راخود دانم اگردر دریاها غرق شوم ویادربیابانها طعمهٔ درندگان گردم سزاوارتراست که باقاتل پدرخود جمع آیم .

کنیزاندکی‌فکر کرد گفت امانجات‌ازاین‌خانه‌چندان آسان نیست .

گفتم ای دوست‌کاری ازبهرمن کن . گفت چه‌کار گفتم توانی خودرا بقصرسلطان رسانی‌واورا ازحال من آگاه کنی.

کنیز گفت اگرسلطان ازاین ماجرا واقف شوم تراازکنیزخودگیرد گفتم ازاین ستون بآن ستون فرج است وچه بساکه برداروغه خشم گیردوجنك‌بین آنها درگیرد ومن ازاین فرصت استفاده کنم .

کنیز گفت بچشم منت دارم که منهم ازاین داروغه‌برنج وتعب‌اندرم که اوهروقت نزدمن‌آید مردبانواع زجرها بیازاردوازاینکار لذت برد .

کنیزاین‌بگفت ودرحال‌برخاست و گفت‌الحال تو گریستن‌ترك کن که من‌هما کنون بدربارشاه روم .

اوازنزدمن خارج شد وبامیدنجات خودبودم تااینکه چند ساعت بگذشت وروز سپری شد دلم بشورافتاد وباخویشتن گفتم که کنیزبامن نیرنك زد و خیانت کرد . دراین

وقت ازبیرون اطاق صدای پائی بشنودم . درباز وکنیزك بدرون آمد و گفت ای سهره من ازآندم تابحال هرچه کردم نتوانستم که بدرون قصرشاه روم که غلامان شحنه قصررا در محاصره دارند وآنها همه مرا میشناسند ومن نتوانستم بدرون شوم .

ازشنودن این سخن دنیادرنظرم تاریك شد . باوگفتم پس تدبیر چیست ؟ کنیزك گفت مرا عقیده براین است که برخاسته روی خود تغییر دهی و با من از قصر بیرون شوی .

گفتم حرفی نیست . برخاسته واندکی زعفران وزرذچوبه حاضر آورد ومن بردست و صورت‌خود مالیدم وبعد جامه‌ای چرکین دربر کردم و باکنیز بیرون آمدیم ازچنددر بگذشتیم . حیاط داروغه باچند دیوار محصور بود و ما براحتی ازچند حیاط که بداخل هم‌مربوط بود بگذشتیم ولی هنوز اندکی دیگرراه بود . باخودمی گفتم که اگر این اندك راه هم طی‌شودجان‌بدر برده‌ام . که ناگاه‌درتاریکی شب دستی‌ازپشت‌برشانه‌ام خورد . چون سربرگردانم یکی ازغلامان شحنه رادیدم .

غلام گفت بکجا همی‌روید ؟

کنیز پیشدستی کرده گفت ازجانب خانم خود سهره دختر شاه سراندیب‌مأموریم وکارهائی درپیش داریم .

غلام گفت باچه‌کسی کارداریدخان‌شحنه‌دستورداده‌است که کسی ازخانه‌خارج‌نشود وخود هم‌اکنون خواهدآمد.

کنیز گفت خانم‌من خویشتن‌را ازبرای شحنه آماده کرده وببعضی چیزهای‌ضروری نیازدارد وما ناچاریم که هرچه‌زودتر آنها را تهیه کنیم درغیر اینصورت گناه تأخیر بر گردن تست وتوباید جواب‌خان داروغه رابدهی.

غلام که این بشنود بترسید و گفت بسیارخوب پس‌زود برگردید.

این بگفت وبراه‌خود برفت ومن وکنیز نفسی‌براحتی بکشیدم وبراه ادامه‌دادیم اما وقتیکه ازآخرین حیاط بگذشتیم ناگاه در روشنائی مشعل چشممان به داروغه و غلامانش بیفتاد که بدرون همی‌آمدند . پاهایم سست شد وکنیزك نیز ازحال برفت . شحنه ما را بدید و فریاد زد که کیستید ؟ اما هیچکدام از ما را جرأت پاسخ گفتن نبود .

شحنه پیش‌آمد ومارا بدید درابتدا مرانشناخت اماکنیزك‌را بشناخت باوگفت بکجا همی‌روی ؟ کنیز نتوانست سخن‌بگوید شحنه گفت این‌زن کیست که من‌اورا ندیده بودم‌وباز کنیز ساکت‌ماند ونتوانست‌سخن گوید آنگاه‌شحنه‌خوب درسرپای‌من نگریست وفریاد زد : سهره‌توهستی ؟ پس خیال فرارداشتی. آنگاه به‌غلامان فرمان‌داد که ما دو

نفررا بگرفتند وبسیاست گاه که درخانه داشت ببردند.

داروغه برمسند قضاوت بنشست وفرمان‌داد مشعلی حاضرآورند غلامان امر او را اطاعت کردند ومن وکنیزک‌را همچنان دست بسته درحضور اوبداشتند شحنه‌فریاد زد ای‌خیره‌سر تراکار بدانجا کشیده که خودمیگریزی ودیگری را نیز فرارهمی دهی آنگاه فرمان داد که جامه از تن کنیزک بدرآوردند و سیخ‌هائی حاضر کردند. آن سیخ‌ها را درشعله مشعل سرخ کردند وسپس برتن کنیز بنهادند. کنیز فریاد بر کشید وازهوش برفت. اورا بهوش بیاوردند و دوباره همین‌کار راکردند. آنقدر اورا زجر بدادند که بدنش شرحه شرحه شد وازپای درافتاد.

آنگاه شحنه فرمان‌داد که جلاد پیش‌آید جلاد امراورا اطاعت کرد. شحنه گفت سراین کنیزک خائن‌را جداکن جلاد بایك ضربه‌تیغ سراو جداکرد آنگاه روبمن کرده گفت ای‌روسپی دیدی چگونه سزای خائنین همی‌دهم. من ازفرط ترس یارای خویشتن داری نبودم. شحنه فرمان‌داد که دست وپای مرا بربندندومن‌مرك خودرا بعیان دیدم. آنگاه اوفرمان داد که بمن صدضربت تازیانه برنند. هنوز چند ضربتی بیش نخورده بودم که ازحال رفتم چون‌بخودآمدم خویشتن‌را عریان درسردابه‌ای دیدم. بدنم ازفرط سرمامیلرزید وموی براندامم راست‌شده بود تاریکی وظلمت ازیکطرف. درد تازیانه از طرف دیگر مرا بوحشت انداخته بود. نمیدانستم درکجا هستم و چه برسرم آمده است باخود میگفتم که مرده‌ام ودرعالم برزخ بسر میبرم. بمغز خویش فشارآوردم و حادثه آنشب بیادم آمد اما نمیدانستم که چقدر ازآن گذشته است. دست وپای مرا بسته بودندو بچهارمیخ بلندمحصوربودم وقتی بخود فشار آوردم زنجیر دست‌وپایم بیازرد. بدرگاه خدا نالیدم اماخیر دراین گوری که درآن بسرمیبردم کوچکترین صدائی نیامد اندکی بگذشت ناگاه صدای پائی شنودم سررا براثر صدا برگرداندم در تاریکی شبحی‌دیدم. این‌شبح پیش‌آمد تااینکه بمن‌نزدیك‌شد. یکی ازغلامان شحنه‌بود. و من پنداشتم که شحنه اورا فرستاده‌است بانك برآوردم که ای رد بشحنه بگو که من‌بمرك حاضرم اما هرگز تسلیم تونمیشوم. غلام دست بر دهان نهاد گفت ای خاتون خاموش باش که من برای نجات‌توآمده‌ام اگرشحنه بفهمدمن وتو هردورا بکشد.

این بگفت وبندهای مرابگشود وگفت ای‌خاتون من‌ترتیب فرار ترادادە‌ام وکلید زندان دردست منست الحال برخیز تاترا نجات‌دهم که شحنه‌مست باکنیزکی‌درافتاده ومن دیگرزندانبانان رابنك بخورد داده‌ام.

من برخاستم وبا آن‌غلام براه‌افتادم اومرا ازدربیرون آورد وازپلکان بلندوطویلی بگذشتیم وبحیاط کوچکی داخل‌شدیم وازآنجا بحیاط دیگری برفتیم وبدینطریق ازچند در عبور کردیم‌ودرتمام این‌راه کسی باما مصادف نشد گوئی هیچ ذیروحی درآنجا وجود

نداشته‌است تااینکه بدربزرگی برسیدیم .

غلام ازجیب خود مفتاح بزرگی بدرآورد ودررا بگشود وما بیرون‌شدیم ودر در قفای خودبربستیم دربیرون دریك سیاه‌زنگی ایستاده بود ودو اسب زین کرده در دست داشت ومن بدیدن‌آن دانستم که قبلا نقشه‌کار کشیده شده‌است.

دراین‌وقت درنور فانوس که دردست غلام سیاه بود چشمم برصورت نجات دهنده خودافتاد واورا جوانی زیباروی دیدم ومحبتی ازاو دردل من جای گرفت. غلام بدیدن این جوان تعظیمی کرده ودهانه اسب‌را بدست اوداد و جوان فی‌الحال دشنه از نیام برکشید وبقلب غلام فرو کرد غلام فریادی کشیده دردم بزمین درغلطید. آنگاه روبمن کرده گفت ای‌خاتون سوارشو که همین‌دم شحنه واقف‌شود .

من واو سوار براسبها شدیم و بتاخت فرار کردیم و بدروازه برسیدیم . جوان نامه‌ای ازجیب درآورده بدروازه‌بان نشان‌داد ودروازه‌بان در بگشودوبیرون رفتیم من درحالت بهت‌وحیرت بسرهمی‌بردم ونمیدانستم که چه‌چیز باعث‌شده این‌جوان‌مرانجات دهد اماهرچه بودفعلا ازدست داروغه نجات پیدا کرده بودم. قریب یك‌فرسخ ازدروازه دورشده بودیم که بیك ده سبز وخرو برسیدیم. بآن ده وارد شدیم. جوان مرا به‌کلبه‌ای برد وگفت ای‌خاتون این‌خانه پدرمن است وتودرآن براحت‌اندری تا ترتیب‌کار تـرا بدهم. اومرا بکلبه داخل کرد .

پیرمرد وپیرزنی که مادر وپدر او بودند جوان‌را بـآغوش بکشیدند وصورتش ببوسیدند وبدیدارش شادمانی کردند. جوان مرا بمادرخود بسپرد وگفت ای مادر از این‌زن نیکو پذیرائی کن تامن بازگردم. وسپس بمن گفت ای‌خاتون مرا باید که هرچه زودتر بشهر مراجعت کنم وترتیب‌کارها بدهم وتاطلوع فجر دراینجا خواهم‌بود.

این بگفت وسوار براسب شده بازگشت . همینکه او دور شد بناگهان خوف و وحشتی مرابگرفت فی‌الحال دومرد بدشکل ازاطاق دیگری بیرون‌آمدند کـه بدیدن آنها موی‌برتن راست همی‌شد ومن بوحشت اندرشدم. آنمرد که خودرا پدرآن جوان گفته بود نزدیك‌شد ودست من‌بگرفت وباصدای مخوفی گفت :

ای‌دختر بیااندکی درکنار من‌بنشین. من چاره‌ای جزاطاعت نداشتم و درکنار اوبنشستم دراین هنگام آن دومرد نیز درکنارمن‌قرار گرفتند . آنگاه‌آنمرد نخست بدو مرد تازه‌وارد گفت ای‌دوستان این همان کنیز کی است که وعده داده بودم الحال خوب اورانظاره کنید من اورا یك‌هزار دینارخریده‌ام وجز دوهزار دینار کم‌ندهم که‌من‌بسختی اورابچنك‌آورده‌ام.

چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب‌ازداستان فروبست.



چون شب هفتصدیازدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آنمرد بدوستان بدمنظر خود گفت این همان کنیز کی است که گفته بودم ومن توسط عمال خود ازخانه شحنه بدر آورده‌ام وجز یکشب شوهرداری نکرده من بشنودن این سخن بمرك وفضیحت خویش یقین کردم وفریاد زدم ای مرد من هرگز کنیز نبوده ودختری ازاکاسره وملوکم.

مرد بخندید و بانك برزد که ای کنیزك قبل از اینکه زبانت را ازحلقومت بیرون کنند آرام گیر.

آنگاه یکی از آن مردان قبیح منظر برخاسته بمن نزدیك شد ودست انداخت و گریبان من بگرفت وپیراهنم تا بدامن چاك داد و بسینه من نظر کرده گفت:

راست گفتی ای عنب، او هنوز آنچنان شوهرداری نکرده اما قیمت را فزون گفته‌ای تو اینرا بیك هزارو پانصد دینار بمن بفروش.

من وحشت کنان از جای برخاستم وسمت در اطاق بدویدم



صدای مناجات اورا بشنیدم وپیشش رفتم

که ناگاه همان پیرزن ازدر بدرون آمد. ودردست او تازیانه‌ای بود. پیرزن با چشمان شرربار بمن نگریست وگفت ای کنیزك تو هنوز ضربه‌های تازیانه مرا ندیده‌ای اگر

نگذاری که ترا شوهرم باین دومرد بفروشد من ترا بکشم که من هرگز حاضر نگردم او کنیزی بزیبائی تودرخانه داشته باشد .

این بگفت و مرا بعقب راند چنانکه بر زین بیفتادم . در این حال عنب ازجای برخاست و تازیانه بگرفت و قبل از اینکه مرا قدرت برخاستن دست دهد آنرا ببدنم آشنا کرد .

از شدت دردوسوزش بدن یارای خویش از دست بدادم و بیهوش شدم چون بهوش شدم خویشتن را در همان اطاق لخت و عریان بدیدم . عنب و دوستانش بدور من جمع بودند و مانند کسانیکه حیوانی را بمعرض معامله گذاشته باشند همه جای بدن مرا دیده و اینك برسر قیمت نزاع و مشاجره میکردند .

عنب از دوهزار دینار پائین نمی آمد و آندو نفر در این حراج بر یکدیگر پیشی گرفته بودند یکی از آنها از اینکه هرچه او قیمت میافزود و در دیگری بالا میرفت خشمگین شده بناگهان دشنه‌ای را که در کمر داشت بر کشیدو برسینه او فرو کرد اما مرد حریف او قوی بود از این ضربت از پای در نیامدو درحالی که با دست چپ جای ضربت دشنه را گرفته بود کارد خویش بر کشیدو با ضربه‌ای پاسخ داد. این ضربه شانه او را مجروح کرد امامرد نخست دیری نتوانست خویشتن بدارد و چون کوه برزمین درغلطید. عنب ازاین ماجرا متوحش شده بانك برآورد و بانك او سبب شد که پیرزن بدرون آید. پیرزن بمشاهده حال آندو خویشتن ازیاد ببردو سراسیمه بیرون دویده فریاد کرد. و من موقع را مغتنم شمرده از گوشه‌ای بدر شدم و بحیاط آمدم و بداخل اطاق پیرزن برفتم . جامه‌ای از آن پیر زن در آنجا بود . آنرا به پوشیدم و ازخانه خارج شده بدون اینکه بدانم بکجا همیروم جانبی را گرفته روان گشتم و در کوه و کمر همی آمدم تاریکی و ظلمت را فراموش کرده و از اینکه از بند آنها نجات یافته بودم خدارا سپاس می گفتم و بعاقبت خود می اندیشیدم که ناگاه صدائی را دردل کوه شنیدم. این صدا از کسی بود که مناجات همی کردم . خوب دقت کردم میگفت:



راهزنان در حجره دیگر جمع شدند و شب هم ... نگا

خدایا منم بنده رو سیاه	سرا پا غریقم به بحر گناه
رخ از وعدهٔ خویش برتافتم	براه دل و نفس بشتافتم
مرا گرچه بیش است ازحد گناه	ولی باشدم لطف امید گاه

توئی صبح فرمای شام امید | توئی قفل گنج عطارا کلید
نهد بردرت هر که روی نیاز | نگردد تهی دست و محروم باز
مرا نا امید از در خودمران | که کس نیست محروم زین آستان

بشنیدن این مناجات دلم فروریخت و بر اثر صدا پیش رفتم . با خود گفتم اگر نجاتی هست در دست اوست آنقدر پیش رفتم که در کنار او قرار گرفتم و او آنقدر سرگرم راز و نیاز بود که متوجه من نشد من او را آهسته صدا زدم . سر بر گرداند همینکه چشمش بمن افتاد گوئی که عفریتی دیده باشد قدمی بقهقرا رفت چنانچه پایش بسنگ گرفته بر زمین بیفتاد و من از بهت و حیرت او بوحشت اندر شدم .

او مردی بود از پنجاه گذشته و چهره‌ای نورانی داشت . بر خویشتن مسلط شدم و گفتم ای پدر مرا در پناه خود حفظ کنی که من سرگشته بیابانها شدم و از دست اهریمنان گریخته‌ام . پیرمرد که صدای مرا بشنود گوئی از خواب برجسته باشد سراسیمه برخاست و بسوی من بشتافت و دستم بگرفت و گفت :



اومرا بعقب راند و در زمین افتادم

اوه تو مأنوس منی ؟ ای مأنوس!

ای مأنوس که عمری در فراقت گذرانده‌ام . چگونه از خدای خود شکر کنم و چسان او را سپاس گویم که ترا بر من رساند . این بگفت و مرا بآغوش بفشرد و قبل از اینکه بخود آیم لبهای خویش را بر لبانم بگذاشت و وحشیانه ببوسید .

من او را بشدت از خود طرد کردم گفتم ای پیر عابد آرام باش تو اکنون با خدای خودت مناجات و از او مسئلت میکردی که ترا از نفس اماره نجات دهد بزودی خدا را فراموش کردی و بنده شیطان شدی .

پیرمرد گفت ای مأنوس من ترا از خدا همی خواستم دهسال است که بامید بازگشتن تو بودم . ده سال است که در فراقت خون گریه کرده‌ام . ده سال است که شبها را در این بیغوله ، در این بیابان بسر برده‌ام و همه‌اش بامید بازگشتن تو بودم . بامید این بودم که تو بازگردی و چراغ زندگانی من باشی . ای مأنوس مرا در آغوش گیر . در آغوش بگیر و از خود ، از شهد خود ، از شیرین لبانت سیرابم کن .

مثل این بود که این جملات را از حفظ کرده بود . چونکه چند بار ادا کرد و آنگاه وحشیانه حمله دیگری بمن نمود خواستم از چنگش بگریزم اما او مرا بگرفت و در آغوش بفشرد و برزمین بینداخت و جامه‌ام بدرید . فریاد بر آوردم و خود بخدا سپردم

که ناگاه صدائی بشنودم و بدنبال آن فریاد پیرمرد برخاست

از جای برخاستم . در تاریکی نیمه‌روشن شب چشمم بدو درویش افتاد که در کنار ما بودند یکی از این دراویش با چوبدست خود بکمر پیرمرد زده بود و همان سبب نجات من و درد پیرمرد شده بود. دو درویش فریادم را شنیده و آمده بودند

درویش گفت ای مرد از خدا بیخبر با این زن چکار داری؟

آن مرد که اکنون دیوانگی را در چشمانش میدیدم گفت شما بچه حقی در کار ما دخالت میکنید . این زن من است که سالها در آرزوی دیدنش بودم و خدا او را دوباره بمن باز گرداند.



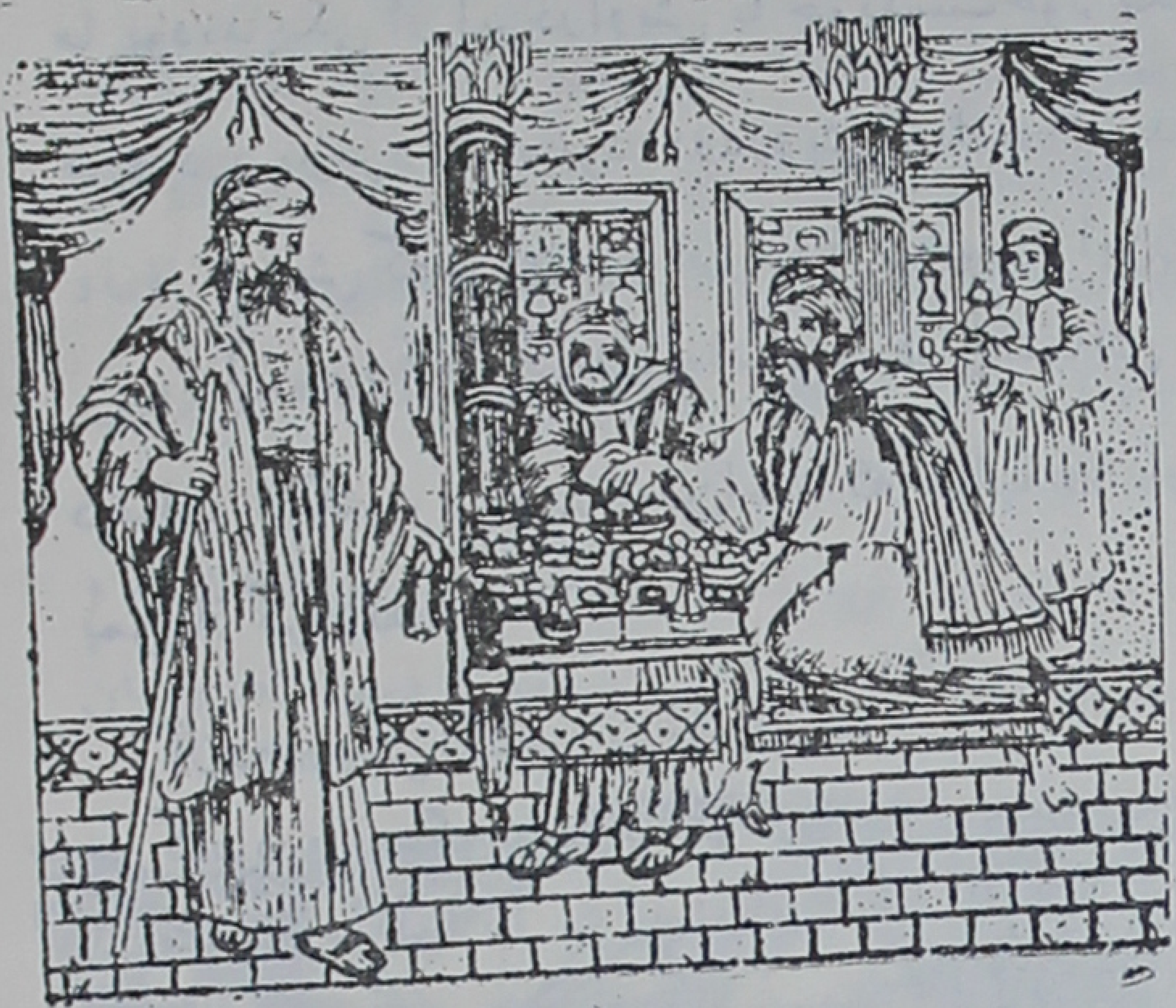
آن دو درویش نگاهی بمن افکندند من گفتم دروغ میگوید من هرگز زن او نیستم و ماجرا را بر آنها بگفتم مرد منکر شده بود و بر ادعای خود ثابت بود و چون دید که نمی تواند مرا از چنگ آن دو نفر بدر آورد خواست بزور متمسک شود و دشنه‌ای که در کمر داشت بکشید و حمله کرد. دو درویش باو مهلت ندادند با چوبهای خود او را بزدند و چوبدست یکی از آنها بر سر او بخورد و همان دم او را نقش بر زمین کرد. مرد مذکور آهی کشید و جان تسلیم کرد. در این وقت از جیب او تصویری بزمین بیفتاد یکی از دراویش آن تصویر برداشت و من بر آن نگریستم بناگاه رعشه بر اندامم افتاد این تصویر از سلمه بود با فرق اینکه ده سال جوانتر بود.

بیاد سلمه افتادم و با خود گفتم بدون شك این مرد بدبخت شوهر او بوده است و من نمیدانستم و سلمه بینواهم سرنوشتی حزن انگیز داشته است که من از آن واقف نبودم.

باری آن دو درویش مرا با خود آوردند تا اینکه بآبادی برسیدیم بمسجدی وارد شدیم من در گوشه‌ای و آنها در گوشه دیگر شب را بیتوته کردیم و چون روز شد از آنجا بیرون آمدیم . دراویش بمن گفتند که ای زن ترا نام چیست ؟ من ماجرائی کذب از بهر آنها بگفتم و خویشتن نشناساندم آنها گفتند حال قصه کجا داری ؟

من گفتم که مرا بیك شهر آباد برسانید وراه خود پیش گیرید ومن از آنجا فکری از بهر خود خواهم کرد:

گفتند که ما بشهر بلخ همی رویم واگر ترا نیز پای آمدن هست با ما بیا من پیشنهاد آنان نپذیرفتم و سر براه نهادم . قریب دو ماه در بیابانها بودیم تا اینکه سواد شهر بلخ پیدا شد ویك روز صبح ما بشهر وارد شدیم . شهری بود آراسته وغنی اما در آن دم دیدم که مردم بوحشت ودهشت اندرند . یکی از درویش‌ها از یکی از ساکنین شهر پرسید که علت وحشت این مردم از بهر چیست . آن مرد گفت سلطان کابل میزان که شاه سراندیب را کشته



وملك اورا بیغما برده اینك قصد تسخیر این شهر را دارد ولشکر بدو میلی آورده وسلطان ما گفته است که همه از زن ومرد به جلوگیری دشمن بشتابیم . درویش گفت علت جنك سلطان کابل چیست ؟

آن مرد گفت علت آنست که می گویند دختر سلطان سراندیب را عیان پادشاه ما دزدیده وبدینجا آورده‌اند . واو بر آن دختر عاشق است و گفته است خون همه مردان بریزد وزنان را ببازارها برده چون بردگان بفروشد ومردم برجان ومال وزن وفرزند خود بیمناکند .

درویش گفت سلطان شما چه جواب داده . آنمرد گفت سلطان ما چنین گفته است که هرگز چنین نیست واز ماجرا خبری ندارد اما سلطان بلخ که مردی غیور و دلیر است باین حرفها توجهی نکرده لشکری جرار که شمارش آنرا جز خدا کس ندارد باین مرز و بوم گسیل داشته .

دراویش که این بشنودند جهان در نظرشان تاریك شد وبایکدیگر گفته که ما را نشاید که در این شهر توقف کنیم که وقتی آتش گرفت خشك وتر را باهم بسوزانند و ما باید هرچه زودتر ازاین بلد خارج شویم اما تکلیف این زن چیست وباوچه باید کرد که خدا راخوش نیاید که بی‌توشه ورفیق دراینجا رها نمائیم . دیگری باو گفت که اورا باخود خواهیم برد وآنگاه ازمن بپرسیدند که توچه خواهی؟ من گفتم مطیع و منقاد شما هستم وشما مرا به‌جای برادرانید اما اگر وجود من باعث زحمت ورنج وملال شما است توانید که مرا در همینجا رها کنید که من جز خدا پشتیبانی ندارم . آن دو درویش که بشنودند اندکی

فکر کردند آنگاه یکی از اینها گفت ماسفری پرخطر در پیش داریم و تو باید که رنجها و ملامتها بکشی و پای پیاده باما همسفر شوی اگر ترا یارای اینکار است حرجی نیست . گفتم من بآنچه رضای پروردگار در آنست راضی هستم .

بدینطریق مایحتاج بر گرفته از دروازه دیگر شهر بیرون شدیم وچون خسته بودیم در اولین کاروانسرای محل اطراق کردیم اکنون شب فرارسیده بود وماندانسته بدرون کاروانسرا آمدیم غافل از اینکه این کاروانسرا مسکن ومأوای دزدان . وکاروانسرادار باد زدان همداستان بود .



باری ما در حجره‌ای داخل شدیم وغذائی خورده بخوابیدیم که ناگاه در حجره باز شد و دزدان بدرون ریخته و دو درویش را در همان آغاز ورود بحجره دشنه‌ای از پا درآوردند ومرا اسیر کردند و باخود ببردند درهماندم دزدان سوار براسبهای تیز تک شده ورئیس آنان مراهم که ازشدت خوف ووحشت بحال خود نبودم برترک بنشاند و بتاخت بحرکت درآمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب هفتصد و دوازدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت سهره به نودر گفت که رئیس دزدان مرا بترك اسب

بکرفت وپیشاپیش جمالت ویاران خود بتاخت برفت ومن ازخود بیخودبودم وبه بهت و حیرتی فروشده بودم که هیچ نمی‌فهمیدم . اوهمچنان برفت تااینکه اسب ازنفس افتاد وآنوقت آهسته کرد ومرا در آغوش کشید ومن در اینوقت سفیدی صبح وا درمن افق همی‌دیدم ودانستم که ساعتها راه‌پیموده‌ایم . بکوچه باغهائی نزدیك شدیم. دم یك در چوبی بزرك‌ازاسب پیاده گشتند ورئیس آنها همچنان مرا بدوش کشید وبدرون برد .

باغچه‌ای بس مصفابود . دروسط باغچه بنای زیبائی دیده می‌شد که اطراف آنرا گلها وریاچین گرفته بود . درپای پلکان مرا بزمین گذاشت ودست برپشت من نهاده گفت خاتون قشنك برو .

من بدون‌اراده امراورااطاعت کردم وبدرون شدم . حجره‌ای‌دیدم که‌بازیباترین فرشها مفروش‌بود درصدرحجره تختی بزرك بنهاده‌بودند . رئیس مرابروی تخت دلالت کردوخودنیزدر کنارم بنشست وگفت ای ماه جبین‌چقدرامشب ازبخت خودم خوشحالم که چون توگوهر گرانبهائی را بچنك آوردم . تو یك چند مهمان آنگاه ترا بحکم قرعه بیاران خود دهم وسپس بشهربرده بفروشم . تو را خوب میخرند و با پول تو توانم که دوعدداسب تیزتك‌خریداری کنم .

من دست انداخته دامنش بگرفتم و بگریستم که ای نجیب زاده بمن رحم کن و دامانم‌راآلوده‌مگردان مراچون خواهرخودبدار‌واجر ازخدای‌بیهمتابگیر !

دزدبشنیدن این حرف بخندید وگفت من این سخنان بسیارشنیده‌ام و همه کس دراولین‌بار میگیرید ومرا‌بخداحوالت میدهد اماپس‌ازاینکه شبی‌چند لذت هم‌آغوشی مرا دید دیگرنمیخواهد که مرا ترك گوید . الحال از این سخنان بگذر که مراگوش شنوائی این اباطیل‌نیست اگرتومراخوشبخت کردی ونیکوازوصل خودکامیاب گردانیدی هرآینه ترابیشتراز آن خود گردانم وتا مراعاشق خود داری هر گز کسی جرات اندیشه تو نکنند .

بورطه‌ای بس خطیر گرفتار شده بودم . این‌ناجنس گوش‌شنوا نداشت . از بیرون همهمه وهیاهوبلند بود .

رئیس فریاد زدوخادمی بدرون‌آمد . باوگفت کـه تا بامـداد نشده بساط شراب بگسترد . دراندك مدتی سفره گسترده شد . اوجامی شراب بربخت و بنوشید وجامی بدست من داد . من جام راگرفته بزمین پرتاب کردم . ازاین حرکت من برآشفت با پشت دست بصورتم بنواخت که بنی‌ام بشکست و صورتم پرخون شد . ازشدت درد از حال برفتم وچوی بهوش بیامدم . اورادیدم که سرمرابرزانودارد وگیسوانم را نوازش همی کند . ازجای برخاستم وبنشستم . بصورتم بخندید وبگفت . من هر گز قصد آزار تراندارم واگربامن ازدرمهردرآئی باتویارو شفیقم بدان وآگاه باش که نجات از دست

من میسر نیست وتودر نزدمن اسیری .

دراین سخنان بود که ناگاه درحجره بشدت بازشد وجماعت دزدان با دشنه‌های عریان بدرون آمدند .

رئیس بدیدن آنها برخاسته نهیب برزد که شمارا چه میشود . یکی ازآنها که از دیگران شجاع تر بود فریاد زد ای لیث ترا حق آن نیست که قبل از ما ازاین دخترکام برگیری طبق قانون ماباِیستی که اینگاربرقرعه واگذارشود .

لیث که این بشنود گفت مدعی چه کسی است . دیگران ساکت ماندند اما او لب بسخن گشوده گفت من مدعی‌هستم .

لیث گفت پس من وتراچاره‌ای نیست جزاینکه باهم بجنگیم . این دشنه‌ها در بین ماحکم خواهند بود ازمادونفرهر کسی که پیروزشداین دختر ازآن اواست .

آنمردحاضرشد واورانام خازن بود . خازن دشنه‌بر کشید ولیث هم دشنه از کمر بگشود . این دومردمانند دوببردرنده بهم حمله کردند ومن وحشت زده باین مردمان وحشی همی‌نگریستم وبه‌بخت‌بد خود لعنت همینمودم که از ورطه‌ای نرسته بورطه دیگر افتاده بودم .

یك چند این دونفر مجادله میکردند ضربات دشنه را به‌پشت و پهلوی هم فرود می‌آوردند که ناگاه دشنه لیث تاقبضه در سینه خازن جای گرفت . خازن نعره وحشتناکی درکشید وبزمین درغلطید .

آنوقت اونهیبی بیاران زد و یاران سرهابعلامت رضا خم کردند و از دربیرون شدند . سپس اوباهمان وحشی گری دست من بگرفت وبسمت تخت ببرد و مرا بروی او درانداخت وخودباِاندام خون‌آلوددر کنارمن نیفتاد وازشدت مستی ازحال‌برفت .

ساعتی بعد او را خواب درگرفته بود . باطراف خود نگریستم . دشنه عریان خازن دروسط اطاق افتاده بود . ازجای برخاستم وبیهانه‌ای از کناراو به‌پائین‌درغلطیدم وخودرا بدشنه رساندم وآنرابرداشته سپس‌بسمت تخت رفتم واورا که همچنان خفته‌بود بایك ضربت که برقلبش‌فرودآوردم بکشتم و سپس دشنه را از خون او پاك کرده دریقه پیراهن خودپنهان کردم وازاطاق بیرون شدم . دزدان سر گرم باده گساری بودند ومن صدای‌آنها را ازحجره‌مخصوص بشنیدم . یکی ازآنها از روزنه مرادید ولی ازترس رئیس خود جرات دم زدن نکرد وپنداشت که بآب خانه همی‌روم . من همچنان‌آمدم وخودرا ازدربه‌بیرون انداختم . آنها اسبها را دربیرون دربدرختان بسته بودند . آنهارا بازکردم‌وخودبراسبی‌بجهیدم وآن‌دیگران‌راحی کردم‌وفراردادم وسپس خودنیزچهارنعل براندم . درهمین هنگام بعقب نگریستم ودیدم که دزدان ازتمهید من‌آگاه شده دراثر

صدای سم اسبان بیرون دویده بودند اما چاره‌ای نداشتند و هرگز دستشان بمن نرسید .

تمام آنروز رابراندام تااینکه سوادشهری ازدور پیداشد . اندکی دیگرپیش آمدم تابنزدیکی دروازه برسیدم آنگاه ازاسب پیاده شدم وصلاح درآن دیدم که باپای پیاده بشهراندرشوم اماچیزی با خود نداشتم . دست در خورجین اسب نمودم همیانی جستم همیان رابرداشتم ودرآن بگشودم . قرصی نان و کیسه‌ای زریافتم . شکرخدا بجاآورده بسمت دروازه روان شدم . اینجا شهربلخ بود . نمیدانم چه بکنم وبکجا رو آورم . یك روزتمام سرگشته درخیابانها و کوچه‌ها میگشتم .

هنگام غروب ناگاه زنی راه برمن بگرفت وگفت ای خاتون همی‌دانم که تو غریب این شهرودیاری ؟

گفتم آری غریبم مراجائی ده وعوض ازخدابستان . زن گفت : من ازچند ساعت پیش بایکی ازغلامانم دردنبال توهستم . توزن خوبروئی هستی ومن ازسیمای تودریافتم که آشنائی دراینشهر نداری بخانه من درآی و خانه مراخانه بدان باآنزن درون شدم خانه اوساحت عظیمی بود ومرابدان بیردوبحجره‌ای داخل کرد . هنگامی که بدرون شدم کنیزگان بیشماری براوتعظیم کردند .

آنزن بکنیزگان گفت این خاتون خواهرشما است ازاوپذیرائی کنید . کنیزگان بدورمن جمع شدند وازحال من پرسش کردند .

من ازماجرای خودچیزی برآنها نگفتم اما ازوضع حال آنها بشگفت اندرشدم و دانستم که آنجا روسبی‌خانه است و من بنادانی بدانجادرآمده‌ام . برخاسته وتصمیم گرفتم که ازآنجابدرشوم فورا خانم خودرا خبر کردند . آنزن بسراغ من آمد و گفت‌ای دخترك بدان که تو هرگزنتوانی ازاین‌خانه‌بدرشوی بیهوده تلاش مکن . گفتم میتوانم که من به پای خود بدینجاآمدم. اوگفت همه اینهابه پای خود بدینجاآمده‌اند و تو جز اینها نیستی . هنگام شب چند جوان بدینجا آیند و توبایستی ازآنها پذیرائی کنی .

بانك براوبزدم وازشدت خشم‌سیلی بصورتش نواختم . زن که این بدید بانك‌برزد که ای فاجره مرا همی‌زنی الحال ترا همخوابه سیاهان زنگی کنم و سپس ببدترین وجهی‌بکشم که مرغان هوا بحالت گریه کنند .

ببانك اوسیاهی زنگی‌بدرون‌آمد . زن گفت ای الیاس‌این روسبی‌رابتوواگذاشتم امشب راباواوبروزآور وفرداصبح نعشش رادر سردابه مدفون کن .

سیاه زنگی بسیارقوی‌هیکل وزورمند بودمثل گنجشکی مرابگرفت واززمین بربود وازحجره خارج شد . وبحجره‌ای بس نمورو کثیف بیاورد وسپس دربروی من بربست .

بوی عفن از ایـن حجره استشمام همیشد . سیاه قهقهه شومی بزدو گفت ای خاتـون حجره مراهمی‌پسندی ؟

دیدم که جز باحیله وتمهید ازدست این دیونجات نمی یابم واوباااندك زحمتی مرا ازهستی ساقط خواهد کرد . باو گفتم ای آقانام توچیست ؟



گفت نام من‌الیاس است . گفتم ای الیاس مگرتوجز وصل من‌چیزدیگری هم خواهانی . سیاه گفت خیرمن جزوصل توچیزی نخواهم اما خاتون سرترا‌خواهد .

گفتم چگونه است که تو مرا برای همیشه ازآن خود کنی ؟گفت من غلام هستم و اختیار من در دست خود نیست گفتم من ترا با مال خودبخرم و سپس ترابشوهری بر گزینم غلام گفت پس توپول‌فراوان داری گفتم آنقدر که هر گز بتصور درنیاید . گفت خوب راستی با من باز گو که چه خیال داری گفتم من ترابیك‌نظرعاشق شدم و همیخواهم که بحلال باتو جمع آیم وتوبسنت یغمبرمراهمسرخود کنی وازمن کام بر گیری واما اینکه توغـلام دیگری هستی اینکار ممکن نگردد مگـر اینکه من بامال‌خودترا بخرم .

الیاس گفت راستست حال چه باید کرد. من گفتم وسیله‌ای کـن تامـن ازاینجا بدرشوم والبته ترانیز باخود ببرم . الیاس حاضر شد و گفت بس اندکی صبر کن تامن ترتیب اینکاربدهم .

الیاس این بگفت وازاطاق بدرشد و مرا تنها گذاشت ومن درگوشه‌ای بنشستم و وسربجیب تفکرفروبردم . ساعتی بگذشت غلام بازآمد وبمن گفت ای خاتـون برخیز که هرچه زودتر بخانه پدرت شویم .

من معطل‌نشدم وازجای برخاستم و باغلام ازخانه بیرون آمدم .

اما همینکه پای ازخانه بیرون نهادم ازخوف ووحشت لحظه قبل بیرون آمدم و و بانك برغلام زدم که ای سیاه وجنبش ازمن چه خواهی ؟ غلام که به تمهید من پی برده بود گریبانم بگرفت ومن خودرابسوی مردی رهگذر که ازآنجا می گذشت درانداختم و او دشنه کشیده برغلام حمله کرده‌ای گفت‌زنگی مست‌از جان دخترك چه میخواهی غلام بگریخت ومن خلاص شدم آنمرد گفت ای خاتون این غلام که‌بود ؟ و ازتوچه میخواست گفتم ای برادرمرانجات بده که من دراینشهرغریبم . آن مرد گفت ای خاتون بیا تامن ترا بخانه خود برم و تود خترمن هستی . خوب شد که من بدادتو رسیدم والا صد جان داشتی ازدست مردم شقی وظالم این شهر یك جان بدرنمیبردی . تودرخانه در نزدزن و

بچه‌های من بسر خواهی برد .

با آن مرد بخانه رفتم . او سرائی بلند داشت مرا بدرون برد . همینکه بخانه شدم در در قفای من ببست و دست من بگرفت و گفت ای ماه‌طلعت زیبا چه خوب شد که بخانه من درآمدی من ترا در آسمان همی‌جستم و در زمینت یافتم و چنگ بینداخت و مرا بآغوش بفشرد من ازدست او بگریختم ولی راه خروج مراسد کرده بود من بزمین بیانداخت که باسر بزمین درافتادم و از اثر آن ضربه حالم دگرگون شد آنگاه تیغ برکشید و گفت ای روسبی یا مرا از وصل خودکام ده یا با این تیغ گردنت بزنم .



وتیغ بر گردن من نهاد و جامه‌ام بدرید که ازخویشتن برفتم .

جون بخود آمدم خویشتن را بروی تختی زرین دیدم . کنیزکی سیه چرده دربالینم بود. کنیز چون مرا دید گفت ای خاتون چقدر خسته بودی و الان دوروزاست که این چنین خفته‌ای ؟ گفتم در کجا هستم گفت تو در خانه شیخ رحیل آقا وسرور مستی و او با تنی چند از یاران خود بسیرو گشت رفته است . گفتم تو کنیز او هستی ؟ گفت آری کنیز او و کنیز تو !

دانستم که بورطه هولناك دیگری درافتاده‌ام دراین سخن بودیم که شیخ بیامد . کنیز بدیدن او لرزان از اطاق بیرون شد . شیخ بمن نزدیك شد من ازجا برخاسته خودازو دور کردم . شیخ گفت ای خاتون تو از بهرچه ازمن گریزانی . من برتو عاشقم همی‌خواهم ترا بزنی بگیرم و هرگز قصد آن ندارم که بحرام با توجمع آیم کمااینکه ازدو روز بیهوشی تو استفاده نکردم الحال خوددانی یابزناشوئی بامن تن ده یاترا کنیز خود کنم . در هرحال بدان و آگاه باش که ترا ازدست من نجات و مفری نیست .

گفتم ای شیخ حال که بدین امر مصری پس مرا چند روزی مجال ده تا از وحشت ودهشت ورنج سفر آسوده گردم و خویشتن آماده سازم . شیخ حاضر شده من در خانه او بماندم .

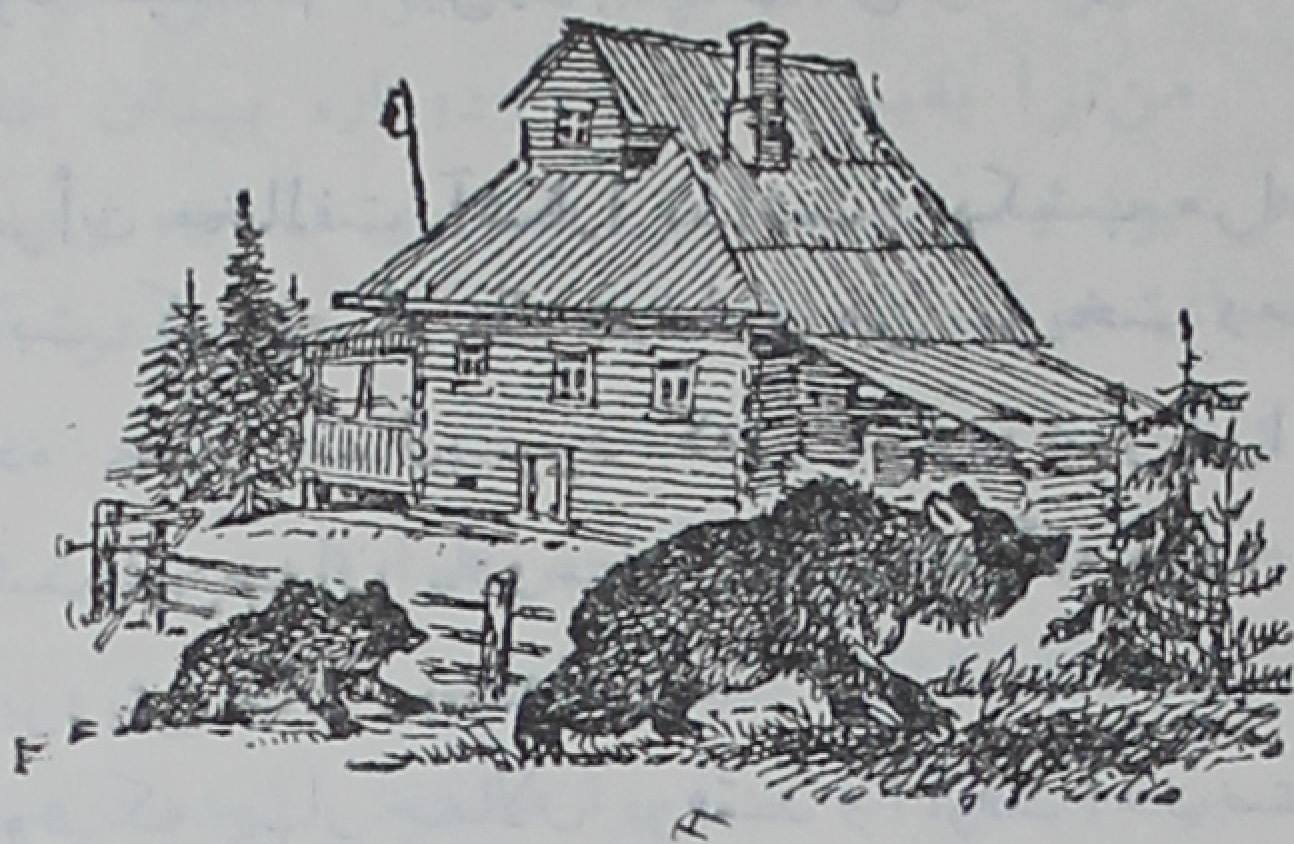
این شیخ را برادرزاده‌ای بود حرمان نام . حرمان جوانی نیکوسیرت وخوش منظر بود . گاهگاه بخانه شیخ همی آمد و درهمان آغاز کار که من اورا دیدم عشقش دردلم بوجود آمد و حرمان نیز بمن عاشق شد . درغیاب شیخ باهم آشنا شدیم و من ماجرای خویش بدو

باز گفتم .

حرمان گفت من ترا از دست او نجات دهم و باهم به یمن حرکت کنیم پدرمن درآنجا است ومن ترا بجباله نکاح خوددر آورم وتوخوشبخت ومقضی المرام باشی ..

بدینطریق ما بایکدیگر پیمان بستیم تا اینکه چند روز وعده من سپری شد و شیخ ازمن تقاضای وصل کرد .

چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست



چون شب هفتصدوسیزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت شیخ ازمن تقاضای وصل کرد ومن وعده بفرداشب دادم ودرهمان شب ماجرا به حرمان باز گفتم. حرمان دستور داد که بنگ درشراب او بریزم. ومن اینکار کردم واواز دردرآمد وباتیغ تیز سراوببرید وآنوقت آنچه مال ونقدینه داشت برداشته بایکدیگر بگریختیم.

حرمان مرا به یمن بیاورد وتاآنجا واقعه ای برای من روی نداد. اومرا ازدل وجان عاشق بود امامن ازو خوف ووحشت داشتم که او قاتل ودزد بود ومن که دختر سلطانی بودم هرگز نمی توانستم بایك چنین مردی زندگی کنم. ولذا باوگفتم که ای حرمان من وتوباید ازیکدیگر جداشویم حرمان که این بشنود گفت ای خاتون چگونه اینکار ممکن است .

گفتم من هرگز باتوآدم قسی القلبی ازدواج نکنم. او گفت من برای خاطر توشیخ عمویم را کشتم گفتم برفرض که این را قبول کنم هرگز ازدزدی تونگذرم که توجواهرات اورا بربودی حرمان بتهدید برخاست ومن شکایت بقاضی بردم. قاضی بگفته های من گوش داد وکسی بدنبال حرمان فرستاد اماحرمان ازترس گریخته بود. کاراو بدینجا رسید

اماقاضی عاشق وشیدای من‌شد وبه‌عساکر خود گفت که مراموقتا درزندان کنند .

من ازاین حکم‌قاضی بشگفت‌اندربودم. درآغازشب‌او بدیدن من‌بیامد وخویشتن بپاهایم درانداخت که‌مرا ازخویشتن راضی کن که‌ترا خوشبخت کنم گفتم ای قاضی تونماینده حق وعدالت هستی ومن زنی بیگناه وبی‌پناهم.

قاضی گفت اگر تمکین من‌نکنی ترابجرم قتل بزندان دراندازم‌وبدست‌شنحه وغلامان اوسپارم که درمیدان عمومی بقصاص برسی. بناچار تمکین او کردم و چون کنیزی درخانه اوبماندم .

اماقاضی را زنی بود عفیفه‌نام. این‌زن‌بدیدن من‌برشك‌وحسد اندرشد ودرصدد قتل وآزار من‌درآمد.

امااز‌ترس قاضی جرأت مخالفت آشکارا نداشت. یکشب مرا بنزد خود دعوت کرد ومن‌دعوت اورا اجابت کردم. اوبنك درغذای من بریخت ومن مدهوش شدم آنوقت‌مرا درصندوق نهاده بچهار حمال‌بسپرد که‌در بیرون شهر مرا دفن کنند . از قضا جوانی ازآنجا بگذشت این‌جوان بادوستان بشکاررفته که دیده بود که‌چهارحمال صندوقی درزمین کرده وبرویش خاك ریخته‌اند .

آنقدر صبر کرده‌بود که چهار حمالان برفتند وآنوقت آمد صندوق‌را اززیرخاك بیرون آورده ومرا که بیهوش بودم نجات داده شبانه آورده بود.

من وقتی بهوش آمدم واین‌جوان را درکنار خوددیدم یك‌دل نه صددل عاشق او شدم واونیز عاشق من‌شد. باهم عهدمودت‌بستیم وعقدزناشوئی برگردن استوار کردیم این‌جوان همان کریم بود که‌در هجره‌تو کارمی کرد وروزی دو دینار اجرت میگرفت ومن که دختر پادشاهی بودم بعداز آنهمه سختی وپریشانی بااین‌زندگی تن‌دردادم تا اینکه تویکشب بخانه ماآمدی ومرادیده مفتونم شدی.

اورا شراب دادی‌وسپس بادشنه بکشتی ومرابوسیله خادمان خود بربودی‌وبخانه خویشتن بیاوردی. یکسال بزور وجبر درخانه توبودم وتوپیوسته ازمن کام همی گرفتی‌و زجرهمی‌دادی‌تااینکه یك‌روزدرخانه‌تومسعودغلام‌خودرا دیدم مسعود باسلمه زندگی‌همی کرد. من ازدیدن اوشادمان شدم. مسعود بقاصدی ازطرف یکی از بازرگانان بخانه تو آمده بود .

من‌در خفا ازحال وروزگار اووسلمه به‌پرسیدم ودانستم که سلمه بااو در خانه بازرگانی زندگی همی کنند. این بازرگان‌برادر توبود ومن‌نمیدانستم. باوپیغام‌دادم که وسیله‌ای برای دیدن سلمه پیدا کند اوقول‌داد ورفت وروز دیگر کاغذی ازبهرمن بیاورد. سلمه دراین نامه ازحال وروزگار خودنوشته بود وآندم دانستم که‌در خانه برادر توزندگی همی کند.

جواب سلمه‌را نامه‌ای بنوشتم وتوغلام را دیده بودی وپنداشتی که بابرادرتو سروسری دارم. ازآندم درصدداذیت وآزارمن برآمدی تااینکه‌مجبور شدم وازخانه‌ات بگریختم وتودر قفای من بودی. بخانه یکی ازهمسایگان شدم. این خانه شیخ شعیب بود. شیخ مرابدید ودر گوشه‌ای پنهان کرد ودل‌بمن بست و برای اینکه ازشرتو این

باشد مال‌ومنال بفروخت و بدینجا آمدوتو که بعدا دانستی ماجرا چنان بوده بدنبال من آمدی تااینکه بمن دست‌یافتی.

ای نوذراین بود ماجرای‌من واین بود بلائی که‌تو برمن‌وارد کردی‌ومن گناهی ندارم نوذر گفت‌من‌غلام‌ترابپاسگاه کشاندم و او اعتراف کرد که‌تو با برادرمن مکاتبه داری

سهره گفت این غلام ازترس اینکه‌مبادا جان‌سلمه در معرض خطر افتد بنادانی مرابورطه انداخت‌وپنداشت که‌تو بر برادر خودخرده نخواهی گرفت الحال مراآزاد کن

نوذر گفت حاشاه من‌ترا آزاد کنم که‌بی‌تو زندگی برای‌من ارزشی ندارد.

دنباله حکایت دختر شاه کابل

سهره گفت ای نوذر حال‌مرا به‌یمن خواهی‌برد. نوذر گفت بله من‌ترا به‌یمن همی‌برم ودوباره بهمان خانه‌خود وارد کنم وتو خاتون خانه من‌خواهی بود ومن‌منبعد گرد بدکاری نگردم وهیچگاه درصدد رنجش‌تو برنیایم. سهره‌را چاره‌ای جزقبول نبود وباخود گفت چه‌بهتر که‌تارسیدن بشهر بااو ازدرسازگاری درآیم واعتماد اورا بخود جلب کنم»

بدینطریق در میان‌آنها صلح‌و صفائی بر قرارشدو سهره به‌حیله‌و تمهید باغفال اندر انداخت تا اینکه کشتی بمن‌برسید.

درآغازکار نوذر برآمده‌بود که سهره‌را مدهوش کرده درصندوقی کندو بخانه‌خود برد اما سهره در این سفر که بیش از دوماه طول کشید آنقدر باو محبت کرد که‌هرظن باطلی‌را از سر نوذر ببرد آنهاازکشتی پیاده شدند اما همینکه پای سهره بشهررسید خود بدامن رئیس بندر انداخت و ماجرای‌خویش ازآغاز تا انجام بازگفت.

رئیس بندر فرمان‌داد که نوذر را بگرفته و سپس آنهارا بخدمت سلطان بیاورد. سلطان بدیدن سهره هوش‌وعقل ازسر بداد و بانوذر گفت ای‌مرد تو که‌ازبازرگانان‌ما و در سایه ما در این‌مملکت زیست همی کنی‌چگونه جرأت کرده‌ای که دست بچنین‌اعمال نابکارانه زنی.

نوذر گفت ای ملك این‌زن هرچه گفته دروغ است من بازرگانی برده‌فروشم‌و این زن را در زمره کنیزان خود خریده‌ام



سلطان بمن گفت ای نوذر من الحال گواه حاضر آورم که‌گفته‌های این زن را تصدیق کند و اگر این‌چنین بود ترا به‌بند اندازم‌ودستور دهم که سیاف گردنت بزند

الحال فرمان داد تا کنیزکی حاضرآمد. باو گفت ایکنیز برو و سلمه را بگو باز آیداندکی نگذشت

که سلمه باز آمد و بدیدن سهره دست بگشود و اورا بآغوشش بکشید و آنوقت هر دو بگریستند.

سلطان یمن گفت ای خائن این زن بزرگترین گواه است که او خواهر من است و در جوانی باسارت درآمده و درشهر سراندیب بود و من از حال او واقف نبودم. شوهرش از فراق او دیوانه شد و بکوه و دشت پناه بردو او بهترین گواه است او نیز در همین شهر در دست برادر خائن تو اسیر بود که ازدست او بگریخت و سرهنگان من او را بگرفته و بشناخته و بنزد منش بیاوردند. من برادر ترا بکشتم و درجستجوی تو بودم که بسزای اعمال ناهنجارت برسانم. نوذر در پیشگاه ملك بزمین افتاده گفت ای ملك مرا عفو کن که عفو ازبزرگان شایسته است.

ملك گفت ای خائن هرگز ترا عفو نکنم که

ترحم بر پلنك تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان



آنگاه سیاف را فرمود تا گردن او را بزدند و سپس سلمه را بدنبال فرستاد تا سهیل پسر و ولیعهد خود را بیاورد. اندکی بعد سهیل بدرون آمد و بدیدن سهره دلش فرو ریخت که او از عشق سهره بیمار بود و تصویر او راسلمه عمه‌اش بدو نشان داده بود.

ملك قاضی بخواست و درهمان مجلس آندو را برای هم عقد کرد. بدینطریق بعد از مدتها سهره براحتی و آسایش رسید و عمری با سهیل زندگی کرد تا برهم‌زننده لذات بر ایشان بتافت و بساط آنان برهم‌زد.

حکایت شعیب و صیادان

و اما حکایت کنند که در زمان قدیم در بغداد بازرگانی بود شعیب نام که مال و مکنت فراوان داشت و روزگار بخصب نعمت همی گذاشت اما قضا و قدر مال او از کف بگرفت و فقیر و بی‌چیز شد.

تا اینکه روزی از فرط استیصال و کدورت خاطر رو بصحرا گذاشت. از قضا عبورش بکنار دجله افتاد دید که سه نفر دامها از هر طرف بردجله می‌افکنند و ماهی صید مینمایند چون هرگز آن شغل و پیشه را ندیده بود نزد آنجماعت رفته مشغول سیر و تماشا گردید آن کار و پیشه وی را خوش آمده صیادان نیز آنمرد غریب را شوریده وضع ملاحظه نمودند او را بر ملازمت خود دعوت نمودند.

او از خدا طلبیده ملازمت صیادان اختیار نمود مقرر بر آنکه هرروز خدمت آنها کرده یك ماهی چاشت و یکی ماهی شام اجرت بگیرد چون چندی بر این منوال بگذشت آب دجله روی بتنزل نهاد و هرروز قدر خطیری کم میشد و ماهیان نیز کم شده صیادان هر چند سعی زیاده می نمودند ده یك وظیفه بیشتر بچنك ایشان نمی‌آمد متحیر گردیده نمیدانستند که وجه آن اختلال از چه بهم رسیده رفته رفته کار بجائی رسید که از صبح تا شام هر کدام از یك ماهی زیاده صید نمی‌توانستند کرد دل‌سرد و افسردهٔ آن شغل شده میخواستند پی دیگر کاری شتابند.

اتفاقاً روزی امیر آنولایت بعزم شکار متوجه صحرا شده چون بکنار دجله رسید و صیادان را بدان کار مشغول یافت عنان کشیده متوجه شغل ایشان گردید چون ملاحظه دجله نمود دید که آب رود رو به تنزل نهاده صیادان را نیز هیچ صیدی بدام نمی‌افتد اسیر حیران واقعه گردیده حقیقت را از ایشان استفسار کرد صیادان آنماجرا را بعرض امیر رسانیدند.

امیر را وزیری بود در کشور عقل و دانش یگانه و بی‌نظیر ازو پرسید که اینوجه خانه‌زاد ظهور چه حادثه باشد وزیر تأملی کرده گفت ای صیادان در این چند وقت هیچ شخص غریبی در میان شما آمده که در این کار با شما شرکتی نموده باشد ایشان شعیب



را بوزیر نموده گفتند این مرد در میان ما غریب است وزیر ازحال و عزم و اراده شعیب

سوال نمود شعیب ازسر گذشت خود دفقرهٔ درعنوان صحایف عرض بآداب وقاعده نگارش داد که شهریارو وزیروجمیع حضارحیران حسن کلام او شدند و چون سخن شعیب باتمام رسید وزیر بامیر گفت دیگر اقامت زیاده در اینجا خلاف رویه ودستور احتیاط و مصلحت است امیر ازآنجا متوجه شهر گردیده در عرض راه از وزیر پرسید که سئوال نمودن احوال آنغریب از صیادان و اینکه توقف ما را درآنجا مصلحت ندانستی و از راه اضطراب تکلیف حرکت کردی مبنی بر کدام مدعا بود .

وزیر سر ادب بر صفحه دعا گوئی گذاشته گفت ای شهریار کامکار چون خداوند ازجهت آب دجله و کم‌شدن ماهیان پرسیدند بنده رجوع بدلایل و قرینه‌حال نموده سه وجه در مرآت ضمیرم جلوه‌نما گردید زیرا که حدوث این وقایع از سه وجه بیرون نیست .

یکی آنکه شاید این جماعت صیادان در این چند روز که باینکار و شغل اقدام مینمرده‌اند ازیاد خداو پیغمبر(ص) غافل شده‌اندو چنین خلل فاحش بکارو پیشه‌ایشان راه یافته زیرا که بدیهی است که هر که در حالت خباثت مصدر ظهور امری و اراده گردد طبقه جن و شیاطین بدو راه یابند و چنانکه خزان رونق طراوت گلزار را زایل نماید دست تصرف آن گروه نیز بهر امری که رسد برکت و طراوت آن کار را بربایند .

دوم آنکه شاید ولی نعمت را در حق اهل این شهریار بخصوص جماعت صیادان کم‌التفاتی وبی‌اعتقادی بهم رسیده باشد که اینچنین حادثه چهره گشا گردیده چرا که صلاح و فساد حال ملك و رعیت خانه‌زاد اعتقاد شهریار است و نیت پادشاه نسبت برعیت آنمرتبه دارد که تابش خورشید تربیت نباتات‌را و اگر خورشید چتر اعانت تابش بر سر اشجار و نباتات نیفکند ترقی و طراوت بحال هیچکدام بهم نرسیده از اقتباس فیوضات و نشو و نما باز مانند عدالت و نظر کیمیا اثر شهریار نیز بحال‌ملك‌ورعیت همان اثرمی بخشد .

سیم آنکه گاه باشدغریبی از خارج داخل این صیادان شده باشدکه وی را ادبار سرشاری بودو بسبب شئامت قدوم او اینقصوربآب رودخانه و انتفاع صیادان رسیده‌این بودکه احوال آنمرد غریب را پرسیدم و چون یقینم حاصل‌شدکه او سراپا مستغرق‌بحر فلاکت و ادبار است و گوهر احوال اورا آب و تاب فروغی از اقبال نیست دانستم که رشته نحوست رفاقت او بدست و پای رفاهیت آنجماعت پیچیده از حدوث قدوم نامیمون او آب دجله روی‌به تنزل آورده ازآن رهگذر بود که باشاره‌رسائیهای اخلاص صدق‌اندیش بخدمت باریافتگان‌حریم جاه‌و جلال عرض‌نمودم که در چنین مکانی توقف نفرمایند که مبادا خدا نخواسته از سیلاب بی‌زنهار ادبار او خللی بکاخ عمر و شوکت

خداوندرسدزیراسخن‌اکابر است که‌اثریکه‌در جاذب سموم ادبار است‌درپنجه گیرائی‌دم‌و نفس هیچ اژدهائی نیست.

کسیراکه ادبار آرد گزند	بود دیدن روی او ناپسند
سعادت کندوحشت‌ازدیدنش	نحوست‌زند دست بر دامنش
نهدگر سوی بحرعزمش‌قدم	ازآن‌بحرآتش برآرد علم

شهریار گفت ایدستور کامل رأی‌مرا بحسن‌شعور و هوشمندی تو اعتقاد تمام‌است‌و منکرآن دو وجه نیستم‌و درباب آنچه از سعادت‌و نحوست اقبال و ادبار گفتی اعتقادم منکرآن مدعاست‌و خاطرم بقبول‌آن تن‌در نمیدهد.

زیرا که اقبال وادبارمحض‌حرف است‌و این‌معنی‌ازجمله‌دکانداری‌های‌خلق‌هرواقعه از صلاح‌وفسادکه بهریك از خلق‌واقع‌می‌شودمنوط ووابسته شایستگی‌حال‌وعدم‌فطرتست اگرفی‌المثل شخصی نادان‌وصلاح‌باشدو بصوابدید مفتی دانش‌وآگاهی و استقامت‌اساس خیرو منفعت‌حال‌خود سعی نمایدالبته سلسله‌حال‌وکار او از اسباب سعادت‌و فیروزمندی بطریقه‌خاطرخواه منتظم گردد والاکه ازجمله‌بی‌باکان‌و ناخردمندان بوده بنا برتقاضای نفس بیهوده خیال‌تن بزیربارپستی فطرت‌وعطالت در آورد بدیهی استکه عنان تحصیل رفاهیت‌و صلاحیت‌حال ازدست اورفته مستملك‌وشوریده‌حال گردد.

دری هرکش بروی خود گشاید	بقدر قوت بازوی همت
یکی لقما نشود ازعقل وتدبیر	یکی گردد چومجنون‌ازسفاهت
بگلشن عندلیب نغمه پرداز	کند طرح آشیان‌از راه فطرت
نماید چند در ویرانه منزل	ز پستیهای طبع بی بصیرت
شرا راهی بهر منزل نمودند	بهرجانب که‌خواهی کن‌عزیمت
در اینصورت دگراقبال وادبار	بود افسانهٔ خالی ز صحت

وزیر گفت آنچه ولی نعمت فرمودند باعتقاد بنده نتیجه خانه زادیك مقدمه‌است چه کسانند که بلاهت وبی کمالی وذمایم‌اطوار وناشایستگی‌طینت آنها بدرجه اعلی است وچندان‌درطلب دنیا نیز کوشش مرعی نمی‌دارند ودنیادرجمیع مواد دواسبه دراستقبال عزم ایشان‌میدود و برومندی گلزارجاه‌ودولت ایشان یوماً فیومادرتزایداست شهریار گفت حق‌است ومن‌نیزاین‌معنی‌را قبول‌دارم نهایت‌گاه باشد که عقل آنهارا مطلقااعتماد در امور دنیا داری و مقدمات واستطاعت وعسرت نباشد وزیر گفت خداوند چه می - فرماید درباب طوایف اهل خلاف ازعالم هنودوجهودونصاری وسایر ارباب ضلال وکفر وبدعت که‌استطاعت وسامان آنها زیاده ازفرقه اهل‌اسلام است وارباب دنیا اکثر ازاهل اسلام‌محتاج‌طبقه ضاله واهل خلافند.

چون سخن وزیربااینجا رسید شهریار را دیگر جواب شافی بخاطر نرسیده گفت

اگر هزار حجت قاطع دراین باب بیاوری که مرا باین قول اعتقادی نیست .

تا وقتیکه شهریار و وزیر داخل شهر گردیدند همین گفتگو ومباحثه میان ایشان بود شهریار بوزیر گفت اینحکایت موقوف باشد تامن بطبق صدق قول خودحجتی ظاهر سازم وزیر گفت اگرولی نعمت خلاف ادعای بنده ظاهر فرمایند خونم نذرسگان این آستان باشد چون صبح شد پادشاه یکی ازمحرمان را درخلوت طلبیده بدرهٔ ای زری بدون اطلاع احدی باوداد و گفت چنانکه هیچکس براین مطلع نگردد بنزد صیادانی که دیروز بکناردجله بودندرفته، همان جوان غریبی که دیروز باو گفتگو نموده بودیم بگوشهٔ طلبیده این بدره زررا تسلیم اوکن وبگو که ازمیان صیادان جداشده فردا بحمام رود ولباس فاخری پوشیده پس فردا سوار، درفلان محل بایستد که باورجوعی داریم .

ملازم زر را برداشته نزد صیادان رفت چون سیما وترکیب آنجوان که شهریار باو گفته بود نمیدانست حیران ماند وآخریکی ازصیادان را بگوشهٔ طلبیده پرسید که آن جوان غریب که دیروز با وزیر گفتگو نموده کدام یکیست صیاد گفت باو کاردارم .

صیاد مردتیز هوشی بود بفراست دریافت که البته وزیرچیزی بجهت او فرستاده باشد تغییر صدا داده ورعشهٔ انکساری بسراپای اعضای خود افکنده از روی عجز گفت آن غریب بینوا منم خادم آهسته زر را بیرون آورده بصیاد داد وپیغام شهریار باو گفته روان شد چون صیاد زر باد آوردی دید مفت خود دانسه دیگر نزد رفقا بر نگشت و همان لحظه خود را بشهر رسانید مرکب رونده گرفت و در آنشب متوجه سمت کابل گردید .

شهریار روز موعود وزیر را برداشته ببهانه شکار روانه وعازم همان سمت شد تا بکناردجله رود درعرض راه همه جارا ملاحظه نمود هیچجا شعیب را ندید چون بکنار دجله رسید دید شعیب با دونفرصیاد درآنجایند ویکی دیگر پیدا نیست دانست که آن نوکر زر را بحسب اشتباه بصیاد دیگرداده صیاد بدر رفته است هیچ نگفته بر گردیدو بخلوت آنمحرم را طلبیده مورد عتاب و خطاب ساخته گفت چنین ظاهر گردید که آن زر را اشتباهاً بصیاد دیگرداده غرامت آن زر را ازوگرفته امرنمود که اورا محبوس کردند و باز شهریار بدره دیگری بیکی ازمحرمان که کمال شعور را داشت همان سخنان باو گفته اورا نزد صیادان فرستاد .

در ساعت ملازم شهریار بکنار دجله آمده بگوشه بایستادو شعیب را آهسته بطرف خود خواندو ازوپرسید که جوان غریب میان صیادان توئی .

شعیب را واهمهٔ عظیمی دست داده با خود گفت مبادا این شخص پیش رو قافله حادثه و آفتی باشد گفت خیر من یکی از صیادانم گفت برو و آهسته آنجوان غریب را نزد من فرست شعیب یکی ازصیادانرا پیش ملازم شهریار فرستاد ملازم بی آنکه ازوی پرسد

که تو کیستی و چه کاره‌ای زر را درآورده باو تسلیم نمود و اعلام شهریار را باو شرح کرده روان شد.

صیاد اولا حیران آن ماجرا شده باز خود اندیشید که این قسم عطایا از همت کامل شهریاران عالیمقدار استبعادی ندارد بحتمل که چون شهریار دو مرتبه بتماشای شعیب و عمل ما آمده در اینوقت که منفعت شغل و عمل ما کم شده حق جل و علا بخاطر او افکنده که بما رحم و شفقتی نماید زر را در همانجا بگوشه‌ای مخفی نمود که پنهان از شعیب و رفیق خود بیرون آورده ببرد.

رفیق او از دور مشاهده او مینمود دانست که آنشخص ملازم شهریار بود که باو چیزی عطا نموده و اورا در آنجا مختفی نمود کمر بدفع آن رفیق چست بسته شعیب را ببهانه بشهر فرستاد و بعد از لمحه‌ای بکنار دجله ایستاده رفیق خود را گفت دام را زود اینجا بیاور که عجب ماهی بزرگی در اینجا بنظرم می آید رفیق خودرا گفت دام را زود اینجا بیار تا دام را باتفاق بیندازیم هر کدام یکسر دام را بدست گرفتند در این اثنا رفیق خود را غافل نموده دستی باو زده و اورا بدجله افکند از قضا این سر دام که در دست او بود بدستش محکم پیچیده و آن سر یکه در دست رفیق دیگر بود او نیز از ترس غرقه شدن محکم گرفته هر دو در تلاش خلاص و نجاب خود میکوشیدند و زور آن رفیق که در میان آب بود زیادتی کرده این را هم بمیان کشید و هر دو در همان ساعت بغرقاب پرحادثه بغسل جنابت آن خیانت بآب فرورفته طعمهٔ کام نهنك ادبار شعیب گردیدند.

از اتفاقات آنمرد صیاد که روز اول در عوض شعیب بدرهٔ زر را گرفته بطرف کابل فرار نموده بود شب دیگر رسید ماندگی و صعوبت راه بروی اثر کرده بگوشهٔ فرود آمد که استراحتی کند مرکب را محکم بسته و بدره زر را زیر سر گذاشته مستغرق بحر خواب مدهوشی گردید.

چون چاشت چشم از خواب گشود مرکب را بجای ندید سراسیمه و مضطرب از جای جسته زر را همانجا فراموش نمود و چون قریب سه چهار فرسنك از چپ و راست راه بطلب مرکب شتافته و روز نزدیك بشام رسید زر بخاطرش رسیده دود بیخودی از نهاد طاقش برآمد و از عقب مرکب روی برتافته بجانب زر برگردید تا شام هر چند تفحص نمود آن مکانرا نیافت.

شب را در آن دشت بهزار گونه صعوبت گذرانید و روز دیگر باز چاشت گردش نموده اثری از بدرهٔ زر ندید و از ترد دو کثرت گرسنگی روز عافیتش شام گردید ناچار فسخ آن عزیمت نموده بصعوبت و تلخ کامی تمام مراجعت نمود چون بشهر رسید روز دیگر لاعلاج درپی شغل صیادی بکنار دجله شتافت دید که شعیب تنها بلب دجله آمده پرسید که چونست که رفقا تا حال نیامده‌اند شعیب گفت مرا دیروز بجهت شغلی بشهر فرستادند

چون بر گردیدم هیچکدام را ندیدم‌وامروز هم تا بحال نیامده‌اند دیروز ملازم شهریار آمده بایشان سخنان رفق از جانب شهریارمی گفت شاید امروز بامید دریافت موهبتی ببار گاه شهریار رفته باشند .

از این سخن صیاد راآب طمع بدهن حرص گردیده با خود گفت کاش من دیروز آمده بودم تاباآن عطایای شهریار با رفقا شرکتی میداشتم مقارن اینحال باز شهریار باتفاق وزیر به شکارمتوجه دجله گردید که شاید شعیب درمکان موعود حاضر باشدباز شعیب را درعرض راه ندید چون بکناردجله رسید دید که شعیب بایکنفر ازصیادان آنجاست ودو نفر دیگر حاضرنیستند اورا باز یقین حاصل گردید که فرستاده او بغلطی زر را بدیگری ازایشان داده که امروز نیامده‌اند پادشاه غجب عظیم مستولی شده چون برگردید خادم را سیاست کرده باخود گفت‌ماعجب پادشاهی هستیم که یك ملازم نداریم تاچنین امریرا فیصل دهد بازدیگری را ازملازمان فرستاد که بکنار دجله دو نفرصیادند یکی ازمردم اینولایتست و دیگری مرد غریب درست تحقیق نمای که غریب کدام است همان غریب را بحضور بیار که ما باورجوعی داریم .

ملازم شهریار روانه شده چون بکناردجله آمده ازآنها پرسید که کدام یك شما غریبید صیادچون درآنروز بوسیله آنکه خودرا غریب وانموده بدره زر را صاحب‌شده بود تصور نمود که شهریار بملازمان خود مبلغها داده که بغریبان خیرات کنند و یا آن‌ملازم زری آورده که باودهد حرصش‌بازبدان طمع خام اشاره کرد گفت منم آن‌غریب وازعافیتهای عالم بی نصیب‌چه خدمت رجوعی‌است ملازم شهریار گفت تراپادشاه طابیده زود قدم در راه‌گذار صیاد چون اسم شهریار شنید ویرا از گرفتن زر بخلاف فرموده بخاطر رسیده از واقعه بازخواست‌رنگش متغیر گردیدو از ترس آن شخص نتوانست که برخلاف قول‌خودسخنی گویدلاعلاج همراه او روانه گردید چون بخدمت‌شهریاررسیدند و شهریار را چشم برصیادافتاد ازخیرگی‌و جسارت‌آنها تعجب کرده غضب آلود شدچون از غرقه شدن‌آندونفر خبرنداشت‌با خود گفت :

یکی از اینها را باید سیاست کردتا دیگری این‌قسم بی‌حیائی‌و بی‌اعتدالی نکنند ازو پرسید که‌آنمرد غریب که‌با صیادان میباشدتوئی گفت بلی آن مردغریب‌بیسر وسامان شوریده حال‌منم‌شهریار گفت صیادان بشکوه‌آمده‌بودند که بشومی‌و نحوست‌قدوم نامسعود توآب دجله‌رو بخشگی نهاده و ماهیان دجله‌برطرف شده‌اندهرآینه کسیکه مصدرچنین نحوست‌وشئامتی باشدوازبی‌سعادتی قدم او این نحوستهاو حادثه‌ها تولدنمایدواجب‌-القتل میباشد .

صیاد چون این‌مقدمه را برعکس مشاهده نمود از ابرام‌و طمع‌خود نادم گردیده بجزع‌درآمده گفت ایشهریار من‌آنمرد غریب نیستم‌چون دنیا محل اقامت نیست‌ووطن

کسی نمیشود و همه عالم غریبند از آنسبب گفتم که غریبم از آنجا که شهریار را ابرام و طمع و تزویرات صیادات از امتثال آن امر داشته بود عجز او اثری نکرده و حکم بر سیاست او فرموده در ساعت اوراشربت هلاکت چشانیدند و بسبب ادبار شعیب هر سه نفر صیادان بدان تقریبات که ذکر رفت هلاک گردیدند.

شهریار بار دیگری را بجهت آوردن شعیب بسوی دجله فرستاد شعیب با خود گفت که مبادا شهریار و مردم این دیار با غریبان خصومتی باشد و مرا نیز برده ببلا و عقبه افتم از رهگذر این توهم در ساعت خودرا بشهر رسانید فرستاده شهریار چون بلب دجله بطلب او آمده اورا نیافت بگردیده و حقیقت را بپادشاه اعلام نمود.

شهریار درفکر آن بود که اورا چگونه بدست آورد چون پاره ازشبها به تغییر لباس با جمعی از محرمان جهت تحقیق حال خلق در کوچه ها و بازارها گردش می نمود شبی بر نهج مستمر باچند نفر از نزدیکان بارگاه بیرون آمده چون داخل بازار گردید و قدری بهر طرف خرامید بجائی رسید که جماعتی شخصی را دست بسته از اطراف و جوانب زجرش مینمایند و می گویند که بنحوست دیدار نامبارك تو این قضیه بخواجه نعیم روی داده و چنان مرد صاحب دولتیکه هزار نفر هرصبح و شام وظیفه خور خوان سفره عاطفت او بودند بشومی تو گرفتار چنین سانحه گردید شهریار چون نیك درنگریست و ملاحظه نمود دید که همان جوان غریبی است که بسته آنجماعت و عتاب و خطاب این غوغا باو دارند.

خود بگوشه ای رفته محرمان را گفت پیش رفته بهر وضع که توانست این جوان غریب را ازچنك ابرام این جماعت بیرون برید که این همان شخص است که من طالب اویم محرمان شهریار پیش رفته از آن جماعت پرسیدند که این چه کس است و بخواجه نعیم چه کرده آنها گفتند دیروز خواجه نعیم صبح سوارشده عازم قافله مصریان بود که متاعی خریداری نماید این مرد سفیه بی سعادت نحس از برابر وی نمودار گشته خواجه را چون چشم بر او افتاد احوالش متغیر گردیده از مرکب سرازیر شده و تاما برسرش آمدیم کاروان حیات را بمنزل ممات رسانیده ما بحال خواجه مشغول شده این مرد غایب شد از دیروز تاحال بطلب او تردد می نمودیم تا اکنون او را در اینجا یافته می بریم که بخون خواجه نعیم قصاص کنیم محرمان شهریار گفتند چهره کشائی اینمقدمه مبنی بظهور تقدیرات آسمانی و تحریکات سلسله قضا و قدر می باشد شما عبث این مرد بی گناه را زجر می نمائید دست ازو بردارید که موافق شرع و حساب باو تقصیری ثابت نیست و در هنگام ظهور چنین حادثه ها بجهت خوشنودی حقتعالی و آمرزش خواجه باید بضعفا مهربانی نموده خیرات و تصدقات دادند اینکه بیچاره رهروی را گرفته زجر نمود که این قضا بسبب تو جریان یافته این معنی اگر فردا بعرض شهریار رسد موجب تنبیه و بازخواست شما خواهد گردید کسان خواجه نعیم مجاب نشده دست بر داشتند و محرمان شهریار نیز بمبالغه کوشیدند و چون متعلقان خواجه نعیم در آنشب تار آنها را نمی

شناختند بخشونت و ابرام درآمده ازطرفین بازار مجادله و غوغا گرم گردید از یکطرف محرمان شعیب را گرفته میکشیدند و از طرف دیگر کسان خواجه نعیم اورا مضبوط گرفته رها نمیکردند تا آخر کار بمحاربه انجامیده ازطرفین نایره جدال اشتغال یافته خنجرها وحربها کشیدند خصمانه بیکدیگر درآویختند یکی ازمحرمان شهریار بقتل آمده دو نفر از کسان خواجه نعیم زخمدار گردیدند در آن اثنا شعیب فرصت یافته بند از دستهای خود گشوده فرار نمود چون کسان خواجه نعیم دیدند شخصی بقتل آمده و شعیب هم درمیان نیست از واهمه فراری گردیدند چون بازار خلوت گردید شهریار بامحرمان نعش آن شخص را از میان بازار برداشته بیرون بردند ومتفکر که با او چه کنند در این اندیشه خیالات می‌نمودند که ناگهان دسته ازعسسان برسر ایشان رسیده دیدند که سه چهار نفر کشته‌ای را در میان دارند و با هم آهسته سخن می‌گویند چون شب تاریك بود شب گردان تحقیق آنها نکرده تصور نمودند که آنها دزد و طرارند و کسی را مقتول ساخته‌اند آهنك گرفتن شهریار و محرمان نمودند آنها حربها کشیده حواله شب گردان کردند دو نفر از عسسان غالب آمده شهریار و محرمان را گرفته دست بستند و زجر کنان تا بسر چهارسوق رسانیدند چون بروشنائی ملاحظه کردند پادشاه را شناخته دست آنها را گشودند و خودشان از خوف آن بی‌ادبی گریختند شهریار و محرمان سرودست شکسته ببارگاه آمدند .

روز دیگر شهریار بدان سبب نتوانست بیرون آید بو کلاء اعلام نمود که چنان بعرض رسید که دیشب کسان خواجه نعیم ببازار بجماعتی بی‌اعتدالی نموده مردی را نیز کشته‌اند چند نفر آنها بجهت اجرای نسق سیاست کرده از مابقی دیگر مبلغی ترجمان بگیرند که من بعد شب از خانه بیرون نیامده بخلق‌الله کاوش نکنند و کلای پادشاه کسان خواجه نعیم را گرفته سه نفر را بقتل رسانیده از مابقی دیگر مبلغ کلی برسم جریمه گرفته چون شب شد شهریار بخلوت دو نفر ازمحرمان یك جهت را طلبیده گفت چون میان ما و وزیر سخنی گذشته هرچند قرینه حال بصدق أدعای اواشاره می‌نماید لیکن غیرت وحمیت سلطنت نمیگذارد که دست از آن امر کوتاه کنم و سخنی که گفتم بامضاو اجرای آن بپردازم زیرا که بارقه سخن محال زوال خرمن نام و ننك شهریار است.

حرف بی‌اصل است برق خرمن جاه و جلال جوهر تیغ سرافراز یست حرف مغزدار

الحال باید باز بطلب آن مرد غریب بیرون رفت شاید اورا بهر نحو باشد بچنك آوریم محرمان بعرض رسانیدند که حرکت خداوند در این باب مناسب نیست مبادا خدا نخواسته چشم زخمی بذات مبارك ولی نعمت رسد ما رفته او را بدست آوریم شهریـار گفت من اعتماد این خدمت بکسی ندارم البته باید خود بروم چون پاسی ازشب بگذشت شهریـار با جمعی از بزرگان و ندیمان از بارگاه درآمده داخل کوچه عام شدند از اتفاقات عبور ایشان بدر گلخنی واقع شد دیدند که شعیب و بابای گلخنی در عین صحبت است

شهریار یکی از ندمارا بگلخن فرستاد که شعیب را بیرون آورد و با او ملاطفت آغاز نموده گفت من یکی از ملازمان بمقرب شهریارم مرا برادری بود در صورت و سیما و همه اطوار



بتو شبیه و مانند من در سلك ملازمان شهریار انتظام داشت شهریار او را بامارت محلی تعیین فرموده اراده داشت که روانه شود ناگاه اورا حادثه روی نمود بعالم بقا شتافت و کسی را از واقعه او اطلاعی نیست چون مطلبم است که آن امارت و دولت ازسلسله ما بیرون نرود ترا بعوض اودر نظر شهریار درمی آورم که مورد نظر عاطفت خسروانی گشته روانه آن ولایت گردی و تیره گیهای شام اضطرارت بلمعات صبح کامرانی تبدیل یابد شعیب چنین دولت غیرمترقبی را ازخدا خواسته قبول نمود شهریار بدره زری بیکی ازخدام داده گفت امشب شعیب را بخانه برده بخدمت او اقدام نمای و فردا اورا بحمام برده از این زر بعضی اسباب ضروری سرانجام نمای .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب هفتصد و چهاردهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پادشاه بخادم گفت شعیب را بحمام ببر که من فردا از لباس و مایحتاج لازمی آنچه درکار باشد خواهم فرستاد تا اورا پس فردا در نظر شهریار در آوریم خادم بدره زررا گرفته همراه شعیب آهنك خانه نمودند.

چون قدری راه رفتند زر بدوش خادم سنگینی کرده بشعیب داد گفت چند قدم در برداشتن این زر بمن امداد نمای تا لمحه‌ای برآسایم زر را شعیب برداشته باتفاق میرفتند ازقضاشهریار را چند فیل‌منکلوسی بود که بجهت ازدیاد اثاثه وجبروت‌مملکت داری نگاه‌داشته بود در آن چندروزیکی از آنهارا خیال‌هندوستان دیوانه‌و بی باك ساخته هرچندآن‌را بزنجیرهای گران می بستند زنجیرهارا گسسته چندنفررا میکشت‌وخللهای عنیف می‌رسانید تا اورا گرفته محبوس میکردند از اتفاقات درآن‌شب آن‌فیل‌زنجیرهارا گسسته بیخبر فیل‌بانان ازفیل خانه بیرون آمده در کوچه‌ها می شتافت که ناغافل خادم پادشاه وشعیب باو برخورد چون خادم سبك‌بار وپیشرو بود فیل اورا بزیر پای افکنده بهلاك او مشغول گردید شعیب رو بگریز نهاده چون جای دیگر را بلد نبود باز خود را بهمان گلخن رسانید گلخن تاب چوندید که شعیب را در آن نصف شب شخصی آمده بیرون طلبیده و بعد ساعتی بازآمده با خود نیزدست آویزی آورده است در دل خیال نمود که البته آنشخص که بعقب اوآمده او را بضیافت برده واین‌دست آویز مانده آن طعامهاست که‌همراه‌خودآورده گفت‌امشب‌عجب‌لقمه بما برخورد گلخن تاب‌بامید آن لقمه بوی کمال مهربانیها کرده دندان را هردم بسنك اشتها می‌سائیدو گلخن معده را بآتش جوع می‌تابیدو ازمراعات رفیق و اطعام گرسنگان سخنان‌بگوش وی‌می‌رسانید که‌شاید بشعیب‌اثر کرده ازآن‌مانده‌حصه‌ای‌بوی‌بذل کندچون گلخن‌تاب پاره از این مقوله خس و خاشاك گفتگو بگلخن گوش شعیب ریخته دید که قفل سخت‌روئی شعیب را کلید ابرام نمی گشاید وناخن‌سخنان‌او اثری بر گره‌دل شعیب نمیکندخواست که دست اورا بکمند خدعه‌و فریبی‌بسته بی‌خبر او دست بغذا رسانیده ازآن اطعمه آتش جوع نفس خود را فرونشاند چون گلخن‌تاب گلخن‌را از چوب پوشانیده بود بودشعیب‌را غافل کرده آتش بان چوبها رسانیدو چون‌آتش سقف گلخن‌را بر افروخت مضطربابه ازجاجست‌و فریاد کرده گفت‌واویلا سقف گلخن‌در گرفت‌و گلخن ببازار متصل است اگر خاموش نشود از این‌آتش امشب تمام‌بازارمیسوزد.

پس سبوئی بدست شعیب‌داد گفت ای‌برادر وقت کمك‌است سبورا از نهرپر کرده زود بیار تاآتش راخاموش کنم عالمی‌را او این‌آتش خوف و احتمال‌خلل‌است شعیب‌نیز

مضطربانه آن سبورا بر گرفت و آهنك نمود.

چون بیرون رفت گلخن‌تاب را حرص مانع شده نگذاشت که اول آتش را خاموش سازد و بعد از آن برسر آن غذا رود اول متوجه غذا گردید چون دست ببدره رسانید دریافت که زراست شکفته و شادمان شده گفت چه همای دولت است که سایه بال سعادت برسرم افکنده چنین معشوق خاطرخواهی در آغوش آرزویم در آمد.

بدره را برداشته بشکاف دیوار گلخن محکم کرد تا از این مشکل پرداخت نوایر آن شعله بمرتبه بلندی گرفت که تمام سقف و در و دیوار گلخن برافروخت و چون هیمه و خس خاشاك بسیار بر در گلخن جمع نموده بودند آتش بآنها نیز افتاده راه بیرون آمدن گلخن‌تاب مسدود گردید و در میان فتور بحر آنشعله زار غوطه‌ور گردیده بشیون وامصیبتاه در آمد تا مردم محله خبردار گردیده گرد آمدند آتش باعضای او افتاد تمام تن و بدن او خاکستر شده به الم و حادثه آن فتنه گرفتار و تا صبح مشغول دفع آن آتش بودند تا بعد از آنکه چندین نفر سوختند واسباب بیدریغی از خلق بمعرض تلف آمده بهزار جان کندن و محنت آن آتش را خاموش ساختند.

از آنطرف شعیب سبورا برداشته بطلب آب از گلخن بیرون رفت چون نا بلد نهر آب بود بکوچه ها سرگردان شده بهرسو می شتافت.

از قضا چندنفر از اجامر و طراران خانه یکی را از اغنیای شهر زده و هر یك مال خطیری بدوش گرفته می بردند که در آن اثنا شعیب بدانجماعت برخورد او را گرفته دست بستند و چون بار ایشان سنگین بود قدری از آن مال را بدوش او حمل نمودند با خود بردند تا بدیوار قلعه رسیده کمندها افکنده از بالا و آنطرف زیر و بیرون قلعه شتافتند شعیب هرچند التماس و زاری می نمود دست بر نداشتند تا داخل قبرستانی شده آنمال را با شعیب بسرداب برده خواستند که شعیب را بقتل رسانند در آن میان شخصی بود نسبت بدیگران بوی انصاف بمشام جان اورسیده بایشان گفت ای عزیزان دزدی میکنیم بس نیست که آدم نیز بناحق بکشیم هر چند که فکر میکنم از زنده بودن این بما خللی و از کشتن او بما منفعتی متصور نیست او را آزاد کنید که کشتن او موجب خرابی کاخ عمر است دیگران گفتند براه غلط و بیهوده افتاده هر دستگاه بلوازم و اسبابی منتظم میباشد جزو اعظم این معجون از خدا گذشتن و در هودج ستم نشستن و آدم کشتن است تا از سر مروت بر نخیزی قافله انتفاعی درعرصه مقصودت بار نگشاید زنده بودن او احتمال مفاسد کلی است کسی که در سلك این قبیله در آید اگر خواهد که حق از ناحق جدا کند و چون علما بقید صلاح و دقایق سنجی روزگار اصلاح نماید کار ازپیش نمیرود و خود را زود آویخته دار عقوبت بیند موافق احتیاط آنست که این مرد کشته شود تا این راز افشا نشود و توانیم

بخاطر جمع زندگانی کرد و خللی بجان‌ومال مانرسد چراکه سخن اکابر استٔ که سر بریده صدا ندارد و سخن نگوید و باز گفته اند شر قلیل که خیر کثیر در ضمن آن مندرج باشد ارتکاب آن رابود این نحو مروتها چراغ‌عمر چندین کس راخاموش‌ساخته اگر هوس پرهیز کاری داری در دارالوسوسهٔ مدرسه باملاهای صدقه سوارصاحب ادبار بتحصیل‌درس قانون نیرنك فسون بسر برو برهرسرقبری بامید لقمه حلوائی‌ختم‌قرآنی بکن که جایت درجریده نره شیران ودلاوران نیست همان مثل عوام است که یك بیدل صاحب جبن پشت تهورلشگری زودمی‌شکنند.

شود بالشگری چون بیدلی یار	برد دست و دل او لشگرازکار
چو ابری در هواگردد نمایان	بپوشد چهرهٔ خورشید تابان

حاصل که آنها درباب کشتن شعیب بجد بودند و آنشخص در ممانعت می‌پرداخت تا این معنی بطول انجامید.

ازاتفاقات شاطری‌ازشاطرهای سرکارشهریارمدتی بود که بعزم آوردن تیرهرسحرگاه مشق دوندگی و صحرا نوردی مینمود و در این شب چنان اتفاق افتاد که عبور اودرآن قبرستان واقع شد چون بحوالی‌سردابه رسید صدائی‌بگوشش آمد چون جوان صاحب جراتی بود قدم درآنجانهاده وآهسته نزدیك آمده تمام ماجرای آنها راشنیده بفراست دانست که‌آنها دزد وطرارند زودبجانب شهر برگردید قریب ده دوازده نفراز مصاحبان وهمکاران راخبر کرده گفت عجب مئی طالب آمده اگرچرات‌نوشیدن داریدخوش‌باشید همه این معنی راضمیمه مددکاری‌های بخت خودشمرده همراه اوروانه شدند دزدان در آن سردابه ازینحال غافل وبقیل وقال کشتن وبستن شعیب مشغول بودند که آنجماعت باتفاق‌آن شاطر رسیده برسرآنها ریخته همه را روانه دارالبوارنمودند چون دستهای شعیب بسته بکنجی افتاده بود درآنوقت کسی باو نپرداخت واونیزازترس هیچ نگفت تا آنکه ایشان از کشتن دزدان پرداخته بحصه وقسمت‌نمودن مالها ملتفت شده دیدند که شخصی دست بسته درآنجا افتاده پرسیدند که توکیستی گفت ایجوانان صدق اندیش که هدف مردانه شما خاراین‌آفت را ازراه مال وجان خاص وعام دورافکنده من مرد غریب بیچاره‌ام دیشب ازاین راه می گذشتم این گمراهان سنگدل تیره بخت بمن برخورده هرچه داشتم غارت کرده مرا اینچنین بستند و درفکرهلاك من بودند که لطف خدای تعالی شما را باآمدن این مکان صلازده وسد راه که آنمرد غریب وبیچاره است دست اورا گشوده گفتند ازاین اسباب‌آنچه ازآن تست بردارشعیب قدری ازآن اسباب بایك کلام‌الله ازآنجا برداشته روانه شهر گردید و اول صبح همینکه دروازه شهر را گشادند شعیب مالهارا درزیر بغل و کلاالله‌راحمایل‌انداخته داخل شهرشد ازقضاصاحب خانه‌که شب طراران اسباب او رابرده بودند چون چشم از خواب گشوده واقف این ماجرا گردید همان لحظه رفته حال را بشحنه و سرهنگان ومتصدیان امورنظم و نسق شهرتقریر کرده باطراف وجوانب شهرودروازها بجست و جوی درآمدند و صاحب مال نیزخودباجمعی بجانب دروازه که شعیب داخل گردید روانه شده چون میخواست که از

دروازه بیرون رود که بشعیب روبروخورده بعض اموال خودرا با کلام‌الله نزد اودید او
دید او را خدام صاحبمال گرفتند که اینها را از کجا آورده گفت حق ومال من است و
جمعی دیگرهم که ازایشان دراین مدت طراران مال رده بودند دراین اثناحاضرشدند
وبگمان اینکه آن ازجمله طراران است اورا درمیان گرفته‌ودستهای اورا بسته خواستند
که نزدشحنه برند دراین اثنا شاطران از مالها سرجمع کرده نعش طراران را بدجله
که درآن حوالی بود افکنده خودآهنك شهر کردند چون بحوالی دروازه رسیدنددیدند
که شعیب به طرفه مهلکه افتاده هر کس بعلت دزدی و دعوی مال او را بجانب خود
میکشد شاطرها غوراین معنی نموده باخوداندیشه کردند که اگراورا بنزدشحنه برند
یمکن که بشکنجه ازاواقرار بکشند وما دورطه بلاوعقوبت افتیم وچون نعش دزدان را
بدجله افکنده حجتی درباب آنهابدست نداریم کسی از ماقبول نخواهد کرد که ما این
مال را ازدزدان گرفته‌ایم وهمه کس رایقین خواهد شد که ماخودطراریم هم چندین مال
ازدست ما خواهد رفت وهم بعلت طراری سروجان در معرض تلف خواهدآمد قاعده
احتیاط آنست که شعیب رابهرنحوبوده‌باشد ازاینهابگیریم وازشهر بگریزانیم ودرحالتی
که اوبدست نباشد بهیچوجه افشای رازنمی‌شود شاطرهابااین رأی هم داستان شده در
ساعت ازکوچه و بازار کومك بهم رسانیده نهیب بر آن جماعت زدند که اینجوان از



منسوبان ماست بجهت
چه اورا دست بسته‌اید
وازوچه میخواهیدآنها
گفتند که دزدان خانه
ماشکافته واکنون برگه
مال را در دست او
شناخته و گرفته‌ایم
شاطران گفتند نامعقول
میگوئید و ادعای شما
محض شلتاق است واز
دوجانب بیکدیگر آغاز
مجادله نمودندشاطران
و جماعتی که در آن
مدت مال آنها را رده
بودند و از خادمان
صاحب مال دوشینه بهم
ریخته و حربها در دست
گرفته جنك پیوستند ولمحه‌لمحه به‌استصواب دلالت شیطان ونحوست ادبارشعیب کومك

جانبین زیاده وهنگامهٔ جنك گرم ترمیشد تاجمع کثیری فراهم آمده قریب هزار نفرمقتول وزخمدار گردیدند وآتش فتنه وفساد چنان اشتعال نمود که نمود که کل شهر بهم خورده همه کس رایقین شد که لشکرمخالف بشهرریخته شهریارقریب دوهزارنفر پیاده وسواره ماموروارسال نمود که رفته این فتنه رابزلال تیغ آب دارفرونشانند عساکرمنصوره لوای تهدیدوتهور برافراخته متوجه عرضه کارزار گردیدندوشاطران وشعیب وجمع دیگررادست بسته بخدمت شهریارحاضر نمودند .

همانروز که میان شهریار و وزیر درباب ادبار و اقبال شعیب مباحثه واقع شده بود وزیر بفراست دریافت که شهریار بجهت حجت درصدد تربیت شعیب برخواهد آمد که کذب قول اورا ظاهر سازد چند کس را تعیین نموده بود که روزو شب مواظب حال ومراقب احوال شعیب بوده وقایعی که از شهریار نسبت باورومیداد وآنچه از ادبار او بخلق سرایت مینمود وهر کس که از آن رهگذر کشته می گردید مفصلا می نوشتندودر این باب کتاب مفصلی به حیز تحریر درآمده بود ووزیر درآن محل که شعیب را باجماعت صاحب مال وشاطران وزخمداران بنظر شهریار درآوردند نزد شهریار بود چون نظر شهریار بشعیب افتاده اورا دست بسته دید دانست که این همه گلها شکفته باغ ادباراوست ووزیر آنچه درحق اومی گفت بیان واقع ومطابق حق بوده باطناً بوزیر تهنیتهای بلیغ نموده بعدازآن شهریار آنجماعت را پیش طلبیده اول صاحب مال پیش آمده مدعارا کماهوحقه بمعرض عرض درآورد بر گهٔ که دردست شعیب بغدادی دیده بنظر شهریار رسانیده وجمع کثیری ازاهل اعتبار بطبق ادعای اوشهادت دادند بعداز آن پادشاه شعیب رانزدخود طلبیده گفت میدانم که تو دزد وطرار نیستی وفی الواقع کسیکه دزد نباشد مشخص است که دروغ نیز نمیگوید ندانم بنای این مقدمه چه صورت دارد شعیب ناچار ازدر راستی درآمده ازاول آتش افتادن در گلخن ورفتن برای آب وبدست دزدان افتادن وآنچه درخلال آنحال بمنصه ظهور درآمده بودیکان یکان رابخدمت شهریار بی زیاده ونقصان عرض کرد پادشاه ووکلارا یقین بصحت قول او بهم رسیده شهریار بشاطرها فرمود که طمع است که سدراه جمیع سعادات وفواید میگردد اگرچنانچه طراران را بحضور می آوردید چندبرابر این مال بشما عطا مینمودم اکنون بحسب تقلب مال مردمرا صاحب شدید ومصدر چنین فتنه وفسادی گردیدید وچندین نفر بقتل آمده و این فضیحت چهره گشا گردید تقصیرشما کلی است وگنجایش سیاست دارید امادرازای آنکه طراران رادفع نمودید ازسرخون شما درگذشتم وترجمان اینکه چنین شوری در میان خلق افکندید مال اینجماعت را پس داده به اتفاق شعیب از این شهر بیرون روید که اینشهررا تاب فتنه وفساد وادبار شمانیست بحجاب فرمود که بعدازآنکه مال مردم

ازایشان بازیافت‌شود آنهارا ازشهر اخراج نمایند که‌اگر یکی ازآنهارا کسی‌دراین شهرببیند موجب بازخواست شمااست چون‌شهریار ازدردسر آن هنگامه ودیوان فارغ شد وزیرنامه اعمال شعیب‌را ظاهرساخت که‌آنچه فتنه‌وفساد واختلال ازنحوست قدوم میشوم اوواقع‌شده روزبروز کسان‌وزیر درآنجا مرقوم نموده بودند وعدد کشتگان را شمارش‌نموده‌درعرض ده‌دوازده‌روزهزارو پانصدنفرتقریبا بشماردرآمده سوای‌زخمداران ومالی که‌بخلق نقصان رسیده‌بود خارج ازحساب وتعدادبود شهریار باصابت رأی‌وزیـر آفرینها کرد وویرا بانعامات لایقه مخصوص ساخت چون وزیر حقیقت ادبارشعیب بغدادی وصورت مباحثه وشرطیکه درمیان شهریار کرمان ووزیراو درباب اقبال‌وادبار گذشته‌بود باخصوصیات‌ظهوراین‌حوادث بخدمت‌شهریارمصر به‌ذروه‌عرض رسانید‌شهریار راآنحکایت خوش آمده وزیر جبهه نیاز بسجده گاه دارالعباد عرض نهـاده گفت‌ای شهریار عالم‌پناه وای کامکار فلك‌جاه درهم‌این مثل‌را بدانسبب بسکه اظهارمنقش‌ساختم‌و بتقریر این‌ترانه پرداختم که‌برخاطر عاطر ولی‌نعمت اشتباهی نمانده یقین داند که این‌نحو جماعت که‌غرقه بحرادبارند تاقران ایام معهودرا نگذرانند و گرد ادبار را دست قضا وقدر ازدامن وجوه ایشان نیفشاند روی عزیمت بهر کجا که گذارند فتنه‌و فساد همسفر اراده ایشان بوده خللهای فاحش ازحضور آنها بحال ومال همه‌کس رسد وازبهار تربیت وعاطفت هیچ شهریاری مطلقانخل افسرده اقبال آنها طراوت نپذیـرد و بسعی‌و تدبیرات انسانی تفاوتی بحال آنها راه نیابد.

درمکافات بدان باشند نیکان هم شریك
خشك‌وترسوزد بهم‌چون‌آتش‌افتد بیشه‌را



وازآنجا که بنده‌را درجمیع مواد علومرتبه و ازدیاد فروغ مشاغل جاه‌وجلال و برومندی گلبن اقبال سروری‌خداوند منظور وه‌طمح خاطراست چنین مصلحت میداند. که‌اکنون موافق قاعده زندانیان‌رامرخص فرمایند که‌چندی بولایات بعیده‌رفته‌تازنك آن‌ادبار ازمرآت‌احوالشان‌محوو زایل گردد

حکایت ناصر و جراریس

واما حکایت کنند که درسرزمین مصر بازرگانان زاده‌ای بود نـاصر نام که پدرش مرده و مال فراوان از جهت او بارث گذاشته بود اما این جوان قدرمال ندانست وبایاران‌نااهل بخورده آن را تلف کرد ومحتاج و نیازمندگردید وآنگاه دست بدزدی بزدو گرفتارآمد ومدتی درزندان بودتا اینکه سلطان یك روز بزنـدان گذرکرد و با اووزیری بود باتدبیر. سلطان بدیدن ناصر ازجمال اودرشگفت ماند وگفت باوزیر که این جوان را آزادی باید. وزیر گفت بصلاح و مصلحت است.

باو هزار درهم داده مرخص نمائی که اکنون بهر سمتی که خواهد برود خلاصه کلام آنکه وزیر ناصر را بخلوت طلبیده گفت ای عزیز دانسته باشی که لطف شهریار عالیمقدار از درتربیت و تفقد حال خواص حالت تابش خورشید جهانتاب میدارد و از فیض خللی بخزانهٔ عامرهٔ نعمت بیدریغ ایشان راه نمییابد خصوصا این شهریار کریم الاخلاق که در عرصه آفاق باعانت و مراعات وضیع و شریف بیمثل وطاق است بجهات عدیده معلوم شده باشد که باتو مرحمت بی اندازه در نظر داشت بدنشینیهای نقش وکار برهمزنی‌های ادبار تودست رد بقبول آنهازده ناخن ادبارت گره هزار حادثه گشوده که مورث چندین حطرات و آشوب عظیمه گردیده با وصف این مراتب عمیم شهریار یوما فیوما در بارهٔ تو سمت تضاعف پذیرفته مراتب لازمه را دقیقه فرو گذاشت نمی نمود نهایت چون مقدمات اصلاح تودر پنجه تدبیر قضا وقدر و تقدیر ایزد



دستگیر است حکم وسعی انسانی از عهده علاج او برنمی آید اکنون مناسب حال آنست که چندی بولایت دیگر رفته آنقدر توقف نمائی که خزان گلزار حالت ببهار اقبال مبدل گردد بعد از آن عازم این آستان شوی که لطف شهریار بیشتر از پیشتر درباره تو بظهور خواهد پیوست و هزار درهم تسلیم ناصر نمود . ناصر ناچار از سائیدن دست افسوس طبل رحیل فرو کوفته بحیرت تمام قدم در راه گذاشته از شهر مصر بیرون آمد و متحیر بود که روی عزیمت بکدام طرف گذارد که باز حریف ادبار باوی حریف ادبار باوی نرد شطرنج ستیزه نباز دمقارن آنحال این خیال بخاطرش رسید که روزگاری درویش فارسی که بااو آشنا بود هنگام عزیمت به مصر باو خاتمی داده بود که چون وقتی رسد که حوادث روز گار زندگانی بر تو مشکل سازد و بخت در چاره بروی داده بود که چون وقتی رسد که حوادث روز گار زندگانی بر تو مشکل سازد و بخت در چاره بروی تو نگشاید این خاتم را بنشانی در حلب نزد ابو جرجاس برده تا بمیامن انفاس مسیحادم فیاضش اصلاجی در کارت بهم رسد ناصر دامن همت بر کمر همت زده دست توسل بعروه الوثقی اعانت ایزد مراد بخش محکم ساخته روی بجانب شهر حلب نهاده وهمه جا قطع مسافت می نمود تا بعد از

مدتی بحوالی بیشه رسید دل گشا و طرب افزا که باشجار موزون و ریاحین گونـاگون آراستگی تمام داشت .

لطافت هواوصفای آن مکان فرحبخش ویراخوش آمده چون مکروهات وصعوبات راه بروی سرایت تمام نموده بود .

بساط اقامت درطی آن بیشه طرح کردو بعزم تفرج بهرطرف می‌شتافت و ازسیرو وتماشای عرصه آن بیشه تمتعات بی‌اندازه می‌یافت تا اینکه برلب چشمه رسید که‌صفای زلالش‌عین‌الشمس را درعرق شرم فروبرده وخضرخیال‌هرگزبچنان سرچشمهٔ‌کوثرمثالی پی نبرده پیچ وتاب خط هرموجش را بشکنج طره حوری سرنوشت وگردش چشم شوخ هرزلالش راخاصیت عین‌الحیاتی درسرشت ناصرچون بسرآنچشمه زمزم صفات رسید او راخوش‌آمده بساط توقف بر کنارآن گسترانید واسباب سیر و تماشا بدست نظاره فرو چیده وآبی بیاشامید وشکرحق تعالی بجای‌آورده چون ماندگی وصعوبـت راه رفتن بروی اثرکرده بود کمربگشود وبدره زریکه ازمصرآورده‌بود درزیرسر گذارده بخواب رفت دراثنای خواب صدائی‌بگوشش رسید که ای جوان این منزل خطرناك جای خواب واستراحت نیست تاکاروان جانت را ازدست انداز مخاطرات این مکان خللی‌نرسیده برخیزوجان خودرا ازگرداب این مخاطره بیرون برناصرسراسیمه از خواب برجست ومضطربانه کمربست وازکمال شتاب زررا همانجافراموش کرده روان شد وبعد اطلاع وبخودپرداختن چون زررانیافت دست تأسف بهم سائیده نتوانست که ازواهمه بر گردد



وظهورآنواقعه رانیزازاسباب تیره بختی وادبارشمرده درطی راه مدعا شتافت تـابعداز چند روزخودرابمعبد ابوجرجاس عایدعابد رسانید صومعه‌ای‌دید درغایت صفا ونزهت ازدرودیوارش نوربرکات وسعادات میدمد و ازفضای فرح افزایش رایحهٔ فیض بمشامش

رسید عابد را دید که چون شب را بعبادت بسر برده اکنون خواب بر او غلبه کرده تاحوالی شام انتظار کشیده عابدحرکت ننمود ناصر باخود گفت اگرچه نامشروعست که کسی را بی اذن اوازخواب بیدار کنند ولی چنان کسی راضی نیست که نمازاوقضاشود پیش رفته دست بپای اورسانیده وقدری مالش داد مطلقا شیخ حرکت ننمود دراین اثنا برسر بالین او رقعه یافت برداشته خلاصه این مضمون بنظرش آمد که ای جوان نیك بخت .

درکنار جویبار زندگی نخلی نرست تانیفکندش بخواری عاقبت باداجل

بهرتقدیر کاروان عرصه حیات راجزطی راه این منزل چاره وعلاجی نیست بدانکه مدتیست مرا ازآمدن تودرعالم واقعه خبرداده بودند درایام جرعه نوشی میکده حیات بسی انتظار کشیدم ازفیض ملاقات توبهره مندی نیافتم چون امروز پیمانه حیات لبریز گشته بمقتضای فرمان واجب الادعان دارای اقلیم لایزالی دیگرمقدور نبود که تأخیری درعزیمت این سفرواقع شود لهذا سراطاعت دربالش فرمان یکتای بیهمتا گذاشته درفراش اجل تکیه کردم بهرجهت ازمدعا ومقصودت کمال آگاهی دارم غم مخور که عنقریب راه بیابان ادبارت بپایان رسیده ازوصول بسرمنزل فیض آباداقبال وفیروزی بهره مندی تمام خواهی یافت ای عزیز بدانکه مرا باتوسه وصیت است نظر برروابط معنوی که طبقه انسان را بایکدیگرمیباشد .

چشم داشت آنست که درتقدیم آنها شرایط محبت ومهربانی بظهور رسانی که از زلال چشمه سارتلافی دردنیا وعقبی کام آمالت رابهره مندی تمام روی خواهد داد اولاآن که نعش مرا موافق قانون حکم یزدانی غسل داده بهمین مکان دفن نمائی ثانیاً چون



بعون ومرحمت سبحانی دستگاه استطاعت ترا وسعتی بهمرسد در اینمکان بقعه بسازی که چون خلق راعبوردراین سرزمین واقع شوداز من بخاطررسانیده شاید بر آیه فاتحه و اخلاصی شام روح روانمرا معطر گردانند که خفتگان بسترممات ازفیض وموهبتی بهترازآمرزش زندگانی نمیباشد ثالثاآنکه هرشب جمعه بوی خوش وبخوری برسرمزارم بعمل آید که بهرجا که بخوری بآتش کنند فرشتگان رحمت درآنجانزول نماید ایجوان بتلافی صعوبتها که کشیده من بعدروزگار باتوسرالتفات بی نهایت است .

دراینحوالی چشمه ایست که اوراعین الفمص میگویند چون آنچشمه محل سیر وتفرج پریان مسلمانست مدتهاست که آب آنچشمه بسبب بدکاری جنیان کافرخشك شده هر-روزتاچهل یوم برسرچشمه رفته بدرگاه الهی عبادتی نموده آبی بآن چشمه طلب کن چون بموجب فرمان یزدانی آب درآنچشمه پدیدآید درآنجا غسل کرده سجده شکر الهی بجاآر که لوث ادبار اعضایت فروریزد درازای آن از آنجماعت پریان کمال نکوئیها بینی وروبهرجانب که گذاری فتوحات وفیوضات بی اندازه همرکاب عزم واراده توباشند ناصرچون ازخواندن نامه فارغ گردید عابدرابنوعیکه وصیت کرده بودبغسل وکفن ودفن

اوپرداخت چون از آنمراتب خاطرجمع شد آنچشمه راپیدا کرده در آنجاسجاده عجز و جزع گسترده تاچهل روز بلوازم بندگی وعبادت اشتغال نموده از آنجا که صبح هرسعادت استدعارا بروزحصول ثمره اجابت اتصالی میباشد دست مقصود ناصر بحلقه کعبه مرا در سپیده حق تعالی دیده بی نور آنچشمه رابعطای روشنائی زلال سرشارساخته آبی درنهایت صفاولطافت در آن چشمه پدیدآمده درساعت بحکم ایزد ذوالجلال ماهیان در آنچشمه بهم رسیدند که هریك راگوهری در گوش وحلقه دردماغ بود یکان یکان سرازآب در آورده سبحان ربی الله‌دعای گفته براوسلام میکردند وخیرومقدم گفته بآب فرو میرفتند وبشوق وشعف تمام در چشم آنچشمه میخرامیدند ناصررا از دیدن ماهیان عجب آمده نزدیك بود که ازواهمه قالب تهی نماید.

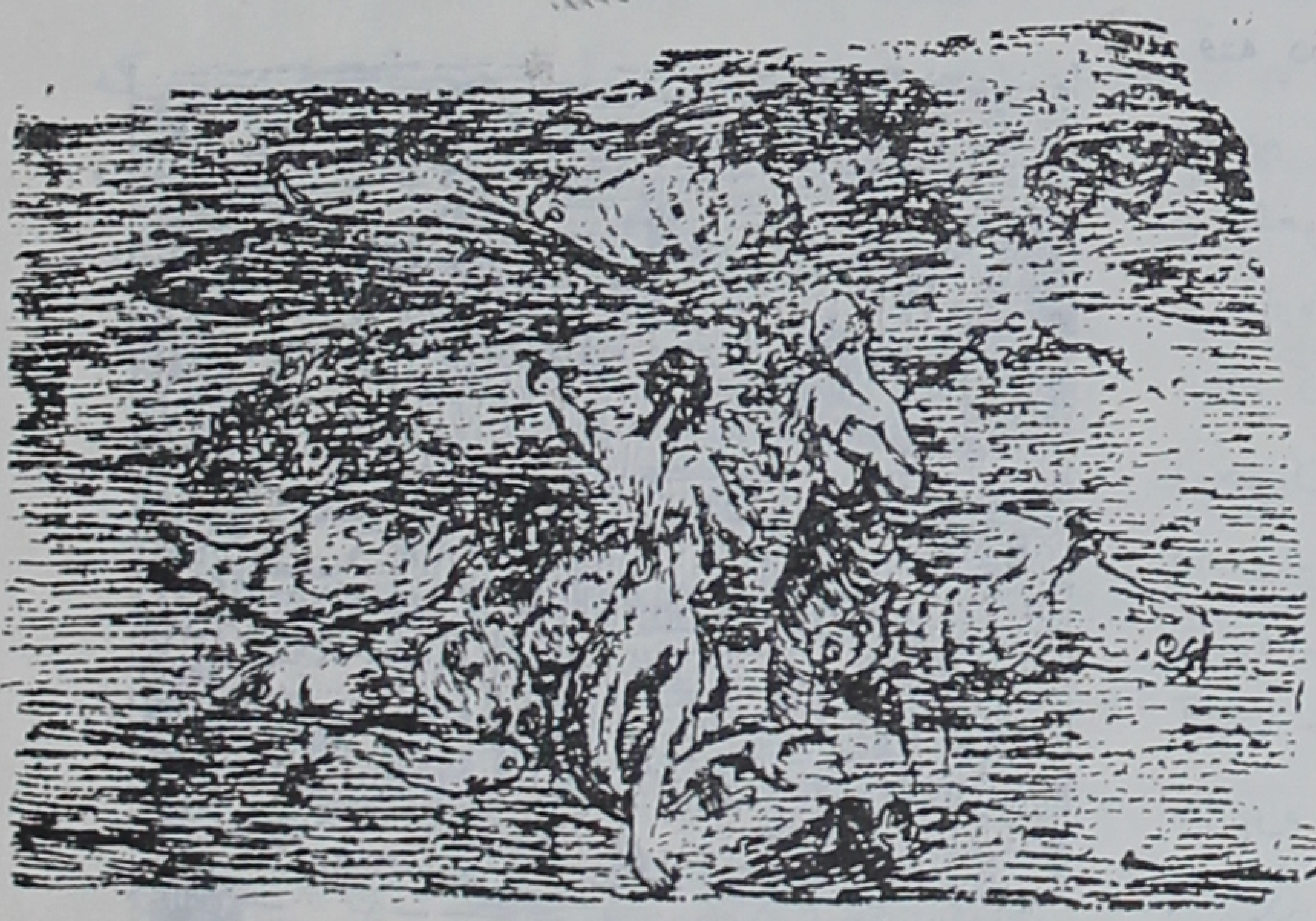


در آن اثنا ماهی سفیدی از همه بزرگتر شکل شمایل مطبوع سرازآب درآورده بدره زری که ناصر در کنار آنچشمه فراموش کرده بود به دهن گرفته در کنار آن چشمه گذشت و گفت ای جوان فرخنده لقااین امانت توست ازدیدن ما تعجب منما که اگرچه مارا بصورت ماهی میبینی ولیکن ماازجنس پریانیم چون در طریقه اسلام زیست می کنیم از آن سبب است که بصورت ماهی که بهترین شمال دیگرحیواناتست بیشتر اوقات اوقات جلوه مینمائیم این سرچشمه وطن موروثی ومحل تفرج ماست چون ازرهگذر طغیان جنیان کافر که ازخصومت مادراینمکان می آمدندو ناشایستگی‌ها ظاهرمیگردید وآن سرچشمه خشکیده وماسر گردان و بی خانمان بودیم الحال که بیمن قدم توی آب



رفته دراین چشمه بازآمدومعمور شدیم بسپاس حق تعالی وشکر اعانت تومشغولیم چون‌چنین اعانت ازتو درباره ما سرزده ادای حق این نیکو کاری برذمت همت ما لازمست ایجوان درآن بیشه که اول مرتبه داخل‌شدی ودرسر چشمه خوابیدی مابودیم که ترا خبر کردیم که از آنجا حرکت نمودی بدانکه آن جزیره داخل‌شهرحلب ومحل تفرج و شکارگاه شهریار است نهایت قریب‌ده سال‌باشد که اژدهائی‌این جزیره رامأوی ومکان خودنموده

شهریارحلب چندین مرتبه بالشکرهای غیرمحصور بجنك این اژدها آمده وهمه وقت اژدهانصرت یافته بسیاری از خلقرا باتش دم نفس‌خود هلاك ساخته شهریار منکوب و مقهور راه هزیمت وفرار پیموده وقضیه این بلاو آفت بشهرنیزاثر کرده ازاین‌سبب خلق رنجوروشهرروبخرابی‌نهاده همه‌وقت پیروجوان درزندگی گرفتارعذاب جهنمند منجمان شهر چنین دیده‌اندکه درعالم تقدیر طلسم دفع این اژدها بنام بیگانه بسته شده شهریار چون فرزندی ندارد شرط کرده که هرکس این بلا را ازسر مسلمانان دفع کند علم شهریاری بنام‌او برافراخته خودانزواو گوشه گیری اختیار کند واکنون شهریار نیز مدتیست که‌ازاعراض وکدورت اینواقعه صاحب‌فراش‌است ایجوان‌اجرت حق‌ترا بهمین صلح‌میکنم که‌اژدهارا کشته علامتی‌ازآن بتودهیم که‌بشهر برده‌بتصرف عروس سلطنت وملك سرافرازوبهره‌مند گردی آنچه‌ازچنك خواجه همایون‌پدرت‌بیرون رفته صدچندان درهرروز بقبضه‌مقصودت درآید خوان‌اطعمه گوناگون که‌چندین‌نعمت های غریب درآنجابود ازآب درآورده پیش‌ناصرنهادند که‌توبه تناول‌غذا اشتغال نمای تامابدفع اژدهاپردازیم ماهیان‌از آنچشمه‌غایب‌شدندبعدازلمحه‌ای گردوغباری‌وصاعقهٔ عظیمی ظاهر گردید چنانکه گرد آن آشوب نقاب چهرهٔ افلاك گشته ضیاء آینه روز به‌تیرگی وظلمت مبدل‌شده مقارن آنحال صدای‌مهیبی بلند گردید که‌زلزله درارکان کوه ودشت‌افتاد بعدازآن صدا غبار آنصاعقه فرونشست وهوابمرتبه اول‌مصفا گردید ودراین اثناآب چشمه بتلاطم درآمدد ماهیان سرازآب بیرون‌آورده سراژدهائیرا که قوی‌ترازکوه الوند بودازآن چشمه درآورده بکنار نهادند وگفتندوایجوان‌آدمیزاد این اژدهابسایه‌کوهی خفته بود هفتاد هزارپری رفته نصف‌آن‌گوهرا جدا نموده برسراو زدیم تا هلاك شد وآن صاعقه ازاثرجان‌کندن آن اژدها بوداگرچه اینخدمت در برابر عطای تو هیچ نیست نهایت چون هر عمل از جزووکل برجا و محل خودخوش‌نماست در اینوقت‌که محل مقتضی این بندگی بود بتقدیم رسانیدم



انشاءالله‌تعالی من بعد نیز هرچه رأی تو اشاره کند در امتثال‌آن سر و جان در راه خواهدبود.

اکنون روانه شهرشده همین مژده بشارت باو برسان ناصرعازم شهر گردید نشانه ازسراژدها نیز باخودبردچون مدتها بودکه ازسمت راه بونیم فرسخی نقاره خانه ساخته بودندکه چون شخصی خبر بردفع اژدها ازآنطرف آورده نقاره خانه بشارت رادرنوازش آورند دراینوقت ناصرواردآنجاگردید چون آن جماعت تحقیق صورت ماجرا نمودند نقاره رابنوازش درآوردند خبر بشهررسید شهربهم خورده قریب ده بیست هزار کس به استقبال ناصرآمده اورا بعظمت وجبروت هرچه تمامترداخل شهر کرده خلق روبپای او سوده شکراین مهربانی رابهزارزبان مینمودند وخبر بپادشاه داده‌ازقضاشهریار درحالت نزع بود چون فرزندی نداشت که قایم مقام‌او باشد ووزراء ووکلامتحیر بودند که بعداز شهریارچه کس رامستقرسریر سلطنت گردانند .

در اینوقت ناصر با دست آویزان چنان ازآن سمت و اردشهر گردید همه شگفتیها نموده اورا بخدمت شهریار آورده حقیقت ماجرارا عرض کردند درآن‌حالت شهریار خندان شده‌روی ناصررا ببوسید وشکرحق سبحانه وتعالی‌را بجای آورد و گفت‌اکنون اگرقضای حق‌جریان یابد دیگر حسرت و آرزوئی ندارم تاج‌ونگین‌ریاست پیش‌ناصر گذاشته‌بوزراء ووکلا گفت خادم‌شایسته نمک‌بحلال آن‌باشد که‌درحالت‌ممات رضاوخشنودی مخدوم وولی‌نعمت خودرا زیاده از حیات ملحوظ دارد هرکرا نمک و حقوق محبت من‌منظور است بناصر بیعت‌نماید واوسراخلاص دم‌از اطاعت اوزندوزراء ووکلاء وسایر خلق همه‌درحضور شهریار سردرقدم بیعت ناصر گذاشته مضمون فرمان اورا درعنوان توقیع قبول خاطر نگارش داده واورا درسریر سلطنت وبختیاری‌متمکن ساخته بارگاه اقتداررا‌ازمشعل درخشان‌وجود اوتجلی‌دادند شهریار سابق‌رایت‌عزیمت بجانب دارالملك بقابرافراخت وچون شاه‌ناصر ازتعزیه شهریار بازپرداخت بتقدیم وصیتهای عابد اقدام‌نموده کس‌فرستاده خواجه همایون برادرخودرا با اقربا ازمصر به جبروت تمام داخل حلب نمودند خواجه همایون وناصر از دریافت سعادت حضور یکدیگر خوشوقت وبهره مند گردیدند ناصر نگین وزارت درانگشت کفایت خواجه همایون کرد وبه اقربا باهریك منصبی لایق‌حال مفوض و مرجوع نمود وبشهریار مصرنامه مشتمل براظهار محبت وحقایق حالات وسرگذشت‌خود بحیز تحریر درآورده بابعضی تحف‌وهدایای لایقه‌مرسل ومبلغ گردانید واگرچه ناصر چند روزی مانند غنچه درشکنجه ادبار حوادث بود ولیکن عاقبت کار باشاره گوشه‌ابروی قضاوقدر شاهد اقبال رخت درحریم بختش کشیده وبسعادت چنین دولت وکامرانی‌سر افرازی یافت . چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست



چون شب هفتصد و پانزدهم برآمد

حکایت مرجان جواهر فروش و پسران

گفت ای ملکه جوانبخت حکایت کنند که درروزگار سلف در ولایت کشمیر جواهر فروشی بود مرجان نام پیوسته لب لعل در بدخشان اظهار اشتیاق حضورش نمودی ودیدهٔ مروارید ازبحر شب وروز درجستجوی نظارهٔ بساطش بودی سپهر ازآنروی چهره زمرد گون ساخته بود که شاید بدان وسیله بقرب بساطش تواند رسید وخورشید نیز بدین آرزو گوهر خود را چنین بآب و تاب جلوه میداد که بلکه درسلك لآلی آبدارش منتظم تواند گردید هرگاه دستگاه چراغان عرض جواهر آبدارش برافروختی عقیق و یاقوت را جگر ازرشك درکانون معدن سوختی اگر مرجان راپنجه حب الوطن بحر دامن گیر نبودی از قعر دریا بکاوش ناخن خودرا بکشمیر رسانیدی واگر فیروزه رادست اختیار درزیر سنك بگرفت وگبرا اینهمه ضابط ومستحفظ نبودی نگین داری درنگین خانه معدن نماندی • هرروز باکمال عز واحترام درقیصریه بکشمیر بساط گسترده وغلامان گرجی وترك وچرکس درخدمتش دست بر کمر عبودیت زده بانواع دوستکامیها واستقلال هرچه تمامتر بدادوستد وخریدوفروش میگذرانید و بدلبستگی تمام اوقات مصروف میداشت وخواجه مرجانرا سه پسر بود که بحدرشد وتمیز رسیده نهایت ازآنها که اقتضای طبع جهال روزگار وبوالهوسان ناآزموده کار میباشد دو پسرش که بزرگتر بودند پیوسته در طربخانه غفلت وپیمون باده بی باکی وضایع روزگاری بسر برده وسر بخط شغل ومسلط موروثی خود فرو نمی آوردند چه فعل ناپسند آنها خلاف طبع خواجه بود روزگاری گوشمالی نصیحت بهریك داده وگفت ایفرزندان بمقتضای ضوابط عالم زندگی ومعاش هریك ازابنای روزگار را لازم است که دست بسلسله کسب وپیشه رعملی زده وجه انتفاع آنرا صرف تعمیر کاخ معاش خود نماید تانهال نیکوبختی او ازبار ننك بیکاری سبك بار بوده سررشته حصول ووصول ووجه معیشتی درقبضه کفایت

آورند شاید اینمعنی بسمع شما رسیده باشد که من در اوایل حال نوکر یکی از جواهریان این ولایت بودم و نظر بر داد و ستد لآلی تلاش و تردد و فروغ گوهر عقل و انتظام عقد جواهر حسن سعی چون رشته راهی بر دل یاقوت کارآگاهی و کفایت بهم رسانیده چون لعل بسی شکنجه سختیها کشیده و خونابه انواع محنتها چشیده‌ام تا چهرهٔ گهر استطاعت را از آب و تاب بضاعت چنین آرایش داده‌ام و اکنون بحمداله تعالی مقدار مالم در کفه میزان حساب نمیگنجد و چون من دیگری درمیان ارباب دولت این شهر نیست چون این سلسله بسعیهای جزیل منتظم ساخته‌ام.

درواقع حیف است که شما قدر ندانسته بفریب بوالهوسیها ابتر نمائید میدانم که شمارا بیهوده خیالیها بدان اشاره میکند که تکیه باین سامان نموده در تلاش کفایت و پیدا کنندگی کوشش نمینمائید روزگار بظهور این طرانه‌ها بسی کسانرا ازراه عافیت اندیشی بیرون برده که گنجهای قارونرا ازدست داده بلقمه‌نانی محتاج شده‌اند اگر همه خز این عالم درکف تصرف کسی باشد چون بمرور خرج کنند در عوض چیزی بجای ننهند عنقریب است که سررشته آنهمه نعمت ازدست بیرون رود چون کار و پیشه ماتجارتست و تجارترا انتفاع وفایده درتلاش و تردد میباشد چونکه گفته‌اند که باعث استطاعت تاجر بقدرقوت حرکت است و دراینکار تا کسی زورق راحت راطوفانی آشوب بحر تلاش وزحمت نسازد غواص کفایتش را گوهر انتفاعی بچنك نیابد و تامتاع فرغت رابتاراج طراران بادیه مسافرت و آوارگی ندهد کاروان سودی در جیب تصرفشان باز نگشاید تامن ساکن دکان حیاتم شمارا لازم است که درراه تحصیل وقوف این شغل تردد نموده تابقدر مقدور ازخصوصیات قواعد آن آگاهی یابید تابعداز من خللی برونق این دستگاه راه نیفتد توانید که دوست کام و بنهج صلاح وصواب زندگانی نمائید اکنون صلاح حال مستلزم آنست که هریك قدری متاع باب عجم برداشته بانصوب باصواب بعزم تجارت وسیاحت اشتغال نمائید تااین معنی شمارا سرمشق مهارت وکارآگاهی گردیده حس شعور شما ظاهر گردد خواجه‌را پسر کوچك که فرخ روزنام بود درهوشمندی وشعور بدیگران تفوق تمام داشت.

خواجه نیز بآن از دیگران زیاده التفات مینمود حاصل کلام که بهر یك آنچه از اسباب گنجایش داشت داده و غایبانه از برادران بفرخ روز صندوقچه سر بمهر داد و گفت ای فرزند سعادتمند محك نقص وعیار جوانان مسافرت میباشد که نقد جواهر سعادت حال هر یك را بمعرض ظهور می آورد اگر چه هیچیك را تا حال سفری اتفاق نیفتاده که حقیقت عیب و هنر شما ظاهر گردد نهایت جذبه محبتی که مرا با تست اشاره بآنست که اهلیت تو بهر باب زیاده بر دیگر برادران میباشد در میان این صندوقچه خروسیست که استادان صاحب صنعت از یکدانه لعل تراشیده‌اند و انواع تعبیه‌ها و

صنعت‌ها درجوف آن بکاربرده هر آینه این تحفه‌ایست ازتحفهای روزگار چنانکه تاحال عدیل ونظیر ندارد ودیده بوقلمون چرخ چنین تحفه را مشاهده نکرده ودرمخزن تصرف هیچیك ازخوانین عالیمقدار درنیامده .

هرصنعتی که دروقت وساعت اسطرلاب وتقویم می باشددراین خروس موجوداست چون آفتاب وماه ازبرج ببرج نقل می‌فرمایند این هردوبال بگشاید ودرساعت تحویل نوروزببانك درآید ودیگرصنایع غریبه نیزبدان موجود است و معلوم خواهد گردید پنهان ازبرادران باخود نگاه دار .

ازآنجاکه صاحبان تجربه وشعور گفته‌اند هرامیری رادوسرمعین باشد سرش در دست حادثات و پیکرش در دست سعادتست ودرهمه عزیمتها مددکاری بخت و همعنانی اقبال رفیق راه کس نمی‌باشد . گاه باشد بی‌اختیار از سوانح بروحوادث بحر خدنك آفتی برهدف عافیت این کس رسد .

خدا نخواسته اگرکام اقبالت را زهرزوالی تلخ گردانند وکار باضطراررسد در آنصورت این تحفه رابطریق پیشکش بنظر هریك ازسلاطین ربع سکون درآوری بقدر منفعت هزارتجارت هند انتفاع یابی .

القصه سامان ومایحتاج عزیمت پسران را سرانجام داده ایشان رابجانب عجم روانه نمود .

بعد از طی مسافت اول مرتبه عبور ایشان بدارالسلطنه هرات جنت آیات که‌پای تخت کل خسروانست‌واقع شد اتفاقا هنگامی بود که عروس حورلقای آنمملکت دلگشا دست محبت‌درآغوش تصرف شاهرخ پادشاه‌درآورده‌چهره‌مرزوبومش‌رامشاطه عدل‌وانصاف آنشهریار والامقدار بگلگونه امنیت و معموری آرایش داده کاروان رایحه نسیم فیض شمیمش متاع‌انفاس مسیحائی درباز و عرصه فضای روح‌افزایش از ریاحین‌عیش‌وعشرت سرشار بود .

از هرخارش‌مایعرف آب‌ورنك گلستان‌بنظر میرسید و ازهر گلستان‌تازه‌روئی‌بهشت رضوان میدمید چون پسران خواجه‌مرجان داخل آنخطه‌روح‌پرور گردیدند خیال کشمیر راباب‌نسیان از توجه‌خاطر شسته بایمای گوشه چشم‌شاهد عشرت‌خوی نشاط مشرب آن خرم‌آباد ارم بنیاد بار قافله روح روانرا یکجا به‌بیع مهر و محبت مشتریان قیصریه دلربائی و رعنا غزالان ختن‌رعنائی بسیر وتفرج آنملك‌درآوردند و بساط اقامت‌درتحت سفرشوق‌پرداخته کارگاه کامرانیرا پای تخت‌شهریارخاطر خود ساختندو هرروز باغ‌مراد طبعرا بگل‌کاری طرح جشنی مانند خلد برین آرایش میدادند و هرشام از دولتخانهٔ جرعه پیمائی در بهجت بروی دل خودمیگشادند بغیراز فرخ‌روز برادر کهتر که رخت بعمارت آرمیدگی کشیده‌درسراسرجنان‌هشت‌بهشت‌سعادت‌می‌خرامید و در بیت الامان

احتیاط ساغر عاقبت اندیشی میآشامید .

دو برادر دیگر در عرصهٔ کهدستان لهو ولعب از صبح تا شام به‌شکار اردك وعیش و طرب دو اسبه می‌تاختندو در تل بنکیان بی‌ننگی قمار اسراف و هرزه درائی میتاختند چندانکه فرخ در مدرسه موعظه درآمده درسی از قانون نصیحت بآنها تکرار میکرد آنمحصوران حصار بی‌اختیاری مانند منار گردن نخوت بلند کرده بقبول نصایح آن تن در نمیدادند.

تا آنکه از گذر نعمت آباد استطاعت بقریه نیران ادبار رحلت کرده گوشه نشین کو کنار محله قاسم تله‌لی فلاکت و بی‌سامانی‌شدند و پهلوان قطب‌الدین ستیزه روزگار ایشانرا بدر زندان چهارسوق محنت گرفتار ساخت و سرهنك قاسم جلاد بخت نیز خنجر بکین کشیده بقتل عافیت ایشان پرداخت .

چون بیگلر بیکی عظیم‌الشان قلمرو تقدیر ایشان را از فیروزآباد اقبال اخراج نمود مانند مجاوران مزار میرشهید بخاك و خون اندوه غلطیده آرزومند قتل خود مینمودند تا آنکه فرخ‌روز رامهر برادری وصله‌رحم متحرك گشته بهریك قدری ازاسباب خود عطا کرده گفت ای‌برادران ازجاده نصایح مشفقانه‌روی اتحادپیچانیدیدتا آخر بسبب صدور این اعمال ناشایسته از سرچندین‌مال ونعمت بر خاستید و خود را باین روز نشانیدید بهر تقدیر چون هر یك از اسباب فرخ‌روز حصه گرفته و رنگی برچهره‌حال و استطاعت خود دیدند دیگر بار بقول عوام بیخ شاخ ناسازی و بوالهوسی ایشان بـاز بخارش آمده پنجه خیال عیش و نشاط آنملك دامن گیر ایشان گردید گفتند ما را اکنون حرکت مقدور نیست ترا عزم هـر طرف مطمح نظر و خـاطر است خـدا همراهت باد.

فرخ‌روز ناچار از ایشان‌جدا شده متوجه‌دارالعلم شیراز دلنواز گردیدو در آنجا چندی بدادوستد تجارت‌مانده بدلالت دلالی بخت‌و گرمی بازار اقبال انتفاعات‌عظیم‌از آنملك در جیب سودایش درآمده از اتفاقات فرخ روز را بایکی از گل چینان ریاض صلاح وسعادتمندی که زین‌المفاخر نام‌داشت ربط آشنائی بهمرسیده و فرخ روز ازفیض سراسر باکتساب انواع درجات‌و فوایدبهره‌مند گردیدمحلی که فرخ‌روز از شیراز عازم ارس میگردید .

زین‌المفاخر خاتمی بوی‌داده گفت ای‌عزیز چون‌آتش حوادث روزگار در کمین خرمن حال هرکس بوده‌و میباشد خصوصاً درسفر که هرقدمی چندین مکروهاتست در موصل عابدیست حبیب‌الله نام مرا در خدمت اوعقد بندگی موکد است اگرکاری برتو مشکل شود نزد اورفته‌این خاتم را بوی بنما بیمن‌نظ. مقدمش رونقی‌درکارت بهمرسد بعد ازمدتی قاید تقدیر اورا بسیر تماشای مملکت ارس طرب‌انگیز اشاره نموده از

شیراز عازم ارس گردید.

در آنجا نیز بنیروی بخت مسعود در حجره بـازرگانی بساط نشاط و شادکامی گسترده در بیع و شرای متاع کفایت اشتغال داشت تا از برکات اقبال و خوش نشینیهای بخت و موافقت روزگار کار او را بالا گرفت رفته رفته مال و اسباب خطیر در مخزن تصرفش درآمده و دستگاه استطاعتش را وسعت عظیم بهم رسیده خاطرش متوجه سفر شام گشت متاع و اجناس باب شام از ارس خرید و قریب به بیست قطار شتر در زیر اسباب در آورده رو براه شام نهاد.

چون ببغداد رسید روزی چند بجهة کارسازی در آنجا توقف کرد از اتفاقات روزی بحسب بیشتر در سراسر بازار بغداد تفرج مینمود چون ببازار حمالان رسید دید دو نفر ایستاده اند که ببرادران او کمال شباهت دارند. اما در نهایت کثافت اوضاع و اطوار هریك را خرقه ژنده پوشی در برچون خارپشت تمام اعضای ایشانرا موی سر پوشیده و اندامشان از کاهش فاقه چون نی لاغر و زرد گردیده و قامتشان از گرانباری ادبار مانند چنك خمیده چون فرخروز پیشتر آمده خوب ملاحظه نمود ایشانرا شناخت نهایت آنهـا فرخروز را نشناختند از آنجا فرخروز بیکی ازخدام اشارت کرد که آنهارا باطاق بردند در آنجا چوق فرخروز را چشم بر آنها افتاد شروع در گریه نمود آنها نیز اورا شناختند و آغاز گریه کرده سرها ازشرمساری بزیر افکندند فرخروز باز از راه مهربانی در آمده هریکی را بظهور محبت و التفات نوازش نموده بهریك از زر و اسباب خود مبلغ خطیری داده و گفت ای برادران ره رو کوچه سلامت رویها را هرگز گرد اختلال بر دامن احوال نمی نشیند اگر دیده غور بگشائید توانید صدق این معنی را از احوال خود و من استنباط و معلوم نمود یقین که شمارا صعوبتهای بیسروسامانی از ارتکاب اینعمل مانع شده خواهد بود بهرتقدیر در این وقت مرا عزیمت سفر فرنك درپیش است اگر روانه کشمیر میشوید آنچه مال و اسباب میخواهید همراه برداشته روانه گردید و الاصرفه حال را در اختیار این عزیمت می بینید و در ملازمت شما لوازم بندگی بظهور میرسانم آنها گفتند چه احتمال دارد که ما دست از رکاب خدمت و رفاقت تو کوتاه نمائیم و از ظل عواطف چون تو برادر مشفق و مهربان دوری اختیار کنیم بهرجانب که روی توجه میگذاری چون نقش قدم سر در راه قدوم انقیاد تو در آوریم.

حاصل آنکه هر سه برادر از بغداد روانه بسمت شام گردیدند چون آن دو برادر آنهمه سامان خطیر و وسعت دستگاه برادر خود را ملاحظه کرده نایره آتش رشك و حسد در کوره خاطر آنها ملتهب و فروزان گشته در خلوت با یکدیگر نقش این مدعا بر آب زده گفتند که اینچنین زندگانی بچه کار ما می آید که ما برادران بزرك چندین مال و نعمت را نابود وضایع ساختیم نتوانستیم که نیم دینار از کفایت خود حاصل نمائیم و آنکه برادر کوچك است صاحب اینهمه اسباب بیحساب شده مادست نگر و محتاج امداد و اعانت او باید باشیم

در نظر پدر و سایر خلق بخجالت وشرمساری برده تازنده باشیم باید در بند زنجیر خفت و بی ننگی این کردار باشیم احسن آنست که اورا بهر وضعی که باشد هلاك ساخته اینمال را متصرف گردیده دوستکام عازم وطن می گردیم پدر را میگوئیم که اورا حادثه و قضیه پیش آمده آن دوجوانمرد حقیقت ناشناس نقش ظهور آن مهربانیها و رعایت حقوق برادری رابآب عذر بیوفائی ازلوحه ضمیر نشسته باین تمهید همدستان شده در بیغوله جستجوی وقت گوشه نشین ودر کمین بوده شب وروز تیر این اراده را به کمان عداوت پیوسته منتظر آن بودند که بهدف مقصود رسانیده نهایت سررشته چنین فرصتی بچنك آنها نمیآمد و به اتفاق شهر بشهر میرفتند تابحوالی فرنك رسیده دریائی پیش آمد درزورقی نشستند وروانه گردیدند

ازاتفاقات زورقی خالی ازملاحان بجهت بدرقه ب آن زورق بسته همراه داشتند که شاید دربحر احتیاجی بآن بهمرسد برادران روزی بفرخ روز گفتند که بیائید بآن زورق برویم چون خالیست یمکن استراحت مادرآنجا زیاده از این زورق باشد هرسه درآن کشتی داخل شده بفرخ روز گفتند تواینجا باش تامارفته فرش آورده بگسترانیم که خوب جای استراحت است آنها چون بآن زورقی که مال فرخ روزبود داخل شدند طنابها وزنجیرهای وصل را ازهم گسسته زورقها ازیکدیگر جدا شدند.

اتفاقاً بادی درآن وقت درغایت شدت بوزیدن آمده تاملاحان خبردار گشته خواستند که عنان زورقیکه فرخ روزدرآنجابود بچنك آوردند باد درساعت قریب بصد فرسنك آنهارا ازهم جداساخته دریك لمحه آن زورق از نظرفرخ روزغایب شد ازظهور این حادثه حیران مانده دانست که بخدعهٔ دیگربرادران نااهل ویرا درگرداب آنعقبه افکندند وازقضاصندوقچه که آن تحفه درآنجابود فرخ روزعاقل وصاحب شعور آنرا از خود جدانمی نمود اتفاقاً آنروز آن صندوقچه راباخود برداشته بود باخود اندیشید که درهنگام وقوع این سوانح ازبی صبری نتیجه متصور نیست چون آن ناجوانمردان درصدد هلاك من بودند الحمدالله بدین سبب خطرخصومت ایشان ازسرم رفع گردید دراین کشتی امید حیات ونجات هست اگرمال رفت جان بسلامت است بازمال بدست می آید چون این تحفه همراه است گاه باشد که لطف الهی بدین وسیله بزم دولتم راچراغ سامانی تجلی بخشد.

القصه تاسه روز زورق در روی بحربآرام تمام میرفت وازعنایات حقتعالی که در بحروبرحافظ حال بندگانست خطری ازهیچ طرف ظاهر نگردید.

روزچهارم درحوالی یمن زورق فرخ روز بکنار رسید از کشتی درآمده شکرمنعم حقیقی رابظهور رسانید وازآنجا متوجه شهریمن شد.

امانمیدانست که علامت چه شهراست ازقضادرآنروز شهریاریمن بعزم شکار با

جمعی ازمحرمان شوارشده بهمان سمت که فرخ روز میآمد رایت توجه برافراشته بود بود چون فرخ روز را ازدور نظر بر آثار کوکبه جبروت شهریار افتاد شناخته چون نزدیك شهریار رسیدسر به تسلیم فرود آورده گفت

ای شاهنشاه عالمیان پناه بنده یکی ازمرارت چشیدگان زهر حوادث روزگار و وتاراج رسیدگان طرار بادیهٔ حسرت واضطرارم که سرمایهٔ عافیت واقبال رادرسفرسر-گشتگی بخت نامسعود از کف تصرفم بیرون کرده اکنون خضرامیدم باین آستانه روانه نموده وخوانسالار نعمتکده تقدیراشارتم بگلزارخوان بیدریغ این دودمان فرموده است پادشاهرا چون نظر برفرخ روزافتاد عنان عزیمت کشیده توقف فرمود چون فرخ روزاز ذکردعاوثنافارغ شد شهریاراورااطلبیده فرخ روزهمان خروس را ازصندوق بیرون آورده پیشکش شهریار نمود .

شهریارخروس را ازدست اوگرفته نیك مشاهده نمود بسیار مرضی طبع شهریار افتاد و چترعنایت شاهنشاهی برفرق آمالش گسترده ویرا بانواع تأئیدات خسروانـی مخصوص وسرافرازگردانید .

شهریار بشاد کـامی تمام ازسبب ظهوراینعطیه عنان عظمت بجانب شهر معطوف داشته باخودگفت :

امروزبخت بطرفه گوشه چشم یاری ومساعت نمود که چنین صید اقبالی گرفتاردام مقصودم شد چون شهریارداخل مقرسلطنت گردید صاحب دیوان التفاتش فرخ روزرا در سریرعزت جاداد هرلحظه بظهوروسلیقه وتقربی بنظرعاطفت متوجه اوشده کمال شفقت های خسروانه مرعی میفرمودوخروس رانیزدر روی مسند دربرابرخود گذشته ازرشحات سحاب سیروتماشای آن حدیقهٔ خاطررابرومند ساخته وحاضرین مجلس رانیزچون هرکز طایردیده مشاهده چنان تحفه ازنخلستان خاطرایشان ظهور نبسته بود یکان یکان انکشت حیرانی بدندان تعجب گرفته هریك بوضعی درتوصیف آن مبادرت مینمودند تاآنجا کـه ظاهراحوال فرخ روزبزیور کمالات عالیه آراستکی تمام داشت ازهرجاکه شهریارسخنی ازاو استفسارمیفرمود موافق ادب آدمیت وخردمندی جواب داده درهرباب لوازم حسن اهلیت وخردمندی اوخاطرنشین شهریار گردید وازآنجاکه اوضاع واطوار هرفردی از افراد انسان معروف ذات وصفات اوست وحقیقت حسب ونسب اوراخاطرنشان بزرك و کوچك روزگارمیگرداند شهریار رامعلوم گردید گلـزاروجود فرخ روز زیب وزینب یافته بهاریکی ازدودمان ذوی الاحترام است بمقتضای آنکه وجود جوانان خردمندصاحب

فطنت را بزرگان قدردان که شناسای گوهرغور و تمیز ند موجب آراستگی بساط دولت و بلکه‌فرداعظم اسباب سلسلهٔ ریاست و بختیاری شمارند.

شهریار گفت بحمدالله تعالی که ازمساعدت بخت بحضورچون نوجوان خردمندی، حمیده اخلاقی بهره مندو کامیاب گردیدم شهریار بفرخ روز گفت :

ایجوان چون امداد واعانت جوانان پیروزبخت فرخنده روش نزد همت هریك از آرایش دهندگان اورنك دولت وقدرشناسی بجهات واجب ولازم است هرمدعائی که‌مکنون ضمیرمی گردد بیان نما که بانجاح اقتران یابدفرخ روزسیارحدیقه ثناطرازی گشته گفت پیوسته شمع فرخنده دولت روزافزونی شهریار دربزم گاه اقبال فروزان ونورانی واز باد مخالف‌حوادث درفانوس‌حمایت سبحانی‌مصون ودرامان بادبنده رابجزازدیادسرسبزی ریاض‌جاه وجلال‌ولی‌نعمت طایرمطلب وغرض درفضائی‌جلوه گروسیار نیست نهایت‌چون به حسب ناساز گاریهای روزگارمرا بعضی واقعات طاری گردیده‌منظور نظرم اینستکه چندی درمهدظل ظلیل‌عاطفت شهریار بسربرم شهریار را ایمعنی بسیارمرضی‌طبع افتاده مکانی در نهایت تکلف‌و نزهت‌از برای فرخ‌روز تعیین و غلامان و خدمتکاران مأمور فرموده



فرخ‌روز بخدمت‌شهریاردر آمدومورد لطف‌اوقرار گرفت

از اسباب لایقه و مایحتاج ضروری بطوریکه شایسته سرکار هر ذی شوکتی باشد بـا مبلغهای خطیر باو اعانت نموده‌هر روزو هرشب در خدمت‌شهریار بسربرده چون‌اوضاع او مستحسن و پسندیده خاطر شهریار افتاد شهریار بنظر عاطفت و بتربیت متوجه او

شده رفته رفته به مرور ایام چنان شد که فرخ روز یکی از ممهدین بساط محرمیت او گردید.

شهریارزمام ضبط و نسق و مهام در کف کفایت او سپرده بی صلاح اومرتکب امری از امور کلی و جزوی مقدمات مملکت‌داری نمیگردید شهریار را بوجود وکلاء و وزراء چندان رجوع باقی نمانده هریك از مباشرین و متصدیان امور سلطنت چون نقطه شك در کنار صفحه اعتبار معطل بودند و بهریك از ارباب منصب بغیر نامی نمانده بود از آنجا که راه انتفاع و اعتبارات برچهره آنجماعت مسدود و عروس اقبال سر درآغوش فرخ‌روز نهاده همگی وضیع و شریف وقوی و ضعیف را شعله حسد درکانون خاطر ملتهب و شعله‌ور گشته دست برحلقه در چاره‌جویی و تمهیدات زده با خود گفتند که این چشم‌زخم حوادث بود که بما سرایت نمود و این تیر مصیبت از کدام کمان بهدف عافیت مارسید که بهار اقتدار ما افسرده خزان بیرونقی گردید.

از چپ و راست تیر تدبیر در کمان گذاشته همه‌وقت در کمین بودند و فرصت‌وقت می‌جستند که بنشانه مقصود برسانند و بوسیله‌ای از وسایل شمع تقرب اورا از نسیم خدعه بیفروغ گردانند تا آنکه وقتی از اوقات شهریار بشوق و شعف درحضور فرخ‌روز ووجود خروس جشن ملوکانه ترتیب داده مجلسی بکمال بهجت بزیب‌وزینت بیاراست و خروس را دربرابر مسند سلطنت گذاشته بعدازآنکه افواج مقربین بساط دولت و صدور و اعیان مملکت از اهل مناصب و سپاه نشسته و ایستاده جمیع جا بجا قرار گرفته مجلس انعقاد یافت.

شهریار ازکمال بهجت و انبساط رو به‌حاضرین کرده گفت ای حضار مدتهاست که هریك راه نشیب و فراز وادی روزگار را بقدم حیات پیموده از هرقسم تحف و هدایا که در خزانه استطاعت شهریاران می‌باشد دیده و شنیده‌اید هیچیك را مثل این خروس تحفه و چون فرخ‌روز مصاحب موافقی بنظر درآمده است همه سربزیر افکندند معاندین فرخ‌روز بحسب ایما یکدیگر را خبر ساختند که بالفعل صید مطلب بر سر تیر آمده اگر در عرصه جلادت امتحان زورو بازو نشائید خوش باشد همه سر ازجا برداشته گفتند تا بوقلمون روزگار در فزای تلون‌جوئی بال‌افشانی و تذرو خوش‌خرام آفتاب عالمتاب در ساحت سپهر در جولان باشد پیوسته عرصه روزافزونی و اقبال شهریار جولانگاه خرم‌طاوس فرخنده فال مرحمت ایزدمتعال باد آنچه همای فرمان قضا جریان شهریار در شاخسار ظهور این مدعا طرح آشیان ریخته حق است از روزیکه این بیوجودانرا پیدا شده ندیدیم و نشنیدیم که چنین تحفه درچنك تصرف هیچ شهریاری درآمده باشد در واقع شهباز این هدیه نامزد حباله اقبال ولینعمت است نهایت این بیوجودان عالم حقارت را بر سبیل خیرخواهی آنچه بخاطر ناقص میرسد آنست که اگر ولی‌نعمت مقرر فرمایند که ازبر

جد سفید و زمرد زرد و الماس سرخ تختی بجهة خداوند بسازند و خروس را بر پایهٔ تخت بسته شهریار بنفس نفیس در فراز تخت جلوس فرموده چتر التفات بر فرق اختلاط و آمیزش فرخ روز افکند.

دیگر اینمرتبه شهریاری و عظمت برخداوند حتم و مسلم است و باین سبب محسود و رشك فرمای جمیع شهریاران ماضی و مستقبل خواهند بود شهریار بر سبیل تعجب تبسم نموده گفت ای بیهوده خیالان درراه طرفه امر محال میخرامید و جام عجب خیال عدیم الوقوع می آشامید من هرگز از هیچکس نام و نشان زبرجد سفید و زمرد زرد و الماس سرخ نشنیده ام وچه احتمال دارد که هریك از آنها در عالم اینمقدار بهم رسد که توان نگین خاتم نمود تا بساختن تختی برسد سخنی گوئید که عقل تجویز وقوع آن نموده صورت امکان داشته باشد.

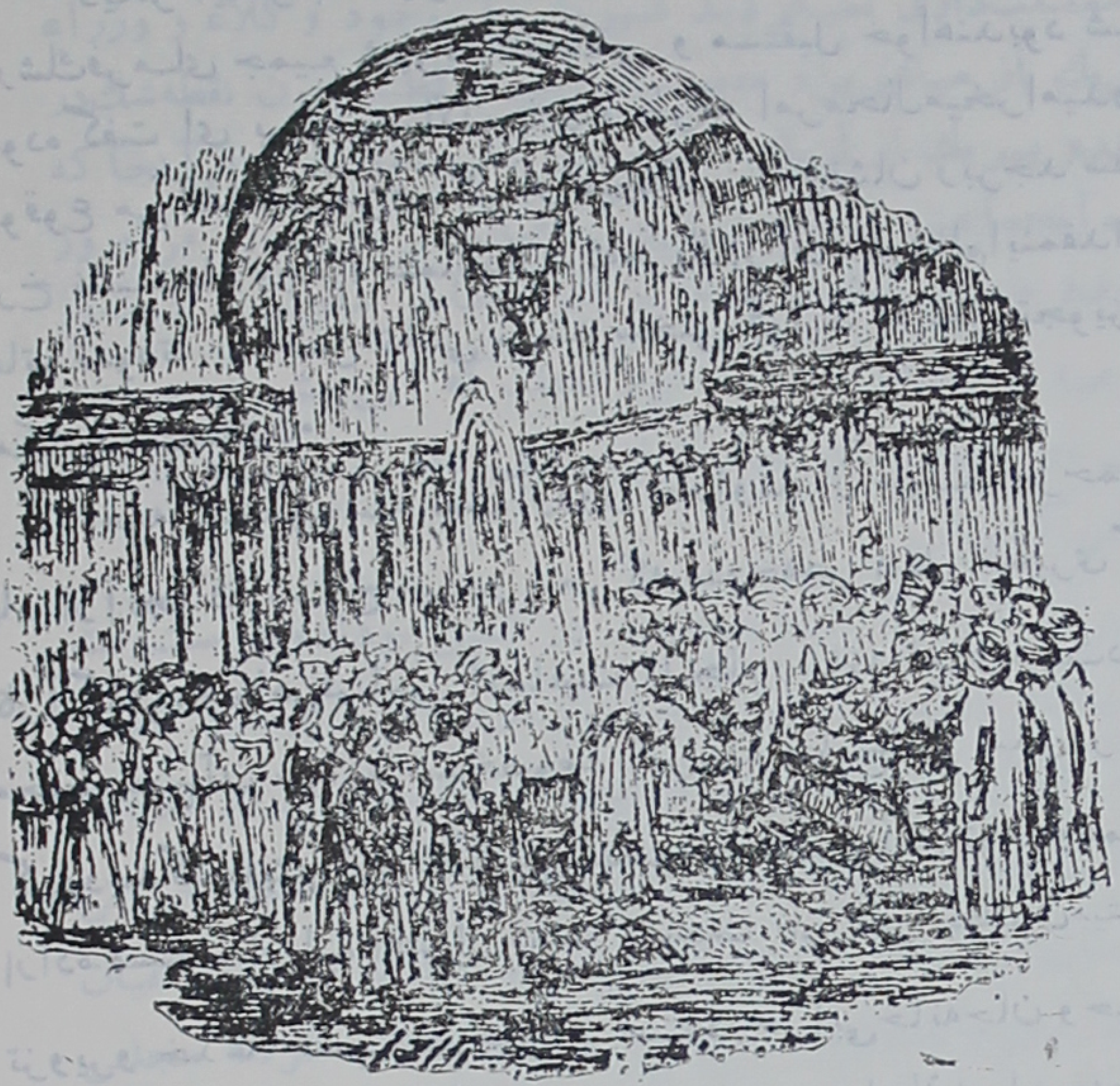
همه گفتند پیوسته نهال آرزوی خداوند از جویبار مرحمت سبحانی سیراب و مخضر باد از آنجا که رسوخ جهد و سعی که متوجه هر شغل خطیری گردد توانند که بدستیاری کارآگاهی و جواهرشناسی انسانیت بانجام رساند امری نیست در عالم که همت عالی انسان محیط بفتح آن نتواند شد خصوصاً امریکه مطمح نظر صدق قرین شهریاران ذوی الاقتدار گردد چه گنجایش دارد که گوهر مقصود بچنك غواص توجه و همت ایشان در نیاید عزم قویم و اراده مستقیم ارباب اقتدار مصدر تمشیت هر امر خطیری میتواند شد از آنجا که سیلاب تزویر و خدعهٔ خصم را درحین فرصت درخرابی خانه جان و حیات خصم امری می باشد از این مقوله چندان سخنان گفتند و برطبق این مدعا دلایل واضحه و براهین لایحه شاهد آوردند که وسوسه ایشان بخاطر ملك پرتو تاثیر افکنده خارخار آرزوی تخت دل او را دریافت شهریار بایشان گفت چه کس توانـد که این جواهرات را کـه می گوئید آنقدر تحصیل کند که تختی سرانجام یابد همه ازراه مصلحت سر بجیب تمل فرو بردند بعداز لمحه‌ای گفتند که تقدیم این کار و پیشهٔ جوانیست که قامت قابلیت آن ازحیلـه عقـل و کامل عیاری محلی ومزین باشد.

چندانکه بتدبیر تمیز و هوش مصلحت می نمائیم بغیراز فرخ روز بنام دیگری تجویز و تقدیم این امر نمیماید و لباس اینخدمت باندام دیگری موافق نمیآید.

چون فرح روزچنین خروسی بخدمت شهریار آورده وشرط بندگی این آستان را بقدم اخلاص پیموده یمکن که اینخدمت را نیز بطریقه خاطرخواه تواند که در اندك وقتی صورت پذیر گرداند.

شهریار گفت که ما را بجهت انتظام و نسق مهمات ملك بحضورفرح روز رجوع تمام است وامکان ندارد که نظر برانتفاع مایعرف جز این عالم توانم که یکدم مفارقت اورا برخود گوارا نمایم.

چون فرخ روزاین حکایت را ازیاران شنید بفراست دریافت که نخل این مدعا طراوت یافته آبهوای بهارچه مدعاومطلب است ازجابرخاسته سرارادت برزمین سجده گاه عرض ونیاز گذاشته بموقف عرض شهریاررسانید که آنچه و کلاء وخیراندیشان پایه سریراعلا برلوحهٔ عرض نگارش میدهند حق وبیان واقع است ازآنجا که بندگان دولت خواه را درتقدیم خدمات مخادیم دریغ داشتن جان عزیز کمال دون همتی و پست فطریست اگرچنانچه خداوندعالم باجازت توجه مبذول میفرمایند بنده بعنایت ایزدی وبمیامن اقبال بیزوال شهریار در عرض چهل روزدر انجام این خدمت لوازم بندگی بتقدیم میرسانم و از



فرخ روزازجابرخاسته سرارادت بزمین سجده نهاد

تمشیت این امر حسن اعتقاد و ضدق اخلاص خود را خاطر نشان اولیای دولت قاهره می نمایم .

شهریارازاین معنی منبسط گشته فرخ روز را بموعد چهل روز مرخص نمود چون فرخ روز از خدمت شهریار مرخص گردید از بارگاه بیرون آمد بموجب سفارش زین المفاخر بعزم دریافت خدمت جلیسای عابدآهنك شهرموصل نموده بجستجوی مکان ومعبدوی مبادرت می نمود تا آنکه درمغاره یکی ازجبال حوالی موصل بشرف حضور مقصود آنشمع محفل تقدس و تورع شرف تفاخر و مباهات یافت دید که پیر نورانی باکمال تقوی و پاکدامنی در مصلای معبد زهد و صلاح نشسته چون قناعت از قید علایق نفسانی وا رسته بذکر تسبیحات پرستش وعبادات ایزد واهب العطایا بخضوع و خشوع اقدام دارد فرخ روز پیش رفته ذکر ثناطر از یرا دست آویز ظهور عقیدت خود ساخته بتعقیب فرایض اخلاص مندی لب گشوده خاتم زین المفاخر را از جیب درآورده نزد آنجناب گذاشت جلیسا مقدم او را بانواع مهربانیها و تازه روئیها

بنواخت و گفت :

ایعزیز مبارك پی خیرمقدم طلوع کوکب حضورت تجلی بخش عرصه انتعاش و سرورم گردید واین خاتم زین الماخرفارسست فیمابین من واوبنیان التیام کمال استحکام دارد میدانم که ترا ظهورواقعه ازواقعات باین مکان راه نموده مراخلاصه عمرواوقات صرف ووقف انجاح مدعیات عموم حاجب مندان طبقه اسلام است .

اکنون مرا از حقیقت مافی الضمیر خود واقف ساز تا در تدارك این مهمات اندیشه نمایم .

فرخ روز صورت واقعه را ازآغاز تا انجام بعابد شرح و اعلام نمود عابد گفت ایجوان ارجمند اگرچه نظر برالطاف بی‌پایان سبب ساز سالك مقصود هیچ سائلی از راه سفر کعبه امید توسل محروم و تهی دست برنگردیده ولی بحسب ظاهر این امر خالی ازاشکال نیست زیرا ظاهر این میگردد که آنجماعت از راه خصومت وعناد قرعهٔ تقدیم این امرخطیررا بنام توزده‌اند وترا بتحصیل چنین چیز بی‌نام و نشان که وجود آن صورت عنقا دارد آوارساخته‌اند .

بهرتقدیرخاطر بلطف الهی بند که سرانگشت عنایات کامله ربانی عقده گشای رشته کارجمیع حاجتمندانست .

مراهرگاه واقعه مشکلی پیش آید در عالم واقعه راه گشایش آن را بمن مینمایند جلیسا فرخ روزرابه بشارت حصول این مدعا امیدوارساخت چون عابد روز در صومعهٔ مغرب منزوی گردید و صوفی تیره دل شام دربقعه ظهور بوجد وسماع درآمد جلیسا بعدازگذارش آداب فرایض و سنن تعقیبات لازمه و شرایط عبودیت بخلوص عقیدت و صفای نیت سر بسجده نهاد .

بعد از انکشاف جمال شاهد مدعا سربرداشته گفت ای عزیز تمثال جمیله این مدعا درمرات الهام چنین جلوه می نماید که درحوالی شام کوهی است ودردامن آنکوه جزیره‌ایست که جنیان وپریان سکنا دارند از این نحو جواهرات که از توخواسته در خزاین شهریار آن گروه بسیاراست اما کسی ازآدمیانرا جرأت آن نیست که ازخوف اجامرهٔ آنقوم درآنحوالی عبورنمود بعد ازعهد حضرت سلیمان (ع) دیگر احدی از طبقه انسان جرأت آن ندارد که بآنسمت عبور نمایند .

دراینوقت ظاهرا که پسریکی ازسرکردگان طوایف پریان راعارضه جنونی طاری گردیده وازآنشهریار ازسانحه فرزند کمال اندوه را دارد وجمیع اطباء آنقوم ازمعالجه عاجز آمده‌اند اگر کسی آن را علاج نماید هر مدعائی که داشته باشد بامداد آن شهریار برآید من ترا دعائی می‌آموزم که چون یکمرتبه بآن رنجور بخوانی آن عارضه

بالکلیه از آن زایل گردد و درازای آن نیکوئی حاجت تو بوجه احسن صورت گیرد و از آن شهریار بانواع مددکاری‌ها و شفقتها در باره تو بظهور رسد .

عابد آن دعا را بفرخ روز تعلیم داده عصائی نیز باو داد و گفت ازچوب نخل نارجیل سراندیب است آنرا خواص بسیار است نهایت یکی ازعمدهٔ خواص آن اینست که صاحب خود را در عرض راه ازمخاطرات عظیمه سالم بمنزل مقصود میرساند .

چون در این راه انواع جنیان وجادوگران آنطایفه بسیار ند که بافرقه انسان کمال خصومت دارند وبصورت مختلفه خود را در نظر مترددین جلوه داده بظهور نیرنکات بسی کسانرا درطلسم عقبات هایله افکنده‌اند جمعی از آن گروه سرراه برتو خواهند گرفت ودام طلسمات وتزویرات خواهند گسترد اگرچنانچه لب بوالهوسی برشهد تزویرات آن هابیالائی این عصاازقبضه تصرف تو بیرون رفته بچاه مهلکات عظیمه افتی ودیگر نجات تومحال باشد .

بعدازاین نصایح فرخ روزجلیسارا وداع کرده عازم مقصد گردیده بعدازچندروز که قطع مسافت نموده داخل قلمرو آنطایفه گردیده مرغزاری دید درنهایت نزهت وصفا که گویا فردوس نعیم از آب وهوای یك بارپرورش یافته بودند ازاقداح سیر وتماشای ریاحین گوناگون آن فرخنده چمن مست و حیران گردیده بهرطرف میخرامید وازسر پنجه هر نظاره دسته دسته گل تمتع میچید چون قدری درسراسر طرب افزای آنمکان تفرج نمود عبورش بمکانی واقع شد که چندنفرازپری پیکران ماه منظر حورشمایل گل‌عذار نشسته که باغ دلگشای جمال دل آرای هریك را ازحدیقه پیرای عالم صنع بگلهای رنکارنك خط وخال آرایش داده هر کدام بوضعی گلچین خلدبرین تازه روئی وعشوه‌سنجی بود شمع نازی درانجمن کرشمه می‌افروختند ودرمکتب رعونت درس نازنینی ودلفریبی بجادونکاهان خطائی وشکرلبان چینی میآموختند .

در آن‌میان رعناجمیله شوخ چشمی باصد گلستان نازوهزارکاروان زیبائی درصدر صفه ملاحت ودلبری آرام گرفته که لطافت عذارش ازماه دوهفته باج خواستی وخورشید ازغیرت همچشمی صباحت رخسارش درپرده کسوف شرم کاستی آنرعنا منشان دیگرغاشیه انقیادش رابدوش کشیده سردرخط امرونهی آن داشتند .

چون فرخ روز رافوج طایرفرخنده پرواز دردام نظاره شکل وشمایل آن نخل بندان چمن محبوبی افتاده . .

دهقان تعلق تخم بیقراری درمزرعه دلش افشاند، دست تسلط عشق سلسله طاقتش رابجنبش درآورد و درگوشه ایستاده نقدهوش رابقمار تماشای حرکات معشوقانه آنمه جبینان نازپرورمیباخت هرنفس علم ازآه حسرت بگردون می افروخت وازآنجا بهیچ

وجه مفتی دلش فتوی رفتن نمی داد یکی از غزالان ختن رعنائیرا چشم بروی افتاد چون نازدلبران ازجای جسته دست فرخ روزرا گرفته و بانواع دل جوئی‌های مشفقانه داخل دایره اجتماع آنجمع ساخت .

هریك ازانگبین محبتی بضیافت کام تمنای او پرداختند و از رشته التفات کمند گرفتاری در گردن اختیاراو می افکندند تا اینکه عساکر دلفریبی آنطراران قافله صبر وهوش ازاطراف وجوانب به شبیخون متاع حصارطاقت وآرامش متفق و یکجهت گشته مایعرف خزانه اختیارشرا غارت و تاراج کردند .

فرخ روزرا چنان بیهوشی داروی تعلق برك وریشه احوالش سرایت کرده بود که موعظه وراهنمائیهای جلیسای عابدرا بالکلیه فراموش وازحاشیه خاطرمحو نموده چون مرغ زیرك سراپا دررشته دام آنحادثه گرفتار گردید بعدازلمحه آن مسافران قافله تمکین ونازازآنجا کوچ کردند .

فرخ روزرا نیز باخود بردند چون قدری راه رفته قصری درغایت تکلف ریب و زینت نمایان گشت که چندین نفرازخواجه سرایان وحجاب بردرآن قصرایستاده آن سر کردهٔ کل خیل پریان و گلچینان ریاض دلبری داخل آنقصر گردیده حجاب مانع فرخ روز گردیده گفتند که این مکان نه آن مکانیست که هر بیسروپارا دراینجا مجال عبور بدهند فرخ روزبهزارحسرت چون آستان بر آندر نشسته مانند حلقه چشم انتظار گشوده بود که بعدازلمحه‌ای یکی ازآن دلربان ازقصر بطلب او آمده فرخ روزچون سپند ازجا جسته قدم شوق پیش گذاشت حاجبی پیش آمده سرراه براوبگرفت و گفت موافق قانون ارباب اخلاق منع است که کسی بایراق درحریم خلوت بزرگان شتابد باچوب بخدمت ملکه آفاق شتافتن موجب بی‌ادبی است چوبرا ازدست فرخ روز گرفته فرخ روزبهوای ادراك وصول آنمحبوب مدهوشانه ببالاشتافت چون داخل آنکاخ گردید منظری دیدارم پیرایه وجنت مثال درآنجاتختی ازجواهرات گوناگون آراسته گذاشته و آن نازنین چون مهرعالمیان برفرازتخت جلوس نموده کنیزکان حورجلوه فرشته خوی ازیسارویمین در مقام انقیاد بخدمت ایستاده وسلسله عیش و نشاط را ازاسباب سازوصحبت و گردش اقداح می کیمیا اثرمنتظم ساخته‌اند ازمشاهده جوش وخروش و گرمی آنهنگامه روح دربدن فرخ روزبپرواز درآمد دیده عقل وادراکش خیره گردیده باخود اندیشید که عاقبت کار بوصال عروس عجب دولتی بکمال خوشوقتی کامیاب شدم اکنون هزارپادشاه یمن باید که غاشیهٔ خدمت من بدوش مباهات کشد .

چون قصه بدینجارسید بامداد شد شهرزاد لب ازداستان فروبست .

چون شب هفتصدوشانزدهم برآمد

گفت‌ای ملکه جوانبخت فرخ روزدر کنار ملکه نشست

صیدم بدام وچرخ بکام است وبخت‌یار امروزروزگار بکام دلمن است

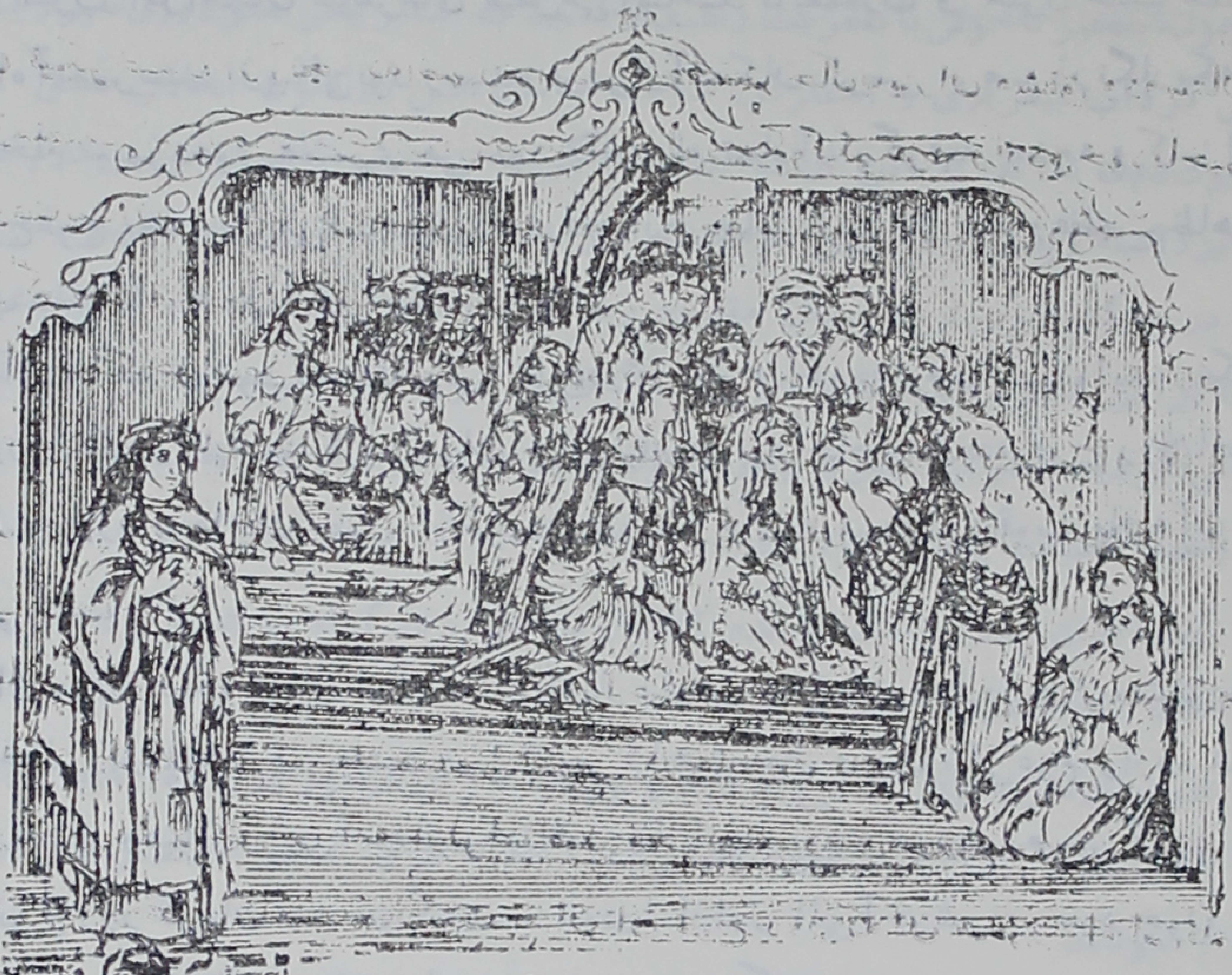
ملکه با وی بزبان التفاوت بتکلم در آمده از نیرنکات دلربانه و تکلفات معشوقانه هزارخروارغل و زنجیر بـوال وسی برسراپای جوارح اختیاراومحکم نموده روی دلش‌رامتوجه خود ساخت وشراب طلبیده قدحی‌نوش کرده از گلبن حدیقه‌جمالش گلهای‌ملاحت بهزارآب وتاب شکفتن گرفت وپیاله انعام فرخ روز کرده چون فرخ-روز جام برسر کشیده خودرا بصورت ماده میمونـی باپستانهای پـرازشیر وچند بچه میمون دربالای میلی که فزون ازپنجاه ذرع بود درمیان دریای عظیم مشاهده کرد تـا نظر کار میکرد ازخشکی اثری نمیدید ازوقوع این‌سانحه ناملایم کام عافیتش‌تلخ شده ونافر جام گردید .

درآنوقت ازسیلی مرارت وصعوبت آنحادثه عظیم چشم ازخواب غفلت و مدهوشی گشود موعظهٔ جلیسای عابدومقدمه عصابخاطرش رسید جندانکه درخاك اضطراروجزع غلطیده درمسلخ اندوه مانند بسمل‌طپیده راه چاره نجست ودر تدبیر وتدارك برویش گشوده‌نشد وهرساعت ازاطراف وجوانب آن بچگان بجهت شیر بااو درآویختند وآغاز خشونت مـی نمودند وآن ناچار بنابـر کشش مهر مادری بـرتربیت بچه میمون‌هـا اقدام نموده .

چندروز گرسنه وتشنه وصعوبت حرارت آفتاب گرفتار وازخواب وآرام بر کنار دراندوه واضطرار بسر می‌برد و ازصمیم قلب بزبان اصطلاح میمون از ایزد بـی‌چون از آن بلیه نجات استدعـا مـی نمود تااین که بعد از هفت روز بـرچهره گشائـی

قضاوقدر کشتی را در آنحوالی میل عبور اتفاق افتاد و چون کشتی نزدیک رسید و نیک ملاحظه نمود زیبا گلعذاری را دید که چون ماه ازافق آن زورق دمیده تجلی انوار جمال جهان آرایش قاف تا قاف عرصهٔ آن بحر را منور کرده واز مشاهده لقای دل گشای آن عمان از موج انگشت حیرت در دهان گرفته مانند حباب در نظاره طلعت زیبای آن سراپا چشم گردیده آن رعنا با دونفر ازخاصان در آن زورق نشسته بتفرج بیاض آن بحر مبادرت می نماید.

چون چشم فرخ بر متاع گران بهای آن قافله سالار بندر رعنائی افتاد نوای جزع و التماس بلند کرده بزبان میمونان بخروش وافغان در آمد چون آن گوهر تمام صفای بحر ملاحت آن میمون را بر سر میل دید تعجب کرده بمحرمان گفت که اگر غلط نکنم بیاز



برفراز آن مکان کرسی مرصع زرنگاری باتخت زبرجد نهاده بودند و کنیزان..

این گلیست که از نسیم نیرنگ طبع آن لعیم شکفته خداناشناس بی اعتدال این بیچاره را باختلال اینصورت بندنموده واز زیرلب شروع بخواندن باطل السحر نموده.

فرخ روزعطسه زده بهمان صورت اصلی خود گردیده ومیل آهسته آهسته روی در کوتاه شدن کرد تانزدیک بزورق گردید.

فرخ روزسبکروحی نموده خودرامیان زورق افکند چون پادر آنزورق نهاده خود را با آن رعناصنم ودوسه نفرزن دیگردرمیان باغی ملاحظه نمود که گفت سبحان الله عجب هنگامه مشاهده می کنم ولمحه مانند بوقلمون خودرا بهزار رنگ می بینم آن صنم دهنه فرخ روزرا گرفته به نوازشات او پرداخت و باو گفت:

ایجوان دامن خاطردرهیچ اندیشه مده که مشاهریزدانی از روی توجه والتفات که باتوبود مراعبور دراینمکان اتفاق افتاد زودترا از آن دارعقوبت نجات دادم که چندین غفلت روشان بوالهوس بمقتضای طبع خام مانندتوروی دست نفس بیهوده خیالی خورده درقید زندان این حوادث برنج و محنت کاشته‌اند تاآخر ازشدت این حادثه جانگاه ازسرزندگانی وحیات برخاسته‌اند .

اکنون دل قویدار و بهزارزبان بشکرگذاری عطیات نامتناهی الهی پرداز که زورق عافیت وجانت بی آفت صاعقه خللی ازاین بحرخطیر سالم بساحل نجات رسید آن گل فروش ریاض دلبری باتفاق فرخ روز بهرجانب سواد گلشن لمحه خرامیده وازباده گل کشت آنطرب افزامکان ساغرهای فیض می آشامید تابعمارت و منزل جنت مماثلی که آرامگاه آنمهرسپهر زیبائی بود رسیده برفراز آنمکان کرسی مرصع زرنگاریکه با تخت زبرجدخام سپهردعوی همسری مینمود باحترام تمام آرام گرفته خدمه و کنیزان ازهر طرف فوج فوج بخدمتش میشتافتند رفته‌رفته ازهرجانب آثار کوکبه وعظمت ظاهر گردید تااسباب دستگاه شهریاری انتظام یافت .

آن ملکه فرمود که بخصوص فرخ روز خوان اطعمه ازهمه‌قسم موایدرنگارنگ که فرخ روزرا تصور آنها هرگزدرخوان خیال نیامده بود حاضرساخته فرخ روز بافطار روزه فاقه هفت روزه پرداخت چون ازخوردن غذافارغ گردید وقدری قوت یافته آن مجموعه دل آرائی گفت :

ایجوان نیکوخصال ازآنجا که اظهار رازدل وحقیقت حال بایاران مشفق ودوستان موافق خالی ازمنفعت نمیباشد مرا ازسرگذشت حال وچگونگی عزم وارده خودباخبر سازکه بعون وعنایت الهی آنچه ترامنظور نظراست بوجه مرغوب میسر گردد .

فرخ روزگریان شد سرگذشت خودرا ازاول الی آخرشرح نمود چون حکایت اوبپایان رسید آن نمك خوان صباحت تعجب نموده گفت :

ایجوان ستوده سیرخاطرجمع دار که آنچه پیشنهاد خاطرت گشته بتقدیم آن کمال امداد بظهورمیرسانم نهایت جمعیرا که سانحه روزگارگوشمال داده بنابر احتیاط از ظهورهرامرخوب وهراسی دارندچنین بخاطرم میرسد که چون ازصرصرخدعه‌وبی اعتدالی آنرهزن بهاراسلام وحق ناشناسی گلزار عافیت وراحت تراگزندرسیده امکان دارد که محبت واعانت نیزمعلل بغرض دانسته تشویش عظیمی درخاطرت باشد .

چنین تصورمفرمای ونقش واهمه ازلوحه ضمیرمحونمای که درجمیع مواد حال و مسلك من خلاف رویه وخصال نامنتظم اوست بدان ای فرخ روز که آن مخرب اساس نام وننك را که بدان حیله ونیك ملاحظه نمودی آن خواهر من است نفیسه نام وماهردو دختران ملك نوبهاریم که برهریك از قبایل پریان این مرز و بوم فرمان

فرمائی می کنیم.

آنخواهر بحسب سن وسال بزرك ازمن است درهنگامی که هنوز گلشن وجود پدرم ازشبنم بهارزندگانی تازه و کوس شهریاری واقتدار بنام او بلندآوازه بودیکی ازعفریتان طبقه جن که میان فرقه آن جماعت همیشه بنابرمغایرة دین و مخالفت رسم و آئین آتش خصومت وتعصب فروزان واشهب کین وجدال درعرصه حرب وقتال در جولان است کس بخواستگاری خواهرم فرستادوپدرم راخاطر بقبول این پیوند نامبارك تن درنداده به آن عفریت اعلام نمود که عدم جنسیت مانع وسدراه حصول این مدعاست این ارادت بدون شوط مماثلت صورت امکان ندارد وفکر اینمقدمه ازخاطر محوساز که امرمحالست وازحیز وقوع بیرون چون اینخبر ناخوش بآنعفریت رسیداز آنجا که صابر بحر تعلق زورق صبر وسکون اورا طوفانی گرداب بیقراری و اضطراب ساخته مانند خس درکانون انقلاب عشق در سوز و گداز بور روی دل ازراه این اراده نتافته اگرچه بحسب ظاهرازخوف پدرم دست ازین ماجرا برداشته بودنهایت باطن اوهمیشه تیراین خیال در کمان خاطر پیوسته مترصد آن بودکه در هنگام فرصت به نشان مقصود رساند تاآنکه پدرم باشاره لازم البشاره والی کشورلایزالی داعی حق رالبیك اجابت گفته از سوادملك عمرمستعار فانی عازم خطه جاودانی گردید بشرایط تعزیه پدرمشغول بودیم وقت فرصت اوراغنیمت آمده خواهرمرا بعنف وجبر کشیده بمکان خودبرد.

چون فوت پدرم باعث عدم انتظار سامان دستگاه ما شده بود نتوانستیم که بازخواست این تقدیررا نمائیم.

چون ازتعزیه پدرم فارغ گردیدیم وپدرم را دیگرفرزندی که اهلیت امرسلطنت داشته باشد نبود بزرگان و وزرا وسایرقبیله اتفاق کرده نگین حکمفرمایی در انگشت اقتدارم نمودند.

من چندی درسادۀ دولت متمکن بوده قاعده عدل وانصاف مستمروشایع ساختم چون مرا سامان ریاست و اسباب ضرورت زیاده ازپدرم پدیدآمد و نوای کوس اقبالم برافروخت مراداعیه آن شد که لشگر برداشته برسرآن عفریت دورازراه وروش اسلام رفته تلافی وتدارك کرداراو نمایم جمعی ازمفسدین که محرم من بودند درجزواینمعنی را بوی اعلام نمودند.

چون خواهرم بمتابعت آن عفریت ازراه روش اسلام بیگانه گشته بجهت تصرف ملك ومال پدر کمرخصومت بمیان استوار بسته بودآن عفریت رابجنك وخصومت ترغیب نموده اسباب حرب سازکرده راه اندیشه دفع می پیمود چون این موضوع هنکام بهار نزهتگاه محل تفرج ماست.

من بطریق معمول وقت بهار بافوجی قلیل ازمحرمان دراین گلشن بسیروتفرج آمده

روزی چند رحل اقامت افکنده شبی بفراغ بال درهودج عشرت خفته بودم که آن عفریت با جنودعظیم ازطبقه جنیان آمده مرا اسیرومحبوس کرده خزاین ودفاین پدرم را بضبط تصرف درآورده درهمان شب کوس شهریاری بنام خواهرم بنوازش درآوردند ازسرخیلان پری که هواخواه من بودند بعضی رابچنگ آورده مقتول ساختند وفوجی روبراه فرانهاده بولایت بعید منزوی گردیدند و من مدتی از صعوبت در حبس و قید شکنجه طلسم گرفتاری مبتلابودم وآن عفریت به نیابت خواهرم فرمانفرمای این خطه گشته رسمهای خلاف قاعده عدالت معمول ساخته بضعفای اینحدود رنجهای بسیار و تعدیات بیشمار مینمودند همه روزه مملکت روی در خرابی نهاده وچون عمم که او نیز سر کرده یکی ازقبایل پریان است واودراینوقت بپرسش جمعی اقرباکه درآنجا سکنا دارند عزیمت نموده بود.

یکی ازفدویان من بخدمت اوشتافته حقیقت حال را باو اعلام نموده فوجی از پریان عجم را نیز معاونت خود برداشته عازم این حدود گردیده و عفریت را با خواهرم بچنگ آورده مرا ازحبس نجات داد وبازبرسر ریاست مستقرساخت و ازبرق تیغ ابدار تسلط آتش زوال در خرمن عمر آن عفریت افکنده روانه بدارالبوارش گردانیدوخواهرم رامقیدساخته نزدمن فرستاد که بهرعقوبتی که خواهم قصاص نمایم ترحم مسلمانی سد راه وصله رحم وسیله گشته از سرخونش درگذشتم وقدری ازمال پدربه تصرف اوگذاشته قدغن نمودم که بگوشه نشسته از راه مخالف دین اسلام ونیزنکات که ازآن عفریت آموخته متعرض حال احدی ازضعفا نشودنهایت چون مدتی دردوش و آغوش روبه مسلك آن عفریت زشت وخوپرورش یافته وبمتابعت اندیو ازطریقه خداشناسی و دین داری منحرف گردیده همیشه از او خللهای فاحش بمسلمانان طبقه انسان میرسد و من چندانکه بمتابعت او میپردازم نتیجه نمیدهد و همچون تو چندین کس را از شکنجه عقوبت آن نجات داده‌ام و مرا حمیت و مهر خواهری مانع است که دفع آن نمایم چون آن رعنا سر گذشت خود را بانجام رسانید یکی از پریانرا طلبیده و بآن آهسته سخنی گفت وآن پری از نظر غایب شده بعدازلمحه حاضر گردید و عصائی که جلیسای عابد بفرخ روز داده بود و پریان از او گرفته بودند آورده تسلیم فرخ روز نمودند فرخ روز آنعصارا گرفته بشکر الطاف آن پریزاد و رخنده نهاد اقدام نمود ملکه گفت ایجوان چون یقینم حاصل است که بخصوص انجام امری [illegible] واقع شده [illegible] که ظهور خلف وعده و شکست پیمان [illegible] نظر آن [illegible] خدمت مرجوعه را بتقدیم رسان وبحر نحویکه توانی چنان کن که [illegible] [illegible] محبت دنیا

وخیالات بیهوده نفسانی جفا وخلف طبع بسیار است .
اکنون زود قدم در راه تحصیل گوهر مقصود گذار آن پادشاهی که پسر او گرفتار رنج جنون گردیده پسرعم من است وجواهرات که از تو طلب داشته‌اند در سرکار او زیاده ازحد ود جمع آماده ومهیاست ومدتیست که سراپا سیاه‌پوش و اندوهگین واقعه فرزند دلبند خود است اگر توانی که دررفع عارضه پسراو اقدام نمائی هر آینه نهال مقصود تو باثمار مدعیان بهره‌مندی یابد واز آن پادشاه عالی مقام فیضهای فراوان بر تو رسد اکنون موافق مصلحت اینست که عازم آنجا گردی .
یکی ازمعتبرین آن گروه را همراه فرخ روز نموده بعمش اعلام نمود که فرخ‌روز جوانیست از نجبای سلسله آدمیان و بکمال آدمیت و سعادت آراسته و بفرمان یکی از شهریاران طایفه او بجهت فیصل امری که حصول آن وابسته باعانت حجاب بارگاه آنعم بزرگوار است بآن حدود آمده درعرض راه بعضی وقایع شدید باو حادث گردیده که تدارك آنها بجز مهربانی ولطف آن خداوند بامر دیگر مقدور نیست وادعای معالجه عارضه شاهزاده اعظم واکرم نیز می‌نماید .
لهذا او را بخدمت بندگان آن آستان فرستاده که بهر نحوی که مقتضای شرایط دولت‌مندی باشد در باره او مبذول فرمایند .
چون باتفاق آن پری فرخ روزقدم از باغ بیرون نهاد صندوقچه بردرباغ پدید آمد اورا باخود بمیان آن صندوقچه برده گفت :
چشم برهم‌نه وباز گشای چون چنین کرد فرخ روزخودرادرمیان بارگاه کیوان آشیانی ملاحظه نمود که بآن زیب وزینب و کیفیت مکان چنان درعالم خیال ندیده بلکه نظیرش را ازز بان عقل‌ودوراندیش هرگز نشنیده بودشهریاری را در آن بارگاه ملاحظه نمود که بجبروت و کوکبه عظیم برفراز تخت زرنگار مستقر گردیده وهرطرف ازخیل پریزادان صف کشیده‌واسباب دولت وحشمت جابجاترتیب یافته امابادشاه چون‌ماتمیان سیاه‌پوش‌وچون‌موسیقار ازنوای غمی‌درحوش است قطرات باران سرشك ازسحاب دیده‌اش جاری وپیکرش ازهجوم اضطرار چون نسیم بهاری در بیقراریست چونفرخ‌روز باتفاق آن پری داخل محفل گردون اساس شاهنشاهی گردیده سر بسجده نیازفرود آورده پری پیش‌رفته حقیقت اعلام ملکه را بموقف عرض‌رسانید .
شهریارفرخ روز را پیش طلبیده بنوازشات خسروانی‌مخصوص داشت وگفت‌نظر برآنکه طبقه آدمیان به نکوکاری وسعادت مندی بردیگرطوایف حیوانات شرافت و امتیازدارند و هرسر زمین که بشرف پای بوس آنطایفه عالیه مستعد گردد محیطانوار تجلیات وفتوحات جاودانیست خیرمقدم کوکب حضورت ضیابخش عرصه این مرزوبوم گردیده چنین‌مستفاد گردید که یکی ازاموریکه‌مقدم فیروزت را باینمکان‌ملازده تعهد

رنجوری فرزند دلبند من است .

اگر فروغ صدقی دراختر ادعای اینمعنی باشد تارمقی ازحیات در بدنم باشد یکی ازغلامان حلقه بگوش مهربانی‌توام سالهاست که طراوت بهارستان صحت وعافیت اوافسرده خزان این رنجوریست ازاین رهگذرپای عشرتم بسته‌زنجیرهزارگونه اندوه گردیده از بن هر مویم دریادریا اضطراب میجوشد و در اینمدت دمیرا براحت نگذرانیده ایم .

فرح روز ریاحین تعداددعا وثناه بر کلاه گوشه صدق زده گفت :

الا ای جرعه نوش ساغر بخت — بود ارزانیت دارائی بخت

تراگردون مطیع و بنده بادا — چراغ هستیت تابنده بادا

نشیند باکمال شادمانی — درآغوش عروس کامرانی

زصاف باده فرد سعادت — ترالبریز بادا جام دولت

ای پادشاه‌فیروزبخت اگرچه‌صحت‌بخش هرمزاج با عانت‌طبیب دارالشفای‌مرحمت حکیم الاطلاقست که نوش داروی کامل الاجزای لطف بیدریغش هررنجیرا موجب شفاست فهایت بنده را دعائی درخاطر است که بدرجات وبرکات او اعتماد تمام‌است امید دارم که ازسبب میمنت وسعادت آنحق جل علاصحتی‌بشاهزاده کرامت کند .

شهریان بفوجی از پریان فرمودکه رفته شاهزاده را حاضر کنند جمی کثیر آنشاهزاده را بازنجیرهای گران کشان کشان آوردندآن رعناجوان سیم تن راسلسله جنون درگردن ولباس‌سودا پیرایه تن‌گردیده گاهی‌چون ابربهاری از تمام‌اعضا گریان وزمانی مانندگل تازه وخندان وهرلحظه شیونی سرکرده وچون بیهوشی مجنون در بیهوده خیالی ومثل طره لیلی در پیچ وتاب وپریشان حالی است ،

فرخ‌روز ازجابرخاسته بمفاتیح اسم اعظم ایزدلایزالی در مخزن نطق راگشایش داده پس‌آنگاه شروع درخواندن دعائی که‌ازجرار پیرعابد آموخته بود نمود چون‌دعا باتمام رسید شاهزاده‌را گرد جنون ازدامن احوال فروریخت آثارعقل وهوش ازناصیهٔ حالش مبرهن گردید عطسه‌چندزده شکریزدانی بتقدیم رسانیده چون‌خودرا درقیدآن سلاسل دید تعجب نموده پرسید که‌ازبرای چه‌تقصیر مرامحبوس‌ساخته‌اید؟

پادشاه‌را ازظهور اینحال فرخنده نشاط برلب امید آمده سر وروی فرخ‌روز را ببوسید وبانواع مهربانیهای لایقه بنواخت وزنجیرهارا ازاندام شاهزاده برداشت شور وغوغای عظیم درمیان پریان افتاده‌شهریار بفرخ‌روز گفت:

ایجوان آدمیزاده شکراین‌لطف سرشار فوق‌طاقت نطق‌وبیانست وهرآینه‌مایعرف خزاین اقتدارم وفابتلافی کردار تونمینماید ومراحدآن‌نیست که‌ازعهده تدارک‌مروت تودرآیم مگرلطف ایزدی اجرت اینعمل بتوکرامت کند اکنون پادشاهی حق تست‌و

من یکی از بندگان کمترین تزام هرچه فرمائی بفرمای که بتفصیل آن بجان کوشش نمایم .

فرح روز لب ادب گشوده اظهار معذرت نموده گفت ایشهریار مرا ازتقدیم این بندگی بغیراز خوشنودی شهریار وتازه‌روئی گلزار شادمانی خداوند درنظر نیست نهایت چون این درگاه ملجأحصول مدعای حاجتمندانست چشم آندارم که بیمن حجاب این آستان شمع مطلبم برافروزد ومدعای خودرا بصفحه عرض نگارش داد پادشاه فرمود که خزانه‌داران قریب بهزار خروار زبرجد سفید والماس سرخ و زمرد زرد حاضر ساختند ودیوان صاحب وقوف رافرمود که تختی به‌تکلیف تمام باندك وقتی بهم‌رسانیدند چون شام‌شد شهریار تهمتن فلك‌شکاف‌را که‌دیوی‌بود درسرعت حرکت مانند برق آتش درجولان وچون بریدصباچابك‌عنان طلب فرموده گفت:

این تخت‌را بافرخ‌روز میباید که پیش ازآنکه آثار سفیده صبح از ناصیه مشرق هویدا گردد بیمن رسانی تهمتن بقبول این‌مدعا تن درداده شهریار عذر بیشمار از فرخ روزخواست خاتمی بوی داده گفت این‌خاتم تحفه‌ایست ازتحفه‌های روزگارسالهاست که این تحفه درخزانهٔ آباد واجداد مامی‌باشد وبه برکت این انواع نصرتها وفیروز مندیها دیده‌ایم .

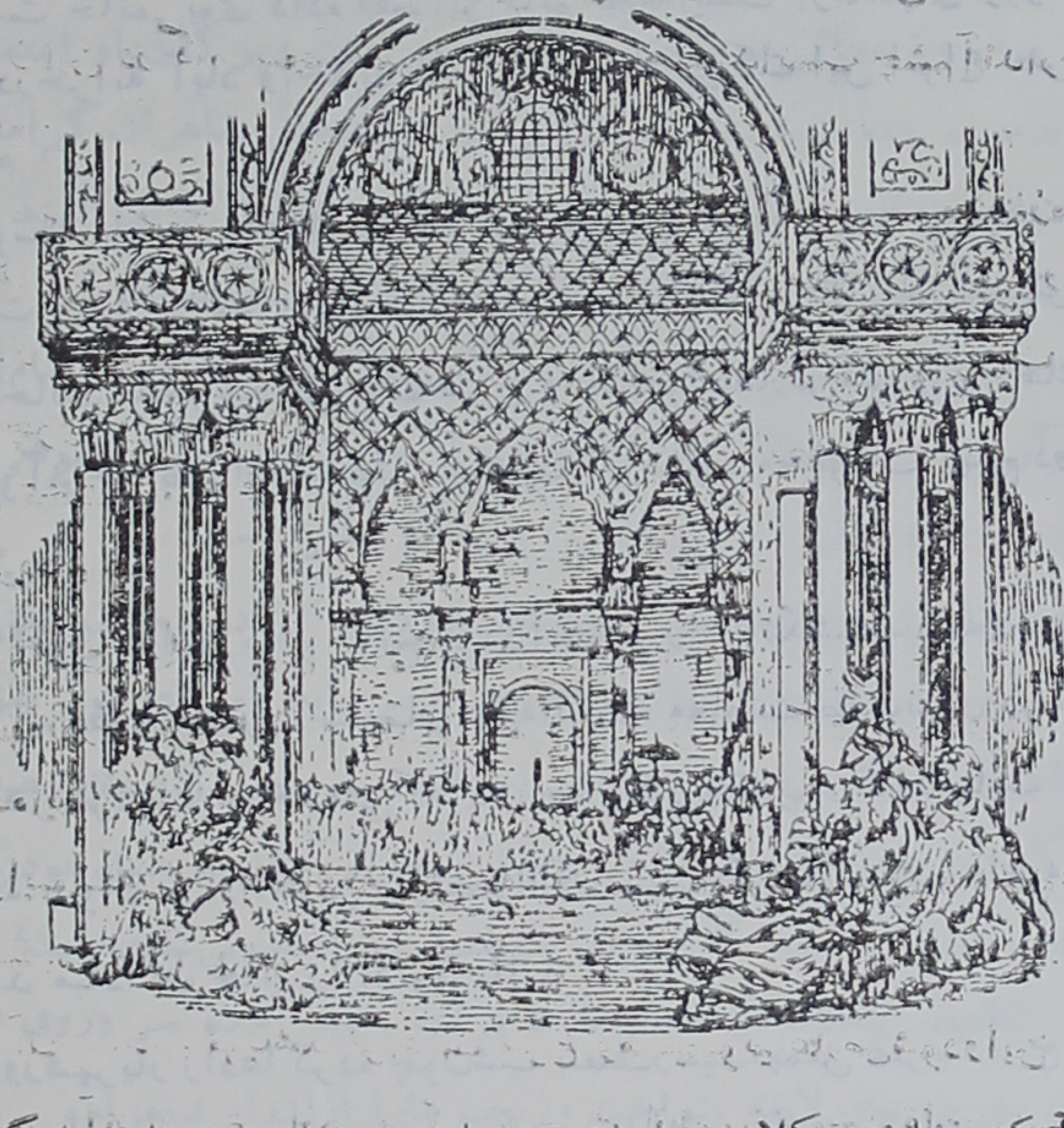
اینرا پیوسته باخود داشته باش که ازجمیع عوارض‌مأمون و محفوظت دارد نهایت درهنگام جنابت ویرا ازخود جداساز که چون اسم اعظم یزدانی درآن‌نقش‌است اگر چنانچه درآن‌حالت باتوباشد تراعلت صرع ومالیخولیاعارض‌شودواین خاتم بازبخزانه ماعود نماید وآنزخم بغیرازما دیگر هیچیك ازاصناف مخلوقات بهیچ دوائی ازتو رفع نتوانند کرد .

هرگاه امری ازامور برتو سانح گرددآنخاتم رادرانگشت سبابه دست راست خود نموده ازروح پرفتوح حضرت سلیمان علیه‌السلام معاونت طلب‌نمای درساعت دیوی بخدمت توحاضر گردیده هرخدمتی که باورجوع کنی بتقدیم رساندنهایت این‌را بدیوان منمای که فرقهٔ دیوان نژاد ابلیس دارند وازآن سبب بگروه آدمیان قاطبه خصم و ضرر رسان می‌باشند مبادا آن خاتم را ازتوبربایند .

فرخ روزشهریار رادعا کرده چون‌شب بنصف‌رسیدتهمتن عفریت‌فرخ روزرا باتخت برسرگرفته پیش‌ازظهور سفیدهٔ صبح دریمن بمنزلش رسانیده معاودت نمود فاخته کلك سخن گذار که نغمه طراز بوستان نکته سرائیست درسروستان تحریر اینداستان چنین مترنم گردد که چون وزراء و وکلاء ملك بیضاء شهریاریمن که بنابراشتغال نوابرحقد و حسدراه مخالفت فرخ روزبقدم جدوجهد می پیمودند .

چون‌بدان وسیله اورا آواره ساختند وفرخ روزفارس توسن‌عزیمت آنخدمت شد

آنجماعت را ازظهوراین نیرنك گلزارخاطرشکفته بحسن تمهید وکاردانی یکدیگر تحسین های بلیغ کرده همه روزخرمی هاداشتندو باخود می گفتند که بدام عجب بلیه افتاده بودیم وسموم طرفه چشم زخمی بمزرع رفاهیت واقتدارماوزیده بودنهایت بحمدالله تعالی که بآب تدبیر دراطفاء نوایر آتش تزویر اوپرداخته اورا بوسیله چنین امر ممتنع الوقوع ازشهرستان اقتدار اخراج وازمنصب التفات شهریاری معزول نمودیم دیگر ازمقوله محالاتست که او عود نماید نهایت شهریاررا حرمان حضور فرخروز بیتاب ساخته همه وقت روزمیشمرد و بانتظار بازگشت فرخروز وانقضای مدت معهود بسرمیبرد. بعضی اوقات بشدت مباعدت وحرمان صحبت فرخروز بخاطرشهریار سرایت مینمود بو کلا اظهار میکرد که مارا چه احتیاج بوجودچنان تختبود که بدانسبب عنان آمیزش چنان رفیق موافق خاطرخواه از قبضهٔ اختیار مابیرون رفت که هرآینه وجود چنین کار آگاه خردمند ضرورتر ازهزار تخت سلیمانیست وگاه باشد که ازمقصود اثری نیافته از خجالت عود ننماید وزرارا بحسب رعایت خاطر شهریار بظاهر سخنان می گفتند ومکنون ضمیر ایشان بود که چه احتمال دارد که فرخ خورشید درصدر سریرافق در آمدپیش از آنکه وزرا وو کلا بخدمت شهریار



پیش از آنکه وزراء وو کلاء بخدمت شهریاررو ند فرخروز وارد بار گاه شد

روند فرخروز باتخت وارد بارگاه گردید خواجگان ومحرمان مژده این بشارت بحریم خاص شهریار شتابان ازخانه بیرون آمده چون چشمش برفرخروز وتخت افتاد کمال بهجت وشگفتیها کرده فرخروز رادرآغوش عنایت کشیده سرورویش رابوسه داد و فرمود که کوس شادمانی بنوازش درآوردند ارکان دولت واعیان حضرت از این معنی

بیخبر و هنوز بخانه‌های خود بودند که صدای نقارهٔ شادمانی بگوش ایشان رسید متحیر گردیده کس بتحقیق آنخبر فرستادند بدیشان خبر رسید که فرخروز آمده و طرفه تختی جهت شهریار آورده چون معلوم آنها گردید که فرخروز باحصول مقصود عود نموده ازظهور این خبر رعشه اضطراب بدست و پای طاقت آنگروه افتاده خفقان مرگ بفشار گلوی راحت هریك پرداخت و بادل ازاندوه سرشار و جان درسکرات موت رشك گرفتار وزردروی وشرمسار بخدمت شهریار آمدند. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فرو بست.

چون شب هفتصد و هفدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آنها فرخروز را صدرنشین مهد احترام دیده باخود گفتند که باینمرد بخت سخت معاونت دارد که چنین امری را که قیاس حصول آن بتخیل هیچکس درنمیآید صورت پذیر ساخت دیگر اینمرتبه زیاده برسابق منظور نظر التفات گردیده سیلاب تسلط او یکبار، باعث انهدام کاخ تقرب ماخواهدشد ازآنجا که بنده‌را حسن عقیدت وشایستگی خدمت محجوب سراپرده حریم صاحب مولی مینماید ومعتکفان سرادق سرشناسی وحقیقت دانی وجود بندگان‌را بمنزله قوت جوارح واعضای زندگانی میدانند.

ظهور این معنی درخدمت شهریار موجب افزونی قدرو منزلت فرخروز گردیده بوظیفه مراعات ودلنوازی اوافزوده وزیاده ازپیشتر به برومندی بهار محرمیت او توجه مرعی میفرمود ازملاحظه اینمعنی مخالفان بغض‌اندیش که وجود فرخروز راخار راه رشادت خود وسدراه عنایت شهریار میدانستند باز آتش نفاق هریك برافروخته پادر رکاب کمیت مخاصمت نهادند ودرعرصه تمهیدات وراه نیرنگات دواسبه میتاختند ودر کوره جهد می گداختند تاآنکه شهریار فرمود که ساعت سعد تعیین نمودند و بازمجلس

بزرگانه وجشن ملوکانه ترتیب داده فرمود که تخت را درمجلس آورده دربالای آن آن تخت بشوکت هرچه تمامتر جلوس نمود وخروس را نیز در برابر گذاشته بکمال شادمانی مشعله افروز بساط عیش وکامرانی گردید جمیع خلایق از مشاهده آن تخت متعجب گشته همگی زبان بتحسین وآفرین وحسن خدمت فرخ روز گشودند چون گلزار محفل ازآب ورنك حسن طلعت آن خروس وفروغ آرایش همچشم فردوس نعیم گردیده صحیفه سینهٔ آن بزم فیروز ازتربیت فقرات نظم ونثر وجود نشسته و ایستاده بیاراست وسلسله سازوصحبت ودستگاه نشاط وعشرت باعلامراتب منتظم گردید شهریار بازر وبمقربین بساط عزت کرده استفسار نمود که دیگرا کنون دراین باب چه میگوئید دراینمدت دیده باشید که هیچیك ازمربع نشینان اورنك اقتدار ربع مسکونرا مانندفرخ روز مصاحب خیرخواهی واین خروس بینظیر واین تخت دسترس بوده وهست آنجماعت بازهمه بنظر ایما واشاره متوجه یکدیگر شده آن مبارزین معرکه بخل وحسد صفوف عساکر خصومت رادررزمگاه فسونسازی آرایش داده تیغهای ستیزدرا باالماس کین آب داده بفسان عداوت میکشیدند تاآنکه توسن رایرا درساحت تدبیر همعنان ساخته همه متفق اللفظ گفتند که تاتخت زبرجد فام سپهر برین مقردارای خورشید عالم افروزبوده نسرطایر ایام سیار فضای تقدیر باشد پیوسته اورنك اقبال ازوجود جهان آرائی شهریار زینت پذیر بوده وطغرای مثال سروری زینت بخش عنوان خطاب جاه وحشمت پادشاه دالاجاه بادا گرچه ازهنگامی که وزیر دیوان ایجاد نظر بمضمون آیه کریمه **توتی الملك من تشاء** پروانچه امور رفیعه حکمرانی وسلطنت قلمرو عالمرا بنام سلاطین ذوی الاحترام نگارش داده وخازن شهنشاه عرصه کون وفساد بمقتضای **تعزمن تشاء** تاج عزت و کرامت برفرق قابلیت هریك ازخواقین عرصه امتیاز واحتشام نهاده هرگز قامت آرزوی هیچ ذیشوکتی بتشریف رنگین تصرف چنین تحایفی آراستگی نیافته و کیفیت شراب این نحو عطایانامزد هیچیك ازجرعه نوشان میکده بختیاری نگردیده خاتم این فیروزمندی گوناگون تازه بتازه شایسته انگشت اقتدار حجاب این آستان آسمان توامان است نهایت از آنجاکه ذی شعوران خردور که ازکلیات قانون دانش درس اخلاق و قواعد آداب دانی خوانده اند.

وزرا ووکلای هریك ازنخل بندان حدیقه کشور گشائی وسروری را بمثابه آن به طرح تمثال جمیله ملك وسلطنت کرده اند همچنین که حسن ودرستی که در ظاهرتمثال باشد بی زیاده و نقصان درسوادآینه عکس پذیر گردد هرعیب و هنراحوال مملکت و شهریار نیزبدان دستورجلوه نمای مرآت مصفای ضمایروزرا ووکلااست وتا دستگاه این ضابط بدین امور سمت انتظام نداشته باشد ووزاء ومباشرین حل وعقد امورنسق و نظام ملك وریاست چسان توانند که ازامور کلی وجزوی اطلاع یافته درانجام مرام لازمی و

واحکام کارگذاری وخیراندیشی برحسب خاطرخواه قیام واقدام نمایندبنابراین چون چتر تفویض این مناصب عالیه برمفارن این فدویان اخلاص نشان گسترده و عموم این غلامان رابمقتضای مراعات قواید عرف وعادت حقوق بندگی ووظیفه دولتخواهی خلاصه عمروحیات درتعمیراساس کاخ تضاعف استحکام سلسله‌جان وحشمت شهریار کامکار مصروف وعنان توسن عبودیت بصوب اقلیم رفع مفاسد وتحصیل ازدیاردرجات معطوف است به جهات لازم بلکه واجبست که اگر بحسب دولتخواهی امری درخاطرهریك ازخیراندیشان خطورنماید، بعرض حقیقت آن تهاون ومساهله واقع نشود .

آنچه بخاطر قاصر این بندگان میرسد آنست که چون همگـی همت اعلا قبله جهانیان متوجه آنست که عرصه این محفل جنت شمایل‌ازاسباب رنگین تحایف گوناگون باعلی مراتب آرایش پذیر باشد .

اگر چنانچه در اینوقت که بمیامن الطاف بیکران الهی عروس اقبال درآغوش تصرف شهریاردم ازهمدمی وموافقتی میزند ومرکب طالع همایون در طی راه هر عزم واراده سریع‌السیراست که مقررشود که چهار نخل زرین که بیرك و جواهرنفیسه مرصع باشد بهـم رسانیده و در چهـار جهت این تخت نصب فرمایند . دیگر اینمرتبهٔ دست همچشمی جبروت همه شهریاران عالم‌ازدامن ارتفاع جاه شوکت بندگان این دودمان یکباره کوتاه ورایت عظمت وامتیازخداوند درعرصه بی‌نظیری نیزخواهد افراشت وتا انقراض عالـم دست روزگار کـوس شهرت این برتری را به نـام نامـی شهریار خواهد نواخت .

شهریار چون این لطایف ازآنها استماع نمود برسبیل تعجب و جبروت تبسمی نموده گفت که نخل این امرمحال که درزمین خیال رویانیده‌اید چه اندیشه خام است تا نهال وجودم درریاض هستی روئیده وگلشن حیاتم از رشحات هوش و خرد سیراب گردیده آنقدر که‌در سرایرحدیقه صحبت جهان دیدگان وارباب سیر و تواریخ تفرج نموده‌ام رایحهٔ ازریاحین هستی‌این مدعاازنسیم هیچ نطق وبیان و بیانی بمشام احوالم نرسیده چنین چیزی درعالم امکان وجودندارد تادنیا بناشده هیچ موجود اثراز وجود نخل زرین بدیده ظهورش درنیامده احرام راه مطلبی بندید که راه تقدیم آن بسر آید وشمع مدعائی برافروزید که که ازفروغ قبول وقوعش محفل دلی بیارایند

این چه سخن است که میگوئید وراه چه لطایف است که میپوئید این‌ادعامحض توهم است وصورت ندارد .

آنها بازدستگاه این ادعارا ازاسباب مبالغه انتظام داده گفتند ایشهریاراز کشور حسن معنی هرصاحب شعورخرد دستوری تامنزل هرمدعا راهیست راست کلید افتتاح هرامری‌بدست هرصاحب اهتمامی نهاده‌اند ودرکاخ حل هرمشگلی رابروی تدبیرروشن

رائی گشاده اند و درد کدام مدعائیست که از نوشداروی جوی ارباب جد وجهد معالجه نتواه چه حاجتست که بپای مردی اشهب عزم درست صاحبان فطرت بپایان نرسد در حدیقه عالم اسباب غنچهٔ هیچ اراده نیست که بتبسم همت صدقش نخندد و بزم هیچ مهمی نیست که پرتو چراغ نیتش تا بحشر نیفروزاند .

[illegible] این نحو امور را درجنب همت کامل عیاران و دانشوران کارآگاه اشکالی نمیباشد اگر شهریار چنانچه فطرت هوشمندی متضمن تحصیل گوهر این مهم گردد بسهولت تواند که بچنگ تصرف آرزوی اینمدعا در دل شهریار طرح آشیان خار ریخته گفت چه مضایقه مطابق مثل عوام است که کیست آن کسی که این جرس را در گردن گربه تواند بست اکنون کجاست آن کسی که قدم سعی درراه حصول این مرام گذارد و گوهر این خدمت شایسته را از بهر خفا به بساط ظهور آورد همه آن جماعت همداستان و متفق القول گشته گفتند کسی که امروز تاج زرین سعادت برسر و تشریف رنگین همت و فراست در بردارد و عندلیب رای عقده گشای نغمه سنج مقام تدبیرات عاقلانه و درمحفل حسن واخلاص بندگی ارجمند و فرزانه است فرخ روز است که خدنگ این نحو امر مشکل بقوت بازوی جوهر کاردانی او بنشانهٔ مقصود میرسد هر آینه نقش تمنا را کلک دولتخواهی او در صفحه ظهور نگار خواهد داد .

شهریار فرمود معاذالله که من تکلیف چنین مهمی به فرخ روز نمایم من سراپا غریقه بحر شرمساری خدمات شایسته اویم قرعه اینخدمت بنام دیگری افکنید که مرا حضور سراسر سرورش خوشتر از هزار درخت زرین است .

فرخ روز چون غور مضمون حکایت یاران نمود دانست که اختر اینمقالات از چه برج امید مید و شمع این تمهید فروغ چه مطلب میدهد از جا برخاسته تکیه بر اساس کاخ مردانگی زده سر بندگی فرود و حاشیه بساط دعاگوئی را بوسه داده گفت نعمت خوان حمایت گوارا و ملامت بخش کام هستی بنده و چاکری باد که جان را هدف خشنودی مولا و ولی نعمت خویش نسازد .

چون بهر خدمتی که حاجب فرمان خداوند مرا مأمور و اشاره میفرماید شرایط جان نثاری بتقدیم میرسانم لیکن رعایت بموعد ششماه اجازت میخواهم که بفیصل این مهم جهد نموده باقبال ولی نعمت بانجام رسانم .

شهریار چندانکه خواست بوجوه مانع عزیمت فرخ روز گردد . . .

فرخ روز درمبالغه کوشش میکرد تا عاقبت الامر شهریار راضی شده او را بوعده شش ماه مرخص ساخت او بعنان مرکب همت بجانب وادی مقصود انعطاف داشت چون از شهر بیرون آمد داخل سواد صحرا گردید خاتمی که پادشاه پریان باو داده بود از جیب در آورده در انگشت نمود در ساعت کرکسی از هوا فرود آمد مبدل بصورت اصلی خود گردید عفریت

کوه پیکر پیل تن اژدها صولت بنظر فرخ روز در آمد که در هیبت و صلابت شکوهش اجزای سلسله استقامت زمین و آسمان را تزلزل و رعشه و خوف و هراس در می یافت بفرخ روز سلام کرده رسم فروتنی و تحیت بجا آورده گفت :

ای فرخ روز فرخنده نژاد منم فشنك عفریت که پادشاه پریان بخدمت و معاونت تو فرستاده آمده ام و بهر خدمتی که مأمورم نمائی لوازم انقیاد معمول دارم اکنون تراچه مدعا بکمان خاطر پیوستهٔ بهدف مراد رسانم فرخ روز گفت احرام عزیمت دریافت حضور ملکه بانوملك جمیع پریان در خاطر بسته ام فشنك [illegible] انگشت قبول بر دیده تسلیم گذاشته فرخ‌روز را بدوش خود برداشته بهوا صعود نمود قاصد خامه شیرین زبان که [illegible]

[illegible]

خود فرستاد . چند نفر از عفریتان را مأمور نمود که [illegible]

اورا بزجر و توبیخ [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

سر می‌زنم تا چند عفریتان را معاون خود ساخته در راه بیهوده خیالی خلل بخرمن عافیت بندگان خدا افکنی مسلمانان طبقهٔ انسان که جواهر سرمه چشم افتخار و مباهات جمیع مخلوقاتند و از راه حسن اطاعت و تقدس ذات و صفات راه تقرب ببارگاه احدیت یزدانی دارند هرآینه مزاحمت رساندن به حال آن جماعت باعث تلاطم بحر غضب و قهر [illegible] است.

[illegible]

[illegible]

فرقه کوتاه نمی نمائی و فرخ روز در دم [illegible] تقصیر چه بود که او را گرفتار در آن عقوبت نموده بودی و فرمود که آنرا بجریمهٔ آن تقصیر بر عقابین سیاست و باز خواست محکم بسته خواست که بدفع آن قیام نماید .

[illegible] بر خود لازم شمرد

[illegible]

[illegible]

باجمعی از جنیان اشرار که سر در دایره ملك او [illegible] داشتند و توشه کش راه ارادت او [illegible] ضمیر خود نمودند که بتمهید دفع جواهر در آمده حیله برانگیخته و طرح نیرنگات میریخت که بهنگام فرصت بکار برد و پیوسته جاسوسان گماشته بود که اورا از حرکات و ارادات ملکه بانو باخبر می کردند .

چون شنیدند که ملکه بانو اراده خواستگاری فرخ روز دارد و فرخ روز پسر عم او [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون ازسبب اوچنین خفتهابمن رسیده باید سرراه براو گرفته اوراهلاك نموده‌تا مدعای ملکه بانوازآن بعمل نیاید وآن‌خاتم نیزبچنك مادرآید من‌از کنیز کان جمیله که دارم یکی‌رابوضع ملکه بانوبلباسهای فاخره می آرایم وباجمعی دیگر از کنیزان به سرراه فرخ روزمی‌فرستم شاید که باوبرخوردند واو کنیزك راتصورملکه بانو نموده‌بعد ازآنکه میان ایشان عقد صحبت ومباشرت انتظام یابدشاید تواندآن خاتم رابهرحیله که باشد ازچنك اوبیرون‌آرد .

چون‌خاتم ازدست اوبیرون رودهلاك اوبآسانی‌ممکن شود گره این‌عقد وپیمان‌را نفیسه بانوباهواخواهان محکم بسته‌اسباب دستگاه این‌تزویر رابدین نحو که ذکریافت منتظم ساخت منتظرورود فرخ روزمیبود ازقضافشنك عفریت را که پادشاه پریان نزد فرخ روزفرستاده بود یکی‌ازهواخواهان ودوستان خواهرملکه بانوبود که زیاده ازدیگر خادمان غاشیه بندگی اورابردوش اطاعت کشیده نهایت بحسب اتفاقات وقت ومصلحت حال درخدمت عم ملکه بانوبسرمی برد چون درآن روز فشنك عفریت باشاره عم ملکه بانوباستقبال فرخ روزمتوجه یمن گردید درعرض راه نفیسه رادریافته وآن را ازآوردن فرخ روز وصورت حال بشارت داد نفیسه تمهیدات مقدمات را بافشنك عفریت تازه ساخت .

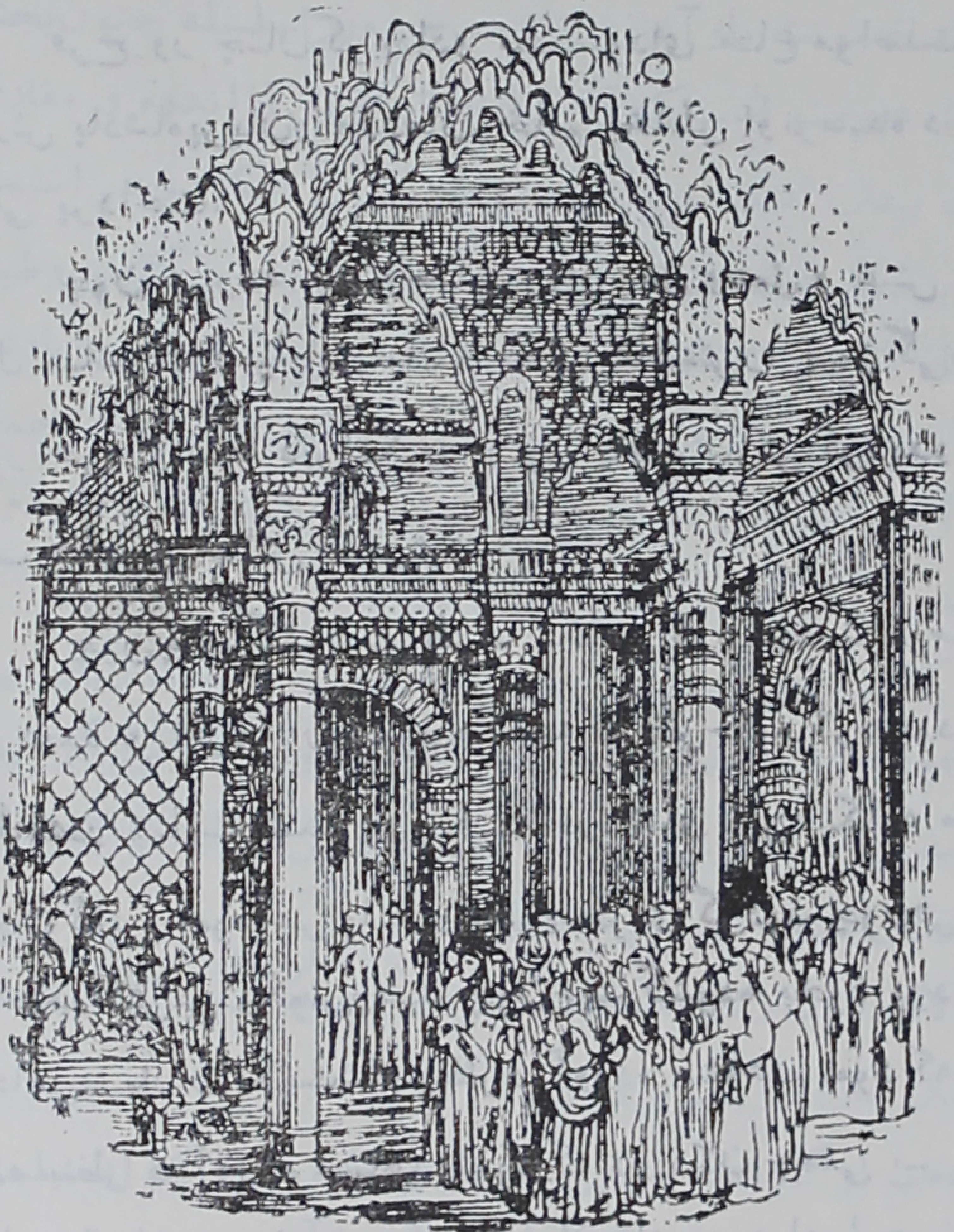
عفریت گفت‌غم مخوربنحوی که خاطرخواه‌توباشد چنان می کنم نهایت تو کنیزك خودرا درهمان مرغزار که درآن روزفرخ روزرا ملاقات کرده بودی بفرست تادرآنجا بسامان‌انتظام دستگاه‌تمهید‌پردازد که‌من‌شام فرخ‌روز رادرآنمکان حاضرمی‌سازم‌اوشاید کنیزك راتصورملکه بانونمایدوبدام‌صحبت‌او گرفتارشودچون‌قشنك عفریت‌فرخ روزرادر حوالی‌یمن ملاقات کرده اورابدوش گرفته بهواصعود نمود چنان‌بلند رفت‌که از کنگره قصرخیال ووهم گذرانید چون‌نزدیك‌بشام رسید ازفلك روی‌بپستی‌نمود اورابمرغزاریکه کنیزك نفیسه بود فرودآورد فشنك عفریت بفرخ روزگفت‌ای‌آدمیزاد فرخنده نژاد از آنجا که حقیقت مکنونات ضمایردوستان حقیقی‌بموجب الکریمه القلب‌یهدی الی‌القلب درآینه دل یکدیگر راعکس‌پرداز می گردد.

چون ملکه را امیر فرخنده خبیر خبر بشارت داده بود که امروز همان دولت سایه التفات برسراین‌مرزوبوم خواهدافکند درفکرآن‌بود که امروز باجمعی‌ازمحرمان بحسب استقبال توعرصه این وادیرا بنور قدوم بجهت توام تورشك گلشن ارم گردانند وبسعادت ملاقات توفایز گردد وازآنجهت‌است که ترابا‌ینمرغزار آورده‌ام که ازدریافت نشاطی‌روح‌پرور درصحبتش‌تردماغ و کامیاب کردی که درچنین روح‌افزامکان ازنخلستان وصال محبوب دلخواه بدست عشرت گلهای کامرانی بکام دلچیدن وبهارستان‌عمروحیات را از زلال‌چشمه سارشادمانی‌سیراب ساختن درمعر که سعادت جاودانی رایت نصرت‌ دا

برافراختن است .

فرخ روز چون مژده قرب وصال آن نیکو چهره ملاحت و دلربائیرا استماع نموده مانند هلال آغوش شوق گشوده بدلالت فشنک عفریت سراسر سواد و بیاض صحیفه آن مرغزار بجستجوی ملاقات ملکه بانو بهرسو میشتافت تا آنکه بوقت شام که زشت و زیبا در یک پرده جلوه مینماید فشنک عفریب او را بمکان موعود نزدیک کنیزک آورد و کنیزک را نفیسه سراپا بلباسهای مرصع گوناگون آراسته ساخته در آنجا برفراز کرسی زرنگار بصد احترام نشسته و خود با چند نفر از کنیزان دیگر در پیرامونش در مقام خدمت و انقیاد ایستاده چون چشم فرخ روز بکوکبه کنیزک افتاد اورا بصورت ملکه بانو دیده کاروان هوش و خرد از منزل خود داری او کوچ نموده و سر رشته عقل و تمیز از کف اختیارش بیرون شد .

بیتابانه پیش دویده کنیزک نیز مشفقانه از جا جستن کرد و مانند نسیم گلشن دست ـ آمیزش در آغوش یکدیگر در آوردند و از خوان ملاقات یکدیگر بادراک نعمتهای الوان بوس و کنار کامیاب و سرشار شدند و بعد از دریافت لذت شهد گوارائی مهر و محبت عاشقانه فرخ روز را بفراز کرسی پهلوی خود نشانده از سر گذشت واقعات او استفسار نمود فرخ روو حقیقت حال خود را مشروحاً بوی تقریر کرد کنیزک گفت ای یار فرخنده لقا و همسر گرامی حیف نمی آید که باین ستمکاری میگذرانی و نظر بر عدم قدر شناسیها هر روز ترا بچنین خدمتهای نالایق محال آواره و سرگردان مینمایند بحق نمک خوان محبت و وفا که دیگر آرزوی عزیمت آنحدود را از خاطر گرامی محو ساز



فرخ روز را برفراز کرسی نشاندو دست در آغوش فکند

و رحل اقامت در این سرزمین افکن که برغم روزگار هر روز از فیض سبزه و تماشای گلزار حضور یکدیگر کسب تمتعات مینموده باشیم دست و پای هوش فرخ روز را بکمند نیرنگات صحبتهای معشوقانه بست وفشنک عفریت و کنیزکانرا که در خدمت ایستاده بودند هریک

را بوسیله خدمت بطرفی فرستاد.

چون خلوت شد دست در گردن فرخ روز کرده اورا در آغوش یگانگی کشید و مانند وسوسه ابلیس بسراپای روان او تنیده گفت ای یار موافق و ای جلیس مشفق دیگر جانم از حرمان گلگشت بهارستان صحبت دلگشای تو بلب آمد زمام آرام و قرار از دستم گسسته مرا دیگر تاب نیست که آتش این سودا را به پنبه صبر بپوشم و زهر تلخکامی فراق بنوشم چون فرخ روز از آن معشوقه دلخواه چنان اهلیت و مردمی دید و عمرها آرزومند و هلاك چنان دولت و سعادت بود اورا وسوسه نفسانیت طبیعت بحرکت درآمده پرده حیا بیکسو افکنده و سیلاب بی صبریش از سر گذشت و از هر دو طرف بیاری تحریکات هوی و هوس مصالح اسباب دریافت صحبت بپای کار آورده طرح آمیزش در بزم اتحاد ریختند و غالب و مغلوب بهم آمیختند.

فرخ روز چنان گرم داد و ستد سودای متاع مواصلت معشوق شده بود که مطلقاً از سفارش پادشاه پریان و مقدمات خاتم بخاطر او نرسیده در ساز و برك انتظام دستگاه کام جوئی پرداخت.

چون مزرعه جان و حیات را از شغل و عمل و عیش و عشرت تازگی را بخشیده راه منزل مباشرت را بپایان رسانید دهان عافیتش را بیمزگی و تلخی عظیم دریافت و پای عقل و شعور خود را بسته دیوانگی و جنون یافت سرش گردید و چشمش را خیرگی بهم رسیده و ضعف عظیم بر حالش ظاهر شد.

چون چشم گشود بهر طرف نگاهی کرد دید که طومار اسباب آن هنگامه بالکلیه بهم نوردیده و اثری از محبوب و آنچه در نظر جلوه کرده بود پیدا نیست در خلال اینحال باد وصاعقه در نهایت شدت برخاسته در اثنای این هنگامه مدهوشی بروی اثر کرده شروع در هذیان گفتن نمود سراپا غرق بحر بیخودی گردید چون فی الجمله بهوش آمد صدای غلغله ازدحام و کثرتی بگوش رسید چون چشم گشوده بخود پرداخت خودرا بصورت مرد پیری حجامی در بازار ولایت شام بنظر درآورده مشاهده نمود که در دکانی نشسته و اسباب آن شغل و پیشه بنظر درآورده مشاهده نمود که در دکان جمعی نیز از شاگردان در اطراف و جوانب او ایستاده اند چون آن هنگامه را ملاحظه نمود اورا حیرتی عظیم بخاطر رسیده بفکر حال خود افتاد.

با خود گفت که این چه حال و وضع ناخوش نماست که بخود مشاهده می نمایم خیالش از پیش برده دستش از کار باز ماند و در بحر اندیشه این حیرت فرو رفت و در آن وقت از مقدمات خاتم و سفارش پادشاه پریان بخاطر رسیده گریان شد.

شخصی که بسر تراشیدن نشسته بود دید که استاد دلاك راحال غریبی دست داده درزیرلب باخود طرفه سازنشابورك ساز کرد. درایما واشاره لایعنی است هردوچشم پیش کرده و میگشاید وازراه افسوس لب بدندان گزیده سری میجنباند آنمرد را عجب آمده گفت :

ای استاددلاك دردستگاه توطرفه عرب وعجم بازی ملاحظه میکنم مگرا کنون حساب دخل پیشه خودرا مینمائی یاامروز بیشتردر گرمابه توقف کرده که بخار حمام برسرت زده که ازکارسرتراشیدن دست کشیده‌ای زودباش و سر مرابتراش که امروز شحنه شهر جمعیرا ازاعزه ضیافت نموده وبغیرازمن کسی درآنجانیست که بانجام اسباب ضرورت خدمت مهمانان پردازد .

فرخ روز مرغ اندیشه را چنین گرم پرواز خیال ملکه بانوکرده بود که مطلقاً توجه بسخن آنمردنمینمودو بهمان خیالات خوددرحرکات وسکنات بود .

آنمرداینمرتبه‌ازراه خشونت باوآغازنموده فرخ روزرا سلسله جنون بجنبش آمده تصورنمود که اینمرد فشنك عفریت است که اورا باینحال کرده ازاندوه و مفارقت ملکه بانووفوت خاتم وتغییرحال بیتاب شده تیغ ازدست باضطراب افکنده سراسیمه گریبان رابدامن چاك زده خاك برسرریخت وغنچه شوروجنونش شکفته برآشفته وطپانچه‌چند برسروصورت آنمردزده آغازگریه و افغان‌نمود وگفت ای دیوبدسکال مراپادشاه پریان سفارش میکرد که ازمکر دیوان ایمن مباش وخاتم را بآنها منمای که‌آن جماعت طبع ابلیس رادارند وبدرستی آنها اعتمادی نمیباشد من سخن اورانشنوده وباتودم ازمحبت زدم بنحوست گرفتار آمدم.

وآنچنان خاتمی راکه‌قدرومقدارآن ازتاج سکندروجام جمشید زیاده بودازدست دادم وازفیض صحبت یارخودمحروم شدم وبعلت صرع ومالیخولیا گرفتار گردیدم ورشته چندین فیضهای عظیم ازقبضه اختیارم بیرون رفته این حال من بس‌نیست که دیگربرسینه مجروحم خدنك شماتت زده اینهمه تمسخرمینمائی .

آن‌مردچون‌حال دلاك‌را بدان‌نحومشاهده نمودازواهمه همچنان سربرهنه وفوطه درگردن ازجاجسته درمیان بازارروبگریزنهاد .

فرخ روزنیزسردرعقب اوگذاشته میخروشید وفریاد میکرد که ایمسلمانان‌فشنك عفریت رابگیرید که خانه عافیتم راخراب کرده وازسیلاب ظلم وتعدی اوچندین‌نقصان خطیربجان‌ومال وسیرتم رسیده‌این میگفت وبشدت درعقب اومیدویدوامدادازاهل بازار میطلبیدوازسبب‌اضطراب‌وتلاشی که بوی اثر کرده بودسکندری‌خورده‌بروی‌زمین‌افتاده پیشانی‌ودماغش‌شکسته‌خون‌بسیارروان‌شد. چون‌اهل‌بازارومترددین ازیمین ویسارچشم بر

ملازم شحنه افتاد که بآن وضع سر برهنه وفوطه بگردن میدوید وپیرمرد دلاك گریان و نالان سردرپی اوگذارده و ازضعف برزمین افتاد .

چون آن ملازم شحنه ببد نفسی و شرارت درآن شهرشهرت تمام داشت مردمان رایقین حاصل شد که اوبه پیرمرددلاك حیف ومیلی نموده خلق را رحم آمده برسردلاك هجوم آوردندوازحقیقت حالش پرسیدند.

فرخ‌روزهمچنان‌فریادمیکرد که فشنك عفریت را بگیرید که صدهزاردینار بمن نقصان رسانیده خلق بازار گفتند که اوملازم شحنه ناپاك وشریرومفسد است وما اورا می‌شناسیم دورنیست که بتوضرررسانیده باشد نهایت اوفشنك عفریت نام نداردپهلوان جلندریکه تاز نام دارد همان نامش میبرده باش تاگواه صدق کلامت باشد اکنون گریخت وکسی راباهاودرستی نیست بروحقیقت حال رابشحنه عرض کن تااورا ازغرامت ظلمی که بتوکرده ازملازم خود بازخواست کند .

آنجماعت بندآزارشرامحکم بسته اورا دوسه نفرکدخدایان بازارازعالم اوستاد غلام نجاروقاسم حلوائی وبابارضای کفش دوزوشاه‌پور آهنگراورابدرخانه شحنه‌رسانیده گفتند که بی‌محابا باندرون روو شکایت کن که شحنه دردیوانخانه نشسته فرخ روز سراسیمه باندرون شحنه شتافت وفریادبرآورد وبدردبخروشید وگفت ای مسلمانان‌از بی اعتدالی فشنك عفریت دادوبیداد که زورق عافیتم چهارموجه بحرجوروتعدی اوست اتفاقاً جمع کثیری از اعزه شهرمهمان شحنه بودند چون شحنه وآنجماعت آنمرد را بدان شور و غوغا دیدند و نام فشنك عفریت را شنیدند همه متحیرگشته او را پیش طلبیدند .

درآنوقت بازآتش شوروجنون اورا برافروخت حال وحکایت ملکه بانو و سایر جهات محرك سلسله سودای اوگردیده بیخودازپیش دوید وسنگی ازروی زمین برداشته بجانب اهل مجلس افکند .

آنجماعت و شحنه چون آن بی‌پروائی از آنمرد دیدند چون پیش ازآن‌به چند روزنظرفتنه وخونریزی بطالع آن ولایت وخلق آن ملك دیده ومردم کمال خوف‌و نگرانی ازآن سبب داشتند .

آنجماعت این معنی رامقدمه آن فتوردانسته همه سروپا برهنه از جاجسته شحنه خودربحرم سرارسانیدودررامحکم ببست وآنجماعت متوجه کوچه شده‌روبگریز نهادند فرخ روزازعقب ایشان میدوید وهمین رامیگفت که‌بگیریدفشنك‌عفریت راکه بهارراحتم راخزان جبراو پایمال نموده مردم ومترددین کوچه پنداشتند که دزدی از خانه شحنه گریخته مردم سروپای برهنه درعقب اومیدویدند .

جمعی‌تماشاچی سردرپی‌آنجماعت گذاشته ازاطراف و جوانب خلق کثیری درپی

هم دوان و میگفتند بگیرید فشنك عفریت را که ازخانه شحنه گریخیه و هیچکس نمیدانست که فشنك عفریت کیست .

ازقضا در آن روز مردروستائی سیه چرده طویل القامتی کریه منظر اعجوبه که کمال ناهمواری و بداندامی سرشته قد و بالای ناتراشیده او بود ازدهات بعیده شام بتماشای شهر آمده بود که ازپیش آنجماعت گذشت وچون هرگز بشهر نیامده بود واین نحو صحبت مشاهده نکرده ازواهمه وهراس آنغوغاوشورش مانند غول بیابان بوحشت ورسیدن درآمده روبگریز نهاد چون اوپیش وخلق ازعقب میدویدند وکسی اورا نمیشناخت خلق تصور کردند که فشنك عفریت است ودزدخانه شحنه است اورا گرفته دست بسته وفرخ روزدر عالم جنون پنداشت که فشنك عفریت آن مردرا میباشد بیش آمده طپانچه برروی اوزده وبدرد خروشید و گفت ایظالم بیرحم ستمگر تقصیرم چه بود که مرادرقعرچاه جوروتعدی افکندی ومحبوب وخاتم را ازچنگم درآوردی .

مردروستائی درواهمه وحیرت رنگش تغییر کرده تصورنمود که هرکه بشهر می آیـد بهمین قسم میباشد .

چون مردم تغییرحال وبشره روستائی را ملاحظه کردند و ناتراشیدگی اندام او نیزدلالت میکرد برارتکاب امور شنیعه مشخص شد که فشنك عفریت همین است گفتند البته جبرعظیمی باستاددلاك کرده تمام خلق شهر برسرروستائی وفرخ روزجمع شدندعجب هنگامیکه وشورشی برخاست چون گریه بی اختیارواضطرارفرخ روزرامیدیدند باخویش تاسف خورده هریکی روستائی بدبخت رابوضعی زجروآزارمی کردند و میگفتند که ای فشنك عفریت بیدادگـر شرمت نیامد کـه چندین خلل بحال این پیرکاسب افکنده روستائی احمق راخرافت وهیبت ازپیش برده چون تمام عمر بمعموره ودیاری داخل نگردیده بود .

می اندیشید که هرکس اول مرتبه داخل شهرمی شود البته دستوروقانون چنین می باشدکه بدین وضع باوسلوك مینمایندتن بقضاداده هرچه میگفتند اومانند بزاخمش سر می جنبانید وشوروغوغای آن ازدحام بفلك رسیده بود .

وفرخ روزرا هرساعت سودا وآتش آنواقعه درکانون دل برافـروخته دود ازنهادش برآورده مـی گفت کـه ازدست فشنك عفـریت داد کـه میل ستم بردیـده رفـاهیتم کشیده از قضا امیرآن شهر درصبح آن روز بـه شکار رفته بـزد مقارن آن هیاهـو و غوغا برگردید .

چون بدان کوچه رسید وخروش فرخ روزوهنگامه اتفاق خلق و برهم خوردگـی

شهررا مشاهده نمود تعجب کرده عنان کشیده وفرمود که یکی پیش رفته تحقیق وجه این غوغا نماید حجاب پیش رفته روستائی رادست بسته بافرخ روز پیش آورده بموقف عرض رسانیدند که ظاهراً اینمرد روستائی را که فشنك عفریت نام است و باین مرد دلاك تعدی وستم نموده زنش را با خاتم قیمتی ازچنگش بیرون آورده فرخ روز راچون نظر بر آثار جبروت کوکبه امیرافتاد رایت خروش برافراخته کوس جزع وافغان بنوازش درآورده بدرد



امیرشهرازشکارگاه بر گشته بود که فرخ روزرا با آن حال بدید

بنالید هرچند پادشاه و وکلا حقیقت جبر فشنك عفریت ازفرخ روز پرسیدند او همین می گفت واویلامیکرد که فشنك عفریت شمع عافیتم راخاموش ساخته وآتش ظلمش جان وحیاتم راگداخته چون پادشاه مردی بود صاحب مروت وعدل اندیش همگی همت آن مصروف بدان بود که ازظلمه بضعفا زیادتی واقع نشود وقاعدهٔ انصاف ورعیت پروری در همه باب معمول وجاری باشد.

بو کلا گفت ازقرینه چنین معلوم می شود که این روستائی زبردست باین مرد پیرعاجز تعدی خطیر وجبر کثیری بظهور رسانده باشد وازاضطراب وسراسیمه گی احوالش مختل وشوریده گردیده ربط وجیهی در کلامش نمانده .

شهریار روستائی راپیش طلبیده چون نظرش بر صورت زشت وقیافه کریه اوافتاد گفت می نماید که این شخص مرد بی اعتدالی است دور نباشد که ازآن ستمی باین مرد رسیده باشد .

شهریار گفت ای مرد بوالعجوبه چرا باین مرد عاجز تعدی نموده روستائی احمقرا سکرات خفقان بحلق و گلو پیچیده بغیرازجنبانیدن سرهیچ حرف نتوانست گفت پادشاه تبسمی کرده گفت :

سبحان الله عجب مدعی ومدعی علیه بیکدیگر برخورده اند که فهم هیچ یك آنها را نمیتوان نمود پس گفت که درمیان آنخلق که برسر آنها جمعیت کرده بودند کسی باشد اطلاعی برحقیقت حال این دونفرداشته باشد .

اتفاقاً استاد کلبلی ایاغچی که ازاول هنگامه سرتراشی ملازم شحنه تاآخرمقدمه

توشه کش سفر سیر و تماشای آنواقعه بود پیش آمده گفت :
من امروز صبحی بیازار بودم که برای استاد علی آش پز که بنده‌زاده شهریار است حلوائی از جماعت طباخ خریداری کنم عبورم بدردکان این‌مرد دلاك واقع شد که بتراشیدن سر پهلوان جلندر یکه‌تاز ملازم سرهنك شحنه است مشغول بود ازاول تاآخرمقدمات بعرض رسانیده گفت :

اگرچنانچه‌خداوند برطبق‌قول‌بنده گواهی‌میخواهد استاد علی‌شربت دارو بابا الله‌وردی یخنی‌پز همراه من‌نظاره گرهیاهوی این هنگامه بودند بروم وآن هارا بیاورم شهریار گفت :

ازتو کسی‌شاهدوبینه نمیخواهد نهایت‌هرچه‌میگوئی آن‌هانیزشاهدند این راحاضر نمای که‌شهادتی که دارند بگویند تا یقینی حاصل شود استاد کلبعلی به کنار آنمعر که‌رفته‌استاد علی‌شربت دارد باباالله‌وردی رابخدمت پادشاه حاضرنمودآنها هردو به خدمت پادشاه به همین رای ایستاده لب بدعا گشودند که تا خوان سپهرازنقل نجوم وقرص مزعفر آفتاب وماه آراسته



شاه گواهان بخواست و آنهانیزهمچنان گواهی دادند

و پیراسته گردن ابلق دلیل ونهاروسمندروزگار درقید افساروچدارعزم واقتدار شهریار عدالت شعار باد مدت هفتاد هشتاد سال است که استاد کلبعلی ایاغچی در کاسه لیسی ایاغ خانه روزگار شست وشوی‌دیك و سرپوش قاب و قدح غمر و زندگانی قیام دارد .

ما دونفر دراین مدت جاروب کش کارخانه صحبت اوبوده مانند گوشت وپیاز در دیك آمیزش اومیجوشیدیم هرگزندیدیم که دراوجاق دهانش خس وخاشاك دروغی بر - افروزد و بغیر از راستی و صداقت در هاون دهانش کوفته شود و در چاشت و شام چندین کس ازمریدان صاف‌اعتقاد مانند آب گردان و کفگیر همه‌اعضا گوش و چشم گشاده وظیفه خوار یومیه حدیث و کلام صدق انجام اویند و امروز ساطور ریش

سفیدی اهل بیوتات دردست اوست چه احتمال دارد که چنین مردی که همیشه شانه تقوی وطهارت برمحاسن اعمال وافعال خود میکشیده وسجاده حسنات اورا هفت‌قطار شتر نمیتواند کشید وبارقافله کش وزهدوصلاح اودرکاروان تعقل هیچ صاحب حسابی نتواند گنجید چنین امریرا برخلاف واقع بخدمت شهریار عرض نماید خصوصا دراین وقت که کرکس عمرش را پروبال قدرت ریختهٔ بمقتضای عاقبت‌اندیشی شب‌وروزدهان مانند لحد گشوده بمودای آیه کریمه **کل نفس ذائقة الموت** منتظر چشیدن شربت مرگست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و هجدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چوق آن‌سه‌نفر محضر شهادت این‌مدعارا براین نحو لطایف مزین نمودند پادشاه بحجاب گفت که‌مرد دلاکرا بافشنك عفریت وملازم‌شحنه علی‌الصباح درديوان حاضر نمایند که‌بحقیقت رسیده قانون عدالت معمول گردد و شهریار متوجه بارگاه ریاست گشت چون‌روز دیگر که پادشاه زرین کلاه نیراعظم‌در صدر تختگاه سپهرنیل فام برآمده پادشاه را دراورنك دارائی جلوس‌نمود حجاب‌فرخ روز ومرد روستائی‌وملازم شحنه را ببارگاه حاصرنموده فرخ‌روز ومرد روستائی بهمان رویه دیروز بودند وازطریقه روش واطوار ایشان‌چیزی ظاهر نمیگردید شهریارملازم شحنه‌را پیش طلبیده حقیقت را استفسار نمود ملازم شحنه پیش آمده چگونگی واقعه رامفصلا برصفحه عرض نگارش‌داد چون ازتقریر فرخ‌روز چیزی برهیچکس شاهر نشده بود بشهریار وو کلا ظاهرشد که‌دلاك مرد مجهولیست واصلی در کلامش نیست‌شهریار فرمود که فرخ‌روز را بدارالشفا برده مداوا نمایند واز ملازم شحنه وروستائی ضامن بگیرند تامحلی که تخفیف درحالش بهم‌رسد.

القصه چون نفیسه با فشنك عفریت تخم این نیرنك بدان نحو بر زمین فسونسازی افشاندند و بیهوش داروی جنون در ساغر عقل وهوش فرخروز آمیختند چنانکه بجستجوی خاتم پرداختند اثری نیافتند نفیسه بانو گفت مارا چندان بخاتم رجوعی نیست مدعای اصلی آن بود که ملکه بانو وفرخروز را از نخل وصال یکدیگر ثمر مقصودی نخورندو درمرآت ملاقات همچهره تمثال تمتع نه بینند اگر فرخروزرا بایداز لباس حیات عریان گردانید فشنك عفریت چون ازمیکده روزگار جرعه می تجربه چشیده بود گفت ای ملکه آفاق اگرچه بنابر رضاجوئی ومراعات توچشم ازطریقه راه وروش نمك وحقوق عنایت شهریار پوشیده مرتکب چنین جرأتی گردیدم امامو‌افق قاعده احتیاط بیخ و ورشته نهال این کردار در آبست تاآنرا چه برك وشاخ بروید گل احتیاط ودوراندیشی را درهیچ موسم خزان ندامت وزوالی نمیباشد معمار آن کاخ حیات وزندگانی مقدمات دنیارا سهل وآسان نمیشمارند خصوصا امریکه شهریارانرا بدان تعلق ودخلی باشد چون اینجوان نیکوئی بسیار درحق شهریار نموده وشهریاررا بهمه جهت خاطر باصلاح حال اومقرونست .

از من تفتیش حال اوبسیار خواهد نمود ودل شهریار مهبط ظهور حقایق اسرار غیبی میباشد گاه باشد که تاخدعه‌ای که پیش نهاد خاطرساخته‌ایم مقبول طبع او نیفتاده کاوش نماید ودرحالتی که اورا هلاك نموده باشیم جزآنکه بجریمه آن تقصیر سروجان مادرمعرض تلف درآید دیگر چاره نیست واگر اورا زنده بگذاریم یمکن که جریمه مارا تخفیفی داده ازسرخون مابگذرد وزنده نگهداشتن مناسب‌تر ازهلاك اوست حاصل که بعداز قال‌وقیل طرفین بنای اینمقدمه را بر آن گذاشتند که فرخروز را چنان دیوانه ومجهول درملك شام که بدعای یکی ازاولیا عبورجنیان در آنجا کمتر واقع میشود زنده برند لهذا فشنك عفریت فرخروزرا ازآنجا برده بشهرشام رسانید چون از حجامان یکی پیش‌از همه صبح دربازار بدکان نشسته بود فشنك عفریت فرخروزرا آورده افسونی بروخواند واورا بصورت پیرمرد حجام نموده بدان کار بازداشت وآن دلاکرا برداشته بدریا افکندش ازآنجاست که‌عقلا وارباب تجربه منع نموده‌اند که اهل حرفه پیش‌از طلوع آفتاب در دکان نگشایند که از جن‌و شیاطین ضررها بایشان میرسد مجملا آنکه چون نقشبند خیال ایشان نقش طلوع چنین خدعه برآب زده دل ازاینمعنی جمع کردند روز دیگر فشنك عفریت سراسیمه وآشفته حال بخدمت‌شهریار پریان شتافته شهریار ازحال فرخروز پرسید فشنك عفریت گفت ایشهریار بلنداقبال طرفه حادثه برخرمن حال فرخروز رسید اورا شهریار مملکت یمن بخدمت جانب بحرنیل مقرر فرموده بود چون اورا بلب دریا رسانیدم ازدریا جوش‌وخروش ظاهر گشته

هنکال دیو که‌یکی ازخصمان شهریار ساکن مصر است وباطایفه آدمیان نیز معاندت تمام میورزد باهفتادنفر عفریت نهنك‌صولت سرازآب برآورده چون من تـاب مقاومت آنها نداشتم اورا ازچنگم گرفته بقعر دریا بردند وسراز تن جدا کرده نعش‌اوهمان لحظه بروی آب آمده طعمه‌جانوران دریائی شده من بمحرومی تمام از آنجا عودنمودم شهریار تقریر آن را بصحت مقرون دانسته اندوهناك وغمگین واقعه فرخروز گردید اتفاقا شهریاررا وزیری بود اخترنام درمراتب کارآگاهی وخیراندیشی کامل عیاروتمام چون اختر وزیربلد کوچه ناپاکی ذات و شرارت حال فشنك عفریت بود گفت چون فشنك عفریت را باین‌امر مامور فرمودید بنده خواستم که‌بپایه سریراعلی‌عرض نمایم که‌او سزاوار تفویض این‌امر نیست واندام ناهمواراو قابلیت تشریف این مهم ندارد زیرا که‌نظر برعدم فروغ گوهر طینت ناراستیهای سرشته وآغشته آب‌وگل‌ذات نامسعود اوست دراین اوقات‌زلال اخلاص‌اوراغبار یکجهتیهای‌نفیسه‌بانو بیصفا ساخته‌و دردیك‌موافقت وهواخواهی اومیجوشد هرچند که بغیراز ذات ایزد بیمثل ومانند ضمیر هیچیك واقف اسرار غیبی‌نیست نهایت ازنوای عندلیب قرینه‌کار سرود اینمدعا چنین گوش زد غور وتمیز میگردد که‌چون نفیسه بانورا بملکه بانو وشهریار خصومت‌عظیم نقش خاطر است وسابقاً نیز مسموع شد که‌فرخروز را نفیسه دردام مهلکه افکنده‌بود گاه باشد که‌اکنون نیز گل این‌خدعه ازبوستان طبع آنها سرزده باشد شهریار در جستجوی این‌واقعه به‌از این گمارند که درواقع حیف‌است که گوهرجان چون‌فرخروز جوانی عبث ازکف‌مقصود بیرون رود ومتاع هستیش تاراج انقلاب شرارت‌این‌نابکاران گردد وتاانقراض روزگار این‌ننك درسلسلهٔ شهریار بماند چون شهریار عیار اخلاص اورا بمحك امتحان آزموده ازسیمای حال او ونور خیراندیشی مشاهده مینمودا‌ینمعنی خاطر شهریاررا بتردد ونگرانی صلازده فشنك عفریت‌راطلبیده فرمود که دانسته‌باشی که ضمایر پادشاهان جام جهان‌نمـای عالم صدق وصفاست و تمثال هیچ امری نیست که‌در آئینه خاطر این‌طبقه عالیه پرتو ظهور نمینماید خصوصاً این نحو مقدمات که من هرچند به‌نشیب وفراز آن میشتابم وجهی که دلرا بدان خورسند توان‌نمود چهره ظهور نمی‌نماید وآنچه تومیگوئی‌عقل بقبول‌آن تن درنمیدهد ومراتردد خاطراینفقره صلازده ازراه راستی درای واغماض منمای که فیروزمندیهای عالم ملازم‌رکاب وخانه‌زاد امان راستی‌است فشنك سربزیر افکنده همان‌حرف دیروزرا بعرض‌رسانیدشهریارفرمود عفریتان اورامحبوس‌نمایند تاحقیقت معلوم شود روزدیگر یکی ازخزانه داران‌خاتمی که شهریاربفرخ روزعنایت کرده بود بخدمت شهریارآورده گفت این‌خاتمی است کـه شهریاربفرخروز عنایت فرمودهٔ بودند درخزانه یـافتم چون شهریارخاتمرا دید ازحال فرخروزآگاهی‌یافت دانست که اودرحیاتست وادعای فشنك بیجاست البته اورابحادثه

افکنده بازشهریار فشنك راطلبیده خاتم را باو نمود گفت :

ای نمك بحرام ظهوراین خاتم بر که و نشان خلاف قول تست و بحیات فرخروز گواهی می دهد هر آینه ترا بجز از راست گفتن چارهٔ نیست ومن از این ماجرا دست برنمیدارم .

فشنك عفریت بازهمان سخن را تقریر کرد ودرخلال اینحال یکی ازجنیان ملازم شهریار که مدتهابطلب خون برادر خود دربلاد آدمیان بهرجانب متردد بود داخل بارگاه وبسعادت بساط بوسی مشرف گردید وفشنك را آویخته داربازخواست ودرزنجیرعتاب و خطاب شهریاردیددرخلوت عرض نمود که چون درمابین جستجوی مقصود عبور بملك شام افتاد درآنجایکی ازآدمیانرا دیدم که ببلای جنون وسودا گرفتارشده بغیرازشکوه وجور وبیداد فشنك عفریت چیزی نمیگفت احتمال دارد که اوفرخروزباشد شهریار درساعت خاتم را به یکی از عفریتان داده بمواعیدنوازشات مخصوص ساخته بشام فرستاد آنعفریت بعداز سه ساعت فرخ روز رابهمان صورت ببارگاه حاضرساخت .



چون چشم فرخ روز بشهریار افتاد بی اختیار گریان شد شهریاراو را درآغوش نوازش درآورده بالطاف خسروانی بنواخت وخرمیهانمود که نهال وجودش رابرومندآب ورنك بار حیات دیدفرخروز وقایع رابموقف عرض شهریار رسانید .

شهریارفرمود که نفیسه را بافشنك

شهریار فرمود که نعیسه را بامفسدین دیگر بزندان کنند

عفریت حاضرساختند وخواست که بدفع آنهاپردازد فرخروزبرخاسته زمین شفاعت بلب ادب واستدعا ببوسید ودرخواست عفوتقصیرات هردو را نمود .

شهریارفرمود که چون گناه هردو کلی است بامفسدین دیگر که ضرر بخلق الله می رسانند محبوس کنند نگذارند که دیگر آسوده باشند .

شهریاربهزار زبان فرخ روزمعذرت این سانحه راخواست ودرساعت کس به طلب ملکه بانوفرستاد چون حاضر گردید شهریاربوی فرمود ایفرزند ارجمند خجسته نژاد اگرچه پیوند پری باآدمیزاد خلاف عادت وعرف وقاعده جمهوراست اماچون این جوان نیکوکار بدودمان مابسی مهربانی نموده و درعوض ازمنسوبان مابسی زحمتهای فاحش کشیده و تدارك آن بوجه دیگر مقدور نیست چنین مصلحت دیده‌ام که موافق عقد مسلمانی سررضا در دایره قبول او در آوری از آنجاکه ملکه بانو را این

آرزو بود گفت :

عم بزرگوارم مرا بجای پدرو نگین حیات زندگانی درانگشت تعهداوست بهر امری که منظور نظر اولیای دولت روز افزونست ازصندوق دل ورسوخ خاطر مطیع و منقادم شهریارشیخ فرطوس شب زنده دار راطلبیده ملکه بانورا عقد بسته تصرف فرخروز در آورد اگرچه او بمرارت بعضی حادثات روزی چند بتلخکامی گذرانیده عاقبت کار بالطافت بخت گلچین ریاض این عطیه گردید و آفتاب این نحو سعادت تجلی بخش عرصه مراد و مقصودش گردید .

بعد ازآنکه فرخروز ازفیض تفرج بهشت عنبر سرشت وصال ملکه بانو کامیاب گردید لوای سر کردگی بیست هزارپری نیز بنام اقتدار او برافروخته بملك نوبهار عرض نمود که بر رأی ملك آرای شهریار مخفی و پوشیده نیست که خلف عهد موجب نقص اعتبارهر طایفه میباشد .

بنده بنابر الطافیکه ازشهریاریمن دیده‌ام درخدمت اوتعهدبعضی مهمات نموده‌ام وهنوزبطریق خاطرخواه از قوه بفعل نیامده و مرا در آنجا خصمان قوی بسیار ندا گر چنانچه تأخیر درانجام خدمات شود موجب شماتت عدووباعث خجالت آن شهریار باشد تاخاتمه روزگار نامم بپست فطرتی برده‌خواهد شدچون مرا ملجئی بجزاین آستان نسبت استدعا دارم که کمترین رایکساله مرخص فرمایند که خاطرازتعهداتی که نموده‌ام جمع سازم وفارغ‌البال مراجعت کرده دراین آستان بسر برم وسردربالش اقامت بندگی گذارم ملك نوبهار و ملکه بانو راضی گردیده شهریار دیوانرا فرمود که چهارد رخت زرین سرانجام نمایند ودرختان رابافرخ روزبهفتاد عفریب معتبرسپرده که بولایت یمن برند فرخ روزباتفاق عفریتان متوجه مقصد گردیدند .

چون بحوالی یمن رسید گفت که درختانرا در روزداخل شهریمن نمائید که دوست ودشمن ازشهوراینعمنی آگاه گردند چهل نفرازعفریتان بصورت فیل شده درختان رابدوش خود حمل کردند .

فرخ روزنیز خود بفیل سوارشده بحوالی یمن رسید .

چون وزرا و وکلا فرخ روز را بدان نیز نکات که سابق رقم زد کلك وقایع نکار گردیده به تقدیم آن خدمت نامزدفرمودند .

فرخ روزازشهربیرون آمده عزم راه نمود معاندین رازورق جان ازسواد بحراین تشویش بساحل خرمی رسیده مربع نشین فراش عافیت گردیدند وهرروزبشکرانه این موهبت جشنی تازه ترتیب داده انواع بهجتها مینمودند وباخودمی گفتند که روزگاریست که طرفه بلائی سرازآستین حادثه در آورده وتقدیرات ازپس پردهٔ غیب لعب عجب فتنه نموده

بود ودست استقلال و انتفاع مابزور بازوی زیردستی پیچیده بنحوست او ازشغل و مهم خود یکبارگی بیدخل گردیده بودیم الحمدالله که بارگران این عقبه را التفات بخت و اقبال ازدوش مابرداشت که اگردوسه روزدیگرشمع اقتدار آن بیسروسامان دربزم تقرب شهریارمیافروخت .

یمکن که گردن حیات وزندگانی هریك ازمابسته زنجیرصد گونه اندوه وحادثه می گردیداورا بوسیله آوردن نخلزرین که کسی نامش رادرهیچ کتاب نخوانده سرگردان کردیم که اگرفی الحقیقه پادشاهان ذوی الاقتدارعرصه دوران بالشکرهای عظیم تاقرنها سیار بحرو برربع مسکون گردند اثری ازآن نتوانند که بدست آورند امامك بیضا از حسن سعادتمندی واخلاص فرخ روزخاطرجمع بوده منتظرانقضای مدت معهود میبود و باوزرا ووکلاء میگفت که اگر ماظلم دانسته درحق فرخ روز کرده بچنین امری او را نامزد ومأمورساختیم .

اما چون حصول جمیع امورمشکله باستقبال عزم گلچینان چهارباغ قطرات میآید وفتوحات عظیمه همسفر ارادت چنین جوان گشاده جبین میباشد ظن غالب آنست که انشاءالله عنقریباً بیمن صفای نیت ارجمند ورسائیهای همت بلند از سفرمقصود با حصول مطلوب برگردد .

ازقضایکماه هنوزبوعده مانده بود که فرخ روز بادرختان زرین که هریك بفیلی بارکرده وارديك منزلی یمن شد مستحفظان شوارع مژده بشهریاررسانیدند شهریار از



شهریار بالشکر باستقبال شتافته چون باورسید...

این خبرمانند گل شگفته ومعاندین اکثر پادردایره قبول نمی نهادند .

شهریار بالشکر باستقبال شتافته چون باورسیدند و نخلهای زرین راملاحظه نمودند شجرآمال بمیوه سروراو بارور گردید .

فرخ روزسر بسجده شکر گذاشت وشهریارهمچنان ازمرکب فرود آمده اورا به مهربانی دربغل گرفت سررویش رابوسه داد و گفت ای فرزند خیرمقدم که ازآمدن تو رونقی در ریاض زندگانیم باز آمده بسیر نخلهای زرین و به ثنای فرخ روز مبادرت مینمودند غریواز مردم شهر برخاست چون شهریارداخل بارگاه گردید فرمودتختدیگر بجهت فرخ روزدرپهلوی اورنك شهریارنهادند .

فرخ روزبرفرازتخت قرارگرفت وشهریارازاومعذرت خواسته قامت قابلیت اورابجامه فاخره بیاراست.

وزراو وکلا از مشاهده نخلهای زرین و مهربانی شهریار حرارت غریزی دررگ وریشه اعضای همه افسرده گردید .

صاحب فراش بسترجان کندن وسکرات مرگ‌شدند وباخودازراه تعجب میگفتند که اینمرد را بخت سخت قوی بازو است که بانجام هر امرمعظمی که متوجه میگردد بی شایبه عجزوتعلل برحسب مدعا صورت پذیرنماید وبا وجود چنین شخص کارآگاه صاحب تدبیری که ازوکارصدهزارسپاه میآید دیگرشهریاررا بوجودناقص ما چه احتیاج خواهد بود باید هریك فکرحال خودنمود مجملاآنکه شهد حیات آنجماعت آغشته زهر غم و اندوه گردید .

بازصبح وشام هریك کتاب مکروحیله راگشوده دراین باب تمهید مینمودند واز کلك خیال نقش انواع تزویرات برصفحهٔ اندیشه نکارش میدادند وهرلمحه روی فکر به راه خدعه مینهادند تاآنکه شهریارنظربرشوق نخل زرین و شکرانه دریافت ملاقات فرخ روزباطرز جشن تازه در خاطر تصمیم داده ساعت تعیین نموده مجلس خسروانه با کمال زیب وزینت بیاراست وازهرنحو تحفه وهدیه که درخزانه بوده بمجلس آوردند و جابجا ترتیب دادند .

شاه وفرخ روزدرفرازتخت واورنك نشسته چهاردرخت زرین را در چهار جهت شهریارنصب نمودند وخروس را نیزدربرابر گذاشته فی‌الحقیقه بزمی ترتیب یافت که ازهرگوشه‌اش صدگلشن‌ارم اکتساب‌فیض نمودی وجنب ازهمچشمی آن مباهات‌فرمودی چون قطعات حدیقه‌آن بزم دلگشاازریاحین رنکارنك آن تحایف زیورپذیرفت وگلزار طبایع بزرك وکوچك ازرشحات سحاب غمام بادهٔ باعلی مراتب شگفت وسپهرآنمحفل ارم هنگامه ازمطالع تجلیات ماه ومهرآن تحایف بی‌نظیرنگین ومنور گردید و ممهدین فراموش دولت هریك ازوضیع وشریف بجای خودقرارگرفتند بازشهریار بحضارخطاب نموده گفت :

دیگردرباب استقلال پادشاهی ورنگینی مجلس وتحفه‌های متعدد وچنین‌راه‌موافق یکجهت چه چیز بخاطرشمامیرسد .

باز آنجماعت مفسد زواریق شرارت درمحیط فونسازی افکنده سیلاب واربتلاش درآمدند وسر بسجده سپاس درجات مراتب شوکت واقتدارخسروانی گذاشتند و گفتند که تا خامه بدایع نگارصنع بیچون درنگارش فقرات رساله انتظام هستی احوال آدم و بنی آدم جاریست پیوسته وجود عالم آرای کشور گشای شهریارحورشید لقا از مقدمه تا خاتمه بزیورنکات دلپسند وعبارات ارجمند و عنایات خداوند بیمثل ومانند موشح و آراسته بادفی الحقیقه دست وزبان عندلیب فکرانسانی ازدامان وقوای تعداد وتوصیف این گرامی مجلس عرش نهاد کوتاه ونارساست .

بزم هیچ خاطری بنظم برافروختن مصباح نظیراین محفل افروزرسیدو نخل خیال این گلشن بهشت نشان درعرصه هیچ خاطری نتواند رست نهایت چون سلسله شوکت ولی نعمت بنحوی ازاسباب جهانداری منتظم گردید که هیچیك ازشهریاران سلف روزگاررا مقدور نبوده بیمن اقبال بیزوال خداوند چراغ امتیازاینددولت چرخ توامان بوضعی برافروخته که مزیدت برآن تصور نتوان نمود .

گنجایش دارد که خبراینمژده فیروز بعالم باقی رسیده ساکنین بساط عرصه آنجهان خصوصاً اجداد وآل و نژاد و اقربای فرخنده نهاد شهریارکه صدر نشینان قصور بهشت عنبرسرشتند از چگونگی جبروت واسباب حجاب این آستان خبردار گشته بدانند که شهریارمصدرچنین برکات عظیمه است وهرآینه در ضمن اینمژده که بایشان میرسد منافع عظیمه متصور است که هریك از آنها موجب ازدیاد بقای عمر ودولت ولینعمت است .

یکی آنکه دانند ازایشان چنین گرامی خلفی درروزگارقایم مقام است که بعداز ایشان چراغ اینددودمان رابرافروخته دارد وازاینمعنی درنظرشهریارانی که دردنیاهم چشم ایشانند مباهات نموده بشکرالهی مشغول شوند وچون آنها را بافرشتگان رحمت قربی تمام است وخدنك دعای آنها بی شایبه تأخیر بهدف اجابت میرسد . اگرچنانچه بخصوص زیادتی استقامت اساس عمر ولی نعمت دست استدعا بدرگاه مجیب الدعوات بردارند یمکن که ازمبادی عالیه مشاغل عمروحیات قبله عالمیان رازیادتی جلاوفروغی بهمرسد وچنانکه بایداز گلگشت فردوس مقصودکام تمتع یابند والاازاین عمرهای ناقص عروس چه قدرانتفاع درآغوش خاطر نشیند ودست مراداز گلبن لذات گل چه بهره مندی چینند چون شهریاراستماع اقوال آنجماعت نمودو متعجت آن حکایت گردیده خندان گردیده شده گفت :

ای هرزه درایان اینچه بساط بیهوده خیالی است که درعرصه سفاهت میکسترانید واین مضمون بی معنی را ازروی طومارچه فکر واندیشه میخوانید طالب گوهری باشید

که غواص اهتمام حصولش تواند نمود و آهنك راه منزلی کنید که بپای سعی تا نهایتش توان پیمود چه کسر ا مقدوراست که این راه را بقدم حیات بپیماید و باین عالم بازدوباره عود نماید .

آن گروه گفتند بقای عمر خداوند باد جمیع کارهای عالم بنده درم وخریدار عالم اقبال است وتافرش اقبال درحریم تصرف کسی گسترده است بهرعزمیکه کمرهمت بندد بسهل‌ترین وجهی رشته حصول آن در کف مقصد در آورد .

الحمدالله که دراینوقت سکه‌فیروزمندی و نصرت بمرتبه‌نقش درهم اقبال خداوند می‌باشد که دراینمدت لوای تعجب بصوب هرمدعائی که برافروخته‌اند بهمعنانی‌امداد روزگاروراه نمائی خضرجاه اقتدار از تمشیت آن کامیاب و بهره مند گردیده و می گردند چزن بنابراستقامت اساس عبودیت واخلاص این معنی برمرآت ضمایرخیراندیشان جلوه نما گشته بتحریك سلسله عرض آن جرأت واقع شد باقی مختارند واگر تهاونی واقع شود انگشت ندامت بدندان افسوس گزیدن بی‌نتیجه خواهدبود .

ازآنجاکه شراب سخن رادردلها تأثیرتمام است که خصوصاً شعله سخنی راکه جمعی ازارباب مطلب‌وغرض بخس وخاشاك واجتماع‌ودامن‌کاری تمهیدبرافروزند‌هرچند محال وخارج دایره قبول وعقول‌کامله باشد بمرتبه قوه اشتعال‌پذیرد که زلال هرفکر و خیالی دراطراف نوایرآن نتواند پرداخت .

مجملاآنکه‌ابلیس این جماعت بوسوسه نیرنگات رهزن عقل وهوش شهریار گشته شهریار باخوداندیشید که اگرفی‌المثل دراین باب مرکب سعی چند قدمی دراین راه گذارد چه نقص و خلل متصورخواهد بود اگر ازقوه بفعل‌آید عین مدعاوالا کس بازخواست اینمدعا نخواهد کرد .

شهریارروبآنجماعت کردو گفت برتقدیری که‌ماباین‌قول‌تن درده‌یم همان حرف‌عوام است که چه‌کس این زن رابخانه می‌برد باز همه متفق‌اللفظ سلسله فرصت را بحرکت درآوردند وگفتند چه‌کس خواهد بودکه راه این مطلب را بی خطر پیماید و مردانه با حصول مدعا مراجعت نماید امروز سمند بخت همایون در زیرران اقبال فرخ روز است‌که جمشید اقبال او صورنیکوئی بداینه سکند رطالع بدست آورد یمکن که بطریق خاطرخواه از نسیم فیروزمندی غنچه این مقصد را تواند شکفت :

شهریارگفت من هنوزلباس تعزیه حرمان یوسف حضورش را ازبریعقوب خاطر بیرون ننموده وازانگبین ملاقاتش‌کام روح وروانرا بهره مندنساخته‌ام چسان تواند شد که بازداغ محرومي اوبردل گذارم رقم رجوع این امررابنام دیگری نگارش دهید که

مرا بوجود شریف او رجوع تمام است و این امریست محال، پس فرخ روز چون یافت که زلال مدعای یاران ازچشمه چه فکر میجوشد ازجا برخواست و گفت :

ایشهریار تابنده باده نوش میکده حیات باشم چه احتمال دارد که راضی شوم دیگری قدم در راه این مدعا گذارد .

همچو مردان رو نمیگردانم از اخلاص خویش / تا نشانی بر تنم باشد ز عمر مستعار

من بـه قـانون وفا و بندگـی راسخ دمم / تا ببیند چون گلم دست اجل از شاخسار

برنگردم همچو بحر ازشیوه خود هیچ بـار / هست اخلاصم بـه قانون وفا کامل عیار

جز متاع زندگی در کف نـدارم مایـهٔ / میکنم او را در این ره نیز از غیرت نثار

اگر بنده را تا مدت یکسال مرخص فرمائید یمکن که بفیروزی اقبال خداوند صید این مطلب را توانم بدام آورد شهریار چون دید که فرخ روز متعهد این امر گردید ناچار اورا مرخص نمود .

فرخ روز بموقف عرض رسانید که امر ومقرر فرمائید که منشیان بلاغت نشان و دبیران عطارد توامان شروع در تحریر مکاتب و مراسلات نمایند تا شام باتمام رسانند و هر کس را که در عالم بقا آدمی باشند نامه قلمی دارد که انشاءالله تعالی فردا بنده بار اراده این سفر بر ناقه عزیمت میبندم .

شهریار بدبیران فرمود که به آبا واجداد گرام و اقربای ذوی الاحترام او هریك جداگانه مراسلات باین مضمون تحریر فرمایند که بموجب اشاره لازم البشاره شهریار اقلیم قضا و قدر که ابواب فصول کتاب آفرینش خلقت کونین و وجود جمیع موجودات و ممکنات لفظی از فقرات دیباچه صنایع کامله اوست آن اجداد فرخنده نهاد واقربای فیروزی نژاد از خبوشان این دار فانی روی اقامت تافته بجانب ارض مطهر مشهد مقدس جنت جاودانی شتافته اند و از چنگال عقوبت و تسلط چمشگزك حوادث و نوایب روزگار نجات یافته و ملك و تخت موروثی را باین خلف الصدق دودمان اخلاص باز داشته اند .

پروانچه نیروی نیابت را در دیوان عدل و انصاف بامضاء رسانیده ولله الحمد تعالی که درازای حسن نیکوکاری و مراسم صفای نیت وظهور قواعد اهلیت مورد عنایت بـی منتهای شهنشاه خطه ایجاد گردیده ابواب اقبال ازشش جهت برروی احوالم گشاده و واسباب ارجمندی وسعادت در بساط آمانی و آمالم بطریق خاطرخواه مهیا و آماده است و بنوعی که حامل عرایض بخدمت سامی هریك بلوحه عرض نگارش خواهد داد عقده هیچ امر رفیعی نیست که ازسر انگشت همتم نگشوده باشد و عروس هیچ مدعائی نمانده که در آغوش تصرف در نیاورده باشم فی الحقیقه تا حال خاتم چنین دولتی در انگشت هیچ پادشاهی موافق نیامده دارای روزگار تاج این نحـو سعادت و کامکاری بـرفرق صاحب جاهـی

ننهاده چون فروغ این تجلی سراسر ازبرکت پرتومشاعل درخشندگی آن آبای کرام جلابخش کاشانه خاطر اینجانب گردیده لازم نمود که باظهار اینمراتب خاطرفیظ مظاهر ایشان را بهمه جهت جمع گرداند که نخل حدیقه نظام ونسق این سلسله رفیعه باعلی‌مراتب سرسبز و برومنداست و نیز خبری ازحقایق حالات خیریت آیات ایشان باینجانب رسد.

لهذا بتحریر مراسلات پرداخته وحضرت مغرب الخاقان اعنی نورشمسه دیوان سعادت‌وکاردانی‌وضیاء چهره کمال‌وشیرین‌زبانی‌فرخ روز که‌نخل‌طوبی‌نژاد وجودارجمند مسعودش پرورش یافته بهارستان حسن اخلاص و اعتماد سر کرده صدر نشینان مسند محرومیت واعتماداست بمرتبه ابلاغ واعلام این‌عطایای کامله که احسن مقاصد دودمان است شرف استسعاد یافت واینجانب را ازتوجه عمیم ملازمان‌آن مستغرقان بحررحمت بیکران سبحانی امیدآنست که چون‌بمقتضای عرف‌وعادت روزگار رشته عمرمستعاردر فکر گسستن وغزال زندگانی درعین وحشت ورمیدنست وفکردغدغهٔ اینمراتب شهد ـ گوارای این‌موهبت کبری رادرکام عیشم ناگوارساخته وچنانکه باید ازحلاوت ایننعمت لذتی نیافته.

ازآنجاکه اثرونتیجه تمام درنفوس‌مقدسه‌آنساکنین اقلیم مغفرتست وبافرشتگان رحمت ومقربان‌بارگاه احدیت خلط وآمیزش تمام دارند.

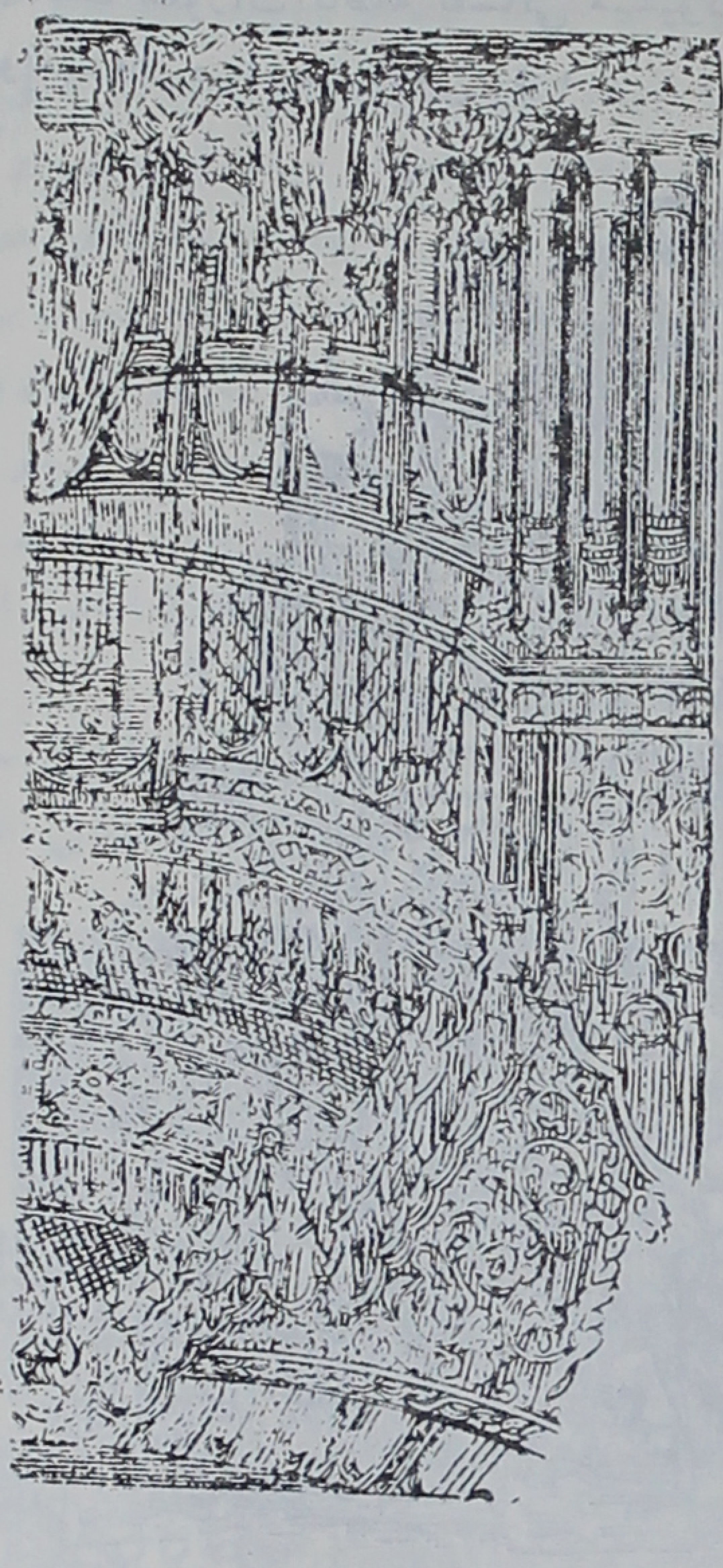
اگرچنانچه بدستیاری صحبت ومحبت آنها ازدرگاه حق‌جل وعلااستدعا رود که که اضعاف آنچه زیاده ازحد دلبستگی‌ومحبت جاه وحشمت‌بهم رسیده باشد که عروس دنیاداری‌ها بی‌شبهه ترازاین درآغوش طول امل درآید خاتمه همه شفقتها و مهربانیها خواهد بودزیاده دراینباب مصدع اوقات گرامی گردیدن موجب جرأتست وچون نسایم فیض‌شمایم ذات وصفات فرخنده‌آیات فرخروز رونق افزای گلزارنظام ونسق مملکت و کمال انجام حوائج انام است و فروغ بزمگاه تنقیه امور سلطنت موقوف بانوار مصباح وجود اوست یقین که چند روزی بیش او را نگاه نداشته روانه عالم فانی خواهند نمود.

چون‌نامها صورت اتمام پذیرفت شهریارسرآن‌هارا مهر کرده تسلیم‌فرخ روزنمود وزرا ووکلانیزازروی مصلحت واین که شهریارفرخروز رابعالم بقاروانه نماید دو کلمه مشتمل برچگونگی‌حالات وواقعات ازروی جهدقلمی وبفرخروزداده وهر کدام از روی مهربانی‌نیزسفارشات‌بآباء واجد واقوام خود مینمودند.

شهریارفرمود که ازچه راه عازم سفردارالبقا میشوی فرخروز عرض کرد شهریار مقرر نماید که هیمه خشك بسیاری جمع نمایند تاخداوند مشاهده نمایند که ازکدام راه وبچه عنوان میروم شهریار فرمود که قریب بهزار خرواره‌یمه خشك حاضر کردند

فرخ روز رفته در بالای هیزمها نشست وفرمود که از چهار جهة آتش بآن هیزمها زدند وخاتم را بدست نمود دیوان در لحظه حاضر گردیدند . چون آتش بلندشد اشاره بدیوان نمود که اورا مخفی از نظر شهریار و آنجماعت بردند ودر ساعت بخدمت ملکه بانو وملک نوبهار رسانیدند .

فرخ روز حقیقت مدعا را بایشان تقریر نموده برحسن تدبیر اوهمه آفرین نمودند مجملا آنکه مدت یکسال فرخ روز در آن گلشن فرح افزا بصحبت سراپا سعادت ملکه بانو



فرخ روز بیارگاه ملك جنیان در آمد

وملك نوبهار همه روز درتفرج حدیقه عشرت تازه خرمی امیدند تا آنکه سال منقضی گردیده موعد بسر رسیدفرخ روز بخدمت ملك نوبهار وملکه نوبهار و ملکه بانو عرض نمود که این مهم خاتمه خدمت من است چون این را بتقدیم رسانم دیگر از خدمت شهریار یمن مرخص گردیده شب و روز در سایه مرحمت شما بسر می برم ملك نوبهار فرمود که مارا درهر باب نقش رضامندی تودر لوحه خاطر منظوراست بهرنحو که مصلحت حال است چنان کن . فرخ روز کتابهائی که از جانب شهریار یمن و وکلا و وزراء آورده بود بهریك جواب موافق نوشت و باز به اتفاق جمع کثیری از عفریتان اراده شهر یمن نمود .

عفریتان اورا درعرض دوسه ساعت بیمن رسانیدند افسانه پرداز بزم فیروزمندی یعنی خامهٔ نکته سنج که راوی داستان شیرین زبانست بساط

روایت این داستان را از اسباب عبارت لطیفه چنین آرایش میدهد که چون فرخ روز بعزم فیصل آن خدمت آهنك نمود همه خلق وشهریار بجز از وکلا و وزرا اندوهگین حال او شده و میگفتند که درواقع محل تعجب است که آنجوان بآن شعور برضای خودجان خویش راهدف تیر چنان عقبهٔ

نمود وخودرابابن نحودانسته درآتش افکند چه احتمال دارد که نتواند مراجعت نماید وزراوو کلابشوق اینکه فرخ روزدرآتش تزویرایشان سوخت واسم وجوداوازصفحه هستی محو گردید ودیگرباز گشتن اوازجمله محالاتست آب ورنك شوق وشعف این مدعاچهره نشاط هریك راگلگون ساخت ودرجزوشکراین معنی مینمودند .

اما شهریار گاهی که درابن باب به مقتی عقل صدق اندیش رجوع مینمود ازباز گشتن فرخ روز ناامید شده دست اسف بهم میسائید که از بسکه اینجوان راما مکرر برجوع خدمات مشکله تصدیع دادیم دیگرازحیات خودبتنك آمده ناچار ازروی اضطرار بسوختن خود راضی گردید وگاهی که سردربالش بیهوده خیالیها گذاشته عنان اختیار بدست تصورات باطله نفسانی میسپردخود را بجهت بوالهوسانه خورسند ساخته منتظر وامیدوار مراجعت اومی بود .



مقارن این حال فرخ روز با کاروان همراهان داخل بارگاه گردید

اتفاقا درهمان روزی که وعده منقضی شد شهریار باین امیدواری مجلس عالی همتانه آرایش داده باو کلاووزراء نشسته چشم درراه شهورقاصد مقصود میبود اگرچه وکلا و وزراء برمصلحت وقت بوجوه ودلایل واضحه شهریاررا به مژده مراجعت فرخ روزخوشوقت

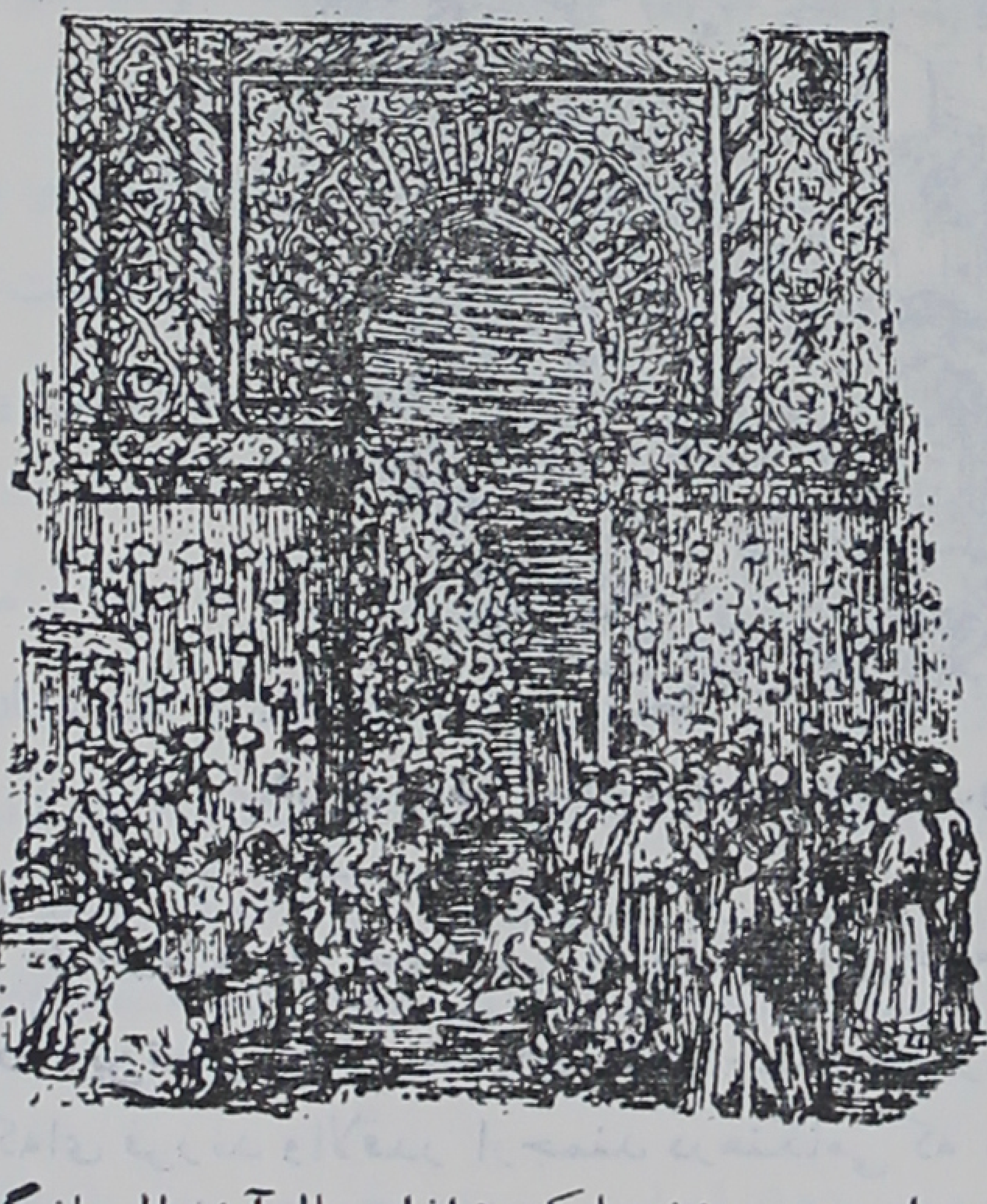
مینمودند که چه پادشاه سفیه ناقص عقلی است که یکسال شد مردیرا درآتش انداخته وسوخته وهرذره خاکسترش باد باقلیمی رسانیده است و بازامیدوارمراجعت اوست در این فکروخیال بودند که فرخروزداخل شهرشد. غوغاوخروش بلند شدکه فرخ روز که بآن جهان رحلت نموده بوداینك مراجعت نمود.

مبشرین خبراین مژده رابشهریاررسانیـدند شهریارمضطربانه از جابرخاست و وسرشوق بچرخ هفتمین رسانیده ونوای شادمانی بلندآوازه گردانیدند.

وکلاووزرامتحیرشده گفتند البته خلق کسی را اشتباه نموده خواهند بود والاچه احتمالدارد که اوازچنین سفری برگردد.

و مقارن اینحال فرخروز با کاروان همراهان بایك جهان پیرایه نشاط و خرمی داخل بارگاه گردید. شهریاراورادر بر کشیده سرورویش راببوسیدوزراو وکلا ضیق النفس اضطراروسرسام حیرت دریافته بحال خود عاجزومضطر گردیدند وپادشاه دست درگردن فرخروز کرده گفت درواقع امروزخاطرم بجهات جمع گردید که چون من پادشاهی درعرصه عالم نیست واین سعادتی که مرادر یافته هیچ صاحب جاهی رامقدور وممکن نیست برفرض که پادشاهان دیگر راچنین تحفه‌ها دست رس باشد این نحومصاحب خیر خواه وانیس کارآگاه کـه بانواع کمالات صوری و معنوی اتصاف داشته بـاشد میسر نبوده و نیست. پس ازفرخ روزپرسید که‌ای عزیز مشفق یکجهت اکنون ازاحوال آنعالم بگوی وازچگونگی اطوار واوضاع احدادواقربای‌ماشمه‌ای شرح کن فرخروز کتابانرا ازجیب برآورده بدست پادشاه داده گفت:

ایشهریاربلند اختروالاتبار ازصفات جنت ونعمت‌های گوناگون واعتدال هـوا و گلهای رنگارنك وحسن حوران مطبوع وقصرهای زرنگاروسایر تکلفات وخوشی های آن



مکان روحبخش دلگشا چه شرح دهم که شرذمهٔ ازآن حد حوصله‌و بیان بشرنیست وتاپادشاه خود به دولت‌واقبال درآنجاتشریف نبرند ازحقیقت اوضاع آن باخبرنخواهند شدهرآینه‌رجوع‌این خدمت‌ارجمند مرابدریافت انواع سعادت ارشاد نمود وابواب فتوحات بی اندازه‌بر چهره حیاتم گشود.

فی الحقیقه نمیخواستم که در حالت‌اختیارورضا ازآنمکان‌مقدس بیرون‌آیم ودست ازخوان‌رنگارنك آن نازونعیم جاوید بکشم نهایت حقوق‌توجهات شهریاری و خدمتی

پادشاه گفت ای‌عزیزمشفق اکنون‌ازاحوال‌آن‌عالم بازگو

که اجداد شهریاری درآنجا بمن رجوع کردند مرا بآمدن اینجا اشاره فرمود وبناچار وضرورت آمدم خدمت ریاست بهشت بوالدماجد پادشاه مفوض گردیده و والده شهریار بامر کدبانوئی مشغول است ومابقی اقربا هریك رجوع منصب مهم شایسته سرافرازی دارند ودرخدمت هر کدام چندین حوروغلمان بلوازم بندگی مشغولند .

چون خبرحسن کفایت وظهورخیراندیشی ودیانت خداوند در آنجا شیوع یافته پیش از آن که من داخل بهشت شوم غایبانه خدمت ضبط لآلی واقمشه واجاره مالیه‌خالصه جات بهشت بعهده اهتمام شمافرموده بودند ومنظورنظر کار کنان و مباشرین عمال آن روضهٔ مقدسه آن بود که کس بعقب شما تعیین فرمایند نهایت چون‌من وارد شدم نامهای شمارا باجداد گرام تسلیم کردم وحسن‌تعلق شمارا بپادشاهی ومحبت دنیا بخدمت هریك عرض کردم بجهد تمام آن کارومهم را ازشما قطع کردند

شهریار ازشنیدن این‌خبرمسرور وفرحناك گشته بفرخروز فرمود :



فرخ‌روزدر کنارشاه بتخت بنشست وماجرا باز گو کرد

ای عزیزبسیار مهربانی نمودی که این‌خدمت را از گردن مارفع کردی که مرا مشاهده این‌تحقیقات سرنامهای پدرواجداد خودرا گشوده خلاصه این‌مضمون بنظرش در آمد که‌ای فرزند والاقدر ارجمند درهنگامی که بعون عنایت ایزد ذوالجلال وهمدستی وسعادات حسنات اعمال درفضای روضه جانبخش فردوس با کمال کامرانی جاودانی سیار

صحبت حوران خورشید لقاباده نوش میکده خرمی های سرشار بودیم وازشش جهت نسیم مرحمت عمیم یزدانی برعرصه گلزار مقصود در وزیدن و غنچهای گلبن اعتدالی آب وهوای بهارا کتساب لذات نازو نعیم این ارض مقدس در خندیدن بود .

قاصد فرخ روزخجسته خبرفرخنده لقارسید ازظهور گلدسته رنگین بسته مفاوضات شریفه دماغ آرزوی خورد و بزرك دوستان معطر گردید و از رایحهٔ مضامین آن ارقام مشکفام استشمام شد که آنگرامی خلف دودمان سعادت راحسن توفیقات ورضاجوئی حق سجانه بیرافروختن مشاعل عدل وانصاف صلازده وازسبب برکات این شیوه حمیده چنان که باید مفتاح خزانه عامره سلطنت و کامکاری بکف اقتدار آمده درهمه ابواب خصوصاً ازباب تحایفی که بوساطت اهتمام فرخ روزتحصیل نموده اند کوی اعتبار و برتری درعرصهٔ جهان ازاقران وهمسران ربوده خلعت فاخره تفوق وسرافرازی روی زمین باندام اقبال آن شهریار موافق آمده وازاین جهت وجوه کلید گنجینه حمد بدست آمده بهزار زبان به شکر و سپاس منعم حقیقی مبادرت واقع شد .

لله الحمد که آن نونهال باغ سلطنت و بختیاری بزلال بخت مسعود ریاض دولت این خاندان راطراوت همیشه بهاری ارزانی داشته درباب طلب زیادتی عمراستدعانموده بود اگرچه پیش ازورود قاصد فیروزپیام درنظرممهدین بساط حل و عقد این مکان مصمم بود که فرزند رابجهت تفویض بعض مهمات طلب نماید .

نهایت چون ازقراین بوضوح رسید که آن نسیم فرحبخش بهار کامرانی رادرمراتب شغل وعمل شهریاری رغبت ودلبستگی عظیم است دست التماس بحلقه دراین مدعازده از درگاه مجیب الدعوات از دیار طراوت نخل عمرو حیات آن دیباچه دیوان شوکت را مسئلت نمودیم .

ازآنجاکه کاروان حاجت هیچیك ازمشتریان متاع کوچ نمینماید بعطا و بخشش اینموهبت کامل عیار امیدواری تمام روی داده ازگیج خانه عاطفت لاریبی خلعت فاخره عمرطویل نامزدقامت تمنای آن عزیز گردید ومنظور آنکه آن تشریف مصحوب یکی از فرشتگان رحمت فرستاده وارسال گردد .

نهایت ارسال آن تحفه گرانبهای والاوعطیه عظمی بجهاتی چند موقوف و متعلق بهمان گردید که درروزوساعت دریافت وغوراین مضمون وزرا و وکلا و متصدیان امور سلطنت ومملکت رابموجب سیاههٔ که اسامی ایشان قلمی شده ومفصلامرقوم و نزدفرخ روزاست باستعجال هرچه تمامتر روانه بهشت عنبرسرشت نمایند زیرا که آباواجدادایشان تشنه وجویای ملاقات فرزندان گردیده صبح وشام بآرزوی این مدعاسلسله تضرع وزاری را بحرکت درمی آورند .

دراین وقت سهام استدعای ایشان بنشان اجابت رسیده رقم این بنام شهنشاه بلند

بلند اقبال عزصدوریافته که آنها را بقدغن وایلغارروانه ایندرگاه نمایند وتأخیر جایز ندارند که اجداد آنجماعت چشم براه‌اند .

طریقه بندگی وشیوه ملاحظه راه وروش احتیاط وعاقبت اندیشی آنست که درروز وززاو کلارارو انه نمایند که اینقضا داخل قضاهای مبرم است وتعویق آن موجب قهروغضب الهی می گردد ومی‌دانم که آن فرزند درباب انجام امورمملکت بآنها رجوع تمام دارد تاچهل روزآنهارا باتشریف طول عمرروانه خدمت اومی نمائیم .

چون شهریار نامه راسراسرمطالعه نموده دیدکه بآنها نیزهمان مضمون نوشته‌اند کتابات رابایشان تسلیم نمودو گفت :

بشارت باد شمارا که عجب دولت باسعادتی باستقبال و پای‌بوسی شماآمده حکم قضا چنین بنفاذ پیوسته که درروزعازم دارالسرورجنت شوید زودکارسازی خودرا کنید که فرداچون آفتاب دربرج حمل وقمردرجوزاست وجوزابرجی است ذوجسدین و شمش نیز سعادتی بعطارد دارد و سکزیلدوز در تحت‌الارض است . انشاالله تعالی صبح روانه شوید .

یاران چون این‌سخن راازشهریارشنیدند واین مضمون رادرکتابات نیزملاحظه کردندایشان رالقوة ورعشه بدست وپا افتاده دانستند که‌قرعه این تدبیررا رمال‌صایب رای فرخ روزبنام آنها افکنده وگردن‌عافیت ایشان بقیدزنجیری محکم‌شده که دیگر بهیچوجه امید نجات ندارند سرها بزیر افکنده شروع بشمردن نقش قالی نمودند و بخودگفتند :

بغیراینکه ازسرحیات وجان خودبیمضایقه برخیزیم چارهٔ و علاجی نیست چون شهریار ازتغییربشرهٔ آنهاوقرینه احوال دریافت که‌آن جماعت را درعزیمت آن راه‌رغبت وخواهش تمامی‌نیست بلکه خالی از انکار نیستند غضب‌آلوده شده بانك برآنهازدکه ای ناخردمندان تیره بخت همه وقت ارباب سعادت واهل صلاحرا جهت بهشت وتمام اوقات عمربطلب جنت مصروفست شما رابایستی‌ازمژده چنین بشارتی که هرآینه فواید غیرمحصوردرضمن آن‌مندرجست کمال‌خرمی وشکرگزاری می‌نمودید .

اکنون چه کم سعادتی وبدبختی است که رهزن حال شماشده زود درانجام این سفرخیراثر کوشیده روانه شوید که تأخیرحرکت شماباعث بازخواست است پس‌شهریار فرمود که جواب کتابتها راقلمی وچند نفرمحصل برایشان گماشت که ایشان رافرداصبح روانه نمایند .

آنهانیز ناچارعزیمت سفرمرك نموده آنشب بهزارحسرت فرزندان واقربارا‌وداع نمودند وصبح بخدمت شهریارحاضرشدند وعرض کردند که‌بچه نحوواز کدام سمت‌رحلت بآن عالم باید نمود .

فرخ روز گفت اگرچه این منزل را راه بسیار است اما از این راهی که بنده عازم شدم دیگر راهی نزدیکتر از این نیست .

خلاصه سخن شهریار فرمود که هیمه بسیاری آورده خرمن کردند وقریب چهل پنجاه نفر از آن مفسدان حسدپیشه را ببالای آن هیمه ها نشانیدند و نامهارا تسلیم آنها کرده از اطراف آتش بدان هیمه ها زدند .

چون آتش برافروخته شد وحرارت سوزوگداز آنهارا عاجز و بی تاب ساخته بجزع وشیون درآمدند که بگناه وتقصیر خود قائل ومعترفیم توبه کردیم که دیگر بعد از این در حق هیچکس حسدورشك ننمائیم هرچند التماس نمودند زلال تضرع ایشان بآن آتش سوزنده اثری نکرد و همه بشعله نیرنك خودسوخته شدند چون آن جماعت ازراه آتش روانه ملك فناشدند فرخروز بلوازم خدمت شهریار قیام مینمود و پادشاه همه وقت روزمی شمرد و انتظار مراجعت یاران واخبار آن جهان می کشید تاروزچهل بسر رسید . پادشاه به فرخروز گفت امروزروزموعد معاودت یاران است و منتظر برجوع ایشانم وتا شام دررهگذر انتظار نشسته چشم براه داشت مطلقا اثری ازایشان ظاهرنکردید .



ملك بانو درانتظار فرخروز بود

شهریار ازسبب آنکه مبادا درراه آنجهان حادثه بایشان برخورد شوریده حال وآشفته احوال گردید بفرخ روز گفت یاران نیامدند از آنجا که مکرراز صلحها وعلمای صحیح القول شنیده شد که راه آن جهان را عقبات و مهلکات بسیاراست مبادا سانحه خطیرسد راه رفتن یا آمدن آن جماعت شده باشد .

فرخروز چون این مقالات از شهریار شنید سربه پیش افکنده گفت ای شهریار کامکاراین راه نه راهی است که همه کس تواند بحسب دلخواه باز گردد وحقیقت آن مدعا را ازاول تا آخر بی زیاده ونقصان بشهریار عرض نمود و گفت شایستگی این خدمت بنده که آینه سلطنت پادشاه راازغبار وجود ناپاك این مفسدان مبرا ساختم زیاده ازخدمات دیگر است در واقع دولت شهریار را خللی بدتر از این نمی باشد که حسود سفله صاحب رشك بیبا کرادخیل کارومهم خود گردانند هرآینه بخت واقبال رانظر سعادت و یاری تمام بشهریار بود که دست دخل وشرکت این بی عاقبتان ازدامن امورمملکت واقبال پادشاه کوتاه گردید .

چون پادشاه بر کماهی حالات آن گروه خطاکار خبردار گردید بفرخروز انـواع تحسین‌ها نموده گفت :

ای عزیز باوجود تومراچه احتیاج بوجود چنین طایفهٔ نابکار است اکنون چون مرا فرزندی نیست خاتم شهریاری نامزد انگشت کفایت تواست فرخ روز زمین خدمت بوسیده گفت .

چترشاهی واقتدار ارزانی‌فرق همایون خداوند بادمرا دراین‌مدت توقف دراین آستان بجهت تقدیم خدمات شهریارودفع آنجماعت اشرارنابکار بود والحال چون بـه تقریبات بجماعت پریان پیوندی نموده‌ام اختیاری ندارم وامکان ندارد که مرادراینجا بگذارند نهایت پدرومادروجمعی ازاقربا هست ازبندگان این‌درگاه استدعا وتوقع آن دارم که آن‌ها درظل عاطفت وخدمت شهریار مرفه‌الحال بسربرند .

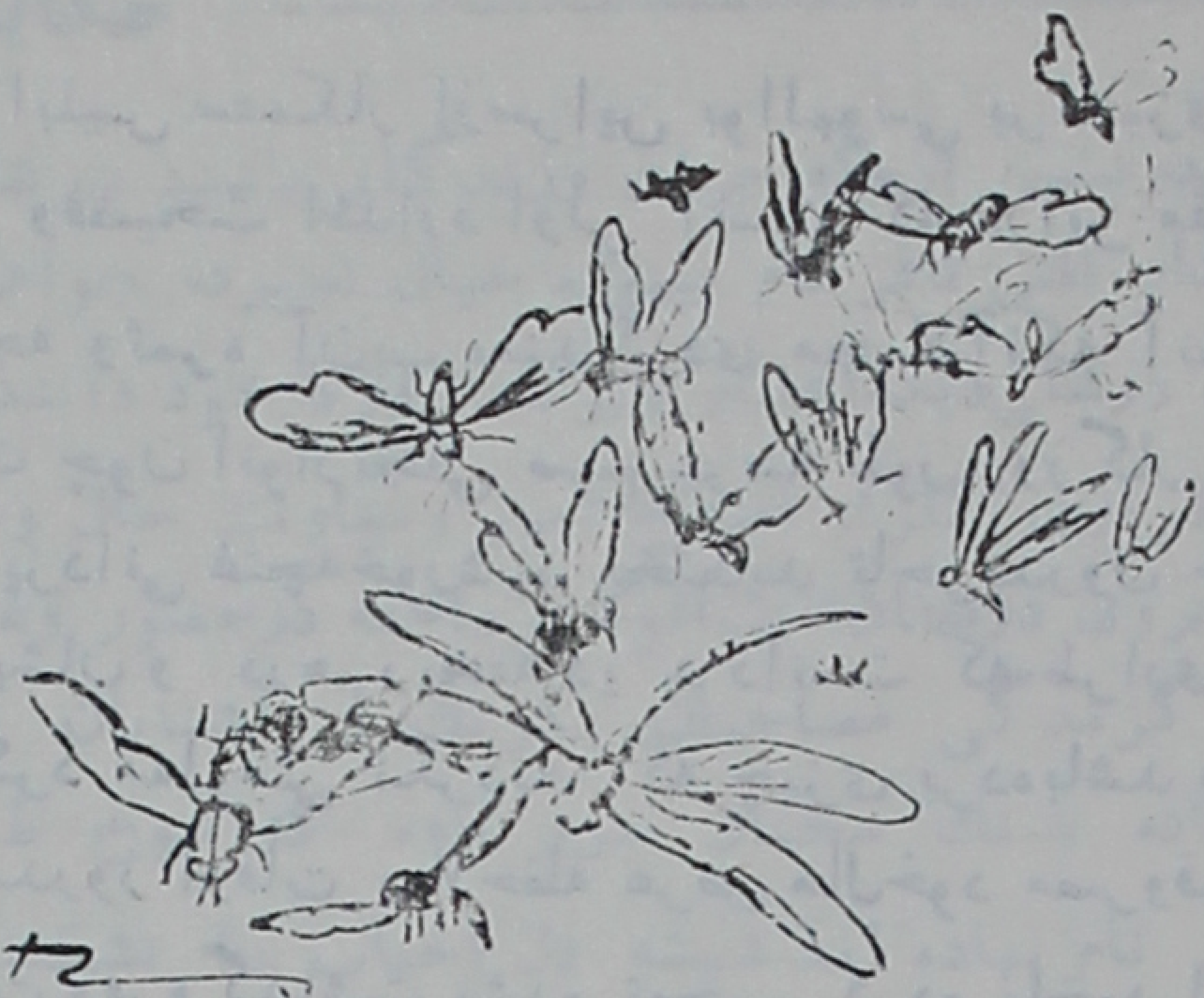
شهریاربقبول اینمدعا تن درداد راضی گردید فرخ روزعفریتان رافرمود که پدرو مادروخویشان اورا ازذکور واناث بخدمت شهریارحاضرساختند وآن‌ها بدریافت‌ملاقات فرخ روزشادمان وفیروزگشته فرخ روزتاچندروزدیگر درآنجاباآن‌ها بسربرد وشهریار امروز ارت رابه شیخ مرجان پدرفرخروز عنایت وارزانی داشته بهریك ازاقربای اونیز خدمت ومنصبی‌فراخور حال رجوع وتفویض فرموده وچون فرخ روز وعده کـه بپادشاه پریان وملکه بانونموده بود بسررسید .

زمین خدمت شهریار رابوسه داده گفت کـه مرا اراده خاطرآن بود کـه خلاصه زندگانیرا درخدمت شهریارمصروف دارم نهایت چون‌بحسب تقدیربآن جماعت وصلتی شده‌است ورضای ایشان درحال منظوراست مرا مرخص‌فرمایند ومن هرششماه یکمرتبه باین حدودآمده روزی چندبخت‌مت خداوند میگذرانم .

شهریارناچار راضی گردیده اورامرخص‌نمود فرخ روزبدلخوشی‌تمام عازم خدمت ملك نوبهارپری گردید ودرصحبت دلگشای ملکه بانووقت میگذرانید و هرششماه یك مرتبه بخدمت پادشاه یمن آمده ازادراك صحبت پدرومادر بهرمندی یافته تادوسه ماه بیمن بسرمی‌برد وبازآهنك شهرپریـان مینمود .

تازنده بود بدین وضع فارغ البال میگذرانید تاآخر الامرهمه بموجب فرمان واجب الاذعان‌شهریاراتمليم قضاوقدرحیات مستعار رابدرودکرده ازاین سرای فانی‌عازم دارالملك جاودانی گردیدند ونقش‌مضمون این حکایت برکتابه ایوان روزگار بیادگار گذاشتند والله‌اعلم بحقایق الامور .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان‌فروبست .



چون شب هفتصد و نوزدهم برآمد

حکایت طرار و بازرگان چینی گفت ای ملك جوانبخت حکایت کرده‌اند که در ولایت چین تاجری بود صاحب ثروت و توانگر که پیوسته قافله سالار بخت مسعودش براه بندر تجارت تردد نمودی و در بازار اقبال بدلال وفیروزمندی بامشتری طالع میمون گرم دادوستد و بیع وشرای متاع انتفاع بودی یکی ازطراران جرار مدتها بود که پیشنهاد خاطر ساخته بود که خودرا بخانهٔ آن تاجر رسانیده غنیمتی کسب نماید زمام تقدیم آن مرام بقبضه اختیارش در نمی آمد همیشه درمقام کمین گوشه نشین بوده وروزوشب وقت میجست ومترصد فرصت میبود که بوسیله ای ازوسایل کمند ارادت بکنگره حصار این مدعا محکم ساخته عروس مقصود در آغوش هوس درآورد تابعداز مدتهای متمادی تمثال شاهد فرصت در آئینه ظهور جلوه نما گشته شبی ازشبها که عذار جمیله روزگار درحجاب ظلمت مختفی وشحنه هوش تاجر درچهارسوق بیخبری ازجام غفلت مست و بیخودشده بود آن طرار خودرا بخانه آن تاجر رسانده چون غواص آرزویش بیخبرانه بگنج خانه زروسیم فرورفت وازهر نوع متاع گرانمایه قیمتی وزروجواهر گوناگونیکه دست رسش بود فراهم آورده برهم بست وخواست که بیرون رود در اثنای آنحال حقه ای بدستش در آمد چون سر او را گشود دید که چیز نرمی در آنجاست چون خانه تاریك بود بلمس دست نیز معلومش نمی شد که چه چیز است قدری چشید معلومش شد که نمك است چون طعم نمك را ذایقه اش استدراك نمود تاملی کرده با خود گفت ای بیخبر لذت نمك نشناسی چشمی بگشای و از روی غور برچهره حقیقت حال نظر کن ومراعات حق نمك خواره گیرا سهل مدان تاحال که لب بنمك اینمرد نیالوده بودی اگر چنانچه بمال او خیانتی میاندیشیدی بوجهی ازوجوه میتوانستی برخود گوارا ساخت اکنون که باین وسیله نمکش را چشیدی کمال بیشرمی وناجوانمردیست که بمال او خیانتی رواداری چون این شیوه نامرضیه خلاف قاعده و طریقه اهل هرملت ومذهب است

اگر بوسوسه ابلیس ستمکار ازسر این بوالهوسی برنخیزی یمکن که کفران این نمك بورطه رسوائی وفضیحت اندازد اولی آنست که دراین مقام بغیرمدعای خاطر عمل نمائی تااز نتیجه وثمرهٔ آن بهره‌مند گردی مجملاً آنکه آنمالرا در آنجا گذاشته تهیدست بیرون رفت چون انوارتجلی صبح عرصه طور روزگار را روشنی بخشید واز اهتزاز نسیم صنع یزدانی غنچه خورشید بخندید تاجر بدرون خانه رفت جمیع اسباب ومایعرف خودرا پریشان و درهم ریخته دید دانست که طراری بآنخانه آمده است چندانکه ملاحظه کرد معلومش نگردید که چیزی برده باشد دفاتر جمعیت وحساب خودرا گشوده تاچندروز اوقات بملاحظه عرض مال خود مصروف داشته ظاهرش گردید که مطلقا چیزی فوت وفروگذاشت نشده تعجب کرده باخود اندیشید که مگر این دزد فرشته بوده والا کار انسان نیست که از چنین گنجینه دست خالی بر گردد وحیران بود که این معنی رابکه اظهار کند تااینکه آن جوان دزد درخلوت باو برخورده گفت شنیدم که دزدی بخانه تو آمده مشخص شد که چه چیز برده است تاجر چون این راز را به کسی نگفته بود بفراست دریافت که دزد همین است تاجر گفت ای جوانمرد بخدائیکه هستی کونین خوشه‌ای ازخرمن صنع وقدرت اوست که راست بگوی که تو آن دزد نیستی طرار گفت بلی منم تاجر گفت ترا چه وجه مانع وسد راه شد که چیزی نبردی دزد گفت اگرچه سالها درانتظار بودم تاچنان فرصتی بچنگم افتاد نهایت حقوق نمك خوارگی تودست رد برسینه اراده‌ام گذاشت وشرمم آمد که خیانتی بتوروا دارم تاجر گفت تو از کجا بامن نمك خورده‌ای دزد قصه‌را کماهوالواقع بیان کرد تاجر گفت ایجوان آراسته محضر بسیار حیفم میآید که باوصف اینهمه شعور وحقایق بینی که باتست بچنین پیشه دون همتانه اقدام نمائی که عاقبت آن کارخرابی خانه دین وآخرتست اگر همت در ترك آن گماری ومردانه دست ازاین شیوهٔ بیعاقبت برداری درازای این نیکوئی و جوانمردی که نموده‌ای مرادختریست که گوهر وجودش پرده نشین صدف عصمت وپاکیزه گوهریست بانصف مال خود بتومیدهم دزد چون این معنی‌را بشنید ازراه این عمل شنیع بهدایت خضر توفیق متجاوز گردیده تاجر دخترخودرا بانصف مال خودباوداد

منظور از این حکایت و مدعا و مطلب آنست که در ضمن مراعات حق نمك خوارگی وملحوظ داشتن پاس آشنائی که دست ریاواغراض رادرانتظام سلسله وقوع و رسوخ اودخل وتصرفی نبوده باشد فواید عظیمه وبرکات غیر محصوره مندرج است سالکان راه راست این فرخنده منزلرا درطی هرقدمی بسی تاییدات نامتناهی کرامت وارزانی گردیده وزایران کعبه این صفت محمود رادرهردمی انواع فتوحات غیبی رسیده خلاصه کلام آنکه دراین شیوه ارجمند که گل سرسبد اخلاق وصفات انسانیست دستور وقاعده کلی آنست که جمعی که بلقمه این موایدپرفواید خون نمك خوارگی یکدیگر

شیرین کام میشوند تاصدرنشین اریکه حیات وزندگانی باشند سرشته این نسق و نظام این دستگاه را بدست اقتدار نفس نافرجام بیهوده خیال نسپرده جواهر سرمه رعایت حقوق اینموهبت عظمی باعث روشنی دیده اعتبار و برکات روزکارخود دانند و بقدر وسع و امکان در تضاعف سرسبزی وطراوت گلزار اصلاح امور ومعاونت حال وحفظ سیرت وازدیاد فروغ مصباح عزت وآبروی دوستان ثابت الولا پرداخته درحضور وغایبانه ازارتکاب فعل ناصواب خصومت و گزندگی مصاحبان یکرنك و آشنایان بی نیرنك دست و زبانرا توبه نصوح داده بسنك سخنان سرد یاوه که شوخ طبعان معرکه هرزه درائی مزاح و هزلش نام نهاده اند شیشه دل احباب را نشکنند که شمع محبت وولای بسی از دوستان راتندیهای باد مخالف گفتگوهای بیهوده بیفروغ خاموش ساخته وبلکه شیوه یگانگی را به بیگانگی وطریقه محبت را بخصومت منجر و مبدل گردانند

یاران حذر کنید که در باغ دوستی   بار عداوت ازسخن سرد میرسد

بهرتقدیر ازآنجاکه ارکان قصر رفیع البنیان قواعد وضوابط این مطلب عالـی را من جمیع الجهات معمار طبع وخلق باید فطرتی بمصالح و اسباب استدامت و پایدار استحکام تواندداد که نهال نجابت بابرکاتش ازتربیت دهاقین نجابت وصفات گوهر طینت درفردوس حسن خلق و نیکوکاری پرورش یافته از نزول فیوضات بهارستان آدمیت ببرك وبار افعال حسنه رتبه خرمی وبرومندی پذیرفته باشد .

بهرجهت طالبان سایه بال همای سعادت وطریقهٔ مصاحبت را بوجود لازم است که دست آمیزش بدامان اتصال وولای مرحله پیمایان راه ورسم عقل و کمال زده محمل آشنائی والتیام را بناقه موافقت آنگروه والاگهر فرخنده سیر بندند تاازآسیب همه مخاطرات ایمن بوده سالم بسر منزل عشرت مقصود رسند و ازناجنسان بیوقار ولئیم طبعان خطا کار که سررشته عهدوپیمان ایشان ازتلون مزاج ومخالفت رأی ازصدجا گسسته وغبار بیگانه خوئی وفریبندگی بر آینه صفات ایشان نشسته جهان جهان دوری و کناره جویند که ازآن جماعت بیعاقبت حقوق آشنائی و نمکخوارگی نیاید فی الواقع بانامحرمان سرا پرده نجابت وخردمندی وپست فطرتان عالم صلاح وپرهیزکاری دم مصاحبت ومحرمیت زدن چنان باشد که عمداً خودرا درآتش افروخته اندازند.

یا بامار مصاحبت آغازند چنانکه صحبتِ ارباب سعادت و موافقت اصحاب نجابت تاج آدمیت وپیروزمندی راگوهریست گرانبها وراه منزل اعتبارات وجاودانی را خضریست راهنما ازموأنست ومجالست گمراهان سیاه دل وغافلان بیحاصل که خارصحرای شقاوت وجغدویرانه ضلالتند دوری واجتناب جستن برهمه کس واجب ولازم است زیرا که صحبت سفله وخلطهٔ ناجنس سیلابیستا که قصر نیکنامی ارباب نام وننك را ازپای درآورد وصاعقه ایست که دریکنفس زورقهای عافیت رابدست طوفان چهار موجه بحر

حوادث وانقلاب سپارد

هرغافل بی‌بصیرتی که بمقتضای عدم احتیاط دست درحلقهٔ آمیزش اخلاط آن فرقهٔ سفله خوی بی‌آبروی زد عنقریب پای سلامتش بسته‌فتراك انواع عقوبتها گردید وهرجاهل پست فطرتی که بنابرقلت شعور نقد وقار را از کف اختیار بسودای بی منفعت موافقت آن گروه قبایح کردار داد هرگز درمی از زر کامل عیار فیروز بختی و اعتبار در جیب تصرف خود ندید.

هر که باناجنس بشنید دمی ـــ سالها بار پشیمانی کشد

چه آن طایفهٔ دنی پیشه را درشوره زارمسلك ناصواب جز گیاه ارتکاب فتنه و انقلاب نروید سالك نیت زشت ایشان بغیر ازطریقه بادیه گمراهی و مردم فریبی نپوید.

زهم صحبتان دغل اختلاط ـــ ضرور است برخاص و عام احتیاط

ندانند حق نمك خوارگی ـــ ز انصاف دورند یکبارگی

بادهٔ مصاحبت آن بی‌باکان ناپاك ازبیهوشداروی خدعه و حیله مغشوش و دیك یاری معاونت آن دغلان از آتش غبار درجوش است ازبوی گل آشنائی ناآشنایان طور وفاداری بهیچ شامه رایحه انتفاعی نرسیده واززبان اختلاط آن مخالف نوایان مقام نا راستی زمزمهٔ وفائی گوش هیچ بزرك و کوچکی نشنیده خلاصه کلام آن که روزوشب تیشه حرص و آزدر دست نفس دغابازداده مترصد خرابی بیخ و بنیادخانه عافیت وراحت عموم خلق‌الله بوده و میباشندوبگمان اخذ انتفاع درمی در تلف گنجها چراغ جهد برافروزند وباحتمال ادراك دانهٔ خرمن ها رابآتش زوال سوزند پس در این صورت باید که مرد خردآیین عاقبت بین هرگز در زورق موافقت ابن‌ناموافقان لئیم‌خصال ننشینند تااسباب ننك ونام ومتاع اعتبار واحترام‌خود را فانی گرداب‌قلزم‌فنا وزوال نه بینند

سیلاب قصراقبال باشد رفیق ناجنس ـــ بابدگهرمیامیز تامحترم بمانی

درشمع مهرناکس نبود فروغ راحت ـــ از یار ناموافق بگریز تا توانی

رازضمیرخود را ازسفلگان نگهدار ـــ ناید ز دزد هرگز آئین پاسبانی

جیب تراچو خالی بینند از زرومال ـــ عنقاصفت گریزنددرقاف بی‌نشانی

هربوالهوس که ناشایستگان ازخرد بیگانه وبدگوهران نافرزانه رادرمهد مهر و محبت پرورد هرگزعکس‌شواهد عافیت ومقصودرا درآئینه بهبود نه‌بینند وعاقبت کار او برسوائی کشد.

حکایت وزیر وطفل سرراهی چنانچه‌حکایت که‌درعهدسلف‌یکی‌ازوزراء قلمرواقتدار که‌راقم دیوان اصابت‌رایش‌بخامه‌مهارت‌وکارآگاهی‌احکام انتظام مملکت‌وبختیاری

نگارش دادی ومفتاح ضمیر خبیرش بسر انگشت تدبیرات عاقلانه ابواب فتوحات بر چهرهٔ مطالب ومدعیات رعایا و برایا گشودی روزی، از کوچه میگذشت دید که طفل شیرخوارهٔ را در قماط پیچیده برسر راه افکنده‌اند بیکی از خدام اشاره فرمود که آنطفل را برداشت و بخانه آورد چون وزیر رافرزندی نبود اورا بدایگان سپردو خاطر به پروردنش گماشت و بمهد ناز وشیر پستان مهروشفقتش همه روزه می‌پرورید تابحدرشد وسن تمیزرسیده بتعلیم معلم تربیت ازاکثر کمالاتش بهره مندگردانید ووزیر باوی چندان مراعات ومحبت مـی‌نمود که اکثر مردم آن شهررا تصورچنان بود که آن فرزند صلبی وزیراست آن بیرون گردسرا پرده سعادت واهلیت رارغبت ومیل تمام بلهوولعب و ارتکاب امورشنیعه بهمرسیده و به وسوسه تقاضای ذات وسرشت طینت وناشایستگی گوهر بابعضی از ناآشنایان بطریق سعادت وبیگانگان آئین نجابت و آدمیت در بزم سفاهت وناخردمندی طرح الفت وآشنائی ریخته اکثراوقات گرم کارناصواب بودی منع مواعظه هیچ یك ازبزرك وکوچك سدراه خطا-کاری اونگردیده ازراه وروش گمراهی وهرزه درائی متقاعدنمیگردید حاصل آنکه آنهمه مراعات وتربیت وزیرسد راه مقتضیات او نشده وبنابر کریمه **کل شیئی ترجع الی اصله** سراسر گردصحاری آداب ومسلك جبلی اصلی خود گردید.

کی کند هرجنس ترك وعادت وافعال خویش

تا بمردن میزنـد آتش دم از سو زندگی

از اتفاقات جمعی ازارباب فسادباوزیر نرد خصومت و عنادباخته درهنگام فرصت بخدمت امیرفقرات تقصیرات بصفحه اول اونگاشته محضرخطاکاری اورابمهرشهادت و امداد یکدیگررسانیدند.

امیرروی توجه خاطرازجانب وزیر گردانیده فرمود کـه دربارگاه بدارسیاست و عقوبتش آویختند.

هیچکس را خصم بدگوهر نباشد در کمین

میزند عقرب چو فرصت یـافت آخرنیش کین

امیرحکم کرد که هرکس پیشتربقتل وزیر اقدام نماید بیشتر مورد نظر عاطفت خواهدگردید.

جماعتی که درآنجا حاضربودند حقوق نمك خوارگی وپاس مهربانی‌های وزیررا مرعی داشته مساهله نمودند که شاید بجوی عفوومرحمت امیرآبی بازآمده ازسرخونش درگذرد ازاتفاقات پسروزیر نیزدرآنوقت بسیروتفرج آن هنگامه بارفقاآمده بود چون درباب قتل وزیروعده التفات ازامیرشنید حق مهربانی‌های چندین سالهٔ او را بکفران نعمت بدل ساخته بااضطراب تمام ازجابرجسته شمشیربر کشید وقصد کشتن وزیر کرد وزیررا چون چشم برآن ناخلف افتاد خندیدن آغاز کرد چون امیرخنده وزیررادید با

خود گفت وزیر مرد عاقلیست خنده او در اینوقت بیموجبی نیست .

فرمود که اورا از دار بزیر آورند وسئوال نمود که درچنین حالتی که سیاف سیاست شمشیر بر کشیده و باد مخالف محرومی بساط امید را در هم نوردیده بوساطت بشارت کدام دلخوشی وانتعاش خندیدی ؟

وزیر گفت ای امیر هوشمند خنده من از روی سرور و شادمانی نبود بلکه از راه تعجب وحیرانی بود .

امیر از صورت واقعه پرسید وزیر گفت خزان گلشن عمر واقبال امیر ببهار جاودانی مبدل وتاج فتح ونصرتش بجواهرات گوناگون اعانت سبحانی مکلل باد .

هر کس که مار را بدهد جا در آستین | باید کشد همیشه بمرك خود انتظار
باشد عبث بسفله و ناجنس تربیب | هر سنك کی بسعی شود لعل آبدار

چون امیر این جماعت را بقتل بنده اشارت ووعده التفات فرمودند همه را طریقه ترحم وانتظار عفو وشفقت امیر سد راه گردیده از جا حرکت نکردند واین ناپاك دنی زاده نعمت زوال که عمرها بناز ونعمت سفره تربیت، احسان من پروش یافته وانواع مهربانیها از او در نظر داشتم بوعدهٔ توجه امیر قصد قتلم نموده باشاره مضمون **ومن اعان ظالما فقد سلطه الله علیه** خندیدم واز حرکت ناصواب این ناخلف دودمان نجابت حیرت ورزیدم .

هر که از ناجنس می‌جوید وفا | عقل اورا چشم بینش احول است
تخم حنظل گر بکاری در بهشت | چون بروید باز بارش حنظل است

امیر چون این معنی را شنید از سر جریمه وزیر درگذشت وخونش را بخشید و فرمود که رشتهٔ حیات آن ناپاك را بپاداش آنعمل بمقراض تنبیه منقطع ساختند .

هر که فراموش کند نیکوئی | تیر بلا نامزد جان اوست
بالش راحت ننهد زیر سر | دست اجل وقف گریبان اوست

از جلوه وجولان گلگون خوش رفتار خامه شیرین زبان درطی مضمار اینحکایت مدعا آنست که از آنجا که نانجیبان زشت خوار زمایم ذات وصفای ودنائت طبع مانع و سد راه تاثیر تربیت است هر تخم سعی که درزمین ناقابل تربیت آن مخربات حصار سعادت ونیکونامی افشانند نروید وهر شمع اهتمامی که در بزم بیصفای آن تشنه لبان زلال نجابت وخردمندی برافروزند فروغی ندهد نهال پیوند مهر ومحبت از نخل نانجیب وسفله در حدیقه قبول دل ننشانند که از ثمر وسایه اوفیض تمتع وانتفاعی نبینند و درمرحله رفاقت ناجنس و دنی زاده قدم اختیار نگذارند که در منزل فراغت لمحهٔ شادکام ننشینند جویندگان گوهر تجربه را هر آینه مقدمات آن دختر عجوزه نابینای سایل وتربیت پادشاه ونصایح عاقلانه وزیر دلیلی است قاطع .

حکایت پادشاه و دختر نابینا حکایت کنند که یکی از ملوک عجم را در شکارگاه عبور بحشمی افتاد و در آن حشم دختری بسن ده سالگی که بکمال صباحت وجه صفای اندام و رعونت پیکر شمایل آراسته و پیراسته بود بنظر شهریار در آمده که عصای عجوزه بی بصری را گرفته بدرهای منازل اهل حشم بگدائی و دریوزهٔ میگردانید.

پادشاه را چون قاصد نظاره داخل کوچه باغ حسن و لطافت منظر آن دختر گردید گل هـای رنگارنك فردوس جمالش را پرورده آب ورنك بهارستان خرمی و طراوت یافت بوزیر گفت:

مرا بسیار حیف میآید که چنین نادره دختری را که کان یاقوت ملاحت و سرچشمه زلال صباحت باشد این عجوزه زشت در چنین کار و پیشه خسیسی کجکول دست دریوزهٔ بی آبروئی خود ساخت درواقع اگر این دختر در سرا پردهٔ حریم نازونعیم در آید وچهره صفاتش را مشاطه تربیت بگلگونه اصلاح برآراید هرآینه قابلیتش بلباس قبول آراستگی پذیرفته لیاقت همسری وموافقت همه اکابر بهم رساندوزیر گفت پیوسته شاهد اقبال و دولت مهدنشین آغوش کامرانی و مدعای شهریار باد آنچه ولینعمت در این باب میفرمایند حقست نهایت در تربیت استعداد گوهر ذات وقابلیت مـاده دخل تمام دارد دختری که تـا چشم گشوده خودرا در راه وروش دون همتی ومسلك پست فطرتی ودنی طبعی بارکش توبره دریوزه و بی ننگی چنین عجوزه بیعاری دیده باشد وبدلالت او به چنین کار و شغل پست فطرتانه اقدام نموده و باکل و شرب



یکی از ملوک عجم را در شکارگاه عبور بدختری افتاد

این صفت نامحمود پرورش یافته باشد چه احتمال دارد کـه بهدایت هـزار افلاطـون ترك راه ورسم هـوا وهوش عادت طبع خود نموده ازشعله تربیت فروغـی در چـراغ صفاتش بهم رسد.

تا نباشد ذات قابل تربیت در گیر نیست | کی کند خاصیت اکسیر در خارا اثر

در پروردن چنین ناشایستگان بی رتبه نتیجه وثمره متصور نیست پادشاه گفت ای

وزیر آنچه گفتی باعتقاد من مباینت واختلاف عظیم دارد موافق رأی من آنست که چنان که خاصیت کیمیا در مس اثرمیکند وفیض بهار باشجار سرایت می نمایند تربیت نیز بانسان اثر کند.

مس تواندشد طلا ازاختلاط کیمیا چون نگرددبهره مندانسان زفیض تربیت

وزیر گفت ای شهریار والامقدار قبول تربیت ذاتی باشد نه کسبی وعارضی تاشخصی را ازاشخاص رتبه نجابت وعیار اصالتی سررشته طینت نباشد واسباب اقتباس قابلیت در گوهرذات موجودنبود سعی در آن موثر نگردد وقبول تربیت نکند.

تربیت کی میکند تأثیر برهر مرده دل چشم نابینا کجا ازتوتیابینا شود

این معنی را ازطوطی ودیگر مرغان استنباط توان کرد چندین مرغان دیگر میباشند بنابرعدم شایستگی حال امکان ندارد که به تعلیم صدلقمان زبان بیاموزند ولی طفلی تواند که صدطوطی رابنطق وتکلم در آورد پادشاه گفت من این دختر را تربیت میکنم تاحقیقت حال برتوظاهر گردد.

پادشاه فرمود که بعجوزه مبلغی دادند که دیگر محتاج بدریوزه وسئوال نباشد و آندختررا ازآن گرفته بحرم سرا فتاد ودایگان عاقل و کنیزکان کامل رابتربیت او گماشت ومراقب حال اومیبودند تابسن چهارده سالگی رسید گلزار حسنش راآب ورنك سرشار بهم رسیده پادشاه فرمود که قصرزرنگار فلك شکوهی در کمال تکلف بخصوص آن دختر ساختند وآن جمله را با اسباب لایق و سزاوار باعزت و احترام بیشمار در آن قصر برده وی را بحباله نکاح خود درآورد وبوی بیشتر ازخواتین دیگر ملاطفت و توجه مرعی داشتی واکثر اوقات بوثاق اورفته کامیاب صحبت وملاقات او گردیدی وشهریار همه وقت بوزیر طعنه زده میگفت که آنچه کلك خیالت مینگاشت مضمون عکس اودرعنوان صحیفه مدعا بهنظر رسید وزیر میگفت در آنچه روز نخست گفته‌ام اعتقادم همچنان راسخست وگل اعتقاد پادشاه نیز ازنسیم صرافت خواهدشکفت. چون ازاین اوقاتی گذشت روزی ازروزها پاره برخلاف اوقات دیگر ایام هوس دریافت صحبت جمیله در خاطر جلوه نماگشت چون داخل عمارت گردید آن صنمرا مربع نشین بالش حریم معهود ندید از دایگان و کنیزکان استفسار حال اونمود گفتند اوهرروز همین وقت بیکی ازاین خانه‌ها رفته در را بروی خودمحکم می بندد وتقریب بدوساعت در آنجاهست وبیرون میآید و کسی رابرحال او اطلاع نیست که چه میکند.

پادشاه گفت یمکن آنجا رامحل راحت وآرامگاه خودساخته باشد.

شهریار ساعتی نشست دید که بیرون نمی‌آید پادشاه ازروزنی بآنجا نگاه کرده دیدآن دختر باهمای لباس کثیف ژنده روزاول درمیان آن خانه بکاروعمل موروثی خود

اقدام دارد بهرطاقچه قدری از نان‌پارهای خشك وهرگونه چیزی ریخته و توبرهٔ گدائی بگردن آویخته بنزدیك هرطاقچه آمده زبان بجزع وضعیف نالی میگشاید و می گویدای گنجوارن خزاین جودواحسان دختریتیم عاجزازمراعات‌پدر و مادرمحروم ودوروازدرد وفقرخسته ورنجوربرکات حیات خودکات مقصود این عاجزه‌را بانگبین مروتی شیرین و بهره‌مند گردانیدوبازخودازز‌بان‌طاقچه‌بجواب خود متکلم میگردد و میگوید ای قحبه زاده بداصل برو که چیزی نیست وبازدست بحلقه در التماس میزند وبه سماجت تمام نان پاره‌ازطاقچه برمیداردوهمچنین بیکان‌یکان طاقچه‌هارفته‌باین‌ترانه وسرودازهرطاقچه نان پاره برداشته قدری خورده‌بقیه‌دیگررا بازجابجابطاقچه‌ها گذاشت وبعد ازآن برهنه شده شروع درپوشیدن لباس مقطعه نمود نمودپادشاه چون صورت حال‌آن سفله خوی دنیرا بدین منوال از روزن ملاحظه کردآهی کشیده دود ازنهادش برآمد وبخطای رأی خودونصیحت‌وزیربرخورده گفت :

بیحاصل است حاصل عمری که بگذرد
در اهتمام تربیت پست فطرتان

دریغ وافسوس‌ازاینهمه‌سعی که درتربیت این گدازاده مصروف ساختیم ودراصلاح حال نامقبولش بتضییع عمرگرامی پرداختیم نهال بیحاصل ذاتش راجزثمرزحمت باری نبود جفای عبث ورنج بیهوده برمن مانده ازآنجاباآشفتگی تمام بیرون شتافته درخلوت وزیررا ازحقایق حال آگاهی‌دادو گفت آخرغنچه‌اینمدعابرحسب اعتقادتوخندان گردید وازشوره زارذات وطینت‌آن سفله جزخاروخس بدگوهری وخطاکاری نروئید .

وزیرگفت ایشهریاروالاتبارفلك مقدار :

به بد سعی مربی کی کند سود — نگردد چوب بید ازتربیت عود
خطا باشد بناکس رنج بردن — نگردد نرم آهن از فشردن
نهالی راکز اول کج بود تن — درآخر کی توانش راست کردن
تو نیك آئینه را اول نگهدار — که وی رادرنیابدنقص زنگار
چوبزداید صفا ازچهره اش‌زنك — ز صیقل‌کاریش گردد دلت تنك
نتابد روی کس از عادت خویش — دهد زنبور نوش عقرب زندنیش
نیابد هرگیاهی رتبه گل — نیاید از زغن دستان بلبل

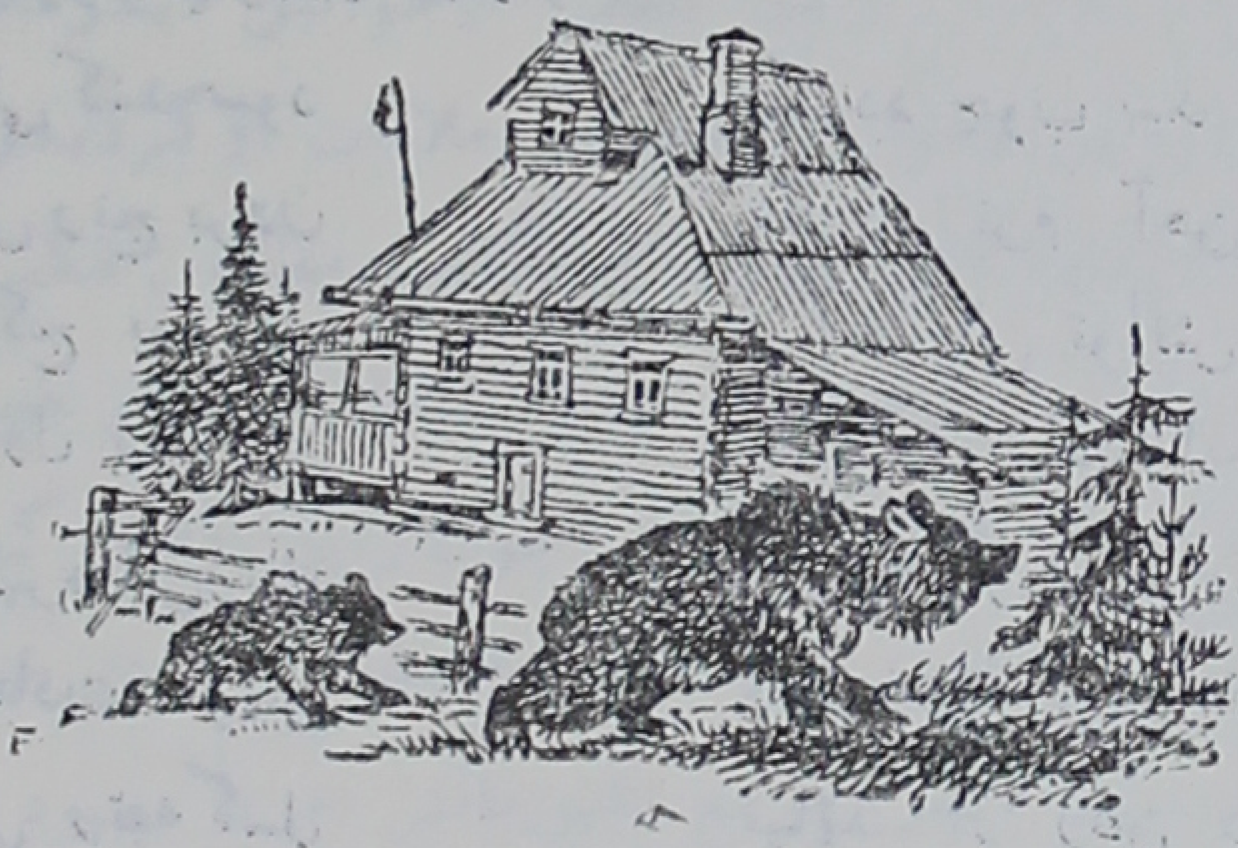
بنده روزاول حقیقت حال رابعرض ولی‌نعمت رسانیدم مقبول طبع طبع شهریار نیفتاد . اکنون وظیفه عاطفتش قطع باید ساخت و درورطه مختلش باید انداخت که مرحمت و عنایت سد راه بدکرداری هرناشایسته نگردد و بحرارت آفتاب برودت از مزاج کافوربیرون نرودپادشاه یکباره قدم از دایره محبت‌آن نانجیبه بیرون گذاشت و دست ازمراعاتش برداشت .

نماند تنك ظرفان را بکف سررشته دولت
چو مفلس گنج یابد زود بستانند از دستش

مغنی نواپرداز خاطر را از الحان سرود این ترنم مدعا آنست که آنست که هر یک از گوشه نشینان بزم زندگانی را که گوش بر آواز نغمه بشارت نوای فیوضات دوگاه دنیا و عقبی است اگر خواهد از پستی ذلت آهنك اوج حصار علو فطرت نموده پیوسته تصانیف عزت واعتبارش در حجاز وعراق السنه افواه کوچك و بزرك بلند آوازه گردیده رخسار فراغتش مانند دف مضراب طپانچه پنجه افسوس نشود و چون نی هر بند عضوش جداگانه برنگی لب بشیون ندامت نگشاید باختیار خاطر قدم درمقام موافقت مخالفان قانون آدمیت وخارج آهنگای سراپردهٔ اهلیت نگذارد وگردن در دایرهٔ قبول قول بازاست آن بی اصولان معر که صداقت فرود نیارد که هر مساهله اندیشی غفلت کیشی که بنابر عدم رسائی رشته اصابت رأی زمام محرمیت در دست اقتدار آن فرقه طاغیه مخذول العاقبه سپارد وپشت بر دیوار سست بنیان اعتماد آنها واگذارد در آینه حصول تمثال آن صورت را جلوه نماخواهد دید چنانکه بهرام گور ازمراتب کردار ناصواب آن وزیر پر حیله وتزویر خائن ملاحظه نمود .

حکایت بهرام گور ووزیر خائن واما حکایت کنند بهرام گور که یکی از صنادید ومشاهیر ملوك عجم ودر بارگاه اقتدار وعظمت سریر آرا ومحترم بود در اوایل حال وایام بهار شباب ونخوت سلطنت وجوانی که در هنگام مستیهای باده سرشار بی پروایی و غفلت است بوسوسه غرور نفس هوا طلب سیار بستان سرای لهو لعب وطافح شراب عیش وطرب گردید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست .



چون شب هفتصد وبیستم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت بهرام گور بسهولت هر درخت وعنان انتظام نسق مملکت وامور سپاه ورعیت را بقبضه اقتدار واعتماد وزیر سپرده خود مطلقا متوجه امری از امور جزوی وکلی و مراتب ریاست و ملك داری نمیگردید .

از آن جا که کاخ وجود وزیر ساخته آب و گل عدم نجابت و بدگوهری بود و کوکب دانش چندان درجه و فروغ پاکیزه‌طینتی نداشت که در شروط دولتخواهی وظایف اخلاص‌مندی و خیراندیشی مرعی دارد چون دست شعور و هوشمندی بهرام را بسته فتراك بی‌خبری دید بمقتضای دنائت طبع و غلوی حرص و اشتعال نایرهٔ طمع دست هرج و مرج در خرابی اساس آئینه نظام و نسق امور ولایت دراز کرده از ظهور شیوع جور و تطاول آن بیدادگر نمك ناشناس سلسله رونق رفاهیت حال رعایا و برایا از انتظام افتاد فساد و برهمخوردگی قوت عظیم یافته بهار آبادی مملکت پایمال خزان خرابی واختلال گردید و رفته رفته انقلاب تموج بحر بی اعتدالی و شورش بیشتر گردیده زواریق رفاهیت دلها شکست و متاع قوافل امنیت و نظام طعمه کام نهنك حوادث گردید .

اتفاقاً یکی از مخالفین که نخل ارادهٔ او پیوسته با حنظل خیال وزیر از یك جویبار آب نشو و نما خورده بود آهنك محاربه بهرام کرد .

چون بهرام را آستین ظهور آن واقعه بردیده شهود کشیده شد چشم از خواب بی‌هوشی گشوده و بنظر غور مشاهده حال شاه و رعیت نمود دانست که این اختلال و برهمخوردگی از رهگذر غفلت او و اقتدار وزیر بیعاقبت است اندیشه این هنگامه عنان خودداری از کف صبر و طاقتش ربوده مقارن آن حال عازم شکار گردید و در فکر تدبیر و تدارك رفع دشمن و کردار وزیر بود در عرض راه دید که چوپانی سگی را آویخته و چوب میزند بهرام چون آن حال مشاهده کرد عنان کشید از چوپان سئوال نمود که این سك چه تقصیر دیده و او را بجریمه کدام خطار نجه میداری چوپان گفت ای خسرو سیارهٔ سپاه و ای شهریار عالم پناه

از لئیمان چشم یاری داشتن   دردل شب مهر تابان جستن است

با آن که بزرگان گفته‌اند که سفله و دنی اعتبار و اعتماد را نشاید من این سگ را مناط اعتبار ساخته‌ام اکثر اوقات اختیار گله را بقبضه حفظ و حراست او گذاشته میرفتم و بنمك شناسی و احتیاط او خاطر جمع میبودم میدیدم که روز بروز تنزلی در گوسفندان بهم میرسد و نمیدانستم که این آفت از کجاست تا اینکه اکثری از گله‌ام تلف گردید .

امروز از راه امتحان بر نهج استمرار اوقات سابق گوسفندان را بامید او گذاشته خود بگوشهٔ مخفی شدم دیدم ماده گرگی ظاهر شده باسك درآویخت و بعد از آنکه مطلب سك از آن بفعل آمد گوسفندی را انتخاب کرده برداشت و ببرد من چون این خیانت و ناراستی از این سك خیانت اندیش دیدم اکنون بجریمه این تقصیر تنبیهش میکنم .

هر کس بدست سفله دهد اختیار خویش   باشد چنان که مار دهد در آستین
چشم وفا مدار ز ناجنس کز خزف   ناید فروغ خاصیت گوهر ثمین

شهریار چون از چوپان این ماجرا شنید باخود مقدمات این چوپان و آن چه سك

کرده معاملات من‌ووزیراست هر آینه جریمه جرم اورا بازخواست عظیم ولازم در کاراست همینکه بهرام ازشکار مراجعت کرد فرمود که وزیررامحبوس ومال ونعمت او رابسپاه انعام نمود و درمیان اسباب او نوشتجات و مکاتیب ازخصم بهرام ظاهر و معلوم گردید مشخص شد که آن خصم بدلالت و مظاهرت وزیرآهنك محاربه بهرام کرده بود وزیر نابکار مدتی در رنج حبس گرفتار بود تاآخر بهرام اورا بصعبترین عقوبتی بقتل رسانید .

کوتاه کن زدامن‌خس‌دست‌شعله را	درکار وشغل ملك‌مده راه سفله را
برباد میدهد سروسامان گله را	کارشبان بگرك مفرماكه عاقبت

بر هرتقدیر از گسترانیدن بساط این سخن مدعا آنست که هر غافلی که صرصرسموم دخل‌وشرکت وربط مجالست نانجیبیان‌بی‌آبروی و بیوقاران‌فتنه جورا درگلزارحال وکارخود رخصت عبوردهد هرگز گریبان نزهت وصفای چمن سرای راحت خاطرش ازچنك تطاول و خسران خزان افسرده گی نرهد برهریك ازنشاء طلبان باده گوارائی عزت واعتبارواجب‌ولازم اسب که‌ازخارستان‌آمیزش‌آن فرقه زشت خصال کناره جسته دامن‌آزادگی وفراقت بلوث تشویش‌آشنائی ایشان نیالاید واندام نافرجام‌ایشان را ازلباس اعانت واقتدارنیاراید که ازسبب دست تسلط وتیزی ناخن زبردستی ورشادت ناکس وسفله ابواب انواع خللها ونقصان‌ها برچهره احوال خاص و عام گشاید و بسی بدعتها وبی‌اعتدالیهای‌فاحش رخ‌نماید .

اورنك آرایان خطه بختیاری که‌طریقهٔ‌کارآگاهی وشعورملازم رکاب طبع قاعده‌دان حقاین بین‌ایشان‌بوده درعرصه‌تقدیم‌مراسم‌حل وعقدامورمشاعل‌آداب دانی‌می‌افروخته‌اند ار اذل و نانجیب رامحرم سراپرده اعتماد و داخل هیچ امری از امورندانسته انگشت ناقابل‌آن‌گروه ناشابست را لایق ومستعد خاتم تفویض مهام و رجوع نمیدانسته‌اند و بیوسته سایه چترعاطفت وتربیت برمفارق ناظمان سلسله‌نجابت واصالت گسترده ابواب امصار جمع‌امورراب‌دستیاری کلید اصابت‌رای‌عقده گشای‌آن طبقه‌عالی‌نژادمیگشوده‌اند چنانچه زمزمه عندلیب این حکایت برشاخسارشهادت صدق و صحت این مدعا بلند آوازه ودل گشاست .

حکایت‌ملك‌شاه‌و خواجه‌نظام‌الملك

واماحکایت کنند که وقتی ازاوقات سلطان ملك شاه سلجوقی‌را رایات عزیمت سفری از اسفاردرعرصه خاطر برافروخته‌چون آنقدرزردرخزانه‌نبود که‌باخراجات ضروری سفروتجهیز وترتیب حال سپاه کفاف‌نماید .

سلطان بخواجه نظام الملك که سر رشته وزارت و انتظام امور ریاست

به قبضه کفایت او بود گفت که توقف در این سفر بطول خواهد انجامید و ظاهراً که آنقدر نقد در خزانه نباشد که کفاف نماید از فلان تاجر دویست هزار درهم بر سبیل مساعده بگیر. خواجه نظام الملک تاجر را طلبیده حقیقت را اعلان نمود.

تاجر دکان دعاو ثنا گشوده اجناس و امتعهٔ تحت وعقیدت نثار راه التفات وخدمت خواجه نمود و گفت منت بجان داشته دوچندان آنچه ضروراست بسر کار سلطان و بیست هزار درهم بملازمان خواجه بندگی مینمایم وعوض نمیخواهم بشرط آنکه مرا پسریست از لذت مائده شعور وفراست کامیاب حیف است که باوصف اینهمه کیاست اوقات بکسب دیگر پیشه مصروف دارد چنان شود که رشحات سحاب توجه خواجهٔ مربی نخل احوال او شده بخدمت سلطان عرض واورا مرخص فرمایند که بدفترخانه همایون رفته از قواعد علم سیاق بهره مندی یابد.



خواجه نظام الملک آن تاجر بخواست و حقیقت اعلام کرد

خواجه گفت چنین باشد خواجه بخدمت سلطان شتافته آغاز مباهمت نموده عرض کرد که امروز طرفه کفایت وتوفیری بخزانه عامره راه یافت.

سلطان فرمود که چگونه؟ خواجه تقریر نمود که از فلان تاجر بموجب فرموده خداوندی زری بصیغه دستگردان میخواستم چنین التماس کرده مبلغهای خطیری برسم پیشکش قبول نموده که اکنون مهمسازی نماید اگرچنانچه ولی نعمت مرآت استدعای اوراعکس پذیرای تمثال جمیله اجابت فرمایند موجب امیدواری اوخواهد بود.

سلطان تأملی کرده گفت بایستی ازتاجر تحقیق نمود که هیچیک از آباءواجداد او دراین فن مهارتی داشته اند ودرسر کارهیچ بزرگی برجوع منصب ومهمی اقدام نموده اند یانه خواجه رفته ازتاجر پرسیده تاجر گفت آباواجدادمن بغیرتجارت کاردیگرنکرده اند

خواجه حقیقت را بعرض سلطان رسانید سلطان فرمود که ازکاردانی و شعور تو عجب مینماید که بی آنکه غورپایان وعاقبت چنین امری نمائی مبالغه در انجاح آن کنی طبع عمل کجاتن در می‌دهد که بقلیلی انتفاع بانی و محدث امر ممنوع ناصواب گردد مگر نشنیده‌ای .

تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست

فراگرفتن هرعملی وشغلی بکسی نسبت داردوهرصنفی‌رادراین روزگارفراخورقدر ومرتبه بکسب‌بازداشته‌اند تانظام ونسق عالم مضبوط ومحکم‌باشد ازخفاش کارهو‌با نباید وتوقع طعم شکرازحنظل‌نباید وزراء نیك محضر فرخنده سیر بتدبیرات فرزانه تقویت بخش ارکان‌کاخ‌دولت پادشاهان وسلاطین میباشند ودردفع‌بنیان بدعت واستحکام اساس رفاهیت واطفای نایره جورارباب شرارت‌نهایت جهد وسعی مرعی میدارند من درعجبم که چراتوخودراراضی‌بااین‌معنی کرده‌ای خواجه رفته‌بتاجر گفت هرگاه این‌پیشه موروثی شمانیست سلطان راضی نمیگردد .

تاجر گفت‌پانصد هزاردینار بسر کارسلطان وچهل هزاردینار بخواجه ایستادگی‌دارم گراین التفات ازقوه بفعل‌آید ممنون التفات خواجه‌ام باز بخدمت سلطان‌آمده وگفت ازاینکه یکنفر برخلاف‌مسلك آباء واجداد خودعمل نمایند خللی درنظام وضابطه عالم راه نخواهد یافت .

سلطان‌گفت حجاج یکنفر بود که بسبب‌قدری که بهم‌رسانید تخم این همه ظلم و بیداد درعرصه فتنه وفسادافشاند ومزدك نیزیکنفر بود که چندین هزارکس را ازجاده مستقیم حق پرستی برده براه باطل‌آتش پرستی منحرف ساخت و مستحق عذاب جحیم ومورد خشم وغضب ایزدواجب التعظیم گردانید .

اکثرافسردگی که بگلزار انتظام امورواحوال ارباب جاه ودولت بهم میرسد و حدیقه دولتهای عظیم‌بی‌رونق‌میگردد ازظهورخزان دخل وشرکت سفله‌است اگربوجهی ازوجوه سررشته ومهم زمام اقتداری بچنك آورد بنا برعدم اهلیت ونجابت و وسعت دستگاه تسلط ورجوع خلق‌ازشیوه عاقبت اندیشی‌تقاعد وانحراف‌جسته مصدرهزارگونه فساد میگردد و ازسیلاب نفسانیت باعث خرابی خانه عافیت چندین هزار بیچاره میشود حکمای ذیشعور که اقالیم ضوابط وقواعد حل وعقد امورعالم را جیوش تدبیرات طبع خرد ورو رأی انور ایشان ازدست انداز طراران بادیه خلل محافظت و صیانت می نموده‌اند .

پادشاهی وریاست بمثابه بارگاه وعمال رابمنزله ستونها وطناب‌ها تصور کرده‌اند اگر ستون‌ها وطناب‌ها محکم وآزاد باشد آن بارگاه پیوسته برسرپا ایستاده والا که سست و بی‌بنیاد باشد بمجرد حرکت نسیمی خلل پذیر گشته از پای درآید از

تربیت ناجنس وسفله را رتبه آدمیت وانسانیت بهم نرسد و لباس عاریت منصب عیب ناکس را نپوشد .

ازشست‌وشوی سنك سیه کی‌شود سفید   ازنانجیب غیرخطا هیچکس ندید

فی‌الواقع هرکس رابمرتبه حدوپایه اوبازداشتن وهر امری را بعالمی که از او بروجه صواب متمشی‌شودرجوع نمودن هنرامیران وپادشاهان عادل آگاه دلست نهالی راتربیت باید کرد که امیدواری نتیجه وبهره ازثمروسایهٔ اوباشد تخم اراده رابرزمین املی باید افشاند که توقع روئیدن‌حاصلی تواند داشت :

زمین شوره سنبل برنیارد   درآن تخم‌امل ضایع مگردان

نکوئی‌بابدان کردن‌چنانست   که بدکردن‌بجای نیکمردان

مایعرف خزاین ودفاین روزگار درچشم همت‌والای ارباب فطرت قدرو وقعی‌نمی آرد پانصد هزار درهم چه وجود خواهد داشت که نظرمالیه اوتا انقراض عالم‌کسی مورد طعن وسرزنش ابنای زمان شود اگرامروز اورامرخص نمائی که دراین فن ماهر شود فرداست که دریکی ازسرکاران ناخن بندکرده سررشته اقتداری بدست خواهد آورد وبمقتضای خواهش‌های نفسانی بظهور شرارت و بدنفسی پرداخته خللهای فاحش ازآن بمال وجان وسیرت خلق‌الله برسد وآنچه ازآن بوقوع انجامد درنامه اعمال ما درج شده بنحوست اطوار نابکارآن جفا کیش بعذاب های گوناگون اخروی گرفتار گردیم هرفتوری که ازعالم خفاگوشه چشمی نموده و هرآتش فسادی که در کانون ظهور بهر افروخته از نسیم دامن کاری قوت حال و دراز دستی های دون همتانست .

دنیرا تربیت کردن خطرها در کمین دارد

بعقرب مهرورزیدن خلل در آستین دارد

عندلیب رادرباغ آشیانه وجغدرامنزل درویرانه‌است هرگاه چنین‌جماعت‌ناشایسته عامل شغل دیوان گردند .

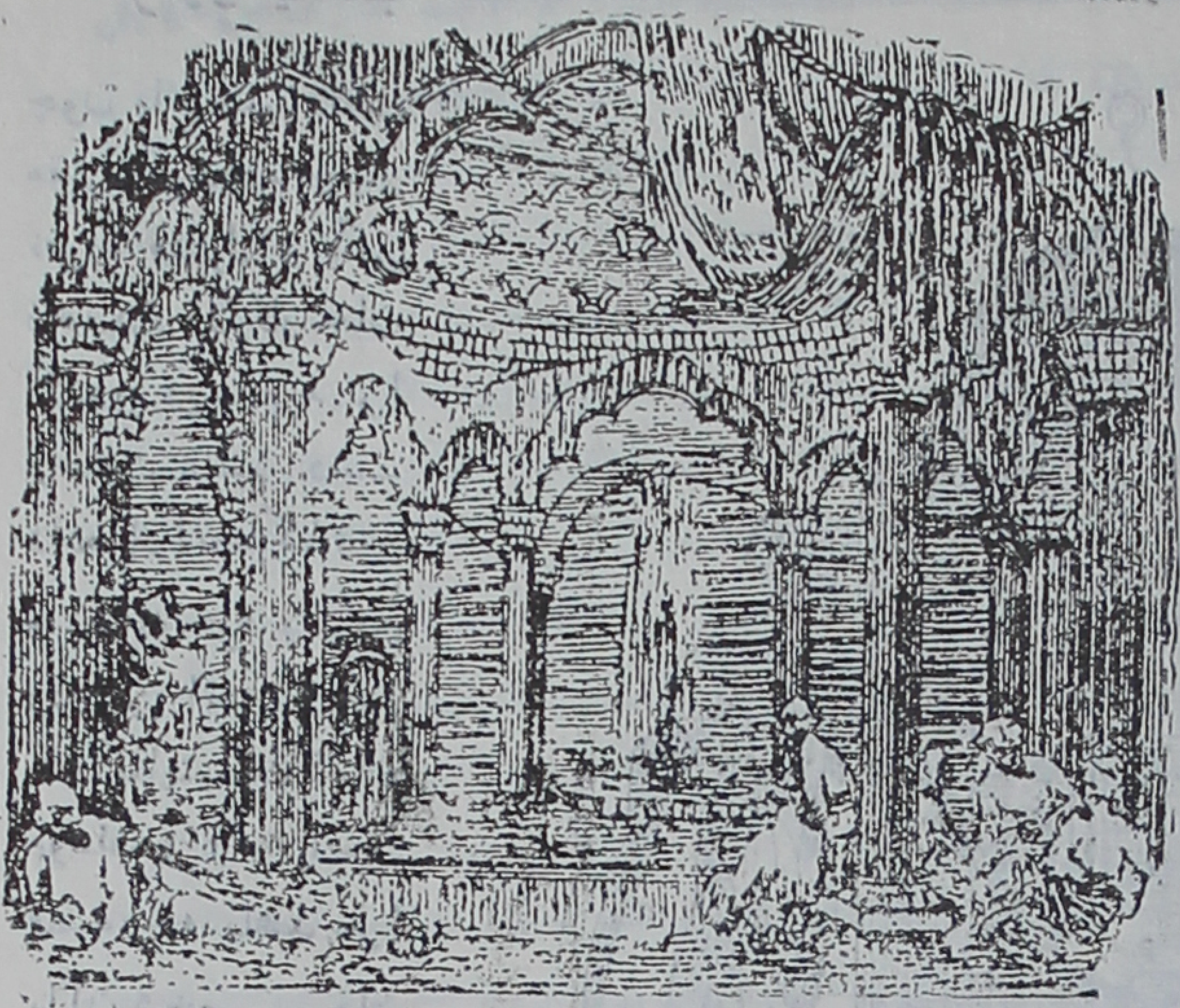
پس‌فرزندان امثال شما مردمان چه‌کار کنند و ازپی کدام پیشه شتابند خواجه نظام‌الملك رامواعظ دلپذیرسلطان خوش‌آمده تحسین‌های بلیغ کرد وتاجررا جواب داد وازطلوع کوکب درخشنده وایراد این‌نکته غرض اصلی آنست که هریك از عطارد فطنان خورشید ضمیرکه سیاران بروج افلاك بلند اختری وادراك‌اند وجود این طایفه تیره‌بخت سیاه دل بیحاصل راخسوف چهره اخترافبال وسعادت وبرق خرمن عافیت و اعتبارشمرده دیدن روی نامسعودشان راچون رویت سکزبولدوزسرمایه نحوسات عظیمه دانسته‌اند وارباب خرد ازمقاربت حضوربیخردان سفاهت دستور بپای عالمی‌جدائی و دوری جسته ودست‌آمیزش ازرفاقت ایشان شسته‌اند ،

فتنه که درلوح فساد طرح گردیده نگاشته کلك شرارت آن دغابازان شطرنج ناپاکیست وهرموج تزویری که دربحر اختلال بجنبش درآمده باشاره باد مخالف طبع آن نهنگان دریای بی‌باکیست مصاحبت این اهریمن صفتان ابلیس نژاد که مخربان کاخ صلاح و سدادند هر که احتراز نمود درسریر فارغبالی براحت نشست وهر که دست اختلاط در دامن محبت ایشان زد درهیچ معر که کمر آسودگی نه بست .

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند چه یکپا خفت پای دیگر از رفتار میماند

حکایت عارف بن سهیل وعاصم بغدادی واما حکایت کنند که عارف بن حسن بشری ببغداد رفت و بعاصم نام شخصی از ارباب تمول و نعمت که ساغر خلق فیاضش از باده جوان مردی سرشار و دست بحر از حوصله‌اش درمزرعه امید خاص وعام چون ابر نیسانی گهر بار بود رابطه آشنائی بهم رسیده پیوسته طبیب طبع کریمش از نوشداروی معاونت وامداد و رنجوریهای دل ارباب اضطرار راعلاج کردی وخوان تازه روئی خوش خوئی در بزم آمیزش بیگانه و آشنا گسترده برسید و گوید مدتی در آن شهر بجهت انجاح بعضی امور توقف نموده روز بروز اساس ودادفیمابین سمت استحکام میپذیرفت واسباب موالات در بساط خاطرها ترتیب مییافت روزی بااو وارد حمام شده علامات بعضی جراحات براعضای او مشاهده کردم چون از حمام بیرون آمدیم از آن استفسار کردم چگونگی آن علامات را گفت ایدوست موافق مرا پدری بود دراین شهر تاجر ومستطیع متاع عافیت درحجره دلش موجود ودرزمان ازشش جهت بر - چهره اقبالش مسدود بود روزگار بکام دل گذرانیدی ونسیم اعانتش رایحه گل احسان بمشام ارباب حاجات رسانیدی چون مراحل وادی حیات رابنهایت رسانده کوس رحلت بجانب دارالملك بقا بنوازش در آورد و آن جمعیت گران مقدار بیمشارکت غیری بحیز تصرفم درآمد .

ازآنجا که اجامره واوباش کوچه وبازار هرولایت ودیار منتظر ومترصد میباشند که بهرجا چراغ دولتی افروخته بینند پروانه وارهجوم آورند و هرجا سفره ثروتی گسترده یابند چون مگس رجوع کنند ازاطراف واکناف گمراهان طریق آدمیت وسفله خوبان عالم بلاهت قفل دکان نیرنگات بکلید زبان فسونسازی گشودند و ازعرض متاع الوان محبت ویکجهتی دلم راخریدار اثاث متاع آمیزش خودنمودند چون من جاهل از قواعد زندگانی بیخبر وغافل بودم بتحریك آن گروه بی‌سعادت اره اسراف بپای نخل بضاعتم گذاشته خرجهای بیوقوفانه میکردم وازغایت کارنمی اندیشیدم چندانکه اقربا واحباب



روزی با او بحمام شدیم و علاقات بعضی جراحات در بدنش دیدم

شمع منع در بزم محبت می‌افروختند من بباد هوس و هواهای باطل خاموش می‌ساختم تا اینکه بمرور ایام و دهور سررشته آنهمه نعمت و جمعیت غیر محصور از دستم گسیخت و ساقی غفلت بی‌هوش داروی مرارت درجام رفاهیتم ریخت چون استطاعتم تهی گردید رخسار آفتاب دولتم را کسوف زوال بپوشید یارانی که درسپهر وفاداری چون پروین در دورم جمع بودند مانند بنات النعش متفرق گشته روی از دایره موالات تافته پی کار خود شتافتند من ازخود بیگانه واز کرده پشیمان و درسنگلاخ دشت ناهموار حیرانی و ادبار سرگردان مانده روزی از خجالت دوست و دشمن ازشهر بیرون آمده آهنگ یکی ازبلاد فرنك نمودم وچندان که در آن ولایت با اوضاع مختلفه گشتم عاقبت اقبال بامن دم آمیزش زد و بخت درمقام مساعدت برآمد بازباندك وقتی ازجواهر سرمه التفات سپهر نوری درچشم بضاعتم بهم رسیده صاحب جمعیت خطیر شدم وخوشوقت عازم دیار خود گردیدم چون وارد گشتم گروه قبایح اقتباس حقیقت ناشناس چون عندلیب رفاهیتم را نغمه سنج مقام توانگری دیدند چنك در دامن دلنواز یم زده قانون مهر دوستی ساز کردند من رو گردان دایره ملاقات آن خارج آهنگان نغمه راست قولی گشته هرچند خواستند که باصول نیرنگات روی خاطرم را متوجه خود سازند ممکن نشد که به لطایف الحیل آن مخالفان عالم سعادتمندی ازجاده احتیاط تجاوز نمایم و بتدارك مافات باارباب صلاح وسجاده‌نشین محشور شدم و درمصلای پرهیزکاری نشسته بسجدات شکر منعم حقیقی اشتغال می‌نمودم وخاطر بارباب مستحقین وارباب عجز واضطرار مصروف داشته اکثر شبها زری برداشته به تغییر لباس ازخانه بیرون می‌آمدم وهرجا بینوائی گمان داشتم براو عطا مینمودم .

اتفاقا شبی ازشبها بطریق عادت زربیکی از ارباب حاجت برده مهم سازی کردم وتابرگردیدم نصفی ازشب گذشته بود عبورم بگورستان افتاد که درسمت راه بود ازمقبره‌ای صدائی بگوشم رسید .



به مقبره‌ای وارد شدم و در آنجا چهارتن کشته و یك تن مجروح دیدم

چون باثر صدا داخل مقبره گردیدم چهار نفر را مقتول و یکی زخمدار در کار جان کندن دیـدم مـرا وحشت عظیم دست داده از آنجا گذشته و بخانه خود رسیدم ودراین اندیشه بودم که آیا اینها چه کسان بودند و وجه ایـن قضیه چه باشد مرا با آن شخص نیم‌جان مجروح ترحم آمده دوسه نفر از غلامان را فرستادم که آن را در همـان شب بخانـه بردند و به معالجه زخم‌های او مشغول گشته مرهم غمخوارگی مینهادم تادرعرض چند روز جراحات او التیام پذیرفته یافت و او را بحمام فرستاده لباس گران بهائی باو کرامت کردم روزی ازو پرسیدم که اگرچه مرادراین باب بتومنتی نیست و باسترضای خاطر الهی غمخوارگی تو کرده‌ام نهایت چون مرا بر توحقی هست وباین صلح میکنم که راست گوئی که آنچند نفر را چرا وبچه وجه مقتول وترا مجروح نموده در آن گورستان انداختنه بودند سر بزیر افکنده گفت :

عداوت شیطان باطبقه انسان امریست ظاهر و قاعده‌ایست مستمر ونفس خطاکار نیزراه زن کاردان عقل وهوش آدمی است اسم من عارف ابن سهیل است و پدرم یکی از ارباب دولت واحتشام ولایت بصره بود .

چون پدرم ازحال وتربیتم غافل بود بعضی از اوباش واجامره آنديار گردن احتیاطم را بفتراك تحریکات نالایق بسته مرا بارتکاب باختن قمار وخوردن شراب و سایر فسوق و اعمال‌شنیعه تحریص وترغیب مینمودند چون‌وقوع اینقسم آمور باکیسه تهی‌صورت ندارد وچندان اختیار نیز نداشتم که‌مال پدررا توانم بی‌رضای اوخرج کنم رفقـا گفتند در

کنار دریا تشنه لب زیست کـردن کار خردمندان نیست اگر خوشیهای چنین اوقاتیرا
غنیمت ندانسته چنانکه باید ازوصال جمیله فارغبالی کام‌دل حاصل ننمائی بسیار دست
افسوس بهمسائی وفایده نیابی وجودپدرت سدراه‌راحت ورفاهیت تست اورادرچاه ممات
افکن تازروسیم اوبتو انتقال یافته هرفراغتی که خواهی بدون منع‌واحتیاط نمائی من
روی دست فریب آنجماعت را خورده شبی سنگی بمغز پدرزده اورا ازسریرزندگانی
بخاک مذلت مرگ‌انداختم ازاضطراب جان کندن او مـادرم از خواب بیدارشد چون
استدراک این‌معنی نموده خواست که‌بنیادجزع وفزع‌نماید من‌از افشای آنراز‌خوفناک
شده مادررا نیز کشتم برادرانم باغلامان بیدارشده وازسرمقدمه خبردار گردیدندمرا
گرفتند چون‌فرعون شب ببحرنیل‌عدم فرورفت وموسی آفتاب درصدرسریر سپهربلند
اقبالی جلوس ونزول نمود همسایگان ومردم محله ازچگونگی این‌فضیحت مخبر شده
بعرض حاکم رسانیدند ومرا بدیوان حاکم برده حکم برقتلم نمود برادران واقربا
التماس نموده حاکم فرمود که ده‌هزار درهم جریمه اوست تسلیم نمائید تانجات‌یابد
ده‌هزار درهم ازمال پدرم‌داده‌من‌نجات یافتم ودیگردرمن‌درآنشهرزیست وتوقف‌نتوانستم
کرد باینولایت آمده آوازه حسن وجمال دختر قاضی این‌شهر مرا بچنگ مراجعت
پلنگ عشق گرفتار ساخت غزال صبرم بوحشت در آمده ازاستیلای شدت این مرض
طبیب تدبیر عاجز شده روز بروز وجودم مانند گل خزان دیده می افسرد
و تنم میکاست و هردمم عشق جانگداو بکوره اضطرار تازه می انداخت بهیچوجه
چاره این درد نمیدانستم و معالجه این جراحت نمیتوانستم تا اینکه بحسب
مصلحت حال وتدارک کار ملازمت قاضی را اختیار کردم که فی‌الجمله قربی بوصال
معشوق بهمرسانم ازاتفاقات‌شبی ازشبها مقبل کبوتربازوابوالقصاص کشتی گیرومهرس
آشپز وبشبردلاک وشمال‌شاطر شحنه باجمعی دیگر درخانـه چخمورخمیرگیر مهمان
بودیم واززلال باده فرخنده سرشت آبی برآتش جگر ودل پرسودا میزدیم تارفته رفته
بتربیت هوای می‌صبرگداز نخل‌این هواوهوس درعرصه تخیلم ریشه‌قوی ساخته ببرگ‌و
بار بیطاقتی برومند گردید وشعله اضطرابم بالتهاب درآمده و آرزوی حضور معشوق
دلخواه عندلیب‌روح وروانم راماشق خروش ناله‌داده بمضراب کاربهای ناخن‌بیخودی
ازسراپای چنگ وجودم شیون وافغان بمدرک وآهنگ برخاست بی‌تابانه مانند نسیم
بیقراری درآمده چون‌گل باجگرلخت لخت گریبان تادامن چاک‌کردم وازابـردیده
باران سرشک می‌افشاندم یاران چون‌مراسینه‌چاک آن‌آشفتگی دیدند دانستند که‌سپند
دلم درمجمر تعلق‌ماه‌سیمائی وآئینه ضمیرم‌مطرح تمثال‌خیـال‌جمال دل‌آرائیست گفتند
ازطریقه مقال وقرینه‌حال توچنین مستفاد میشود که‌خارتعلق معشوقی بپای دلت‌خلیده
وسواد خطخیالت جولانگاه مهرومحبت رعناضنمی گردیده باشد ازآنجا که دوستان

صادق موافق درهنگام شهورمشکلات اسباب ومصالح انجام امور یکدیگر میباشند گشایش قفل بسته حوایج یاران از کلید امداد واعانت یاران آید وازاحباب حال دل پوشیده نشاید.

داشتن پنهان ز یاران راز دل از حکیمان درد خود بنهفتن است

من ناچار ازروی ضرورت ایشانرا ازصورت ماجرا واقف ساختم گفتند تدبیراین مدعا آسان است درهمین شب رفته دخترقاضی رامیآوریم تابمحکمه آغوشت قرار گیرد وقباله مرادت بمهرمفتی وصالش آراستگی پذیرد ومرادعشق مردافکن وباده خرددشمن بی اختیار ساخته بود که بی آنکه نظر بعاقبت حال افکنم راضی شدم همه پیرایه شب روی برتن خود راست کرده باتفاق من روانه شدند چون بخانه قاضی رسیدیم کمندانداخته ببالا رفتیم ودختررا ازجامه خواب ربوده بزیر آوریم پاسبانان وغلامان بیدار گردیده مارا گرفتند وبه پیش قاضی بردند قاضی فرمود که دختررا بامابآنقبرستان برده بقتل رسانند دختر ورفقای مرا کشتند مرانیز چندزخم منکرزده بآن مقبره انداختند ودیگر ازخود خبرم نبود تابمحلی که بدولت سرای عاطف توبهوش آمدم چشم گشوده بمداوای طبیب التفات وپرستاری توصحت یافتم من چون این جرأت وناپاکی ازآنگرك صحرای بی اعتدالی وبیباکی شنیدم طبع وروی دلم ازآن منحرف ومتنفر گشته گفتم ای برادردر اینصورت ترامردم این شهر میشناسند هرگاه مصدر چنین افعال وامور خطیر گردیده مبادا دیگر باره مصیبت بتوروی نماید سربزیرافکنده گفت ای بزرك حمیده اطوارلوای هرحقی ازحقوق برذمه نیت کاشفان رموزصداقت ونمکخوارگی ونمك حلالی لازم وواجب است خدانکند کهمن سرازقدم بندگی توبردارم وبتلافی اینجوانمردی تاجانرا نثار راه خدمت وغلامی تو نسازم زندگی را برخود گوارا نتوانم ساخت چون یقینم بحصول پیوست که این مرد سفله وخطاکار است باخود اندیشیدم که ازچنین بیدادگری که با پدر ومادر وولینعمت خود این نحو نیزنکات بازد چه توقع توانداشت مار درآستین پروردن به که بایار ناجنس دریك شهر زیست کردن اولی آنکه باوخروجی داده روانه طرفی سازم که مبادا ازشآمت اوبرق حادثه برخرمن عافیتم افتدبوی گفتم ایجوان مرا ازظهور این نیکوئی ازتوتوقع تلافی وتدارك نیست این اعانت محض رضای الهی کرده ام نهایت مصلحت حال تو درآنست که اکنون بولایت بعیده رفته بعداز آنکه غباراینواقعات ازتمادی اوقات فرونشیند عودنمائی گفت اگر عضوعضومرا ازیکدیگر جداسازی دست ازحبل المتین غلامی تو کوتاه نکنم.

« نتابم سرزفرمان توتاجان دربدن دارم »

هرچند که خواستم که بلطایف الحیل وتدبیرات اورا مرخص ودلرا ازخطر بیم حضورش فارغ سازم مؤثر نیفتاد وسماجت اوزیادتی کرده توقف نمود من همه وقت از خوف نحوست آن بیسعادت چون موی آتش دیده برخود میپیچیدم و روزشب بصیانت و محافظت حال خود می اندیشیدم که مبادا ازآن سموم بادیه بیدادگری آفتی برگشت

زار احوالم رسد .

چون روزچند براین مقدمه گذشت دوستی ازدوستانم که بیکی ازقرای توابع شهر ساکن بود مراتکلیف سیر گل نمود .

اتفاقاً موسمی بود که سپهسالارفیروز بخت فصل بهار بامرشاهنشاه مملکت لم یزلی به عزم انهزام جنود دی رایت حرکت برافراخته عرصهٔ دوران را زخیام رنگارنگ گل های الوان آراسته وفراش ناحیه صاحب هرمرزوبوم را ازفروش الوان سبز های زمرد رنگ پیراسته بود .

مشاطهٔ ابربهاری بغازه‌کاری رخسارعرایس ریاحین یدوبیضا نمودی و نقاش نزهت نگارفصل نوروزی ازرنگ آمیزی نقوش رنگ برنگ نظارت وزیبائی سرلوح سفینه هرچمن راغیرت نگارخانه فرنگ نمودی مجملاآن که مراخوشوقت و تقاضای موسم بقبول تکلیف آنعزیز اشاره کرده‌چون خاطرم ازجانب آن‌خارگلزارانسانیت واعتبارمانند اوراق گل پریشان ودیدهٔ حیرتم‌چون‌چشم نرگس‌نگران‌بود .

آن رانیزرفیق خود ساخته روانه گردیدم وقریب سه فرسخ ازشهرتاآن‌جامسافت بود طی‌آن راه نموده واردباغی‌شدم چون اعمال ارباب صلاح خرم ودرلطف وصفاباخلد برین‌هم چشم وتوام بود حجلهٔ هرقطعه جنب مرتبه‌اش فوج فوج ازعروسان اشجار نو خیزایستاده وساقی گلبن ساغرهای ریاحین موزون رادرکف دلربائی نهاده گوارائی آب کوثرصفایش باصفای زمزم دم همدمی‌زدی ورایحهٔ نسیم عنبرشمیمش برچهره هوادکان عطرفروشی گشودی زمزمه عندلیبان غزلخوانش بادم مسیحادریک‌پرده‌جلوه نمودی‌مجمعی درآن جنت سراچون اوراق گل‌حمرادست یکرنگی درگردن اتحاد حمایل ساخته مانند شیروشکر حسن‌ونظربه هم میجوشیدند وازساغرفارغبالی می‌انبساط مینوشیدند گلزار صحبت‌ایشان‌ازخـاروخس نفاق‌مبراوآینه موالاتشان‌ازصیقل‌وفامجلی بودمن‌نیزچون نسیم داخل‌حدیقه‌اتفاق آنگروه‌شده‌عقدجواهرصحبت دررشته‌التیام‌خاطرها انتظام پذیرفت واز تقریرلطایف‌ونظارەرنگین‌سلسلهٔ‌اختلاط بحرکت درآمد چون چهره طراوت گل صوری آفتاب‌صرصرخزان‌شام‌بپوشیدوسنبل‌شب‌را‌نسیم‌صنع یـزدانـی بشکفانید و ازطلوع نجوم چراغان سوادآن بزم منور گردیده سفره گستردند وانواع نعمتهای گونـاگون کـه خوانسالار نعمت‌کده خیال را درنظـرمطبخ قیاس بنظر در نیامده بود درخوان اکرام مرتب ساختند .

چون غذاخورده شد من‌حرکت کردم برادرمیزبان ازجابرخاسته التماس کرد که صباح نیزاین گوشه بی‌توشه رابنورحضورمسعود هم‌چشم فردوس نعیم ساخته من بحکم ضرورت راضی‌شده توقف کردم آن جوان‌مرد سفله که بامن‌بود تاخفتن‌آنجا بود وبعداز

آن دیگراورا ندیدم چون یوسف زرین نقاب آفتاب از زندان خفا بسریرمصر سپهر جلوس نموده ویعقوب شام در بیت الحزن کنعان اعتکاف نشست من ازخواب بیدار شده چندانکه اوراجستم ندیدم من نگران خاطر گشته از آن جماعت عذرخواستم وروانه شده چون به خانه رسیدم چند نفرازاهل خانه رامجروح وصندوقچه که قریب بصدهزاردرهم جواهر قیمتی بابعض تحایف دیگر که درآنجا بود مفقودالاثر یافتم وچون بطویله رفتم ازجمله مرکبان کمیتی که خاصه‌ام بود برده بود من سراسیمه گشته بیراق واسلحه مکمل شده چند نفرازاقربارا خبر کرده درساعت سوارشده وهر کدام براهی رفتیم من دو روزرفته روز سیم چاشتی باو رسیدم گفتم :

ایجوان زود بود که حقوق آن همه بندگی‌ها را که فراموش کنی تااین سخن گفتم تیری بجانبم انداخت خطاافتاده سپهرقضا نگذاشت که خللی بجانم رسد من نیز تیری بچله پیوسته چون بخانه کمان درآمد چله کمانم گسیخت وبرسرمرکب خورده برمیدن درآمد وچندان بیتابی کرد که عنان اختیار از کفم ربوده مرا برزمین افکند ویکپایم را قصورعظیمی رسید .

آن نامرد آمده دستم ببست وچندزخم ازخنجربأعضایم زده عریانم کرد وروانه‌شد تا دوروز و دوشب درآن صحرا مینالیدم و ازیکتای بی‌همتا نجاتی مسئلت می کردم از اتفاقات چند نفراز طراران که آن وادیرا جولانگاه خود ساخته همه روزه چون صرصر تقدیر وپیک قضا بچپ و راست آن بادیه تردد میکردند و ازهر طرف کسب غنیمتی مینمودند .

دوسه نفرآن ها راعبور در آنجا واقع شده چون مرا دیدند دستم راگشوده از حقیقت سرگذشت من مطلع گردیدند مرابتکیه خودبرده زخمهاوجراحتهای مرامرهم میگذاشتند تاصحت کامل یافتم لباس ومرکب وخرجی بمن داده معذرتهاخواستند وقدری راه بمتعاقبم آمده عود نمودند .

چون پارهٔ راه رفتم بجزیره رسیدم وجاده گم کرده بهرجانب تردد مینمودم ازقضا بجائی رسیدم که رعناجوانی رادیدم که بمکانی نشسته وچندصندوق به اطرافش چیده‌اند ریاحین رعونت ازگلبن وجودلطیفش شکفته وچهره ماه ازغیرت جمالش درکلف تیره گی نهفته کاکل مشکین دام تسلسل در رهگذردل‌ها گستردی و چشم پرفسونش بازار ملامت یوسف را کساد کردی پیش رفته سلام کردم آن جوان نیز بقدم بهجت وسرور استقبالم کرده مقدمم را گرامی داشت من از مرکب فرود آمده نزد آن غزال صحرای اهلیت و پاکیزه گوهری نشسته حقیقت حال رابوی تقریر نمودم بعدازآن ازتنهائی وصورت حالش پرسیدم گفت :

ایجوان دراین حوالی حشمی است وسرکردگی آن قبیله بپدرم تعلق داشت دراین وقت ماه عمرش بسلخ رسیده ازدار غرور عازم دارالامان سرور گردیده قاعده و آداب طایفه ماچنانست هرگاه سرکرده قبیله وفات یابدفرزندش را اهل حشم بمحلی

که ازمعموره دوربوده باشدتنها میگذارندا گرتابیست روزخللی نرسیده سالم وصحیح بماند اورا برده سر کرده خود مینمایند والالباس این امربدیگری میپوشانند تابهر که موافق آید سر کرده اوباشد امروز روزبیستم است که پدرم فوت شده ومرا اینجا آورده‌اند وعصری وعده است که بطلبم آیند حضورت دلمرا از آرامگاه تنهائی نجات داد چون لمحه برآمد اثرشیری از آن بیشه ظاهر گردیدآن پسرخجسته سیر شمشیر حمایل کرده آهنگ حرب شیرنمود درساعت شیررا کشته آمده درجای خودقرار گرفت من چون این شجاعت ومردانگی ازآن دیدم تحسین‌های بلیغش کردم دراین اثنا پسرازجای بر-خاسته بمن گفت بیالمحه‌ای درسراپای این بیشه تفرج کنیم باتفاق هم بهرجانب میگردیدیم تابکنار رودخانه رسیدیم پسر گفت مرابآب احتیاج است برهنه شده بآب رفته اعضایش را شست‌وشو داده بیرون آمده‌چون آستین پیراهن در دست کرد ازجا جستن کرده فریاد برآورده که دریغ و درد که جانم هدف تیر طرفه بلائی گردیدو برزمین افتاد مانندماهی بطپیدن درآمد ودر ساعت هلاك شد.

من متحیرانه متوجه جستجوی وجه‌و سبب اینواقعه گردیدم چون پیراهن از تنش کندم عقربی از پیراهن اوبرزمین افتاده غایب شد من از وقوع آن‌حادثه‌متعجب‌ومکدر گشته گفتم که از مکان تهمت اجتناب لازمست گاه باشد که اقربای اوآمده مرادر این مکان به بینندوتصور کنند که قاتل پسرمنم .

من مرکب را سوارشده خواستم که روانه گردم قریب هزارنفر از خویشان پسر بطلب اوآمدند چون‌پسررا بآنحال و مرا درآنجاحاضر دیدند همه‌را یقین‌حاصل گردید که من‌باعث انقطاع رشته‌حیات او گردیده‌ام گریبانها چاك‌زده مرا در میان گرفتندهر يك طپانچه وسیلی‌زده‌دستهایم‌را بستندو مرا با نعش پسر بحشم‌بردند اهل حشم‌فوج‌فوج باستقبال می‌آمدندچون واقف هنگامه میگردیدند خاك بر سر کرده با فغان و خروش درمی‌آمدندو همه تیغها بکف گرفته آهنك قتلم نمودند یکی که اعقل ایشان بود ازمن احوال‌پرسید گفتم زهی‌سنگدلی که بهلاك چنین‌جوانی راضی گردد و حقیقت‌حال‌راشرح نموده بربیگناهی خود سوگندها یاد کردم وزاری بیحد نمودم آنمرد جهال قبیله‌را از آزارمن منع نموده گفت‌حقیقت مقدمه بر ما معلوم نیست اورا پیش سلجوق عابد برید تا چگونگی‌را تحقیق نماید.

چندنفر از سرخیلان مرا برداشته بمغاره کوهی بخدمت‌عابد بردندوصورت‌ماجرا را شرح کردند سلجوق وضوساخته دور کعت نماز گذارد وآنگاه مهرهٔ ازجیب‌درآورد نگاه کردوبآن‌جماعت گفت که این‌جوان بی گناه‌است‌دست از اوبرداریدآن‌جماعت از خدمت‌عابد عودنموده‌من درپیش‌عابدماندم.

عابدازچگونگی واقعاتم‌پرسید من طومار سرگذشت‌خودرا باز کرده قصه‌سراسر

عصه خود را از آغاز تا بانجام و کفران نعمت آن سفله نمك ناشناس را تقریر کردم عابد بحالم رقت کرده و گفت ایعزیز آنچه ترا برسر آمده در جیب واقعاتم از باب قطره و دریاست الهی هیچ غافلی بمقتضای عدم احتیاط لحظه بصحبت سفله و ناجنس نگذراند مو آنست بدگهر و اراذل در دیست بیدرمان و سمومیست جانستان هر ناخردی که بزورق رفاقت آنگروه نشست سفینه نام و ننگش غرق گردید و گرفتار صدگونه فتراك بلا گشته در هیچ آینه جمال شاهد مقصود نه بیند اگرچه الله الحمد که اکنون بهمدستی مظاهرات ایزد لایزال و معاضدات بخت واقبال شمع احوالم از شعله فیروزبختی روشن وچهره شاهد مقصودم به زیور اطاعت بندگی سبحانی مزین است ولیکن در بدایت حال که هنگام مستیهای شراب جهالت وجوش بهار بیپروائی وغفلت است بوسوسه ابلیس هواوهوس وتحریك سك نفس هرزه مرض گردن اختیار بسته پالهنك رفاقت ناجنس وسفله گان بیکمال گشته بارانواع سختیها کشیده ومرارت اقسام صعوبات چشیده ام بدانکه من ازمردم دمشقم و نام من سلجوق است پدرم مردی بود منعم وصاحب سامان آهنك سفرفرنك کرده مال خطیری با خود برد وچون داخل دریا گردید جمعی ازطراران فرنگی که قطاع طریق دریند به او برخورده اسباب پدرمرا باما یعرف همه تجارغارت وجمله رامقتول نمودند . بعداز مدتی این خبر منتشر گردید .

قدری مایعرف که ازپدرم درخانه باقی مانده بود آن نیزبمرور ایام صرف شده چنان گردید که در بساط مکنت ماهیچ نماند .

مادر پیری داشتم بخانهٔ منعمان ومحتشمان شهر میرفت وازشغل مزدوری و بامحنت هرروزه قوت یومیه تحصیل کرده اوقات بآن نسق میگذرانیدیم بجوار منزل ما آماج خانه بود که هرروز سپاهیان آن شهر آمده مشق کمانداری میکردند من با اطفال محله رفته سیر مینمودم مراهوسی در آن فن بهمرسیده ازچوب تیرو کمان ترتیب داده مشق تیرنداختن میکردم تا از آنکار وقوفی بهمرسانیدم روزی باچند نفر ازاطفال محله در سرراه عامی نشانه گذاشته کمانداری میکردم .

اتفاقاً امیر آن شهر در آن روز بشکار رفته بودواز آن راه مراجعت نمودچون بازیچه طفلانرا مشاهده کرد عنان کشیده تماشا وتوقف نمود من تیر که می انداختم به نشانه می خورد پادشاه را صافی شصت وحسن مهارتم خوش آمده بمحرمان گفت که این طفل قابل تربیت است وبیکی ازخدام اشارت کرده مرا به بارگاه بردند شهریار ازحسب و نسبم پرسید .

من ازچگونگی حال موافق آداب عرض وخاطرنشان کردم امیررا حسن تقریر و طریقه حالم مرضی طبع افتاده درمهد عاطفتم جای داد وبامانعات وتصدقات مخصوص و تعلیم معلم فراست ازهمه فنون سپاهیگری وخصوصیات آن بهره یافتم روزی شهریار رایت

عزیمت بشکار برافروخته بافوجی ازلشکریان متوجه شکار گردیدند .

شهریار داخل بیشه شده شیری از بیشه بیرون آمد مانند رعدخروشان برق‌شتابان که ثورفلکرا ازبیم صدمه پنجه مهابتش‌چون سرطان خود درشریان واعصاب افسرده‌بر آن گروه حمله کرده اجزای جمعیت لشکریان تفریق یافته شیر بیرون رفت من‌ازلشکرگاه مرکب جهانیده و متوجه آن تیر گردیدم وشیری به چله کمان پیوسته تاشصت گشادم بسینه شیرخورد چنان که ازپشت او گذشته نیم ذرع به خاك نشست وتیر بخاك غلطیده هلاك شد .

امیررا آن دلیری ومردانگی‌خوش آمده مرا بنواخت وبانعامات کلی مخصوص‌ساخته ازقضادرآنسپاه شخصی بود ازجمله ارباب مهم بمرض‌حقد وحسد گرفتار اگردرجابلسا دیدی وشنیدی که کسی درجابلقانیم دینار بکخی عطانموده از رعشه بیقراری جانش بلب آمدی وسرسام پیچ وتاب اوبهذیان ورده و کفر بازداشتی چون آن شجاعت ازمن وآن عنایت سرشار ازشهریارملاحظه کرد مانند سپند درمجمرسوز وگداز وطن ساخته از طغیان این‌سودا برآشفت وچون‌سك دیوانه بترش‌روئی‌وخشونت درآمده وبیخودانه گفت صیدشیری اینهمه انعام واکرام ندارد ومراشان‌تهور نگذاشت که متوجه دفع اوشوم والا مانندروباهی‌صید فتراك مردانگیش میکردم .

پادشاه سخنان ناصوابش را استماع نموده هیچ‌نگفت چون آهنك مراجعت کردند درعرض راه روباهی ازبیشه بیرون‌آمده امیرروی بجوان حسود کرده گفت خوش‌باشد حسود و مردود را قولنج مرك گرفته درنظرهمگنان نتوانست عذری راه سدراه خود گرداند ناچارمرکب تاخته کمان ازقربان کشیده خواست که درفنون کمانداری‌حسن کاری‌نماید کمانرا برسردست بچرخ درآورد کمال‌ازدستش بدرافتادوشمشیرازنیام برآورده چون‌بروباه نزدیك‌رسید مضطربانه شمشیرفرودآورده نصف سرمرکب رابایك‌پای خود مجروح‌ساخت ومرکبش برمیدن و وحشت درآمد چندان‌بی‌تابی کرد تااو را برزمین افکنده هلاك گردانید.

امیرولشکریان چون‌ببالای سوش‌آمدند جیفه وجودش طعمهٔ کرکس‌فنا شده و باد مخالف حقدوحسدشمع‌زندگانیش راخاموش‌ساخته بود شهریارمهم وانعام مقرری او را بمن‌تفویض و شفقت فرموده من رفته رفته یکی از مقربین بساط عزت گردیدم و صبح اقبالم ازمشرق مقصود دمیده روزبروز کوکب بختم رادرجه می‌افزود . تا صاحب مال موفورونعمت غیرمحصور گردیدم .

یکی‌ازفرومایگان آنشهر رابامن راه آشنائی‌واختلاط بهم رسیده بشأمت و ساطت اختلاط وموافقت اوبخوردن خمروارتکاب مناهی‌وفسون پرداخته دست ازکاب قرب خدمت امیربرداشته چنان سرگرم ومایل آن امورنامستعد شدم که‌لمحه‌ای بخودنمی

پرداختم وآن اسباب وجمعیت بی اندازه رابانك وقتی بمصارت آن نامعقولات رسانده به قوت نفقهٔ یومیه محتاج وخاك نشین عرصهٔ عسرت واحتیاج شدم آن ناکس چون مرامستغرق بحرعمیق آنحوادث ساخت راه بیوفائی وطریقه ناآشنائی پیش گرفته جواب سلامم نمی داد من از بهت آن بادهٔ بی پروائی بهوش آمده دانستم کـه خطا کرده‌ام و پشیمانی سودی ندارد .

روزی پیاده ازشهر بیرون آمده متحیرانه بهرجانب میگردیدم عبورم به نخلستانی واقع شدقدری خرماجمع کردم ودربغل نهاده گفتم دیگربشهر مراجعت کردن کمال بی عاری وسفاهت است باخودگفتم راهی به پیش آمده میروم تاببینم که اینراه بکجا منجر ومنتهی میگردد چون قدری راه رفتم بیکی ازدرویشان برخوردم او گفت :

دوروزاست که چیزی نخورده‌ام ایجوان باتوغذائی هست که باعث شیرازهٔ انتظام حیات قدرتم گردد .

من چندخرما ازبغل بیرون آورده بآن درویش دادم گفت الهی مرحمت یزدانی بدرقهٔ کاروان اراده‌ات بادو بهرطرف که روی عزیمت نهادی برحسب دلخواه بسرمنزل مقصود رسی وجمیله‌مدعا درآغوش مرادت درآید ودوستکام ومقضی‌المرام مراجعت نمائی من این معنی رابفال نیکودانسته جازم آنعزیمت شدم چون قریب به‌پنج وشش فرسخ رفتم بقریهٔ رسیدم بمسجدی رفته بعبادت ایستادم درآن اثناشخصی داخل مسجد شده بنماز بایستاد وبعدازنماز شروع بگریه کرده چندان جزع نمود که یقین حاصل شد که اورا واقعهٔ پیش آمده چون ازنمازفارغ شدازوی استفسار آنحال کردم گفت مدتهاست که غواص بحرحیاتم تاگوهروجود فرزند ارجمندی بدستم افتاده ودراین وقت اوراخستگی و رنجی طاری شده وآزار اوصعبست میترسم که مبادا گل حیاتش پژمردهٔ آفت خزان شود و خانه عمرم ازسیلاب این سانحه دیگر گون گردد .

ایجوان غریب درحق اودعائی کن شاید سایل دعای توازمبدء فیاض تهی دست برنگشته مجیب الدعوات صحت وشفائی بآن کرامت کند من دست برآورده ازروی اخلاص بدرگاه ایزدمرادبخش بنالیدم وصحت جهت اواستدعا نمودم .

آنجوان بیرون رفته بمن طعامی آورده گفت نذر کردم کـه گرفرزندم صحت بهم رساند اعانتی که لازم باشد دربارهٔ توبتقدیم رسانم ازاتفاقات حقتعالی درآنشب ازخزانه غیب خود شفائی بفرزندآن جوان عنایت کرد .

آنجوان ده‌هزاردینارومرکبی بمن اعانت نموده روانه شدم درعرض راه شخصی برخورده پیاده وعریان ورنجور وازکثرت پیاده روی پایش فرسوده گشته ازضعف وناتوانی قدرت حرکت نداشت پرسیدم که ای رادر دراینحال عزم کجاداری گفت من مردیم سواج نام یکی ازجمله محتشمان ولایت شام حریف روزگاربامن نردفریب باخته ازدغل

بازیهای چرخ فتنه سازما یعرف مخزن استطاعتم از کف تصرفم بیرون رفت چون روزگار واوقاتم بسختی میگذشت شنیده ام که درمصر جماعتی هستند که جراحت عسرت و بینوائی مثل ما درویشان دلریش را مرهم لطف و امدادی میگذرانند اکنون اراده مصر دارم و بهزار گونه مشقت و رنج تا اینجا آمده ام من بنا بر رعایت او فرود آمده از اطعمه که داشتم با بعضی از لباس خود بآن شخص دادم وچون فی الجمله قوتی بهم رسانید اورا سوار مرکب خود کرده تا منزل درجلو او رفتم ودرمنزل روزی چند بمتعابعت او بماندم چون صحت کامل یافت و یکباره آثار خستگی از آن زایل شد ستوری جهت او خریداری کرده از آنجا باتفاق روانه گردیدیم وتیمار و خدمت او برذمه همت خود واجب دانسته در مهربانی او مسامحه نمی نمودم نهایت از طریقه اوضاع ومسلك اوظاهر میگردید که تهی دست متاع نجابت وتشنه لب زلال آدمیت است روزی درعرض راه بیکی ازمترددین برخورد سراج بمن گفت :

ایجوان دراین بیابان کسی نیست که افشای رازماشود بیاموافقت کرده این مرد رابکشیم واسباب ومرکب اورا صاحب شویم من بمنع او پرداخته گفتم چنین سخنان بیهوده مگوی که بمقتضای نفس خطاکار خار راه بندگان خـدا شدن بموجب محرومی حسنات و برافروختن شعله معاصی وسیاتست اگر این معنی را از راه رسوخ اعتقاد می گوئی توبه کن واگرازراه مزاح وهرزه درائیها میگوئی داخل پوچ گوئی و یاوه ـ طرازیست :

گفت دربیابان چنین صید مفتی بدام ما آمده اورا نمی توان گذاشت که رایگان ازدست بیرون رود چون اصرار اورا دراینکار ملاحظه نمودم من مرکب پیش رانده دورایستادم سراج به آنمرد آغازنبرد وشدت نموده آنمرد درفن شجاعت ومردانگی کامل و زبردست بود چوبی در کمرداشت درآورده چنان برسرمرکب سراج زدکه مغزازسرش درآمده مرکب درغلطیده وسراج برزمین افتاد سراج ازجابرخاسته بی پروایانه بجانب اودوید آنمرد چوبی دیگربر گردن سراج زده سراج بیهوش شده بیفتاد آنمردتازیانهٔ برمرکب زده روانه گردید .

چون من این بیباکی ازسراج دیدم متحیر گردیده باخود گفتم اگرچه این مردناپاک ازجمله اشقیاست وازو تنفر واحترازواجب است نهایت چون رفیقست اوراچنین خسته دراین بیابان گذاشتن نشان ناجوانمردیست از آنجا که هرگز نیکی ضایع نمیماند اولی آنست که چشم ازمراعات او نپوشم .

ازمرکب خودفرود آمده سراورادر کنار گرفتم تابحال آمد اوراسوار برمرکب خود کرده اوپیش میرفت ومن پیاده از عقب او میشتافتم چون قریب دوسه فرسنك رفتم پایم فرسوده گشت وصعوبت پیمودن راه برمن بسیاراثر کرده گفتم ای برادر من بسیارمانده شده ام شرط رفاقت آنست که من نیزقدمی سوارشوم .

سراج بخشونت درآمده تازیانه بمرکب زده بسرعت تمام بدررفت من آنچه داشتم بارمرکب بود دانستم که مهربانی بآن سفله ناسزا بود .

گفتم خدایا روامدار که دراین بیابان طعمهٔ سباع وهوام کردن من این نیکوئی برای رضای توکردم حاصل که بهزارخون جگرخودرا بمنزل رسانیدم آن ناپاك بمنزل توقف ننموده بود .

من عاجزو بیزادوراحله روزی چند در آن منزل مکث کردم تا قافله بهم رسیداهل قافله را ازسر گذشت وحقیقت حال خود آگاه نمودم آنجماعت تعهد حالم نموده باتفاق آنها روانه شدم ودرعرض راه خدمت آنها میکردم گاه سواره وگاه پیاده مرا میبردند تامنزل چندبا ایشان رفته چون بده فرسنگی مصررسیدند قافله عزم دیگرجائی نموده بمن مرکبی وقلیل خرجی داده من رو بمصرروانه شدم چون نزدیك بشهر رسیدم دیدم شخصی دستها بسته وعریان افتاده ناله وافغان عظیمی دارد مرا رحم آمده پیاده شدم و بند ازدستش گشوده ازصورت حال او پرسیدم .

گفت من شحنه ولایت مصرم دیشب طراری خزانه امیر را شکافته اسباب خطیری برده امروز امیرقریب بپانصدنفرتعیین وبشوارع ومعابرفرستاده وامیروعده کرده که هر کس دزدرا بچنك آورد بملغهای کلی انعام و بهره‌مندی خواهد یافت والاهمه را بعقوبت عظیم بکشیم .

من چون بخودم گمانی داشتم تنها عازم این سمت شدم وبسرعت میآمدم تا باین مکان بطرار برخوردم اقبالم پستی ودزد زبردستی نموده اگرزنده وارد شهر گردم تلافی اعانت توخواهم نمود .

اوپیاده درجلو من افتادچون به نزدیك شهررسیدیم گفت ایجوان من مردیم دراین شهرمشهورومعروف وازجمله ارباب اعتبارچون باین طریق داخل شهر گردیم از بزرك و کوچك کمال خجالت خواهیم کشیدوهمه رایقین حاصل شدخواهدکه دزدبرمن زیادتی کرده چه شود که مرکب ولباس خودرا برسم عاریه بمن دهی تامن بخانه خودرفته عذراین مهربانی را از تو بخواهم .

من لباس ومرکب راباو داده خودپیاده میرفتم چون سوادشهرنمایان شدآهی زده گریان گردید وگفت واحسرتا بختم زبونی کرد که تهی دست وبیحصول مطلب برگشتم اگرآن دزد را همراه میآوردم اکنون بفواید عظیمه مخصوص میگردیدم چون چنین مراجعت نمایم آنچه از خزانه برده‌اند غرامت بایدکشید .

من گفتم شکرالهی را بجاآورکه از دزدخللی بجانت نرسد اگرحیات باقیست انتفاع بسیاراست گفت ایجوان مراتدبیری بخاطررسید اگرچنان شود یمکن که چراغ مدعایم برافروزد نهایت شرمم میآیدکه اظهارنمایم .

گفتم در اظهار تمهید و تدبیر شرم جایز نیست گفت اجابت این امر وابسته بخلق عمیم تست چون انواع نیکوئیها درحق من نموده من تازنده‌ام کمر بندگی ترا بجان ودل بسته‌ام نهایت چون مجاهدین طریق خداپرستی که بمقتضی لطف عمیم که متکفل حال خسته شدند مهربانی را باتمام رسانند وتدارك آن را بخدا وامیگذارند اگر قسم یاد مینمائی که خلق کریمت رادر انجاح آن مبالغه باشد اظهار کنم من قسم یاد کردم که اگر ازدستم برآید در مسامحه ننمایم .

گفت امیر چون کام امید مرا بشربت وعده انعام و اکرام شیرین ساخته وچنین محروم برگشتن موجب حسرت من است چه شود که ازراه مصلحت طبعت راضی گردد که ترا درعوض آن دزد دودست بسته بنظر امیر درآورم بعداز آنکه بشفقت امیر بهره‌مندی یابم سعی درنجات تونموده نمیگذارم که آفتی بتورسد ومرا ازسعادت التفات تو بهره و ثمره روی دهد .

من تبسم کرده گفتم من نیزدراین شهر بامید حصول مطالب و حوائج میروم مرا که اول مرتبه دراین شهر دزد وطرار خزانه امیر شناسند برفرض که مرا نکشند دیگر چه اعتبار خواهم داشت دیگر آنکه حفظ بدن امریست واجب طبع عاقل کی راضی شود که خود را دانسته درطلسم عقبه وحادثه فکنم گاه باشد که چون چشم امیر برمن افتد مورد غضب وسیاستی گردم و ترا درآنحالت زمام فرصت تدبیری درباب نجاتم بدست در نیاید .

آنمرد گفت که اگر باید تمام قبیله خودرا بکشتن دهم نگذارم که زحمتی بتورسد آنقدر التماس وتضرع نمود که مرا بوی دل بسوخت باخود گفتم که هرگاه کام حاجتمندی ازقتلم برآید چرا بجان مضایقه نمایم خلاصه کلام آنکه گفتم اگر مراد تو از بستن دستم برآید سهل باشد پس هردودستم بفتراك محکم بربسته و در دهنه جلو انداخت ومیبرد چون داخل شهر شد سرم را بدهنه کرده بیرحمانه کتك میزد ومیگفت جزای کسی که بدزدی خزانه امیر جرأت نماید این است من ازظلم آن بیدادگر عاجز شده بشیون درآمدم ومردم شهر برسرم جمعیت کرده تصور همه آن بود که دزدمنم مرا بدان صورت بدارالاماره برده شحنه بامیر گفت حصار دولت و اقتدار امیر را مستحفظ عنایت سبحانی حافظ ونگهبان باد اینك بنیروی قوه بازوی اخلاص دزد خزانه امیرا بچنك آوردم نهایت آنچه برده اعتراف ندارد .

امیر گفت بقصاص کاهش برند تا اقرار کند . من چون دانستم که آن ظالم ستمگر میخواهد که دانسته برمن ظلم کند فریاد برآوردم وخواستم که چگونگی احوال را عرض نمایم آن بیدادگر مرا بسخن نگذاشته کشان کشان بیرون برد و چوب براعضایم میزد ومیگفت بگوی که آنچه ازخزانه برده چه کرده‌ای خلق عظیم جمع شده همه شهادت بقتلم

دادند ومرا بخواری و زجر تمام برسر چهارسوق شهر آورده درآیختند از اتفاقات آن دو ناپاك زاده که در وطن وعرض راه خللهای فاحش بمن رسانده مرکب و اسبابم را برده بودند دراینوقت پیداشده گفتند ای خیره بیحیا دیگرچه گل فتنه وفساد شکفته که باین بلامبتلاشده ای عسان گفتند که خزانه امیر را شکافته آندو گمراه حق ناشناس گفتند که مضبوط ومحکمش نگاه دارید وازاو غافل مشوید که این ناپاك یکی ازطراران کمربسیه ودزدان مشهوراست چون ابلیس یك نفس ازمشرق بمغرب رودازرسائی کمند حرص و آربیام قصر سپهر برآید وازقوت جاذبه نگاه نور ازپیکر آفتاب ونشاء از جسم شراب برباید بسی نقصانها بجان ومال وسیرت خلق الله هرملك ودیاررسانده اکنون که بدست افتاده درسیاست اوتعویق جایز مدارید .

شحنه تیغ سیاست بکف گرفته روبمن کرد وگفت بآنچه کرده اقرارکن والا ترا میکشم .

من بربیگناهی خود عجز میکردم کسی نمی‌شنید و بقتلم تدبیرات می‌نمودند من روبآسمان که آستان اجابت دعوات ضعفاست کرده دست رجا بعروه الوثقی ایزددادرس که معاون حال عاجزانست زده گریستم وبدرد بنالیدم وگفتم ایحاکمی که ضمیرعدلت جز راه حقانیت وانصاف نپوید وشحنه غورت دادمورحقیراز فیل قدیر بستاند واقف جمیع اسرارو کاشف همه ضمایرحقیقت احوالم برتوظاهر و معلوم است بحرمت جاه و جلال کبریای بزرگی وعظمت خودت مرا ازشکنجه این حوادث برهان وازاین بیابان اندوه به منزل نجاتم برسان هنوز این تضرع تمام نکرده بودم که دو صورت شیر که بدیوار چهارسوق نقش کرده بودند مجسم شده بحرکت آمدند وبصلابت ومهابتی که تزلزل در ارکان حال آنخلق افتاد غران وخروشان ازدیوارجداشده آن دونفررا باشحنه مصربدم در کشیدند وفتراکی که مرا بسته بودند بچنگ و دندان قطع کرده کل خلق از خوف آنها رمیده متفرق شدند وبازآن دوصورت شیر بطریق پیشتر برروی دیوار متصل شدند خلق آن هنگامه راملاحظه نمودند امیرشهر راخبر کردند امیرخود تعجب کنان بنظاره آنمقدمه آمده فرمود که مرا بدالاماره بردند وچگونگی حال را ازمن پرسید من قصه را من اول الی آخره شرح کردم امیردانست که من بیگناهم مرا خلعت داده به مهربانیها وعاطفتهای مشفقانه بنواخت و دستم ببوسید گفت ای جوان مستجاب الدعوه مرا رنج صداعیست قدیمی که جانم راکاسته وبهیچوجه معالجه پذیر نیست چه شود که دعائی درحق من کنی تابیمن مسیحا نفس فیض بخش توازاین درد و زحمت والم نجات یابم من دعا کردم امیر صحت یافت باز دستم ببوسید ومعذرت خواسته گفت نصف دولتم تعلق بتودارد .

گفتم مرا بزرومال احتیاجی نیست استدعا دارم که به مکانی که ازآشنا و بیگانه

کسی را راه در آنجا نباشد معتکف گشته بذکر الهی مشغول باشم مدتیست که باین مکان مجاورم نهایت اکثر اوقات امیر بآنجا آمده بطریق خدام یکروز خدمت مینماید غم مخور که آنچه آن خطاکار از مال تو برده باضعاف او از خزانه عامره الهی بهره مندی خواهی یافت فردا امیر می آید من شرح احوالت را خواهم نمود .

من شب درخلوت سلجوق عابد بسر برده صبح امیر بافوجی از خدام بملازمت سلجوق آمده بخدمت بایستاد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب هفتصد و بیست و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت صبح امیر با فوجی بخدمت آمد سلجوق عابد حقیقت حال مرا بپادشاه تقریر نموده گفت اینجوان از سلسله بزرگان و نجباست وفتور روزگار اورا از وطن آواره ساخته اکنون محتاج باعانت شهریار است .

شهریار پانصدهزار دینار زر سرخ باده قطار شتر ازهمه قسمی اسباب عنایت وصدنفر همراه نموده که مرا بولایتم رسانیدند واینهمه مال وجمعیتی که دارم از رهگذر ادراك سعادت خدمت سلجوق عابد است و علامت این جراحتها که باعضایم مشاهده نمودی زخمهائیست که درعرض راه از آنسفله نمك حرام برمن رسیده غرض ازافتتاح ابواب گنجینه لالی تعداد اینحکایت آنست که هر عافیت طلبی فرخنده دستوری راکه نصب العین ضمیر و پیشنهاد خاطر خطیر آن باشد که صبح عزت واقبالش ازمطلع مرادطلوع نماید و کوکب بختش ازمشرق فیروزمندی بر آید پشت امید بر دیوار بی اساس محبت وآشنائی آن گروه بیوفای حقیقت ناشناس نزند وزر خالص عیاردوستی را ببهای جنس کاسد خلطه ومصاحبت ایشان ندهد که هرگز از گوهر ذات بدگهر صفای مردمی واهلیت نبوده ونمیباشد وهیچوقت ازنخل ولات آن دهاقین کشت بیمروتی کسی برتمتعی نخورده وازلجه بحر طوفان خیز موافقت آن فرقه ناخردمند جانی بسلامت بیرون نبرده موایـد موالات

آن طایفه ممزوج بسم نفاق وشراب صحبت ایشان آغشته بیهوشدار وی عدم مهربانی ووفاهست ازهر نخلی که ثمر عافیتی خور نداره کفران در بیخش گذارند وسایه هر دیواری که ادراك راحت و آسایش نمایند بسیلاب شرارت و نفاق ازپای در آورند خلاصه کلام آنکه ازهر کس اعانت والتفاتی بینند درعوض تاتوانند انواع بدیها بمنصه ظهوررسانیده مانند خواجه سهراب وزیر پادشاه یمن وی را تلخکام مرارت ز هر چندین خللهای گوناگون گردانند .



بنده ازخرابه میگذشتم واینمرد را باسه مقتول در آنجادیدم

حکایت حاکم یمن وخواجه‌سهراب

واماحکایت کنند که حاکمی عادل بود که تدبیر حلقه اطاعت بگوش امنیت کشیده تیغ ظفر پیوندش واسطه اتحاد اضداد گردیدی روزی بر سردیوان حکمرانی و عدالت جلوس نموده بود و سروران سپاه و اعیان مملکت چوی مژگان در اطراف آن نور حدقه بختیاری صف کشیده بودند مقارن آن حال شحنه شهر شخصی راسرشکسته و دست بسته به نظر شهریار در آورده بلوح بندگی نگارش داد که پیوسته ازصاف زلال کوثر اقبال ساغر آمال شهریار لبریز و مالامال باد بنده

از خرابه میگذشتم این مردرا باسه نفر مقتول درآنجا دیدم اگرچه اینمرد باقراراین معنی تن درنمی دهد نهایت نظر بر قراین چنین ظاهر میگردد که این سه نفررا این مرد کشته باشد پادشاه از زبان مرد پرسید که تو چه میگوئی آنمرد گفت ایها الامیر من مردیم ازخاندان عجز وانکسار وپرورده نعمت درویشی وافتقار هرگز لقمه از خوان ارتکاب اعمال ناصواب برنداشته وقدمی دروادی تقدیم امور شنیعه نگذاشته ایم دراین وقت بحسب اتفاق ازآن کوچه عبور ومرور مینمودم مراقضای حاجتی دست داده بآن خرابه رفتم سه نفر مقتول دیدم مرا واهمه دست داده خواستم که بمقتضای مصدوقه **اجتنبوا من مواضع التهم** ازآنجا بیرون آیم شحنه رسیده مرا گرفت ومرا بخدمت شهریار آورد امیر بشحنه گفت اکنون اینمرد رانگاه دار تااندیشه وفکری دراینباب نمائیم شحنه آن مردرا خواست که بیرون برد درآن اثنافاخته ای درسر ایوان بارگاه نشسته شروع درخواندن نمود خواجه سهراب وزیر پادشاه که پیوسته درفنون کارآگاهی واصابت رأی نسب بافلاطون رساندی متوجه لحن فاخته شده بشحنه گفت که دست ازاینمرد بردار که اینمرد بیگناهست درفلان محله خانه ایست ودرآنخانه مردیست عارف نام بفلان علامت ونشان اورا بخدمت شهریار حاضر نمای شحنه رفته اورا در ساعت احضار نمود چون پادشاه ازحقیقت حال مقتولان پرسید عارف نتوانست که انکار کند اقرار بارتکاب آنعمل نمود حاضرین مجلس را ازحکم وزیر تعجب عظیم دست داده شهریار در خلوت ازاو پرسید که ای دستور قلمرو دانش وکمال بچهره گشائی چه وجه وسبب استنباط بیگناهی اووتحقیق گناه عارف نمودی وزیر صفحه عبودیت را برفقرات ثناطرازی نگاشته گفت که بنده زبان طیور وسایر حیوانات را میدانم مرا فاتجه ای است درهمه جا طیار وسیار هر امری ازامور که درهرجا ازهر کس بوقوع میانجامد مرا مخبر میسازد وآن فاخته امروز برفراز بارگاه نشسته مرا ازچگونگی اینواقعه آگاهی داد شهریار گفت که زبان حیوانات را بچه نحو فراگرفته وزیر گفت ایشهریار عالیمقدار پدرم درولایت شام بتجارت وبازرگانی اوقات مصروف میداشت روزی سائلی بدرخانه ماآمده فریاد برآورد که ای مدعیان محبت الهی آنچه ازخزانه عامره الهی بشما عنایت گردیده حصه ای باین عاجز بیراه وروی کرامت وبذل نمائید تابنیان جمعیت وسامان شما ازسیلاب حوادث وخلل محفوظ بماند که صدقات سدراه بلاوحصار وحارس مال وحیاتست پدرم خواست که کام سوآل آن عاجز را بشهد عطائی شیرین گرداند یکی ازناکسان سفله درصحبت پدرم بود بمقتضای طبع لئیم سدراه ومانع آنعطا گردیده سایل را تهیدست جواب دادند من پنهان ازپدرم قرص نانی به آن سایل رسانیدم اتفاقا درآنشب آتش درخانه ماافتاده پدرم ومادرم باآن سفله وغلامان و جمیع اسباب سوخت وبیرکت آنقرص نان خللی بمن نرسید نهایت عریان ودر نهایت تنگدستی و

اضطرار ماندم‌چون در آنشهر بمهد نازو نعمت پرورش یافته‌بودم بچنان حالتی‌نتوانستم که توقف آنشهر را برخود گوارا کنم‌عزم عراق عجم نمودم بیزاد وراحله مستحضر بجناب ایزد دادرس شده بارتوکل بسته بناقه بحرو برنشستم وچون ازشهر بیرون آمدم بجوانی برخوردم که اونیزمصمم عزیمت آنراه بود هردو رفیق شده میرفتیم تابعداز چندروز بقافله‌ای‌رسیده‌من ملازمت یکی از اهل قافله را اختیار نمودم آنمردی بود در نهایت دانش واصابت رأی بهرعلمی ازعلوم قویدست وکامل خصوصا دراعداد وجفرو سایرعلوم غریبه مهارت تمام داشت ازآنجاکه خدمت امثال‌اینجماعت خالی ازمنفعتی نمیباشد من اینمعنی راغنیمت شمرده کمرخدمت وانقیاد اوبرمیان جان‌بسته در تقدیم مراسم جان‌فشانی‌واطاعت بمرتبه کوشیدم که روی دل اورا کل‌الوجوه متوجه خودساخته روزبروز بتفقد واعانتم میپرداخت نظربراینکه بنده شایسته خدمت صیدصاحب خود میکنند مرادرصدر سریرمحرومیت خود جای داده بیوجودم جرعه‌ازجام حیات نمینوشد طی‌مسافت آنراه مینمودیم تاببغداد رسیدیم شخصی که من سردردایرهٔ ملازمت اوداشتم ببغداد توقف نمود مرا چون خار عزیمت سفرعراق درخاطرراه یافته جازم‌آنراه‌بودم بوی گفتم :

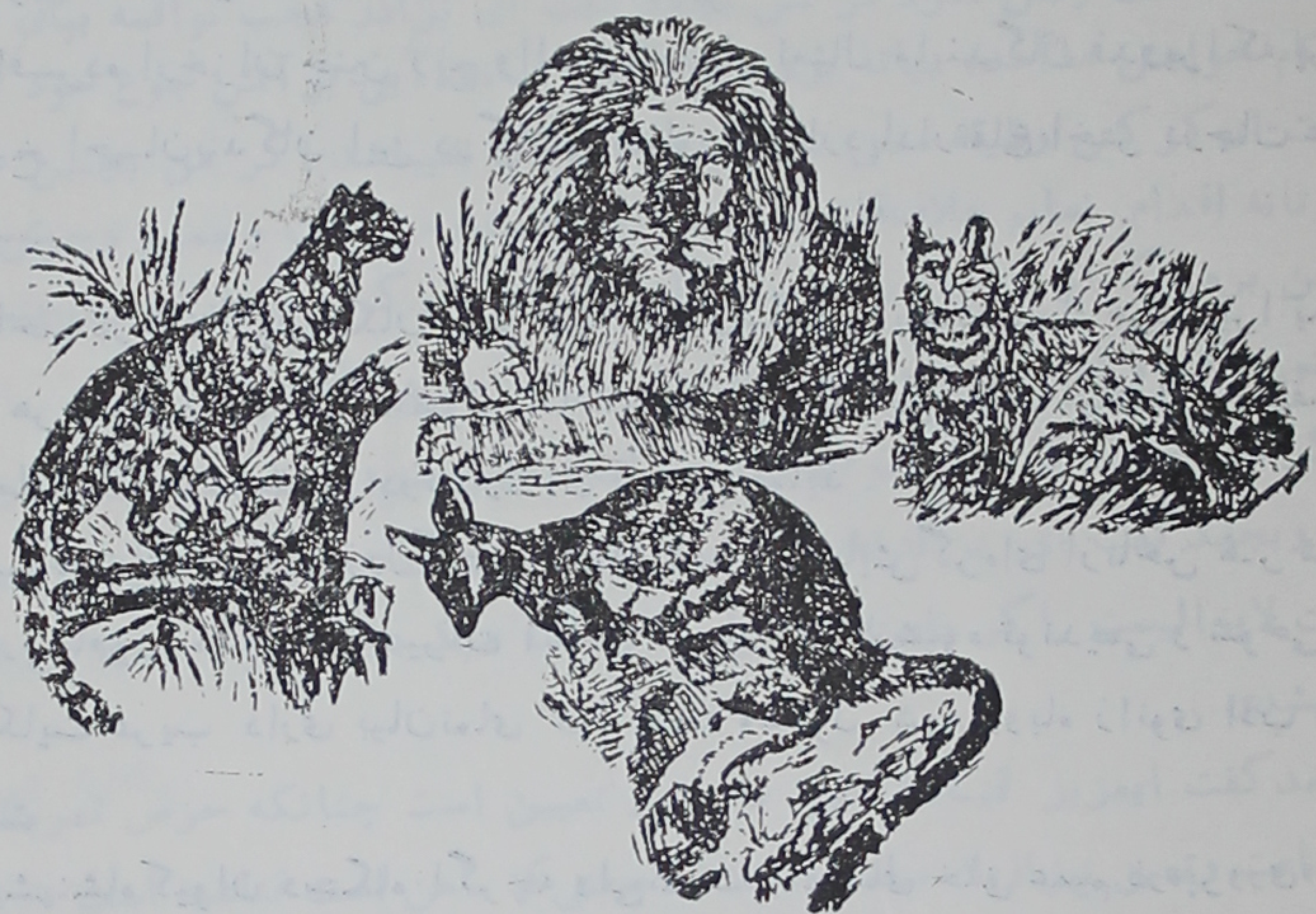
ایخداوند والامقدار اگرچه مراپیش‌نهاد خاطرهمت آن بود که تاسالك مراحل حیات باشم نهایت روح وروانم متوجه این حرکت است نمیدانم قائد قضارا بامن چه اندیشه وتدبیراست لاعلاج آن جوان مرخص‌ساخته وبمن دعائی آموخت وگفت هرگاه بخوانی زبان جمیع جانوران رابفهمی وهرآینه ترا استدراك این کیفیت بهتر ازخزان های عالم است وفایده‌های عظیم بیابی‌مرا چون ازامداد آنمرد عالم فطرت بقدر مایه بضاعت بهم‌رسیده بود سازبرك سفرانجام داده روانه شدم .

چون وارد بصره گردیدم جوانیکه ازیمن برفاقت اوبیرون‌آمده بودم در بصره دیدم که جامهٔ عریانی‌پوشیده و چهره‌اش از ضعف یرقان فاقه وگرسنگی زرد گردیده مرا ازعالم نمکخوارگی وحمیت بروی رحم‌آمده پرسیدم که ایعزیز تراچه پیش‌آمد که سررشته قدرت ازدست داده چنین رنجوروبیحضوری گفت چون‌شمع سرورم ازتندی باد مخالف‌هجرانت خاموش گردیده وروزگارساغر دیده‌ام را ازباده فرح‌افزای‌مشاهده جمالت تهی‌ساخت درعرض راه دست در رکاب ملازمت یکی ازمترددین زده چون باین ولایت رسیدم پای‌صحتم‌راشحنه بزنجیرعارضه رنجوری‌محکم کردن آنجوان مراگذاشته خودآهنك عزیمت نمود مرایکی ازاهل این دیار بخانه برده پرستاریم میکرد تااثری بهبودی بحالم راه یافته اکنون بقدر قوتی بهم‌رسانده‌ام من دستش گرفته بمکانی که نزول‌نموده‌بودم‌آورده چندروزتوقف وبتیمار ومراقبت آن کمربستم تابکمال‌صحت‌رسیده هردو ازبصره باتفاق بیرون‌آمدیم چون منزلی‌طی‌نمودیم .

روزی بیکی ازمنازل درکنار دجله فرود آمدیم وچون روزدیگر آهنك رفتن کردیم زورقی ترتیب داده اسباب رابزورق گذاشته زورق راباآب افکندیم وعنانش رابدست او داده گفتم نگه دارتا من دست بآب رسانم چون من بگوشه رفتم آن ناپاك بزورق نشسته روانه شد چندانکه جزع و فریاد کردم فایده نداد تااینکه ازنظرم ناپدید شد من در کنارآن دجله حیران وبکارخود مضطرمانده چون نزدیك بود که زورق زرین مهر غرفه بحرنیلگون شام شود وطشت سیمائی ماه ازگوشه بام سپهرظاهر گردد .

درآن حوالی کوهی بودفلك شکوه خودرا بآن کوه رسانده وازخوف جانوران به مغازه رفته درمغازه رابرروی خود مسدود ساختم وصبح صدای چندین جانوران و سباع مهیب میشنیدم ونهایت خوف وهراس داشتم تااینکه سکندرزرین کلاه مهرظلمات مغرب زمین عود نموده برفرازتختگاه چرخ برین مستقر گردید .

من چشم را ازخواب گشوده برخاستم که ناگاه شیری وپلنگی و گرگی باروباهی



ناگاه شیری و پلنگی و گرگی با روباهی پیدا شدند

پیدا شده بدرمغاره رخت اقامت افکندند وبایکدیگرقیل وقالی داشتند دعائی که از آنجوان آموخته بودم شروع درخواندن کردم .

چون لحظهٔ برآمد شیرازشعله خشم برافروخته نعره چندزد که تزلزل در ارکان پیکر کوه افتاد وپلنك وروباه و گرك هرسه برسرپا ایستاده ازخوف مجال نفس کشیدن نداشتند بعد از لمحه کـه نیران آتش قهر وخشونت و شیر را انتهائـی بهم رسید روباه نرم نرم آغاز اظهار لوازم بندگی و ثناطرازی کرده قدم جرأت پیش گذاشت و گفت :

ایشهنشاه بر و بحر و جبال | باد محفوظ دولتت ز زوال
پادشاهان عرصه دوران | چاکران تواند ازدل وجان
باد مقرون به نیکوئی حالت | نرسد آفتی باقبالت
نزند گر فلک بکام تو دور | بدرانش زیکدیگر چون ثور
ببر در برو در جبال پلنک | فیل در بیشه و به بحر نهنک
گشته ازخوف چنك سلطانی | زورق عمر جمله طوفانی
تاج اقبال فتح بر سرتست | لطف ایزد معین و یاورتست
این غبار ملال غم زچه راه | کرده آغشته الم دل شاه

ای پادشاه کشور گیر تا ضیغم زرین چنك آفتاب در نیستان سپهر اخضر جلوه نماست پیوسته اغنام صحرای مدعا اسیر سر پنجه مهابت اقتدارت باد مدتهاست که بنده خاص الخاص قویم الاخلاص درظل ظلیل عاطفت خداوند رتبه سرافرازی یافته‌ام هرگز خاطر عاطر را افسرده ازخزان چنین رنج والمی ندیده‌ام امثال ما بندگان فدوی را که پرورش یافته مطبخ احسان بندگان این درگاهند منظور نظر ازدیاد ارتفاع اختر درجات عظمت شهریاریست.

صاحب کارخانه کون مکان وحرکت اجزای سلسله ایجاد تدارك هر دردی را بدوائی ومعالجه هر حادثه را بدعائی مخصوص ساخته چه شود که این ضعیف نهاد را ازحقیقت حال باخبر فرمایند که بقدر مقدور در تدارك آن کوشش نماید.

شیر گفت ای روباه راز دل گفتن بشما نشاید و گشایش گره‌ای ازناخن هر شخصی نیاید تو را بامور مملکت وتدبیرات انتظام مهمات چه کار شیوه تو ندیمی و شوخی است اگر حکایت غریب داری بیان نمای تا لمحه مشغول شوم روباه زانوی ادب دو تا کرده گفت :

ایشهنشاه کیوان دستگاه اگرچه ولی نعمت بمقتضای خلق عمیم ذره پروری فرموده اقامت افتخار بنده را بخلعت و ندیمی بر آراسته‌اند نهایت چنانکه خطا وغفلت خانه زاده طبع هر بیمقدار بست قهر وغضب نیز ملازم رکاب مزاج ارباب شوکت است گاه باشد که موافق تقاضای وقت بتقریبی خوشوقت گشته التفات نماید ووقتی باشد که بمدعای خشم آلوده شده سیاست فرمایند میترسم که ازمن مبادا امری برخلاف رای امیر صادر گشته مورد سخط امیر گردم امیر شرط کند که اگر خطائی ازمن ظهور رسد در گذراند که خدمت بزرگان زور بازوی شعور وآگاهی میطلبد چنانکه گفته‌اند که پادر بساط تقرب ارباب ریاست گذاشتن خودرا درآتش انداختن است.

شیر گفت کلید درب جمیع عقبات دروغ و بی‌ادبی است اگر تو ترك این دوعمل شنیع نمائی هرگز گرد خلل بدامن ابتهاج تو ننشیند بهرتقدیر اگر داستان غریبی تقریر کنی

که در این نحو مقالات بری بی لطف نمیباشد روباه سر بجیب حیله تزویر فرو برده گردن تحیت وثنا برافراشت و گفت :

ای بلند اختر خورشید نظیر وای شهریار چرخ سریر بیشه سرافرازی و امتیاز جولانگاه تکاور اقتدارت باد در هنگامیکه خداوندرایت عظمت بصوب گلگشت ییلاق جزیره خرم دشت برافراشته واین بیوجود را بقراولی قیماسکوه مامور فرموده بودند درآنجا شنیدم که قیصورهزبر که سالهاست دردشت مخالفت خداوند سیار وروگردان این قبه گردون مداراست درآنمکان نزول نموده آمدم که آنگمراه بیسعادت تیره بخت راتنبیه وازقشلاق خداوندی اخراج نمایم چون در این مکان آمدم اثری از آن بنظرم درنیامد نهایت درآنودای خرابه ایست مشهور بکوشك صخران اهریمن که درعهد آصف بن برخیا دراینجا متواری بوده دیدم جغدو کرکسی درآن خرابه نشسته اند مقارن آنحال پلنگی نخجیری را صید کرده چندانکه خواست ازگوشت آن طعمه تناول نمود بعد ازآنکه آهنك رفتن کرد کرکس بجغد گفت ای برادر عجب نواله بپای خود به استقبال کام خواهش ما آمده بیاتا برویم وازآنچه مانده آبی برآتش جوع خود افشانیم جغد گفت ای کرکس وظیفه من نیم خورد جانوران نمیباشد اگر من بچنین حرکت پس فطرتانه اقدام نمایم خلاف قانون وغیرآداب ودستورمن است وجمیع وحوش وطیور زبان طعن برمن گشانید ترا این طعمه ارزانی که من قدر گوهرمقدارخودرا بچنین هرزه درائی نمی شکنم وکام قناعت واستغنارازمرارت این جیفه ناگوارنمی کنم .

کرکس پرواز کرده ازآن فضلات چندانکه خواست وتوانست خورده خوشوقت بازآمده وبجغد گفت ای برادرنخوت وخودداری دشمن راحت وفارغبالی وموجب دوری از سعادت لایزالیست اگر بامن در این راه رفاقت میکردی اکنون چون من سیر و مطمن میشدی .

جغد گفت ایعزیز قناعت غیر نخوت و تعیین است چنانکه حرص ثمریك نخل نیستند قناعت وتعین نیزازیك سلسله نباشند صفتی که بامن است قناعت است نه نخوت و تعین .

من ازجمله درویشان واهل اعتکافم درویشی وتعین دریك مزاج جمع نشود واگر تعین باشد شیرازه انتظام حالم ازهم بپاشد و حال آنکه ببرکت قناعت هرصبح و شام رزق وروزی من دواسبه درسراغ راه و منزل منست برخلاف جانوران دیگر که بقوت بال حرص وهرزه درائی پست وبلند عالم را ترددمیکنند ومعهذا پس مانده حیوانات دیگررا ماده معیشت خودمیسازند وازسر کشی نفس آتش بیعاری برخرمن نام وننك خود میزنند هرآینه سالها ازصعوبت حنظل فاقهٔ تلخکام بودن به که ازموائد خوان دیگران تنعم کردن .

گربمیری بزهرخانه خود به که از شهد دیگران لیسی

چون چغد راسخن باینجارسید کرکس گفت ای جغد من یکحرف گفتم وتو باینقدر لطایف الحیل ومقالات بی ادبانهٔ پرداختی ازآنجاکه هرپرگوئـی خطاگوی میباشد از سخنان بی اصلت رتبه ولطفی ندیدم چنانکه پیکرتوضعیف است عقـل وذکای تونیزخفیف است اگـر عقل تو درجه کمال میداشت با بزرگتراز خود بچنین هرزه درائیها اقدام نمینمودی رعایت قدروپایه بزرگان باید دانست وقدم ازمرکزمقدارخودبیرون نباید گذاشت تراحقارت تن وبیوجودیها بگوشه نشینی وقناعت ره می نمایداگرقدرت میداشتی وباین مسلك همت میگماشتی در دعوی خودصادق بودی اکنون ظـاهرش آنست که در اینصورت صفت حمیده قناعت باتو نباشد همان مثل عوام موافق این مقام است که زن درخانه ازبیچادریست نه ازمستوری اگرخواعی که بخرمن احترامت برق زوالی نرسدبابزرگان واهل حکم برسم ادب پیش آی وطریقه تواضع وحیارا حصار حفظ و ناموس خودساز که در خدمت صاحیان شوکت از سخنان بیجا بسی سرهـا طعمه شمشیر فنا گشته و بسیارخانهادر ورطه هلاکت افتاده خوردان ازبزرگان هرچند خلق وروی دل بینندصلاح چنان واولی آنست که جواهرصیانت وحفظ حال خودرا برشته فروتنی و اطاعت منتظم ساخته زمام رعایت وقت وصرفه سخن را تاتوانند مضبوط و محکم نگاهدارند تاکار بندامت وفضیحت نرسد .

داستان کبوتروشاهین بهترملك عمل است .

بیصرفه سخن مگوی تاغم نخوری	کز گفتن بیوقت ندامت خیزد

حکایت کبوترو شاهین

وآن چنین است که روزی شاهینی ازآشیان طیران ودراوج بلند پروازیها ازبال افشانی تهورو چالاکی دام تردد برسطح هوا گسترده در تحصیل صیدی بهرجانب می تاخت ناگاه کبوتری را در دامگاه نظاره اش یافت آهنك صید کبوتـر نموده بچنك تصرفش درآورده وخواست که ازخون اومخلب بیالایدوبال طایر روحش را برشته اجل به بندد .

کبوتر گفت ایشنقاراوج شجاعت پیوسته شکارگاه عالـم اقبال جـولانگاه عزم واراده شاهباز مقصودت باد ازآنجاکه گفته‌اند که درهیچ حالتی از اوقات عرض مطلب حال اهل حاجب ازسردولت سرای احسان عالم مروت تهیدست برنمیگردد دراین وقت جزع مدعائی در بهله خاطرنشیمن نموده اگر طبله سلسله مروت عمیم حرکت نماید جوارح این مدعا رابپروازگاه جرأت طایرسازم .

شاهین گفت بگوی کبوترگفت دوروزپیش ازین جفت مراوالی طاری شده ومـرا دوبچه کوچك درآشیانست پرستاری وقوت بچگان وابسته بوجود ضعیف مـن است چون من کشته شوم بچگانم ضایع شوند ونسلم منقطع گردد اگر امیرازسرخونم برخیزد و

گردمذلت برسر یتیمانم نریزد شرط میکنم که هرروز یکصید باخود بمنزل امیر آورم که بی تعب تردد غذا سازند وهمیشه درر کاب بندگی ثابت‌قدم بوده دست از حلقه ملازمت کوتاه نکنم .

شاهین گفت اگرچهٔ قبول این استدعا درجیب همت ماه سهل است اما تو ازجنس ما نیستی و از بیگانه طریقه مائی گاه باشد که بطریق سزاوار سلوك نتوانی وراه‌قانون موافقت راچنانکه باید بانتهانرسانی کبوتر گفت معاذالله که من جز کنگره قصراطاعت تونشینم وغیرازمسلك بندگی امری گزینم شاهین چنگال سست کرده کبوتر نجات‌یافته‌و بآشیانه خودشتافت‌روزدیگرخودرا به کبوتران‌رسانیده‌دوجفت طلب کرده کبوتران‌ازچپ وراست مستی آغازنمودند وهریك بآن تکلیف هم آشیانی می‌نمودند گفت جفت من کبوتری باشد که بهرجائیکه من روم دم موافقت زده روی از رفاقتم نتابد کبوتری درآن میان گفت یارخاطرخواه ورفیق تومنم کبوترماده بپروازدرآمد کبوتر نر ازعقبش میشتافت تابآشیانه شاهین رسیدند ماده بیمحابابااندرون غاررفته نرنیزازدنبال او بی‌احتیاطانه میرفت شاهین از کمین برجسته‌درساعت بهلاکش کوشیدوهرروز بدینمنوال ماده کبوترصیدی بجهت شاهین می‌آورد وشاهین نیز بواجبی‌مراعات اومینمودواز گزند جانوران دیگر محافظتش می‌کرد و هردو از رفاقت یك دیگر در مهد فراغت غنوده بودند .

ازقضاروزی شاهین‌بحکم تفرج آهنك طرفی داشت کبوترنیزآهنك رفاقت میپیمود تاهردو بعروج وصعود درآمدند وبسیاربلند شدند کبوتررا بخاطررسید سرعت حرکت وتندی پروازخودرا خاطرنشان شاهین‌نماید پادربلند پروازیپهانهاده بمرتبهٔ بلندشد که هرچند شاهین سعی‌نمود نتوانست‌که خودرا باورساند شاهین‌میل‌به پستی‌نموده برفراز کوهی نشست کبوترنیزآمده درپهلویش قرارگرفت :

شاهین گفت ای دنی زاده بی‌ادب سزای نیکوئی اینست که مرا زیر دست خود نمائی کبوتر خواست عذریراشفیع خودسازد شاهین اجزای اورا ازهم شکافته هلاکش نمود .

کرکس‌چون‌حکایت‌باینجارسانید گفت ایجغدهرچندترابحضرت‌خود گستاخ‌نموده مراعات ترابرذمت همت خودواجب دانسته‌ام زندگی را غنمیت دان و عنان مرکب احتیاط کشیده دارکه در راه زندگانی ناهمواری بسیاراست مبادا ازدرشتیهای راه بی ادبی کمیت حیاتت بسردرآید و چون جان آنکبوتر اسیرپنجه اجل گردی دستی راکه نتوان‌برید باید بوسید و برچشم کشید نشنیده که ستیزه کوچکان با بزرگان ازباب خصمی گوسفنداست باگرگ .

هرکه بافولادبازوپنجه کرد ساعد سیمین‌خود رارنجه کرد

جغدگفت ایکرکس درست میگوئی‌نهایت بزرگی ضخامت جثه و تنومندی جسم

نمیباشد بلکه تصفیه ذات و علو فطرتست که با وجود اینهمه عظمت پیکر در نظر ارباب بصیرت بقدر یك دانك الماس قدر و قیمت ندارد کوچك صاحب جوهر از بزرك ناخردمند بمراتب بهتر باشد نمرود که بهمه عالم بقوت و زبردستی تقدم جستی پشه با این ضعف نهادی بارگاه جبروت و دستگاه هستی اورا درهم نوردیده فیل با آن قدرت را انسان با این حقارت اطاعت فرماید و گرك با آن شوکت را مور حقیر عاجز کند استطاعت خرمن بدولت دانه و عظمت دریا از آب روی برکت قطره است .

بسی از کوچکان خردمند را دیدیم و شنیدیم که بر بزرگان بیغیرت نادانشمند مسلط گردیدند چنانکه آن مرغك ضعیف باغبان با آن قدرت را بدام تدبیر و فریب افکنده کرکس گفت چگونه بوده است آن حکایت جغد گفت :

حکایت مرغ و باغبان

حکایت کنند که در مملکت بلخ باغی بود که از نزهت و صفا چون گلزار عذار پریرخان عذار جمال آراسته و رنگین نظم ریاحین الوانش با ج لطافت از فقرات سفینه جنت خواسته و عبارات اشجار نوخواسته اش به مضمون موزونیت پیراسته از هر نحو میوه که نخل نخیل ببار آورد ... از هر جنس گلی که در گلشن قیاس شکفته کرده در آن حدیقه متصور بود مرغك ضعیفی که او راسار خوانند در آن بستان سرا مسکن ساخته جمیع میوهارا از رسیده و نا رسیده برزمین می افکند و هرگاه باغبان بباغ می آمد و آن هرج و مرج را ملاحظه می‌کرد خار این اندوه بپای دلش خلیده سرسبزی بهار سرورش ازدم سردی خزان آنهنگامه افسرده میگشت .

چندانکه دست افسوس بهم میسائید و لب حیرت بدندان میخائید هیچ تدبیر علاج آنحادثه نمیتوانست کرد تا آخر الامر دامی تعبیه نموده در رهگذار مرغك گسترده چون مرغك آهنك پرواز کرده خواست که برنهج استمرار و طریق معهود عمل نماید گردن اختیارش بفتراك دام محکم بسته شد باغبان راههای انبساط در دامگاه خاطر افتاده از کمین جستهٔ مرغك را بچنك آورده وخواست که بال و پر طایر روحش را بریسمان فنا بر بندد و باوج پروازگاه عدمش سایر سازد مرغك بزبان آمده گفت :

ایچمن آرای عالم دانش پیوسته قطعات فردوس مقصودت مطرح ریاحین گوناگون لطف یزدانی باد چنان گیر که مرا کشتی آنچه نقصان رسیده از گشتنم تدارك نپذیرد بمقتضای آنکه هر که از سر حیات برخیزد از صعوبت هیچ المی نپرهیزد مرا عرضی واجب محرك سلسله بی ادبی گشته قطع تعلق حیات اشاره بآن مینماید که تقریر کنند اگر دستوری دهی اظهار کنم بعد از آن اختیار در دست تست هرچه خواهی بکن ولی صبر و تحمل خانه زاد طبایع دیشموران فراست قرین است وشتاب دستور ناخردمندان جهل آئین

دمی ازمرکب خشم فرودآی وبچهرهٔ ضعفا وبستکان بندبلا درحلم وعفو بکشای باغبان راترنمات ولطایف مرغک سدراه غضب کشته گفت تاصرصرممات بکشت حیاتت نوزیده هرچه خواهی بگوی مرغک گفت :

ای باغبان فرزانه بدانکه درمغرب جزیره‌ایست قبیله من درآن جزیره سکنا دارند دراوایل بهارمن ازمیانه آنها خشم کرده دراینمکان آمدم مرانزهت و صفای این گلشن خوش آمده لمحهٔ برسرشاخی آرام گرفتم عندلیب وهدهدی باهم درفراز نخلی نشسته بودند ملخی بپرواز آمده آهنك گرفتنش کردند عندلیب پیش‌دستی نموده ملخ راصید کرد هدهد ملخ راعنف ازمنقارعندلیب گرفت عندلیب گفت :

ای هدهد ننگت نیامد وشرمت مانع نشدکه بتعدی صیدم را ازچنگم درآوردی اگرقدرت داری تونیزصیدی بدست آورد هدهد گفت :

خاموش باش حرف بزرگان است که صید کردن هنرصیاد نیست بلکه صیدرا ازچنك صیاد بیرون آوردن هنراست عندلیب گفت سهل باشد حلالت کردم ایهدهد می‌صفات ترا ازمرغان بسیارشنیده‌ام .

اکنون‌چون‌ملاقات واقع شده میخواهم که ازتو بشنوم که درخدمت‌حضرت‌سلیمان علی‌نبینا وعلیه‌السلام ازجنس مرغان‌هیچ مرغی‌بتقرب ومنزلت شما نبوده درازای مژده شهرصباوظهوراین‌همه اخلاص وخدمتکاری‌فرقه شمااز آنحضرت‌بکرامت چه عطیه‌ونتیجه بهره‌مندی‌یافته‌ای.

هدهد گفت ازحضرت سلمان‌بطایفهٔ ماسه عطیه مرحمت شده یکی آنکه میدانم زمین راکه میشکافند چه مقداربابد تا بآب رسد دویم آنکه سرمرا بتاج سرافرازی زینت داده سوم آنکه حقیقت وخاصیت ثمرهونخلی رادانم دراین‌سال آفت سماوی دراین باغ نازل گردیده چنانکه اگرمیوهٔ ازاین‌باغ بکام کسی رسد درساعت از صرصرسموم مرك برك‌وبارنهال‌حیاتش بریزدهدهد بعندلیب گفت :

بطبقهٔ شما چه عطیه عنایت وارزانی گردیده .

عندلیب گفت بمانیزسه خصلت شفقت شده اولاحسن صورت وآهنك دلفریب که بزرك وکوچك عجم وموافق ومخالف حجازوعراق چون ترانه ازسفیردلپذیرم شنوند قانون تحسین سازکنند وازاثرلحن دلگشایم ارغنون شوق بنوازش درآورند دویم آنکه صفت شب زنده داری بمن داده‌اند که ازسبب آن کمال ودرجات بازهاد وصلحاشریکم سوم آنکه خلعت رنگین عشق بقامت استعدادم پوشیده‌اند وجمال چوی گل محبوبی را نامزدنظاره‌ام گردانیده‌اند که بااوبی‌ممانعت ودورباش رقیب درسراپرده وصال مینشینم و ازبوستان مشاهده عذاردلربایش گلهای تمتع وعشرت می‌چینم مرغک گفت ای باغبان روشن ضمیرمن چون ازهدهدشنیدم که بمیوه این باغ آفتی‌رسیده بدان سبب میچیدم

ومی افکندم که کسی نخورد و بزحمت ورنج گرفتار نگردد والحال اگر شرط مینمائی که مرا آزادسازی تراسه نصیحت بیاموزم که بدان سبب ازلذت عمر برخوردار گردی و کاردنیا وعقبی برحسب مدعایت بر آید وروزگار بفراغت و کام دل گذرانی ودوست ودشمن سر به خط اطاعت تودر آورند .

باغبان گفت بگوی مرغك گفت اول آنکه سخن ناجنس وسفله رامناط اعتبار ندانی و دیگر آنکه بقبول قول محال تن درندهی دیگر آنچه ازقبضه اختیار تو بیرون رود پشیمانی نخوری که نتیجه ندارد .

باغبان دست سست کرده سار پرید و برشاخی نشست وخودرا تکانی داده گفت ای باغبان اگر بدانی که چه نعمت غیرمترقبی بچنك آمده بود قدر ندانستی ازسر اینسعادت بر خاستی هر آینه خودرا هلاك گردانی سخت دردام فریبت افکندم وحیله در کار تو کردم باغبان گفت کدام است سار گفت درشکم من گوهریست بقدر تخم بطی که دیده جواهری عقل نظیرش ندیده وگوش غواص اندیشه حرف عدیلش نشنیده چه فایده که گنج بادآور نصیب توشده بودمفت ازدست دادی گیجینه معاش تراازآن چنان سرمایه بهم میرسید که تاسالها چراغ کامرانیت میافروخت باغبان چون این شنید گریبان تابدامن چاك زدوخاشاك پشیمانی برسر ریخت وخارغم واضطرار ازصحرای دلش روئیدن گرفت وبراست وچپ دویدن آغاز نهاد که سار را بچنك آرد سار پرید و برسردرختی بلند نشست وگفت ای باغبان .

برواین دام برمرغ دگرنه | که عنقا رابلند است آشیانه

من اینك ازچنك توبهزار حیله و نیرنك نجات یافتم اینقدر غافل نیستم که دیگر باره صید توشوم چه احمقی و بوالهوسی که سعی درگرفتن من داری خیال خیام مینديش که ظاهراً این آرزو بخاك بری .

باغبان آب سردی بردل زده زارزار میگریست وهرلحظه غنچه آهی ازگلبن خاطر میشکفانید .

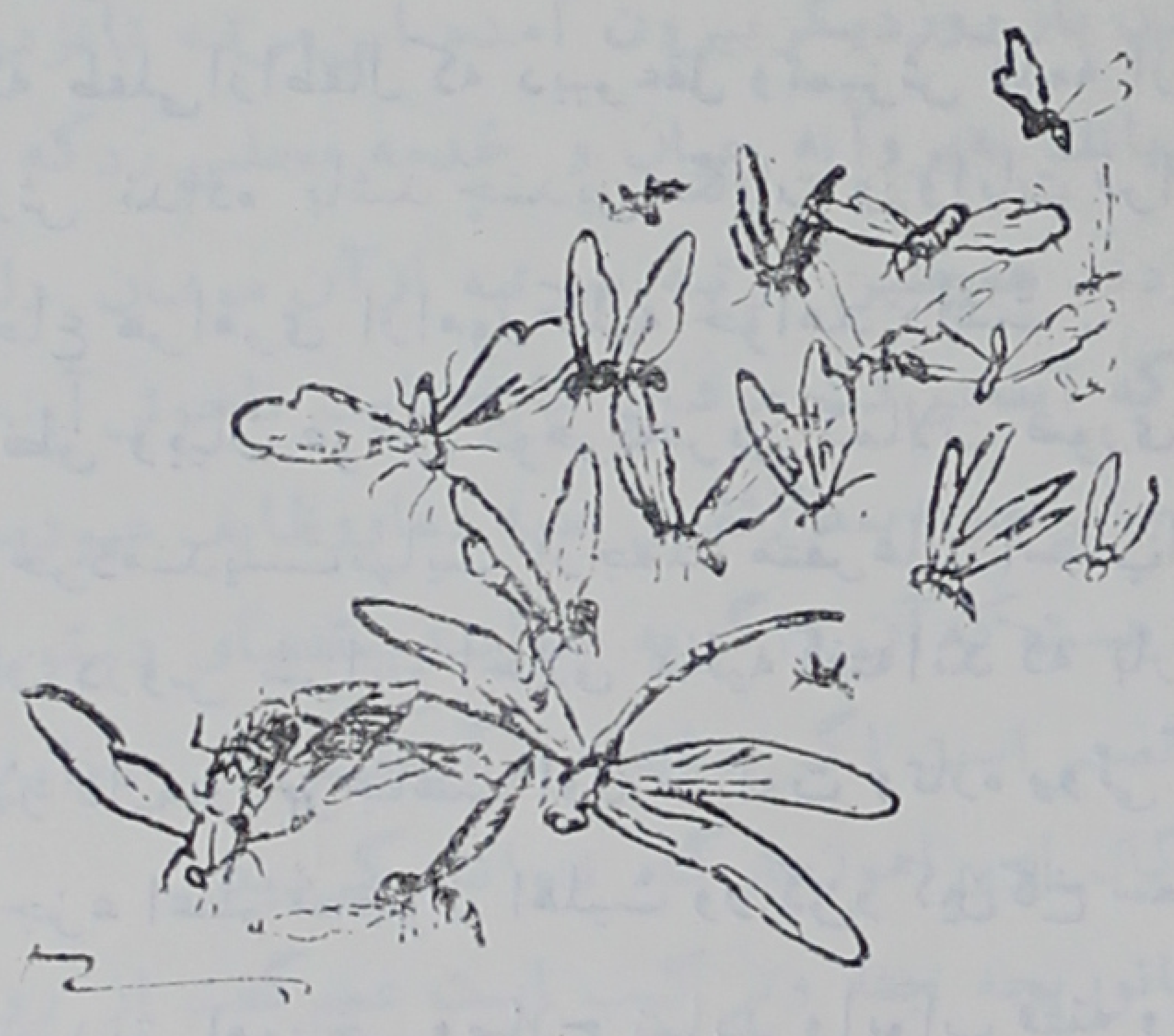
سار تبسمی کرده گفت ای باغبان ناخردمند حیف که اسم انسانیت برامثال تو ناشایستگان بی کمال اطلاق میشود اینقدر احمق وسبك مغز نمیتوان بود حالا من تراچند نصیحت کردم چرا درساعت فراموش کردی گفتم فریب سفله وناجنس مخور چرا فریفته سخنم شدی آزادم ساختی دیگر آنکه گفتم حرف محال را مناط اعتبار مدان چرا آنچه اکنون گفتم قبول مینمائی درواقع محال زیاده ازاین نمی باشد که گوهری بقدر تخم بطی درشکم چون من گنجشك ضعیفی باشد دیگر آنکه گفتم چیزی که ازچنگت بیرون رفت

براه پشیمانی مشتاب که نفعی ندارد والحال چرا اینهه پشیمانی میکشی این بگفت واز آنجاپرواز کرده ازنظر باغبان غایب گردید

جغد چون حکایت باینجارسانید گفت :

ای کرکس تودرعقل زیاده ازآن نیستی ومن کمترازآن ساردراین مجادله بودند که عقابی بمهابت تمام ازآسمان متوجه زمین گردیده کرکس ازخوف بپرواز آمدوجغدازهراس به سوراخی پنهان شدروباه راچون حکایت باینجارسید شیر گفت احسنت ای ندیم خردمند فهیم نغمهٔ عجب حکایتی ساز کردی که مضراب اثردلپذیرش قانون عشرتم را بسازو نواز آورد اکنون دانستم که تشریف این مهم ارجمند موافق اندام استعدادتست روباه سر بسجده دعاگوئی گذاشته بجای خودقرارگرفت نهایت چون گرگ وپلنگ حسن نطق و چرب نرمی حرکات واطواررو باه راملاحظه کرده اورا بالانشین انجمن قبول خاطرو مورد عاطفت شیردیدند ازآنجاکه هریك راداعیهٔ منصب وخدمتی درخاطر بودبیکدیگرنگاه کردند وبزبان رمزوایماء رسانیدند که اگرشیرازراه امتحان درآمده خواهد که بقدر مرتبه سخندانی وکمالات صوری مهمات بماتفویض کندبسیارمشگل است چراکه هیچکدام مارا چون روباه مصالح واسباب وتزویرات دردستگاه خیال نیست که بساط دکانداریها وچرب زبانیهارا آراسته توانیم کرددیگر آنکه هرگاه مانندروباه با کمال پست فطرتی وحیله وری درخدمت شیر اینقدرراه حرف وتقرب داشته باشدچراغ استقلال واختیارمارا "چندان فروغ اقتداری نخواهدبودیمکن که بمقتضای دون همتی وپستی گوهرزادپیوسته بماطریقه رشك وخصومت پیموده همه وقت شوریده حال وخاطرپریشان نیز نکات وعنادآن کج نهاد باشیم ولمحه بفراقبال زندگانی وزیست نتوانیم کردصلاح چنان است که آنچه باشیر بگوئیم در مذهب ناجنس وسفله باشد شاید توانیم بقوت سرپنجه وسیله و سبب رشته تقرب روباه را منقطع ساخته روق التفات شیررا ازجانب او برگردانیم .

چوی قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هفتصدو بیست و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آنهاداراین اندیشه وتدبیر بودند که شیرروی بگرگ کرده گفت :

ایگرك در آنوقت که شجاع برادرت که بوزارت کارما اختصاص داشت سراسر گرد دشت عدم گشته چنین استشمام حجاب این بارگاه میگردد که ترا در داعیهٔ این منصب ارجمند والا باشد دانسته باشی که تشریف اینمهم جلیل القدر شایسته وموافق اندامیست که در تهذیب اخلاق وحسن محاورات ونکته دانی ضرب المثل و یگانه روزگار بوده در مخزن خاطرش ازهر گونه جواهرات حکایات آنقدر آماده باشد که غواص در تعداد احصاو حصر آن عاجز آید ودر تدبیرات عاقلانه ازمثال و اقران ترجیح وتفوق داشته باشد تا تواند که جواهر کاردانی وانتظام مهماترا دررشته تمیزمنتظم ساخته بطریق لازم وقاعده مرغوب درتقدیم لوازم این امرمبادرت نماید اکنون که راغب استماع حکایت غریبست بیان کن تامقدارو کیاست تودر میزان غورسنجیده شود گرك خود را بگله اغنام دعاگوئی زده دهان عقیدت بدنبه شیشك بندگی بیالوده گفت تافوج وحوش نجوم ازمهابت حضور اسد خورشید درصحرای سپهرمتفرق ومخفی باشند پیوسته مغزسرقوچ اسمعیل و خون حلقوم ناقه صالح ودل خرعیسی (ع) ماحضرخوان تنعم امیر بادایدستور اقلیم بختیاری آنچه دراین ابواب درآئینه ضمیردقایق پذیرامیرجلوه نما گشته حق و بیان واقعست نهایت ازآنجا که نظرا کسیر اثرارباب جاه وجلال محك ادراك حسن وقبح حال اوضاع خاص و عام است .

شمع این درفانوس خیال امیرباعلی مراتب برافروخته خواهد بود که ممیزان دارالارشاد دولت اقتدار وزرا وارکان دولت را ازتقریرقصه خوانی و آزمایش امتحان نکنند بلکه درهنگام رجوع مهمات وظهورتدبیرات وصفای گوهر باطن وفروغ مصابیح صفات تجربه مقدارعقل وشایستگی حال هریك نمایند مهارت خصوصیات مناصب ومهام ازکسب افسانه سنجی جداست .

گاه باشد که طفلی ازاطفال که دبیرعقل وتمیزش کلمه از کلمات قواعد معقولات درصفحهٔ ضمیرنگارش نداده باشد چندین حکایات وروایات فراگرفته باشد پس دراین صورت استعداد ارجاع هرامری ازامور کلیه خواهد داشت .

هرچند که نطق وبیان غواص گوهربحرین کمالات صوری ومعنوی ومعرف قدر و قیمت متاع دانش وخردمندیست نهایت ازجمله متفرعات اسباب اینمراتب حصر کرده‌اند چراکه خوانندگان دروس سرایع اخلاق عالیه گفته‌اند که بارگاه تقدیم مناصب ومهام ازسه ستون قویم الارکان وپابرجاست اول طراوت وتازه روئی گلزارنجابت وآب وتاب گوهرطینت که آن جزء اعظم معجون اهلیت ورکن رکین کاخ سعادتست، ودیگری نیکوئی ذات که آن پیوسته تصدیق امورخیروصلاح نماید وابواب فتنه وفساد برچهره هیچیك از خواص وعوام نگشاید ودیگری عقل معاش که آن صراف قلب ورایج دراهم خزینه امور دنیاوممیزرسم وآئین محاسن وذمایم صفات وافعال اعلی وادنی است ومابقی خصال عالیه

ملازم رکاب واز زمرهٔ فروعات این سه صفت حمیده‌است .

فی‌الواقع در گلبن‌ذات هر کامل الصفاتی که ریاحین این سه خصلت سراسرسعادت شکفته باشد خاتم‌تفویض هر امری ازامور بانگشت قامتش موافق آیدوازمفتاح وجودمسعودش ابواب انتظام جمیع مهمات گشاید .

ایخداوند والاتبار مشاطه‌کان حجله خانه دولت که بگلگونه آداب دانیها چهره عروس‌مملکت داری وحکمرانی آراسته‌اند دخل وشرکت نجبای نیک‌ذات عاقل راممد پایه قصرعظمت واقتدار دانسته‌اند اگرفی‌المثل سفله ونانجیب‌نسب قابلیت و کاردانی بلقمان وافلاطون رساندکه اورانامحرم بساط دولت واعتبارتصور کرده‌اند و چنانکه شیشه‌را ازسنك وآئینه را از زنك نگهداری ومحافظت‌میکنند گلزادولت ازخس‌وخاشاك محرمیت دون همت‌حراست وصیانت‌نموده ومینمایند هرذیشو کتی که سایهٔ چترعاطفت برفرق‌نامسعوددنی وناکس گستراند وناجنس‌رابنازونعیم خوان همدمی ووفاق پرورانند عاقبت‌کاربوی آن رسدکه‌ازآن گربه بدگهر باملاق والداعظم خداوندرسید شیرگفت آن بچه منوال بودگرك گفت :

حکایت گربه وشیر حکایت کنند که روزی شیردر دربارخود نشسته وهمه بزرگان سباع گرد او جمع بودند .

درآن اثنا چند موش ازبن دیواری بیرون آمده داخل مجلس‌شدند وجوش و خروش سپاه و آثار جبروت سلطنت را دیده مضطربانه به هر-جانب دویدند .

امیررا بی‌ادبی‌وجرأت آنها ناخوش‌آمده حجاب هرچند خواستند که آنهارا گرفته تأدیب نمایند نتوانستند باز روزدیگربیرون آمده این‌مرتبه تانزدیك‌بساط سلطنت بی ادبانه شتافتند و امیربانك به‌پروانه چیان و خدمه مجلس زدکه این‌ناپاکان دنی را بگیریدآنها را دور کردند همچنین مرتبه بمرتبه ازآن موشان دلیری و جرأت‌بظهور میرسید امیر بعمم گفت‌که اینحرکت موشان مارابغایت ناخوش‌آینده‌است بایدتدبیری دردفع آنها کرد عمم ازجابرجسته بعدازتقبیل عتبه دعاووظایف عبودیت وثنابعرض‌رسانید که ایخداوند جانوری هست‌که‌آن راگربه خوانندبمقتضای دستوروضوابط عالم‌اسباب آنراباموش عداوت وخصمی‌است اگرچنانچه ازآن‌جنس‌یکی دراین بارگاه باشد دیگر هیچ موشی ازخوف چنگال اوپیرامون‌بارگاه نتوانند گردید .

امیرگفت‌آن جانوربچه جثه وترکیب است عمم‌گفت از روباه‌کوچك تر است نهایت جانورمطبوع شکلی است .

امیرگفت چرا دراین ایام بشرف بساط بوسی‌مفتخرنگردیده که درظل سایه بال همای توجه حجاب این آستان بزم نشین عالم رفاهیت بوده بانعمات گوناگون عز

اختصاص یابد .

عمم گفت درهنگامیکه امیر کبیروالدخداوند ازبیشه وجود به‌نیسان‌عدم ارتحال فرمودند خداوند سرمه کش دیده عروس‌سرافرازی گردید حکم والاچنین‌شرف صدور یافت که جمیع جانوران وسباع اهلی‌ووحشی که درمعموره ودشت وکوه وبیشه هرمحل ودیاربوده باشند بپایه‌کاخ سلطنت حاضرگردندکه عرض‌ایشان دیده شده از هرنوع و جنس‌آنچه بسبب زبردستی وحسن‌منظر وصفات حمیده قابلیت بندگی‌ایندرگاه داشته باشند همه وقت در رکاب دولت حاضروبمراسم عبودیت قیام نمایند و فوجی دیگر که چندان شایستگی با ایشان نبود مرخص فرمایندکه در قراولی‌بیشها و حراست راهها اشتغال نمایند .

چون اصناف وانواع جانوران‌جمیع حاضر ودرمعرض انظار مهرآثار باریافتکان سرادق عزت درآمدند جمعیرا که مرضی‌طبع امیرافتاد برتبه ملازمت ومنصب عالیه در ایندرگاه‌ممتازوبعضی دیگررامرخص ساختند .

وچون گربه ازسبب حقارت پیکرداخل‌آنفرقه بودباین عطیه والا فایزنگردید و ازرهگذربیوجودیها وضعف‌قدرت دردشت وبیابان‌نتوانست سلوك‌نماید بمعمورهٔ آدمیان التجاوتوسل‌جسته وهمه وقت نزدانسان میباشد ومکرراز جاسوسان استماع میشود که همیشه ازسبب جوروتطاول‌آنجماعت جفاکار کمال زجرواضطرارمیکشد .

امیرگفت در این صورت واجب است که احدی را بطلب او مأمور فرمائیم که اورا ببارگاه حاضر و خدمت تنبیه موشان را باوتفویض نمائیم کیست که تشریف این خدمت‌باندام اخلاص اوموافق‌باشد وتواندکه اورا ازمیان آدمیان باینطرف دلالت‌نماید که بی‌هراس عازم گردد .

عمم گفت‌حال‌واوضاع ظاهروباطن‌خاص‌وعام فدویان ایندرگاه کماهوحقه بخداوند ظاهرومعلوم است همه ازصمیم قلب واعتقاد مستدعی و آرزومند میدانند که بارجاع خدمات وتفویض مهمات منظورانظار حجاب اینعتبه رفیعه گردند تاهریك درقواعدخیر اندیشی وطلب‌رضا ومراسم اطاعت وجانفشانی نموده رتبه عیار وخلوص بندگی‌خودرا بطریق لازم خاطرنشان نمایند دراین‌اثنا میمون ازدربارگاه حاضر گردیده بسجدات دعاوخاك بوسی دارالاخلاص بندگی اقدام نمود امیرپرسید که‌تو چندل میمون‌نیستی که‌ترا بجاسوسی نزد کرمیال امیرهژبران به‌بیشه فرنقوش فرستاده بودیم میمون‌دست درعروهٔ سالوسی زده گفت بلی یاامیر بنده همان فدوی اخلاص نشانم امیر گفت از اوضاع کرمیال‌خصم ماچه‌خبرداری گفت ای‌امیر:

الهی به‌امداد پروردگار	اساس وقارت بـود پایدار
توئی آنمه آسمان وقار	که‌یابدزحکمت نسق‌روزگار

کلید درفتح شمشیر تست / نهال ریاض ظفر تیر تست
دلیرا که جودت نوازش کند / بخودتاابد فخرو نازش کند
بکامیکه شهدعطایت رسید / زرهر ستم تلخکامی ندید
بود تانمایان به بزم سپهر / چراغ مه و جام سرشار مهر
بجامت بود باده اقتدار / بکامت بود گردش روزگار

چندل گفت خلاصه کلام آنکه دراین اوقات جاسوس کرمیال ازدشت فیقور آمده به کرمیال خبررسانید که زربال ببرعرض لشکر دیده ودرترتیب وسامان اسباب عزیمت این حدود اُست کرمیال هژبر فرمود که منادی کردند وسپاه اودرکار جمعیت بودند چون بنده واجب دانسته آمدم حقیقت رابعرض رسانیدم ودیگر ازهیچ طرف امری بر خلاف طبع فدویان این آستان ازپرده غیب بمنصه شهود جلوه گرنگردیده امیرچندلرا آفرین کرده گفت:

مادراینمدت این میمون رابهر خدمتی که مامور کرده‌ایم بطریق مدعابانجاح مقرون ساخته درواقع شایستگی نوارشات و ترقیات دارد یکی از یاریهای بخت ومدد کاری اقبال امرا وسلاطین وجودچاکر وخدم کارآگاه نمك‌حلال خیرخواه است که‌در سایه‌دیوارملازمت‌او هر کس برآسایند درحسن‌وقبح نظر کرده وبمقتضای مراعات‌حقوق نمك‌حلالی ازدایره خیراندیشی وصلاح دولت خداوند خود تجاوز نکرده راه کعبه بندگی بقدم حسن اخلاص وصدق نیت‌پیماید بهرتقدیر درمرآت ضمیر جلوه مینماید که‌انگشتر تفویض اینخدمت نامزد انگشت کاردانی چندل میمون گردیـده دبیران دیوان استمالت نامچه‌نیز بگربه نگارش دهند عمم سربرزمین‌عبودیت گذاشت و گفت:

نظر قدرشناس توچنان اکسیریست / که‌زفیض اثر تربیتش خاك طلاست
جرعهٔ‌ازمی‌احسان‌توهر کس که‌چشید / چنك‌فیروزیش‌از نغمهٔ‌عشرت‌بنواست

زهی مساعدت بخت واقبال بنده که نظر برپاکیزگی گوهر اعتقاد سجل‌معرفت حال واخلاص خودرا بمهر مرحمت خداوندخود مزین گرداندو بقوت بازوی‌شایستگی وربایندگیهای چوگان صداقت گوی برتری ازعرصه امثال واقران رباید .

بنده شایسته باشد مستحق التفات / نخل بارآورفزون بیندزدهقان تربیت

القصه چندل میمون نامزداین خدمت گشته منشیان فصاحت نشان نامه‌ای بگربه نوشته ازاو استمالت کردند

میمون رفته گربه رادرعرض اندك وقت حاضر کرد گربه چون داخل صف‌نعال سریر عزو وقار گردید جبهه صدق برآستان بارگاه ثنا طرازی نهاده گفت :

شکرخدا که‌از اثر لطف پادشاه / گلزار بخت‌و طالع من گشت تازه‌رو
صورت‌گرفت برحسب مدعای‌من / آندولتی که داشتمش دایم آرزو

ازآنجا که هر رنجوری جوینده شفا وهراعمی طالب دیده بیاست سالها بلکه قرنهاست که این سوخته آتش بیوجودی وانکسار آرزومند وامیدواری دریافت قریب بندگی این درگاه بوده ولله الحمد تعالی که آخرغنچه امیدم بهزار آب ورنك بشگفت:

چشم امید عاقبت بیند رخ مقصودرا ازامید خویش ایدل یكزمان غافل مباش

نهایت ازآنجا که ارباب عجزوحقارتترا ذلت وخاکساریها سدراه ادراك جمیع سعاداتست ازشرف سجده این در محروم و بحسب زیردستی گریبان اختیارم بدست تسلط وتحکم آدمیان درآمد ازبزرك وکوچك آنگروه قدرناشناس انواع ناخوشیها دیده‌ام واز سفره احسان آنگرسنه چشمان هرگز بنوای لقمه‌لذیذی بهره‌مندی‌نیافته همیشه بادیده‌تر ولب خشك بسربرده‌ام تا اینکه خدنك ضعیف نالیهای صبح وشامم بهدف اجابت رسید لله الحمد تعالی که باین موهبت عظمی رسیده‌ام:

لله الحمد که این بندهٔ اخلاص نژاد که ز خوان نعم بندگیت کام رواست
بمدد کاری اقبال ولی نعمت خویش بخت شدیاروازاین‌خاك‌مذلت برخاست
از فیوضات بهار نظر احسانت این‌زمان گلشن امید مرا نشوونماست

امیر گفت ای گربه بیوجود:

زحمت‌خودرازخودداںومرنج‌ازهیچکس کانچه برخودمیکند کس کی‌عدوی‌او کند

ذلتهای عالم درسرراه خواهشهای نفسانی آماده ومهیاست اگر چنانچه باشاره نفس‌خام طمع‌ازین درگاه روگردان نشده دست‌توسل آنفرقه برسینه اطاعت‌نمیگذاشتی اینهمه آزارهای گوناگون نمی کشیدی:

هرکه روگرداز ازاین درگاه شد عاقبت سرگشته‌و گمراه شد

بهر تقدیر شکر کن که نیل این اندوه ازجبهه خاطرت محو گردید و روزگار غمت بآخر رسید ایگربه مذکور میگردد که فرقهٔ شمارا باموشان عداوتیست عظیم وچند موش خیرهٔ بیباك بعض اوقات جرأت عبور این بارگاه مینمایند:

منع هر بی‌ادبی واجب‌و لازم باشد تادگر مصدر افعال بد خود نشود

چون جزای هربی‌ادبی ازجمله واجبات است‌تراطلبیده‌ایم جزای بدکرداریهای اورا بچنك ودندان بدهی وایشان‌را بعذابهای گوناگون معذب سازی گربه گفت :

جز آستان توام درجهان پناهی نیست سرمرا بجزاین درحواله گاهی نیست

هرچه امیر فرماید دراجرای آن قاعده بندگی بجا آرم ای امیر سعادتمند کامکار ضرر واذیت موشان بسیار است اگر واهمه وجود ما سدراه ومانع بی‌عدالتی آنها نباشد بساخللهای فاحش که‌ازآن خطاکاران بظهور رسد امیر گفت وجه‌عنادشما باموشان ازچه جهت وسبب است

گربه گفت ای‌امیر بافرهنك درهنگامیکه طوفان نوح اشتداد یافت حضرت‌نوح

نجی‌الله بفرمان ملاح زورق قضاوقدر در کشتی نشسته مقرر شد که یانوح ازهر جنس جانوری یکجفت ببر تامنقطع‌النسل نگردند ازین سبب کثرت عظیمی در کشتی بهم رسید ازبسیاری فضلات حیوانات تعفن در کشتی پدید آمده چنانکه همه خلق عاجز ورنجور شدند اهل کشتی درباب رفع آن مکروه‌بحضرت نوح تضرع واستکانت نمودند که یانوح مناجات کن تااین مقدمه رفع گردد

نوح دست ابتهال واستدعا بدرگاه ایزد یکتا برداشت درساعت خوك خلق شده بخوردن آن فضلات اشتغال نموده خلق‌از آن‌عذاب نجات یافتند وموش از کثافت‌دماغ خوك موجود گردید وبنابر خطاکاری که سرشت حال آن بدکردارانست کشتی را سوراخ نموده آب داخل کشتی گردید وبهیچوجه تدارك آنرا نتوانستند بازهمه اهل کشتی عاجز ومتحیر شدند باز نوح بمناجات قیام نمود امررب جلیل حضرت نوح دست مبارك برپیشانی شیر کشیده گربه‌ازدماغ‌شیرمخلوق گردیده بدفع موشان‌پرداختند وآن آفت نیز برطرف شد نزاع باموشان ازآن عهد است امیر خندان‌شده گفت‌باین وسیله گربه بامارابطه خویشی وقرابت درست مینماید.

خلاصه کلام آنکه گربه دردفع موشان کمر سعی‌بسته ازین‌سبب درسلك‌محرمان‌و مقربان انتظام یافت چون چندی ازاینمعنی برآمد گربه از توجهات سرشار امیر ابلق غرورونخوت برسرزده بمقتضای پست‌فطرتیها که خانه زادحال‌بی‌استطاعتان‌مایه‌نجاتست قاعده وسررشته حدوپایه خودرا از دست داده‌وبچنك وتسلط وزیادتی خاطرا کثرعمله وفعله بارگاه رامجروح میساخت وبتحکمات بیجا میپرداخت‌آن گروه چون‌آنرا بالا- نشین حریم اعانت امیر ملاحظه می کردند از خوف امیربنابرضرورت وحسب ظاهر را تغافل میپیمودند وباطنا باخود می‌اندیشیدند که سالهاست که چنك دردامن اخلاص زده خدمات شایسته بظهوررسانیده‌ایم مطلقا دندان وسرپنجه بطعمهٔ تفقد ونوازش نیالوده‌ایم گربهٔ بیسروپائی که از سبب حقارت وبیوجودی همیشه بیرون‌گرد بزم عزت و دریوزه گردخوان‌زکات وصدقه‌آدمیان می‌بوده اکنون بسبب چنین رجوعی‌محرم‌اسرارومعتمد الیه سرکارامیر گشته ماهمه زیر دست پنجه‌آن دنی‌زاده‌ناکس شده‌ایم‌ازچنین‌خداو نـد قدر ناشناس که خاروگل‌وگوهر وخزف درنظر تمیز او درنك حالت باشدامیدوار بودن کمال سفاهت وبیخردیست حیف عمرواوقاتی که در اینمدت ضایع ساختیم تدبیری در این باب‌لازم است.

یوز که سر کرده مهتر خدام بارگاه بود گفت روباه در انتظام دستگاه تزویرات وحیله‌وری استاد است‌درس هرنیرنك وخدعه خوانده ومرکب مکروافسون سازی بیمین ویسار بیشه تلبیس رانده بایدکه بمطالعه دفع گربه باستخلاص خود نزد او رفته ببینیم اززمین طبع اوگیاه چه تمهید میروید وممیز رای‌او دراینباب چه میگوید.

یوز باتفاق وشق بخلوت سرای روباه رفته بعد از ظهور مراسم تواضعات صورت ماجرا را برلوح تقریر نقش کردند و گفتند ای فیلسوف پرتدبیر که غنچه هر عقده‌ای از نسیم رای گره گشایت شکفته و گوهر هر مشکل با ناخن ضمیر جهان نمایت سفته است از آنجا که قفل بسته مهمات دوستان بی مددکاری کلید امداد و اعانت مشفقانه احباب نگشاید گره این مهم نامزد ناخن تدبیر تست در باب دفع گربهٔ بدگهر نقش تزویری در لوحهٔ خاطر بنگار تا این کشتی نشستگان بحر حیرت از لجه غرور و تطاول گرداب فساد آن ناپاك بساحل نجات رسیم روباه آستین تزویر بردیده خدعه مالیده کتاب لطایف الحیل بگشود ودر هر باب وفصول او بنظر غور مشاهده کرده گفت ایدوستان یکجهت و ای گل چینان ریاض یکتا دلی ومحبت صرصر این هنگامه برگشت احوال من نیز وزیده و جراحت این خنجر برسینهٔ عافیت من هم رسیده من نیز گریبان چاك وهلاك تحکمات بیجای آن ناپاکم نهایت هرچند قرعه تفکر می‌افکنم و بجمال شاهد حقیقت نظر میکنم گربه مسکین را دراین باب بی گناه می‌بینم چراکه دود مشعل التفات ارباب شوکت در دماغ هر بی مغزی شرر نخوت وغرور اندازد وشراب ساغر سرشار توجه بزرگان زود هر بیحوصلهٔ را از فکر عاقبت اندیشی بیگانه سازد لباس مهربانی بیجا برقامت استقامت هر ناشایسته که بپوشند عنان خودداری ازدست ادب رها نماید زود خود را دروادی خودشناسی و احتیاط گم کند تیرگیهای این بزم ازعدم فروغ شمع بی تمیزی و نارسائی عقل امیر است که نظر برخصوصیات قاعده ودستور نکرده فرق نامسعود چنین ناجنسان را با کلیل توجهات غیر لایق میآراید وخمیازه کشان خمار صهباء استحقاق را بجرعه باده تفقدی خوشوقت نمینماید این آب ازسرچشمه چنین بی تمیزیها غبارآلود و بی صفامی خیزد شمارا باید فکری براصل نمود وبنای قصر این اندیشه رابوضعی ریخت که روزی چند درسایه دیوار رفاهیت وآرام توانید آسود برتقدیری که امروز گربه را دفع نمائید فرداست که حاجت بی‌ضابطه گی وسفله پروری آن بار دیگر لئیمی را در بالانشینی بارگاه عاطفت اشاره مینماید واز ناخن این اندوه ناسور جراحت خاطرها تازگی می‌پذیرد.

گناه خرس مسکین چه باشد گناه خرس با آن قلتبان است

بی ادبی خادم ازعدم ضابطه تمیز خداوند است وناشایستگی فرزند ازغفلت سرشار پدر ناخردمند است

«درخانه بکدخدای ماند همه چیز»

بهر تقدیر چاره این کار دست در گردن این تدبیر دارد که بهر حیله که ازپیش رود تاج حیات ازسر نا مستعد امیر باید برداشت وازخطهٔ زندگانی اخراجش باید کرد تا توانیم پای عافیت درجاده سلامت رویها گذاشت والا باید بهمه وقت خسته ورنجور این درد والم بیدرمان بود

آنها گفتند تافتن این سرپنجه ازبازوی ضعیف بیقدرت ما برنیاید واز کلید جرأت ماکی درحصار این امرخطیر گشاید .

گاه باشد چراغ این راز دربزم حضور برافروزد وخرمن حیات ماازبرق پاداش این بی پروائی بسوزد .

روباه گفت غم مخورید که بهمه جهات تاامن خاطرازعاقبت اینکار جمع نکنم سفینه اینمدعا دربحر وقوع نیفکنم .

مرا دربارگاه امیرراه عبور نیست که بگربه جام آمیزش وآشنائی توانم پیمود و الا توانم بنوعی باراینمدعارا برناقۀ حصول بندم که این معنی بآسانی وطریقه خاطرخواه صورت تقدیم پذیرفته هیچکس این امررا ازماندانند وهمان گربه دردام اینحادثه گرفتار گردد و ما ازدورسیار ومتفرج اینهنگامه باشیم.

شمارا همینقدر باید کرد که غایبانه سروش اینمدعارا بگوش گربه رسانید که عنقای فرخنده فال فیروز چنگال که واقف اسرار غیبی است شنیده ایم که ازآسمان فرود آمده اگر دانیم کجاست بخدمت اورفته حقیقت امروپیش آمد احوال خودرا از وی معلوم نمائیم . چون این معنی رابسمع گربه رسانید من بهر نیرنك که توانم نزد گربه در خلوت شتافته چراغ افسونی بر افروزم و با یکدیگر توانیم دو سه روزی شادکام زیست کرد.

هرگاه مابزوربازوی کفایت خودتحصیل صید معیشت نمائیم چه لازم کرده که پای بند سلسله تحکم وبسته فتراك خوف وتوهم چنین سفله پروربیدادگری باشیم چراهرلحظه درتفرج فضای صحرای فارغبالی نخرامیم وهرنفس ازساغر گلگشت سراسربیشه باده راحتی نیاشامیم وامیران عالمرا از جمله ملازمان رکاب آسودگی خودتصور ننمائیم.

ازآنجاکه باده وسوسۀ اهل نیرنك زود پرتو چراغ بیخبرانرا فرو نشاند و صرصرفسون اهل تزویر گلشن عاقبت اندیشی عاقلانرا افسرده گرداند .

روباه چندین باده وسوسه وفسون برایشان پیمود که ازمرکب عقل پیاده شده دوش اختیار بـزیر بار این کاردرآوردند و گفتند ای پیـر پر تدبیر از ملاقات گربه مدعا چیست ؟

روباه گفت ای برادران درحریم نیرنگات شاهدان پرده نشین تدبیرات وتزویرات بسیارندپرده احتیاط راازرخسارعرایس اسرار بی باکانه نتوان برداشت وهر کم تجربه ناقص عیاریراازرموز وسررشته کارهای خطیر باخبر نباید ساخت خاطرم چنانکه باید از جانب استقامت بنیان کاخ رای واحتیاط ازرخسار عرایس اسرار بی باکانه نتوان برداشت وهرکم تجربه ناقص عیاریراازرموز وسررشته کارهای خطیر باخبر نباید ساخت خاطرم چنانکه باید ازجانب استقامت بنیان کاخ رای واحتیاط شماجمع نیست گاه باشد که

ازاهتمام نهفتن اینرازمساهله نمائیدوطایر این‌سر درشاخسار گوشها آشیان بسته‌خللهای فاحش روی دهد .

اگر بکتاب مفتاح‌الحیل جمله قسم یاد مینمایند من‌بشما میگویم که مرادم‌از ملاقات گربه چیست آنها گفتندروا باشد

روباه مفتاح‌حیله ازسجاده خدعه برآورده‌درپیش یوزو واشق گذاشت هردو از چشمه‌زآبروی‌تقوی وزهدروباه وضو ساخته دست بمفتاح‌الحیل گذاشته قسم یاد کردند که آنچه روباه بایشان بگوید آنها جمله آن راز را از حریم دل بحجره زبان نیاوردند .

روباه گفت من‌قدری ازموی شارب جعلهای خوارزم دارم وخاصیت آن موی این است که‌چون شیر بخورددرساعت‌هلاك گرددمی‌خواهم آنموی را بگربه‌دهم‌بهرنحو که‌تواند بخوردشیردهد.

خلاصه کلام آنکه روباه ویوزووشق باین ماجراهمداستان شده‌تااینکه روزی در خلوت یوز ووشق خودرا بخدمت گربه‌رسانیدند

یوزبوشق گفت ای برادرگران مقدار شنیده‌ام که امروزعنقای فرخنده فال فیروزچنگال که ازامورآینده وگذشته وحقیقت رسائی وکوتاهی رشته عمر و زندگانی هرصاحب حیاتی آگاه وبا خبراست‌ازن آسما فرودآمده اگر راست‌باشد زهی‌سعادت ما که‌بپای بوس چنان جانورفرح رخ مبارك قدم همایون فالی بهره‌مند گردیدیم و اگربهارعمرما روی درخزان زوال نهاده‌باشدبآنجناب فرخنده مآب استدعائی‌نمائیم شاید بتأثیربرکات ودرجات دوم مسیحای عنایتش بازتاه‌ز روئی درگلزار حیات مابهره‌رسد .

وشق گفت ایعزیز والاتبار آنچه میگویی حقست من نیزشنیده‌ام که چنین‌جانوری درآسمان دویم درجوارعطارمیباشد وسال یکمرتبه همین موسم بهرملکی که درآن‌نظر سعادت است فرودمی‌آید و از فیض قدمش فائده‌هایی کثیربخلق آن ملك رسید چه خوش باشدکه این سخن راست باشد وبخت در این عطیه بروی ماگشایدگربه چون این ماجرارا ازآنهاشنید تعجب کرده باخودانديشيد که‌آیا این چه‌نحوجانوری‌باشد که باین صفات حمیده موجود شده است .

یوزووشق بنزد روباه شتافته گفتندنام ونشان تراباین صفت بگوش گربه‌رسانیدیم روباه گفت همینکه امیر از بارگاه بطرفی بیرون رود وبارگاه خلوت باشد مرا خبردار نمائید تارفته گربه رادریابم .

اتفاقاً بعد از دوروز چندل میمون باچهره گردآلود از دربارگاه شتابان داخل گردیده گفت ایهاالامیرمرابقراولی بیشه‌فرنقوش مأمورساخته بودند ازپایان جزیره که

تختگاه گرچیسال مؤبر است گردتیره برخاست ظاهرا که گرچیسال اراده این ستمها درلوحهٔ زمین نقش کرده باشد .

امیرچون این معنی شنید بافوجی ازعساکرمنصوره که دررکاب ظفرا کتساب حاضر بودند باسرعت هرچه تمام تر باستقبال عزیمت گرچیسال هژبر شتافتند و چهره بارگاه ازوجود خاص وعام ساده گردیده بغیرازگربه احدی نماند .

یوزووشق بروباه گفتند که عجب میدان صافی است اگرمرکب تمهید معهود را گرم عنان میسازی وقت است روباه فرصت غنیمت دانسته شیادی واسباب سالوسی زیور اندام فسونگری ساخته داخل بارگاه گردید گربه راچون غافل چشم برهیکل جانور بیگانه افتاد خواست که وحشت نماید و بدست خشونت پری بکلاه نخوت زند روباه گفت ای بیخبر لذت نعمت خوان فتوحات ازسایه بال همای سعادت جاودانی مپرهیز وباده این دولت را ازجام اقبالت مریز که اختراحوالات راطرفه درجه درطالع بود که ازفواید مواهب سایه نخل ملاقاتم فایز گردیدی حضورم را عموم جانوران بحرو بورربع مسکون اکلیل حیات و مباهات خود شمارند منم عنقای فرخنده فال فیروز چنگال واقف اسرارواقعیت ماضی واستقبال گربه چون ازیوزووشق صفت عنقا را شنیده حضور آن را ازجمله مددکاریهای بخت تصور کرده ازجابرخاست و درقدم روباه افتاده و گفت ای همای سپهرمیمنت واقبال جانم نثارمقدم خیرتست من وصف کمالات ذات جامعه الصفات خداوند راشنیدم اسکندروجم طالب آب حیات قرب بندگی مخدوم بود صدلشکر که گوهراین عطیه بچنك غواص مقصودم افتاد گربه گفت ای صاف صهباء معارف و ایقان چه شود که بزایچه استقبال حال وعمرم نظری افکنی وازحال واوضاع آینده‌ام خبری دهی روباه روی بآسمان کرده درزیرلب افسونی خوانده بچهارجهت دمید ودندانها بهم زده ازدهن کفی برلبها فراهم آورد وخمیازه کشید وبعد ازآن دست افسوس بهم سائیده سری بجنبانید و گفت واویلا وحیف ازتو که طرفه طرازخطری در کمین قافله زندگانی تونشسته وتاهفت روزدیگرتعلق دامادحیات بعروس بدنت باقیست گربه ازاستماع این خیرنا ملایم مضطرب گردید ودودبیخودی ازکانون دماغش برآمده گفت ای عنقای مغرب ازین ترانه جانم بلب آمد چاره درکارم کن .

روباه گفت ایجانورضعیف ترا این شیرظالم بخصوص رفع موشان در اینجاآورده واکنون پادشاه موشان دردشت عربستان بطلب خون فرزندان خود لشکرکشیده و جمیع موشان معموره عالم برسرپادشاهزاده خودجمعیت مینمایند وچون موشان از این مکان برطرف گردند دیگرامیررا بتورجوعی نخواهد بودوترادرساعت هلاك خواهدساخت مگرنشنیده که مهربانی ورعایت بزرگان برزیرغنچه مدعات ایشان شکفد ورجوع ایشان



برطرف گردید روز التفات آنها نیز شام ومائده خوان اعانتشان تمام میشود ازمیان آدمیان ترا اجل تکلیف این مکان کرده خواهدبود ودرهروقتی ازاوقات این ظالم چندین مثل ترابیابان مرك این نیرنگات ساخته دراین مکان طرفه غافل و بی خبره نشسته گربه را رعشه عجیبی بدست وپاافتاد وگفت ای عنقای فرخنده فال بحق درجات احترذات والا- صفاتت که بگوی که معالجه این بلابچه وجه ممکن است که مرا بحیاتم تعلق عظیم است .

روباه خمیازه دیگر کشیده گفت نجات تو بیك وجه ممکن است مگرشیررا آفتی پیش آید که تورهائی یابی والا نجات توبروجه دیگرمقدور نیست .

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هفتصدوبیست وسوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت روباه به گربه گفت نجات توفقط بدین صورت ممکن است که شیررا آفتی رسد وجزاین صورت مقدور نیست .

گربه بیچاره زارزار بی اختیار بگریست وگفت ای عنقا چه احتمال دارد که شیر راتاصد سال دیگرخللی دریابدبازخمیازه دیگر کشیده گفت از آنجا که رعایت حال ضعفا و رفع ظلم و تعدی اقویا موجب حصول اسباب حسناتست مرا قدری موی شارب جعل خوارزم هست بتومی‌دهم وبهرنحوی که دانی وتوانی که در آنوقت از نظرهمه غایب گردی که بدامن وجودت گرد خللی از آنواقعه نیستند چشم چپ شیررا بخور و موی شارب جعل رابگربه داده گفت همتی که اکنون بآسمان شوم واز پیش گربه بیرون رفت و گربه ملول ومکدرحال خودبود که آیا آخرچراو بکجاخواهد رسیدتا اینکه شام امیرازاستقبال گرچیسال هژبربر گردیده دربستراستراحت آرام گرفت هرشب قاعده ومستمرچنان بود

که پروانه چیان قدری گوشت آهو بره بخصوص ناشتالیق برده بالای سرامیرمی گذاشتند تاسحر که بیدارمیگردید میخورددر آنشب نیز ناشتالیق را برنهج عادت آورده بالای سر امیر گذاشتند چون پاسی ازشب گذشت آن گربه بی حقیقت موی شارب جمل را آهسته برده داخل آن گوشت نمودوخودرفته بگوشه منتظر بنشست .

همین که هنگام سحر شد شیر بیدار شد چون قدری از آن ناشتالیق خورد و مرارت آن سم به آن اثر کرده گردن آرامش بسته زنجیر سکرات مرگ گردیده نعرهٔ چند زده بجانب بیشه عدم شتافت و گربه خود را برسر امیر رسانیده ودرحدقه‌اش دست انداخت که چشمش بیرون آورد از صدمهٔ مهابت صدای شیر کل خدمه و پاسبانان بارگاه بیدار شده حیران آن صدا بودند .

چون ببالای سرامیر آمدند دیدند که ازسریرحیات دیگر گون گردیده و گربه چشمش را بیرون آورده ودر کارخوردنست همه متحیر آن واقعه شده گفتند ببینید که امیر در این مدت باین سفلهٔ دون همت بدسرشت چه مهربانی‌ها مبذول داشته دراینوقت که مرده چشمش را بیرون آورده میخورد و درواقع این سزای کسیست که بناشایستگان سفلهٔ نژاد مهر ومحبت ورزد مجملا آنکه از اطراف وجوانب آن بدکردار رادرمیان گرفته به ضرب دندان و چنگال جمیع اعضایش راازیکدیگر قطع کردند وسلسلهٔ چنین دولت ازرهگذر نحوست محرمیت گربه وحیله وری روباه دغا بازوخصومت یوزووشق از انتظام افتاد وهمهٔ وکلا و خدمه و غیر ذلك متفرق گردیدند تا اینکه اکنون نگین همان دولت بانگشت اقتدار امیر موافق آمده بنیان همه دولتها راخدا ازآفت چشم زخم کید وفتنهٔ سفلهٔ بی‌وفا نگهدارد که شراب آشنائی آن گروه بی‌عاقبت به



بیهوشداروی بیوفایی آغشته وهمچون ذات ایشان از اجزای شقاوت وخدعه سرشته‌است چون گرگ حکایت باینجا رسانید شیر گفت :

ای گرگ مارا مثل دیگران جاهل مسئله عقل و احتیاط تصور مکن که مقدارحدو پایه هریك از خواص وعوام متوسلین ومنسوبین ایندرگاه‌را بمیزان غوروتمیزسنجیده‌ایم و در بوستان ایندولت صرصر فریب فتنه سفله را قدرت عبور نیست چون اکنون ساعتی

مناسبت تشریف وزارت را نامزد اندام توفرمودیم گرك زمین خدمت رابوسیده بجای خود بنشست شیرروی به‌پلنك كرد و گفت :

ای پلنك بلند نخوت تیزچنك چون امروز ابر نیسان باد بهار شفقت وامتنان ما مربی مزارع آمال وتربیت بندگان‌وفدویان است وبعضی‌مناصب كه تاحال بكسی‌مفوض نگردیده مطمح نظر آنست كه مفارق اكثری از هواخواهان اخلاص سرشت در اینروز بتاراج ارجاع آرایش یابد ترا شاهد داعیه وهوس چه منصب مربع نشین‌حریم خاطر است پلنك ازجا برخاسته طومار تسلیم برگوشه تاج عبودیت زده گفت :

چتر همایون فال ملاطفت امیر گردون‌اقبال سایه گستر مفارق‌جمیع‌فدویان‌عقیدت مآل باد .

شاید بمسامع زایران حریم جاه وجلال باشداوروزیكه قحطاس ببر برادرخوانده بنده بنحوست آشنائی ناجنس ازنیرنكات سنجور میمون از سرخوان حیات‌وزندگانی برخاست از اندوه وغم وغصه ظهور آنواقعه جانگاه نوش حیات‌ناگواری عافیتم گردیده پوست تخت قناعت دربروكلاه درویشی ومسكنت برسرازسرخوان‌نفسانی وحب وجاه ومنصب روزگار برخاسته‌ام و بسامان واسباب فقروگوشه‌نشینی پرداخته‌ام مرا توجه ولطف امیر مطلوبست نه مهم و منصب دنیا همینكه ازجمله زایران‌این آستانم خوانند كافیست

اگر زاغ اگر صعوهٔ ناتوانم همین بس كه در جلگه بلبلانم

شیر گفت مامقدمات سنجور میمون وهلاك قحطاس ببر را بافواه بطریق اجمال استماع نموده‌ایم حسب‌الواقع‌مسموع‌نگردیده برسبیل تفصیل تقریر كن تاحقیقت‌مفهوم ومستفاد شود .

پلنك گفت ای امیر بافرهنك درجام جهان نمای ضمیر منیر خداوندپرتو ظهور افكنده خواهدبود كه عارفان رموزعقل واخلاق سفله راگرك كله دولت وبختیاری‌دانسته وعاكفان خانقاه دولت‌سررشته‌محرمیت بقبضهٔ‌اعتمادناكس نداده‌اند وبردیوار بی‌بنیاد موافقت آنگروه پشت ننهاده‌اند .

ای امیر مقدمات قحطاس ببر بدین منوال‌است كه دراین‌حوالی جزیره‌ایست كه آن را جزیره فندق خوانند درآنجزیره از سبب شدت گرما بغیر ازمیمون جانور دیگر زیست وزندگانی نتواند كرد .

سنجور میمون كه‌یكی ازاجامره آنگروه بود بنا بر ظهور تغلب فتنه كه از آن بوقوع انجامیده بود از آنجا روی اقامت و توقف تافته در بیرون جزیره كوهیست فلك شكوه كه سمت غربی آن متصل بشارع یمن است سنجور آمده بیكی‌ازمغارن‌های آن كوه متواری میبود وآن رامحبت تمام‌باسباب‌ومال‌دنیاپدید آمده

هر قافله که از آدمیان در آنمکان منزل مینمود شبها برسم طراری از آن مغاره در آمده مال وغنیمت بچنك آورده در آن مغاره مخفی می نمود واهل قوافل رامعلوم نبود که این برق آفت از چه سمت بخرمن متاع ایشان می رسد هر چند که تجسس می کردند اثری ازطرار نمی یافتند .

چون مدتی بر آمد سنجور ازاین ممر مال وجمعیتی خطیر فراهم آورده ازآنجا که میمون جانوریست دوراندیش وصاحب احتیاط روزی باخوداندیشید که اینهمه مال آدمیان را دراین مغاره جمع کرده‌ام وهیچ توانگری را خصم قوی تر ازمال نمی باشد وهمه وقت منازعه که میان آدمیان واقع می‌شود برسرحب مال و نعمت است وگاه باشد که یکی از آدمیان را رایحهٔ ازگلشن اینمدعا بمشام خاطررسیده بشآمت اینمال خللی بجانم رسد وجان جنسی نیست که چون ازچنك تصرف بیرون رودعوض آنجان رفته را نتوان بسعی تحصیل کرد موافق صلاح آنست که پیش از آنکه تیر حوادث از کمان جستن کند باید سپر تدبیری برسر کشید .

سنجورهمه روزه خوفناك این معنی می بود وراه تدبیر آن می نمود روزی برفراز کوه نشسته بهرجانب قاصد نظاره را متردد وسیارداشت دید که عصفوری درصیدملخی کرم عنان گشته درعین گرفت وگیر اوست .

اتفاقا شاهینی درآنکوه آشیان داشت ملخ ضعیف ازخوف زبردستی خصم خودرا درآشیان شاهین افکنده شاهین را چون چشم بعصفور افتاد پنداشت که ازراه جرأت و خیرگی بحوالی آن آشیان آمده گفت تنبیه بی ادب ازجمله واجباتست ازآشیان پرواز کرده کنجشك راصیدنمود ملخ بآن وسیله نجات یافت میمون چون آنمقدمه را ملاحظه کردباخود گفت اینواقعه سرمشق تجربه حال من تواند شد وازاین معنی استنباط حال خودتوانم نمودپس دراین صورت هرضعیفی رالازم است که اعانت بزرگیراحصار حفظ خود نماید تاازگزند دشمن وسایر حادثات ایمن باشد خلاصه کلام آنکهٔ سنجور بقحطاس ببر استعانت آورده سلسه فروتنی را ازمصالح دعا و ثنا انتظام داده دستگاه عجز و لابه بکستر انید وگفت‌ای نهنك دریای پردلی وصولت شیر آفتاب را ازخوف سرپنجه تهورت پای قدرت و صلابت در سلسله کهکشان فلك محکم باد ازآنجاکه مرحمت کامل ارباب شوکت ناصروحامی حال عجزه وضعفاست وارباب انکسار وعجزرانیز جز قلعه متین حجاب بزرگان ملجاء وپناهی نیست چون بنده دراین مرزوبوم تنها وغریبم بعضی ازسباع در نظردارند که کلبه محقرمرا انتزاع نمایند آمده‌ام که حمایت معاونت امیر دست جبر وتطاول آنگروه بیدادگررا ازگریبان عافیت این عاجز کوتاه نماید قحطاس باجابت ایی مدعا تن درداده باتفاق سنجور بدرمغارهٔ آمد قحطاس را صفا و فضای آندامن کوه خوش آمده گفت اینمکان رانزهتگاه دائمی خودبایدنمود و بساط اقامت در آنجاطرح

کرده توقف نمود .
سنجورمیمون فارغبالیرا وداع کرده روزوشب پای بند زنجیرقید خدمتکاری گردید وبیرضای قحطاس نفسی نمیتوانست کشید .
چون روزچند براین معنی گذشت سنجورعاجز گردیده باخود گفت اینچه زهر بود که بدست خودنوش کردم بگمان اینکه مبادابمن خللی رسد چنین سبع قوی چنگال رابایمکان راهنمائی کرده همه وقت باید تابع تحکم وانقیاد او بود ولمحهٔازخوف قدرت اوایمن نتوان زیست .
بزرگان گفته‌اند که ازمحالست ارباب قدرت حذرواجتناب باید کرد که هرگز برنك وبوی گل دوستی وعداوت آنفرقه اعتماد واعتباری نیست مبادا روزی رسد که از من برخلاف طبع او امری بوقوع انجامد وازآن ضرری بجانم رسد .
سنجور بماتم این هنگام سیاه پوشیده همه‌روزه سینه‌افسوس رابناخن‌اندوه میخراشید ودرفکررفع و اصلاح این معامله می‌بود تااینکه روزی قافله از آدمیان بحوالی مغاره سنجورفرودآمده چون مکاره دوری منزل ومرارت راه برایشان سرایت تمام کرده بود همه سردربالش استراحت نهاده دربستر بیخودی خفتند چون قدری ازشب گذشت سنجور میمون تاهنگامیکه جمیله سحرسرازروزن کاخ شب درآورد چند مرتبه بیورت ومکان آن جماعت رفته مال خطیری کسب کرده چون صبح شد واهل‌غافله بخودپرداختند هنگامه راچنین مشاهده کرده بجستجودرآمدندچندانکه بچپ وراست آندشت وصحراگردیدند ازطرارو رنده آنمال اثری نیافتند متحیرآنواقعه شده آن روز نیزدرآنجا مکث کردند سنجورمیمون از دور ونزدیك جاسوسی حال آنجماعت می‌نمود چون توقف آنها را دید دانست که آنجماعت درآنشب نیزخواهند ماند باخوداندیشید که مباداانیها بجستجوی اینمال پرداخته یکی ازایشان راعبوربمغازه افتاده واین اسباب درحیطه تاراج آنهادرآید وروزگارمن تباه گردد وبهترازاین نیست که وسیله انگیزم که قحطاس بیرباآنها بمحاربه درآید اگرقحطاس بقتل آید ازآسیب تحکم اونجات یابم واگربرآنجماعت شکستگی رسد روی درفرارنمایند ومالم بسلامت درهرصورت .
سنجوربعضی ازاعضای خودرابدندان مجروح وخون آلودساخته پیش قحطاس آمده شروع درگریه وعجزنمودقحطاس پرسید که ای سنجورترا چه پیش آمده سنجور گفت این مخدوم چون خداوند بنا برضعیف پروریها همه وقت بمحافظت و پاسبانی احوالم مشغولیت ومرا بجزدعای خیر دیگرقدرت آن نیست که توانم بوضع دیگرازحقوق این مهربانیها درآیم چول دراین وقت جمعی ازخویشانم ازبلاد چین آمده درعرض این بیشه سکنی کرده‌اند امروزصبحی بمنزل آنها رفته کیفیت وحقیقت التفات خداوند راتقریر کردم یکی ازاقربایم چندین غزال چینی آورده بود من یکی ازآنها انتخاب کرده به

خوان ماحضر خداوند می آوردم در این حوالی قافله از آدمیان جور کردار خیره سر که به بی اعتدالی مشهور است نزول نموده اند بسرم هجوم آورده آن تحفه را بجبر از من گرفته کباب کردند و آن مائده نصیب کام نافرجام آنها گردید و من از تقدیم این خدمت محروم و بی بهره ماندم قحطاس ببر چون نام و نشان بره غزال شنید آب حسرت در دهان رغبتش گردیده از جوش وقوع این نقصان تنور جگرش برافروخت از جا برخاست گفت کو آن قافله تا روز حیات ایشان را شام گردانم سنجور گفت ای خداوند اکنون روز است و ایشان از راه احتیاط باخبر حال خود اند مبادا از خیره گی آنها چشم زخمی بخداوند رسد چون شب شود و آنها در فراش غفلت بیارامند می توانند شد که در آن وقت خداوند بدل جمع شبیخون بر سر آنها برده متاع حیات آنها را به معرض غارت در آورند و این انتقام را بروجه احسن بکشند قحطاس ببر صبر کرد تا شام شد و پاسی از شب بگذشت سنجور گفت اول بنده بروم و جاسی احوال ایشان نموده خبری بیاورم آنگاه خداوند بخاطر جمع بروند سنجور خود را بحوالی قافله رسانیده در بن سنگی پنهان گردید اتفاقا اهل قافله همه تیرها بر کمانها پیوسته از یمین و یسار در کمین انتظار نشسته بودند سنجور در آن بن سنگ شروع به صداهای غریب نموده اهل قافله را تصور آنکه البته اثر دزد شب گذشته است آستین بر دیده احتیاط کشیده در مقام کمین پای ثبات افشردند و پیک نظاره باطراف و جوانب فرستاده منتظر می بودند.

سنجور چون آن هنگامه ملاحظه کرد در ساعت خبر بقحطاس رسانید که همه مستغرق بحر مدهوشی گشته اند و وقت حرکت خداوند است.

قحطاس باتفاق سنجور آهنگ قافله نمودند و چون بنزدیک رسیدند سنجور قافله را بقحطاس نموده خود بگوشهٔ مخفی گردید قحطاس ببر بی باکانه برسر آن جماعت تاخت آنها چون ببر را دیدند از اطراف و جوانب همه بیکبار وی را تیر باران کردند تمام اعضایش را مانند جوشن سوراخ کردند در ساعت هلاك شد و سنجور خوشوقت گردیده گفت:

از عجب ملالی وارستم آنها چون جرأت ببر را بدان وضع دیدند تعجب کردند و گفتند:

در اینمکان طرفه جانوران سباع خیرهٔ دلیر بهم میرسند مال جهنم مبادا آفتی بجان مارسد.

چون صبح شد همه کوچ نموده رفتند اتفاقاً قحطاس راعمی بود قلماس نام سر کرده قبیله ببران آن وادی یکساله بشکار گور رفته بود چون مراجعت کرد قحطاس را ندیده از محرمان پرسید که کجاست گفتند که مدتیست از میان قبیله اعراض کرده و ناپیداست می گویند که با میمونی سر گرم مصاحبت است قلماس برآشفته گفت:

آن جاهل خیره سرمگر از حیات خود بتنك آمده که با ناجنس دم آمیزش میزند با فوجی از ببرها متوجه آنمکان گردید که آنرا دلالت نموده بمیان قبیله برد.

وقتی رسید که قحطاس بدان وضع خاك نشین صحرای فنا گردیده بود در آواز نهادش برآمد و گفت:

ای ناپاك قحطاس بنحوست تو بچنین حادثه گرفتار شده اکنون ترا بعقوبتی بکشم که عبرت همه سفله گان گردد ببرها را فرمود که دار سیاست برسوپا کرده میمون را بدار عقوبت آویختند وجمیع اعضایش را از تیغ وخنجر دندان وچنگال از یکدیگر قطع کرده باین نحو لباس حیات از برش در آوردند چون پلنك قصه باینجا رسانید بشیر گفت:

ای امیر مقدمه قحطاس ببر ازرهگذر نیرنك آن میمون از خرد بیرون بدین منوال است.

نهایت از آن تاریخ تاحال آن همه مال وجمعیت را که سنجور میمون فراهم آورده بود در آن مغاره بیصاحب مانده اگرچنانچه یکی از آدمیان راعبور بر آن گنج افتد چه عیشها وفراغتها نماید شیر گفت:

ای پلنك سراحکایت توازخواب بیخبری وغفلت بیدار ساخته در واقع حق است بزرگانرا عیب وننگی بدتر از آمیزش والتیام بدگوهر وسفله نیست از آنجاست که عقلا گفته‌اند که یار بد بمراتب از مار بدتر است چرا که ازمار بدضرری بحیات وزندگانی رسد وایمان راخللی روی ندهد وشآمت یار بد بنیان جان ومال وایمان را زیروز بر سازد پس دراینصورت مار وعقرب رادر آستین پروردن به که باید گهر بسر بردن شیر این بگفت واز جا برخاسته باگرك وپلنك وروباه از کوه فرود آمدند

چون وزیر حکایت بدینجا رسانید گفت ای ملك چون شیر و گرك و پلنك از آن مکان برفتند من بیرون آمدم بنشانی ووصفی که از پلنك شنیده بودم متفحص مغاره میمون بهرجانب آندشت تردد وجستجو مینمودم تاعبورم بآن مغاره افتاد ازهر نوع جنس واسباب گران بها وزر وسیم وجواهرات زیاده ملاحظه کردم قدری جواهرات از آنجا برداشته عزیمت شام نمودم ودر آنجا بوساطت آن جواهرات مشغول به تجارت شده دستگاه استطاعتم ازمایه توانگری انتظام یافت غلامان واشتران خریداری نموده عازم یمن گردیدم چون بآن مغاره رسیدم جمیع آنمال را بیرون آورده حمل ونقل یمن کردم ودرهمان روزیکه وارد یمن گردیدم آن رفیق ناجوانمرد که ازراه تقلب مالم رادر زورق برده بود دیدم که سرهنگان اورا دست بسته میبردند وخلقی از پیش و عقب گریبانها چاك زده در شیون وخروشند ازیکی پرسیدم که این مرد رابجریمه چه تقصیر دست بسته‌اند واینچه خروش وغوغاست.

گفت اینمرد یکی ازملازمان وزیر یمن است دیشب وزیررا بقتل رسانیده مال

خطیری برداشته فرار نموده بوده بود امروز سرهنگان آنانرا گرفته‌اند و بحکم امیر بقصاص گاه میبرند واینجماعت که میخروشند منسوبان وزیرهستند سرهنگان آن ناپاکرا برده سیاست کردند از آنجا که بنده رافی الجمله رتبه استعدادی درگوهرذات بود والد ماجد شهریار قامتم را به تشریف تفویض امر وزارت برآراستند واز آنوقت تا حال سر درسجده بندگی این درگاه گذاشته‌ام و وجه فهمیدن زبان حیوانات اینست پادشاه را سرگذشت وزیر بسیار خوش آمده اورا بانعامات و نوازشات لایقه بنواخت.

حکایت سه مسافر و سلطان محمود

واما حکایت کنند که دو رفیق بودند که در ایالت کابل همی زیستند وروزگار از آنها برگشت و بفقر وفاقه درافتادند بطوری که امرار معاش نتوانستندی کرد ولذا یکروز یکی از آن دو رفیق گفت : ای برادر حال که روزی ما دراین شهر دچار تنگی وسختی است مارا باید که به شهر دیگر شویم .

رفیق دیگر گفت این سخن راست است که روزی هرکسی درجائی حواله کنند و من برآنم که به غزنین رویم که خطه‌ای بس نیکو وشهری پربرکت است وسلطان محمود نیز برآنجا حکومت کند . این دو رفیق بدینطریق کنار آمدند وعازم غزنین شدند.

در عرض راه شخصی بایشان رفیق گردید که همیشه گلشن اعتقادش از شبنم حق شناسی تازه بودی ودرعالم قناعت چون ارباب سعادت زیست نمودی از ایشان پرسید که ای برادران نعلین چه اراده درپای عزیمت کرده‌اید و روی توجهٔ بصوب کشورچه مدعا دارید گفتند چون هریکی راچراغ عافیت ازبادحادثه خاموش گردیده وخاراضطراری بپای دل خلیده ودرکابل مرهم اصلاحی بجراحت بیسروسامانی ما گذاشته نشد میشنویم که ابواب مرحمت واکرام سلطان محمودغزنوی برجهره خاص وعام گشاده وخوان لطف بیدریغش پیوسته درمهمانخانه ضعیف نوازی نهاده است می‌رویم تاشمع افسرده احوال خود را ازشعله التفات او بر افروزانیم آن دونفرنیز از آن جوان پرسیدند که تو به کجا میروی ؟

گفت مرا نیزازسبب عدم بضاعت دروطن روزفراغت ورفاهیت بشام رسیده بطلب رزق حلالی می‌روم نهایت مرا ازسلطان محمود و امثال آن توقعی نیست طالب وجویای فیض وعنایت سلطانیم که صدهزارچون سلطان محمود گداودریوزه گردردولتخانه عاطفت او یندوچشم امید برخزانه بی‌منتهای لطف وکرم اودارند مجملا آنکه هرسه نفر رفیق گردیده قطع منازل میکردند تابولایت غزنین رسیدند و کنج خرابه مسکن نموده با یکدیگر بسرمی‌بردند شبی از شبها هرسه نفر درآن خرابه نشسته ازهرجا سخنان می‌گفتند .

ازقضا درآنشب سلطان محمودباایاز وخواجه حسن میمندی بعزم سیر ماهتاب

از بارگاه بیرون آمده سیر می نمودند بهرطرف کوچه و محلات می گشتند اتفاقا عبور ایشان درحوالی آنخرابه واقع شد باثر صدای آنها پیش آمده پرسیدند که شما چه کسانید آندو نفر گفتند از مخموران باده عجز و انکسار مستوران حجاب اضطرار بی مرکب بینوائی نشسته ازفراز و نشیب عالم می گردیم اکنون بخت مارا باینجار هنمون کرده تا به بینیم که عاقبت کار بکجا می رسد .

سلطان گفت چه مدعا مطمح نظر شماست گفتند هر گاه بگوئیم و بجائی نرسد چه فایده .

سلطان گفت از آنجا که اهل عالم ناظم کارگاه حوائج یکدیگرند مدعای خودرا باید بمسلمانی عرض کرد شاید گره بسته آنهم از ناخن امداد و اعانت کسی گشاید البته باید اظهار کرد .

یکی از آنها گفت من از اغنیا و ارباب دولت بودم مال عظیم داشتم روزگار بوقلمون خوی از چنك تصرفم بیرون کرده از ننك و پریشانی حال و خجالت عیال ترك وطن نموده ام اگر ده هزار دینار بجیب تصرفم درآید می توانم آنوجه را مایه بضاعت خود ساخته سرفراز بوطن مراجعت نمایم .

دیگری گفت مرا زنی بود درحریم موافقت پرده نشین که لطافت خورشید درخسارش از رعونت جمال گل باج خواستی وماه ازغیرت عذارش کاستی بآن محبت بسیار داشتم و دمی بی او زندگانی نمی توانستم نمود از قضای فلکی سر در حجاب برقع تراب کشیده اخگر این بی قراری جیرم راسوخت واندوه مرك اومرا آواره بی سروسامان ساخته اگر امیر ازخاصان حرم خود یکی را بمن دهد که از شعاع مهر حضورش سرای طرب و سرورم را نوری بهم رسد می توانم بدلخوشی این مدعا بوطن خود شادکام عود نمایم ورفیق سیمین هیچ نگفت .

سلطان رو بوی کرده گفت تو هیچ نمی گوئی .

گفت کار من بخداست مرا بزر و زن حاجتی نیست روی امیدم بخزانه عامره مرحمت ایزد مراد بخش است که از هر ضمیری کمال آگاهی دارد و میداند که هر کس بچه چیز لایق وسزاوار است مدعا و مطلبم پیرو رضای اوست اگر ترا بخدا قرب و منزلتی هست دعائی درحق من کن تا توفیق دهد که دمی بیرضای او نزنم .

سلطان هیچ نگفته برخاست وروانه گردید .

فردا سلطان بیکی فرمود که سه جوان غریب در فلان خرابه اند ایشان را حاضر نمائید درساعت هرسه نفر را حاضر ساختند. چون آنها سلطان را دیدند شناختند که همان شخصیست که شب گذشته نزد ایشان آمده بود متوهم شدند که مبادا بایشان غضبی نماید آنها را سلطان پیش طلبیده از حاجت ومدعای هریك پرسید آن دو نفر هرچه در شب تقریر

نموده بودند بآن اظهار کردند چون نوبت بشخص سیم رسید گفت :

تلخ است تلخ برلب ما حنظل سوآل   شهد سخا زکام کریمان گرفته ایم

ای چهره پرداز شاهد دارایی وای نوربخش آئینه اورنك فرمانفرمائی تا گنجخانهٔ صنع الهی از لآلی اعطاف کامله سبحانی مالامال است مخزن مقصودت از زر و سیم و لآلی روزافزون اقبال معمورباد هرچند که مرجع عالم را بلذت مائده عطا و کرم کامیاب ساخته وطعم نعمت احسان راچنانکه باید دریافته امابازیافتگان سرادق عزت وفطرت نیز کام استغنا را از شهد قناعت بمرتبه شیرین گردانیده‌اند که ننك وعار دستورخود دانند که لب بلقمه همت غیری بیالایند .

کام ارباب قناعت را کرم شیرین نکرد

شهد استغنا فزون از لذت بخشند گیست

مرا توقع وچشم داشت از آستان پادشاه بیزوال است بهرچیزی که مراشایسته داند بی آنکه دست امید در دامن سئوال غیری آویزم و آبروی شرم و حیا بریزم خواهد داد سلطان چندانکه مبالغه کرد آنجوان پا ازدایره مسلك خود بیرون ننهاده باظهارمدعائی لب نگشود .

سلطان فرمود که بشخصی که زن خواسته بودیکی از کنیزان حورلقادادند وشخصی که زرخواسته بود نیزدوبدره زرعطانمودند و گفت اکنون هرسه ازین شهر بولایت خود بروید مجملا آنکه هرسه باتفاق روانه کابل گردیدند وچون قریب دوفرسنك رفتند جوانی که مالك زربوددوش توانائی اواز گرانی زرخسته شده زررا تسلیم برفیقی که تهیدست بود دادو التماس کرد که این زرراقدری راه ببر تامن لحه‌ای برآسایم زرراا و کرد راوی خامه عنبرین شمامه چنین در بزم تحریر روایت میکنند که چون آن سه نفر از پیش سلطان بیرون رفتند سلطان روی بحضار کرده گفت آن مرد مستغنی مارا سخت خجل وشرمسار ساخت وطرفه بیوجودی بما گذاشت که هرچند الحاح نمودیم چیزی قبول ننمود وازاحسان ماعار کرد .

یکی ازندمای مجلس که ببلای ضیق النفس طمع گرفتار بود از آنجا که اهل طمع را بارباب قناعت دشمنی وخصومت جبلی وموروثیست دلش بجوش آمد و گفت ای خداوند سلاطین وپادشاهان عالم صاحب جمعان خزانه الهی می باشند و بمقتضای نظام و نسق عالم اسباب حقتعالی برات حاجت فقرارا بنام نامی ارباب دولت حواله نموده هرکس به پادشاهان پناه نجوید وازعطا وامدادایشان عار کند چنانست که بخدای تعالی ازراه تکبر واستغنا پیش آمده هرآینه چنین شخصی واجب القتل و لازم السیاستست سلطان آشفته شده بیکی ازحجاب گفت که درفلان راه سه نفرمی روند آن دونفر که زر و کنیزك دارند هیچ مگوی و آنکس که تهیدست است بقتل رسان وسر اورازود بیاور ازقضا و اتفاقات گماشته وقتی رسید که آنمرد مستغنی زررا دردوش داشت وصاحب زر دست خالی بود ملازم

سلطان بی آنکه تحقیق حال کند آن مرد صاحب زر را کشته سرشرا بخدمت سلطان آورد سلطان چون نیك ملاحظه کرد گفت :

ای بی بصیرت غلط کرده یکی دیگررا ازحجاب گفت برو وسر آن مردی که چیزی ندارد بیاور .

از قضا شخصی که صاحب کنیزك بود و کنیزك را نزد آنمرد مستغنی گذاشته خود بجهت قضا وحاجتی ازراه بیرون رفت درهمانوقت حاجب سلطان رسید دید که مرد تهیدست درعقبست پنداشت که آنکس است که سلطان بعقبش فرستاده اورا کشته سرش رابنظر سلطان آورد سلطان را چون چشم برآن سر اوافتاد آشفته گفت تونیز آنمرد رابغلط کشته لمحه‌ای تامل کرده چون بخود باز آمد دانست که لطف یزدان حصار حفظ و حراست حافظ وحراست حال آنمرد مستغنی است که بآن مطلقا خللی نرسیده دیگری از خدام راتعیین کرده گفت :

برو آن‌مرد که زرو کنیزك داردبیاورخادم رفته اورا بازرو کنیزك بخدمت حاضر کرد چون سلطان راچشم برآن افتاد تبسم کرده پرسید که رفقای توچه‌شدند گفت

بقای عمر امیرباد متصل دست جمیله دولت در گردن مرادش حمایل باد هرکس‌زر و کنیزك بایشان عطا فرموده درعوض جان ایشان گرفت فی‌الحقیقه هرکس که خلق را بر خالق ترجیح دهد وروی طلب از آستان منعم حقیقی بتابد وبغیر ملتجی‌شود پایمال حادثهای عظیم گردد وگلی از گلزار مرادنچیند .

هرآنکس که ازدر گهش‌رو بتافت، بهر در که شد هیچ عـزت نیافت

سلطان رالطایف آن مرد از خواب غفلت بهوش آورد ودانست که آنمردیکی‌از لذت شناسان خوان نعمت محبت ومعرفت‌الهی‌است گفت :

ای صدر آرای بزمگاه اطاعت احکام ربانی حالم بسیار راغب آنست که بتـو چیزی بدهم وغریق منت‌تو گردم بخدایت قسم میدهم که ازمن چیزی بخواه آن مرد سعادتمند گفت :

مرا سه مدعاست اول آنکه مبلغ خطیری درکابل بجهت وارث این دونفر مقتول بیگناه فرستاده آنهاراراضی کنی دیگرآنکه عهد نمائی که تامن‌حاضر نگردم اشاره به قتل احدی ننمائی ودیگر آنکه مرا درکسب‌شعر بافی بقدرمهارت وقوفست‌منزلی‌عاریت داده قلیلی از سرکار برسم مساعده تسلیم نمایند تابیرایه واسباب آنکارراسرانجـام نموده لقمه‌نان حلالی تحصیل کنم .

سلطان انگشت قبول بردیده رضا گذاشته گفت : ای گل‌چین ریاض نیکوکاری‌و سعادت مرانیز سه‌حاجتست‌ملتمس آنست که‌از لطف دراجابت آنهامضایقه‌نکنی

اولا آنکه‌اگر از من غباری بخاطرت‌نشسته بود محوکن دیگرآنکه‌اگر خطائی

از من درباره آن دو بی گناه صادر گردیده دعا کن شاید حق تعالی بآبروی تو آن عصیان از نامه عمل من محو سازد ودیگر آنکه هرشب جمعه نزد من آی تامرا از ادراك فیض صحبت تو فایده‌ها حاصل گردد .

او نیز قبول این معنی کرد مجملا آنکه در آنشهر فارغ‌بال بشغل کار خود اشتغال داشت تارفته رفته ازرهگذر بیت صادقش مفتح الابواب در کار برکات و وسعت رزق بر چهره آمال او گشوده در اندك زمانی چندان جمعیت بهم رسانید که هر گاه سر کار سلطان رازری احتیاج میشد از آن مساعده مینمودند وبسی کسانرا از کشتن نجات داده بسیاری از بدعتها که شایع شده بود سلطان بصواب دید او برطرف کرد ورسمهای نیکو مستمر گردانید وانواع فیضها بارباب استحقاق وعجزه میرساند .

غرض از ایراد مضمون این حکایت آنست که از آنجا که جرعه پیمایان باده بیخمار قناعت ازجمله ابرار و مهمان خوان عنایات پروردگارند پیوسته حق جل وعلا را نظر التفات وتوجهی بآنجماعت بوده وهرگز کاشانه فراغت خود را خالی ازفروغ مصباح عطایای کامله سبحانی نبینند و برخلاف ارباب حرص وطمع همیشه برصدرسریر عزت واعتبار نشینند .

حکایت پیرزن وداود (ع)

حکایت کنند که روزی عجوزه‌ای بخدمت آن حضرت بتظلم آمده از بیدادباد شکایت آغاز نهادو گفت :

یا نبی‌الله تو آن ذات مقدس وپادشاه عادل دادرسی که بمقتضای امر سبحانی داد مظلوم از ظالم بستانی و زلال چشمه سار انصاف در جویبار بساتین روزگار جاری ساخته گریبان ریاحین دلها را ازپنجه جور وتطاول خزان ستم برهانی من عجوزه‌ام از درد بیدرمان پیری وضعیفی رنجور وخسته و گرد عسرت وبینوائی در آئینه دل ناتوانم نشسته چندطفل یتیم عاجز دارم که حقتعالی مرا وسیله وذریعه برومندی نخل حیات ومعاش ایشان ساخته عنان تربیت وپرورش آنها دردست اختیار نیست دیروز قدری آرد تحصیل کرده می‌بردم که نفقه عیال ویتیمان خودنمایم بادی از مهب ستمکاری بوزیدن درآمده عنان اختیار از کفم بستد وآرد را ببرد ازدیروز تاحال یتیمان من در بوته گداز فاقه وجوع مضطر وبیقرارند .

یا نبی‌الله بمقتضای قانون عدالت داد من از آن بیدادگر بستان داود (ع) فرمود که : ای عجوزه مرا بر باد تسلطی وحکمی نیست وفرمود که یك انبان آرد ب... آن عجوزه عطا فرمایند .

چون عجوزه آرد را گرفته بیرون رفت سلیمان علیه‌السلام بآن برخورده تحقیق صورت ماجرا نموده بعجوزه گفت :

برو بگوی من بمرافعه آمده‌ام نه بحاجت ودریوزه‌میانه من و بادمخالف‌محا کمه کن دستور مروت وعدالت جاری ساز ودادمن بستان عجوزه‌بر گشته گفت :

یاحضرت داود (ع) بمن ازز بردستی بادجوری واقع شده باید که خصم مراحاضر کرد و بارخواست این زیادتی نمودتامرااطمینان وخورسندی حاصل بهمرسد حضرت داود فرمود که دوانبان آردبآن دادند .

چون عجوزه بیرون رفت بازحضرت سلیمان (ع) بآن برخورده عجوزه را باخود بخدمت باب بزرگوار آورده گفت :

ای پدر بزرگوار اگر چه مرا حدآن نیست که بظهور اینچنین بی ادبیها و جرأتها مبادرت نمایم .

نهایت چون باد راقدرت آن نیست که برخلاف وامتثال حکم وامرشماعمل نماید اولی آنست که آنرا نیز طلب نمائیدتاهردو خصم بمواجه یکدیگردعوی نموده موافق قاعده حقانیت رفع تعدی شده رضای سبحانی معمول واحقاق‌حق گردد . حضرت داود (ع) باحضار بادحکم فرمود .

باد رابصورت مردپیری حاضر ساختند بداود (ع) سلام کردزمین‌تحیت ببوسید عجوزه بآن دعوی آغاز نمود .

حضرت نیز خطاب کرد که ای باد چرا چنین تعدی و زیادتی باین عجوزه بیچاره نموده باد گفت :

یانبی‌الله مرا قدرت آن‌نیست که باختیارنفس خود حرکتی کرده وازجاده‌اطاعت تجاوز نمایم جمعی تجار درزورقی نشسته از فلان بحر عبور مینمودندزورق ایشان را سوراخی چند بهمرسید وآب داخل کشتی شد ونزدیك شد که اهل کشتی غرقه آنحادثه شوند گفتند معالجه این سوراخها بآرد ممکن است اگر کسی قدری آردتواند آورد که سوراخهای کشتی گرفته شود یحتمل که صحیح وسالم توانیم بساحل‌نجات رسید همه گفتند که نذر وعهد کردیم که اگر کسی آرد آورد نصف مال خودرا باودهیم یاحضرت نبی‌الله حکم وفرمان شاهنشاه اورنك لم‌یزلی بنام من صادر گردید که آن آرد را ازاین عجوزه گرفته بآنجماعت رسانیدم وآنهابدان سبب‌نجات‌یافتند .

حضرت سلیمان کس باتفاق بادفرستادند که اهل کشتی آنچه نذر کردندبفرستند آنجماعت نیمه مال و اسباب خود را که اندازه آن در حجره خیال محاسب اندیشه نمی‌گنجید فرستادند .

حضرت سلیمان (ع) همه اسباب را بآن عجوزه تسلیم نمودند شخصی از عجوزه پرسید که هرچیزازعطیات وعقوبات که بهر کس می‌رسد بتلافی پاداش عملی از اعمال میباشد نقش ارتکاب چه‌کارخیربلوحه ضمیرنگاشته ومرهم امداد برجراحت دل کدام

خسته گذاشته‌ای که درازای آن خازن گنجخانه عاطفت ربانی ابواب برکات بررخسار مقصود تو گشوده اینهمه اسباب و نعمت بر تو کرامت گردید .

عجوزه گفت من دیروز دوقرص نان بسائلی صدقه کردم و آنسائل درحق من دعا کرده گفت حقتعالی ترا از مال دنیا توانگر گرداند

محققان آگاه دلی که بدیده بصیرت تحقیق و تمیزهر عملی از اعمال نموده‌اند همت را کلید کاشانه سربلندی ورکنی ازارکان ارجمندی شمرده‌اند و گفته‌اند که احسان نسیمی است که گرد کینه وغبار کدورت کریم را ازخاطر دشمنان بروبد و گل دوستی از گلبن ضمایر آشنا و بیگانه بشگفاند سالکان طریق طلب کعبهٔ رضای الهی را راهی بقرب بساط عبودیت نزدیکتر از جاده سخا وزلال عطانوایر بـ ازخواست معاصی ارباب عصیان را منتقی ساخته هرچند که فاسق باشد حقتعالی بآبروی کرم قلم عفو بر جرایم اعمال او کشد وازبرکت جود همهٔ عقوبات ازآن رفع گرداند .

حکایت عبداله بصری وزن او

واما حکایت کنند که درزمان سلف مردی بوددر ولایت بصره عبدالله نام صاحب عیال و درغایت پریشانی حال همه وقت درشکنجه پنجه عقاب حسرت گرفتار واز محنت کسب قوت چاشت و شام غرقه بحرطوفان جبر و اضطرار میبود هرروز صدمرتبه دشت ناهموار تردد سپردی تابهزار گونه تعب لقمه نانی بدست آوردی

باوجود اینمراتب هرگز گریبان جبه خاطر را بدست چنین بی‌صبری ندادی و دیدهٔ رضا جز بروی جمیله توکل نگشادی.

هرچند که چون سیم درکوره زحمت فقر وفاقه میگداخت تادرم و دیناری ازشغل و کار مزدوری حاصل نموده صرف نفقه عیال میساخت نهایت دربزم اطاعت ربانی قائم‌مقام واز جام قناعت جرعه آشام میبود روزی دیناری تحصیل کرده ببازار برد کـه ببهای غذایی دهد دید که یکی‌را برسر چهارسوق آویخته و جمع کثیری دور اورا احاطه کرده‌اند وازسنان عتاب وخطاب وخنجر تهدید وانقلاب زخمهای گوناگون براعضای راحتش میزنند.

ازشخصی استفسار کرد که‌پای اینمرد بجهت‌چه بسنگ حوادث رسیده که بمقتضای بدعهدی‌ایام اینجماعت همداستان گردیده اورااز دار عقوبت آویخته اند و چندین عذاب میکنند .

گفت این مرد خزانه‌دار امیر است و یکدینار بمال امیر خیانت کرده دراین وقت امیر امر فرموده که ازآن بازیافت کنند اورا مقدور نیست مهمسازی نمایـد آویخته‌اند که شاید ازاو بوصول برسد آن کامیاب نعمت گوارائی مروت ومردی را

عرق رحم ومروت بحرکت درآمده یکدنیا بمحصلان داده اورا نجات داد دست تهی بخانه عود کرد وحقیقت را بعیال خود تقریر کرد واظهار نمود که اگرچه امروز وجه معاش‌را در راه رضای خدای تعالی ایثار نمودم در مقام توکلم چون باعث استخلاص بینوائی شده‌ام یمکن که این‌معنی موجب خوشنودی ایزد واهب‌العطایا و روشنی چراغ بضاعت وفیروزی ماشود زن‌نیز خوشوقت اینمدعا گشته بشوهر تحسین بلیغ کرد.

اما درآنروز گمان غدائی از هیچ جانب که سدرمق تواندشد نداشتند لشگر جوع برسر ایشان تاختن آورده رسم‌فاقه دست طاقت آنهارا بکمند تسلط محکم بر بست آنمرد برخاست بکرد خانه‌بر آمد چندانکه جستجوی کرد بغیراز کوزه‌شکسته نیافت واورا برداشته ببازار برد تاحوالی شام گردانید کسی بهم نرسید که بخرد عبورش ببازار ماهی فروشان‌اتفاق افتاد.

ازقضا یکی از ماهی فروشان ماهی دردست داشت که دوسه روز بود که صید ماهی را بآن جوان داده کوزه‌را ازوی بگرفت وآنماهی را بخانه آورده گفت‌ای‌عیال امروز قسمت مابااین نواله حواله شده زودباش واینرا بپز تابخوریم چون زن ماهی را برده شکم اورا بشکافت دوقطعه مروارید آبدار شاهوار که هریك خراج اقلیمی‌تواند شد ازشکم آنماهی بیرون آمد زن آندو قطعه مروارید را آورده تسلیم شوهر نموده گفت این نمونه ازمزد عطای تست.

آنمرد را کوکب انتعاش ازافق خاطر طلوع نمود وزبان بشکر مرحمت‌حقتعالی گشوده علی‌الصباح آن دو گوهررا ببازار برد وبجواهری که باومحبت وآشنائی‌داشت به‌پنجاه هزاردرهم فروخته بخانه آورد وچون‌شد سایلی‌بدر خانه آمده فریاد برآورد که ای دوستان خدا ازآنچه حق تعالی بشما کرامت کرده حصه بمن نمائید آنمرد نیمه آن زررا برده بسایل تسلیم کرد سایل گرفته چون‌قدمی چندرفت برگشت وآن زررا بایکچندان دیگرآورده باوداد وگفت ایجوان من‌همان یکدینارم که درراه‌خدا بآن گرفتار بندبلاسبیل نمودی بامر حقتعالی بصورت ماهی‌فروش ببازار آمده آنماهی را بتودادم واکنون امرشد که بطریق امتحان آمده ازآن زرحصه طلب کنم وبه‌بینم که علو مرتبت ومحبت شما بمال دنیا بچه‌مرتبه است وچون قطع‌نظر ازآنوجه گردید مقرر شد که آن زررا بایکچندان دیگر مهمساری نمایم خلاصه کلام آنکه آن مرد آن‌وجه‌را مایهٔ دست خود نموده دستگاه تمول ومکنت اورا وسعت عظیمی بهمرسیده یکی از محتشمان آنعصر گردید و ببرکت یکدینار عطا بنزول آنهمه تائیدات خوشوقت گردید

غرض ازچهره گشائی شاهداین‌حکایت آنست که‌هرگاه بچوگان مرحمت کوی

دلی رباید

صیقل فتوحات جاودانی غبار مکاره جسمانی وروحانی ازآینه مقصودش زداید وهرکه بجراحت خسته مرهم عطائی نهد شکستگیهای جوارح مدعایش راموهبائی لطف ایزد کارساز درستی بخشد بسبب یکدینار که عبدالله دستگیری آن گرفتار دام محنت نمود ازخزانه عامره منعم حقیقی آنهمه عطایا باو رسید مشهور است که همچنانکه کبوتر ازخوف چنگال شاهین گریزد

بلا وآفت نیز ازصاحب کرم بپرهیزد وبنحویکه فانوس شمعرا ازآسیب باد محافظت کند سپردعای مستحقین نیز جان وعافیت ارباب عطارا ازسهام آفات وعوارض حراست ونگهبانی نماید چنانکه دعای آن مستحق رفع عقوبت آندو اهریمن ازآن زن نجار کرد . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب هفتصد و بیست وچهارم برآمد

حکایت سلطان ملکشاه و ندیم

گفت ای ملك جوانبخت حکایت کنند که سلطان ملکشاه سلجوقی راندیمی بود درفنون شوخ طبعی ومجلس آرائی کامل و بی نظیر پیوسته بزم خاص سلطان راازمصابیح نکات ظریفه ومقالات دلپذیرانه منورداشتی نهایت طبعش راعلت یرقان بیعلاج رشك وحسد وظن ساخته وآن مرض در طینتش چندان قوه اشتدادداشت که هرگاه تصور کردی که موری از دریای عمان لبی تر ساخته زورق دلش ازصاعقه بیقراری دگرگون شده تنش مانند موج به پیچ وتاب اضطراب درآمدی و هروقت که بخیالش رسیدی که ازپرتو خورشید بذره فیضی رسیده بماتم آن آشفتگی چون شام سیاه پوشیده آفتاب رفاهیتش روی درمغرب زوال نهادی چون سلطان بکسی اعانت و

ریزشی نمودند که حسد شیشه طاقتش را شکستی و ناخن بی آرامی سینه راحتش راخستی و چندانکه میخواست که ازین فعل نامحمود اباو امتناع ورزد . ممکن نمی شد

ازقضا روزی سایلی به دربار گاه سلطان باریافته ناقه امید گشوده بعرض متاع عجزوجزع اقدام نمود .

سلطان فرمود که بدره زری بـآن عطا نمایند چون ندیم لئیم را پیکان خدنگ ظهوراین عطا برهدف جگر آمد مانند کمان زه اضطرار بر گلوافکنده ازکشاکش پنجه تشویش پشت عافیتش دوتا گردید وجانش بلب رسیده شعله وارسراپا بر آشفت و بی اختیار چون ساعت عقرب خواست که بپای تعویق حصول این امردرمیان گذارد و رای شهریار رابوسوسه و نیرنکات بر گرداند ازآنجا که گلزار طبع عالی ارباب فطرت راخزان هیچ واسطه ازنگهت ریزش وعطاباز نمیتوانند داشت سخن بیهوده ندیم موثر نیفتاد :

مانع جود کریمان کی شود حرف لئیم   مشت خاشاکی کجا سد ره دریا شود

بدره زررا آورده تسلیم نمودند ندیم مانند مار بخودپیچید آغازهذیان وبیخودی نمود وگفت سایلی را که بدرهمی خوشنودتوان نمودچرا یك بدره زر باید داد ؟

ریزش بیجانباشدداخل جود کرم   نوشداروبرشتردادن کمال ابلهی است

بسی شهریارانرادیدیم وشنیدیم که ازین بخششهای نامناسب مایعرف خزاین ریاست را بباد فنا داده عافیت بارفاقه کشیدند ومرارت زهرادبارچشیدند سلطانرا حرکات مقالات نامسعود آن بیسعادت نامقبول طبع افتاده برغم ندیم گفت ازآنجا که نوازش اهل سئوال احسن اعمال وموجب خوشنودی ایزدمتعال است مادرحق این سائل بینوا کوتاهی نموده بآنچه بالقوه خواهش اوبود ازما بظهورنه پیوست اورا بطلبید ویك بدره زردیگر عطانمائید .

سائل رابخدمت سلطان حاضر کرده یك بدره زردیگر بآن انعام فرمودند وسلطان عذر بخواست .

درویش حرکت نکرده بایستاد ندیم بخشونت درآمده گفت دوبدره زر گرفتی دیگر وجه ایستادن چیست سائل گفت ایعزیز نشنیده هیچ دوئی نیست که سه نشود می اندیشم که مرابازمروت قاعده دانی سلطان بر گرداند سلطان را لطیفه درویش خوش آمده فرمود که یك بدره زر دیگر بآن دادند .

ندیم باز درحالت سکرات مرض حسد درآمده گفت ای گدای بیعاقبت سمج سه بدره زررا عبث ورایگان گرفته بس نیست که داعیه لطیفه گوئی نیز بهمرسانیده نااهلانرا زروسیم زود گمراه سازد وبورطه خیالات فاسد اندازد وامروهوس پیشه من نمودیمکن که فردا داعیه ریاست بخاطررسانی مذموم ترین خلق ارباب سئوال باشد زیرا که این فعل خسیس ترین افعال وبرق خرمن آمال است درویش چون چین جبین وآشفتگی حال

ندیم دید دانست که رشك عطای سلطان وی را تلخکام ساخته گفت ای ندیم :

باستطاعت خرمن کجا رسد نقصی　　زنیم دانه که گردد نصیب مورحقیر

ای ندیم ازآنجاکه گنجینه تمول گنجوران خزاین دولت واقتداررابخزانه‌عامره رحمت ایزد لاریب اتصال می‌باشد اگرازآنجا درم و دیناری بارباب حاجت عطاگردد خللی درآن راه نخواهد یافت بلکه نظردردرجات ونتایج همت خشنودی ایزد تعالی برکتی نیزدرآن راه خواهد یافت وباینکه میگوئی اهل سئوال دنی‌ترین طبقه انسانند حق است نهایت شنیده باشی که فعل ستودهٔ مروت و سخا را خالق و خلایق ممدوح شمرده‌اند وبخل را بدترین جمیع ناشایستگیها حصر کرده‌اند درویشان محرك سلسله جودوعطا می‌باشند وارباب حسد ولئیمان سدراه همت و سخایند ببین که کاروپیشه من بهتراست یاازتو :

هر که منع کرم کند زکریم　　بود آن ناخرد زاهل جحیم

حیف باشد که اهل عقل وتمیز　　مهرو رزند با حسود لئیم

ندیم سربه‌پیش افکنده هیچ‌نتوانست گفت نهایت سراپا غرقه بحراندوه ومحنت گردید پادشاهرا لطایف درویش مرضی طبع‌افتاده فرمود که یکباره زردیگربآن‌انعام کردند درویش روبندیم کرده گفت «عذامن برکةالبرامکة» درویش چون زرها راتصرف کردروانه گردید ندیم‌را ازاعراض لقوه کدورت وسرسام ملال طاری گردیده‌برخواست واراده حرکت نمود ازضعف وسستی‌که باعضای قدرتش راه یافته‌بود هردوپایش بدر رفته ازفرازمنبربارگاه بشدت‌تمام بزیرافتاده سرش بسنگی خورده مغزازدماغش‌بیرون آمده درساعت بچاه اندیشه باطل خودافتاده ازصرصرآن پیشه ناصواب خرمن محصول حیات وزندگانی بربادداده شهسوارخامهٔ تجردسمررا ازجلوه جولان مضمار این مقاله وربودن گوی بیان رابچوگان این مدعا غرض آنست که متاع قافله عافیت وسلامت حال را طراری زننده‌تراز حسد نمیباشد وگلهٔ‌جان‌وایمان‌راگرگی درنده‌ترازین‌عمل‌نامسعود نیست زیراکه تیرگی استیلای این طریقه نامیمون فضای هردلی‌راکه دریابد بروشنی شمع وچراغ هیچ هنروکمال رفع‌آن نتواند نمود چنانکه تطاول سموم عشق طراوت گلزارصبررا رباید ورمد شراب نوربصیرت ازدیده عقل زداید سیلاب بخل وحسد نیز قصرسعادت ورفاهیت را ازبیخ وبنیادبراندازد وابواب نزول مرحمت ایزدی را برچهره حسود و بخیل مسدود سازد وپیوسته درکورهٔ سوز وگدازآتش غم والم درپیچ وتاب سوختن باشد .

چون صرصر سموم حسد نیست آفتی　　برکشت زار عافیت اهل روزگار

هرکس فشاند خار حسد درره کسی　　پای فراغت وی ازآن خارشدفکار

محصول‌گشت زارحسد عقدهٔ دل‌است　　بار درخت بخل بود خاراضطرار

حکایت وزیرحسود ودرویش

واماحکایت کنند که درعهد قدیم در بلادمغرب زمین شهریاری بودذوی‌الاحترام وملك‌آرانام باوجودحصول اسباب کوکبه جاه و جلال پیوسته شمع طریقه درویشی و عاقبت اندیشی در بزم سلوك بر افروختی و ازصحف آمیزش و صحبت درویشان آگاه دل و جهاندیدگان عاقل کامل علوم زیست روزگار دروس و قواعد تجربه آموختی بدروازه های شهر و شوارع کسان گماشته بود که از هرطرف که یکی از درویشان و ارباب تجرد که داخل آنولایت شود بخدمتش آورند وهمه اوقات‌ازصبح تاچاشت درسریرحکمرانی بتدبیر اصلاح امور مملکت وانجاح حوایج سپاه ورعیت مصروف داشته بقیه اوقات‌را درخلوت بدریافت نشأهٔ می بیمار مجالست صاف‌نوشان میخانه حقایق ومعارف گذراندی ازاتفاقات وقتی ازاوقات درویشی‌را درآن ولایت عبور واقع‌شد که قامت استعداد از کسوت کمالات صوری ومعنوی آراسته وازجام سیاحت بروبحر عالم‌نشأه تجارب‌وکامل عیاری دریافته بود اورا بخدمت شهریار آوردند چون ازاوضاع هرملك ودیار مستحضر وازرسم وآئین سلوك روزگار آگاه وباخبر بود موايد خوان صحبت او گوارای‌ذائقه طبع شهریار افتاده روزبروز خرمی دماغ محبت ملك ازتفریح مفرح طور و مسلك او می‌افزود تاچنان شدکه شهریار در خلاء ملاء لمحهٔ بی سیر و تماشای گلزارحضورش نمی‌گذرانید چون چندی‌ازین بگذشت ازآنجا که پیوسته خس وخاشاك حقد و حسد خانه زادحدیقه التفات وتوجه امراو سلاطین است پادشاهرا وزیری بود درقلمرو بخل و حسدیگانه‌وازراه روش‌مروت‌وانصاف دوروبیگانه چنانکه‌نمیخواست‌ازخاص‌وعام‌وکوچك وبزرك‌هیچیك‌ازسفره‌عاطفت‌شهریارلقمه‌ای‌خوانند ولذانسبت‌بدرویش‌نامقبول‌آنحسدکیش افتاده نایره‌رشك‌درخاطر نامسعودش‌اشتغال‌پذیرفته‌مرکب‌تدبیررا درعرصه خیال کرم‌عنان ساخته هرروز درسراسرمیدان تمهیدات دواسبه می‌تاخت وقرعه تزویری می‌انداخت و وقت میجست که بدست نیرنگات‌آبی برشواعل مهرومحبت شهریارافشاند وآن درویش را مردود نظرشفقت شهریارگرداند تا اینکه روزی وزیرشهریار را درخلوت تنها یافته فرصت غنیمت شمرده‌گفت ای امیربارای و هوش عمریست که بنده سرارادت در عتبه درگاه کاخ اخلاص خداوندگذارده ودقیقه برخلاف قاعده خیراندیشی نپرداخته‌ام‌از آنجاکه بپرورش بافتگان خوان عبودیت را نظر برمراعات حقوق وفاداری ظهوربعضی وقایع‌که خلل‌رسان بنیان جاه ودولت است محرك عرض جرأت قطع نظر از امور سلطنت کرده مداراوقات‌باخلاص وصحبت بی‌فایده گدایان بی‌نام وننك که ازسبب‌زمایم افعال‌آواره شهرستان سعادت وکمالند می‌گذرانند ننك وعار دودمان تمکین و وقار ارباب شوکت واقتداراست که‌پاکی دامان اقبال رابلوث ادبارآمیزش هر بیسرو پای نامستعدبیقدر بیالایند ،

حیف باشد که قدر نشناسد رتبه خویش را در شهوار
گر بدکان جوهری باشد هر نفس می فزایدش مقدار
گرفتد در بساط پیله وری ببرندش بجای مهره بکار

پادشاهان راغورتربیت حال سپاه ورعیت وانتظام دستگاه جبروت وریاست قاعده ودستورمی باشد .

پادشاه چون ازوزیر این ماجرا شنید گفت ای عاصف عهد کار آگاهی دراین اوقات درتقدیم امورمملکت وانجام مهام سپاه ورعیت چه مساهله و تأخیری بوقوع انجامیده اگرخللی سنوح یافته بگوی تادرتدارك آن کوشیده شود والا اینهاچه گفتگوست ارباب عقل وشعورکه ممهدین بساط اخلاق ودستورند شهریاران عالی مقداررا بمشابه گلشن تصور نموده اندکه درلمحهٔ هزار کس ازهرفرقه وطایفه بسیرآن گلشن می آیند از کثرت نظاره وادراك تمتع تماشاچیزی ازپیرایه طراوت وسرمایه نگهت او کاسته وکم نگردد واز فیض پرتوآفتاب عالمتاب جمیع مخلوقات انتفاع یابند وهیچ خللی درنوروضیای آفتاب روی ندهدپادشاهان را ازصحبت جهاندیدگان انواع تجربها وفایده‌ها حاصل گردد که هرآینه موجب زیادتی استحکام سلسله اقتدارشود مراازآمیزش چنین جماعت مقصود بسیار است .

دراینمکالمه بودندکه درویش پیداشد پادشاه متوجه احوال اوشده وزیربیرون رفت وباخود اندیشیدکه ازین درویش روی عاطفت شهریار را بهیچوجه برنمی‌توان گردانید بازطایرحسد را درفضای تدبیرپرواز آورده وتیغ برفسان نقان کشیده کمان عداوت زه کردکه شاید خدنك تزویرونیرنگی برهدف مراد زند تااینکه روزی وزیر بدرویش برخورده چاپلوسی آغازکرد وگفت ای عمده محققین وای زبده مدققین هرچند که نسیم خاطرسیاربستانسرای مصاحبت وخلطه شهریاران وارباب حشمت باشدنهایت امثال ما ضعیف نژادان بی‌وجود رانیزتوقع نظرالتفاتی ازشما می‌باشدکه پرتو چراغ صحبت روشن دلان فیض‌بخش کاشانه دلهاست .

صیقل مرآت خاطرصحبت روشندل است
التفات مهر افروزد چراغ ماه را

ازآنجاکه فیضای فراوان وبرکات بیگران ملازم حضورخدمت ارباب تجرد و یقین است ملتمس آنکه اگرروزی بحسب اتفاق شرف خدمت پادشاه دست رس نباشد کلبه محقرارباب اخلاص ونیازراازپرتومشاعل مقدم شریف برافروزدوچاك خرقه‌مدعای متجرعان باده صداقت را بسوزن این التفات بدوزد که عطیه‌های عظیم در قدم خیر توام درویشان صاف ضمیراست ازروغن غازفسون سازی وفروتنی سراپای تن و اندام دل وخاطردرویش راچرب ونرم‌ساخته درویش انگشت اجابت بردیدهٔ قبول نهادو گفت چنین

باشدتااینکه روزی چنین اتفاق افتاد که پادشاهرا صدائی بهمرسیده ازحرم بیرون نیامد درویش راوعده‌ای که بوزیر کرده بود بخاطر رسید بخانه وزیر رفت وزیر لوازم مراعات بتقدیم رسانیده چون شام شد اجرای مجلس ازهم متفرق گردید وزیر بدرویش التماس نمود که چون دریافت فیض صحبت درویشان ازجمله سعادات واعانتهای بخت واقبال است وهمه وقت اختر اینمدعا ازبرج خاطر رخ نمی‌نماید که مدتهادر کمین گاه انتظار نشسته‌ام تابرات چنین عطیه ازدفتر تقریر بنام طالع ما حواله شده توقع آنکه امشب نیز چون بدرمنیر نظر توجهی از جانب این عطارد برج اخلاص دریغ نفرمایند درویش در آن شب نیز توقف کرد چون صبح شد وزیر فرمود که درخانه آشی طبخ نمودند سیر بسیاری داخل آن آش کردند خود آن آش رانزد درویش آورده گفت ای بیت الغزل سفینه حقانیت و طریقت چون دراوقات زمستان پختن چنین آشهای درویشانه هر بامداد متعارفست حصه‌ای جهه تو آورده‌ام مصالح این آش همه ازممرحلال است و از خوردن آن ضرری متصور نیست .

درویش گفت خوش باشد وزیر گفت چون امروز چهاردم شهر شوال وروزمولود شهریاراست بموجب نذروعهدیکه کرده‌ام سالهاست که دراین روزروزه می گیرم .

درویش شروع درخوردن آش کردچون لذت تمام داشت بیشترخورد چون لمحه‌ای برآمد ازافراط سیرخارش وسوزش عظیمی دراعضای درویش افتاده اوبیتاب گردید .

وزیر گفت ای شاه کشورسلوك از خاش اعضاء دغدغه نیست سیر را فواید و خواص بسیاراست این سوزش تن وبدن از جمله منافع اواست زیرا که هرنفخی که در اینمدت درجلد جاکرده الحال بحرکت درآورده که بروزاخراج فرماید وازمنافع سیر وزیرچندان رسالات خاص ترتیب داد که درویش متغیرشد وبعدازاین مقالات وزیر گفت باوجود اینهمه خاصیت ولذتی که درسیراست من عجیبم که شهریارماراچه براین داشته که بسیاربسیارمنکرسیراست وازدهن شخصی که بوی سیرمی آیدنفرت عظیم میکنند در این اثناخبرآوردند که پادشاه ازخلوت بیرون آمده وزیربدرویش گفت بنده بجهت امر ضروری بخدمت شهریارمی‌روم نهایت توبجهت تخفیف بوی سیرودفع خارش اعضااگر لمحه‌ای بحمام روی مناسب خواهد بود .

وزیر بخدمت پادشاه ودرویش بحمام شتافت چون وزیر بخدمت امیر آمد بعداز لمحه‌ای پادشاه بفکردرویش افتاده گفت آیا درویش کجاباشد که امروزپیش مانیامده وزیر گفت دیروزودیشب درویش درمنزل بنده بود امروز اراده حمام داشت یحتمل کهاکنون بحمام رفته باشد پادشاه گفت که مدتیست که این درویش درخدمت ماست وفی الحقیقه ما ازخلطه اوبهرمندی عظیم دیده‌ایم چون تاحال ازما عطای لایقی باوصادر نگردیده کمال خجالت ازو داریم باواعانت سرشاری بایدنمود پادشاه ازوزیرپرسید که توقع و

طمع خانه زاد طبع انسانیست چون دراین مدت باوعاطفتی نکرده‌ایم ازماسخنی برسم گله برزبان نیاورده .

وزیرسر به پیش افکنده بتأمل گفت خیر پادشاه ازتأمل وزیر بشك افتاده گفت راست بگوی وزیرفرصت یافته مرکب تمهید درمیدان خصومت وغرض‌خواهی بجولان درآورده بکلك ثنا دیباچه پردازصفحه چاپلوسی وخدعه گشته گفت بررأی قبله عالم مخفی نماند که امثال اینجماعت درهمه جا درسبروهرزه درائی می باشند ودرمیان هرطایفه که می روند تاباآنطایفه هستند بمذهب همانفرقه درمی آیند چون ازآنجا آهنك جای دیگر کردند هزارعیب را ازآنجا بجاهای دیگرسوغات می برند اینجماعات را طبع سلیم واستقامت مزاج ومذهب درستی نمیباشد هرگاه درمذهب این گروه خلل باشد صحبت اینهامخالف قول خداورسول است وعقلاهمیشه ازینفرقه نامحترم اجتناب واحترازکرده‌اند و باینها اعتماد ورازدل گفتن ننموده‌اند .

پادشاه گفت باری بگوی ازونسبت بماچه شنیدی وزیر گفت باآنکه بنده را در مراتب بندگی خداوند یکجهت می داند ونمی‌تواند نسبت بولی‌نعمت سخن ناشایسته بگوید بازحریف زبان خودنشده گفت شهریارراهیچ عیب نیست حیف که دهان شهریار اندك تعفنی دارد و من گاهی که نزدیك پادشاه می نشینم ازین سبب بسیار آزارمی کشم چون آن ناپاك چنین تهمت بیهوده بخداوند گفت بنده اراده داشتم که اورا تنبیه کنم نهایت بجهت اینکه مبادا بخاطرولی‌نعمت چیزی برسد وغرض گویان نحو دیگر خاطر نشان نمایند خودرامعاف داشتم .

پادشاه متعجب این معنی گشته باخوداندیشید که مبادا وزیررا مدعائی درضمن این سخن باشد .

درین اثنا درویش آمده چون هنوزبوی سیرازدهنش می آمد ازمکانیکه همه روزه می نشست پائین‌ترنشست وزیرخاست وبیرون رفت پادشاه گفت ای درویش نزدیکتر بیا درویش معذرت خواسته از جاحرکت نکرد .

پادشاه خودبرخاسته نزدیك درویش آمد درویش چون ازوزیرشنیده بود که پادشاه ازبوی سیربسیار نفرت دارد برعایت اینکه بوی سیر بمشام شهریار نرسد بتدریج پس می‌رفت وهرگاه پادشاه متوجه اومی گردید اوروی بطرف دیگری می نمود .

پادشاه چون حال درویش را بدین نهج دید باخود اندیشید که ظاهرحرف وزیر راست باشد و این‌معنی طبع پادشاه را ملال آمیز ساخته گفت بسفله و نا اهل اینهمه مهربانی کردن چنین گلها بشگفاند ودرمقام تنبیه درویش برآمده باخود اندیشید که وی را باید چنان سیاست کرد که کسی واقف اینحال نگردد وخلق روزگارحمل برتلون مزاج مانتمایند ودیگرازدروبشان احدی رغبت بصحبت مانکنند اتفاقاً شهریاررا دردو

فرسخی شهر کوشکی بود که چند نفر غلامان را در آنجا تعیین و سفارش نموده بود که هر گاه من خواهم شخصی را بنحوی بقتل رسانم که کسی باخبر نگردد بآن براتی داده نزدشما می‌فرستم همین که می آید اگرهمه فرزندم باشد بقتل رسانیده تأخیر جایز ندارید دراینمدت چندین گناه کار را باین نحو دفع کرده بود و این معنی را بغیر از پادشاه و آنغلامان کسی دیگر از اهل آن دیار نمی دانست شهریار تدبیر نموده که درویش را بآنجا بفرستد بدرویش گفت میدانم که دراین غریبی بسیار دلتنگ شده‌ای و خاطرات راغب وطن است در اینمدت ازما بخصوص تو اعانتی واقع نشدهٔ هزار دینار براتی نوشته بآن داد و گفت این خرجی راهیست در فلان کوشك گماشتگان من می باشند براترا تسلیم کن و وجه را بگیر.

درویش از خدمت پادشاه مرخص شدم و براترا به وزیر نموده گفت این برات انعامیست که ملک باسم غلامان کوشك عطا فرموده نهایت من بلد این کوشك نیستم وزیر باخود اندیشید که مبادا درویش نتواند که این وجه را وصول کند باز مرتبه دیگر بخدمت امیر آید وزیر گفت ای درویش وجه را ما از سرکار خود می‌دهیم براترا بگذار ما کسی خواهیم فرستاد که بوصول رساند درویش براترا داده زر را گرفته روانه شد وزیر چون خبری ازصورت ماجرا نداشت بعد از دوسه روز بوسیله عزم سیر عازم کوشك شده براترا بغلامان نمود غلامان از اطراف درآمده وزیر را درمیان گرفتند و خنجرها و شمشیرها کشیده رشته حیات اورا مقطوع ساختند.

جهان دار مکافاتست و دار طبع آئینه
بهرصورت که هستی عکس خودرا اندر آن بینی
میکنی هر قدر نیکوئی بخلق روزگار
بر تو صد چندان تلافی می کند پروردگار
نخل کین بر کن ز باغ دل که آخر آورد
میوهٔ بی حاصلی این نخل نا شایسته بار

از آنجا که حسد مرکبی است خیره و نافرمان و هرگز فارس خودرا سلامت بمنزل مراد و مقصود نمیرساند دامی که وزیر درراه درویش گسترده بود خود صید آن دام گردیده و مرارت آن زهر بدکرداری چشیده.

حاسد همیشه در الم ماتم خود است	سوزد ز آتش جگر خویش چون چنار
صبحش همیشه شام و سرورش بود عزا	قوتش فشارش نفس و کارش اضطرار
چون لاله خانه‌زاد دل اوست داغ رشك	مانند بید رعشه در اعضای اوست بار
گر بشنود که در فلك از مشتری بماه	از روی مهر مرحمتی گشته آشکار
برخویش همچو مار بپیچد که چون نشد	نسبت بآن ز مشتری اینمرحمت دوچار

مجملا آنکه درویش بنابر صدق نیت و صفای عقیدت بی تعب زر را از وزیر گرفته راه مقصد پیش گرفت و وزیر بمقتضای شرارت و شقاوت نفس آویختهٔ دار آنعقوبت گردید و چون وزیر بدست خود آنزهر خطاکاری نوش نمود روز دیگر پادشاهرا بآن رجوعی بهم رسیده

کسی بخانه او فرستاد.

اهل خانه گفتند که وزیر دیروز که بیرون رفته تا حال دیگر عود ننموده پادشاه کس بجستجوی او تعیین کرده چندانکه در طلبش شتافتند نیافتند و چون کسی واقف حال او نبود

اما درویش بوطن خود رفت و مدتی بر آمد بازمهربانیهای بی اندازه شهریار درویش را زنده و سلامت دید متعجب گردیده گفت:

ایدرویش مگر بجهة وصول آنوجه نزد غلامان نرفته بودی بکوشک گفت ایشهریار بنده را وزیر مانع رفتن کوشک گردیده برات خداوند را گرفته وجه را از خودکار سازی نموده من آن زر را بوطن برده بنفقه عیال گذاشتم و از آنجا که چراغ نیکوئی از ظهور هیچ بادی خاموش نمی شود و آثار محبت و مردی از لوح هیچ دل محو و فراموش نمیگردد مرا حضر تفقدات باز بدریافت زیارت این آستان دلالت کرد.

شهریار دانست که وزیر را غلامان کشته اند پادشاه از درویش پرسید که در آنروز که ترا مرخص فرمودیم چه جهت داشت که ازصحبت ما دوری مینمودی و برخلاف ایام دیگر از نزدیک نشستن نفرت میکردی درویش مقدمهٔ آش خانه وزیر را کماهو حقه عرض کرد گفت چون در آنروز از دهنم بوی سیر بافراط میآمد و وزیر گفته بود که بوی سیر بسیار مکروه طبع خداوند است آن احتیاط از آن سبب میکردم شهریار چون حکایت او را بدینموال شنید یقینش حاصل شد که ظهور این معنی از راه نیرنگات و خدعه وزیر بود پادشاه خوشوقت گردید که بدرویش خللی نرسیده درحق او انواع مهربانیها مبذول داشت و پسر وزیر را برتبه مهم وزارت سر افراز گردانید چون مدتی بر آمد درویش را طایر آرزوی وطن و ادراک حضور اقربا در شاخسار خاطر طرح آشیان ریخته از شهریار مرخص گردید.

شهریار اینمرتبه ده هزار دینار زر باو عطا فرمود و بهیچ بیان و زبانی از عهده شکر او بیرون نمی توانم آمد مرا دعائیست در خاطر و آنرا دعای نقل روح گویند و چون خالی از غرابتی نیست آن دعا را بنویسند از بنده یادگار داشته باشند.

شهریار پرسید که آن دعا از کجا آموخته و خاصیت او چیست درویش گفت سالی چند ازین پیش من بوسیله وجهتی بمیان جنیان افتاده بودم و مدت مدیدی با آن طایفه بسر بردم و چون بملک جنیان از من نیکوکاری بظهور رسیده بود در ازای آن ایندعا را بمن تعلیم کردند ومن تاحال بهیچ آفریده نیاموختم.

خاصیتش آنست که هر جسدی خواه از انسان و خواه از حیوان که بیروح باشد این دعا را چون خوانند و بآن دم دمند روح از خواننده بآن جسد نقل کرده بی روح بماند نهایت

چون مناسب نیست که غیر ازشهریاردیگری ازحقیقت این ماجرا واقف گردد شهریار این دعارا چنان بنویسند که دیگری مطلع نشود.

پادشاه باتفاق درویش بخلوت رفته اتفاقاً پسروزیر نیزدر عقب درخانه نشسته این ماجرا رامی شنید. درویش در وقتیکه آندعارا کلمه بکلمه می گفت و پادشاه مینوشت پسر وزیر درعقب درشنیده او نیزمینوشت.

پادشاه چون دعا را تمام کرددرویش روانه گردید بعد ازچندروزشهریار بعزم شکار بجانب صحرا شتافت در اثنای شکار چنان اتفاق افتاده که پادشاه ازلشکریان منفرد و جدا افتاده بسر چشمه رسید دید که لاشه آهوئی در آنجا افتاد و چند آهو دور او ایستاده اند.

پادشاهرا دعائیکه ازدرویش فراگرفته بودبخاطر رسیده گفت که باید آندعا را در اینجاامتحان نمود ازمرکب فرودآمده مرکبرا ببست و دعارا خوانده برجسد آهوی مرده دمیده روح پادشاه بجسد آهو نقل کرده کالبدش بیروح ماند.

پادشاه چون خواست که دعارا شروع نموده باز بجلد خود برآید در آنوقت از یك طرف دشت پلنگی بهمرسیده چون چشمش برآهو افتاده قصدآنها نموده پادشاه با آن آهوان بوحشت و رمیدن درآمده روبفرار نهادند و پلنك سردر عقب آنها گذاشته قریب آنها گذاشته قریب دو فرسنك راه دویدند تا پلنك مانده شده بایستاد حال بر پادشاه متغیر شده نادم و پشیمان آن هوس گردیدو درآندشت و صحرا سرگردان می گشت و چشمه را نمی یافت ودرغم آن بود که مبادا ازجانوران وسباع برجسداو خللی رسد.

***

پسر وزیرو سپاه بتفحص او یمین ویسار آنصحرا متفرق گردیدندوهر کدام درطرفی بجستجوی و تکاپوی بودند.

اتفاقاً پسر وزیر را تنها عبور برسر آنچشمه واقع شده دید مرکب پادشاه در آنجا بسته و جسد پادشاه بی رمق افتاده پسر وزیر را مقدمات دعای درویش بخاطر رسید چون او نیزایندعارا میدانست فرصت غنیمت دانسته دعارا خوانده برنعش پادشاه دمید درساعت روح پسر وزیر بربدن پادشاه نقل نموده پسروزیر جسدخودرا در زیرخاك پنهان کرده مرکب خودرا بصحرا دادومرکب شهریار راسوار گردیده روی بلشکرگاه نهاده ولشکریان همه آنرا تصورشهریار نمودندو ازآنجا آهنك شهر کرد چون شام نزدیك شد باندرون حرم سرا رفت.

القصه پادشاه بهزارتلاش و نیرنك ازچند گیرودار پلنك نجات یافت تا حوالی شام بجستجوی

جسد ومرکب خود سراسیمه به‌نشیب وفراز آنوادی سیار ومترددبود وازجسدومرکب خود اثری‌ندید مرکب پسروزیر رادید که درآن‌صحرا بهرطرف میگردد دانست که آن لئیم‌زاده نیز آندعارا ازدرویش تعلیم گرفته‌بود دوداندوه وبخارحسرت ازدماغش صعود نموده حیران آنحادثه گردید تاچندروز باآهوان درآندشت بسرمیبرد تاآنکه روزی بجزیره عبورش افتاد وبهرجانب آن‌بیشه سیروتفرج مینمود تابجائی رسید دید جسد طوطی مرده درآنجا افتاده قریب بصدطوطی برسراو جمع وغوغادارند چون شهریار بصورت آهوبود همه طوطیان پرواز کرده متفرق گردیدند شهریار دانست که این طوطی که مرده سر کرده طوطیان بوده وطوطیان این تجمع و شور برای عزای او دارند .

پادشاه باخود گفت مدتی بصورت آهوبودم اکنون باید بصورت این‌طوطی شد تابه‌بینم که‌عاقبت راه این‌سفر منزل منجر میشود دعارا خوانده برجسد طوطی دمید کالبد آهو افتاده طوطی بپرواز درآمد طوطیان چون سر کرده خودرا زنده دیدندهمه خوشوقت گردیده برسرش جمعیت نمودند هرروز باآنطوطیان بیك سمت جزیره در سیروتماشا مشغول بودند ونیشکر غذا مینمودند .

نهایت پادشاه روز ناشب درحیرت حال خود وتأسف مفارقت تخت‌وتاج پادشاهی میگذرانید تااینکه روزی صیادی دامی بجهت صیدطوطی درآن بیشه گسترده‌ازاتفاقات گذر پادشاه باطوطیان درآنجا واقع شده پادشاه باخود اندیشید که‌خودرا دراین‌دام می‌افکنم‌شاید ازراه‌گرفتاری دام بمنزل‌مقصود نجات ورستگاری برسم‌وحق جل‌وعلامرا ازچنك عقاب این سانحه نجات کرامت فرماید ازفراز هوا آهنك دام نموده طوطیان دیگر بمانند وی بدام آمدند

صیاد دام‌کشیده همه‌طوطیان راصیدنموده‌وچون‌دید که‌اینهمه طوطی بیکبار در دام اوافتاده این‌معنی راازجمله مددکاریهای بخت‌شمره خوشحالیهای بیحدنمود بال‌و پرطوطیان بسته بمنزل خود برد وشهریار بسخن آمده گفت:

ای‌صیاد پیوسته‌راه اقبالت گشوده صید مراد گرفتار دام مقصودت‌باد بدانکه‌من پادشاه این طوطیانم

قبل‌ازین بمدتی درمیان آدمیان‌بخدمت پادشاه‌عظیم‌الشأنی بسرمیبردم وچندین زبان فراگرفته درفنون فصاحت وحسن‌تکلم مهارت تمام‌دارم.

پادشاهان عالم همه درآرزوی صحبت منند چون دلم‌باز رغبت بموآنست آدمیان بهم‌رسانیده بود دانسته خودرا بدام افکندم آنچه بالقوه خواهش تست ازقیمت‌من ده چندان بحسب مدعای تودرمیآید این‌طوطیان راآزاد کن که‌بیگانه طوروروش‌سخندانی ومعرفتند من‌تلافی اینهارا بتومیکنم‌صیاد چون‌دید که‌این‌طوطی بسخن درآمده‌بفصاحت تمام تکلم مینماید طوطیان دیگررا آزاد نموده آنطوطی‌را درمیان قفسی کرد طوطی

بصیاد گفت اگر مرا بنظر پادشاه این شهر رسانی چنان کنم که مبلغهای خطیر بقیمت من بتو دهد

صیاد گفت چنین باشد و اما چون پسر وزیر بصورت پادشاه داخل حرمسرای گردید از آنجا که بیگانه طریق روش سلوك پادشاه بود نمیدانست که چکند کجا رود بیکی ازغرفها رفته حیران و تنها بنشست و بعداز لمحه‌ای نقل و شراب خواست و بساط عیش و طرب بگسترد و بعشرت مشغول گردید خواتین حرم تعجب کردند که شهریار ازشراب اجتناب تمام داشت و بآئین صلاح و سداد زندگانی میکرد آیا چه شده که ترك آنرویه و ضابطه نموده یکی از خواتین حرم که ازهمه اعظم بود و پادشاه همه وقت اورا عزیز و محترم میداشت و پیوسته روی صحبت و ملاطفت پادشاه باو میبود بآن مطلقا التفات نکرد تا مدهوشی شراب بآن اثر کرده ازخود بیخبر سر در بالش بیخودی گذاشت و پادشاه را عادت چنان بود که هر بامداد که از نماز فارغ شدی در منظریکه آن خاتون معظمه بود رفته لمحه‌ با او صحبت میداشت و بعداز آن آهنك رفتن بیرون مینمود چون صبح ازخواب بیدار شد بحریم آن جمیله نرفته بیرون شتافت و با مرای بیرون نیز بنحوی سلوك کرد که همه متعجب شدند وچون شام بحرم آمد بهریك ازخواتین حرم برخلاف مسلك پادشاه معاش نموده همه متحیر اینحال بودند چون جمیله که سر کرده حرم بود پادشاه را باخود برخلاف سابق کم لطف و بی التفات دید حیرت تمام بروی اثر کرده روزی برحسب امتحان متوجه احوال شهریار گردید چندانکه مشاهده کرد حرکات واوضاع اورا برعکس ونقیض اطوار شهریار دید باخود اندیشید که آیا شهریار را چه حادثه پیش آمده باشد که یکباره ترك دستور جبلی خود نموده است .

روزی پادشاه بحریم آنجمیله آمد دید که بوقار تمام نشسته باو وجودی نمیگذارد پادشاه ازاین معنی مکدر گشته میان ایشان ناسازگاری تمام روی داد چون اهل حرم همه مطیع و منقاد او بودند پادشاه دریافت که در رنجانیدن او غلط کرده وسیله میجست که با او صلح کند تا اینکه روزی صیاد آنطوطی را برداشته بخدمت شهریار آورد وطوطی بعبارات صحیحه فصیحه بدعا و ثنای شهریار اشتغال نموده به انواع شیرین زبانیها و کلمات لطیفه ونکات بدیعه متکلم گردید.

پادشاه را لطف کلام و نطق گویای آنطوطی بسیار مرضی طبع افتاد بصیاد گفت قیمت این طوطی چه چیز میشود گفت اختیار این باطوطی است من شرط کرده‌ام که بهر قیمتی که خود تصدیق کند اورا بفروشم.

طوطی گفت قیمت من ده هزار درهم است چون صیاد مرد فقیر است و بغیر از من مایعرفی ندارد و از آنجا که مرحمت ولطف پادشاهان وسیله جوی امداد و اعانت حال فقر است پادشاه دوازده هزار درهم بصیاد بدهد پادشاه فرمود که دوازده هزار درهم داده طوطی

راگرفتند ومقرر کرد که قفسی ازسیم‌وزر ساخته بجواهرات گوناگون مرصع نمودند وهمه‌وقت قفس اورا بدربارگاه می‌آویختند پادشاه و حضار مجلس از حسن محاوره و گفتگوی آن‌طوطی‌خط ها مینمودند پادشاه رابخاطر رسید که آنطوطی را باخود بحرم بردبوی گفت ایطوطی‌چون‌چرب‌ونرمی‌درزبان‌توهست‌میانه‌ماویکی‌ازخواتین حرم‌رنجشی وآزردگی بهمرسیده شاید چنان توانی کرد که میانهٔ ما وآنجمیله صلاحی بهمرسد طوطی را پادشاه باندرون آورده قفس اورا بدر منزل جمیله آویختند طوطی بطرانه طرازی وشکرشکنی غنچه منقاررا شکفته گفت :

سلام علیك ای زلیخای عصر	که ارزانیت بادااین‌مهدقصر
بود تا سواد حریم سپهر	منوررشمع رخت ماه و مهر
بودروزت ازورز فرخنده تر	سریرت بود رشك بزم قمر
توئی‌آنکه بحرین عزو شرف	نداردچوتوگوهری در صدف
وجود تو نورخ عصمت است	ملك‌پیش‌خلق‌تودرخجلت‌است
توئی‌حورواین‌روضه‌خلدجنان	توخورشیدی ومنظرت‌آسمان
ترا ازچه راهست‌آشفته حال	که گردیده ازغم دلت‌پایمال
کسیرا که دردی رسددرجهان	کند مشورت با همه دوستان
با حباب باید غم خویش گفت	که دردازطبیبان‌نشایدنهفت

بعدازگسترانیدن فرش دعاوثناطوطی گفت ای بلقیس روزگاراقتداروایخورشید بیت‌الشرف تمکین و وقار خزان چه غم درگلزارخاطر ملکه عبور نموده که طراوت بهارستان سرورتورا افسرده خزان ملال می‌بینم این معتکف‌قفس بی‌وجودی‌راحق‌تعالی حالتی ارزانی‌فرموده که عقده هرامری ازاموربسرانگشت تدبیر توانم گشودوازاسباب و رونق سلسله هرهنگامه را انتظام توانم داد.

جمیله چگونگی احوال خود شرح فرماید تابنهج خیر و صواب اندیشه درباب تدارك آن نمایم.

جمیله بانوراحسن نکته احسن نکته سنجی ولطایف گفتاروطریقه قاعده دانی آن طوطی‌بسیارتفریح بخش خاطر گردیده گفت ای طوطی ازین پادشاه مارا خلق خوش و اطوارفرزانه وادب ملوکانه بود و کام آمیزش مارا بشهد مهرومحبت شیرین مینمودچند روزاست که حال اومختل گردیده حرکات واوضاع او را بهیچوجه بااطوار پیشتراو مشابهتی نیست نمیدانم اوراچه پیش‌آمده که چنین بیگانه وناشایسته طریق اهلیت و مردمی گردیده ایطوطی مراغم و اندیشه اینمعنی است

طوطی گفت آنچه ملکه میفرماید حق است نهایت من انشاءالله تعالی فردا چنان میکنم که بازکوکب آن مدعا ازبرج ظهوربرآید چون فرداشود ملکه قفس مرا بگذارد که پادشاه مرانبیند ومن اورابیبینم وچون‌پادشاه ازدرحریم ملکه بگذرد برسر

راه اورفته بلوازم مهربانی وتازه روئی اقدام نماید وبتکلیف پادشاه رابحریم خودآورده وچون بنشیند یمکن که در باب رنجش ملکه اظهار گله نماید ملکه بفرماید در جواب که وجه رنجش من آنست که پادشاه پیش ازین بماهمه وقت کمال عاطفت مبذول میفرمودند ازهنگامیکه ازشکار بر گردید اوضاع پادشاه راتغییرو تفاوت فاحش بهمرسیده وبساط آن همه دوستیهای سرشار بالکلیه بهم نوردیده شده من چنین می یابم که در شکارگاه معاندی داروئی بخوردپادشاه داده باشد پادشاه خواهد گفت که بازهمان ضابطه منظور است وتغییری براحوالم نرسیده . ملکه درجواب بگوید که درمیانه ماوپادشاه نشانیها است که همه وقت بظهورمی رسد پس اکنون چرابعمل نمی آید اگر گوید چه نشانیها بود ملکه بگوید که پادشاه هرگاه بحریم ما می آید ازراه توجه و کوچکدلی هابظهور بعضی ظرایف ولطایف غریبه ماراشکفته و خرم میساخت ویکی ازجمله لطایف پادشاه آن بودکه اکثراوقات ازاین مرغابیها و جانوران که درحرم سراست یکیرا میکشت وبازنده میکرد ومارا ازسیروتماشای آن سرور و خوشی روی مینمود هیچ نمی بینم که شهریاربااین مقدمات بپردازد وبعدازآنکه سخن باینجارسید آنچه از شهریار بوقوع انجامید حقیقت احوال او ظاهر خواهد گردید چون صباح شد جمیله قفس طوطی را بگوشه گزارد که کسی نبیند وبعد ازلمحه‌ای‌شهریاربطریق امتحان بدرحریم جمیله بانو آمدکه به‌بیندکه موعظه طوطی بچه نحو بانو اثر کرده چون جمیله را نظر بر شهریار افتاد باستقبال پیش شتافت وشهریاررابحریم خودآورده وانواع‌مهربانیهابظهوررسانید.

شهریارباخوداندیشید که البته نصایح طوطی جمیله را چنین سر گرم محبت ما ساخته شهریاربگله مندی پرداخته استفساروجه رنجش جمیله کرد .

جمیله نیزسر گنجینه گله گشوده بنوعی که طوطی تمهیدنموده بود بگفتگودرآمد شهریار گفت هرگز خللی بضابطه وحالم رانیافته .

پادشاه رفته غابی را بحریم جمیله آورده درحریم را ببست که کسی دیگر واقف این رازنشود وگلوی مرغابی راگرفته آنقدرفشارداد که مرغابی بمرد بعدازآن آندعا راخوانده برجسد مرغابی دمید وروحش برجسد مرغابی درآمد .

طوطی فرصت یافته اونیزدعاراخوانده درساعت بجسد اصلی خوددرآمد و ازجا جسته سربسجدهٔ شکرایزد مراد بخش گذاشت و سرمرغابی را ازتن جدا کرده بدور افکند خرمیهای بی اندازه نمود .

جمیله بانومتحیرومتعجب آن واقعه گردید .

پادشاه دست درگردن جمیله بانودرآورده بروفاداری وحسن اعتقاد اوآفرینها

کرده حقیقت سرگذشت و چگونگی حسد وزیر و پسر وزیر را آغاز تا انجام شرح کرد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب هفتصد و بیست پنجم بر آمد

حکایت سلطان سنجر و ملك الشعرا

گفت ای ملك جوانبخت سلطان سنجر را ملك الشعرائی بود از قواعد فنون شعر و خصوصیات آنفن ماهر و استاد نهایت همیشه برنج بیعلاج حسد و علت مهلك رشك گرفتار و رنجور بودی و از رهگذر این معنی روا نداشت که دیگری از شعرا بوساطت موزونیت و شاعری راه تقربی ببساط خدمت سلطان بهمرسانیده مورد الطاف سلطانی گردد هر یك از فرقه شعرا که از هر محل و مکانی قصیده و غزلی بهر ارسمی در مدح سلطان گفتی و بامیدواری تمام میآورد که در خدمت ملك الشعرا گذرانیده بوساطت امداد او بخدمت سلطان در آید واو آنچنان حافظه داشت که بمجرد یکمرتبه که میشنید از اول تا آخر فرا میگرفت و پسری داشت که او نیز دو مرتبه که میشنید حفظ میکرد و غلامی داشت که سه مرتبه که استماع می نمود او نیز می آموخت مجملا آنکه در آن عهد از هر طرف شاعری که بامید التفات سلطان وارد آن ولایت شده قطعه و قصیده را ذریعه و دست آویز توقع شفقت سلطان می نمود بملك الشعرا توسل جسته قصیده را باآخر می رسید می گفت :

جفای بیهودهٔ کشیده اینقصیده یا این قطعه را من مدتهاست که بمدح سلطان فکر کرده ام بنحوی که از آن شاعر شنیده بود بی زیادهٔ و نقصان می خواند بعد از آن پسر ش را اشاره مینمود چون دو مرتبه شنیده بود او نیز میخواند و غلام مرتبه سیم که می شنید فرا فرا گرفته و می خواند شاعر بیچاره بحیرت تمام محروم و تهیدست بر میگردید و مدتی بود که باینطریقه باصواب بسر برده کسی واقف رویه و مسلك او نگردیده بود در آنوقت حکیم انوری درخطه بلخ اوقات بتحصیل علوم مصروف داشتی و کمتر بفکر شعر

پرداختی چنان اتفاق افتاد که بسبب وجهی از وجوه در اثنای آن حال نیز اوقات نیز بکسب علوم گذرانیدی .

ازقضا روزی زن انوری بحمام رفت در آن روز ماه پرور زوجه ملک الشعرا نیز در آن حمام بود زن انوری داخل حمام گردید اساسه وطمطراق وخدمه زن ملک الشعرا رادید بطلعتش خیره شده ومحو آن جبروت شده ازیکی پرسید که اینخاتون معظمه مکرمه سراپرده نشین وآغوش ملک الشعرای ساطانست زن انوری خواست که نزدیک اورود کنیزگان ازاطراف وجوانب پیش دویدند واورا بباد طپانچه وضربات گرفتند و گفتند هرزه درای بی ادب باین جرأت و قباحت چرا اقدام نمودی مگر نمیدانی که مطلع برجسته وجود این مخدومه بیت الغزل ترجمه الشوق مناکهت ملک الشعرای سلطانست .

این معنی کدورت بخش خاطر زن انوری گردیده باخود اندیشید که در فن شعر چه شرافت ورتبه است که زنان شعرا باین جبروت ووقار میباشند و مرتبه علم چه پست و بیمقدار است که زنان علما باین خفت وخاری زندگانی میکنند وشوهرم ازین شغل و عمل چه فایده دیده که در کسب آن چندین خون جگر میخورد وچه اوقات نحس ونا موافق بوده که من چنین شوهر فرو مایهٔ بیدولتی اختیار کردم کاش زن شاعری میبودم که ترقی ودرجه درشأن حال واوضاعم بهم میرسید وامروز چنین خفیف و بیسر وسامان نمیبودم ازراه رشک جبلی ومرارت زهر آن خفتی که چشیده بود گرمابه خاطرش از آتش اندوه تافته حرارت غصه وخشونت گردیده چون بخانه آمد چادر پرخاش یکشاخ کرده بانوری اعراض نمود وگفت تاکی بنحوست تو روزگار چنین تلخ وتیره خواهم گذرانید ودر شبستان بیت الاحزان موافقت تواین نحو خوار وذلیل بسر خواهم برد .

انوری گفت مقسم ارزاق قادر علی الاطلاق و کریم ذوالاشفاق است انشاءالله تعالی گنجور خزینهٔ لطف ابواب وسعت رزق ورفاهیت برروی مآرب و مطالب جمیع ضعفا و بینوایان ومساکین گشاید از کلید سعی وتلاش ماقفل چاره نمیگشاید زن صورت ماجرای حمام و کوکبهٔ زن ملک الشعرا وطپانچه چندی که خورده بود با نوری بیان کرد وقسم یاد نمود که اگر چنانچه شاعری پیشه خود نمائی وبمن نیز چنان اسباب سرانجام کنی فهو المطلوب والاطلاق خودرا از تومی گیرم انوری بچندین وجوه که خاطر نشان نموده خواست که روی خیال اورا از آن فکر واندیشه برگرداند نتوانست باخود اندیشید که شعر نیز داخل کمالاتست نقصی متصور نخواهد بود دیکچند اوقات باین کار مصروف دارم شاید موافق مدعای این زن فروغ انتظامی در بزم عافیتم پدید آید بزن گفت خاطر جمع دار بنا بخاطر توشرط کردم که من بعد باینکار و شغل پردازم ومبادرت نمایم تاتونیز چون زن ملک الشعرا محترم گردی .

انوری تا آنوقت کمتر بفکر شعر افتاده بود و دستگاه خیالش از اسباب و پیرایه تقبع چندانها انتظامی نداشت نهایت چون طبعش فی الجمله موزون بود و گـاه گـاه بار باعی موزون نمودی چون شب شد **بسم الله الرحمن الرحیم** گفته سر تو کل بجیب تفکر فرو برده از آنجا که در مبداء فیاض بخل و امساك نمیباشد و سایل هیچ مقصودی از دردولتخانه اعتصام کریم بند، نواز محروم بر نمیگردد و نقش بند خیالش تمهید این قصیده مشهور را در کارگاه خیال مدح سلطان طرح نمود که مطلعش این است .

دل و دست خدایگان بـاشد   تادل و دست بحر و کان باشد

و تا صبح قصیده را باتمام رسانید نهایت چون انوری شنیده بود که ملك الشعرای سلطان لعب این نحو خدعه و نیرنك در پس پرده خیال دارد باخود اندیشید که ممکن نیست که تا اول این قصیده بلبله در نظر ملك الشعرا نرسد توان بخدمت سلطان برد وچون بصحۀ او رسد گاه باشد که چون قصاید دیگران بشهود نیز نکات صاحب شود و دیگر از عهده زبردستی سر پنجه اقتدار و مکابره او بیرون نتوان آمد بهتر آنکه اول قصیده لغو بی معنی فکر باید کرد و همانرا در پیش او خواند.

گاه باشد که بسبب آنقصیده مجهول مرا بخدمت سلطان ببردو در خدمت سلطان قصیدۀ خوبرا بخوانم در ساعت قصیده بمرتبه لایعنی برهم بافت و هردورا نوشته در بغل گذاشت و لباس و کسوت بر خود مرتب ساخته نزد ملك الشعرا شتافت اتفاقاً وقتی بود که جمعی از اعزه بدیدن او آمده بودند.

انوری پیش آمد و سلام کرده گفت ای ناظم عقد گران بهای نکته دانی تا مصرعین لیل و نهار را شاعر دیوان ایجاد در صفایح اوراق بیاض روزگار نکارش دهد پیوسته غزل وجود موزونت از مطلع آغاز تا مقطع انجام با بیات مروت و انصاف رنگین بوده سررشته سلسله نکات دیگر ضعفا نیز از دقت ناخن طبع نامستعد عیب جویان محفوظ باد بنده یکی از تاجران متاع بالادست موزو نیت و شاعریم در بساط استطاعت خیالم از همه قسم متاع رنگین سخن بسیار بهم میرسد و مرا قهقرطاس میخوانند .

اگرچه بحرین طبعم را گوهر کمالات عالیه بسیار است اما درفن شعر خاطر مرا بیشتر از فضایل دیگر قدرت و رغبت است از گلبن خیالم عجایب غنچه قصیده در مدح سلطان شکفته ودست آویز دیدن سلطان ساخته آورده ام که بدستیاری التفات تو بنظر سلطان در آورم.

ملك الشعرا از لباس نامتعارف و حرکات و سکنات مجهولانه او عجب آمد گفت ای برادر موزونیت اندام خوش قماش و طریقه لطف کلام و رتبه سخنان دلفریب مداح شاعریت و کمالات تست الحق طبقه شعرا اکنون ازسبب هم کسی تو بمراتب عالیه رسیده اند و زرشعرا امروز سکه رواج یافت که چون توصرافی پای در دارالعیار سخندانی گذاشته ای شعرا را چرا بدنام میکنی بگوی ازفنون مسخرکی آگاهم کلام تو وصف استعداد تو مینماید احتیاج

ستودن خود نیست.

عقل متکلم از کلامش پیداست — از کوه همان برون تراود که دراوست

انوری گفت ای نوچهره بینش و دانش درست گفتی نهایت.

هرپیسه گمان مبر که خالیست — شاید که پلنگ خفته باشد

ملك الشعرا ازین مناسب خوانی عجب آمده با خود اندیشید که قصیده که اینمرد گفته ازدوحال بیرون نیست خوبست یابد اگر خوب باشد آنهم همسفر راه دیگران خواهد شد اگر بد گفته باشد اورا بنظر سلطان میرسانم که بخواند ودر آن ضمن قدرومرتبه سخن و شعرم نزد سلطان یکی برهزار خواهد افزود.

ملك الشعرا گفت اکنون قصیده را بخوان انوری طومار قصیده لایعنی را از بغل در آورده بدوزانو نشست و راه نفس پاك کرده گفت همه مستمع باشید اول شروع در آیهٔ چشم زخم کرده بعد از آن گفت :

سجنجل راز عکس بحر صبح من سحر بندد — هژبر طمطراق آب ابر چوب تر بندد
بنیلاج سحر بزم کلام شمع می افروخت — بتشویش مسلسل نردبان عشق در بندد
کلیسای مدجرح را صدف در مغز خار آرد — ترنج طبل سنجر را قفس درزیر پر بندد
قمر را توتیای کهکشان زیرزبان دارد — که مجنون راچرا وامق بغوغای نظر بندد

چون انوری قصیده لایعنی را تمام بخواند ملك الشعرا و اهل آن بزم بی اختیار شروع بخنده نمودندو گفتند این مرد عجایب دام مضحکه ایست وطرفه تارپودتر صیعان بهم بافته امروز بایست او را بخدمت سلطان برد تا سلطانرا قدر سخن ارباب کمال معلوم شود.

ملك الشعرا بخدمت سلطان شتافته از راه ظرافت بعرض رسانید که شاعری تازه از بلخ آمده و قصیده درمدح سلطان فکر کرده وخالی ازغرابتی نیست اگر اجازت باشد آورده بگذراند سلطان گفت خوبست کسی فرستاد انوری را حاضر ساختند انوری فوراً تغییر لباس داده بوضع شایسته بنظر ساطان درآمده اول بوظایف تحیت و ثنا پرداخت و بعد از آن قصیده که اول فکر کرده بود از بغل بیرون آورده شروع در خواندن کرد گفت :

تا دل ودست بحرو کان باشد — دل ودست خدایگان باشد

چون انوری مطلع قصیده را خواند روی بملك الشعرا کرده گفت ای مخدوم مطلع را بنده خواندم. اگر این قصیده زاده طبع شماست تتمه را بخوانید که بنده مبادا ازملازمان شما دزدیده باشم.

سلطان وحاضرین را ازین اعتراض عجب آمده گفتند چه قسم میتواند شد که دو نفر یك قصیده را سراسر توارد نمایند.

انوری گفت اکنون چنین رسم شده و در اینمدت در اینولات چنین اتفاق بسی افتاده ملک الشعرا چون حال و حکایت را بدینمنوال مشاهده کرد دانست که انوری بیهوشدارو ی طرفه خدعه و فریبی بشراب این تدبیر آمیخته و تیر عجب هنگامه در چله کمان تمهید پیوسته .

انوری چون قصیده را سراپا خواند سلطان و حاضرین تحسینهای بیغش نمودند و سلطان را بسیار خوش آمده گفت فی الحقیقه در اینمدت چنین قصیده غرائی از هیچ شاعری بگوش نرسیده انوری را اشاره بنشستن مجلس نموده بانعامات لایقه مخصوصش ساخت انوری ازجا برخاسته گفت بنده را واجب العرض محرک سلسلهٔ بی ادبی گردیده اگر اجازت حجاب این درگاه باشد برلوح عرض نگارش دهد .

سلطان گفت روا باشد انوری گفت در واقع حیف است که بدر دولتخانه عاطفت ارباب دولت و مروت حسد پیشگان ناپاک و لئیمان بی باک راه اقتدار یابند و بنا بر مقتضیات طبع خطا اندیش و طمع بیش از بیش خود موجب بدنامی بزرگان و سد راه انتفاع ضعفا و حاجتمدان گردند صدق پیرایگان دستگاه اخلاص و عقیدت طایفه باشند که وجود خود را از اسباب و مصالح انتظام استحکام اساس دولت خداوند خود دانسته بیگانه و آشنا را بوسائل و ذرایع تحریص بدعای خیر ولی نعمتش گردانند .

هر کس که هست مخلص مخدوم خویشتن	حاصل کند همیشه برایش دعای خیر
ذات خجسته اش نپذیرد که هیچ وقت	از بهر سود خویش رساند زیان بغیر

چون در اینمدت آوازه احسان خداوند عام و خاص خلق را بدریافت عنایات بیدریغ ایندرگاه صلازده از یمین و یسار عالم بسی ازشعر و قصاید در مدح خداوند گفته بامیدواری تمام می آمدند که از فیض عام این آستان بهره مندی یابند ملک الشعرای ولینعمت باین خدعه و فریب سد راه التفات امیر گردیده و قصاید ایشانرا بنام خود خدمت ولینعمت گذرانیده جایزه و صله گرفته و آن بیچارگان تهیدست و محروم بیکار رفته اند بنده از اهل اینکار نیستم و بکار شاعری نپرداخته نهایت اقبال خداوند مرا بر او گماشته تا باین ولینعمت را اطلاع بر دستگاه خیانت او بهم رسیده انتقام آه و دود دل چندین دلخسته از آن کشیده شود سلطان را ازحیله آنان ناپاک عجب آمده فرمود که اورا محبوس و امر ملک الشعرائی را بحکیم انوری مفوض فرمودند و انوری باعزاز و خرمی تمام بخانه آمده زن را از صورت حال آگاهی داد و گفت اگر چنانچه بحمام میروی خوش باشد مجملا آنکه رفته رفته انوری را دستگاه سخنوری و کارخانهٔ توانگری وسعت مالا کلام پدید آمده از جمله صنادید طبقه شعرای آنعصر گردید .

حکایت خواجه بشیر و زنش

واما حکایت کنند که در ولایت یمن بازرگانی بود که بفضایل و کمالات ظاهری و باطنی آراستگی تمام داشت ویرا ببساط محرمیت پادشاه آنشهر را تقربی سرشار بهمرسیده کوکب اقبال اورا در سپهر التفاف شهریار چنان درجه عالی بهمرسیده بود که پیوسته فروغ شمع حضورش بزم افروز صحبت و مجالس شهریار گردید و لمحه بی نشئهٔ همدمی او نمی گذرانید و شهریار دراکثر دقایق مشگله باستصواب رأی اصابت پیرای وی پرداختی وهمه وقت بانعامات ومهربانیهای گوناگون اورا نواختی اتفاقا پادشاه راوزیری بودحاسد ومتاع طینت نامسعودش دردکان آدمیت واهلیت نارواج و کاسد بنابر دووجه وسبب وزیر بخواجه بشیردرمقام رشك وحسد برآمدیکی آنکه خواجه بشیر درحسن تدبیر وقابلیت تفویض مهام براوتفوق داشت دیگر آنکه پیوسته صدرنشین سریر محرمیت شهریار بوده بانواع توجهات سرشار و کامکار بود وزیر باخودمیاندیشید که گاه باشدکه روزی مزاج شهریار ازمن منحرف گشته مهم وزارترا بخواجه بشیرتفویض نماید حفظ وصیانت احوال خودنمودن ودردفع اعدا کوشش کردن از اموروا جبه است تاخواجه بشیرتاجرجرعه نوش جام زندگانی ومرقع پوش مراحم واشفاق خسروانیست کلف پریشانی حواس ازخسارخورشید آسودگیم نزدایدولمحهٔ دلم ازتشویش نیاساید پس اولی آنست که باید جملگی نیت را بر آن گماشت ونقش تدبیری بلوح خاطر نگاشته که خواجه بشیر در نظرعاطفت امیر بیمقدار گشته بلکه چنان شود که شهریار اورا بقتل رساندیا اینکه ازاین شهراخراجش نماید. روزوشب رشته مشق این خیال را بدست تدبیر میتابید ودرراه این فکرمیشتابیدتااینکه وزیرروزی درخلوت بخدمت شهریاردست در حلقه درفرصت رسانیده گفت :

ایشه عالی نسب وی خسروجم اقتدار   کزوجودت یافت فیروزی سریر اعتبار

رایت اقبال وجاهت باد دایم چرخسای   وزغبار درگهت روشن بود چشم وقار

ازآنجا موافق دستوروضوابط اسباب وزرا امفاتیح گنجینه تدبیرات مهام وصراف حسن وقبیح معاملات سرکارشهریاران ذوی الاحترام می نـامند برحسب دولت خواهی بندهٔ راظهورامری از امورکه برخلاف رسم بندگی ملاحظه میشود بجرأت عرض و تصدیع خداوند اشاره مینمایند.

پادشاه فرمودکه بگوی.

وزیر گفت دوچیزاست که بنیان دولت ووقار مشیدان ارکان جاه وجلال راخلل فاحش ونقص عظیم داردیکی ازاستخفاف ارباب عزت واحترام ودیگری مغززداشتن سفله طبعان بی نام وننك ورعایت این دوامر بهریك ازجویندگان سایه بال همای و بختیاری وسلطنت بجهات چند لازم است .

شاه گفت منظور تو از این سخنان چیست . وزیر گفت ای شاه سفله طبعان را از حریم خود بران . شاه ابرو درهم کرده گفت سفله طبع کیست وزیر گفت این خواجه بشیر است که محرم خود بکار وادار دو نااهل درخانه دارد شاه گفت ای وزیر تو در باره او گمان باطل کرده ای وزیر پاسخ داد که من آنرا باثبات رسانم وحاضرم ازمنکوحهٔ زن او که بامن یار ودمساز است گواه آورم . شاه گفت اگر چنین کنی حرف ترا تصدیق کنم . وزیر بخانه آمد و عجوز نمامه ای را که از قدیم میشناخت بخواست و دست بهم مالیده گفت میان من و پادشاه چنین شرط شده می باید بهر نحوی که بوده باشد از منکوحهٔ خواجه بشیر نشانی بنزد من آوری .

عجوزه گفت بجان منت داشته درتقدیم این خدمت وظایف بندگی بجا آورم روز دیگر عجوزه لباس کهنه ژنده در بر کرده خودرا بوضع اهل فقر و گدایان بیاراست و بوسیله سئوال بدرخانه خواجه بشیر آمده خواست که باندرون رود حاجب مانع شده بحاجب گفت ای لعین نشنیده .

هر کس که شود مانع در یوزهٔ سائل   از اهل جهنم بود آن ناکس باطل

از اینکه بدولتخانه خواجه روم وموراامیدم ازخرمن اعانت اودانهٔ انتفاعی به چنك آرزو آورد تراچه نقص رسد و بارپای جرأت پیش گذاشت که داخل خانه شود حاجب چوب پیش پای او گذاشت وگفت :

خواجه درخدمت شهریار است واجازت نیست که من بی رضای او کسی را در اینجا گذارم.

عجوزه خود را بر زمین افکند ونعره زد که مرا دربان کشت واعضای خود را مجروح وبدندان خون آلود کرد وبدردمی نالید و می گفت واویلا طفلکانم یتیم ماندند چون صدای خروش عجوزه را زن خواجه بشیر شنید خواجه سرایانرا بیرون فرستاد چون بیرون آمدند دیدند که عجوزه تمام اعضایش مجروح وبرزمین افتاده ودرکارجان کندنست پرسیدند که کیستی وتراچه پیش آمده .

گفت من پیرزن فقیر وعاجزه ام بامید اعانت بدردولتخانه خواجه آمده ام جان خودرا بخیال این طمع خام ازضرب چوب دربان بباد فنادادم .

خواجگان بدربان ابرام نمودند که ای بی سعادت رفع بلیات وظهور درجات در قدم سایل است شرمت نیامد که عجوزه سایلی را چنین بیرحمانه زدی دربان بعدم صحت قول عجوزه قسم یاد کرده حقیقت راتقریر نمود .

خواجگان خبر ماجرا رابخاتون بردند زن خواجه چون بسیار رحیمه وازجمله اهل سعادت بود گفت :

آن مظلومه را بهر قیمت که هست باندرون بیاورید تا تدارك حال او نمایم که فقرا ودرویشان کاروان مرحمت وشفقت الهی اند وزجر آنها موجب اشتعال نایرهٔ قهر وغضب ایزدی است .

خواجگان عجوزه را به پرده گلیمی پیچیده باندرون آوردند زن خواجه در ساعت چند وصندل وعود بدماغش رسانید بعد ازلمحه ای پیره زن چشم گشود و چاوش قافله فریبندگی یعنی زبانرا بندای زن خواجه متکلم ساخته گفت :

ایخاتون سرا پرده عصمت خدا از تو راضی باشد که مرا نجات دادی

اکر یکنفس دیکرازمومیائی خلق فیاضت شکستگیهای اعضای ناتوانم درستی نمیپذیرفت دیگر نزدیك بآن رسیده بود که ازصعوبت چوب دربان گیسوی حیاتم را پنجه مرك پریشانی ساخته طفلکانم بمرارت زهریتیمی تلخ کام گردند و بی اختیار آغاز گریه وناله نموده گفت ای روزگارغدارمرادرآتش جانسوز مرك خواجه طاوس شوهرم افکندی بس نبود که سررشته چنان نعمت بیدریغ ازپنجه بختم بیرون کرده مرابمصیبت بینوائی و یتیم پروری مبتلا ساختی که باید بتلاش تحصیل نفقه وجه معاش فرزندان اینهمه آبروبریزم و بکاری که عارغلامان من بوده قیام نمایم ایخاتون معظمه من زنی بودم صاحب ننك ونام ازخاندان عزت واحتشام فریبندگی‌های زال چرخ شوهرومال ازچنگم بیرون کرد ومرا آواره کشورراحت وفراغت ساخت هرروزهزارمستحق و بینواازخوان عاطفتم بهره‌مند می‌شدند یکروز سائلی را از خانهٔ خود تهیدست راندم ازآن سبب سیلاب زوال قصر رفاهیتم را از پای درآورده کارم باینجا رسید فقرا جاسوسان بارگاه احدیث می باشند نفقه ومراعات آنها باعث زیادتی طراوت بهار بهارستان رضای سبحانی و محروم کردن ایشان موجب خرابی کاخ نعمت و زندگانیست :

اگر محروم سازی سائلی را	نیابی لذتی از کامرانی
نگهدارد دعای سائلانت	ز آفات بلیات جهانی
نوازش کن ضعیفانرا ز ریزش	که تاپیوسته دردولت بمانی

ایخاتون مکرمه امروزبلندآوازگیهای کوس همت مردانهٔ خواجه بشیرمرابااین درصلازده افتان و خیزان آمدم که کامیاب لقمهٔ عطایی گردم چنین حادثهٔ بمن خورد الحمدالله جزصبروشکرچه چاره « باقضا وقدرستیزه چه سود »

آنقدرازاین مقوله‌دانه نوحه وزاری درام‌فسونسازی افشاند ومرثیه ماتم وبینوائی خود خواند که‌طایرساده لوحیهای زن خواجه بشیر گرفتارشبکه خدعه او گردیده گفت آنقدرصبر کن که خواجه ازخدمت پادشاه بخانه آید آنقدرزروسیم ازجهت توبگیرم که بقیه عمررابفراغت مصروف داشته دیگرازراه‌احتیاج توسل‌باحدی نجوئی اگرچه این خانها که می‌بینی مالامال نعمت ومال است نهایت من امینم و شرط امانت نیست که از مال اوبی اذن ورضای اوچیزی بکسی عطا کنم .

عجوزه تاشام منتظر بنشست از خواجه اثری بظهورنرسید عجوزه گفت ای خاتون محترم تاحال خواجه نیامد و طفلکان یتیم میدانند که امروز بناه باین آستان آورده‌ام و منتظرعطای خواجه‌اند .

زن خواجه جامهٔ گران‌بهائی که دربرداشت بیرون آوردباو داد وگفت این جامه حق ومال من است امشب فروخته صرف نفقه یتیمان خودکن تا صباح ازخواجه چیز وافری جهت توبگیرم .

عجوزه جامه را برداشته بیرون آمد واز آنجا یکسر بخانه وزیر آمد و گفت طرفه نشانی عیانی ازرن خواجه بشیر بچنگ آوردم .

وزیر خرمیها نموده درهمان شب محلی که خواجه بشیر از خدمت شهریار به نماز برخاست وزیر جامه را بنظر شهریار درآورده گفت پیوسته گردش فلك برمراد خداوند گذران وخورشید دولتش ازافق اقبال تابنده وعیان بادبنده از خطاکاری زوجه خواجه بشیرشمهٔ بخدمت بازیافتگان سرداق عزت عرض کردم حمل برغرض فرمودند اگر چه همه وقت نزدبنده می آمد نظر پرهیزکاری وپاس خیراندیشی خداوند و مراعات آشنائی خواجه بشیر او را ازآنکار ناصواب منع می کردم و به خود راه نمیدادم نهایت چون دیشب بجهت حجت کس بطلب اوفرستادم تاسحر نزدبنده بود این نشانی ازهمانست امشب آمده اورا مرخص نمودم خداوند این جامه را بخواجه بشیر نمایند اگر قبول نکند من اورا خاطر نشان کنم .

شهریار بسیار مکدرخاطر گشته وزیر بیرون رفت و خواجه بشیر نزد شهریار آمد پادشاه در این شب هیچ نگفت.

خواجه بطریق عادت هرشب در آنجا خفت وچون جمیله صبح جامهٔ صباحت در بر کرده مربع نشین عماری طلوع گردید.

شهریار جامه را بخواجه بشیر نموده گفت :

دیشب شحنگان بجمع دزدان برخورده این جامه را از آنها گرفته اند آیا این از چه کس باشد ؟

خواجه را چون چشم بر آن جامه افتاد شناخته رعشه براعضای او افتاد ورنك از رویش پریده گفت:

این جامه ازمنسوبان من است چون من چند شب است که در خدمت شهریار میباشم خبری ازخانه ندارم ونمیدانم که چه واقع شده پادشاه تبسمی کرده گفت :

ایسفله خطاکار شرمت نمیآید که چنان زن خطاکاری را بخانه خود نگاهداشته که هرشب باحریفی در بزم عشرت نردمعشوقی می بازد دیشب زنت تاسحر درخانه وزیر بود و این جامه را جهت نشانی آورده اند تقصیر منست که اینچنین بیسروپایانرا بخود راه میدهم.

خواجه بشیر متحیر شد وچون ازجانب عصمت وپاکدامنی آن زن بجهات خاطر جمع بود دانست که وزیر نقش این افترا را بر آب زده بتقریر هروجهی پرداخت مقبول طبع نیفتاد .

برخشم پادشاه بتموج درآمد وزورق صبر و سکوتش طوفانی چهار موجه گرداب بیقراری شده حکم برسیاست خواجه بشیر کرد خواجه را سرهنگان از بارگاه بمیدان

قصاص بردند.

خواجه را غلامی بود محرم وباوی همه‌وقت همراه و ازقواعد خیرخواهی باخبر وآگاه ازسرمعامله آگاهی یافته درساعت بخانه شتافت حقیقت را بخاتون اعلام کرد خاتون گفت :

دغدغه نیست من آنجامه‌را برضای حق جل وعلا بخشیده و خیرات کرده‌ام و وعده که ایزدتعالی درباره ارباب عطا نموده برعکس نتیجه‌نخواهدبخشیدو نخواهد گذاشت که بخواجه خللی رسد در ساعت بدرهٔزری بغلام داده گفت :

زر را زود برده تسلیم‌سرهنگان کرده و بگوی که لمحهٔ در قتل خواجه مساهله جایز دارند تامن‌تدبیری درنجات خواجه نمایم.

غلام زر را برده بسرهنگان‌داد چون ایشان نیز ازخواجه هنگام تقرب پادشاه نیکوئی دیده بودند دست نگاهداشتند زن خواجه چادر سر کرده خود را بدرگاه رسانید .

وزیر درخدمت شاه توقف کرده بود که مبادا کسی التماس خواجه نماید که ناگاه‌آن زن فریاد وشیون‌آغاز نمود و گفت:

ایشهریاراز جور و بیداد وزیر داد پادشاه اورا پیش طلبیده گفت :

از وزیر برتوچه ظلم عظیم رسیده زن خواجه گفت :

من‌همیشه متعهٔ محتشمان میشوم‌و از این سبب وجه معاش خود تحصیل مینمایم و واکنون قریب‌پانزده‌سال‌است که‌متعهٔ‌وزیرم‌و قرار کرده که هرسال نهصددرهم بمن‌بدهد در اینمدت تکیه برزبردستیهای جاه‌و منصب خود نموده ویك‌دینار بمن نداده و دیشب که حق‌خود را از اوطلبیدم قصد هلاك من‌نمود وزیر متحیر شده پادشاه حقیقت راازوزیر پرسید وزیر گفت:

این‌زن دروغ‌میگوید بسرعزیز خداوندکه من‌این زن را ندیده و نمیشناسم که چکاره است زن گفت:

او بسرولینعمت دروغ قسم‌یاد مینماید اوالتزام‌دارددرباب آنچه میگوید بنویسد اگر من‌ثابت‌کردم و خیانت او بشهریار واضح و ظاهر گردید امر از پادشاه است و الامرا بقصاص رسانند .

وزیر برخاسته بصورت و قدبالای زن متوجه گردید و التزام نوشت که من در مدت‌العمر هرگز این‌زن را ندیده و نمیشناسم و اگرچنانچه نقیض قولم ظاهر گردد خونم وقف سگان آستان شهریار باشد چون التزام را وزیر نوشته مهر کرد و پیش شهریار گذاشت زن گفت :

ایشهریار بر رأی‌مهر انجلای‌ملك پوشیده نماناد‌که من‌زن خواجه بشیرم که‌این

ظالم بیدادگر ازراه حسد ونفاقی که باآن دارد در بارهٔ من بیگناه چنین مکر و حیله اندیشیده خدای تعالی فرموده که هر کس مکری درحق کسی کند آنکس نیز راه مکر تدارك نماید حقیقت را کماهوحقه درخدمت شهریار بیان کرد و گفت :

هرگاه وزیر اعتراف مینماید که من هرگز این زن را ندیده‌ام و نمیشناسم من بحه نحوسالها معشوقه او بوده‌ام .

پادشاه را یقین حاصل گردید که غنچه این خدعه ونیرنك شکفته نسیم فکر و خیال وزیر است وزیررا قولنج مرك براعضا راه یافته از این شرمساری وخجالت سردر پیش افکنده درساعت پادشاه کس فرستاد که خواجه بشیر را ازقصاص گاه آوردند زن بخانهٔ خود شتافت پادشاه فرمود که زن عیاره را حاضر ساختند از وی پرسید که راست بگوی که این جامه رااز کجا آورده‌ای پیرزن عیاره خواست که پناه بحصار نیرنگی برده انکار نماید پادشاه فرمود که اسباب شکنجه حاضر نمودند چون زن نام شکنجه شنید ازراه راستی درآمده گفت :

از آنجاکه زنان ناقص عقلند مرا تقصیری نیست بتحریك وزیر بخانه خواجه بشیر رفته آنزن مستورهٔ عفیفه از برای خدا جامه را از تن جدا نمود بمن عطا نمود و من چشم از نیکوئی او پوشیده بخام طمعی وعدهٔ التفات وزیر از راه راست تجاوز کردم و از اول تاآخر شرح داده پادشاه وزیر را با زن عیاره بردار کشیده آفرینها برتدبیر عاقلانه زن خواجه بشیر نموده از خواجه عذر بسیار خواسته اورا برجوع منصب ارجمند وزارت سرافراز ساخت و اسباب و مایعرف وزیر سابق را بزن خواجه بشیر ارزانی داشت .

حکایت ماه طلعت وطیبه

وازجمله حکایات اینست که درمملکت چین پادشاهی بود که او را مالح همی گفتند واوبادشاهی بود ظالم وخونخوار که مال رعیت بگرفتی و از ظلم وستم بافرادو آحاد کشورخویش دریغ نداشتی وبجزئی چیزی بساط زندگی خرد وکلان برهم زدی ودر زجروستم به مردمان ذره‌ای فروگذاری نکردی ومال مردمان رابزور وجبر ازچنگشان درآوردی چنان بود که هیچکس برجان ومال خود ایمن نبود ومردمان ازجور وستم اوبجان آمده پنهانی رحت سفربسته از شهر ودیار خود بیرون میشدند واو برجزیره‌ای زیبا قصری ساخته بود و درون دیوارآن جسد آدمیان کارگذارده واین چنان که گفته‌اند صدها تن از مردمان را در آن نهاده بود وهمچنین برآن بود که در پایان بنا صده‌ای را بر دروازه آن قربانی کند و این قربانیان ازمحکومین بودند که زیرتمکین او نرفته زبان به اعتـراض گشوده بودند .



از جمله این قربانیان شیخ کویر وزیر باتدبیر او بود که بی جهت بر او خرده گرفته و ببدترین زجرها او را بکشته وخانواده‌اش‌را تارومار کرده بود و این وزیر را دختری بود زیباروی وماه طلعت‌نام که‌نیکواندام‌وسروبالاو نازك‌میان و سینه فراخ و نار پستان و رشك حوریان بود واورا ماه طلعت نام نهاده بودند و درتمام مملکت چین ازاوزیباتر کسی نبودوشهرت وصیت زیبائش باقصی نقاط عالم‌رفته‌دهان بدهان گشته بودوپرده‌ها از صورت ملیح زیبای او کشیده نقاشان آنرا بقیمت‌های گزاف‌همی‌فروختند.

وقتی که سلطان مالح‌وزیر کویر بکشت وقصر وخانه‌اورا به‌یغمابرد

در مملکت چنین پادشاهی بود که‌اورا صالح همی گفتند

و کنیزان وزن او را بحرمسرای خود داخل کرد ،

ماه طلعت رانیز که دختری شانزده ساله بود بخانه‌خویش داخل نمودوماه‌طلعت از مرك پدر مغموم بود وهمی گریست و شب وروز آرام نداشت .

این خبر به سلطان مالح ببردندواودختروزیرماه‌طلعت را بنزد خود بخواست . ماه طلعت ازرفتن بنزد سلطان ابا داشت امادیگران اورا بترسانندندو گفتند که اگر سلطان از او درخشم شود هرآینه خونش رابریزد .

اما ماه طلعت‌را گوش‌شنوا نبودهرچه‌مادرش‌طیبه‌اورا نصیحت کرد نشنود و گفت : من ازدیدن قاتل پدرخود بزجر اندرشوم ونتوانم که‌خویشتن‌نگهدارم وترسم که سخنی برزبان آرم که بیشتر اورا بخشم اندازم .

مادرش گفت ای دختر او که قصد بدی درباره تو ندارد بدیدن اوشو و صبر کن تا خدا ما را فرجی دهد واز این کشوربدرشویم ودر گوشه‌ای براحتی‌زندگانی ازسر گیریم و عمر بپایان رسانیم .

اما ماه‌طلعت‌پندنپذیرفت وفرستادگان‌شاه این خبر بدو بردند . ملك درخشم شد الحال مغرور سیاف خود بخواست وباوگفت : برو و گردن این دختر بزن و سر او برای من بیاور .

مغرور برفت اینکه مادر ماه طلعت ماجرا بدانست بر سروصورت خودبکوفت و شیون کرد اما مغروررا کوچکترین ابا واندیشه‌ای نبود وبغلامان خود دستور داد که او رابگرفتند واز حرمسرابیرون بردند.

ماه طلعت که وضع چنین دید بگریست واز کرده پشیمان شد ودست الحاح به دامن مغروربزد که مراامان ده و نزدسلطان بر. امامغروررا گوش شنوانبود.

مغرور وغلامان او راهمچنان ببردندتااز خانه بیرون شدند وبسیاستگاه داخل گشتند.

مغرور بدونفر از شاگردان خودکه با او بودند دستور دختر رابر نطع بنشانند دختر رابر آن بنشاندند واوهمچنان میگریست.

مغرور پیش آمد ودرپشت سر او بایستاد ودوتن ازشاگردان هم درپشت سر او قرار بگرفتند.

مغرور شمشیر بالا برد که گردن ماه طلعت بیندازد امابناگاه فریادی بر کشیدو تیغ از کف بینداخت.

ماجراچنین بود که یکی ازشاگردان جلادرادل بردخترك سوخته بادشنه‌ای که‌از پشت براوفرود آورده بود مغروررابکشت.

آنگاه این دوشاگرد جسدمغروررا بگوشه‌ای کشیده پنهان داشته وبندازدست و پای ماه طلعت باز کردند.

ماه طلعت که مرك رابعیان دیده بود از این رهائی بوجد اندر آمد وخویشتن‌را بدامان آندوشاگرد جلاد بینداخت وگفت:

ای برادران خدا شما رااجردهد که من بیگناه رانجات دادید این دو شاگرد جلاد را نام زفیر و مهره بود وآنکه بادشنه جلاد رااز پای درآورده زفیر نام‌داشت و از مهره برتر شناخته میشد.

زفیر که این بدید گفت: ای خاتون اگر سلطان بفهمد که چنین واقعه‌ای شده هرآینه مارابکشد و ما جزاین کاری نتوانیم که از این‌مملکت بدرشویم وبجای‌دیگر رویم که هم‌جان تو درامان‌باشدوهم جان ما

ماه طلعت گفت ای خواجگان من مطیع شما هستم پس‌مادر مرا خبر کنید تا او هم دراین سفر همراه ماباشد.

زفیر گفت: ازخبر کردن او معذوریم که اینکار امکان ندارد الحال‌تنها کاری که توان کرد اینست که ترا بجای امنی برسانیم وبعد درصدد خلاص او باشیم.

ماه‌طلعت گفت: من‌چگونه توانم که بی‌وجود مادربااین سفر تن دردهم

زفیر گفت: چاره‌ای نیست وبرخیز وسفر راآماده شو والاناچاریم که‌برای‌پنهان داشتن مطلب ترابکشیم وسرترابرای سلطان ببریم.

ماه طلعت که‌این بشنود راضی‌شدو برخاست وباجلادان‌بیرون آمد و ازسیاستگاه خارج گردیدند وسپس از بیراهه و کوره راههاخود را بخارج‌شهر برسانیدند واندکی دور شدند.

در اینوقت ارابه‌ای بسمت شهر همی‌آمد و دهقانی برسر آن نشسته خواب آلود عنان اسبهای آن گرفته بود واین دهقان میوه بشهر همی آورد. زفیرپیش برفت و عنان اسبان بگرفت ودرهمین هنگام‌مهره بارابه برجست وبادشنه‌ای مرددهقان ازپای درآورد آنگاه جسداورا به بیابان درانداختند وعنان اسب برگرداندند وماه‌طلعت سوار بر آن بنمودند وبسرعت‌ازشهر بگریختند.

اینان راکاربدینجا کشید و اما طیبه که ازبردن دخترش ناراحت شده‌بود از شدت خوف ووحشت بیهوش برزمین بیفتاد وچون‌بهوش آمد کنیزان رابدورخوددید. آنها همه گریسته‌بودند واو باز بیادطلعت بیفتادوبگریست :

کنیزان گفتند ای خاتون گریستن بگذار که خدایارمظلومان است ومااز‌خداهمی خواهیم که بتوصبرجزیل‌عطافرماید واگرسلطان بداند که تواینسان گریه همی کنی‌هر-آینه ترانیز بکشد.

مادرماه طلعت گفت مرا ازاین‌پس حسرتی‌بزنده ماندن‌نیست وازخداهمی‌خواهم که عمرمرابپایان دهد که بعد ازدخترم وشوهرم زندگانی‌برایم پشزی ارزش ندارد، اینهادراین‌گفت وشنود بودند که کنیزی سراسیمه بـدرون آمـده گفت : هیچ میدانید چه شده ؟

کنیزان سراسیمه بنزداو برفتند. آن کنیز گفت که مغرورجلادرا کشته وماه طلعت رافرارداده‌اند مادر از شنیدن این سخن سراسیمه از جای بر خاست وبسمت کنیز بدوید و ماجرا پرسان شد. آن کنیز گفت کـه وقتی ماه طلعت را برای‌سیاست بسیاستکاه ببردند و"برنطع" بنشاندند . یکی از شاگردان جلادرا از پشت سر بکشت و آنوقت هم او ماه طلعت‌رافرارداده ومعلوم‌نیست که کجابرده است.



از جمله قربانیان شیخ کویر وزیر بود

مادراواز شنیدن اینسخن قلباً خوشحال شد که دخترش ازمرك نجات‌یافته‌وگرچه هنوز‌امیدی‌بنجات اونداشت‌اما ازاین ستون‌بآن ستون رافرج می‌دانست ولی‌بروی خودش‌نیاورد.

آن کنیز گفت الحال ملك ازماجرا واقف شده خود بسیاستگاه آمده و دستور داده است که ماه طلعت وزفیرومهره را بجویند .

آنان دراین سخنان بودند که خواجه سرا بیامد ومادرماه طلعت بخواست و گفت که ملك تراهمی خواهد .

او بخوف و وحشت اندرشد . کنیز کان رنك بدادند واندامشان بلرزه بیفتاد چه آنکه برای اووضع سخت وناگواری راپیش بینی همی کردند .

طیبه باخواجه‌سرا برفت وبخدمت سلطان که همچنان باخشم وغصب در سیاستگاه بودواردشد . سلطان بدیدن اوبانك بر آورد که ای روسبی بامن باز گو که چه حیلتی در کار برده ودختر تودر کجااست .

مادربگریست وگفت که ای شاه من ازاوخبرندارم . ملك گفت ای روسبی تو دروغ همی گوئی وبامن ازدرحیلت وشیطنت درآمده‌ای الحال ترا بجای دخترت گردن زنم طیبه که این بشنود خود بقدمهای سلطان درانداخت اماسلطان گفت ای روسبی ترا باید که جای دخترخود نشان دهی .

این بکفت وبغلامان دستورداد که اورا برنطع بنشانند . غلامان اعتنائی بناله و زاری اونکردند واورا برنطع بنشاندند .

زن بگریست وگفت ای ملك مراسه روزامان ده تادختر خود بازیابم . ملك گفت تودراین سه روزاوراچگونه توانی یافت ؟ اوگفت دخترمرادوست دارد وبمن علاقه مند است همی دانم که‌درهر کجا باشد کسی را بسراغ من فرستد و در آنصورت من ترا واقف کنم .

منظورطیبه‌این بود که مجالی یابد وموقتا ازمرك برهد ودرصددفرارباشد . ملك که این بشنود بجلادان دستورداد که‌بند ازوبگشایند ودرعمارتی جداگانه جای دهند واین زن هم هنوزاززیبائی بهره‌هاداشت .

همینکه اورابگشودند بشاه نزدیك شدودست وپای اوراببوسیدوگفت ای ملك امشب مرابنزدخودبخواند تاحقیقتی برتوعریان کنم ومطلبی باز گویم ومن تاشب ترتیب آن کاربدهم .

ملك باسراشاره کردو آنگاه غلامان اورا برندان اندرانداختند . وقتی که او برندان اندرافتاد یك چند سر بگریبان تفکرفروبردبا خوداندیشید که چگونه خودرا نجات دهد وچه حیلتی درکاربرد وملك را چگونه نیرنك زند ودراین اندیشه بود که خواب اورادرربود وبناگاه احساس کرد که دستی برسینه‌اش خوردچشم بگشود . یکی از سپاهیان شاه بدید واوجوانی بودزیباروی‌طیبه بدیدن این جوان برخاست . سپاهی گفت ای خاتون مرامعذوردار که‌بخدمتت شتافتم که‌بیش ازاین مراطاقت نبود . سلطان ترا

در اینجا زندانی کرده و مرا مامور تو نموده است ومن بدیدن تو عاشق و بیقرار تو شده‌ام و اینست که درصدد نجاتت برآمده‌ام درصورتی که بنجات خود علاقه داری اینکار جز از من از دیگری برنیاید.

طیبه گفت از من چه خواهی؟

سپاهی گفت تو مرا از وصل خود کامیاب گردان ومن ترا از مرگ برهانم.

زن که این بشنود دانست که این جوان براو عاشق است وتواند از وجود او در این کار فایده برد ولذا عمداً پاره‌ای از بدن خود بدو نمود که بیشتر او را تحریص کند آنگاه گفت: اسم تو چیست؟

سپاهی گفت ای خاتون اسم من مجیر است.

زن وزیر گفت ای مجیر من این پیشنهاد ترا بجان ودل بپذیرم که جوانی زیبا و خواستنی هستی واز تو بهتر کس نیابم اما تو خود بهتر دانی که بااین دغدغه فکر وخیال مرا یارای آن نیست که ترا از وصل خود کامیاب گردانم ولذتی آنسان که شایسته است ترا دهم تو اکنون مرا نجات ده و بگوشه‌ای که کس را در آنجا راه نباشد ببر ومن سوگند میخورم که از کنیزان تو باشم.

این بگفت ومجیر را در آغوش بگرفت ولب برلبش بنهاد.

سپاهی اندکی در آغوش او بود وآنگاه زن وزیر او را بآرامی رها کرد و گفت تو مرا با گفته خود بزندگی راغب کردی وروح در کالبد من بدمیدی حال باز گو که ترا تمهید چیست وچه تدبیری در اینکار داری.

سپاهی گفت همی‌دانم که امشب سلطان بدیدن تو همی آید که من اینرا از او شنودم که دستور بخواجه‌سرا همی‌داد. مرا براین عقیدت است که امشب در پشت این در کمین کنم و با ضرب دشنه‌ای از پا در آورم و ترا فرار دهم.

زن وزیر که این بشنود گفت ای مجیر این فکر بصواب نیست مرا فکر دیگری است سپاهی گفت ای خاتون بامن باز گو که ترا چه فکر در سر است.

زن وزیر گفت تو بقدر ده درهم بنگ حلبی از بازار بخر ومن قصد آن دارم که این بنگ را بخورد او دهم ودر نیمه شب از اطاق بیرون آیم و تو در بیرون قصر در انتظار من باش واسم شب وعبور از دروازه را بگیر که دیگر توقفی در کار نیاید وسدی در راه پیشرفت ما نباشد.

مجیر این فکر پسندید و پیش آمده دهان زن وزیر ببوسید و گفت ای خاتون من ترا بملك وآبادی خود برم و در آنجا کسی ترا پیدا نکند ومن و تو تا آخر عمر باهم بسر خواهیم برد ومن از غلامان تو خواهم بود. الحال من ببازار رفته بنگ تهیه کنم وهرچه زودتر از بهر تو آورم وآنگاه دشنه‌ای از غلاف در آورده بدو بداد و گفت ای خاتون این دشنه را هم نزد خود بدار که اگر من دیر کردم وسلطان قصد تجاوز داشت برای حفظ جان خود او را از

پای در آوری .

زن وزیر دشنه بگرفت ودر گوشه‌ای پنهان کرد و آنگاه مجیر از حجره بیرون بیامد وباشتاب ببازار شد و باخود گفت :

من این زن را تاابد از آن خودخواهم گردانید که لعبتی‌است بس طناز ونظیر و مانند ندارد .

از آن طرف زن وزیر باخود گفت خدامرا ازدست این ظالم نجات‌همی دهد که این جوان برمن عاشق شده است ومن بی‌میل‌نیستم که بااوازدواج کنم که اکنون شوی‌خود راازدست داده‌ام وهرآینه درکارخودموفق‌نشوم بااین دشنه خودرا ازپای درآورم که مرا طاقت زجر بیش‌ازاین نباشد وبااین مرد هم بستر نگردم که اوقاتل شوهرمن است وبظلم‌و شقاوت معروف است .

ساعتی بگذشت ومجیر بیامد واو باخودده درهم بنك حلبی داشت وآن رابزن‌وزیر بدادو کرت دیگر آندویکدیگررا بآغوش بفشردند وبوسه‌هاازسروروی یکدیگربر بودند تااینکه سپاهی قصدرفتن کرد وگفت ای خاتون من در بیرون قصرانتظارترا دارم و همه چیزحاضراست .

اندکی بعد زن وزیرتنهاماند تااینکه هواکم کم تاریك شد خواجه سرایی غذا از بهراو بیاورد وگفت غذاخورده آماده باش که ساعتی دیگر سلطان بنزدتوخواهدآمد .

او این بگفت وبیرون شد . پس‌ازرفتن اوزن وزیراندکی غذابخوردوخودبیاراست وچون ساعتی بگذشت صدای پاهائی بشنود و بدانست که سلطان بدیدن اوهمی‌آید و اندکی‌نگذشت که دربازشد وسلطان بدرون بیامد .

سلطان درمدخل درهمراهان‌خودمرخص کرد وخودتنهابدرون شد .

زن وزیرآنچنان‌خودآراسته بود که بیك‌نظرعقل وهوش ازسلطان ببرد . زن‌لبخندی بزدوخرامان پیش آمد ودرمقابل سلطان زانوبزد وخودبقدمهای اودرانداخت .

سطان دست اوبگرفت وازز‌مین‌بلند کردو گفت :

ای زن‌توبس زیباشده‌ای .

زن وزیرتعظیم کرده گفت چشمان قبله‌عالم کنیزرازیبادیده والاجان نثار نه آنچنان است که سلطان راخوش‌آید ومن خاك پای‌توهستم وهرچه گوئی‌ازجان ودل‌بپذیرم .

سلطان ازسخن زن خوشحال شد و اورا بآغوش بکشید وصورتش‌ببوسیدو گفت خوب ای کنیزاسم توچیست ؟

زن وزیر گفت ای قبله عالم اسم کنیز طیبه است .

سلطان گفت ای طیبه تومرا بنزدخوددعوت کرده وگفتی که سخنانی داری ؟

طیبه گفت درستست‌ای قبله عالم امامرا امید این‌بود که دست مهرونوازشی برسرم

کشی واین سخن تو براین است که همیخواهی بزودی مراترك کنی اندکی در نزدمن بیاسای شاید زندگانی این کنیز بقدر چندلحظه وقت شاه ارزش داشته باشد وشاید من بتوانم کاری کنم که سلطان ازاین چند دقیقه توقف پشیمان نگردد.

سلطان گفت احسنت ای کنیز پس میخواستی بگوئی که خواجه سرایان ترتیب این کار بدهند الحال بانك زدو خواجه سرائی بدرون شد. سلطان فرمانداد که سفره بگسترند ومی حاضر کنند. وخوددست طیبه بگرفت و بصدر حجره بردو برروی تشك نرمی بنشاند وخویشتن در کنارش قرار گرفت.

اندکی بگذشت که امرشاه اجرا شد.

سلطان گفت ایخواجه بگوتا کنیزکان مغنیه ولامشگر حاضر شوند. طیبه گفت ای ملك مرامعذوردار که درحضورت جسارت کنم. مرا قصد بر آنست که امشب ترا ازهر جهت مشغول دارم بطوریکه ازدیگر کنیزان بی نیاز گردی تودستورده که عود حاضر آورند ومن خود تنها تغنی کنم و پس ازلحظه‌ای توخواهی دید که من تنها بهتر از دیگران ترا مشغول دارم.

شاه خواهش او بپذیرفت. خواجه سراعود حاضر آوردو آنگاه سلطان گفت ای کنیز داستان خودباز گوی.

طیبه گفت ای ملك تابساط می بگردش نیامده وشمری تغنی نکرده‌ام چگونه لب بسخن بگشایم که این نه شیوه مهمانداری است.

ملك گفت راست گفتی وخودساغر بر گرفت وجامی چندپیاپی تهی کرد وجامی چند نیز بطیبه بدادو گفت عود بر گیرو بخوان.

طیبه گفت ای ملك توخودهمی دانی که من زن وزیرتو بوده‌ام ووزیرشوهرمن هیچگاه نمیگذشت که آوازمرا دیگران بشنوند. تودستورده که خواجگان از پشت اطاق بروند تا کس آوازمرا نشنود.

ملك که مست می وشهوت بودخواهش او بر آورد آنگاه طیبه عود بر گرفت وتارهای اورامحکم کرد.

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست



چون شب هفتصد و بیست و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت طیبه عود برگرفت و تارهای اورا محکم کرد و باصدای جذابی برخواند :

سنك بد گوهرا گر کاسه زرین شکند — قیمت سنك نیفزاید و زر کم نشود

ملك که این بشنود ساغر از کف بینداخت و فریاد زد ای کنیزك منظور تو از این سخن کیست.

طیبه رنك خود بباخت و لرزه بر اندامش افتاد و ملك را با آغوش بکشید و لب بر لبش بنهاد و جامه بدرید خود عریان کرد و بگفت :

ای روشنی دل من ، مرا هرگز قصد بر کسی نیست که این شعر بر سبیل معول بر دهان بگذشت مرا از آن خود گردان که من بر تو عاشقم ، من از همانم که با شوی خود بودم خواهان تو بودم .

وچنان با حیله و تمهید او را با آتش شهوت بکشانید که سلطان نتوانست سخنی بگوید و همچنان صورت او میبوسید و گفت ای کنیز جامی می بده!

طیبه جامی پر کرد و پنهانی بنك در آن بریخت. سلطان جام بگرفت ولاجرعه بنوشید و هنوز از گلویش فرو نرفته بود که از خود برفت آنگاه طیبه برخاست و جام را پر کرد و دشنه بر گرفت و از حجره بیرون شد و در بروی ببست و بدالانی که وصل بحیاط بود درون شد در اینوقت خواجه‌سرائی بسوی او همی آمد .

او خویشتن در تاریکی پنهان کرد و همینکه خواجه‌سرا نزدیك شد از کمینگاه برخاست و دشنه در سینه او فرو برد

خواجه‌سرا فریادی بر کشید و بزمین در افتاد. در اثر صدای او غلامی باشتاب خود بدانجا رسانید که طیبه اورا نیز با ضربت دشنه‌ای بکشت آنگاه همچنان که مجیر گفته بود برفت تا به بیرون قصر برسید .

در بیرون قصر مجیر با دو اسب در انتظار او بود. ولباسی مردانه با خود داشت طیبه آن لباس بپوشید وسپس هردو سوارشده بتاخت بسوی دروازه روان شدند .

دروازه‌بان اسم‌شب میخواست مجیر اسم‌شب بگفت دروازه‌بان در بگشود وآنها براحتی خارج شدند.

وامازفیرو مهره ماه‌طلعت را بردند تابدهی آباد وسبزوخرم برسیدند. آنگاه ارابه نگهداشتند وپیاده شدند وماه طلعت راهم ازآن پیاده کردند وگفتند ای خاتون ماباید ازاینجا پیاده راه‌رویم تاسوکران شاه که‌بدنبال مامیآیند مارا نیابند.

ماه‌طلعت راضی‌شد وآنها اورا ازبیراهه بردند وبه‌بیابان افتادند. واز فرط تشنگی نزدیك بهلاکت بودند وبالاخره بهرطور بود بیك‌آبادی برسیدند وهوا تاریك شده‌بود که بیك کلبه کوچك برسیدند.

این‌کلبه خالی بود بدرون کلبه شدند. وبیك‌نگاه دانستند که این‌کلبه ازآن چوپانان است که برای خویشتن درست‌کرده‌اند تادرمیان‌روز ازآفتاب‌درامان‌باشند. اندکی نان وکوزه‌ای آب‌درآن بیافتند. نان‌و آب بخوردند و بخوابیدند واز شدت خستگی خواب هرسه‌را دربربود.

درنیمه‌شب بناگهان ماه‌طلعت براثرفریادی ازخواب برجست. این‌فریاد ازمهره بود که‌براثر دشنه‌زفیر ازپای درآمده‌بود.

زفیر بدیدن این‌ماجرا وحشت‌زده برخاست و فریاد برکشید. زفیر که هنوز بروی سینه مهره بود ودشنه خونین خودرا بردست داشت خنده هولناکی‌کرده گفت:

ای ماه‌طلعت من اورا برای‌خاطر توبکشتم که‌ازما دونفر یکنفر بیشتر نتواند که آقا وصاحب توباشد واگرمن زودتر اینکار نکرده‌بودم اومرا کشته‌بود.

مهره نفس آخرین برکشید وجان سپرد آنگاه‌زفیر برخاست ودشنه خونین‌خود پاك کرده بسمت ماه‌طلعت آمد ودست‌اورا بگرفت وگفت:

ای نازنین بیادرکنار من‌بخواب که من بجمال توعاشقم وتورا ازبهرخود بدینجا آورده‌ام واین مرد قصد تصاحب توداشت.

ماه‌طلعت بشنیدن این‌سخن به‌بیم‌ووحشت اندرشد وبرجان وناموس خودبترسید. زفیر بشدت اورا بسمت خود بکشید وبرختخواب خویش اندربود.

ماه‌طلعت گفت ای‌زفیر مرا معذوردار که امشب بیمارم.

من کنیز توهستم توپاس حرمت مرابدار که‌من ازچنگ توبدر نشوم وخود بدو بنمود. زفیر که بیماری‌اوبدانست گفت ای خاتون من‌ترا زن خویش گیرم وبشهر کابل برم وامادرصددخدعت وحیلت برمن‌مباش که‌همچنان که آوبکشم‌ترانیز بکشم.

ماه‌طلعت گفت هرگز ازمن حیله نخواهی دید که من بزرك زاده‌ام و به‌پیمانی که بربندم وفاکنم.

آنشب‌را سپری کردند وبامداد برخاسته عزم‌رحیل نمودند تاازبیابان بدرشدند وسواد شهری نمایان شد بسوی شهربرفتند.

زفیر گفت ای ماه‌طلعت اینجارا دیار کوهان گویند ومن دراین‌شهر عموزاده‌ای دارم که‌از کودکی بامن بوده وانس‌و الفتی داشته‌ایم اینك بسوی اورویم وچند صباح

مهمان او باشیم و آنگاه بسوی کابل روان گردیم که موطن و مولد من آنجاست ترا سفارش کنم که دست ازپای خطا نکنی ودر صدد فریب من نباشی که آنوقت این دشنه درمیان من وتو حکم خواهد بود.

ماه طلعت گفت هر آنچه گوئی بجان و دل بپذیرم.

بدینطریق زفیر و ماه طلعت بسمت شهر کوهان روان شدند و اما این شهر را پادشاهی بود که ابن خلکان نام داشت و این پادشاه بسیار مردم دوست و مهربان بود و ارباب علم و ادب را گرامی همی داشت و اورا وزیری بود که ابن قرطاس می گفتند واین پادشاه خاطر وزیر همی خواست و اورا برهمه کس برتری داده بود و پادشاه را چهار صد کنیز بود که هریك از دیگری زیباتر بودند و اوزنان بسیار دوست می داشت ودرجمع آوری کنیزان حریص بود و هرکس ازهر نقطه عالم کنیزی نیکوصورت میخرید بنزد او همی آورد وببهای خوب همی فروخت.

زفیر وماه طلعت بشهر اندرشدند وآنروز ابن قرطاس سواره در شهر همی گشت که ناگهان چشمش بر آنها بیفتاد باخود گفت:

هرگز این زن و این مرد باهم نیایند که من در صورت این زن آثار بزرگی همی بینم و این مرد بغلامان شبیه است اما درظاهر چنین پیدا است که این مرد صاحب و سرور اوست و لذا بیکی ازغلامان خود دستور داد که بدنبال آنها برود و تحقیق کند و ماجرا بدو باز گوید.



غلام بدنبال زفیر و ماه طلعت برفت و اما زفیر و ماه طلعت بجستجوی آشنای خود بودند و چون او را ندیدند بکاروانسرائی درآمدند واز کاروانسرادار حجره ای بخواستند.

سلطان مقدم اورا گرامی داشت و دستور داد که نوازشی شایسته بجا آراید

کاروانسرا دارحجره‌ای بآنها بداد و غذائی از بهرشان آماده کرد آنها غذا بخوردند و ازگرسنگی‌رها شدند اما دیناری‌درپیش خود نداشتند و نمیدانستند که چه باید کرد بناچار مبلغی ازکاروانسرادار بوام گرفتند اما نمیدانستند که از کجا آن وام ادا کنند .

یکشب و یك‌روز بگذشت . درباماداد روز دوم کاروانسرادار بنزد آنها بیامد و گفت که وزیر زفیر راهمی‌خواهد.

زفیر نزد وزیربرفت. وزیر بدیدن او گفت :

ای مرد بامن بازگوکه تو ازکدام شهر و دیاری و غرض تو از آمدن باین مملکت چیست؟

زفیر گفت ای‌وزیر من‌بازرگان‌زاده‌ام که دزدان دربیابان اموال‌مرا بدزدیدند و من‌و کنیزم توانستیم که جان بسلامت بریم‌وبدین شهردرآئیم.

وزیر گفت نام کنیز توچیست؟

زفیر گفت‌نام اوماه‌طلعت‌است.

وزیر گفت الحال تودر این‌شهرچه خواهی کردن ؟

زفیر گفت مرا تدبیری‌نیست جزاینکه عموزاده‌ای در این‌شهر دارم. اوراجستجو و مالی‌چندگرفته بدیار خود که کابل باشد روان شوم.

وزیر گفت درصورتیکه اورا نیابی چه‌خواهی کردن ؟

زفیر گفت ندانم‌چه کنم که دست‌من از مال‌دنیا تهی است.

وزیر گفت کنیزك خود همی‌فروشی؟

زفیرلختی بیندیشیدو گفت خیرمن آنراهرگز نفروشم . وزیر گفت درصورتیکه نتوانی خرج‌خود و او بیابی‌چه‌خواهی کردن که اینك‌کاروانسرادار نزدمن آمده گفته است که تومبلغی بوام از او گرفته‌ای.

زفیر گفت اگرعموزاده خود نیابم کنیز بفروشم . وزیر گفت توآن کنیز نیزبفروش من کنیز دیگری بادوهزار دینار تراوهم وتو باآن‌مال توانی که بشهرخود روی.

زفیر راضی‌شد و قرار بگذاشت‌وقرار براین‌شد که‌فردای آنشب ماه‌طلعت‌راتحویل غلامان وزیر دهد.

اما اوچون بحجره درآمدماجرا از ماه‌طلعت پنهان‌داشت اماءهزار دینار بیعانه ازوزیر گرفته‌بود که وام خود بدادوبه کاروانسرادار راگفت که نقل ومی گوشت‌ودیگر چیزها ازبهراو خریداری کند و بساط بگسترد وماه‌طلعت دراندیشه‌بود که این پول‌از کجا اورابچنك آمده وباخودمی گفت بدون‌شك این‌غلام بدزدی‌رفته و ماجرا بداروغه بازگویم تاگرفتارآید وخود ازدست‌او برهم .

اما زفیر وقتی چند جام پیمود مستی براو غلبه کرد و درحجره ببست و دست بیتداخت و ماه طلعت باغوش بفشرد و لب برلب او بنهاد و همی خواست که از او کام بگیرد که بیش ازشبی مهمان او نبود .

ماه طلعت که چنین دید گفت ای زفیر من که ترا گفتم بیمارم و تو وعده دادی که تا خاتمه بیماری من صبر کنی این تعجیل وشتاب توچیست؟

زفیر گفت ای کنیزك توبیش ازامشب مهمان من نیستی ومن باید که هم امشب ازوصل تو کامیاب گردم.

این بگفت وجامه ماه طلعت تابدامن چاك داد که ناگهان در حجره بشکست و کاروانسرادار باشحنه وغلامان بدرون بیامدند .

کاروانسرادار زفیر به شحنه بنمود و گفت اینمرد است و شحنه فرمان داد تا اورا بگرفتند و دست و پایش بستند وماه طلعت رانیز دیگر غلامان بهزنجیر کردند آنگاه شحنه پیشتر آمده بهماه طلعت نگریست و گفت ای خوبرو بامن بازگو که چه چیز ترا واداشت که باآقای خود بدزدی برخیزی؟

ماه طلعت گفت کدام دزدی که مرا از آن خبر نیست؟

شحنه گفت بتوخواهم گفت و بغلامان خود فرمان داد که آنها را بدارالحکومه برند. غلامان آندورا ازحجره بیرون آورده بسمت دارالحکومه بردند.

و اماطیبه و مجیر از دروازه بیرون شده همچنان بتاخت همی آمدند تاچهار فرسنك ازشهر بدورشدند آنگاه از اسب فرود آمدند ودر کنار چشمه ای غذا بخوردندو ازشدت خستگی بخواب برفتند .

در اینوقت دوراهزن برای راهزنی درآن حول وحوش بودند گذارشان بر کنار چشمه بیفتاد پیش آمده آنهارا بدیدند .یکی ازآنها بادیگری گفت این جوان را بکشیم و زن و اسبان و دیگراثاثیه را ازبهرخود برداریم .

دیگری گفت بدینکار احتیاج نیست . ما مالهای اورا برداریم وزن را بربائیم و بیهوده خون او نریزیم که اوهیچگاه مارا نخواهد یافت ما این زن را بشهر کوهان همی بریم و دربازار برده فروشان بفروشیم و باپولی که از فروش او و اسبان بدست آوریم وضع خود تامین کنیم.

بر اینکار اتفاق کردند وبناگهان بروی مجیر فرود آمدند ودریك طرفة العین دست و پای اوببستند وسپس طیبه را بروی اسبی بسته ویکی ازآنها او را برترك گرفت وآن دیگری هم مال وامتعه مجیررا برداشته بااسب دیگر بگریختند ومجیر باچشمان اشك آلود باآنها همی نگریست وناله ها وفریادهای طیبه همی شنید ونمی توانست اورانجات دهد . آنها بیامدند تااینکه بدو منزلی شهر برسیدند آنگاه به خانه ای محقر فرود

آمدندواین خانه آنهابود که مال وامتعه دزدی را در آنجا گردآورده کم کم بشهر همی آوردند وهمی فروختند .

همینکه بخانه آمدند طیبه را همچنان دست وپای بسته در گوشه حجره ای انداخته خود بحجره دیگر برفتند .

طیبه از شدت خستگی ناله همی کرد آنها گرسنه بودند غذا بخوردند تا پس ازغذا درباره اموال دزدی آنروز توافق کنند وتصمیم بگیرند درمیان غذا با خود گفتند که از کجا این زن هم گرسنه نباشد خوبست باوغذا دهیم وباین خیال یکی از آنها به حجره ای که طیبه در آن بود بیامد و گفت ای کنیز اگر گرسنه هستی ترا غذادهیم طیبه که این بشنود گفت مرا بغذا حاجتی نیست اگر شمارا بامن سررحم است دست وپایم بگشائید که سخت در تعبم آن دزد گفت بگذار که بارفیق خود صحبت کنم .

او برفت ورفیق خود خبر کرد وسپس هردو دزد بنزد طیبه بیامدند طیبه گفت دست وپای مرا باز کنید که من هرگز نتوانم بگریزم چونکه من زنی ضعیف وزبون هستم وشما مردانی ستبروچالاك .

دزدان حرف او قبول کردند ودست وپای او بگشودند آنگاه ازدر استمالت در آمدند طیبه گفت ای خواجگان درباره من چه خواهید کردن؟

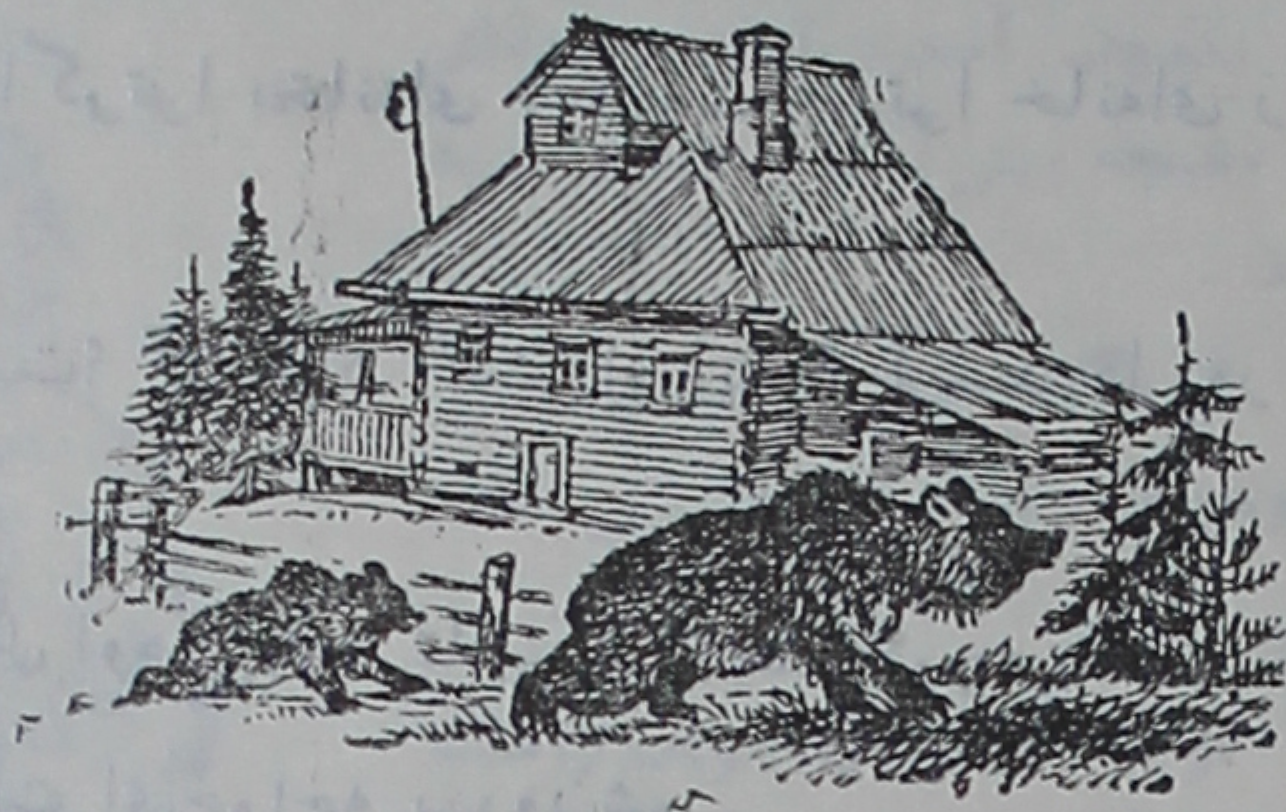
یکی از آن دو دزد گفت ما ترا در بازار برده فروشان شهر کوهان بفروشیم و آنچه از فروش تو بدست آوریم بتساوی قسمت کنیم .

آن دیگری گفت واما عقیده من بر اینست که تو واسبان و دیگر امتعه را بتساوی بین خود قسمت کنیم .

طیبه ندانست که بکدام طریق راضی باشد وخود همی دانست که رضایت او شرط نیست دزد دیگر موافقت کرد ودرهمان حجره بتقسیم اموال پرداختند . اما هردو را عقیده براین بود که طیبه از آن او باشد خصوصاً یکی از آنها که سخت بـه دو عاشق شده بود .

صحبت آنها کم کم بمشاجره کشیده شد وکار بنزاع انجامید وزدوخورد در گرفت بطوریکه دودزد دشنه کشیده بجان هم درافتادند اماهیچیك رابردیگری توفق وبرتری نبود وساعتی را بایکدیگر گلاویز بودند ویکدیگر رامجروح نمودند وطیبه همچنان ایستاده وآنهاراهمی نگریست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب هفتصد و بیست و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت دزدان بزد و خورد مشغول شدند وطیبه همچنان به آنها مینگریست و نمیدانست که چه کند . در اینوقت ناگهان دشنه یکی برسینه دیگری فرو رفت واو نعره‌ای کشیده بیفتاد اما درحین افتادن با خنجرخود ضربه‌ای بر گردن حریف خود بزد .

دزد اول درهمان دم جان سپرد ودومی نیز ازفرط خستگی بیحال برزمین بیفتاد آنگاه طیبه که کار بدینسان دید ازاطاق بیرون آمد وازحیاط بدرشد.

اسبهای سرقت‌شده همچنان دم‌در بدرختی بسته بود. اوسوار بریکی از آنها شد و بسرعت بگریخت همچنان بیامد تابدوراهی برسید دراینجا بفکرش آمد که بشهر رود ویااینکه رفته مجیررا نجات دهد عقل براو می‌زد که‌برای نجات مجیر بشتابد و لذا عنان اسبها برگرداند وبسرعت بجانب چشمه روان گردید امارا‌هرا عوضی‌رفت. چراکه شب‌ازآن راه‌آمده وراه خوب نمیدانست . بالاخره خودرا بخدا سپرده راهی درپیش گرفت وروان‌شد.

هوا روشن شده بود که سواد شهری پیداشد پیش رفت و بدروازه رسید واز در بدرون‌شد. شهری دید آراسته وجمعیت درخیابانها بتردد وسیرو گشت مشغولندوچون اولباس مردان دربرداشت کسی ندانست که زنست وبدین کسوت درآمده. ازیکنفر پرسید که‌میدان مال فروشان کجاست . اورا دلالت کردند . به‌میدان مال فروشان شد اسبهارا بفروخت وبهای آنها بگرفت وبسوی کاروانسرائی رفت که‌حجره‌ای اجاره

کند واندکی درآنجا بیاساید که ناگاه مردی بلندقد ولاغراندام راه براو بگرفت.

آن‌مرد گفت ای‌جوان خوبرواگرترا بخانه‌ای نیازاست من‌ترا خانه‌ای زیبادهم که درهمه‌شهر نظیر آن نیابی .

طیبه گفت خانه‌تو در کجا است؟ آن مرد گفت از اینجا آنقـدرها دور نیست بدنبال من بیا !

او براه افتاد وطیبه نیز ازدنبال اوهمی‌رفت تااینکه ازچند کوچه بگذشتندومرد بردرسرائی بلند بایستاد وبه‌طیبه گفت ای‌خواجه بدرون‌شو .

طیبه بدرون شد و آن مـرد نیز بدنبال او داخل گردید. آن مرد اورا بحیاط بزرگی‌داخل کرد وآنحیاط را بباغچه‌ای‌راه‌بود که بس درختان بارور داشت. دراینجا طیبه‌را خوف برگرفت واندکی بایستاد آنمرد پیش‌آمده آستینش بگرفت و گفت ای خواجه بخوف ووحشت اندرشدی بامن بازگو که‌چه‌چیز ترا بترس‌انداخت .

طیبه‌را شرم‌آمد که سخن براستی گوید و گفت خیر مرا ترس نگرفت ومن از چیزی اندیشه ندارم واین‌بگفت وقدم‌بلند کردتاازحیاط بگذشت وبباغچه بدرون‌شد.

دروسط این‌باغچه حوضی بود که فواره های بسیار داشت ودرگوشه آن کلبه‌ای چشم همی‌خورد آن‌مرد طیبه‌را بحجره داخل کرد وگفت ای خواجه اینجا خانه‌تست هرچه خواهی بامن بازگو ومن همه‌گونه وسایل راحتی توفراهم آورم ومرا کنیزان بیشمار است که توانند ترا سرگرم کنند .

واما این مرد خواجه ابوالحسن نام داشت واوازمردان بدکار بود که درازای بلغی‌جوانان برده زنان‌بآنها وامیگذاشت واورا قصد براین بود که‌ازطیبه فایده برد نمیدانست که‌او زنی است که‌به‌لباس مردان رفته‌است .

طیبه‌که سخن اوبشنود دانست که بکجاآمده و اورا منظور چیست ؟گفت : ای جوان ترابه کنیزان خوشرونیاز نیست .

طیبه‌گفت الحال تو مراغذا ده ودرصورتی که بوجود کنیزلابدشدم تراخبر کنم خواجه حسن بیرون رفت وآنگاه‌طیبه دست بپهلوی‌خودبرد ازوجوددشنه‌ای که‌بهمراه داشت مطمئن‌شد وباخودگفت من ازخویشتن دفاع‌کنم واگر قصدجانم کندبااین‌دشنه ورا ازپای دراندازم .



لمحه‌ای نگذشت که خواجه حسن بدرون آمد وبا او مغبچه‌ای بود . مغبچه پیش‌آمد و دست طیبه ببوسید .

طیبه گفت ای خواجه‌تو توانی رفتن ومن‌هرچه خواهم از این غلام خواهم .

خواجه گفت ای جوان راست گفتی درامان خدا.

او برفت وآنگاه طیبه به آن غلام پسر دستورداد که غذا برایش حاضر آورد ولحظه‌ای نگذشت که طعام‌وشراب‌حاضرشد . طیبه‌بخورد واز شدت خستگی بروی تختی که درآن کلبه بود بیفتاد وبخواب فرو رفت .

در نیمه‌شب ناگهان چشم باز کرد درروشنائی ماه زنی رادید که به بستر او نزدیک‌همی‌شد .

در این اندیشه بود که‌مردی باسه‌تن‌از سر اخارج‌شد

طیبه باخود گفت الحال صبر کنم به‌ببینم که این زن چه خواهد کردن . آن زن لحظه‌ای باطراف خودنگریست ودر کلبه را درپشت سرخود بست وسپس بتخت‌او نزدیک شد ولباس‌از تن بدر آورد ولخت وعریان گردید وببستر طیبه برفت وخوددر کنار او جای داد واورا تنگ درآغوش بگرفت .

طیبه ازجای برخاست وزن که چنین دید گفت ای‌خواجه توامشب‌ازمن کام‌بستان که اگر مراازخود طرد کنی جان من تباه شود وفردا خواجه مرابزیر تازیانه بکشد

طیبه گفت‌ای زن نام توچیست ؟

آنزن گفت‌نام من‌بسوسه‌است . طیبه گفت‌ای بسوسه برخیز ولباس خودبپوش که من تراازنزد خود شادمان بیرون کنم .

بسوسه برخاست ولباس دربر کردوآنگاه طیبه نیز شمعی روشن نمود واورا دید که بسی زیبا وخواستنی است . بسوسه گفت ای خواجه توچگونه ازمن درگذری‌شاید بوجود زیباصنمی عاشقی؟

طیبه گفت راستست که من کنیزی را دوست‌دارم وقسم خورده‌ام که جزاو دیگری

در آغوش نگیرم وازجیب خود ده دینار در آورده باو بداد گفت ای بسوسه این زرها بستان ودر فردا به خواجه خودده وبگو که آن جوان ازمن کام بگرفت واماترا باید که ماجرای خودوخواجه‌خودبرمن باز گوئی.

بسوسه زرها بگرفت ودست طیبه ببوسید وگفت ای خواجه من دختر یکی از بازرگانانم پدرم وطواط نام داشت وسفر مصر همی کرد . در میان راه دزدان مال ما بگرفتند واورا بکشتند ومرا اسیر کردند ودربازار دمشق بفروختند. شیخ عربی مرا بخرید واوبکارت از من برداشت ومرا به شیخ دیگری بفروخت . چهارماه در خانه او بودم او نیزمرا بیکی ازعساکر سلطان دمشق بفروخت . این‌عسکر درجنگ کشته شد ومن که با اوبودم اسیر شدم تااینکه بازرگانی مرابخرید وبخراسان بیاورد در راه اسیر غزان شدم آنها دسته‌ای از کولیهابودند ومن یکسال درنزدآنهابسر بردم تااینکه توانستم باجوانی ازآنجا فرار کنم . امازود ملتفت شدند آن جوان را بکشتند ولی من موفق شدم وبگریختم اما از شدت تشنگی نزدیک بموت بودم که راهزنی مرا بدید ونجات داد ومرا ازآن خود کرد .

این راهزن یکسال‌مرابداشت وسپس بخواجه حسن بفروخت وازآن‌وقت‌تاکنون در اینخانه هستم واما این خواجه حسن مردی است منحرف وازبکار واداشتن‌ما سود برد ودرخانه اوچهل‌تن کنیزان رومی وچینی وحبشی هستندکه به جوانان تمتع دهند واوجوانان بدینجاآورد ومارااواداردکه ازآنها پذیرائی کنیم واگر نتوانیم جوانی را بخود علاقمند کنیم درفردا مارا بسردابه اندراندازد وبدنمان رابضرب تازیانه‌رشحه رشحه کند .

طیبه گفت ای کنیز تو راحت‌باش که‌از امشب تاچند شب دیگردرنزد من‌خواهی بود ومن هربامداد تراده دینار بدهم وتوبه خواجه‌حسن خواهی‌داد تافرجی درکارحاصل شود . این بگفت وکنیز راجدا دربستر دیگر بخوابانید وطیبه راعقیده‌براین بود که تاتأمین وضع شود در آنجا بماند وترتیبی برای کار خوددهد واودل‌درگروعشق مجیر انداخته وعاشق اوشده بود ودختر خودراکشته شده همی دانست .

واما شحنه ماه طلعت وزفیررا باخود ببرد و بسیاستگاه بدرون شد و فرمود که که‌ملازمان آندو رابزنجیر کشیده استنطاق کنند اما اوبدیدن ماه‌طلعت عاشق اوشد زفیر حقیقت امر برشحنه بگفت .

شحنه که این بشنود وبدانست که وزیر برماه طلعت عاشق شده به زفیر گفت‌ای زفیر من ترا مال بسیار دهم وتراامان دهم که هم امشب از این شهربدرشوی که وزیر ترا نیابد اگرچنین پیمانی برنندی الحال ترا آزاد کنم .

زفیرراضی شد شحنه هزار دینار به زفیر بداد . زفیر مال‌بگرفته وبه کاروانسرا

درآمد تا فردای آنشب بار بربسته از شهر بدر شود.

اما از فرط خستگی خواب اورادرربود چون بیدارشد آفتاب برآمده بود و غلامان وزیر برای بردن ماه طلعت حاضرشده بودند.

زفیر که این بدانست برجان خودترسید واز دردیگرکاروانسرا بدرشد وهمچنان درشهرهمی گردید که ناگاه چشمش برطیبه که بگشت شهر از خانه خواجه ابوالحسن خارج شده بود بیفتاد وباخود گفت من این جوان رادرجائی دیده‌ام وباخوداندیشید که سابقه شناسائی باا و ازکجا است.

طیبه متوجه او نبود وچون گشتی بزد مأیوس گردیده عازم‌خانه ابوالحسن گردید زفیر نیز بدنبال او برفت وچون طیبه بخانه اندرشد او لختی دم خانه بایستاد. از راهگذری پرسید که این خانه‌از کیست.

راهگذر گفت‌این خانه خواجه ابوالحسن است‌وهرغریبی که بدین‌شهروارد شود مهمان اوگردد ومعلوم می‌شود که خواجه ابوالحسن‌تراندیده‌است.

این بگفت‌و برفت‌وزفیر باخوداندیشید که خواجه ابوالحسن چگونه آدمی است واین جوان خوبرو با او چه رابطه‌ای دارد ومن‌باید اورابشناسم وسر ازکار او درآورم.



دراین اندیشه بود که سه گدا ازمقابل او بیامدند

دراین اندیشه بود که ناگاه سه گدا بدید این‌سه گدا از مقابل همی آمدند وتوجهی‌باو نداشتند او خوددرپناه دیوار بکشید تااینکه آن گدایای باو برسیدند دراینوقت یکی‌از‌آن گدایان بادیگری گفت: این سرا ازخواجه ابولحسن‌است‌و کنیزی از کنیزان اورادیده‌ام‌وقرار براین‌است که‌امشب نیمه‌شب‌درسرا باز گذارد ومابدرون رویم و بخانه اندرشویم ومتاع و زرینه‌های اورا بدزدیم، دیگری با او گفت کنیزك درمقابل این‌کار چه پاداشی خواهد؟ آن گداپاسخ داد که من وعده داده‌ام کنیزك را بزنی بگیرم اما من دشنه خویش راتادسته در قلبش فرو کنم وخود راازدست اورها سازم.

زفیر که این بشنود باخود گفت مرا باید که خواجه ابوالحسن را از این ماجرا آگاه کنم تا با او پیمان معاودت بر بندم.

گدایان دور شدند و آنگاه زفیر بدرسرا شد و دق الباب کرد. اماهرچه بردر کوبید کسی در نگشود.

ناامیدشده گفت عجیب است چرا کسی در نگشاید شاید این سرا را در دیگری است که هر کس بدرون آن شود از دردیگر خارج گردد. او دراین اندیشه بود که ناگاه درخانه بازشد واین بارمردی بکسوت بازرگانان باسه تن ازدوستان خود خارج شد. زفیرپیش رفته گفت خواجه ابوالحسن توئی؟

آن مرد گفت بله درست شناختی من ابوالحسن هستم توبازگو که کیستی و چه خواهی؟ زفیر گفت من ماجرائی دانسته و از آن واقف شده‌ام که اگر ترامیل بدانستن آن است بیان کنم.

خواجه ابوالحسن گفت نتوانی که این ماجرا برای وقت دیگر گذاری که مرا اکنون مهمی پیش آمده و بخدمت وزیر همی روم.

زفیر گفت هرگز این کار نیکو نگردد چه آنکه امشب بگذرد ممکن است سانحهٔ بس ناگوار بوجود آید که جبران آن ممکن نگردد.

خواجه ابوالحسن که این بشنود بوحشت و دهشت اندر گردید و از دوستان خود خداحافظی کرد وزفیر رابخانه اندر برد و گفت ای جوان بامن ماجرا بازگو.

زفیر آنچه از آن سه گدا شنوده بود بازگفت. خواجه ابوالحسن که این سخنان شنود گفت ای جوان از تو سپاسگزارم وامشب را تومهمان من باش.

زفیر تشکر کرد ودر خانه خواجه ابوالحسن بماند وچون هوا تاریك شدخواجه ابوالحسن بنزد او آمده گفت ای برادر تودرحق من نیکی کردی ومن بایدپاس خاطر تو بدارم بامن بازگو که آیا بکنیزکی نیاز داری که ترا امشب سر گرم کند زفیر گفت ای خواجه از تو سپاسگزارم من بسیار خسته‌ام وفردا عزم سفر دارم اینست که اگر اجازت دهی امشب رابتنهائی بسر برم وقصد زفیراین بود که تنها باشد وازوضع خانه ابوالحسن چیزها دریابد.

خواجه ابوالحسن برفت وآنوقت زفیر ازجای برخاست وبتفحص مشغول شد و بباغچه برفت و کلبه‌ای بدید واین همان کلبه بود که طیبه درآن سکونت داشت وآن شب کنیزك درنزداو نبود واو بتنهائی بسر همی برد.

زفیر آهسته به کلبه نزدیك شد درحالی که باخودمی گفت این کلبه چیست و وحتماً مرابخیلی ازاسرار واقف کند وسود سرشاری از این تفحص خواهم برد. خواجه ابوالحسن کنیزان را نزدخودجمع کرده مواظبت همی کرد که مبادا کسی از آنها درخانه

بکشاید وگدایان داخل کنند.

بدینطریق زفیر بکلبه نزدیك شد ودرپشت در قرار گرفت ودیده بر دربنهاد واز شکاف دربدرون نگریست ودراینوقت طیبه خویشتن ازقید لباس مردانه بیرون آورده بجامه‌ای زنانه چون حوریان بروی تخت آرمیده بودچه آنکه اوبیقین میدانست که جز ابوالحسن مردی بدانجا نیاید وهمی دانست که کنیزان آنشب درنظارت‌خواجه‌اند که ابوالحسن این‌سخن بدو گفته بود.

زفیر همینکه طیبه رابدید محو زیبائی اوشد وبناگاه خردش برفت وعاشق و شیفته او گردید واورابشناخت و دانست که زن وزیر ومادر ماه طلعت است و باخود گفت حال که دختر ازچنك من بدررفته باید که از مادرکام بگیرم که اوصدهادرجه از دختر سراست ومن او را بیش‌از دختر همی پسندم این‌بگفت وبالگد بدر کوفت و در بشکست وبدرون رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب هفتصد و بیست هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ، زفیر لگدی بدربنواخت ودربشکست وبدرون شد، طیبه باجامه زنانه متوحشانه برخاست.

زفیر خنده هولناکی کرده گفت ای طیبه من ترا باز یافتم وتو هرگز نتوانی که ازچنك عدالت فرارکنی که مراسلطان مالیح بدستگیری تو فرستاده.

طیبه که این بشنود دنیا درنظرش تیره وتارشد وبوحشت ودهشت اندر گردید و

گفت ای مرد تو کیستی و برای چه اینجا آمده‌ای ؟

زفیر همچنان که خنده موحش برلب داشت گفت من غلامی از غلامان سلطان مالح هستم که بجستجوی تو آمده‌ام .

طیبه گفت اینجا کشور او نیست و من در پناه سلطان دیگری هستم . زفیر گفت او باسلطان این مملکت مکاتبه کرده و او بمن جواز داده که درجستجوی تو هستم . طیبه که این بشنود بگریست و خود بدامان او انداخت و گفت، ای جوان بمن رحم کن که من از کنیزان تو گردم من دختر خود و شوهر خویش داده‌ام و دراین دنیا کسی راندارم زفیر گفت اگر سوگند خوری که مرا از وصل خود کامیاب گردانی من ازدیدن تو چشم پوشم و ترا باخود بدیاری دورتر برم .

طیبه گفت من در اختیار تو هستم . زفیر پیش آمد و طیبه را بآغوش کشید و با خود بتختخواب ببرد زفیر آن‌چنان مست شهوت بود که از خود بیخود گردید و طیبه که این بدید الحال دشنه‌ای که همیشه باخود داشت بکشید و شکم او بدرید و باعجله برخاست وجامه در بر کرد و از کلبه بیرون آمد و این درست در آن هنگام بود که گدایان در بیرون خانه جمع آمده انتظار کنیز همی کشیدند .

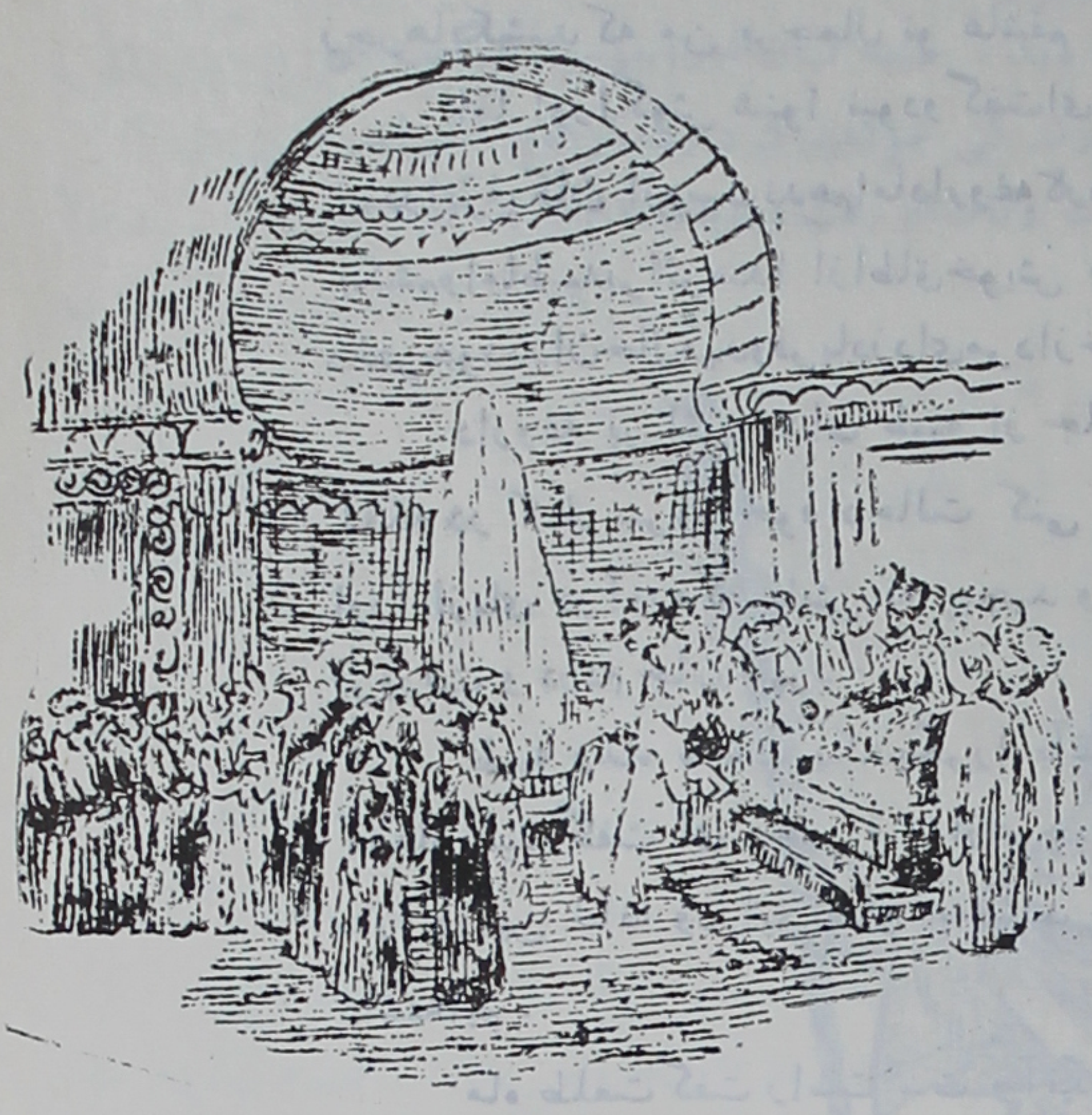
او از خانه بیرون شد و درهمچنان درقفای خود باز گذارد گدایان که او را بدیدند خویشتن درپناه کوچه پنهان کردند و همینکه او بگذشت پیشتر آمده بخانه اندرشدند.

طیبه سرگردان همی رفت و نمیدانست که شب راچگونه سپری کند واما از آن طرف گدایان بخانه اندرشده یکسر بسراغ خواجه ابوالحسن برفته و او را بکشتند و مال او بغارت ببردند تنها کسیکه جان بدر برد همان کنیز کی بود که شبی را باطیبه گذرانده بود. درفردای آنشب داروغه ازاین ماجراخبرشد .

کنیزك بنزد او بیامد و گفت این قتل واقع نشده مگر بدست مردی که شبی مهمان بوده و او وی را همی شناسد .

داروغه دستور داد که جماعتی ازغلامان او با کنیز درشهر بگردند و آن جوان را پیدا کنند ودرفردای آنشب هنگامی که طیبه خسته و کوفته ازمسجدی بدرمیشد دستگیر گردید و او را بنزد داروغه ببردند .

داروغه که چشمش برطیبه افتاد بانك براوزد که ای جوان حقیقت باز گو که چه چیز باعث شد که تو خواجه ابوالحسن رابکشی ومال او رابیغما بری و باز گو که یاران



تو در این دزدی چه کسان بودند
طیبه گفت : ای خان داروغه مرا هرگز از این ماجرا خبری نیست واز قتل او خبری ندارم
شحنه دستور داد که اورا تفحص کنند وطیبه که ماجرا چنین دید گفت ای خان داروغه بمن امان ده تا ماجرا باز گویم
داروغه گفت ای جوان بدان وآگاه باش که من هرگز فریب نخورم و تنها صدق وراستی ترا نجات دهد.
طیبه گفت ای خان داروغه بدان وآگاه باش که من زنی ضعیف وناتوان بیش نیستم و آنگاه ماجرای خود را از آغاز تا انجام تمام بگفت وخویشتن بدو نمود .

طیبه گفت ای خان داروغه بمن امان ده تا ماجرا باز گویم

داروغه درسیمای اودقت کرد ودید زنی است زیبا وقشنگ باخود گفت چه بهتر که من اورا ازجمله کنیزان خود گردانم و گفت ای زن درهر حال تو قتلی کرده‌ای ومستوجب عقوبتی اما من ترا ازمرگ برهانم . الحال بخانه من شو تا ترتیب اینکار بدهم ، این بگفت وبغلامی از غلامان خود فرمان داد که اورا بخانه‌اش ببرد .

بدینطریق طیبه بخانه داروغه اندر شد و نمیدانست که ماه طلعت نیز بخانه اوست ، این دو هر کدام در اطاقی جداگانه بسر همی بردند تا اینکه شب شد و پاسی بگذشت . خواجه سرایان غذا برای آن هردونفر بیاوردند و هر کدام در تختی جداگانه بخفتند .

درنیمه‌های شب در اطاق ماه طلعت بازشد وداروغه بدرون آمد ماه طلعت در خواب بود .

داروغه بتختخواب او نزدیک شد وخویشتن در کنار او قرار داد ماه طلعت از خواب بیدار شد واز شدت خوف ووحشت فریاد بکشید .

فریاد اوسبب شد که طیبه در اطاق دیگر بیدار شود داروغه ماه طلعت را تنگ در آغوش بکشید و گفت :

ای کنیز اگر تو وصل خود ازمن دریغ کنی دستور دهم که در چهارسوق ترا ببدترین

زجرها بکشند که من برجمال تو عاشقم .

اما اورا گوش شنوا نبود و گفت ای مرد هرچه خواهی بکن که من گوهر عفت خودرا برایگان ازدست ندهم اما داروغه کارد بکشید و بروی سینه او بگذاشت و گفت الحال ترا بکشم و اما طیبه براثر صدا از اطاق خویش بیرون بیامد و خود با طاق ماه طلعت برسانید و چون دختر خود بدان حال دید و فریاد زد ای مرد از خدا بی خبر با این دختر معصوم چکار داری ؟

داروغه بر اثر صدای طیبه از جای برخاست و بانك زد ای روسبی ترا چه قدرت آنکه در کار سرور خود دخالت کنی و همچنان که کارد بدست داشت پیش آمد تا اورا از پای در آورد که پایش به پیچید و بزمین بیفتاد و درحال تیغه کارد بر گردن خودش فرورفت و دردم جان سپرد .

طیبه و ماه طلعت یکدیگررا بآغوش کشیدند و اندکی از خود بیخود شدند . آنگاه طیبه گفت ای دختر قبل ازهرچیز باید خود ازاین ورطه نجات دهیم که اگر مارا دراین خانه و دراین اطاق ببینند چنان گمان برند که ما در قتل داروغه دست داشته ایم .

ماه طلعت گفت راست است و آنگاه مادر و دختر ازحجره بیرون آمده بحیاط اندر شدند و همچنان برفتند تا بدر قصر برسیدند .

اما دراین هنگام غلامان که ازقتل شحنه آگاه شده بودند برسیدند و آنها را گرفتار کردند . خبر این واقعه بگوش وزیر و سلطان برسید .

غلامان آنها را بقصر شاه بردند و شاه بفرمود تا آنها را محاکمه کنند . طیبه و ماه طلعت ماجرا بی کم و کاست بیان کردند .

ملك و وزیر را ازشنودن آن دل بسوخت و ملك دستور داد که قصری برای آنها بنیان کنند و این زن و دختر را در آن جای دهند اما وزیر به سلطان گفت ای قبله عالم اگر اجازت فرمائی من این دختر ماه طلعت را ازبرای پسر خود عروسی کنم ملك گفت : ای وزیر رضایت دختر شرط است که من جز بعدالت نتوانم رأی دادن و وزیر را پسری بود باادب و بافراست و کیاست و شجاع و رشید که مورد رشك همگان بود .

ماه طلعت پسر را بپسندید و جشن عروسی آنها برگذار گردید و وزیر ولیمه‌ها داد و مهمانی‌ها کرد .

در آنشب آخر که فقیرانرا اطعام همی کردند و طیبه درعین خوشی و سعادت دختر ازبرای مجیر نگران بود و خود سرپرستی اطعام شدگان همی کرد ناگاه دید فقیری از دربدرون همی آید و چون چشمش باو افتاد اورا بشناخت و او همان مجیر بود .

طیبه به کنیزان دستور داد که اورا بحجره ای جداگانه برند و مجیر که نمیدانست علت چیست . باو غذا داده و او بخورد و لحظه ای نگذشت که طیبه خود بدیدن مجیر

رفت . مجیر که او بدید ازشدت شوق وذوق بیهوش شد .

چون بهوش آمد سرخودرا برزانوی طیبه دید . طیبه لبان اورا ببوسید و گفت ای مجیر نگران مباش که از این بس من وتو باهمزندگی خواهیم کرد ودیگرهیچ نگرانی نیست اواز جای برخاست وسروصورت بیاراست وبحمام رفت ودرهماندم وزیر گواهان بخواست وطیبه رابرای مجیرعقد کرد .



اظهر بامر سلطان مالح باسی هزار سپاهی جرار بسوی کشور کوهان برفت واو مردی بیرحم وسفاك بود

واما سلطان مالح که در اثر بنگ بیهوش شده بود چندی در بستر بیفتاد وچون بهبود یافت جاسوسان بهرطرف بفرستاد تاسراغی ازطیبه وماه طلعت بگیرند جاسوسان به اطراف برفتند وپس ازچندی خبر آوردند که آندو بشهر کوهان برسیدند وازقضا شبی وارد شدند که عروسی طیبه وماه طلعت بود وبدستور شاه‌شهرچراغانی کرده بودند

ابن خلکان دستورداده بود که برای تزیین شهرازچیزی فـرو گذار نکنند وابن قرطاس وزیرهم بدین کارمشتاق وراضی بود .

جاسوسان همینکه این‌ماجرا بدافستند بنزد سلطان مالح بازگشته‌ماجرا بدو باز گفتند . سلطان مالح که این بشنود دنیادرنظرش تیره‌وتارشد ونامه‌ای به‌سلطان ابن‌ـ خلکان بنوشت که مضمون آن چنین بود .

واما‌بعد... ازآن برادرعزیزتوقع داریم که هرچه زودترطیبه وماه‌طلعت را که ازجاسوسان دربارما بوده باد‌شمنان ماتبانی کرده وجنایاتی نموده وقصد‌جان ما کرده گریخته‌اند هرچه زودتر بفرستی وما راقرین امتنان کنی .

بدیهی است که درصورت خلف عهدوپیمان برادری ناچار حوادث دیگری بوقوع پیوندد که جزآن برادر کس‌دیگری‌مسئول‌نیست والسلام .

سلطان ابن‌خلکان که نامه را بخواند آنرابه وزیرخود ابن‌قرطاس داده گفت ای وزیرترا تدبیرچیست ؟

ابن‌قرطاس گفت ای‌ملک‌اجرای رأی‌وامر تو برمافرض است وامامراعقیده براینست که جواب دندان شکنی باوده‌ی که هرگزازاین سخنان نگوید . ملك رأی او بپسندید ودرجواب اونوشت :

واما... بدان وآگاه باش که طیبه وماه‌طلعت اینك‌درمملکت ماوجزورعایای ما هستند وجدان ماهرگزراضی‌نگردد که آنان را که پناه‌بما‌آورده‌اند بتوبرگردانیم‌چرا که بی‌گناهند وتوباشتباه‌آنانرا گناهکارهمی‌شماری .

وزیرتوپدردختروشوهر آنزن بوده که بخطا کشته شده وبهتراست که هرگزسخن اوبرزبان نیاوری .

ملك مالح که این نامه بخواند خون درعـروقش بجوشید واظهرنامی که رئیس سپاهیان بود ودرقساوت وبی‌رحمی نظیرنداشت بخواندوگفت ای اظهرتـرا بایست که لشکری جوارحاضرکنی وبخاك کوهان برسی وآنجارا ویران سازی وزن وفرزند شاه ووزیر باسیری آوری .

اظهربامرشاه بیرون شد ولشکری جرارحاضرآورد وبسوی شهرکوهان بشتافت ازآنطرف جاسوسان به سلطان ابن‌خلکان خبردادند که ملك مالح لشکری بجنك او فرستاده اونیزبا عجله سپاهی گردآورد بسردگی وزیرخود ابن‌قرطاس بجنك بفرستاد

این دولشکردردومیلی دیار کوهان بهم‌برسیدند وجنگی‌سخت درگرفت ودراین جنك لشکریان اظهرشکست خوردند وهزیمت گرفتند .

آنوقت لشکریان ابن‌قرطاس همچنان‌آنها را دنبال کردند تابه چین برسیدند . سلطان مالح بشتاب بتجهیزسپاه پرداخت ولی‌شکست خورد وکشته شدآنوقت مملکت

چین بتصرف ابن قرطاس در آمد .

سلطان مالح ابن قرطاس را در آنجا بسلطنت بگماشت و مردم از ظلم و جور او راحت شدند وطیبه وماه طلعت هم مدتها باشوهرانشان زندگی کردندتابرهم زننده لذات بر آنان بتاخت و بساطشان برهم زد .

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست



چون شب هفتصدو بیست و نهم بر آمد

حکایت سلطان بصره و وزیر خائن

گفت ای ملک جوانبخت وامادر مملکت بصره سلطانی بود عادل واما وزیری داشت خیانت کار وحریص :

حرص ارباب طمع را میکند دولت زیاد — میفزاید هیمه سوز آتش سوزنده را

بدگهر را رتبه ومنصب نسازد ارجمند — جامه کی زینت دهد اندام نازیبنده را

خیانت ذات وپستی عیار نجابتش بدان اشاره مینمود که بهروضعی که ازپیش رود وبهر تدبیری که داند وتواند دردفع شهریار کوشش جایزدارد ودرمقام کمین بانتظار نشسته دوربین تذویر بردیده گذاشته وهمه خاطر را بدریافت وقت فرصت گماشته که شمع این مقصد را دربزم حصول برافروزدچون ودرانجام اینکاروی را دستیار ومعاونی نیزضرور بود حیران ونگران بود که اینمعنی را بکدام یك ازاحباب خود ظاهرسازدکه باعث ظهوراین معامله نگردیده کسی پی بسراینمقدمه نبرد چندی حیران دروادی این حیل میگردید ودستش بدامن تدارك وچاره سامان اینکار نمیرسید آخر بحسب ضرورت یکی ازهمصحبتان محرم را بعطاوریزش زرومال خطیری ازخود راضی وخوشنود ساخته بعدازبستن عهدومیثاق برافروختن مصابیح یگانگی ووفاق سراین حقه راز گشوده ازحقیقت ومکنونات ضمیروی را آگاه ساخت وآن بوالفضول طامع تیزکام حرص وآزار شهدآنداد ودهش شیرین کرده بهنسیم تحریکات آتش داعیه اورا بیشتر برافروخت وگفت اگرچه این امر بغایت خطیرودشواراست امااز آنجا که احباب ودوستان موافق درانجام

هر امری از امور که معاون وممد یکدیگر گردند توانند که اورا بآسانی صورت پذیر گردانند .

چون دویکدلمتفق گردندمانند صدف قطرهٔ ناچیزرا سازند درشاهوار

خوب واقع شد که مرا ازسراینمعامله واقف ساختی زیرا که من مایعرف خزانه عمروحیات را ازنثارراه چون تودوست کامل عیاری دریغ نمیدارم دراین باب اعانت ویاری که لازم باشد بمنصه ظهورمیرسانم اکنون مراآنچه بخاطر میرسد تمثال شاهد اینمدعابیك وچه صورت ارتسام درمراتب وقوع میپذیرد باید که ترا بایکی ازخواتین حرم شهریارمحرمیت وآمیزش بهمرسد تامگر بدستیاری رأی وخدعه اودفع شهریار ازقوه بفعل آیدآن نمك نشناس خیانت اندیش گفت تقدیم اینمقدمه برمن مشکل تراز دفع شهریاراست آن بوالفضول گفت کلید گشایش هرکاربسته برزرومال دنیاست اگرمردانه از سرمال عالم توانی برخاست همه کارمشکلت بطریق دلخواه فیصل یابد بیکی ازخواجه سرایان طرب مصاحبت وآمیزش ریخته چون بعضی خواجگان زردوست دنیاطلب وخسیس الطبع وپست فطرت میباشند وریزش اندك پیش ایشان بسیارمینماید قلیلی که بایشان عطاکنی اوجان رافدای تومینماید .

به نیم حبه که ریزش کنی باهل طمع زنند بر سر دستار صد گل تسلیم

بر آورند بحکمت دمار از عالم بیفکنند براه تو خویش‌رابجحیم

القصه وزیر بیکی از خواجه سرایان حرم شهریار بمرور ایام ربط وآشنائی بهم رسانیده بعد ازچندی که ازریزش سیم وزروتواضعات دوستانه خواجه رامسخر نموده‌او راغاشیه بردوش محبت واخلاص خود ساخت وروغن غاز چاپلوسی بسرا پای اعضای سفاهت‌اومالیده افسون‌این رازرا بروی دمید

آن‌خواجه‌خفیف‌العقل کثیر الحماقه بمقتضای خاطر جمعیها چشم‌ازعاقبت‌کارپوشیده سر دربالش قبول این مدعا گذاشت وپای کوشش وجهد بحریم تقدیم‌این‌مدعا شتافته همه اوقات دام وسوسه درراهگذار عبور آن طایر فرخنده بال می گسترانید تا بمرور ایام کلید وسوسه آن قفل رایکی ازخاصان‌حریم شهریار گشایش داده معجررضای‌این مدعا برفرق قبول وی افکنده وزیر رابمژده ظهور اینمقدمه مسرور ساخته وازراه‌ممری که باندرون حرم میرفت وزیر رادلالت‌دریافت وصل‌معشوق نمود .

درشب‌ازآن راه‌داخل حرم‌سرا گردانیده‌وچون دیده انتعاش وزیراز جواهرسرمه ادراك رخسار آن محبوب سراپرده رعونت‌روشنی یافت‌ونایره محبت از طرفین‌اشتعال پذیرفته پرده مغایرت ازمیان مرتفع گردید .

وزیر رایحه ریاحین مقصد منظوررا بمشام او نیزرسانیده ویرا ازداعیه خود با

خبر ساخته گفت :

ازیاری احباب گشاید گره از کار مفتاح در بسته هر غنچه نسیمی است

آن زشت خصال بیوفا نیز ازهمدستان او شده باز قصد این معنی بر دوش قبول خاطر افکنده گفت :

درامثال اینکارها شتاب صورت ندارد اکنون باتو خودرا در سریر وصل غنوده تصور شهریار میکنم .

هر گاه که ایام فرصت بقبضه مقصود در آید ودانم که وقت مقتضی ظهور این مدعا است ترا اعلام مینمایم

وزیر سرگرم ومشغول صحبت آنجمیله گشته هر شب بدلالت دلالی خواجه بخرید جنس خوش قماش نرم و نازك وصال آن نادره اشتغال مینمود وتاصبح درحریم آغوش و کنار مهرومحبت آن محبوب میبود آن بوالفضول که در بیرون رشته تقدیم این هنگامه را تافته وزیر را سرشار ساغر بزم تمنا ساخته بود چون دید که وزیر روی مهرومحبت و ریزش ازمهربانی وآمیزش اوتافته دیگر باور رجوعی ندارد باخود گفت اکنون مشغول سیر وگل گشت وصال چنان محبوب دلخواهی است بمن رجوعی ندارد و رشك کینه این معنی درسینهٔ ووطن ساخت ونیت را بدان مصروف داشت که دوالی برطبل افشای آن راز رسانیده طشت این هنگامه را ازبام رسوائی وفضیحت بزیر افکنده .

چو رازت کنی باکسی آشکار زخود تا توانیش خورسند دار

رخ مهر از جانب او متاب ز شهد نوازش کنش کامیاب

که تا پاسبانی کند راز تو برقصد به اندازهٔ ساز تو

اما متحیر بود که از نسیم چه نیرنك غنچه این امررا بشکفاند در خلال اینحال شبی از شبها شهریار در عالم واقعه خواب دید که عقربی از آستین او بیرون آمده بمیان نعلین اورفت وچون خواست که ازمیان آن درآورد دست او را گزیده وی را هلاك ساخت .

چون صبح شد پادشاه سراسیمه از خواب چشم گشوده هجوم اضطرار اینخواب شوریده وی را آشفته حال ونگران خاطر گردانید وصورت واقعه را بچند نفر ازمحرمان تقریر نمود .

آنها تعبیر نمودند ولی خاطر شهریاررا اطمینان وتسلی بهم نرسیده گفت میدانم که شما را دراین فن چندان وقوفی نیست درجزو تجسس نمائید که کسی بهمرسد که این خواب را تواند تعبیر کرد، محرمان درجستجو بودند که خواب شهریار بسمع آن بوالفضول رسیده چون جواب را باداعیهٔ وزیر که پیشنهاد خاطر خود ساخته بود سنجیده وخصومت تمام ذخیره خاطر گذاشت باخود گفت وسیله بهتر ازاین بدست نخواهد آمد.

اکنون وقت آنست که خدنك مدعارا بهدف حصول رسانم .

چون گمان دشمنی زه کرد خصم کینه جوی　　　میزند آخر بآماج خصومت تیر کین

بمحرمان شهریار گفت مرا ازعلم تعبیر خواب مهارت تمام است وخواب شهریاررا موافق واقع تعبیر میتوان کرد .

القصه اورادرخلوت بخدمت شهریار بردند چون خواب راتقریر نمودتأملی کرده گفت از آثاراین اینخواب چنین مستفاد میشود که یکی ازمقربین بساط سلطنت بحسب برگشتگی بخت وسعادت روی ازدایره اخلاص وعقیدت این آستان تافته بوساطت ورهنمائی یکی از خواجه سرایان بایکی ازخاصان حرم محترم میل رغبت بهم رسیده اکثر شبها درباغچه حرمسرای خاص بایکدیگر درپیمودن ساغرعیش ونشاط اند نهایت آنشخص راداعیه خاطر نامبارك آنست که بوقت فرصت خدا نخواسته آسیبی بجان شهریاررسانیده تاج وتخت را متصرف گردد وگمان قوی آنکه آن بی عاقبت مخذول وزیر باشد .

چون شهریاراین ماجرارا شنید دود خشونت ازکاخ دماغش صعود نموده سراپا شعله مانند ازقهر برآشفت وچون دود بخود پیچید وحال بروی متغیر گردید .

اگرچه باطناً یافت که آنچه آنمرد می گوید خالی ازاصل نیست وباخواب مطابقت تمام دارد نهایت بنابرحفظ سیرت وننك سلطنت ظاهراً آشفته شده گفت ای ناپاك مفسد خواب من باین تعبیر توهیچ دلالت نمیکند مگر ترا باوزیر نزاع وخصومتی است که ازراه غمازی چنین سخن غرض آمیز درحق اومی گوئی .

شهریارفرمود که همان لحظه او را بقتل رسانیدند نهایت از این مقدمه بخود می پیچیدو متحیر بود که بچه عنوان تحقیق صدق وکذب این مدعا نماید که پرده نام وننك اوندردو هرچند که باخود می اندیشید بحسب قراین این معنی قبول طبعش نمی افتاد وباخود میگفت که چه نحوتواند بود که این وزیر که انواع شفقتها از مادیده ودرواقع اورا سهیم وشریك دولت خودنموده ام چنین غدرونمك بحرامی پیش نهادخاطر کند سر درجیب تحیر فروبردو مستغرق بحراندیشه وتشویش گردیداز آنطرف وزیرطریق معهود آهنك بزم حضور معشوق نموده چون کامیاب لذت موابد صحبت دلبر گردیده بایك دیگر مشورت قتل شهریار کردند چنین برالواح ضمایر نگارش دادند که شب آینده عنان عزیمت تقدیم اینمدعا رابصورت کشورحصول منعطف گردانند کمراندیشه باینخیال محکم بسته ازینغافل که فردا ازگلبن تقدیرچه گل خواهد شگفت وگوهراین مقصود راحکاك قضا چه نحوخواهد سفت مجملا اینکه شهریار ازاینمقدمه بی تاب گردیده چون شب شد بخلوتی رفته تنها نشست چون از شب پاسی گذشت بیکی از محرمان گفت که بی آنکه احدی واقف گرددبخانه وزیررفته تحقیق کن که درمنزل خودهست یانه ؟

آنمرد محرم رفته بعد ازلمحه‌ای آمده خبررسانید که وزیرخانه نیست شهریاررا شکی درخاطر پدید آمد دانست که اگروزیر بحرم رفته باشد ازراه آب داخل شده خواهد بود و خفیه از کشیکچیان ومستحفظان جمعی دردولتخانه طلبیده فرمود دیشب درواقعه دیدم که جمعی ازطراران بحرمسرا داخل گردیدند واینخواب مرا بسیار آشفته دارد همه مکمل گشته در بیرون باغ جائی که ممر آبست رفته منتظر بنشینید ازآن ممر هر کس از بیرون باندرون یاازاندرون به بیرون آید اورا درساعت هلاك کنید چون مستحفظان بجانب ممر آب روان گردیدند شهریار خود نیزمتوجه حرمسرا شده این رازرا ازاهل حرم مخفی داشت باچند نفرازخواجه سرایان که بمحرمیت وصدق ایشان اهتمام تمام داشت ببهانه سیر بخانها میگشتند وزیر بامعشوقه درمکان معهود غافل نشسته ودرفکر قتل شهریار بودند که شهریار با خواجگان برسر ایشان رسیدند بخواجگان فرمود که بگیرید اینهارا خواجگان آقا صندل را باملکه گرفتند فرخنده وزیر روبگریز نهاد شهریارفرمود که آندو نفرادرساعت هلاك ساختند، ودرمیان باغ بطلب وزیر درجستجو بودند ازقضاشهریار راعبور بجانب ممر آب اتفاق افتاد ازآنجا بیرون رفت که ببیند جماعت مستحفظ در کمین هستند یانه درآن تاریکی چون علامت او بچشم مستحفظین آمد تصور نمودند که البته دزداست امان نداده بضرب شمشیروخنجر اورا پاره پاره کردند مقارن آن حال خواجگان دراندرون بوزیر برخوردند اورا تعاقب کرده نیزبجانب ممر آب آمده چون بیرون رفت اورانیزمستحفظین بقصاص رسانیدند خواجه سرایان نیزازحال آن جماعت که درکمین بودند خبرنداشتند ازآن راه یکان یکان بعقب وزیر بیرون می‌رفتند ودرآنشب تاریك بعوض دزد کشته می‌شدند تاقریب بچهل نفرازخواجه سرایان درخدمت شهریارو وزیر از آن راه بحریم آخرت گردیدند وازرهگذر آن خیانت ودخل چند روزه آن کج نهاد بدسرشت چنین فتنهای عظیم حادث گردید.

ره دهد کس بخود مردطمع اندیش‌را — میزند برپای نخل دولت خودتیشه را

سعی درپروردن ناکس نمی‌بخشد اثر — کی توان ازتربیت یاقوت کردن شیشه‌را

حکایت رعناوزیبا

واماحکایت کنند که در زمان قدیم درختن شهر یاری بود ملك ریحان نام که بسیار عادل و رعیت‌پرور بود.

این پادشاه به‌نیك نامی بمرد و سلطنت به‌پسرش ملك رعنارسید وچون کوچك بود عمویش بجای او به‌تخت سلطنت بنشست و اوصنوبر شاه نام گرفت.

صنوبرشاه زمام‌حشمت و جاه بقبضهٔ اختیار و اقتدار در آورده سیارسرا بستان شوکت و سروری گردید.

گلهای کامرانی از گلبن بلند اقبال میچید و بادهٔ عشرت ازجام فارغبالی می آشامید تامحلی که نخل احوال ملك رعنا از تربیت بهار ازمنه و ادوار ببرك وبار دولت در آمده وقت آن شد که برسریر ریاست موروثی بجای پدر مستقر گردد بوساطت وزراء و وکلاء بصنوبرشاه عمش پیغام نمود که اگرچه عم کامکارمرا بجای پدرو دراین امر ازمن بجهات لایق تراست ودر این عرض اوقات نسبت بمن عنایتهای مشفقانه و عاطفتهای پادشاهانه مبذول فرموده جدائی فیمابین منظور نیست نهایت نظر براینکه عهد و پیمان نموده اند. اگرچنانچه شمع آنعهد راجلاو فروغ صحتی بوده در نظر داشته باشند که بدلالت مرحمت عمیم کاخ مروت را ازمصباح احقاق حق منور گردانند و در اینباب خلف وعده ونقض عهد را جایز ندارند وقتی بهتر از حالا نخواهد بود ، چون این خبر بصنوبرشاه رسید از آنجاکه طالبان طریق دولت را محبت فرماندهی و لذت حکمرانی نمیگذارد که ازجاده پیروی نفس وانقیاد هواتجاوز کرده عروس کامرانی را باختیار خاطر طلاق دهند عمش را تازه روئیهای گلزار اقتدار مانع و سدراه عهد و پیمان گردید.

طالب دنیاچه داندشیوه پیمان وعهد	هست درفکر خطااندیشی ومشق دغل
از برای اخذمال وحب جاه روزگار	افکندهر لحظه نفسی را بگرداب خلل

صنوبر شاه باخود اندیشید که در امور ملك داری وپادشاهی عهدو پیمان را دخلی نمیباشد و رعایت خویش واقربا منظور نیست کدام خویش بقدر مرتبه پادشاهی معاون و ممدحال کسی توانند بود.

تاترا تاج دولتت بسراست	جملهٔ خلق چاکران تواند
روزوشب درفرازمنبر صدق	منقبت سنج ومدح خوان تواند
در سر سفرهٔ سخاوت تو	همچوتصویر نقش خوان تواند
جیبت ازمال چون تهی بینند	رهزن کاروان جان تواند

سالهاست که تاریخ پریشانی و زهر تلخکامی کشیده وچشیده ام تاروزگار بامداد چنین نقش ومنصوبه منتها برمن گذاشته ولوای امتیاز بنامم برافراشته اکنون کمال سفاهت میباید که عنان تصرف چنین عطیه را ازکف گذارم و از مرکب دولت فرود آمده برخاك مذلت نشینم شاهد خاطر ارباب عقل و احتیاط در آینهٔ این نحو خیالات بیفایده جلوه ننماید.

کسیکه لقمهٔ ازخوان جاه ودولت خورد	بفقر و فاقه قناعت نمیتواند کرد
برهنمائی خضر و بوعظ افلاطـون	بترك خواهش دولت نمیتواند کرد

بملك رعنا اعلام نمود که معلوم شود که ملکزاده هنوز پای بندسلسله جهل و دوره

گرد سراپرده دانش وعقل باشد.

البته باده جنون وبیخردیها اورا باین بوالهوسیها راه نموده اکنون وقت این مزخرفات و هنگام این ارادات نیست چون اینخبر بملك رعنا رسید دانست که جمیله دلفریب شهریاری نچنان معشوق دلخواهیست که کسی عمداً تواند که ازوصالش ابا و امتناع ورزد گفت:

عمم را استیلای حب جاه وجلال بدان اشاره نموده که دست از دامان شاهد این مهم کوتاه نسازد وازظهورعدم دیانت غم واندوه این الم آتش حسرت و محرومی در کانون سینه‌اش برافروخت فی الواقع ازبیخبران قواعد دیانت شرط و آئین رعایت امانت نیایدو گل را بدست صرصر خزان سپردن نشاید.

بی‌دیانت را امین مال وجاه خود مکن | کی نگهدارد چو چنگ گرگ دادی دنبه‌را
بر کسی بسپار امانت را که بتوانی گرفت | چون بآتش میسپاری کی دهد پس پنبه‌را

ملك رعنا بحسب ضرورت ازمال وملك پدر قطع نظر نمودو از قضا عمش را نادره دختر لطیفی بود زیبانام درسپهرعصمت وپاکیزه گوهری مانندماه تمام درسراپردهٔ حسن و رخسار وصفای اندام بالانشین وبلقیس احترام که چون مشعل دربزم صباحت افروختی بدر منیر صدجا داغ پروانگی ازرشك برسینه سوختی.

دلآرامی که موقت کمالش | تجلی کسب کردی از جمالش
سریر حسن را زیبا نگاری | بر اورنك رعونت گلعذاری
گل باغ حیاخرم ز خویش | در بحر ولایت گفتگویش
دو چشمش فتنهٔ دلهای مردم | دو صدیوسف بچاه غبغبش گم
دل عاشق کباب ازچشم مستش | دگرگون خانهٔ طاقت زدستش
بدورحسن اوازشرم خورشید | بساط عالم افروزیش برچید

در هنگامیکه پدر ملك رعنا سرشار باده حیات بودزیبا رانامزد ملك رعنانموده بود زیبا برعنا پیغام فرستاد که غم مخوراگرپدرم بفریب دولت بی‌اعتبار دوروزه دنیا خلاف رسم مهر ووفا نموده وقدم ازراه عهد وپیمان بیرون گذاشت وازراه عدم اهلیت وحقانیت حق صله رحم و صداقت را مرعی نداشت من حق ومال توام وتا امکان دارد جانرا درراه بندگی تونثار خواهم کرد:

آئین وفا گر پدرم کردفراموش | کوته نکنم دست من از دامن پیمان

ایملکزاده تو اکنون برحسب ظاهر بخدمت پدرم کس فرستاده اظهار طلبم نمائی تامن نیز درجزو امداد واعانتی که لازم باشد بتقدیم رسانم.

رعنا بعمش پیغام داد که جانم نثارراه اطاعت وبندگی عمم باد مراسایه عاطفت عم بزرگوار برسربه که تشریف فاخرپادشاهی دربر.

یکی از غلامان این آستانم | مرا نیست داعیه از فرو شوکت
مرا به بود سایه التفاتت | ز دارائی ملك و دیهیم و دولت
برازد ترا مسند کامرانی | مسلم بود بر سرت تاج حشمت

خاتم فرماندهی نامزد انگشت اقتدار آن خدایگانی باد مرا بریاست و تاجداری توقعی نیست.

نهایت چون ملکه زیبا صبیه آنخداوند بموجب وصیت پدر درحبالهٔ منست اگر چنانچه لطف جمیل ولینعمت در اجابت این ادعا معاونت نماید هر آینه کحل الجواهر این التفات نوربخش دیدهٔ مباهات واطمینان من خواهد بود.

چون عمش این معنی راشنید دست رد بسینه ادعا والتماس رعنا نگذاشته بقبول این مدعا تن درداد واعلام نمود که مضایقه نیست.

چون زیبا شنید که پدرش باینمعنی رضاداده گلزار نشاط وسرورش خرمی پذیرفت از آنجا که نخل دلش پرورده آب وهوای بهار محبت ملك رعنا و بنقدجان خریدار متاع گرانمایه اتصال وموافقت او بود بوساطت که دایه که محرم او بود از پدر پنهان پنج هزار درهم وعقد مروارید گرانبهائی برعنا فرستاده که در تدارك کارخود باش که عروس این مقصد حسب المدعا در آغوش تمنایت درخواهد آمد.

آنمروج مذهب محبت ووفاداری بمرور ایام اسباب قیمتی وزروجواهر میفرستاد تا گنجینه مکنت رعنا مالامال گردیده وقت آن شد که بانجام این کار بار کسی بنزد عم خود فرستد.

مقارن آنحال رسولی از جانب فرمانفرمای چین باتحف وهدایای بسیار بخواستگاری زیبا آمد.

رعنا این معنی راشنیده باخود گفت که هرچند عمم بیمروت باشد نقض عهد آشکارا نخواهد کرد.

تااینکه روزی زیبا برعنا خبر فرستاد که پدرم ادعای شهریار چین را قبول کرده درفکر تهیه آنست که مرا دراین چند روز روانه کند.

اکنون که دراندیشه آن کارمشغول است تودو رأس اسب مهیا نمای که مرا تزویری در نظر است.

اتفاقا دختررا کنیزکی بود که بآن نهایت شباهت داشت زیبا با اودرخلوت گفت که ترا بعوض خود بچین میفرستم که درشبستان مناکحت ملك چین درائی کنیزك خام طمع این معنی شده قبول کرد که چنان نماید.

درهمان شب که دختررامی فرستادند کنیزك رابلباس ملوکانه وزیورهای بزرگانه آراسته نموده خود بگوشه‌ای پنهان شد.

کنیزك بعزت وعظمت تمام درهودج عزت واحترام نشسته ورا بافرستادگان شهریار بهچین روانه کردند .

زیبادرهنگام فرصت خودرا بمنزل رعنا رسانیده گفت که تاهنوز کسی بفکرما نیفتاد مایعرف را بردار که بمرکبان سوارشده فرار نمائیم هردو سواره شده حرکت کردند تااینکه صبح شد .

عروس حسن بنزهت سرای کشورصنع   فکند برقع مشکین شام ازرخسار
رسید صیت ظهور سکندر خورشید   نمود زنگی شب عزم زنگبار فرار

وهمه وقت بسرعت هرچه تمامتر مرکب میراندند تابلب بحری رسیدند .

نمودی هرحبابش آسمانی   خط هرموج اوچون کهکشانی
چوجنبیدی بهنگام تلاطم   بگردیـدن سر افلاك آن جم

لمحه در کنار بحر توقف کردند تاملاحی پدیدآمده زورقی پیش آوردخواستند که هردو بزورق درآیند .

ملاحراچون چشم برخط وخال وجمال باکمال دل آرای زیبا افتاد حیله‌ای برانگیخته گفت :

زورق من جای دونفربیش نیست اگرشما هردودرزورق بنشیند از مراتب ملاحی وعزیمت سفردریا بیخبرید مبادا حادثه شما راطعمهٔ کام نهنك آفتی سازد یکنفر شما رامیتوانم بساحل رسانم وبعد از چند روزآمده دیگری‌را ببرم .

رعنا راچون دغدغه بود که مبادا ازعقب کسی بطلب زیباآید اورا بااسباب بملاح همراه کرده خودبامرکبان بکناردریامنتظر بنشست وبعدازلمحه‌ای که زورق از نظرشاهزاده غایب شدباخود گفت :

این چه غلطی بود که بوقوع انجامید خاتم اختیارچنین پریزادی رایگان درانگشت تصرف اهریمن نفس ملاحدرآمد تاچه پیش آید .

وامامللاح چون بمیان بحررسیدشهوت براوغالب آمده ابواب خصوصیت گشوده گفت ای مایهٔ گنج خانه نازهرچندمیخواهم حال دل ازتومخفی دارم بیخودیهای عشق جانگدازنمیگذارد اسباب حیاتم پایمال تطاول این طوفان وجانم مانند خس درغرقاب اضطراب سرگردانست وقت آنست که نسیم شرطهٔ مهرت ازمحبت دلنوازی وزیدن آغاز نماید ومعلم توجهت از گرداب اندوهم بیرون آورد .

زیبا چون این مقالات شنید بخطا و غلط خود برخورده دانست که مقدمات چه صورت دارد چون سپند درمجمراندوه وطن‌ساخته‌حیران آن واقعه شد .

در اول کار ز آخر اندیش
تا لب نگزی ز کردهٔ خویش
چون رفت برون ز تار کمان تیر
کی بر گردد بسعی و تدبیر

زیبا ازاین سخنان بهم بر آمده بملاح گفت ای ملاح هرزه مگوی و عبث راه این مطلب ممتنع الوقوع مپوی که باین لطایف الحیل از میوهٔ نخل من بری نخوری وازاین گفتگوی باطل صرفه نبری زود مرا بساحل برسان که رفیقم در کنار منتظر مراجعت تست .

ملاح گفت ای سر کرده قبیله حسن و جمال دلم آماج پیکان خدنك عشوه‌های دلربایت و گردن اختیارم مقید سلسله زلف چلیپایت باددل ازتعلق راه رفیقت بردار وتخم خواهش حضورش درزمین خاطر مکار که ظاهر آنست که عکس ملاقاتش در آئینه حصول نه‌بینی وگلی ازگلبن اینمرادنچینی ای شمسهٔ بیت‌المعمور محبوبی وای نیراعظم مطلع خوبی بیا تاچون شیروشکر بهم آمیزیم ودست اتحاد درد امان عشرت آویزیم که هنگام فرصت غنیمت وحادثات دهر بوقلمون خوی رهزن هنگام صحبت است .

زیباچون این لطایف استماع نمودباخودگفت :

اکنون که درطلسم تحکم وتسلط این حق ناشناس افتاده‌ام ازناخن ابرام وخشونت گره تدارك گشوده نمی‌شود درچنین مکانی بتجویزمفتی عقل وتدبیر باید عمل نمودموافق احتیاط آنست که باآن خوش برآیم وبروغن بلسان خلق ومدارا بچرب و نرمی اعضای موافقت اومبادرت نمایم شاید تواند اورا بدلالت بعض نصایح ومواعظ ازراه این ماجرا منحرف ساخته ازاندیشه باطل بازش دارم تامحکی که از جانب کریم سبب ساز فتح و نجاتی روی نماید بملاح روی کرده گفت :

راه عبث مپوی ومریز آبروی خویش
کین مطلب محال میسر نمیشود

ای غواص بحرتمیز که گوهرحقیقت آداب دانیها در رشته ضمیر تومنظم است از کاشفان رموزمروت وجوانمردی این نحو افعال شنیعه دون مرتبه علوفطرت است از عقوبات روزجز او بازخواست ممیزدیوان چون وچراپرهیزوازسرهوای ناسودمندنفس خطاکارمردانه برخیز که بیکانگان طریق صلاح واحتیاط را خطرها ومکاره بیحد در راهست هر کس قدمی درراه آرزوی نامستعد خاطر شتافت سینهٔ رفاهیت خودرا ازخنجر بیسعادتی مانند قبر قنبر شکافت .

ملاح گفت آن حکایت بچه منوال است زیبا گفت :

حکایت عیسی ع وقنبر

حکایت کنند که‌روزی حضرت عیسی علی نبینا وعلیه السلام بجائی می‌رفتند درعرض راه ازشدت گرما تشنگی عظیمی بمزاج و هاج آن حضرت راه یافت بسقاخانه‌ای رسیدند کوزه بر گرفته آب کردند که ازرشحه آن زلال نیران آن عطش رافرونشانند چون قطره‌ای از

آن بنوشیدند از تلخی آب کوزه زمین گذارده از دست مبارک قدری بیاشامیدند در نهایت عذوبت و گـوارائی بود دانستند که آن تلخی با کوزه بود .

ازسر این معنی متعجب گردیدند ندائی رسید که ای عیسی (ع) مناجات کن تـا پرده حجاب از روی اینر ازبرخاسته چگونگی برتو منکشف شود .

حضرت عیسی (ع) روی بدرگاه ایزدمرادبخش کرده گفت :

یاعالم السر والخفیات دانندهٔ همه آشکار و نهان توئی حقیقت این امر مبهم را بر من معلوم گردان .

صدائی آمد که بگو یا قنبر قم باذن الله تعالی چون حضرت عیسی (ع) این بگفت درساعت کوزه بجنبش درآمده بشکست و از اجزای کوزه شخصی کریه منظری سیاه چرده ترکیب یافته تـن و اندامش در نهایـت سیاهـی و زخـم هـای منکر برسرا پای اعضایش نمایان و از هر زخمی و فساد روانست گفت السلام علیك یاحضرت روح الله سالهاست که من منتظر مقدم جانفزای روح بخش توام بفریادم برس که بغیر از اعتصام معاونت تو دستگیری وشفیقی ندارم حضرت عیسی (ع) گفت یا قنبر ایام گلچینی بهار حیات بارتکاب چه عصیان پرداخته که محروم فیوضات رحمت الهی و مستحق عذاب جحیم و مورد عقاب الیم گردیده ای قنبر شروع درجزع وفزع کرده زارزار بگریست و درپای حضرت افتاده گفت ای آنکه دم مسیحای لطفت روح بخش وجود انس وجانست از حال خرابم چه میپرسی من یکی ازاولاد سام ابن نوح علیه السلام من مردی بودم شوخ چشم وشاهد بازودرهر کوچه از کوچهای شهرستان بدبختی وفسوق می دویدم پیوسته دام هوس برهگذار خواهشهای نفسانی گستردم جواهر سرمهٔ خط وخال مشکین عورات صبیحه واطفال ملیحهٔ مردم بدیده تعلق می کشیدم وروز وشب درحدیقه عشق مهوشان سیار بوده بادهٔ لهوولعب ازجام بی پروائی وخطا کاری می نوشیدم .

روزی ازروزها ازخانه بیرون آمده بکوچه عام میخرامیدم ومنتظرمی بودم که از کجازن رعنائی بصید گاه نظاره ام درآید تا ازمصباح حضور و ملاقات او تعمیر کاخ دل بی قرار کنم از اتفاقات در آنکوچه عبور زنی واقع شد که دهقان سایه نخلش تخم فتنه درزمین دلبری کاشتی ورفتار موزونش تذرو را ازرفتار بازداشتی من بوسوسه نفس هواطلب توشهٔ هوس بردوش خاطر کرده درعقبش روانه گشتم تاازشهر بیرون آمده متوجه سمتی گردیده وشتابان میرفت تاازمعموره بیرون رفت و بخرابهٔ داخل شد سایلی رنجور ناتوانی درآنجا خفته بود .

قرص نانی اززیرچادر درآورده بدست آنعاجز داد مراجعت کرد سایل گفت خداوند شرجمیع بلیات ازتو بگرداند چون قدری راه برگردید باد کنارمعجر ازرخسار دل آرایش بیکطرف افکنده من چون رخسارماه سیماجمال روح افزایش دیدم یکباره مرغ اختیارم

بدام تعلق گرفتار گشته در بستر پیچ وتاب افتادم بیتابانه پیش آمده گفتم ای گلزار زندگانیم رانسیم ملاقات دلگشایت باعث نزهت وصفا ومحفل حیاتم راشمع حضور بی قصورت نورافزا

جانم بلب رسیدهٔ طرزنگاه تست کارم زدست رفتهٔ چشم سیاه تست

چه شود که این مخمورمحبت رابجرعهٔ می التفات بنوازی وازمرهم ترحمی بالتیام زخم ناسوردل بیقرار پردازی .

دریاب که از جلوه شمشاد قدت درخانه صبر من فتاد است فتور

ازاینمقوله شمع بسی خصوصیات دربزم عجزو ابرام افروختم وهردم چون سپند درمجمراضطرار می‌سوختم آن نمك مائدهٔ بی نظیری گفت ای بیشرم هرزه درای اینچه پروائیست مگرسروکارت هیچ بخالق نیست مرکوب هوای نفسانیت گشته یکباره روی از کعبهٔ صلاح وپرهیزکاری تافته من سرگردان دشت ناهموارشقاوت وفسادشده مطلقاغور نمی‌نمودم که اوچه میگفت پیش آمدم گفت برگردوگل اینمدعا وماجرامچین وباشاهد اینمدعا منشین که ترا آرزوی خیال خام درآتش غضب الهی اندازد سیلاب این اراده نا فرجام بنیاد عمرم رازیروزبر سازد هرکه بمقتضای پیروی نفس وغلوی شهوت خواهد که دامن ارباب عصمت رابلوث بی ننگی بیالاید وبویرانی امن آباد ناموس اهل سیرت پردازد تمثال جمیله بهبودی درمرآت مقصود نه بیند ونفسی دربزم فارغبالی بمراد دل ننشیند .

دامن ننك هركه پاك بود دامن دیگری نیالاید

هركه بربادداد خرمن ننك سیرت دیگران کجا پاید

مرا چنان مرکب بیخودی دربادیهٔ تعلق گرم عنان بود که بهیچوجه تفرس سخنانش نمی نمودم پیشتر آمده خواستم که دست بکنار معجرش رسانم رو بسوی آسمان کرده گفت :

ای آنکه نیست دادرسی جزتوخلق را کام امید از کرم تست بهره ور

غیرازحصار حفظ توهنگام حادثات ارباب عجز را نبود ملجاء دگر

یارب بظل مرحمت خود نگاهدار عرض مرازفتنه آسیب این خطر

ای معاون ضعفاوای دستگیرهرعاجزو بی نوا ظاهراست که مرادراین صحرامأمن وملجاء بغیرازدرگاه حمایت تونیست مرا ازشردست انداز .این بوالفضول درحصار حفظ صیانت کن هنوزاین سخن راتمام نکرده بود که هردودستم تابیازوخشك شد عجز نمودم که برضای خدا ای مستوره دعائی بکن که ازین بدکرداری توبه کردم آن بیچاره دعا کرد درساعت دستهای من نیك شد بازشیطان مرابچاه وسوسه افکنده باخود گفتم :

« عاشق نبود آنکه ز گفتن ترسد »

دم از تعلق گل رخان زدن وتاب مرارت وصعوبت راه عشق نیاوردن ننك اسلحه عشاق باشد بازمراغلوی حرص بآن خطاکاری صلارده اینمرتبه پیش رفته و گفتم ای صنم کامم بده وداغ آرزو برجگرم منه که تاطایرحیات سایرفضای وجودم باشد ازاین اندیشه روی نگردانم وبازخواستم که دست باو برسانم .

روی بجانب قبلهٔ عربی کرده بدرد وسوز بنالید مقارن اینحال فرشته ازآسمان ظاهرشد مرا گرفته برزمین افکنده وزمین شکافته وبتدریج درزیرزمین فرورفتم هرچند ناله وزاری نمودم نتیجه ندیدم تاسراپا بهزمین فرورفتم وبصعب ترین حالتی جان دادم از آنوقت تاحال قرنها گذشته ودراین ایام مشت خاك وجود خود را درآتش انواع عذابهای گوناگون سوخته وچندین صورتهای مختلف دیدهام تلخی صعوبت جان کندن هنوزازذائقه خاکم بیرون نرفته :

دلم در آتش حسرت نشسته عنان راحت از دستم گسسته
بهپیچد هر که سر از حکم یزدان بود لطف کریم ازوی گریزان
بود پیوسته در محنت بد اندیش نهبیند یك نفس آزادی خویش

یاحضرت نبیالله در دمرا دوائی عنایت کن و رنجم را شفائی ببخش که دیگر تاب اینهمه عذاب وعقاب ندارم.

ز لطفت یا نبی امیدوارم که سازدزین عقوبت رستکارم
دراین عصیان شفاعتخواه من شو که دیگر نیست تاب انقلابم

حضرت عیسی از درگاه اجابت کننده دعوات استدعا نمود و مناجات عفوجرایم و نجات قنبر کرد حق جل وعلا بوساطت التماس آنحضرت ازتقصیراودرگذشت وقلم عفو بر جرائد جرایم او کشید قنبر سردرنقاب تراب فروبرد ایملاح ازچنین کام دلی کهسالها بدرد سرانتقامش گرفتار بایدبود چهتمتع وبهرهچنان گیرکه مراندیدی سودناخوردهدر جهان بسیاراست دررامسلامت رویها تفرقه نمیباشد.

« ره چنان رو که رهروان رفتند »

ملاح چون اینحکایتشنید آنروز وآنشب دندان بجگر افشرده بانفس مجادله نمود و هیچ نگفت.

چون غواص صبح سرازبحر نیلگون شب برآورد و بساط روزگار از فروغ گوهر درخشنده خورشید زینت یافت ازآنجاکهمرض عشق ازدوائی هیچ موعظه علاج نپذیردو هیچ حجت سدراه امتناع عشق نمیگردد بارسفینهٔ طاقت ملاح طوفانی چهار موجه بحر بیقراری گشته اسباب طاقتش طعمهٔ کام نهنك آه و افغان گردید بازسازالحاح کوك کرده بزبیا گفت :

بیا ای مایهٔ روح روانم
مکن آزار جان ناتوانم
مرا نبود چو عقل و هوش موجود
کجا پند و نصیحت میکند سود
نگردد از دلم عشقت فراموش
شود کی آتش این دود خاموش
سرا پا غرقه دریای عشقم
چو مجنون سالك صحرای عشقم
ز استیلای این برق جهانسوز
که افتاد است بر جان من امروز
فروزانست همچون شمع جانم
گدازانست مغز استخوانم
ز سیلاب سرشك چشم پر خون
مرا شد زورق طاقت دگر گون
کنی چندم به نیرنگات پا بست
که این بار گرانم پشت بشکست
بکن فکری ازین بهتر بکارم
که از تن رفت جان از دل قرارم
نچینم تا ز نخلت میوهٔ کام
نگیرد بر تن من روح آرام

ای بانوی حریم زیبائی هرچند باخود مجاهده میکنم حریف زبردستیهای نفس اماره سرکش نمیشوم بیخودیهای عشق خرد دشمن صبر گداز عنان خودداریها از کف اختیار دلم بیرون برد.

بیا ترحمی کن و کام دل مرا بر آرو بیش از اینم میازار که جانم بلب رسید زیبا گفت.

ایخردمند دانش‌ور عقل پیروی هوای خاطر نکند و به ترك تلاش کام کوشیده فریب آرزوهای نفس نخورند که هوای نفسانی و تحریکات شیطانی رهزن کاروان دین و ایمان است و چندین کسانرا در طلسم ظلمات مصیبات گوناگون انداخته.

نگذری تا از تلاش کام خویش
کی شود حاصل مراد خاطرت

مگر حکایت شعیب ابن عامر را نشنیده‌ای ملاح گفت: آن چگونه بوده است.
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب هفتصد و سی ام بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت زیبا به ملاح گفت در روزگار گذشته شعیب

حکایت شعیب بن عامر

نام جوانی بود در دار الامان کرمان و کوکب بختش از افق اقبال طالع و نمایان نسبت نجابت بسلسلهٔ شرفا و صنادید آندیار رسانیدی و پیوسته مرکب اعتبار در عرصهٔ برتری و تفوق راندی اگرچه در بدایت حال بزم استطاعتش از پرتو مصابیح زر و سیم بیقیاس منور و شام احوالش از رایحه گلزار راحت و رفاهیت معطر بود نهایت غایت کار از آنجا که هر کمالی را زوالی و هر بهاری را خزانی میباشد بمقتضای وسوسهٔ نفس و خود رائی جهالت و بی پروائی او در پیمودن طریق غفلت و بیخبری بسر در آمده لباس عافیتش آلوده لوث فسق و فجور گردید بشآمت آن اعمال شنیعه خانهٔ سعادت و نیکو نامیش کم شده دست ادبار بگریبان اقبالش آویخت و روزگار رفاهیت روی محبت از مساعدتش تافته رمه اسراف دیده توانگریش را در یافت تا اینکه در کمتر زمانی اسباب سلسلهٔ بضاعتش از یکدیگر گسسته ابواب فراغت بر چهره مقصودش بسته شد و چون طراوت بهار هنگام دولتش صرصر سموم بی دولتی افسر و دلالت بوالهوسیهای ابلیس نفسانیت از راه راست عاقبت اندیشی و صلاح بیرونش برد و متاع سعادت را در دکان سفاهت مرهون ساخته مستغرق دریای بی کنار عسرت و بینوائی گشت.

از آنجا که آخر کار متحملان بار گران بلاهت و خطاکاری باعث سرگردانی طلسم اندوه و محن اختیار غربت و جلای وطن است.

از شرمساری بیگانه و آشنا نقش آوارگی بر لوحهٔ ضمیر طرح کرده شبی با جگر داغدار و دیدهٔ خونبار قدم عزیمت بر جادهٔ اضطرار و حیرت گذاشته روانه سمت شیراز گردیده از آنجا که بتجربه پیوسته که هر حاجتمندی که بدست آویز متاع توکل روی بآن عالیمقام گذارد نمی‌شود که تهیدست برگردد بعد از مدتی از آن سمت با غنایم و جمعیت موفوره مراجعت نمود.

یکی از احباب روزی از وی سئوال نمود که ای برادر والاگهر خجسته سیر بکجا رفتی؟ و چه کردی که غبار بینوائی از مرآت حالت زدوده شد و دستگاه نعمت و تمولت بیشتر از پیشتر وسعت یافته و معشوق دلخواه در آغوش مقصودت قرار گرفت شعیب گفت:

ایعزیز باوفاق حمیده اخلاق درخت نیکوکاری را میوه سعادت جاودانی در بار و خدنك حوادث روزگار در سراغ هدف سینه هر خطاکار است.

مردنیکی عاقبت پاداش بدکاری بدبست اجرتی از بهر هر کاری مهیا کرده‌اند

سالکان راه راست آزادگیر اغیر از متاع سلامت نفس و آرمیدگی حال دست آویزی در تحصیل مدعا در کار نیست که هر که مردانه در تلاش آرزوهای دل کوشد و جامهٔ خلاف نفس پوشد ازسفر همت و ارادت مظفر و منصور باز آید و هرگز سر انگشت افسوس بدندان ندامت نخاید.

عزیزا ازین دیار که قاید قسمت عنان عزیمتم را گرفته خواه و ناخواه بدارالعلم شیراز رساند.

در همانروز که وارد آن‌ملك شدم سیر کوچه و بازار می‌نمودم تاحوالی شام عبورم بدرمدرسه‌ای اتفاق افتاد چون هوا در نهایت‌شدت سرما بود داخل مدرسه شده مانده و گرسنه درگوشه‌ای قرار گرفتم.

هنگام شب خادم پیش آمده گفت: ای‌جوان غریب بیرون رو که‌شب درآمد و درمدرسه بسته می‌شود مبادا اهل مدرسه‌را نظر بر تو افتد گمان اجلاف‌شهر کرده آزاری بتو رسانند من گفتم:

ای برادر من مردغریبم نامراد و بیچاره واز دیار آسودگی وفراغت آواره‌ا کنون باصدگونه رنج ومکاره سفر ازراه دور رسیده‌ام مراامشب صعوبت سرما وعدم اعتدال هوادراین مکان راه نموده موافق مروت نیست که بیرونم نمائی گفت:

این کاروانسرا نیست مدرسه است هرحجره که میبینی تعلق بشخصی دارد و هیچ بیگانه را بحجره خود راه نمی‌دهند مبادا رنجی بتورسد.

من کتاب جزع گشوده فصلی ازفصول تضرع راخواندم ازروی اکراه اجازت‌داد که شب درآنجا بسر برم من بهرطرف نگاه می کردم دریك حجره رامقفل‌دیدم پرسیدم که این‌حجره‌ازکیست؟ گفت:

از تاریخی که این مدرسه ساخته شده تاحال دراین حجره مقفل‌است بجهة‌اینکه هرکه شب دراین حجره خوابیده‌صبح نعش اورابیرون آورده‌اند وهیچکس از این سر آگاه نیست.

ازین سبب کسی جرأت نمی‌نماید که شب دراین حجره بخوابدمن التماس کردم که ایعزیز قاعده مروت محرك آنست که چون مردغریبی ضعیف اندامی‌هستم و سردی هوا ازحد اعتدال متجاوز است چه شود که دراین حجره رابگشائی تاامشب مرفه‌الحال درآنجا بسر برم واززحمت سرما ایمن باشم خادم گفت:

مگر بزندگانیت سروکاری نداری وازحیات‌طمع بریده‌ای‌من گفتم: ای برادر

چون کاشانهٔ خاطر از گرد هر اندیشه باطل پرداخته و محل دل را متکای خیال پرهیزکاری وعاقبت اندیشی ساخته‌ام درخاطرم نیست که خارجور وستمی در رهگذار عبور برهنه پائی افکنم.

بدیهی است حق جل وعلا مرا از آفت هرحادثه نگهداری وصیانت مینماید از بس مبالغه کردم حادم در را گشوده باندرون رفتم ودر بروی خود بسته متوسل بنام نامی حافظ حقیقی شده بخاطر جمع خوابیدم.

چون سیاره شب را بنصف رسانید صدائی بگوشم رسید چون چشم گشودم حجره را بچراغ های متعدد روشن و بفروشهای الوان مزین ملاحظه کردم ودیدم که پرتو خورشید رعناصنمی گلعذاری برسرم افتاده که صیاد زلف پرپیچ وتابش دام تسلسل بررهگذار طایر قرار عشاق گستردی وطرار چشم پرفسونش متاع آرام وصبر از قوافل دلها بیغما بردی از کلید دلنوازی قفل مخزن بیان را گشوده گفت ای بیخبر برخیز که همای عجب دولتی سایهٔ عاطفت برسرت افکنده من از جا برخاستم از مشاهده وادراك آن دستگاه رعشهٔ خوف بر اعضایم افتاده نزدیك بود که قالب تهی سازم چون آنجمال باکمال حسن محاوره وشیرینی مقال دیدم فی الجمله بحال آمدم گفت:

ایجوان مائده حسن وجمالم نامزد کام مقصود تست آمدم تا بانبگین وصالت ذائقه خاطر را کامیاب کنم مرا معرف رعونت ولطف کلام آن نمك خوان صباحت بتحصیل کام دل ترغیب نموده خواستم که بی‌محابا دست بخوان نعمتش رسانم آستین برچشم مالیده بخود پرداختم وعنان واحتیاط را محکم گرفته گفتم:

درراه ارتکاب این نحو امورشتاب جایز نیست یمکن که جماعتی که دراین حجره متاع عافیت وحیات وتباراج فناداده‌اند شربت اینواقعه چشیده باشند

در این مدت که اینهمه پیروی نفس اماره کرده‌ام چه ثمر دیده ام دراینمقام اولی آنست که بمخالفت خاطر کوشش کرده ازراه این هوس برگردم شاید که کوکب بهبودی ازمطلع مدعا برآید.

گفتم ای مشرق آفتاب پاکیزه گوهری من مردی بیچاره غریبم از اینهوسها دورو پایمال هزار گونه فتور کیستم که توانم پای در دایره موافقت تو گذارم ونام این جرأت بر زبان آورم ترا چون تویاری بایداین گره ازناخن اندیشه ام نگشاید هر که باهمچون خودی کمتری اگر آغازمجالست نماید کمال پست فطرتی ودون همتی است ازپروانه همدمی سمندر نیاید وصعوه راهم چشمی عنقا نشاید، آن رعنای حرم سرای غنج ودلال گفت وقت اینمقالات نیست هرچند اینمکان مدرسه است امامن بفراگرفتن درس وکسب مسائل قابلیات نیامده ام برخیز وزود دستگاه عشرتم را انتظام ده که شب میگذرد و طرار کاروان عشاق یعنی سحر میرسد ومتاع اتحاد مارا غارت میکند اگر بامن دم موافقت

زنی ترا چندان نعمت بخشم که خاتم مهتری توانگران در انگشت نمائی .

چون دیدم که الحاح ومبالغه آن ازحد متجاوز گردید آغاز تندی وابرام نموده گفتم که بروکه آزارم بتو میرسد درساعت درهمان مکان که ایستاده بود برزمین فرورفت وآثارشمعها وزینت‌ها بالکلیه مفقودالاثر ومحو گردید .

من هراسان گشته خواستم که ازحجره آهنك بیرون آمدن نمایم ازسقف خانه روشنی پدید آمده مردی باچند نفرخادم که شمعهای برافروخته دردست گرفته بودند حاضر گردیده دست توجه مهربانی برسرم نهاده گفت .

هرچه در این پرده نشانت دهند　　گر نستانی به ازآنت دهند

غم مخور که ببرکت این پاکدامنی وپرهیز کاری ابواب فتوحات غیبی برچهرهٔ اوقات توگشوده شد هر که ازپیروی نفس دست بردارد نهال بخت واقبالش بثمرسعادت بارور گردد .

بدانکه من دیلمان جنی‌ام وده هزار دیووجن کوه پیکر پهلوان سردرحلقه اطاعت وفرمان منند که اگرحکم کنم بك لمحه عالمرا ازیروزبر کنند وکره زمین را مانند سیب بهوا افکنند .

پیش ازآنکه این مدرسه را بنا کنند سالها همین مکانکه حجره است بزمگاه ومحل استراحت ما بود چون اینحجره ساخته شد مکرر دراینحجره مردمان آمده جای گرفتند من جفت خود را بجهت امتحان میفرستادم که متاع جمال خود را بآنها عرضه کن اگر پیروی رضای شهوت ونفس نمایند آنها را بقتل رسان والا بانواع نوازشات مستظهر گردان آنجماعت بشومی هواوهوس وتوقع بیجا راه اقلیم عدم پیمودند وچون تو احتیاط نموده آبروی شرم خودرا نریختی بچندین انتفاعات رسیدی .

هر که رازحمتی نه پیش آید　　خانه داد شقاوت نفس است
فیض جاوید ونصرت دوجهان　　در رکاب سعادت نفس است

همان مکانیکه من خوابیده بودم بقدرنیم ذرع شکافت وبزبان چیزی گفت درساعت دستی ظاهر شد ازهرانگشتش عقد مروارید گران بها آویخته هرپنج عقد مروارید را بمن داد وخود غائب شد وچون نسیم غالیه بخش صبح وزیدن آغاز کرد وصیقل گر خورشید غبار ظلمت ازرخسار مرآت عالم بپرداخت منبسط وخوشوقت ازآنجا بیرون آمده یکعقد مروارید را بسی هزاردرهم فروختم ومایه این اسباب وجمعیت گشته شکر گویان مراجعت کردم وچهارعقد دیگرهست ایملاح برخواهشهای خاطر فایق آمدن بسی منفعت هادارد ونفس مرکبی‌است سرکش ونافرمان دربادیه بوالهوسی بهرجانبش که گرم عنان سازی دراولین قدم سرت را بباد فنادهد ازاین ماجراطمع ببرتامانند شعیب بهره‌مند وشیرین کام سعادات جاودانی گردی .

ازهوای نفس بگذرتا بر آید کام تو
پر شود از باده اقبال دولت جام تو

ملاح گفت ایرعنا صنم درحسن بلاغت وفصاحت وشعور تو حرفی ندارم ومیدانم که عقل وزکای تو بدرجه اعلاست نهایت عشق نه مرغیست که بهردا می گرفتار آید وتعلق نه سیلابی است که سد هروجهی تواند مانع جریانش گردد :

خامش نشین که هیچ بجائی نمیرسد
سعیی که در نصیحت مجنون کند کسی

ای سیم اندام این مقالات سد راه تعلقم نگردد .

دست ازطلب ندارم تا کام من بر آید
یاتن رسد بجانان یاجان زتن در آید

زیبا چون دید نخل اینخیال درزمین اعصاب وعروق ملاح چنان رفته وریشه قوی ساخته که امکان ندارد که بتیشه هیچ تدبیری ازپای در آید باخود گفت موافق صلاح وقت وتقاضای حال آنست که باین مردخوش بر آیم وبوعده ووعید اوراخوشوقت وامیدوار نمایم شاید تکلیف این امورراموقوف بوقت دیگر نموده روزی چند ازالحاح وسماجت اوفارغ باشم .

زیبا گفت ایملاح این بحرراپایانی هست یااینکه همه وقت مانند عکس سپهر درسواد آینه ایندریا نمایان خواهیم بود .

ملاح گفت ای انیس باوفا اگرباد شرطه برخیزد یمکن که چهل روزدیگر بساحل توانیم رسید .

زیبا گفت ای ملاح کشتی جای حضرت نوع نجی الله است هرگاه ماچند روزدیگر ازدریا بیرون خواهیم رفت چه لازم کرده که بیصبری نموده درجای پیغمبرخدای مرتکب ظهوراین امرناصواب گردیم چون ازکشتی بیرون آئیم اختیارم باتست هرچه خواهی چنان کن ومرانیزازجاده صوا بدید توتقاعدوانحرافی مرعی ومنظورنخواهد بود .

ملاح گفت وقت راباید غنیمت شمردوزمام چنین عطایا رارها نباید کرد که حوادث دوران سرگردان انقلاب روزگاردرسراغ تفریق سلسلهٔ این هنگامه هاست بساکسان که ساغر آرزوها رالبریزساخته که بنوشند روزگارچنان پشت دستی زده که نتوانسته اند لبی تر کنندخصوصاامریکه بارنان باشد خلف وعده وشکستن پیمان خانه زاد طبع این طبقه ناقص بی خرداست .

تخمیروجودزنان ازآب وگل بیوفائی است هیچ کس جرعهٔ ازصهبای محبت ایشان نچشیده که بدرد سرخماررسوائی وفضیحتی گرفتار نگردیده باشد بوی گل قول ایشان آمیخته خلاف وخار آمیزش آنها سینه شکافست هرکس نظر بفقرات نسخه گل قول ایشان افکنده وداستانی ازکتاب فسونسازی وبیمهری ایشان خوانده باشد دل بوعده بیفروغ آنها نبندد وغنچه وفائی ازنسیم بیعت ایشان نچینند :

زن استاد است در نیرنك و تلبیس
ز زن مکر و حیل آموزد ابلیس

ز مکر زن کسی غافل نباشد و گر غافل بود عاقل نباشد
اگر زن را کسی برخود دهد راه فتد زود از سریر دولت و جاه

ای زیبا گاه باشد که چون از بحر بیرون رویم درخت خدعه‌ات را ثمر فریبی ببار آمده چهره خورشید تمنایم را خسوف تعویقی بپوشاند و رنج انتظار وصبرم ضایع شود عقلا گفته‌اند که ابله‌ترین خلق سه نفر باشند یکی دزدیست که خودرا چون بگنج خانه زروسیمی رساند از آنجا چیزی برندارد و دیگر عاشقی که چون بوصال مطلوب رسد در اخذ کام دل تأخیر وتعویق جایز شمرد دیگر صیادی که چون صیدی بدام مقصودش درآید در کشیدن دام تعلل ومسامحه ورزد ای زیبا من خاطرجمع و خام طمع بوعده سراسر خلاف و پیمان معلل بدروغ تو نمیشوم ترا بامن هرچند سر محبت باشد زیاده ازدختر عم شابور به شاپور نخواهد که نزد آنهمه نیرنگات باخت ودر هر باب کمال بیوفائیها ظاهر ساخت. زیبا گفت آن بچه طریق بود ملاح گفت:

حکایت بی‌وفائی زن و اما روزی اروزها عبور بولایت تبریز اتفاق افتاد در بازار تفرج مینمودم دیدم که شخصی چند نفر کنیرك خطائی و رومی وغیرذالك گل اندام خوش خرام که پیکر شمایل هریك پرورده بهار لطافت وپاکیزه گوهری بود ببازار آورده بقیمت سهل فروخت وازجمله وجه قیمت آنها از جماعت خرس بانان چند خرس خریداری کرده بصحرا برده قید و قلاده از گردن هریك برداشته آزاد نمود واز آثار حال آن جوان بحسب ظاهر چیزی معلوم نمیشد که حمل برجنون وخفت عقل او توان نمود واز آنجا که ازمردم عاقل هوشمند ظهور این نحووقایع غرابت تمام دارد من متحیر آن شغل وعمل شده باخود گفتم که آیا این جوان راهادی چه وجه ومصلحت بظهورچنین امری راه نموده باشد چندانکه مد برخاطر را بتحقیق این معنی گماشتم وبپای خیال برره هراندیشه می‌شتافتم بوجه وجهتی که خاطر خورسند تواند شد برنخوردم این عقده درخاطرم بود تااینکه باآنجوان طرح آشنائی ریخته بعد ازمدتی که سلسه محبت وارتباط ازجانبین بحرکت درآمده دستگاه محبت ودوستی ازاسباب صداقت رونق وانجام یافت روزی درخلوت ازوی استفسار نمودم که ای برادر فرخندسیر نیکومحضر مدتیست که مرا ملاحظه واقعه عجیبی در پیچ وتاب حیرت افکنده ازغور وتحقیق حقیقتش دست عقلم نارساست چه شود که بکلید اظهار نقل ازدر گنجینه این راز برداشته مرا بگلزار چگونگی آن راهنمائی پرسید که آن چه مقدمه است گفتم در فلان روز وجه فروختنی کنیزگان وخریدن خرمیان وآزاد کردن آنها چه بود مدتیست که صرافت زر کامل عیار اطوار وصفات توام وملاحظه میکنم نمیدانم که ظهور آنحرکت مبنی برچه وجه است.

شاپور گفت ای برادر مرا وقتی ازززنان انواع بی‌مهریها و ازخرس نهایت مهربانی رسید ازآنوقت باخود عهد کرده‌ام که تاصدرنشین انجمن حیات باشم هرجاخوکی و خرسی راگرفتار حادثه بینم نجات داده درعوض زنیزا درچاه این عقبه افکنم بدانکه

وطنم در حوالی گرجستان است میانه ما و جماعت گرجی پیوسته نایره مخالفت و خصومت فروزان وبنیان عداوت و نقاضت قویم الاکانست چنانکه هر گاه زمام فرصت بدست هریك افتد دقیقه‌ای از تاراج وقتال از طرف‌خود و فرو گذاشته نمی‌شود قبل از این ماه ربیع الاول حیاتم از برج نوروز شباب و جوانی لامع بود دختر عم خود را که خورشید عارضش تجلی بخش حریم عصمت ورعونت بود خواستکاری نموده درحبالهٔ مناکحت در آوردم رابطه مماثلث وجذبهٔ جنسیت واسطه بنیان محبت ووداد شده درعالم یگانگی واتحادچون لفظ ومعنی مانند حسن ونظر بایکدیگردزیست مینمودیم و بنوعی شهر موافقت ومؤانست حلاوت بخش کام آمیزش هریك گشته بود که تصور نیم دقیقه جدائی موجب انقطاع رشته حیات جانبین میگردید.

مرا از اتفاقات سفری پیش آمد که ترك آن موجب خللهای فاحش وعزیمت آن سفر بجهات واجب بود.

بنابرضرورت ساز وبرك حرکت مهیا کرده درآنروز که حرکت واقع می‌شدیاد انقلاب هنگام جدائی ومفارقت خانه برانداز صبر وطاقت هردوشده نزدیك‌بآن رسیده بود که نایرهٔ شواعل آه آتش بارازسپهر دوار بگذرد چون بی‌تابی‌واضطراب اوراازحد اعتدال متجاوز دیدم گفتم:

ای همسر موافق چنانچه مردان را بجهت کسب معاش تردد وحرکتی واجب و لازم می‌باشد زنانرا نیزبوجوه‌لازم است که درشبستان عفت وانزوا گوشه نشین بوده رخسار عروس نام وننك راازخط وخال حفظ وسیرت بیارایند تاگلشن سعادت ایشان از رشحات سحساب نیکو نامی خرم بوده از سموم خزان شرمساری و خجالت محفوظ بماند اگرچه روزی چند مغایرتی فیمابین واقع می‌شود اماعنقریب‌بسعادت ملاقات‌هم فایز وکامیاب خواهیم‌شد.

حاصل که من روانه سفر مذکور گشته خودرا بمنزل مقصود رسانیدم وچندروزی درآنجا بجهت انجاح بعض مهماتی که داشتم توقف کرده چون نزدیك‌شد که کارسازی های من‌صورت‌پذیر گردیده‌مراجعت نمایم.

از وطنم خبررسید که جماعت گرجی بر سرولایت ما آمده اسباب بسیارغارت و خلق کثیری راقتل واسیر نموده‌اند.

مرا استماع‌این خبرنگران خاطر وپریشان‌ساخته ازواهمه‌اینکه مبادا ازآن‌حادثه عظمی گردفتوری بدامن‌منسوبان‌واسبابم نشسته باشدنگران شدم.

باآنکه بعضی ازاموریکه‌درنظر داشتم هنوز فیصل‌نیافته‌بود مراجعت کردم چون به منزل آمدم اسباب خانه رادرحیز تاراج حادثات ودختر عمم رامفقودالاثر یافتم آتش‌این اندوه برسراپای اعضایم افتاده و دود ملال‌از نهاد احوالم برآمد. از غم دختر عمم

گریبان راحت چاك زده خاك حسرت واضطرار برسر ریختم وراه تدارك این هنگامه‌را همی‌جستم مرافرط محبت محرك عزیمت سفر گرجستان گشته همان روز مصمم و روانه شدم.

بعد ازقطع مسافت وطی مراحل ومنازل به بیشهٔ که محل گرجیان بود رسیدم به خانهٔ عجوزه‌ای پناه والتجابرده‌حقیقت حالرا بوی خاطرنشان کردم عجوزه گفت:

ای فرزند این بیشه را که می‌بینی چهل فرسنك طول وعرض دارد وطی‌سواد این این بیشه محل‌سکنای آن‌جماعتست واعداد ایشانرا خدا بهتر میداندهمه‌فیل‌تن وقوی هیکل وبا اسلحه شجاعت ومردانگی مکمل‌اند.

این خیالیست محال وامریست درغایت اشتکال کی توانی آن زنراازچنك تصرف ایشان بیرون بری.

نهایت چون دست‌ازجان شسته‌واینقدر راه آمده‌ای شاید بهمدستی‌همت‌مردانه‌ات صید این‌مدعا بدام حصول درآید.

نهایت روزدرگوشه پنهان و مخفی‌باش که کسی برصورت حال آگاهی نیابد وهر شب برسم دریوزه بمحلات رفته شاید که باین‌وسیله ازگم‌شده نشانی یابی‌من قدری زر وسیم‌بعجوزه داده‌عهد کردم که اگرغنچه این مقصودشگفته گردد نهال‌امیدش را ازبهار مهربانی سرسبز گردانم.

روزهابخانه پیره‌زن مخفی وشبها لباس کهنه پوشیده تاصبح بطریق گدایان در محلات‌بجستجو بودم تاازانفاقات شبی بمحله‌ای رسیدم که جمعی کثیر ازآن جماعت‌در بزم عیش وعشرت نشسته وبجرعه پیمائی باده گلرنك ممهد بساط شوق انبساط بودند، دخترعمم درآن بزم پای کوبان ودست افشان رقص وطرب گشته هرلمحه در آغوش و کنار یکی‌ازآنهابی‌محابا درمی‌آمد.

چون آنواقعه رادیدم عرق حمیتم بحرکت درآمده‌خواستم که‌بی‌پروایانه داخل آن‌مجمع گردم بازعقل‌واحتیاط‌دست‌ممانعت‌برسینهٔ‌اراده‌ام گذاردم گفتم:

گشاینده ابواب چاره این نحو واقعات بجز کلید صبر وتهور وبی‌احتیاطی‌جز میوه ندامت ثمری ندهد ازگوشه‌سیر مینمودم وباخود تعجب وحیرتی‌داشتم چون‌اکثر مست ودرجامه خواب خفتند. دختر باجمعی از کنیزکان ازخیمه بیرون آمد که‌بکنار آب رود من از گوشه‌خودرا بوی عرض نمودم اشاره کرد که یك‌ساعت صبر کن وخود بسرعت و اضطراب تمام برگردید.

من‌مسرورشدم و گفتم البته درفکر سامانی از اسباب حرکت خواهدبود بعد از لمحهٔ باچند نفرازآن‌جماعت بیعاقبت بیرون آمده مرابایشان نموده گفت که زنده‌اش

مگذارید که سر کردهٔ قبایل چندین فتنه وفساد است.

آن گروه خدا ناشناس قبایح اقتباس ازاطراف مرا درمیان گرفته تیغهای خون آشام ازنیام خشونت کشیده هر کدام بنحوی درقتلم تمهید وتدبیری داشتندیکی که اعقـل ایشان بود از درصلاح درآمده گفت :

کشتن اینمرد موافق قاعدهٔ انصاف و مروت نیست چندین فرسنك راه بتلاش مراعات ناموس وسیرت آمده همین که تهیدست وبیحصول مدعا مراجعت نماید ویـرا صعوبت این معنی بدتر از هزارمرگست .

حاصل که هردو گوشم رابریده گفتند برو وشکرحیات خود کن که جان مفتی از ورطهٔ غرقاب این لجه بیرون بردی من بادلی ازآتش واندوه مالامال مأیوس مراجعت نمودم وروزی چنددرخانهٔ عجوزه بمداوا وعلاج پرداختم‌چون که گوشم‌روی به‌بهبودنمود متوجه ،وطن شدم وناچار قطع نظر ازآن مراتب کردم .

روزی دروطن میانهٔ من وشخصی دعوا وبحث اتفاق افتاده از راه طعن بمن گفت ای بیعار زنت دردست گرجیان گرفتاراست درمستی وهوشیاری هزار کاربآن می کننـد اگرغیرتی درخاك وجودت سرشته میبود می بایست تاحال خودرا زنده نگذاری‌من‌چون اینسخن شنیدم جوش سودا بسکرات دیوانکی وجنونم‌افکنده گفتم :

این‌مرتبه میروم یاجانرا درسراینکارمی گذارم‌یاآن‌زنرا بچنك می آرم‌فی‌الواقع هر کس رابقدر مقدور حفظ سیرت ومراعات نام وننك کوشش واهتمامی نباشد مرگش بهتر اززندگانی ورنجش بهتر ازکامرانیست .

گلشن ناموس‌هر کس‌رانباشدآب‌ورنك	زندگانی برسرش باشد گل شرمندگـی
حفظ سیرت‌آبروی گوهر مردانگیست	بر فروزد مرد را از ننك شمع زندگـی
نخل سیرت رانگهداراز خزان‌هرنظر	شمع را باد است دایم رهزن تابندگـی

باز اسباب عزیمت آن‌سفر سرانجام داده روانه شدم اتفاقا روزی‌که بسرمنزل بیشه رسیدم .

درعرض راه دیدم که دوخرس بایکدیگر درآویخته جدالی دارند وخرس دیگر دور ایستاده جزع وفزع مینماید من دانستم که این خرس‌ماده‌آن خرس‌رابجبر گرفته تیغ بر کشیدم وآنخرس مسلط راهلاك ساخته جفت‌آنرا نجات دادم‌آن خرس‌آغاز لابه نموده بطرفی روانه شدوبمن اشاره نمود من درعقب اوروانه شدم چون قریب به یك فرسنك از راه تجاوز نمودم شروع کاویدن زمین کرده خم عظیمی نمودار شد من فرود آمده چون نیك ملاحظه کردم آن خم رامالامال زرسرخ ملاحظه‌نمودم .

یك‌چنك ازآن زربرداشته بجیب ریختم واشاره کردم که بالای خم را بپوش که محل مراجعت تصرف خواهم کرد از آنجاروی براه مقصد نهاده‌روزدیگرعصروارد بیشه

شدم وبخانه پیرزن فرود آمدم چنداشرفی بوی عنایت نمودم وگفتم:

همت به بند که کارمارا انجامی بهم رسید

هنگام شب من مرکب خودرا بحوانی منزلی که زنم ودبرده بگوشه مخفی گردیدم در آن شب نیز جشنی وصحبتی داشتند آنقدرصبر کردم که اجزای ترکیب مجلس ازهم فرو پاشید وهمه مست ومدهوش باده بی خبری وغفلت شدند.

من از کمین درآمده آن زن رامست ازجایش ربوده بمرکب سوار گردیدم وآنرا به پیش گرفته آهنك عزیمت نمودم تامحلی که من بودبردم چون نسیم صبح سلسله جنبان احیای اجسام اشیاء گردید زن بخود آمده چون برحقیقت حال واقف گردید درعجز گشوده اظهار بیگناهی خود نمود.

من تغافل کرده فکر بودم که آنرا بچه نحو دفع کنم چون مراخواب و کثرت پیمودن راه عاجز بی تاب ساخته بود قدری ازراه تجاوز کردم وخواستم بجهت ادراك راحتی دربن سنگی فرودآیم.

مقارن آن حال همان گرجی که زن رابرده بودرسید اولا چند حمله نیزه وشمشیر وخنجر فی مابین رد وبدل شده بعدازآن بکشتی گرفتن منجر گردیدوهردو بهم درآویختیم من زیادتی کرده نزدیك بود که گرجی رابرزمین افکنم آن سلیطه بیحیا بمعاونت ومدد کاری گرجی ازعقبم آمده هردوپایم رافرو کشید.

من عاجز شده افتادم وگرجی برسینه ام نشسته خنجر کشید وخواست که رشتهٔ حیاتم رامنقطع سازد.

از اتفاقات آن دو خرسی که در هنگام رفتن اعانت ویاری ایشان نموده بودم پیداشده بآن زن وگرجی حمله کردند وآنهارا زخم چندزدند نگذاشتند که بمن المی رسانند من قوت کرده برخاستم وبمساعدت آن دوخرس وفادار تیغ کشیده اول گرجی راکشتم وبعد آنزنرا بقتل رسانیدم وپس ازآنکه خاطر جمع شدم در آن حوالی حشمی بود رفته مکاری آوردم وآن خم راحمل ونقل بوطن خود کردم و از آن سبب دستگاه دولت مرا وسعتی بهم رسیده الحال صاحب چندین مال وملکم چون من این نیکوئی از خرس وچندین بیوفائی ازآن زن ملاحظه کردم ازآن ببعد باخودشرط کردم که هر جا خرسی و سگی و خوکی راببینم که دربلیه افتاده اندنجات داده درعوض زنیرا گرفتار آنعقبه نمایم:

نباید غافل از مکرزنان بود   که هر ساعت دهد صد خانه بر باد

چون ملاح حکایت باینجا رسانید بزیبا گفت ای یگانه روزگار دلبری وای مهر سپهر

بلند اختری مرد را از دختر عم بکسی نزدیکتر نمیباشد هر گاه آن زن بشوهر و پسر عم خود آنهمه بیمهریها وجفا نموده باشد مرا باوجود عدم مماثلت ازهمچو نا آشنائی طرز اهلیت چه توقع وچشم داشت مهربانی ووفاداری باشد زیبا گفت ایملاح بحر فهم و ذکاء آنچه بیان نمودی حقست ولیکن همه کسرا بیك منزل تصور نباید کرد نیك و بد درمیان همه فرقه وطایفه میباشد چنانکه مردان مختلف الاوضاعند بعضی صادق و برخی کاذبند زنان نیز یکسر بدکار و بیوفا نمیباشند درمیان ایشان اهل سعادت و نیکو کار بسیارند اگر از جمعی اعمال قبیحه صادر شده باشد بسیار هستند که در تقدس ذات وتنزه صفات ضرالمثل عالمند اگر بحسب اتفاق ازیکی حرکت ناخوشنمائی بظهور رسیده باشد لازم نکرده که درعالم هرجا که زنی باشد دربدکرداری باوی شرکتی داشته باشد . بسی بی اعتدالیها وستمکاریها ازمردان شنیده ودیده‌ایم .

پس دراینصورت باید که همه مردان راشریر وازجمله ارباب شقاوت تصور کرد میتوان گفت که درطایفه زنان نیکو کار بیشتر ازبدکرداراست ودراستحکام عهدو پیمان ایشان سخن نیست مگر حکایت دختر خواجه حمید تاجر وصدق عهد اورا باپسر قصاب نشنیده‌ای ملاح گفت آن بچه نحو بوده است بامدادشد وشهرزاد لب ازسخن فرو بست

چون قصه بدینجا رسید ...



چون شب هفتصد و سی و یکم بر آمد

حکایت دختر خواجه و پسر قصاب گفت ای ملك جوانبخت زیبا به ملاح گفت حکایت کنند که درولایت اردبیل تاجری بود خواجه حمید نام پیوسته کاروان سالار بخت مسعودش بوساطت دلال اقبال دربیع وشرای متاع بالادست بنادر کامرانی وسعادت مشغول بودی دردکان مساعدت روزگار از دادوستد سودای اقمشه تحیل کام و

فارغبالی فایده وانتفاع عظیم حاصل نمودی وی رارعنا دختری بود در پس پرده عفت مستوره ودر روزگار حسن وملاحت یگانه ودستورماه رخسارش در سپهر دلبری وصباحت چراغ زیبائی برافروختی ونرگس شهلا از گردش چشم شوخ جادویش روش دلربائی آموختی روزی درمنظر قصر خود نشسته ازغرفه بکوچه عام ملاحظه وتفرج مینمود واز اثر فیض نظاره دلفریبش گلهای تجلی ازدرودیوار آن شارع شکفته میگردید .

ازقضا پسر قصابی ازراه عبور مینمود قاصد نگاهش داخل حصار بند حسن آن نادره روزگار رعونت شد بهیچوجه راه چاره بیرون آمدن نیافت چندان که خواست قدم بردارد دلش فتوی نداده روح وروانش چون نقش قدم درراه تعلق بار اقامت افکند لباس صبررا بدست بیخودی های عشق ناشکیبا چاک زده ازساغر سرشار محبت معشوق مدهوش گردید وفریاد بر آورد .

یکره نظاره کردم ورفت از کف اختیار دامم عجب نصیب شد این صید گاه کیست

پایم به پیش ازسر این کو نمی رود یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست

مرکب عقلش بسر در آمده دلش چون مرغ نیم بسمل درعرصه بیقراری بطپیدن در وگفت ای نور فزای دیده عشاق وای مرهم نه جراحات دلهای ارباب اشتیاق روان منظر چشمم بزمگاه جمیله حسن عالم آرایت وهدف سینه بیقرارم آماج خدنگ عشوه های دلربایت .

بیک نظاره که چشم تو کرد در کارم شدم ز وحشت ورم آهوی بیابانی

بدانکه طره طرار نامسلمانت راه کاروان دلم رازد وغمزه خونریز فرنگی نسب بی رحمت متاع آرام وهوشم بیغما برد .

در کاروان دل زمتاع قرار وصبر چیزی بجا نمانده زتاراج غمزه ات

بفریادم رس که دست اضطرار در گریبان طاقتم آویخت وساقی عشقت بیهوشدارو ی محنت درجام آرامم ریخت دختر چون اینمقالات را استماع نمود گفت :

ایکه ازکوچه معشوقه ما می گذری باخبر باش که سر میشکند دیوارش

ای بیخبر ازقواعد احتیاط زودقدم جرأت ازراه این اندیشه باطل بردار وبهوس اینخیال ناسودمند مارا میازار وخودرا رنجه مدار که درمرآت این اراده روی جمیله بهبودی جلوه گر نیست .

دراین بازار بار خویش مگشای که این سودا ندارد انتفاعی

این خاتم بانگشت مدعای هرهریمنی موافق نیاید ودراین هنگامه بکلید ابرام هر بوالهوسی نگشاید صعوه را با بلبل دم همزبانی زدن نشاید واز کبوتر هم آشیانی شاهین نیاید .

نه هر که طرف کله کج نهاد وتند نشست کلاهداری و آئین سروری داند

من نه آنمرغم که بدام هرصیادی گرفتار آیم و نه آن نخلم که باهتزار هرنسیمی بحرکت درآیم پسر قصاب گفت ای نوباوهٔ حدیقه ملاحت من گوسفند قربانگاه عشق توام هرچند دورباش تطاول سد جور وتغافل درراه مدعایم کشد تاجانرا در دار السلخ تعلقت فدا نسازم امکان ندارد که ازراه این سواد برگردم دختر چون دید که چاك پیراهن تعلقش بسوزن هیچ تدبیری رفو پذیر نیست از آنجا برخاسته بمنظر دیگر رفت وروی عرفه جواب را برچهرهٔ پسر قصاب دربست و بمقام خاموشی نشست.

پسر لمحه‌ای سپندوار درمجمر بیقراری بآتش ناله سوخت وچون دید که کمندسعیش بکنگرهٔ قصر تدارکی نمیرسد و نسیم جزع و فزعش را در بوستان خاطر معشوق رخصت عبوری نیست دلرا گذاشته قدم برداشت وهرروز بامید آنکه شاید مصباح نظاره‌را در بزمگاه ادراك رخسارمطلوب روشن تواند ساخت بی‌اختیار بدر آن کوی آمده بهرطرف طواف مینمود وازهرجواهر سرمهٔ غبار آنراه رمداندوه از دیده روح روان می‌زدود و تامدتی براین گذشت علت فراق ودردهجران زور آورده ضعف و ناتوانی در وجود طاقتش قوت اشتداد یافت صاحب فراش و بستر اضطرار گشته طبیب اندیشه از معالجه درد دلش عاجز گردید.

روزی باخود اندیشید که از چنین روزگاریکه بهارشبابش پایمال خزان چنین حوادث باشدچه‌ثمر عمر گرامی نه‌چنان بی‌بها گوهریست که چون از کف مقصود بیرون رود نظیروبدلش راتوان‌در بساط روزگار بخرید وفروش بدست آورد.

عمرم‌همه صرف تعب هجران شد — بنیاد قرار و صبر من ویران شد
از کثرت گریه چشم دریا بارم — برهمزن هنگامهٔ صد طوفان شد

هنگام خوشیهای‌اوقات حیات بشآمت دم‌سردیهای زمستان مهجوری بآه و اندوه دوری گذشت.

تابکی گرفتار طلسم صاعقهٔ این بحر بیکنار و تاچند اسیر سرپنجه ضبغم ناله و اضطرار باشم؟

هیچ بهتر از آن نیست که‌شبی خودرا بکوی آنماه رسانیده‌یاتمتعی از گلزار مقصود بردارم یاسررا درراه این کار گذارم همه‌اوقات وقت ملاحظه میکرد ودر انتظار فرصت بود تااینکه‌شبی که فضای حدیقهٔ سپهر از ریاحین نجوم‌شکفته وشحنه‌هوش در چهارسوق روانها خفته‌بود. پسر از بادهٔ بی‌پروائی طافح گشته آهنك کوی مطلوب کرد و کمند افکنده برفراز قصر شتافت وبهرحیله‌و نیرنگی که‌دانست وتوانست دختررا ربوده بپائین آورد چون به‌بیغوله برده‌خواست که دست بحلقه در گنج خانه مدعا رساند دختر بهوش

آمده گفت :

ایجوان عاقبت کار بدلالت بی پروائیهای نفس دون برق بدنامی بخرمن ننك عشاق افکنده بمسلك ناپسندیده دزدان وطراران در آمدی.

بدانکه من یکی ازپروردگان سراپرده عصمت و عفتم در اینمدت دودمان سیرت مارا ازهیچ سبب آسیب شکستگی روی نداده پدرواقربایم درتشییدمبانی نام وننك کمال رسوخ دارند ودیگر آنکه رایحه گلزارهستیم نامزدمشام موافقت جوانیست که ازخوف دم خنجر غیرتش جگر نهنك درقعر دریا بگذارد و از مهابت سنان قدرتش پلنك در بیشه پوست اندازد .

اگر فی المثل مرادرهفت پرده افلاك پنهان سازی عاقبت بجنك آورده وغرامت این فضیحت از توخواهد توحریف سرپنجه نبرد اونیستی در بدایت هر کار نظر بعاقبتش باید کرد حکاك رسوائی آخر گوهر اینراز را خواهد سفت و ازگلبن این امر گلهای پشیمانی خواهدشکفت.

«مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند»

هنوز که طشت این فتنه ازبام رسوائی نیفتاده و این قضیه چشم ازخواب خفا نگشوده اگر بتجویز خضرعقل ازسراین خیال خام برخیزی نذرمیکنم که قبل ازآنکه کام نامزد مرا ازشهد حضورمن حلاوت تمتعی بهمرسد رایحه ریاحین گلزار وصالم را بمشام تمنای تو رسانیده هروضعی که رأی تواقتضا نماید أطاعت کنم.

از آنجا که سایل مواعظ عاقلانه از در دولت سرای تأثیر دلهای آگاه تهیدست بر نمیگردد.

اینجوان ازخواب مدهوشی بیدارگشته دانست که این خطا کاریرا فتنه عظیم در دنبال است گفت :

ای راوی داستان فصاحت مراخضر تدبیرات فرزانه‌ات از راه این تیره بختی گردانید آنچه گفتی طبعم پذیرفت و خاطرم پسندید گرداینخیال از دامان اندیشه افشاندم ومرکب خاطر از راه این تمنا گردانده عنان اختیار بقبضهٔ رضای تو واگذاشتم دختررا آورده بمکانش رسانیده‌و خودمراجعت نموده دندان صبر برجگر آرزوفشرده بانتظار انقضای مدت معهود بسر میبرد تااینکه نامزد دختر پای خواستگاری پیش گذاشته دختر را بعقدخود درآورد چون بملاقات یکدیگر فایز گردیدند آنجوان خواست که سیاربستان سرای مباشرت واتحاد گردد.

دختر گفت: ای جوان اگرچه اظهار اینمدعا خلاف قانون ارباب عقل و اهل سیرت است نهایت بسبب اتفاق طرفه امری چهره گشا گردیده و بدان سبب عهد وقراری کرده‌ام مرالازم است که ازحقیقت این امرا ترا باخبر گردانم چگونگی این راز راکماهوحقه

بشوهرش گفت .

شوهر گفت :

چون از آنجوان چنین خویشتن‌داری بعمل آمده برو که من قطع نظر از تو کردم و عنان اختیار ترا بقبضه امر و نهی آنجوان واگذاشتم آندختر را در همان شب طلاق داده دختر خود را نزد پسر قصاب رسانید و گفت ایعزیز در ازای آن نیکوئی و گذشت تو بنذر و عهدی که کرده‌ام اکنون وفا نموده بخدمت تو آمده‌ام اختیارم باتست .

پسر قصاب تأملی کرده گفت کمال ناجوانمردیست که چشم از حقوق و مهربانی شوهرش پوشیده برخلاف قاعده ارباب صداقت سلوك نمایم دختر را عذر خواسته مرخص کرد دختر چون مراجعت نمود در عرض راه چند نفر از دزدان برخورده دختر را گرفتند و از جواهر سرمه لقایش دیده حیات را نورانی ساخته هریك بآرزوی وصالش چون هلال آغوش گشوده بهزار گونه شوق او را بگوشه بردند که کام دل حاصل نمایند .

دختر گفت ای جوانان یك لمحه صبر کنید که مرا سرگذشتی است بشما حکایت کنم آنگاه اختیار دارید دختر مقدمات را بنوعی که ذکر یافت شرح کرده گفت الحال در دست مروت شماست .

طراران چون از حالات او واقف گردیدند از اینمقصد برخاسته گفتند هرچند کار و پیشه ما طراریست نهایت بحسب فطرت کمتر از پسر قصابی نیستیم دختر را برداشته بی آنکه از باد آن حادثه خللی به پرتو چراغ عصمتش رسد او را بدر خانه‌اش رسانیده دختر چنانکه رفته بود سالم برگردید و نزد شوهر آمده گفت ای شوهر پاکیزه سرشت برخیز

«در خزانه بمهر تو و نشانه تست»

صفای نیت و استحکام عهد و پیمانم حراست احوالم گشته گرد نقصی بدامان عافیتم ننشست آنجوان دختر را بازعقد کرده دست محبت بگردن وصال یکدیگر درآورده از دریافت گلگشت فردوس فیض حضور هم کامیاب شدند ای ملاح .

عهدی که نخست باتو بستم   آنعهد بجاست تاکه هستم

نهایت دست توقع بعروة الوثقی مروت و مردانگی تو زده امیدوارم که تا در این زورق نشسته‌ایم از اینمقوله هیچ نگوئی که این نحو مکانها محیط غضب الهی و محل نزول حوادث نامتناهی است مبادا خار هوای نفس مارا بورطه عقوبت و بلائی افکند زود سعی کن که بساحل برسیم چون شراب و کیفیت در صراحی محبت بهم آمیزی و با حسن نظر بایکدیگر درآویزیم زیبا آن روز نیز بدین لطایف الحیل و فسانه کردن تکالیف و بی اعتدالی ملاح را محکم بست .

چون شام شد بازملاح نغمه خارج آهنك مخالف ساز کرده گفت ای زیبا من دلداده توام .

چنان از درد دلبر یزم که گریك هم نفس بینم
چو موسیقار ازهرعضو من برخیزد افغانی

زیبا گفت ای ملائك این ترانه زاریرا سرودی نهایت قدم اطاعت دردایره فرمان حافظ بزمگاه ایجاد گذار وغم مخور که عنقریب ازپرده ممانعت این بحر بیرون رفته در حصار محبت دست افشان رقص محبت وطرانه طرازهیاهوی گلبانك شوق وعشرت خواهیم بود نزدیکست که آهنك عشرت این گوشه گیران مقام موافقت ازنـوای جوش وخـروش هنگامه موالات بلند آوازگی پذیرد ومطرب نشاط محفل آرای خاطرها گردد تفتح هر امری ازامور موقوف بوقتی ازاوقات است شمع اضطراب درهیچ بزمی بکام مدعا نسوزن بی تابی چاك لباس هیچ اراده رابطریق خاطرخواه ندوزد ودر گنجینه خانه مقصد جز بمفتاح صبر نگشاید .

اگر روزچند بمرارت صبر بسازی بموجب الصبر ومفتاح الفرج شکستگیهای اعضای مدعا را ازمومیائی تائیدات غیبی درستی پذیرد ورياحين چمن آرزویت ازفیوضات بهار جاودانی تازه روئی گیرد .

زیبا ازاینمقوله سخنان گفت که ملاح قلزم خواب بتلاطم درآمده زورق هوشش دگر گون بحرغفلت گردید چون روزدیگر جرم آینه سپهررا صیقل کاری صنع یزدانی مصفا ساخته تمثال جمیله آفتاب جلوه نما گردید .

ملاحرا طایرهوش ازاوج آشیان خواب بپرازگاه بیداری سیار گردیده ساقی بزم تعلق جام دلشرا ازمی بیقراری مالامال گردانیده وهجوم اضطراب بگریبان طاقتش چنك زده ازاستیلای آتش شوق شیشه عاقبت رابرسنك زده گفت ای صبح صادق بلند اختری هرچند میخواهم داغ دلرا بمرهم صبر معالجه سازم وباجفای درد بیقراری پردازم حریف قدرت بازوی عشق نمیشوم وازعهدهٔ غوغای دل بیرون نمی توانم آمد .

داغ ناسوردل شعله فشانم زدرون
همچو داغ جگرلاله زبیرون پیداست

عشق گلرخان آتشی است سوزان وشعله ایست فروزان درکانون هردلی که درگیرد ازرشحه هیچ چاره خاموشی نپذیرد .

رحمی که جان من بلب آمد ازانتظار
وقت ترحم است زبحـر غمم برآر

بفریادم رس که دردست طرارتغافلت اسیرم ومتاع کاروان زندگانیم بتاراج رفت .

دل رفت وهوش رفت و زطاقت نشان نماند
اسباب عـافیت همـه یك ببـاد رفت

تاچند سپندوار درمجمرسوزو گداز وطن سازم وتاکی چون آبگینه درکوره صبر وانتظار بگدازم وحیرتم که شکوه بیداد دل شورید بکه بگویم ودوای مرض این اندوه ازکجا جویم .

کرده سیلاب دل بیدادگر	خانه صبر مرا زیرو زبر
در طلسم طرفه‌ای افتاده ام	رشته آرام از کف داده ام
زد شراری عشق براعضای من	شعله‌سان افروخت سرتاپای من
همچو مجنونم گرفتار جنون	رفته‌ام از کشور دانش برون
بینمت تا کی چنین درشوروشر	داد از دست تو ای بیدادگر

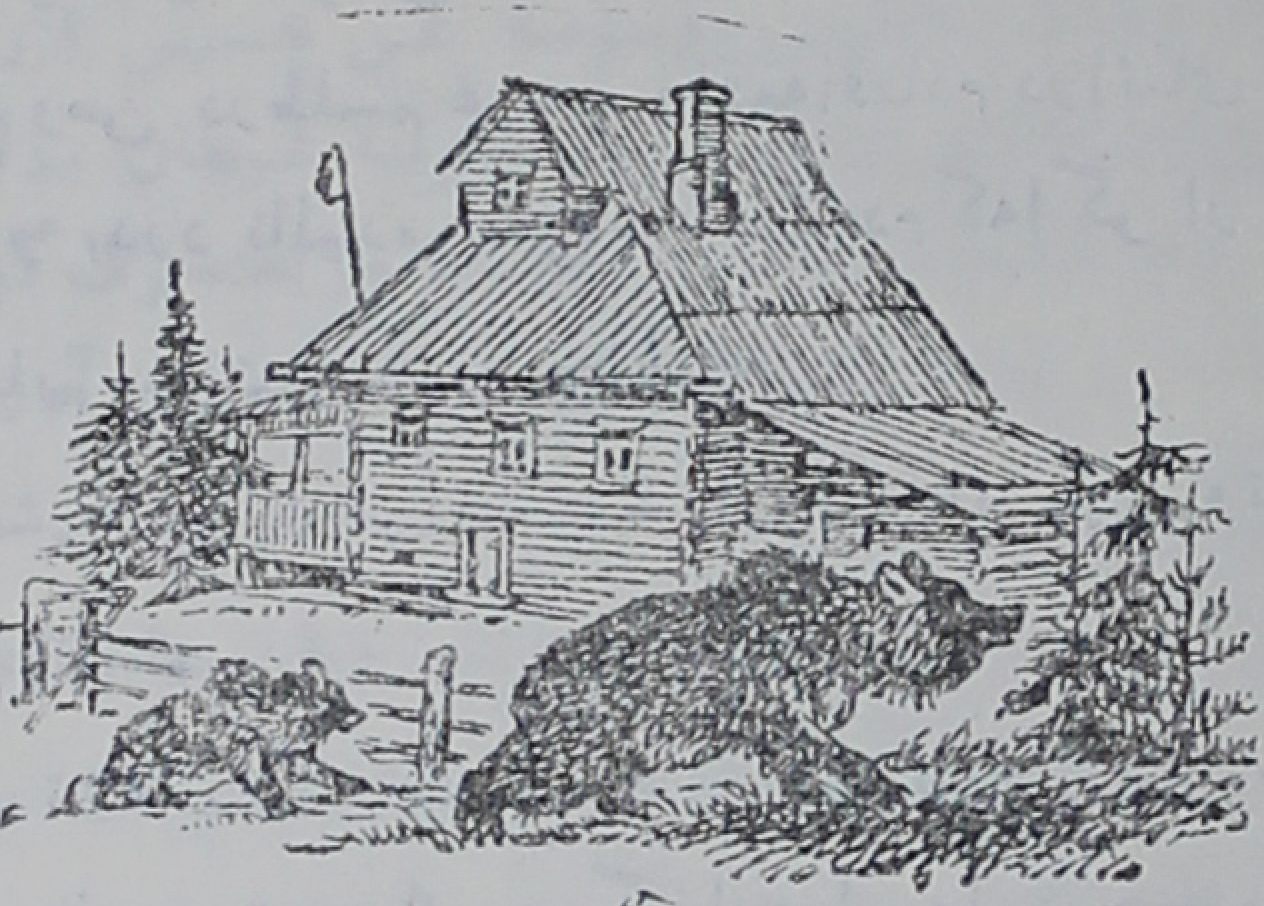
زیبا گفت ای ملاح دل‌قوی‌دار که تلخی هر انتظاری را شهد ثمر وظلمت هرشبی را تجلی سحری در پی است اکنون وقت آن نیست که بفتراك خواهش دل خودرا بچاه نفس افکنی وشیشه احتیاط بسندان بی‌تابی زنی.

«هرسخن وقتی وهرنکته‌مکانی دارد»

هرچه توانی ازفریب دل حذر کن وبدیده غور درعاقبت کار نظر کن تا ازپی آرزوی نفس خاین مانند دختر خطیب اسفراین گریبان چاك ظهور چندین فتنه و فسادنگردی و بگمان یك لحظه عشرت تاسالها سنك پشیمانی برسینهٔ حسرت نزنی ملاح گفت:

ای آرام جان مقدمهٔ دختر خطیب اسفراین چه نحو بوده سالك نطق آن تاجر متاع گرانبهای صباحت و زیبائی محمل این حکایت را چنین بر ناقهٔ تقریر و بیان بربست و گفت:

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب هفتصدوسی ودوم برآمد

دختر خطیب اسفراین

زیبا به ملاح گفت ای ملك جوانبخت گفت:

حکایت کرده‌اند که وقتی از اوقات شخصی برای طواف بیت‌الله‌الحرام میرفت روزی گفت:

درعرض راه عجوزه‌ای را دیدم که سرو آزاد قدش مانند بید مجنون خمیده و سر پنجه قدرت ضعف وناتوانی بازوی توانائیش را پیچیده وباوصف انواع بی‌قوتیها پیاده زادوتوشهٔ خود را بدوش گرفته بصعب‌ترین حالتی باتفاق قافله حاج روانه بود مرا ازحال آن عجوزه عجب آمده چون قافله بمنزل نزول کردند ازآن عجوزه پرسیدم:

ای ضعیف ناتوان باوجود ضعف پیری بارعزم کجا بردوش خیال بسته‌ای ودرمرکب ارادهٔ چه‌طرف نشسته‌ای آن عجوزه گفت:

خاطرم مصمم طواف خانه کعبه معظمه است.

گفتم کسیرا که سرمایه مکنت در جیب استطاعت و اسباب ضروری این سفر بار مفرش بضاعت نباشد جایز نیست که قدم در راه طی مراحل این اراده گذارد عجوزه گفت:

جذبه اشتیاق زیارت کوی دوست گریبان شوقم گرفته مرا بی‌اختیار می‌برد طالبان را ذخیره وتمول دنیا اسباب گران باریست تا آینه خاطر ازغل‌وغش غبار نپردازی تمثال شاهد حضور محبت دوست در آنجا پرتوظهور نیفکند عاشقان را در پیمودن راه منزل معشوق ودست آویز وراه‌آوری بهتر از متاع گرانمایهٔ محبت کامل عیاری نمیباشد.

ایعزیز بدانکه مرا درحالت، بزم افروزی روزگارشباب جوانی که هنگام استیلای مدهوشیهای شراب جهالت ونادانی وزمان تندیهای مرکب نافرمان غفلت نفسانیت است بوساطت دلالت ابلیس ابتر امرناصوابی ازشصت خطا کاریم برهدف عصیان رسیدچندین مفاسد عظیمه تولد یافت ومن درطلسم غریب واقعه‌افتادم دراثنای نیران شعله آنفتور بدرگاه آفریننده ماروموربدرد نالیده بخودشرط کردم که‌اگر از دام آن حادثه بهر وجه خاطرخواه نجات یابم بیست‌ودوحج بجا آورم.

ازآنجا که فیض بخشیهای بهارمراحم بیکران سبحانی مربی وتراوت بخش نخلستان اعتصام وامید ارباب حاجاتست.

گیاه وجود این لب تشنه زلال رحمت را ازآفت صرصر سموم رسوائی و فضیحت حفظ نموده از آنوقت تاحال بیست ویك حج گذارده‌ام واین حج بیست ودویم است و ورجوع بکردار نامستعد خود که میکنم میدانم که هنوز لوث کردار آن خطای خطیر از دامن احوالم شست‌وشو نیافته.

نهایت ازآنجا که درگاه گنجخانه عاطفت او برچهرهٔ خاص وعام بندگان گشوده ولطف بمنتهای او درعفو جرایم گناهکاران بهانه طلب و وسیله جوست وثوق من در حلقهٔ درکعبه مرحمت اوست وبی‌اختیار از ابر دیده قطرات سرشك افشاند مرادل بر وی سوخته گفتم:

ای مادر مهربان چه شود که آن ماجرارا بیان نمائی: گفت ایجوان هوشمند

اظهار این نحو ناشایستگی‌ها موجب هتك پرده عصمت و باز بر آن عود و رجعت کردن است چنان گیر که شنیدی من از راه الحاح در آمده گفتم :

توقع دارم که مرا از سر آن سر گذشت واقف گردانی تا من نیز از درگاه ایزد مراد بخش بجهت تو طلب مغفرت و آمرزش کنم.

ناچار دعایم را اجابت کرده و گفت ای عزیز بدانکه من دختر خطیب اسفراینم پدرم مردی بود بزیور فضایل و کمالات صوری و معنوی آراسته و سالها در آن دیار بامر خطابت مأمور و بحسب کثرت مال و نعمت نیز معروف و مشهور بود چون صدف تناسلش را بجز من دیگر گوهر فرزندی نبود مرا در منظر مهر و وفاق بناز و نعیم تربیت و پرورش داده همه وقت راه و رسم مراعاتم می‌پیمود و بخصوص من کاشانه ساخته روز و شب در آنجا بخدمت پدر اوقات بتحصیل علوم دینیه مصروف میداشتم تا بهره‌مندی کامل یافته از رضاجوئی و اطاعت یزدانی دقیقه‌ای نامرعی نمی گذاشتم.

روزی مرا بی‌موجبی وجهتی غبار ملالتی بمرآت خاطر نشسته چندانکه میخواستم بجهات از خاطر محو سازم نمیتوانستم در بالای و نظرم خانه‌ای بود مرتفع در آن بالا خانه شتافتم که شاید بدان وسیله رفع اندوه و غم گردد.

از آن بالاخانه روزنی بکوچه عام بود از آن روزن متوجه سیر شارع گردیدم جوانی در آن کوچه میخرامید فارس مرکب وحمال و صفحه مرآت الجمال عذارش آراسته فقرات خط و خال مرا چون شاهین نظر در صیدگاه رعونت قد و بالا و لطافت حسن دل آرای آن مطلع قصیدهٔ خوبی و دلربائی طایر و سیار گردید.

از آنجا که عداوت ابلیس و وسوسه نفس خسیس از راه خدعه و تلبیس همه وقت در کمین قافله عقل و تمیز خاص و عام است وسوسه شیطان بدلالت نفس همداستان گردیده افسون نیرنکات بمن دمیده از جاده احتیاط مرا منحرف گردانیدند.

حاصل که دست تعلق سلسلهٔ شور مرا بجنبش در آورد و عشق خرد بیگانه نقد آرام از دستم بیرون برد.

چون موی آتش دیده در ورطه پیچ و تاب وطن ساختم و از بیخودیهای تعلق سرشار پا در رکاب مرکب اضطراب گذاشته هرچه بادا باد گویان در معرکهٔ تدبیر طلب وصالش دواسبه میتاختم و چون کوچه را خلوت دیدم سر از روزن بیرون کردم متاع حجره رعونتم را در بیع گاه نظاره‌اش در آوردم و حرکات مشفقانه را دانهٔ دام دلربائی او کردم آن جوان را نیز غزال خاطر صید سر پنجه ضیغم تعلق گشته بکل دام ادراك رعونتم درافتاده باده بی‌طاقتی نوش و از نسیم بیخودی چراغ خویشتن داری خاموش ساخته پا در دایره تعلق نهاد و در نهاد مخزن اظهار اسرار راز و نیاز گشاد.

چون روز جمعه بود و پدرم بمسجد رفته بود و در خانه بغیر از من کسی نبود من راه درخانه را بوی نموده خود بپائین شتافتم و او را باندرون آوردم و در را محکم بسته با او در بالاخانه در سریر خلوت موافقت بصحبت نشستم و در تدبیر انتظام سلسلهٔ محبت و ارتباط

تمهید گرمی هنگامه عشرت ونشاط بودم که صدای در خانه‌در بر آمد دانستم که پدرم از مسجد معاودت کرده است من مضطرب وسراسیمه ازجا برجسته پسررا نیز رعشه‌خوف بر اعضا افتاد .

تدبیر دیگر بخاطرم نرسید صندوقی در آنخانه بود پسررا بمیان صندوق کرده سر صندوق رامحکم بسته بپائین رفتم ودررا گشوده پدرم بخانه آمده وغذا طلبید من خوان وسفره پیش‌آوردم چون پدرم ازچیزخوردن فارغ شد بازآهنك رفتن کرد من خوشوقت گشته دررامحکم بستم ونشاط تمام ببالاخانه شتافتم که آنغزگران بهارا از حقه حجاب درآورده دره‌التاج سلسلهٔ تمتع خود سازم .

بهزار گونه‌شوق سرصندوق راگشودم وچون نیك ملاحظه کردم گل حیات آن رعنا جوان رافسردهٔ سموم هلاك یافتم بارقهٔ جانسوز اینواقعه آتش زوال بخرمن عافتیم زد بدست افسوس وحسرت معجرطاقت بدریدم وگیسوی دریغ پریشان ساختم واوراهمچنان درمیان صندوق گذاشته وچون حوالی‌شام‌شدبه‌پشت بام آمدم وبهرطرف نگاهی‌میکردم وچاره وتدارك می‌جستم که نعش‌آن پسررا بوضعی که کسی مطلع‌نگردد بیرون کنم .

بیك سمت غلام حبشی‌را دیدم که درطویله خدمت اسبان مینمود خود را بوی نموده اورا بایما خواندم غلام بیاید بوی گفتم مرا باتو حاجتست اگر دراقدام آن مردانه‌قدم گذاری وبمقتضای جوانمردی آن کاررا بوجه احسن وخاطرمن‌خاه برآری‌اعانت شایسته بتونمایم وغریق منت توباشم .

غلام گفت منت دارم گفتم بهرتدبیری که توانی بالای آی غلام کمندی‌آورده بدیوار محکم ساخت وبپالاآمد اورا ازسرحال واقف ساختم .

چون‌سرصندوق گشودم ونظرغلام بر نعش‌پسرافتاد آهی کشیده گریبان‌چاك زدوخاك برسر کرده گفت ای بیرحم ستمگر اینجوان خواجه زاده من‌است که دراینمدت نهال وجودگرامی‌اورا درریاض دوش وآغوش خودبهزارعزیزی پرورده‌ام وخواجه ام راغیر ازین فرزندی نیست اگرباخبرماجرا شودآتش فنادر دودمان پدرت افکنده عالمی را زیروزبر کند .

غلام خواست که ازراه خشونت برسوائی وفضیحتم پردازد من‌چون این هنگامه دیدم باخود گفتم که .

«فریاد که به نشد بدترشد»

درقدمش افتاده بنیاد عجزوالتماس نموده قسم‌یاد کردم که اینمعنی دون اختیارم ازقوه بفعل آمده برضای خدادامن لطف برخساراینمقوله بپوش ودرافشای آن مکوش که مبلغ ها بتو میدهم وسالها ممنون التفات توخواهم بود از اینمقوله لابه وعجز بسیار کردم .

غلام گفت بیك شرط این نعش را بیرون میبرم که سر در سلسله موافقتم در آورده آنچه اراده کنم وفرمایم ازحیز انقیادم پای اطاعت بیرون نگذاری والا برسوائی تـو پردازم وخواجه راازین راز باخبر سازم تاترا باپدرت بقصاص رسانند من دانستم کـه منظور آن ناپاك چیست سر درپیش افکندم گفت :

اکنون اجرت آن کاررا بهمین صلح می کنم که قفل او در گنجینه بکارت تـو بگشایم وکام دل حاصل کنم .

من صرفه ندیدم که در ادعای آن زشت خصال اباء وامتناع ورزم آن سیاه بدسگال مانند ظلمت گور وفشار لحد مرا درآغوش کشیده چون خفقان موت بامن درآویخت وخاك ننك برفرق عصمتم ریخت و بعد ازفراغ مدعا نعش را بگلیمی پیچیده بدوش گرفته ازبام پائین برد ومن تاصبح دراندیشه ودغدغه بودم که آیا نخل آن حادثه چه ثمره ببـار آرد وجراحت این سنان بچه نحو روی ببهبود گذارد .

چون مشاطه صبح جمال شاهد افق رابگلگونه تجلی برآراست وجمیله مهر از سراپرده حجاب پادرحجله خانهٔ سپهر گذاشت اثری ازهیچ طرف جلوه نمانگشته من بقدر خاطر جمع گردیدم نهایت درحیرت عاقبت کار خودمیبودم .

شبی دیگر نصفی ازشب گذشته درجامه خواب خفته بودم که همان غلام حبشی در بالای سرم حاضر گردید وبی محابا دست در گردنم کرده گفت جانم هدف تیر نازت ودلـم وقف خنجر مژگان چشم غمازت آب حیات وجودت پیوسته درظلمات آغوشم وحلقه مهرت زیور گوش عقل وهوشم امشب جنید عرب طویله خواجه کاوس جواهری بابیك بقرای و خلیفه عبدال حقه باز وباباشعیب تون تاب وبابا کلاغ کوت کش واستاد سمندر آهك پزونظر دوك تراش وباباسبزعلی سیرو پز وباباشمال شاطر وباباجانی حقه باز باجمعی دیگر ازرفقای همدم ومصاحبان محرم بنده نوازی نموده بادراك صحبت من قـدم رنجـه کرده اند وهریك معشوق خودرا بوثاق من درآوردند .

در آن بزم دلگشا از اسباب شراب وکباب وساز ونوا هنگامه جوش و خروش طرفه درمیان است وجای تو درآنجا بسیار خالی است یاران راهر کدام سر صحبت از نشاء جام حضور یار ومعشوق گرم است ومراچون خاتم اتحاد درانگشت و دادتست و بغیر از تو یاری ودلخواهی ندارم آمدم تاترا ببرم تا دانند که سراپرده بختیاری مرا نیزچون توانیس ومشفقی محفل آراست .

چون غلام این تکلیف نمود لرزه براعضای من افتاده بمعذرت درآمدم گفتم من تاحال باین نحو حرکات اقدام ننموده ام ومیترسم که چراغ این فضیحت برافروزد به رضای کردگار دست از من بردار گفت :

مبالغه نفعی ندارد تاترا باخود نبرم امکان ندارد که دست ازتو بردارم درعالم عاشق

معشوقیها چه نحو روا میداری که جمعی کامیاب صحبت معشوق باشند ومن ازعدم معشوق خمیازه کش بزم حسرت باشم دیدم که بهیچ تدبیر نمی‌اوانم که گریبان خودرا از پنجه لجاج وخیرگی اودر آورم .

ناچار در آن نصف شب برخاسته باتفاق غلام از بام فرود آمده بطویله داخل گردیدم دیدم ده دوازده نفر نسناس بادهٔ سفاهت که هریك در پیکر و شمایل دجال عصر توانند بودبروی فرش سرگین نشسته وهر کدام فاحشه‌ای رادر آغوش گرفته خم شرابی در پیش دارند وبشراب خوردن مشغولند وغوغای گیرودار وخروش حشر ونشر آن بی سروپایان بلنداست .

چون آنها راچشم برمن افتاد بنیادشعف کرده غلامی که مراآورده بود بمباهات در آمده گفت:

ای جانانه ساقی این دورشو بنوش وبده وغم مخور که دنیا پنجروز است

من التماس کردم که بمن تکلیف شراب مکنید که مراحوصله‌ای نیست اگرلب باین پیالایم بی‌اختیار آنقدر فتنه ازمن پدید آید که همه شما رابیم مخاطرات عظیمه باشد نهایت من‌ساقی مجلس شما میشوم ودرلوازم‌خدمت بندگی می‌نمایم همه‌قبول کردند

من‌ازجا برخاسته آنها رابباد پیاله پیمائی گرفتم ازقضا درمیان فاحشه‌ها زنی بوددختر دلاك پدرم که مرادر حمام مکرردیده بودمرا شناخته خواست سخنی بگویدمن لب بدندان گزیده گفتم :

خاموش باش ازآن بسیار درخوف بودم که چون صبح شود مرارسوا خواهد کرد تا نزدیك آنکه سالك شب بسرمنزل سحررسیدلمحه‌لمحه آنها راشراب بافراط میدادم تا ازبادشدت کیفیت می‌شمع وچراغ هوش واختیارایشان رافروغ عقل وخودداری زایل گردیده بعد ازآنکه همه مست وطامح‌شدند ازراه اینکه ازتکالیف آن غلام یکباره نجات یابم وکسی ازآنچه بفعل‌آمده آگاهی نیابد خنجری از کمریکی ازآنها کشیده رشتهٔ حیات بیست ویکنفر ازذکور و اناث را منقطع ساختم واز آنجا آهنك‌خانه نموده بهر تدبیری بود ببالا آمده بجای خودخفتم ودرهمان شب بخدای خودشرط کردم که اگرجان ازصاعقه آن بحرپر آشوب بسلامت بساحل نجات‌رسانم وطشت این‌راز ازبام افشا نیفتدهر مالی که داشته باشم درراه حق جل وعلا بارباب استحقاق‌خیرات کنم وبعوض‌هر کسیکه کشته ام یك‌حج بگذارم وچون آنشب صبح‌شد صدای غوغا وغریوازسمت طویله بلندشد خبر بحاکم وداروغه رسیدجمعی ازهمسایگان ومردم محله بورطه آن‌هنگامه گرفتار گردیدند وچون کسی ازمن گمان آن فتنه نداشت مسلم ماندم .

نهایت همه وقت درفکر بودم که عاقبت این خطائیکه ازمن صادر گردیده بکجا خواهد رسید .

ازقضا پسرعمی داشتم مدتهابود که بسفرهندوستان رفته ازآن سفر بامال‌واسباب خطیرعود نموده اراده خواستگاریم کرد .

چون پدرم درنظر داشت مرابآن دهدنتوانستم که ازرضای پدرسر به‌پیچم ناچارتن درداده مراباودادند .

چون برمن آنخطارفته بوددرفکر بودم که بچه تدبیروتدارك و اصلاح آن کنم .

اتفاقاً کنیزکی باکره داشتم که کمال‌شباهت بمن‌داشت وشب زفاف باو گفتم که مرا امشب عذر مانع است که به‌بغل پسرعم خود آیم ترا‌بلباس فاخر می‌آرایم واورا امشب بصحبت خود مشغول دارچون فرداشود تراآزادخواهم کرد .

کنیزك باینمعنی تن درداده‌وقت فرصت لباس وپیرایه گران بهادرسرو براو کرده اورادرحجله گذاشتم‌وخودبگوشه‌ای‌مخفی گردیدم و کنیزك راپسرعمم‌تصورمن کرده آن شب باوی گذرانید .

سحرپیش‌از آنکه‌پسرعمم بیدار شود خود رااز گوشه‌ای‌بکنیزك نموده اورابایما طلبیدم که رخوت وپیرایه رااز‌آن بگیرم شروع درپرخاش وخشونت کرده بمن گفت:

چه کنیزك بیحیائی‌هستی‌می‌خواهی شوهر مرااز‌من بگیری ودرفکر آن بودکه‌پسر عم مرا ازخواب بیدار کند لاعلاج هیچ نگفته تن بقضای آنسانحه تازه دادم‌واز ترس خاموش شدم‌که مبادا پسرعمم ازخواب بیدار شود ومن رسوا شوم وشرمنده گردم تا نزدیك صبح چون پسر عمم به‌حمام رفت .

ازقضا درآن‌منزل‌خانه‌ای‌بودپرازهیزم خشك تدبیری‌بخاطرم رسید در همان دم آتش درآن هیزم‌ها زدم وخوددرکنجی پنهان شدم .

چون آتش برافروخت‌کنیزك بصدای آتش ازخانه بیرون آمده خودرابآن خانه رسانید که شاید بتواند بتدبیری آن‌آتش را خاموش نماید .

من‌ازکمین درآمدهٔ دستی باو زدم وآاورادرآتش افکندم وهلاك گردید من‌لباس فاخر دربر کرده شروع درجزع وفزع نمودم تاغلامان دربیرون خبر دارشده آتش را خاموش کردند .

چون پسرعمم‌آمد بنیاد دل‌گیری کرده گفتم کنیزك من‌بآتش افتاده سوخت گفت سروجان تو سلامت باشد غم مخور که‌در این‌روزها قافله‌ای از جانب خوارزم مـی‌آید شنیده‌ام کنیزکان خوب دارند درعوض او دو کنیزك شایسته جهت توخریداری‌مینمایم ومن مدتی با شوهر خود بسر بردم وازآن فرزندان بهم‌رسیدند وبعداز مدتی‌شوهرم فوت شده آنچه ازمال ونعمت بمن رسیده‌باهرچه داشتم برضای‌الله تعالی خیرات کرده قریب به‌بیست سال است که هرسال یکحج میگذارم وعذر آن تقصیرات‌ازدرگاه‌مجیب الدعوات میخواهم اگرچه‌تقصیرات مرا حدی وپایانی نیست اماکاربلطف وعنایت نا

متناهی حضرت سبحانیست گاه باشد که عفو فرماید .

چون زیبا حکایت باتمام رسانید گفت ایملاح بی پروائی دشتیست فتنه خیز و بادیه ایست آفت انگیز هر بیخبری که غافل درطی این وادی پر خطر قدم نهاد جانش از چنگ سباع وهوام اختلال وانقلاب نرهد زیرا که متاع رفاهیت وخوشیهای عالم مرهون دکان سلامت نفس و آرمیدگی حال است ازبهر یکجرعهٔ عمرها دردسر خمار نتوان کشید.

از بهر جرعه‌ای نتوان عمرها کشید زهر خمار محنت درد سر وجفا

پایه قصر خردمند برامصالحی بغیراز وقار وتمکین نمیباشد مردان آزاده را کنگره کاخ استقامت طبع و استغنای حال از آن رفیع تر است که کمند خیال هر بوالهوس در آن دسترس باشد.

اینهمه که از تطاول وزبردستی عشق و تسلط او سلسلهٔ شکایت را به جنبش میآوری عشق چیست وعاشق کیست که پنجه مقاومت هژبر خصلتان بیشه هوشمندی و آزادگی را به پیچاند وتعلق را از کجاحد آنست که کمیت خودنمائی درعرصه خاطر ارباب شعور و عقل براند ایملاح مرا ازین بوالفضولیها و لطایف مراد آنست که گرد ملال مکارهٔ سفر ازدامن خاطرت محو گردانم و الاشمع اخلاصم راجز پرتو محبت توفروغی نیست.

عنقریب کشتی آرزویت از گرداب انتظار بساحل مراد رسد وازسایه بال همای وصال مقصود بهرمندی یابی .

« میرسد سالك بمنزل عاقبت »

لطایف ومواعظ زیبا قفل کاشانهٔ ابرام ملاح گشته زبان افغان در کام خاموشی کشید و چون شب نیز بنصف رسیده بود سر بی آرامی در بالش حیرانی گذاشته بخواب حسرت فرو رفت و آنشب نیز زیبا دست تطاول وبی آرامی اورا بکمند این تدبیر بسته بوسیلهٔ اینمقالات ازوسوسه ابلیس نفسانیت ملاح وارست .

چون صبح شد ملاح چشم ازخواب گشوده بازتنور جگرش تافته نیران شعله اضطرار گردیده ودست بیخودی طومار آرامش رابهم پیچید چون باد مخالف حرکت کرد ومانند سیل بخروش آمده فریاد برآورد وقصه سوزوگداز ازسر گرفت و گفت:

ای خازن گنجخانه دلربائی ازسکرات مرض اندوه جانم بلب رسید و ازتزلزل اضطرار ارکان چهاردیوار وجودم زیروزبر گردید تاچند در کورهٔ پیچ و تابم گدازی و هردم چون طفلان دلم رابیهلانه و فسانه مشغول سازی.

ازین آتش که میسوزد بجانم گذشت از نه فلك دود وفغانم

ایشوخ بیداد گر ترحمی که دیگر نور در دیدهٔ صبرم نماند وتیشه انتظار بنیان خانه

عافیتم راباب رسانید

ای جمیله هردم به‌پناه‌حصار ترانه وبهانه‌ای توسل میجوئی و گل باغ نیرنك وفسانه میبوئی کام تجربه‌ام لذت تلخ وشیرین وسخت‌وسست روزگار بسیار دریافته از کتاب معاش و زندگانی داستانها خوانده‌ام.

درزمین سلوك نیز تخم تدبیرات افشانده مراطفل و نوآموز درس زیست مدان و ببازیچه باب حیله مران که هر نقشی که اکنون ترا در کارگاه خیال نقش شود مرا پیش ازین بسالها ازلوحهٔ ضمیر محو گردیده اگر ترا بامن سرالفت و یاریست و اندیشهٔ محبت ووفاداری در دلداری و درنهال موالات تو ثمر اعتمادی هست.

صباحرا برامروز چه‌تفوق و ترجیح است‌چراکار امروز بفردا موقوف بایدساخت امروز صباح تصور کن و آنچه‌فردا وعده میکنی . امروز از قوه بفعل آور البته قرعه این تدبیر بخاطر افکنده‌ای که هرروز غنچه دلمرا به‌نسیم بهانه‌ای خندان وشکفته سازی وروز رابشام و شبی‌رابصبح رسانی و بعد از آن بیازندگی نرد نیرنك مرا درشش‌درتزویرات مات ساخته نجات‌یابی دیگر بس‌است‌من بعدافسون وحیله‌تو بمن کار نمیکند.

اگر بکلید اهلیت و نرم خوئی قفل اینمهم نگشاید سرخشونت و قوت بازو بسلامت.

چون زاهلیت نگرددکارها صورت‌پذیر   چین ابرو را کلید مخزن مقصودکن

غنچهٔ اینمثل‌شکفته بهارطبع عقلاست که میوه را که از نخل بدست نتوان چید بسنگش باید افکند ودر گرهی که ناخن‌اثر نکند بدندان باید گشود.

من از رساله طلسمات زنان بابهامطالعه کرده‌ام از روزیکه مرا فریب دغدغه زنان‌قاضی و محتسب وشحنه استماع گردیده وبوی گل آن هنگامه بمشام خاطر رسیده برسرورق سفینه خاطر نقش کرده‌ام که دیگر بصحبت و صحت قول و حسن فعل هیچ‌زنی اعتماد نکنم.

زیبا گفت مقدمه آنها بچه منوال است ؟

ملاح گفت :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست



چون شب هفتصدوسی سوم برآمد

حکایت زن قاضی ونجار

گفت ای ملك جوانبخت ملاح بهٔزیبا گفت حکایت کنند که روزیسه زن نمامه و طرار که باهم طرح دوستی ریخته بودند بایکدیگر بحمام رفتند.

در حمام هرسه باتفاق خاتمی یافتند که نظیر گوهر نگینش رادیده خیال حکاك روزگار در نگین خانه خاتم امکان ندیده بود سرانگشت طمع هریك ناخن بتصرف آن خاتم فرو برده آن گوهر گران بها دانهٔ دام بحث وجدال آنها گردید و صف آرای سپاه قیل و قال وغوغای معرکه دعوی وجدال آنها گردیده بطول انجامید.

اتفاقاً حمامیرا مادرپیری بود که باشمسهٔ جادوسالها در یك چادرجلوه نمودی و عجوزه دهررا طریق نیرنك آموختی.

در آن روزعجوزهٔ بر سرحمام بود چون مناقشه آنها راشنید پیش آمده گفت من زنیم روزگاردیده وازتجربهٔ این نحومقدمات بکمال رسیده و دراین باب مرا تدبیری بخاطرمیرسداگربدان عمل نمائید این مناقشه زودبقطع رسد.

آن عجوزه گفت :

چون من زنی هستم امین وصاحب دیانت خاتمرابمن سپریدوهر کدام که تخم فسونی درمزرعه سفاهت شوهرخودافشاندخدنك نیرنك هریك که بیشتر درهدف حماقت شوهرش جاکرده گل کردارش بآب ورنك پرگاری ازریاحین عیاری‌های دیگران شکفته ترباشد و من تجویز نمایم خاتمراآن در انگشت تصرف او نمایم باین عهد وپیمان هرسه نفر همداستان گردیده انگشتررابعجوزه سپردند.

زن قاضی گفت اول من سند افسوس بنام نامی قاضی‌مینگارم لباس خدعه دربرو چادرحیله برسر کرده ازدرحمام بیرون آمده قصد خانه خودنمودند.

اولازن قاضی بمحکمه فکروتمهید نشسته بجهت تحقیق این مسئله ارشادتزویررا

گشوده ازمقدمه تا خاتمه باب بباب فصل بفصل بقانون غوروتأمل مینمود .

ازقضا نجاری بود درهمسایگی منزل شوخ وشیاد ودردکان مردرندیها ودردمندیها ماهر و استاد مدتها بود که ازاسکنه تعلق آنمحبوب سراپا نازالوارزندگانیرا شکافته همیشه چون اره در کشاکش بیقراری بود. لوح سینه رابناخن اضطرارتراشیدی و تخته تن را ازرندهٔ آه و افغان خراشیدی چندانکه همه اوقات مانند پنجره تمام اعضا چشم گشته بر کرسی انتظارحصول اینمدعا می‌نشست انگارهٔ این کاررا نمیتوانست باتمام رساند تاآنکه تیرسوزوگدازنخل صبروقرارش را قطع گرده ازپرماه این اندوه دلش سوراخ سوراخ شده بود ازآنجا که آن حریف ستم ظریف را ازتعلق سرشارنجاروگرمی بازاراضطرارش اطلاع بهمرسیده بود .

آن زن راکنیزکی بود درهمه اسرار بوی محرم ودرفراگرفتن نقش کارگاه حیله وتلبیس ثابت قدم کنیزکرا طلبیده گفت ای بنفشه بوستان یکجهتی که در اینمدت گل اندامت را درباغ تربیت می‌پرورم مرا امروزطرفه کاری افتاده میخواهم که بدستیاری محرمیت توصورت پذیر گردد اگربطریق دلخواه از قوه بفعل آید ترا ازمال خودآزاد میکنم وازانعامات گوناگون دلشادت می‌سازم .

کنیزك گفت :

هرچه مخدومه‌ام فرماید شرط بندگی بجاآرم .

زن قاضی گفت چنانکه کسی واقف نگردد رفته اززبان من بنجاربگوی که مراسوز عشقت دردل سرایت کرده و میدانم که در این مدت ازرهگذر بیمروتیهای من انواع زحمتهای کشیده‌ای ودر عرصهٔ رستختیز جواب و بازخواست عقوبتهائیکه کیشده بامن خواهد بودومن حیرانم درعرصهٔ محشرازعهده عتاب وخطاب ماجرابچه نحو بیرون آیم اکنون میخواهم بتلافی ایام گذشته سردرحلقه وصال‌تو درآورم ازخانه خودنقبی حفرنمای که سرازحریمم برآورد که هرگاه‌خواهیم‌محبت یکدیگر گل مرادبچنیم ازراه نقب‌رفت وآمدنموده باشیم کنیزك پیش‌نجاررفته‌ازباده تبلیغ این رسالت دماغ امیدش راشکفته گردانیدنجارهزاردینار بکنیزك داده اعلام نمود .

جانم فدایت ای صنم روضهٔ صفا بندم کمربه بندگیت صد هزار جا

عمریست که این سوخته برشته‌آتش محرومی وفراق سرمه کش دیدهٔ آرزومندی و اشتیاق‌آن نادرهٔ آفاقم .

مرادرسینهٔ سودای توباشد بداغ دل تمنای تو باشد
نه‌پیچم سرزفرمان رضایت روانم تابع رای توباشد

نجارنقب وسیعی ازخانه خودتامنزل جانانه گشودومعشوق ازراه نقب بخانه استاد نجارآمد چون نجاربیت‌الحزن یعقوب دل خودرا از شمع یوسف حضور مطلوب روشن دید گفت :

خوش آمد نگار وفا جوی من | که شد رشك خلدبرين كوى من
بیا شاهد ماه پیکر بیا | بیا دلبر ناز پرور بیا
ملاحت مگر شور گفتار تست | رعونت گل باغ رفتار تست
بود از توقانون عشاق ساز | شود روشن از چهرهات شمع ناز

آن سردفتر قبیله محبوبی بعد از لوازم متعارفات طالب ومطلوبانه بنجار گفت من فردا باینجا میآیم تورفته قاضی رابیاورتامرابا تونکاح کند خصوصیات این مراتب را نجارتعلیم کرده نجاردست فرمانداری بردیده نهاد .

چون روز دیگرقاضی صبح مهر تجلی برعنوان مجلهٔ افق زد شبح آفتاب بسجاده طلوع نشسته بذکروتعقیبات نوروضیاء متذکر گردید .

قاضی رفته سلام کرد و گفت ای ممهد بساط درجات شرعیات و ایمشید ارکان انتظام مهمات مخلوخات .

نرسد کار عالمی بنظام | که نه پای تودرمیان باشد

***

دیدهام منزل محبت تست | دل خریدارجنس خدمت تست
خاطرصدق کیش من همه وقت | چاکر زرخرید حضرت تست

مرادرحضرت توامروزرجوعیست ازآنجا که مراعات حقجوار برذمه همت ارباب کرم ومروت واجبست آمدهام که خطاب اینمدعا رابتوقبع وقبع توجه تومزین سازم قاضی راچون بوی انتفاعی از کلام و کلمات نجار بدماغ هوش وروان رسید گفت ایمرد مبارك قدم خوش آمدی لمحه ای بیارام غلیانی بکش وقهوهای بخور تامفتی خاطر بفتوای مقصد تو بپردازد .

نجار گفت ایها القاضی مرا امروز شغل کدخدائی مانع قرارو آرام است نامزدی دارم درخانه نشسته وامروزقمر دراول درجه برج میزانست دوساعت ونه دقیقه که ازروز میگذرد تثلیث بشمس وتسدیس بمشتری ومقابله باعطارد وازطریقه عقرب ومابقی نظرات منحوسه خاطر جمعست وچون ساعت بهجة ایقاع عقد مناسبت دارد زود توجه مدعی دارند .

قاضی چون نام عقدشنید عمامهٔ طمع برسر وتحت الحنك شکر گزاری محکم فرو کشیده تسبیح نشاط بردست گرفت وباتفاق نجار روانه خانه او گردید وچون داخل خانه شد گفت **افتح یامفتح الابواب** چون چشمش برزن افتاد بانوی حرم سرای خودرا دید که بهزار آب وتاب درخانه نجارتکیه برلبالش استراحت کرده .

قاضی متحیر گردیده باخود گفت عجب امری مشاهدمیشودهر گزمن دونفررا ندیدهام

که اینقدر مشابهت بیکدیگر داشته باشند چون قلم در دوات تفکر و حیرت فرورفت نجار گفت یاحضرت قاضی ساعت میگذرد تأمل چه جهت دارد قاضی سر برداشته بازمتوجه آنزن گردید.

چندانکه ملاحظه کرد مطلقاً میانه زن خود واو یکسر مومغایرتی نیافت گفت **سبحان الله لاحول ولا قوه الا بالله العلی العظیم** دست در بغل کرده گفت این چه حافظه است وازجابرخاست.

نجار گفت یاقاضی بکجا تشریف می برید قاضی گفت بابامفتاح الفلاح من بخانه مانده در آنجا دعائیست که قبل ازشروع صیغهٔ نکاح تیمناً باید خوانده شود تازن وشوهر چنانکه بایدازیکدیگر کامیاب و بهره مند گردند وراه خانه پیش گرفت زن پیش ازقاضی از راه نقب خود را بخانه رسانیده سر در بالش خواب قیلوله گذشت قاضی چون داخل خانه شدزنرا دید که تکیه کرده گفت **استغفر الله** عجب مظنه بدی درزمین اندیشه کاشتم خدا ببخشدزن چون شنیدخمیازه کشیده ازین پهلو آن پهلو گردیده گفت ای نفشه نگفتم که کسی را باینخانه مگذار بیاید تالمحه‌ای استراحت کنم.

قاضی گفت ای همسرموافق کسی بیگانه نیست منم معذور دار وگناهم را ببخش که درحق تو کمان مظنه بدی بزه کرده بودم وتیرخیال خطائی ازشصت خاطر بیرون رفته بودزن گفت مگرای مرددیوانه شده‌ای قاضی سر به پیش افکنده وباز بخانه نجار آمد زن پیشتر از آن رفته درجای خودقرار گرفت.

قاضی چون متوجه زن شد بازآن آش رادر کاسه دیدبازبشك افتاده حیران ماندوبا خود گفت یامالك الملك بعجب هنگامه‌ای گرفتار گردیده ام خارخار رسوم تعارف تبکه متعارفست وطمع عقدانه دامن دل میکشد که زودباش وعقد کن واحتیاط اینمعنی چشمك میزند که درا ینباب تأملی منظوردارمیانه دو نقیض درشکنجه طرفه گرفتار گردیده ام نجار گفت یاحضرت قاضی خیراست شمارادراین کارسخت دودل وصاحب مساهله می بینم هرچند که درعالم جوار نبایست ازمن توقعی نمائی نهایت این هزار دینار بگوومسامحه مکن که ساعت میگذرد.

قاضی گفت قبول این نحوزرها بجهة مالیت نیست وچون حلال است بواسطهٔ برکت کیسه فی الجمله شکونی داردبتوتلافی خواهیم نمود قاضی چون هزاردینار را دید گرفته بوسید وبدندان شوق زده درجیب کفایت خود نهاد و گفت اول فتح **بسم الله الرحمن الرحیم** شروع درخواندن صیغه نمود تا گفت انکحت چشمش برخسارزن افتاده هندوی خال کنج لبش رادید که بارها ومکرراز آن بوسه خرید کرده بود دود ازنهادش برآمد وشکرهزاردیناردرکام طموش تلخ گردیده بازسر بجیب تفکرفروبرده گفت **یامعشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض**.

نجار گفت ای قاضی من نمی‌دانم که وجه تأخیر اینهمه تأمـل چیست و آب این مساهله ازچشمه چه‌مدعا ومطلب میجوشد قاضی تبسمی کرده گفت ای نجار ما متکفل امور شرعیه ونایب انبیاء ومفتی احکام وقانون طریقه خداهستیم درانجام هرامری ازامور که متوجه میکردیم هزاردقت ازروی تأمل مینمائیم که مبادا سهووخطائی بوقوع انجامیده مواخذهٔ اخروی روی‌نماید .

اینهمه شتاب توازچه راهست کارهای عالم بمدارا وصبر صورت انجاح پذیرد نه ازبیتابی و اضطراب اوضاع ترا معاینه ازعالمی آن چوپانی ملاحظه میکنم که روزی در صحرائی بچرانیدن گله اغنامی اشتغال داشت تشنگی عظیمی بروی مستولی گردید .

چون قریه نزدیك بود گوسفندان را درصحرا گذاشته بطلب آب بجانب آن قریه شتافت چوپان داخل‌قریه گردید عبورش بمکانی افتاد که معلمی درسایه درختی نشسته بتعلیم اطفال مشغول بود.

چون ساعتی تفرج احوال واوضاع معلم واطفال نمود دید که آخوند درمهد حکم وفراغت درسایه نخل آسودگی استراحت دارد واطفال بجان ودل مطیع وفرمان بردار حکم اویند وهر کدام بلحن‌سرودی درخواندن کتابی مشغولند چوپانرا هوس آن کارو پیشه ازچوپانی دل‌سرد ساخته گفت تاچنین کاری توانم آموخت چراتمام عمر بآن کار پر زحمت کم منافع بیابان گردی بادیه پیمای عالم آوارگی باشم .

باید شبانیرا بعلمی تبدیل کرد تامنهم مثل اینمعلم بفراغت تمام بسر برم قدم پیش گذاشته گفت ایخداوند مراخاطر بکسب اینمعلم تکلیف مینماید مرا ازاین کار بهره‌مند کن معلم چون آن هیبت ومنظر بدید حیران گردیده دانست که مردمجهولیست واستعداد اینکار ندارد ازراه مزاح ومطایبه بپارچه کاغذ الف و«ب» نوشته گفت بنشین وبخوان .

چوپان گفت چرا ازآن کتابهای بزرك بمن درس نمیگوئی معلم گفت تو اکنون مبتدی هستی تااول الف «ب» نخوانی آن کتابها رانمیتوانی بخوانی

چوپان گفت اینهاچه حرفست که میگوئی اگرمیتوانی مرا درهمین ساعت سراپا ملا کن که رمهٔ من‌درصحرا بیصاحبست وفرصت نشستن وخواندن الف و«ب»ندارم معلم تبسمی کرده چوپان‌را براند. ای نجارهر کاریرا آسان تصورمکن الحال فکر وتأمل اینست که فلان محتشم شهردیروزفوت شده ومال او باید بسی‌ودونفروارث قسمت گردد.

دراینوقت اوبخاطررسید دراندیشه ضرب وقسمت آن بودم وبازقاضی بزن نگاهی کرده سر درپیش افکنده شروع درشمردن نقش‌قالی نمود وجـوش این سودا او را بیتاب ساخته باز بفکرش انداخت.

نجار گفت ای قاضی دیگرچه خیال محرك این‌حرکت گردید. امروز ترا گرفتار طرفه‌اضطرابی می بینم

قاضی گفت اینمقدمه از جمله امور معظمه شرعیات است و بیوضو باینقاش نمیتوان پرداخت مرا شکی در وضو و یقینی در حدث بهم رسیده میروم که تجدید وضو کنم

نجار گفت هم اینجا وضو بساز.

قاضی گفت لا والله هرگز بآب نامشخص وضو نسازم درخانه بخصوص وضو آب طاهر و مطهر دارم و باز قاضی روانه گردید وزن باز از راه نقب پیشتر از و بخانه رفته بنشست و کتابی گشوده درپیش گذاشت قاضی را چون چشم برزن افتاد گفت :

استغفر الله ربی و اتوب الیه من جمیع الذنوب و الاثام زن از راه تعجب خیره خیره نگاهی کرده گفت :

امروز گردن شمورت را درقید پالهنك طرفه جنونی و شوریدگی می بینم تاحال چند مرتبه شد که میآئی و مانند دیوانگان باخود وسوسه ها کرده باز میگردی اینحالت و اضطراب تو بسرسام و خبط دماغ نزدیکست اگر چنین مادهٔ حرکت کرده رود معالجه خود کن که سربرك بیمارداری تو ندارم .

قاضی گفت ای بلقیس عهد خدارت و پاکیزه گوهری درحق تو امروز بدگمان شده مظنه بدغلطی برده بودم حلالم کن.

زن گفت بدترین خلق خدا جماعتی باشند که مظنه بد بمردم برند و ملاقات باچنان کسان کفاره دارد زن دینار چند بنفشه را داد که بکفاره دیدن اینمرد بدرویشان عطا کن.

قاضی دست بجیب کرده سیبی بیرون آورد و سیبی دونیم کرده نصف سیب را بزن داده گفت:

ای جانانه اگرچه این سیب را خواص بسیار است نهایت عمدهٔ خواصش آنست که باه را زیاده و شهوت را بیفزاید و از جماع طرفین را لذت بخشد امشب مرا آرزوی رفتن حمام است و نصف سیب را قاضی دردست بخانه نجار رفت.

زن پیش از قاضی رفته درجای خود قرار گرفت قاضی چون متوجه زن شد دید که همان نصف سیبی که بزن خود داده دردست این است دیگر اینمرتبه حیرت قاضی زیاد گردید نهایت از ترس نجار هیچ نگفت:

نجار گفت ای قاضی برضای خدا اگر شمارا مطلبی هست بگوئید والا اینهمهٔ دفع الوقت چیست واگر این معنی باعث دردسر شما میشود بروم و شیخ قحطاس کرباسی و یاعلم الهدای خادم مدرسه را بیاورم که عقد کند.

ایقاضی مرا در عالم همسایگی از تو توقع ازین بیشتر بود اینمقدمه لایق این دکانداری نیست.

اگر زیاده از هزار دینار ازمن طمع داری این پانصد دینار دیگر قیمت امثله

مخدوم‌زاده شما قاضی چون پانصد دینار را دید لقوهٔ شوق براندامش افتاد این مرتبه گفت:

هرچه باداباد چشم‌پوشیده گفت:

اعوذ بالله‌من الشیطان الرجیم انکحت و زوجت وبار چشمش بصورت زن افتاد.

اینمرتبه یاقوت تیته‌اش را دید که بسه‌هزار دینار از استادرفیعای جواهری گرفته بود بازفسخ عقدکرده سر بجنبانیدو گفت:

طرفه‌حالتی بخود مشاهده‌می کنم‌هرلمحه‌مراتأمل بی‌اختیاری‌ازپیش‌میبرد نمیدانم که بازچه لقمهٔ سبهه‌ناکی قسمت این‌نفس بیسروپاگردیده و اززیرچشم هرلمحه‌بزن نگاهی‌میکرد.

نجار گفت ایها‌القاضی از آثارشوخ چشمیهای شما می‌یابم که گل مبخ خواهش‌شما بردیوار قبول این‌زن‌رفته چراکه قاری نظاره شماهمین در کام مطالعه‌و قرائت مرآت الجمال وعذار و رخسار اوست.

اگرچنانچه زمین قابلی دیدهٔ و تخم‌هوسی افشاندهٔ این عیب نمیباشد بگوئید تافراخور اوفکری بکنیم.

قاضی باخود اندیشید که نجار مرد بی خرد و نادانیست در خواندن صیغه باید حیله شرعی‌نمود چیزی‌دیگرخواند که اگر مقدمه نحودیگر باشد تدارك آن‌توان کرد قاضی‌بدوزانو‌نشست‌و گفت:

(جزغاراً حجر غاراً اقطائیس سلدقار‌أدامن تلکوارو و دورودراز وطلمیت‌السار) بنجار گفت که بگومرا قبول است

نجار مکرر صیغهٔ نکاح شنیده بود چون کلمات را شنید گفت:

ای‌قاضی این ازین‌صیغهائیست که باهل حشم ودهقانهامیخوانند من‌هزارو پانصد دینار بتوداده‌ام که مرامثل اکابر عقدنمائی من‌طفل نیستم که ببازیچه از سرتو واشوم این‌صیغه تو ازبیست دینار ارزش ندارد یاباقی را پس بده یاآن صیغه آدمیان‌رابخوان قاضی گفت

ای‌نجار تومردکاسبی هستی چرا اینقدر داعیه‌داری ماهمان صغیه‌را که بملاعبدالله کدخدای بازارخوانده‌ایم اکنون بجهت‌تو خواندیم وصیغهٔ دیگر جهت اکابر وعلما و حکام است‌میخواهی بمادردسر بدهی.

نجار گفت ای‌قاضی‌منهم طالب علم وهم فاضلم‌قاضی گفت،

از کجا بماظاهر شود ؟

نجار گفت من‌قصهٔ مهروماه را میدانم و حکایت سیف‌الملوك وبدیع‌الجمال نیز

شنیده‌ام و راه‌مسجد نیز دیده‌ام و پدرم هرروز یکبار از در مکتب خانه ملا نعمت‌الله کیلك میگذشت.

قاضی گفت علم و کمال زیاده از این نمیباشد معذوردار که ما حد و پایه ترا نمیدانستیم از تمسخر قاضی نجار بخود بالیده پری بکلاه غرور و نخوت خود زده گفت:

عذری باقی نمانده قاضی خواست شروع کند درعقد باز نظرش بر نصف سیب افتاد که بدست زن بود.

گفت ای عورت آن نصف سیب را بمن ده زن سیب، بدست قاضی داد قاضی آن نصف دیگر از ازجیب درآورده چون بهم آمد موافق آمد.

نجار گفت قاضیا گویا اینجا بحقه بازی آمده این چه لیت ولعله است که هر لحظه ازتو صادر میگردد.

قاضی گفت بجهت این چنین کرده‌ام که میانه شما الفت ومحبت بهم رسد.

بار قاضی برخاست که بجهت تحقیق این ماجرا بخانه رود زن نجار را بباد دشنام گرفت گفت:

ایمردك ابله مرا اینجا آورده‌ای که عقد نمائی یا دام مضحکه کنی این چه نحو فاضلی است که هزار تخته برسرپس خیز معرکه با باجعل شب باز زده هیچ معرکه گیری را باین حرکات وسکنات ندیده‌ام

گویا آب مروارید بچشمش بهم رسیده قاضی باین سخنان ملتفت نگردیده باز بخانه شتافت زن گفت.

ایقاضی تو بآن جماعت مینمائی که آب مروارید در چشم ایشان بهم رسیده قاضی گفت:

لااله الا الله که آن زن نیز همین سخن گفت.

بهر تقدیر آب مروارید چه نحو بلائیست.

زن گفت آب مروارید رطوبتی است که از لقمه‌های غلیظ ثقیل شبهه ناك از معده متوجه سر میشود واز آنجا در پرده چشم نزول میکند و از آن سبب چشم را خلل فاحش به بینش بهم رسیده صورت اکثر کسها را مساوی می بیند وامتیاز نمیتواند کرد و اگر معالجه نکنند زود بکوری منجر شود قاضی گفت:

دور نباشد من حریف نفس ظالم خود نمیگردم چند روز پیش ازین باشحنه شهر بخانه کاوس ارمنی که فوت شده بود رفته بودم که مال اسباب‌شرا جهت امر ضبط کنیم اطفال خواجه کاوس از خون خوك بطریق تر حلوا چیزی جهت خود پخته بودند چون گرسنه شده بودیم و غذای لذیذی بود دوسه لقمه از آن بیشتر خوردیم چون آن غذا از مال آنمرده بود یمکن که بی شبهه نباشد.

باز بخانه نجار رفت و تا چشمش برزن افتاد باز سر بزیر افکنده در بحر فکر بشناوری آمده وهرساعت دزدیده بجانب زن نگاهی میکرد زن برآشفته بنجار گفت اینمردك بدچشم شاهد

بازمیماند و هر ساعت طرفه نگاهی قیقاج بجانب من دارد بنحوست شوهری تو عرض وسیر تم ببادرفت اینمرد ذوالجهول بوالفضول را از اینجا بیرون کن والادست از من بردار.

قاضی گفت ایها الباکره مرفوعه مکره در کارها تأملی در کاراست نشنیده‌ای که ترکان گفته‌اند که (ارتق سعی چارق یرتر او یشی بله تودمه)

نجار بفریاد آمد که ایقاضی ازدست هرزه درآئیها و دراز نفسیهای تو داد هلاك شدم و ازین کدخدائی بیزار شدم ساعت گذشت هر ساعت نی انبان معرفت را کوك کرده سرود تازه میخوانی در واقع طرفه دستگاه عرب وعجم بازی ساز کرده اگر این زن را قابل شبستان خود دیده ای این لطایف بآن میاوری که مزاح کنی چرا باید اینهمه خدا ناشناس وبدچشم بود مردم زنان بهتر ازاین بسیار دارند پس توهمه را از شوهران ایشان مزاد کن.

نجار در این حرکت بود که بانك ظهر بلند شد نجار گفت واویلا که ظهر شد وساعت خوب گذشت:

قاضی گفت تو مرد نجاری ترا از اره وتیشه وساختن در وپنجره وقوفست تو از گردش افلاك وستاره وساعت نیك وبد چه خبرداری این فن از متفرعات کار ماست. قاضی تقویم از بغل در آورده گفت:

قمر کوکبیست سریع السیر دیشب که داخل ببرج گردیده اینقدر بسرعت طی درجات نموده که امروز مانده شده وهنوز در استراحت است. فردا نیز طریقه نخواهد بود از امروز تا فردا حاشت بجهت ازدواج وسایر امور نیکوست الحال من بخانه بروم ومعالجه بجهت آب مروارید چشم خود کنم که بمرتبه شدت دارد که نزدیکست مرا از مطالعه بازدارد از یك طرف نجار واز یکطرف دیگر زن بگریبان و کمر قاضی آویخته گفتند مگر کار دنیا بازیچه است والله که تا عقد نکنی نگذاریم که بیرون روی.

قاضی گفت بگذارید که حالا فتوی بقتل هر دوی شما مینویسم گفتند ستون‌های طالار خواجه رطیل سوداگر به گروتو اگر آنچه ازدست تو برآید تقصیر کنی.

قاضی روی بآسمان کرده گفت:

یاقاضی محکمه قضا وقدر **احفظنی عن شر جمیع المجانین واللغو والعبث ومن کل خباثین السفیه وارزقنا عافیة الانزواء والراحه وتحکم ما تشاء لما تردید**

قاضی ناچار خطبه خوانده زن را بنجار عقد کرد وچون در آن وقت رسم وقاعده چنان بود که زن بعد از عقد دست قاضی میبوسید.

زن پیش آمده که دست قاضی را ببوسد قاضی بجهت نشانی که باز تحقیق حال خود کند دست ناهنجاری بدماغ زن زده بشکست ودماغش خون آلود گردید وزود بخانه رفت محلی رسید که زن روی خود را خراشیده ودماغ خود را شکسته فریاد میکرد که من ازچنین شوی

بیزارم که زناکاری شیوه خودنموده بازن نجارقاعدهٔ عاشق معشوقی پیش گرفته زن با کنیزگان قاضی را بباد شلخته وزیر حلقی گرفتند عمامه از سرش افتاده سر برهنه بیرون دوید.

نجارچون این غوغاشنید بدرخانه آمده دید که سرقاضی برهنه است نجار کلاه خود را بسرقاضی گذارد وگفت: ایها القاضی زنان ناقص عقلند و منازعهٔ زن با شوهرهمه وقت میبوده هرگاه طبع خانم ازشما منحرف شده سهلست روزی چندبدیوان خانه بر آسائید تااز کرده پشیمان گردد. چون زن قاضی جامهٔ اینخدعه راموافق اندام کدخدائی قاضی بمقراض مکر برید وازسوزن نیرنك دوخت و بحیله و تزویری ذکر یافت در بر سفاهت قاضی کردخبربآن دوجلاده دیگرفرستاد که من تدبیررا بزور بازوی کار آگاهی گوش تاگوش کشیده ازصافی شصت قدرانداز بخدنك استادیها نشانه‌وشرط معهود رازدم اکنون میدان خالیست ونوبت نبرد وپهلوانیهای رستم خدعه وکاردانی شماست اگر گوی شعبده بیازید خوش باشد

نوبت گردش حیله های زن محتسب گردیده آن ابلق سوار معرکه شیادی و طراری که طفل دبستان حیله‌اش درس کلیات قانون فتنه وفریب بابلیس دادی و بکلید خدعه قفل مکرازدرطلسم خانه صفصفه جادو گشادی بدارلاحتساب تدبیردرآمده در بازار بیع وشرای تدبیر وتمهید سنك مکردرترازوی خاطر نهادوعیاروناقص هرنقدوجنس تزویررا بمیزان غورمی سنجد تادر کارگاه خیال طرح نیرنگی کشید ازقضااورادایهٔ بودکه او نیزبدلالت ابلیس مکاری محرمیت بسراپرده عیاری بهمرسانیده دراکثروقایع توشه کش وهمراه ارادت اومیبوددایه‌رااطلبیده بروغن بلسان چرب ونرمیهای زبان پرفسونرا بسراپای اعضای پراتحاداوطلا کرده گفت ای مادرمشفقه مهربانه مدتیست که باشوهرجناق دلخواهی شکسته‌ایم وهرچند سعی میکنم حریف شعور اونمیشوم که ازآن ببرم مرا در هرباب خصوصا درباب بردن جناق بمهربانیهای تودل جمعیست اکنون مرکب خیال درمیدان تمهیدی جلوه گر گردیده و میخواهم که بدستیاری التفات تو نقش این نگین درست نشیند.

دایه گفت ایسرقبیله رعنائی. چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهزادلب از داستان فروبست.



چون شب هفتصد و سی و چهارم بر آمد

حکایت زن محتسب و پسر صراف

گفت ای ملك جوانبخت دایه بدخترك گفت ای نور چشم من روزی از گرمابه بیرون آمدم پسر صرافی بآن کوچه میخرامید چون دود مشعل رعونتم بدماغ اورسید ازمرکب عقل برزمین بیخودی افتاده سردر عقبم گذاشت و همه جاتخم آه و اندوه میکاشت ومرا غیرت ووقار معشوقانه نمیگذاشت که گلاب نگاهی برچهره امیدش فشانم وچون بدرخانه رسید آهی کشیده بر گردید میدانم که طایر دلش در جستجوی دانهٔ این خیال دردمگاه هجر اسیر و گرفتاراست میخواهم بنزد اورفته گوئی که ازآنروز که دورباش حاجب تغافل نگذاشت که ترا راهی بسراپردهٔ وصال نمایم هر شب خواب شوریده دیده تاحال همه وقت درغرقاب بیچ وتاب چندین عقبات گرفتارم و میدانم که اینهاهمه ثمری حسرت ومحرومی تست.

اکنون میخواهم که یکچند سیارریاض مهر ومحبت تو گردیده تدارك بد کرداری خود نمایم چون علی الصباح محتسب گرفتار بعضی شغلهای ضروریست خانه خلوتست مجری برسر کره با شراب واسباب صحبت متوجه حضورشو تاازانگبین ملاقات یکدیگر شیرین کام گردیم چون دایه رانزد پسر صراف فرستاد محتسب بخانه آمد.

زن گفت ایهاالزوج المشفق فردایکی ازنان مشاهیر شهر که بگرمابه بااو آشنائی بهمرسانیده‌ام بدیدنم می آید ومیخواهم که اورا تکلف نموده نگاهدارم چون مرا در پیش اوروی درکاراست خود فردا تاشام دردیوان خانه بوده ازاسباب ماحضر وتکلفات آنچه گنجایش داشته باشد باندرون ارسال نمائی وچنین کن که درهرباب هیچ خجالتی واقع نشود.

محتسب شمع اجابت اینمدعا رادر بزم رضا برافروخته گفت چنین باشد چون صراف صبح درد کان افق نشست وزر کامل عیار خورشید درضراب خانه صنع بسکه نورو ضیا منقش ودربازار سپهررواج یافت .

پسرصراف لباسهای فاخر پوشیده وبوی خوش بکار برده چادری برسر کرده و مینای باده لعل فامی درزیرچادر گرفته بهزار گونه شوق ونشاط وصدهزار نحو خرمی و انبساط داخل محفل جانانه گردید .

آن محبوبه از نشاط چون هلال شب عید آغوش گشاده تابصحن منزل باستقبال او آمده گفت :

بیزم امروز ماه من عجب مستانه میآید که از نو تازه سازد باز قانون محبت را

خوش آمدی که کلبه محقرم ازپرتو مهر عذارت رشك صنمخانه فرنك و همچشم فردوس نعیم گردید .

بیا که بیتو مرا تاب زندگانی نیست بچشم راحت من خواب زندگانی نیست
برای آب بقامنت خضر نکشم مرا رخ تو کم آب ازندگانی نیست

او را درخلوت برده چادر ازسر برداشت ودست اتحاد درگردن الفتش درآورده عذرایام گذشته خواست و بوعده مهربانیهای مشفقانه پای دلش را بفتراك امیدواری بست واورابرهنه کرده گفت :

دراین خلوت بفراغبال برآسای تامن بیرون رفته اسباب صحبت ساز ومهیانموده بخاطر جمع پادرر کاب اشهب عشرت گذاریم .

زن بیرون آمده بکنیز کان تعلیم داد که چون من بخانه میروم شما محتسب را بدرون منزل طلبیده بگوئید که خاتون مرد بیگانه رابخانه آورده بااودر کار باده نوشی وصحبت مشغولست وزن خودباز بآن خانه نزد پسررفت وشیشه شراب وپیاله ها درمیان نهاده وبااوسر گرم اختلاط گردید .

کنیز کان محتسب راازبیرون طلبیده گفتند ازآنجا که برجمیع پرورش یافتگان نعمت بندگی لازم است که حقوق نمك خداوند ومخدوم خودراازراه خیراندیشی و دولتخواهی بطریق لازم منظور داشته اگر امری بظهوررسد که برخلاف طریقه بندگی بینند بقدر مقدور درتدارك آن حیات وجان خودرافدا کنند .

هر که پوشد دیدهٔ اخلاص ازحق نمك چشم امیدش زمیل یاس نابینا شود

اکنون این بندگان راطرفه واقعه وهنگامه بنظردرآمده که باظهار آن جرأت نمی توانیم کرد محتسب گفت بگوئید کنیز کان گفتند که بی بی مرد بیگانه رابخانه آورده وبا او غرق بحرتجرع وباده پیمائیست حیفست که درخانه ارباب نام وننك گل چنین بدنامی هاشگفته شود که تاسالها زخم این فضیحت ورسوائی رابهیچ مرهمی باصلاح نتوان آورد

محتسب چون این سخنان شنید آتش اضطرار بجانش افتاده خفقان پیچ و تاب این واقعه بفشار گلویش پرداخت و بجستجوی آنحال کنیز کیرا پیش زن فرستاد وزن مضطرب گردیده به پسر گفت که آمدن محتسب دراین وقت بیوجهی نیست مبادا بوئی ازاین معنی برده باشد پسر را نیز رعشه خوف بردست و پای طاقت افتاد .

پسر گفت واویلا که جانم برسر اینکار رفت برای رضاخدا چاره در کارم کن محتسب مبادا بمن آسیبی رساند زن سر صندوق را گشوده گفت اکنون درمیان این صندوق رو تا به بینم که آخر کار بکجا میرسد .

پسر را برهنه بمیان صندوق نموده ولباس او را با شیشه شراب و اسباب جابجا ودرمیان خانه چید وخود نزد محتسب آمده دید که محتسب سراپا مانند تنوری برافروخته وچون مرغ نیم بسمل درطپیدن است زن دردست گردن محتسب کرد گفت ای آرام جان ترا سخت شوریده حال ومضطرب می بینم خیر است .

گفت اگرچه عقلم بقول چنین امر محال تن درنمیدهد نهایت چنین سخنی بگوشم رسیده راست بگوی که چه صورت دارد زن خندان شده گفت :

آنچه شنیدی بیان واقع است مدتها بود که شمع دلم درمحفل عشق محبت جوانی برافروخته نخل خیال او نیز بثمره تعقلم باروز گشته اکنون اورا آورده و با او درصحبتم سالهاست که عشق بادلها طرح آمیزش ریخته خانه زاد طبع ومزاج انسانست .

این بدعت در زمانه توبهم نرسیده مگر حکایت لیلی ومجنون نشنیده وازداستان یوسف وزلیخا بابی نخوانده وازوامق وعذرا چیزی نشنیده ای کیست درعالم که شورعشق در سر نداشته باشد کسی را که گوهر عشق درصدف دل پرده نشین نباشد از گلچین بهار حیاتش چه حظ وثمره ای محتسب ازذکور واناث کسی نیست که لب بشهد این هنگامه نیالوده باشد عشق بازندگانی توام وازنسیم روح فزایش گلزار انسانیت بنی آدم تازه رو وخرم مست وهیچ ذی حیاتی موجود نیست که بوی گلزار عشق بمشام جان او نرسیده باشد مرا مگر دل نیست وداخل انسان نیستم تاکی باتو بسر برم درهمه کار تغییر آب وهوا وتنفس مکان لازم است مدتها است که بیچاره را مرض عشقم دریافته صاحب فراش بستر مهجوریست یکی ازارکان مسلمانی رحم ومروتست فردای قیامت درگیر ودار محشر جواب این تعدی چه خواهم گفت نشنیده که سایل را محروم نباید کرد درواقع ازخرمنی که موری دانه بردارد نقصی درسامان جمعیت خرمن بهم نخواهد رسید .

باستطاعت خرمن نمیرسد نقصی به نیم دانه که گردد نصیب مورحقیر

ازیك چشمه صدهزار کس آب می آشامند وازیك نخل چندین کس میوه میخورند ازگلزار رعونتم چه کسر خواهد کرد که بوی گل راحتی بمشام بینوائی رسد تاتوانی تشنه را بجرعهٔ آبی دریاب وخسته را ازورطه عقوبتی درآر که نیکوئی سد راه حوادث است غم مخور

ای مستحب که درخوان وجودم آنقدر نعمت الوان رعنائی است که هزار چون ترا سالها کفایت است.

محتسب بر آشفته گفت ای نابکار هرزه درای بیهوده کردار این چه سخنان ابلهانه است که میگوئی زن گفت بنمك خوان همدمی ووفاق که آنچه میگویم بی شایبه ظرافت وساختگی است اگر در این باب شکی داری و بخاطرت هست بیا و بچشم خود ببین خود پیش افتاده محتسب ازقفا میرفت تا بدر خانه رسیدند.

چون چشم محتسب بر آن لباس واسباب شراب وسایر پیرایه‌ها افتاد شعله وار تافته گردیده چون خم می بجوش آمد وماننند مستان پا از خود بیرون نهاد پرسید پسر کجاست گفت درمیان صندوق پنهان کرده‌ام اگر قبول نداری اینك کلید بگیر و سر صندوق بگشای چون محتسب کلید بگرفت زن فروخندید دست برهم زده گفت.

مرا یاد و تورا فراموش محتسب کلید ازدست افکنده بغوغا درآمد و گفت ایخانه خراب آتش درخرمن صبر وشکیبائی وقرارم انداختی بردن جناقی اینهمه تمهیدات نداشت برگردیده بیرون رفت وازشنیدن این سخنان بیهوشدار وی مرك آمیخته شراب عشق پسر گردید.

واما چون شام شد زن سر صندوق گشوده بجوان گفت بزودی بیرون رو دعینك این اراده از پیش چشم بردار که نزدیك بود که پیراهن عاشقی در برت قبا گردد پسر روی بگریز نهاده وشکر حیات دوباره گفت چون طایر خدعه زن محتسب در آشیان تزویر چنین بیضهٔ نهاد بزن شحنه اعلام داد که من نیز دام گسترده صید مدعا را بچنك آوردم و بالفعل میدان خالی طرار دوران وجراره زمان ناخن بیر بیان حیله و دندان هزار بیداد گری سوم صد گاشن زن شحنه است

حکایت زن شحنه

واما زن شحنه شهر که هرروز دریتیم خانه خاطرش هزار سرهنك نیرنك کمر پهلوانی بستی و درعماری فکرش هزار عیار بفرا گرفتن درس عیاری نشستی کلاه تمهید برسر وقبای خدعه دربر وعبای فسون بردوش افکندو تکه آویز نیرنك آویخته سپر شیادی حمایل و تیغ فریب بدست گرفته برسر چارسوق تدبیر نشست وشبگردان فکر را بچپ وراست شوارع شهر به جست وجوی فرستاد تا آن نیز سر رشتهٔ بچنك آورد.

شبی بشحنه گفت میخواهم که مرا گلچین بوستان مواصلت وانبساط بوده درخانه باهم بی محل طبع براسائیم وطبع حضوری نمائیم شحنه گفت بسیار بجا گفتی که من نیز تشنه چنین صحبتی بودم اتفاقاً زن راغلامی بود مطیع وهمه‌وقت غاشیه محبت او بدوش اخلاص کشیدی چون صبح شد غلام را طلبیده گفت:

مدتهااست که بسنبلبستان قدوبالای موزون‌تومینگرم میدانم که همیشه‌بصداقت راه رضای‌من‌میپوئی وطریق‌وفای من‌میجوئی‌مرا باتواندك شغلیست میخواهم که‌بدستیاری امدادت صورت یابد .

غلام گفت منت دارم بی‌بی‌هزار دیناربوی داده گفت باین تکیه که درجوار ماست قلندران میباشند این‌هزار دینار رابیکی‌ازآن قلندران داده‌بگوی‌دیشب ازجماعت گنه کاریکه امیر بشحنه سپرده بوده یکی گریخته واو کمال مشابهت بتوداشته وشحنه چون خوف بازخواست امیردارد دیروزمیخواست کس‌بطلب توفرستاده ترادرعوض اومحبوس نماید مرابرتورحم آمده آمدم که ترا اعلام‌نمایم .

این مبلغ راگرفته اسباب ولباس خودرابمن ده وازین زرجهت خودلباس گرفته بتغییرلباس ازین‌شهر بیرون روکه اگرچنانچه صباح بمانی ازمحنت وزجر زندان وعقوبات گوناگون وشکنجهای پی‌درپی‌هلاك خواهی‌شد .

غلام هزاردینار را بتکیه برده‌بشروحی که ذکرشد بقلندری داده لباس‌اورا‌آورده بزن سپرد وچون هاتف صبح‌ندای والصبح اذا تنفس بگوش هـوش جهانیان رسانید زن بشحنه گفت که‌مرا حلوائی آرزومیباشد .

اگرچنانچه اجازت میدهی‌امروزطبخ رابهمین‌قرارمیدهم شحنه گفت بسیارخوب است زن‌اسباب طبخ حاضرساخته به‌پختن حلوا مشغول گردید شحنه گفت دیروزدرخانه صنعان رنك زردزدی شده بودتانصف شب درچهارسوق جمعی‌راشکنجه میکردیم وچون شب بیخوابی کشیده‌ام اکنون کسالت مرابیحضورساخته ولمحه‌ای استراحت‌مینمایم‌زن گفت خوبست شحنه سردربالش استراحت‌گذاشت .

چون حلواپخته شد زن قدری از کفچه بیرون آورده وبیهوشداروبآن داخل کرده بشحنه گفت تاکی‌میخوابی امروزروزجشن وصحبتست نه‌هنگام خواب وغفلت سربرداد ببین که شیرینی حلوا بقاعده است یانه شحنه سربرداشت ولقمه‌ای‌از‌آن‌حلوا گرما گرم خورده وبازسردربالش نهاده وهنوزحلوادرگلویش بود که هوش طبل‌رحیل فروکوفت و سرپنجه بیهوشی بفشارگلوی شعورش پرداخت .

زن‌درساعت لباس‌ازبرشحنه بیرون درکرده لباس‌وکسوت قلندری رادروی‌پوشاند تیغ بدست غلام داده ریشش را نیز تراشیده بروی سبیل گذاشت و بساعد هردو دستش ده دوازده داغ منصوری نهاد چون شب شد غلامرا طلبیده وگفت آقما سنبل شحنه را بدوش‌کشیده بجای آنقلندران به تکیه بیرواگرصباح خواهد بخانه بیاید مگذارسنبل‌شحنه رابتکیه برد وچون اثرصبح ظاهر گردید .

شحنه اندکی‌بهوش‌آمده چون ازاثربیهوشدارو کام وگلویش تلخ شده تشنگی عظیم بوی سرایت کرده آنجا را خانه خود تصور کرده گفت ای‌نرگس آب بیارقلندران

دیگر ازخواب بیدارشده چون دوسه مرتبه که شحنه چنین صدا زده درویشان پنداشتند که خمار بنك بوی اثر کرده گفتند ای فقیر نرگس در بوستان میباشد این تکیه در مندا نست سبز قبا در اینجا بسیار است برخیز و دماغی برسان که وقت نزول کاروان فیوضات سحر و هنگام ادراك نشاء مادة الحیاتست .

شحنه چون این بشنید از آنجا که اثر بیهوشی هنوز برسرش بود پنداشت که این ماجرا را بخواب می بیند بر خاسته نشست چون چشمش بر طاق و منظر تکیه افتاد حیران شده ازجا برخاست و چون بخود پرداخت و آن لباس را در بر و آن داغها بر سر دست دید تعجب اوضاع خود کرده باخود اندیشید که آیا منم خود را در اینحال می بینم یا در خوابم آبی بر صورت خود زده دید که کاروان محاسن نیز از میدان نگاه رخسارش کوچ کرده بحیرانی تمام بآن وضع از تکیه بیرون رفت و متوجه خانه شد .

زن باغلامان و کنیزکان برعقب در تمهید درست کرده منتظر شحنه بودند شحنه بدرخانه آمده دست برحلقهٔ در زد سنبل چوبی در دست بیرون آمده گفت ای قلندر کرا میخواهی .

شحنه گفت میخواهم که بخانه درآیم .

سنبل گفت ظاهرا امروز بنك صبح را زودتر و بیشتر ازدیگر روزها زده و چنین خیال خامی نموده راه تکیه را غلط کرده برو که اینجا جائی نیست که چون تو قلندر بیسرو پائی راه داشته باشد اینخانهٔ بلوقیای شحنه شهر است که اگر سیمرغ از قله قاف مغرب باین سمت بی ادبانه نگاه کند دردم بال خیالش بسوزد .

شحنه گفت چه پوچ می گوئی ازسر راه دور شو که در این صبحدم دماغ اینمزخرفات ندارم .

تا شحنه خواست که قدم پیش گذارد سنبل چوبی بشانه شحنه نواخت شحنه نیز سیلی بسنبل زده هردو بهم آویختند .

دراین اثنا زن و کنیزکان نیز ازعقب در بیرون آمده شحنه را بباد چوب و سنگ گرفتند و فریاد برآوردند که این قلندر میخواهد بروز روشن داخل بخانهٔ شحنه شود چه فایده که شحنه بیمار است والا این کهنه دزد را بقصاص می رسانید مردم محله نیز خبردار شده بمعاونت هجوم آوردند دیدند که قلندر در باب رفتن خانه بی حیائی و ابرام میکند گفتند به بینید که چه قلندر دلیر صاحب جرأتیست که میخواهد بزور بخانهٔ شحنه رود همان مثل است که پشت بام زندان و دزدی قریب به پانصد نفر ازخرد و بزرك بتماشای آن هنگامه جمع شده دست می زدند شحنه عجب هنگامه بر سر خود دید گفت :

واویلا این چه سانحه و چشم زخم بود که بمار و کرد :

چه مستی است ندانم که رو بما آورد　　　　که بود ساقی و این باده از کجا آورد

مجملا آنکه بحال خود درمانده حیران و مضطر گردید و کودکان محله دامنها پر از سنگ بعقبش افتادند و سنگ زنان اورا از شهر بیرون کردند و در سه فرسخی شهر قریه‌ای بود در آنجا بگوشه مسجدی رفته بسر می‌برد و شبها بدرخانه‌های مردم بدریوزه رفته قوتی حاصل مینمود تامحاسنش درآمده داغهای دست او نیز رو ببهبود نهاد و هر کس به طلب شحنه می‌آمد غلام می گفت شحنه را بیماری عارض گردیده بعد از یکماه شحنه را خارخار فراغت و یاد خانه و صحبت جانانه بی‌تاب ساخته باز بتکیه آمد نهایت از ترس نمیتوانست اراده خانه کند.

اتفاقاً زن روزی ازروزنه بالاخانه نگاهی بتکیه میکرد شحنه را دید که باجمعی از قلندران بهمان لباس نشسته رحمش آمده غلام را طلبیده گفت دیگر شحنه را بس است قرص نانی پخته از آن بیهوشدارو قدری داخل کرده گفت که چون قلندران بخوابند این نان را برده درزیر سر شحنه بگذار و غلام چنان کرده چون نصف شب شحنه ازخواب بیدار شد دید که عجب قرص نانی درزیر سر اوست تصور کرد که شب رفقا از دریوزه آورده بآن حصه داده‌اند تالقمه از آن شکسته خورد باز در قهر بهر مدهوشی فرورفت.

غلام بفرموده بی‌بی رفته درهمان شب شحنه را بدوش گرفته بخانه آورد چون صباح شد زن لباس قلندری را از بر شحنه بیرون آورده همان رخوت اورا باز دربرش کرده و درهمان وضع دیك حلوا را بار کرده و حلوا راپخت و بعد از لمحه‌ای که شحنه حرکتی کرد. زن گفت:

ایشحنه اینقدر مخواب.

گفتم امروز بعیش وصحبت گذرانیم این معنی نداشت که تمام روز را چنین مدهوشانه بگذرانی سر بردار و ببین که چه خوب حلوا جهت تو پخته‌ام.

شحنه چون چشم گشود و بخود پرداخت خود را بلباس روز اول بخانه خود دید باز گلبن حیرتش گلهای تعجب ببار آورده حیران گردید گفت:

سبحان‌الله مرا چه میشود برخاسته نشست و گفت ای زن حالی بخود می‌بینم که نمی‌توانم تصور کرد.

زن گفت که از آثار و حرکات واضطرابی که یك لمحه پیش از این درخواب مینمودی چنین ظاهر میگردد که خوابهای آشفته دیده باشی.

شحنه گفت چه خواب آشفته که آنوقت که سر در بالش نهاده‌ام خود را بهزار صورت عجیب وغریب مشاهده کرده‌ام.

زن گفت البته دیشب غذای ناموافق خورده که امروز بخار او بدماغت صعود نموده واین همه آزارت کرده است.

شحنه گفت بلی دیشب بخانه سرهنك بهمن بضیافت رفته بودیم بریانی پخته بود

بیشترك خوردیم امروز بخار او مرا اینهمه آزار کرد خلاصه کلام آنکه آن سه سرهنك معین که فریبندگی را شغل و کار بآخر رسید بعهد یکه نموده بودند باز بهمان گرما به آمدند که صورت واقعات را بسمع پیرزن رسانند و خاتم بهر یك تعلق داشته باشد صاحب شود چون وارد حمام گردیدند تحقیق نمودند اهل آن محله گفتند که آن عجوزه مدتیست با فرزندان و تبعه خود ازین شهر بولایت دیگر رفته همه بروی یکدیگر نگاه کرده گفتند که صد رحمت بآن عجوزه که نیرنك او زیاده از ما بود جفا و زحمت را ما کشیدیم و خادمان با نعام و بخشش بهره ور شدند و او از میانه رایگان چنین تحفه را صاحب شد چون ملاح حکایت فریب آن سه زن بآخر رسانید گفت :

ای ماه دلربائی وای شمسه بیت الصنم زیبائی این حکایت را از بهر آن گفتم و در این روایت برای آن سفتم که منهم فی الجمله از مکر و خدعهٔ زنان آگاهم و بیخبر قانون و فریب نیرنکات آن طایفه نیستم اگر نخل خیال ترا ثمر مکری در بار و کوکب نیت تو در اوج فریبندگی سیار است مرا نیز اره تدارك آن همراه است تیر حیله تو در سپر احتیاط و عاقبت اندیشی من کار نمیکند من آنقدر بزنان بی اعتقادم که بصحبت قول و استحکام عهد و پیمان تو مطلقا دل ندهم و قدم در راه قبول وعده و صدق فعل تو نمی نهم :

دل بقول و فعل زن بستن خطا باشد خطا

عقل اگر داری مخواه اززن ره ورسم وفا

اینکه اکنون روی از طریق اهلیت میگردانی و انتظام دستگاه عشرت را موقوف بوقت و زمان دیگر مینمائی وجه چیست و جهت کدام است در کار عیش و سرور رونق سلسلهٔ انبساط و حضور تعیین وقت و ملاحظهٔ ساعت ضابطه و دستور نیست الحال که عنان مرکب فرصت در دست اختیار و ساغر خاطر از باده فارغ بالی سرشار است و سنك تفرقه روزگار ما را چون زهد و شراب و بیداری و خواب از یکدیگر جدا دور نساخته بیا تا چون دل و خیال باهم جوشیم و مانند ناله زیر و بم بایکدیگر خروشیم و داد فراغت بدهیم که طمع روزگار را چندان استقامتی نیست و خوی گردون مزاج و حالت بوقلمون دارد و هر نفسی بنقشی جلوه مینماید و هر لحظه برنگی برمیآید مبادا از کمان قضا و شصت قدر تیری جستن کند و سلسلهٔ و ربط و موافقت ما از انتظام ترتیب و التیام افتد و همچو عشق و صبر از صحبت هم فروافتیم :

امروز کنیم سازقانون نشاط شاید که فلك بماستیزد فردا

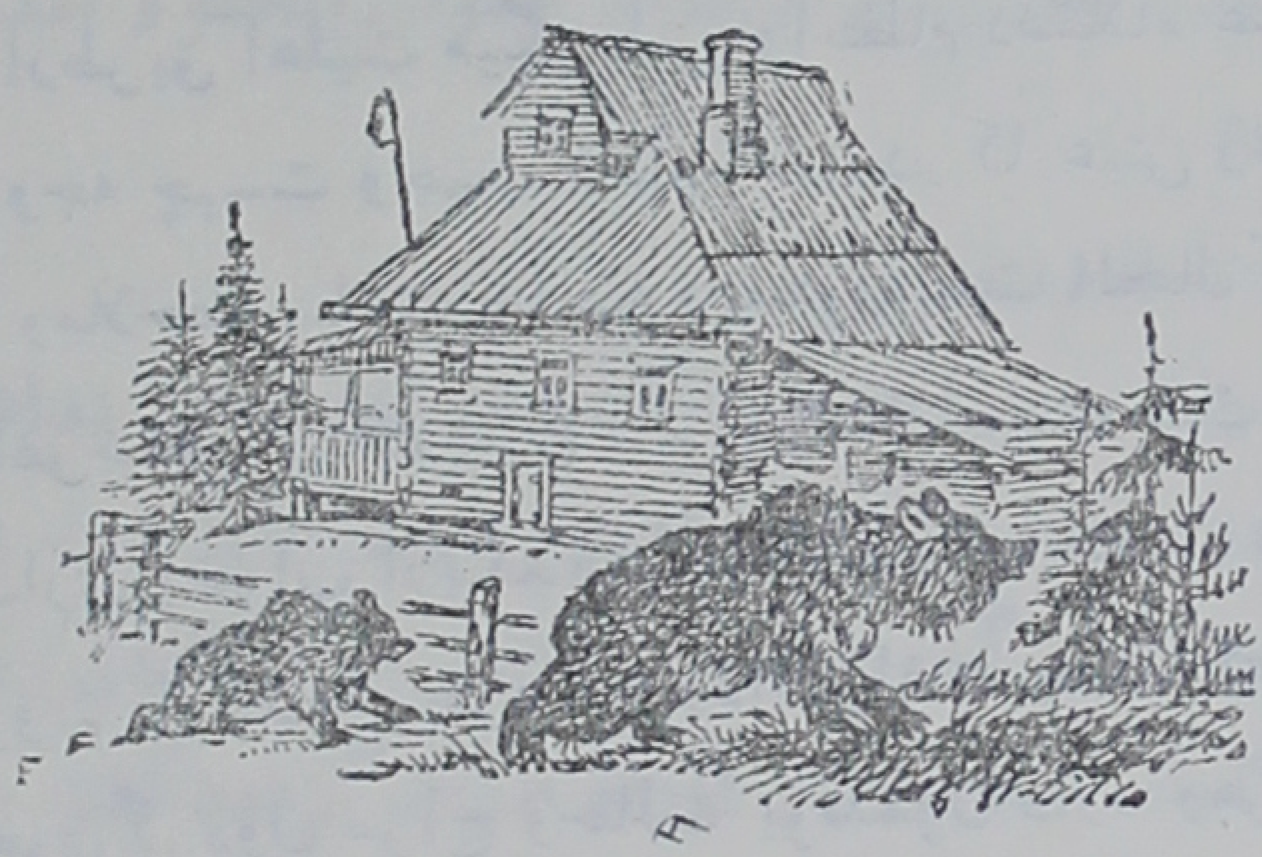
باری انتظاری که کشیده ایم بیسود و زهر صبری که چشیده ایم نابود گردد زیبا درج گوهر تکلم گشوده گفت ای ملاح تواگر از قضا و قدر هراسانی بدانکه در حالتی از حالات ساکنان قلمرو و عرصهٔ امکان محصور حصار قضا و قدر میباشند و در جمیع مواد متوسل بجناب وجود یکتای کسی باید بود که خاتم اختیار قضا در انگشت و سررشته فرمان تقدیر در شصت اوست

و درجمله اوقات ناظم دستگاه نصرت وحراست حال‌عموم بندگان ومطیعان است واین که میگوئی غنچه گلبن مقصودم را بشکفان من با وجود این بیوجودیها وخاکساریها چه کس باشم که مصدر حصول مدعائی توانم گردید وازمن موری بکام دل تواند رسید هر کس جویای گوهر حاجتی وطالب ادراك راحتی است باید پادرجاده آزادگی ورضاجوئی ایزد متعال گذارد ودست ازطریق گمراهی وپیروی نفس بردارد وازصمیم قلب متمسك بعروة الوثقی عنایت یزدانی گردیده تادلیل مرحمت کریم سبب ساز بدرقه راه مدعای اوشده اورا از تیره گی بادیه کربت بسرچشمه آبحیوان عافیت وبهبود رساند .

ایملاح کلید گشایش هر کار بسته بدست چاره سازی وتفضل خالق جزووکل است آنچه خواهی ازخزانه مرحمت بیدریغ او بخواه که سفره نعمت لطف اوهمه وقت آماده ودر بارگاه فیض بی منتهایش بورخ عموم وظیفه خواران گشاده است .

کرمش نامتنهاهی نعمش بی‌پایان　　　هیچ‌خواهنده ازین‌در نرود بیمقصود

درهمه ابواب دل‌درعنایت اوبندتا ازشهدانجاح کامیاب گردی ومانندآن‌سه نفر ازلجهٔ غم واندوه سالم وصحبح برآئی ملاح گفت آن سه‌نفرچه کسان بودندودرچه‌جاده افتاد بودندآن مربع نشین بیت‌الشرف ملاحت وشیرین زبانی گفت.چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب‌داستان‌فروبست.



چون شب هفتصدوسی وپنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت زیبا به‌ملاح گفت حکایت کنند که‌سه‌رفیق بودند

حکایت سه رفیق

که در نهایت‌صفاومحبت‌زندگی میکردند اتفاقاًروزگار‌ازآنها برگشت وبفقروفاقه‌افتادند آنگاه بایکدیگر گفتند باید سفری کنیم تا از این بلا برهیم . هم سفرشدند وشب به‌غاری رفتند

اتفاقاًصاعقه‌ای‌شدوسنگی بردر آن‌غارفرود آمدوراه‌بیست وباخود گفتند که‌سبب این حادثه‌چیزی نیست‌مگر گناهانی که‌ما کرده‌ایم‌پس‌چه بهتر که‌دست‌الحاح بدرگاه‌حق جل‌وعلا

برداریم تاخداوند ازتقصیرما بگذرد وموجب نسیم مراحم سبحانی گرد ار گرداین واقعه سالم بساحل نجات نسیم همه بقبول این قول همداستان شده گفتم خوبست اول یکی از آنها درمصلای امید نشسته بذکر تسبیح تضرع وابتحال پرداخت و گفت .

الهی بزرگی و حشمت تراست سرافرازی ملك و دولت تراست
بتاج فلك گوهر آفتاب ز دریای لطفت بود یك حباب
کریمی و عفوگنه کار تست مروت شمیمی ز گلزار تست
توئی دستگیر فرو ماندگان بر آرنده حاجت بندگان
بهر غرفه لجهٔ حادثات نماید عطای تو راه نجات
ز خوان عطایت موظف امید بامداد لطف طلب رو سفید
اسیریم در ورطه اضطراب خدایا نجاتی بده زین عذاب

ای کریمی که تاخضر امدادت بدرقهٔ راه نگردد سالك هیچ امیدی بسرمنزل حصول نرسد وازآنجا که حقیقت هرسریرا ازاسرارضمایر رسائیهای علم بینهایت داردوآنچه برمن گذشته ومیگویم درمرآت آگاهی توجلوه نماست .

من چندی پیش ازین سر درحلقهٔ ملازمت یکی از تجارداشتم وازسفره اعانت والتفات اوشیرین کام موایدرفاهیت میبودم اتفاقاً خواجه رانادرهٔ جمیلهٔ بود دربرج تصرف چون ماه شب چهارده فروزان وتابنده وازلطافت پیکروصفای رخساربگوهرشهوارشبیه ومانند روزی قاصدنظاره‌ام را بحسب اتفاق گذربکوچه باغ حسن دل آرای یگانه کشور معشوقی افتاده روحم پروانه واردورشمع عارضش گردیدن گرفت وعندلیب روانم ازحیرت آب ورنك گل رخسارش بشیون درآمد شب وروزشعلهٔ بیقراری درآتشگاه سینه می افروختم ومانند خاشاك ازبرق این الم میسوختم و درکمینگاه انتظارگوشه نشین گردیده وقت فرصت میجستم تاکی زمان فرصتی بچنگم آمده گلی ازگلبن آرزو بچینم تااینکه روزی خانه را خلوت وآن نگارر ابکام مدعا درخانه تنها یافتم خودرا گنج خانه وصالش رسانیده بکلید مبالغه وضعیف حالی قفل رضای اورا گشودم و چون قدم در دایره تسلیم نهاد باخوداندیشیدیم که ارتکاب چنین امورراشنیعه موجب تموج بحرخشم الهی وننك دودمان ارباب حقیقت شناسی ومردمیست مدتیست که درظل عاطفت و تفقد اینمرد مرفه الحال و کامیاب موایدعافیتم اینخیال بیهوده و اندیشه باطل خلاف قاعده نمکخوارگی و صداقت است .

***

فردا دردیوان محشرجواب بازخواست وعتاب پادشاه اقلیم قضاو قدرچه خواهم داد هرآینه بمخالفت خطااندیشیهای نفس کوشیدن وپردهٔ ممانعت برچهره خواهشهای ناصواب خاطرپوشیدن راه بسرمنزل مقصودبردن وازمحبوب دلخواه عافیت کام دل جستن

است مردانه نقش این سودای بیفایده راه ازلوح سینه پرداختم وشعلهٔ اینخیال بدمآل رابزلال احتیاط منطفی ساختم از آنوقت که عروس نفسانیت راسه طلاق گفته دیگر پیرامون هیچیك از محرمات وفسوق نگردیده‌ام .

ای کریم بخشنده دستگیروای خداوند مشفق جرم پذیرهر عملی را اجری و هر کردهٔ رامکافات وپاداشی ازدیوان عدالت ومرحمت تومی باشد چون من بر مراعات ورضای توازسراین لذت برخاستم از آنجا که عطایای کاملهٔ ترا بانجاح مقاصد متوسلان این درگاه هرگزمساهله ومبالغه مرعی نبوده ونیست متوقع آنم که گرفتاران دارالسجن این مکروه راازآفت اندوه نجاتی ارزانی داری وشروع بگریه کرده سر بسجده نهادم و هنوزسرازسجده برنداشته بودم که غنچهٔ استکانت وامید وی ازفیض موسم ربیع اعطاف واهب العطیات خندیدن آغاز نمودبیدقدرت شاملهٔ ایزدسبحانی آنسنك بجنبش آمد قدری از آن درگشوده شدظهوراین معنی بشارت بخش خاطرات آن جماعت گشته نسیم امیدواری برساحت گشت آرزوی هریك آغازوزیدن کرده غنچه امیدشان شکفته شد دیگری اررفقا پیش نشست و دست استطاعت بعروهٔ اعتصام قادر وافرالاکرام زده روی عجزونیاز بدرگاه بی انبار که قبله حاجت ارباب مقصوداست کرده گفت :

الهی گنه کار و بیچاره‌ام بصحرای حیرانی آواره‌ام
ز عطر گل باغ احسان تو دماغ تمنا بود مشکبو
اسیران این بندرادادرس که جزتو نداریم فریادرس

ای آنکه بی امداد ریزش سحاب جودت گیاه وجودهیچ موجودی در بهارستان هستی ندمد وبی نسیم مرحمت فیاضت غنچهٔ هیچ ممکنی ازگلبن خلقت نشکفدخداوندا گرچه نامهٔ اعمالم سراپا ازنقش خطاکاریها چون کاشانه دل ارباب کفرسیاه درسپهرحالم بیشترازقطرات امطارواوراق اشجاراختر گناهست ولیکن از آنجاکه :

سر و کارهر کس بودباکریم زجرم و گنه نبودش هیچ بیم

عذراین تقصیرات حواله بکرم خطابخش تست مرا بعفو سرشارو کرم بیدریغ تو مظاهرات وپشت گرمی تمام است آنچه ازمن بوقوع انجامید وبرحسب راستی بیان میکنم وپاداش اوراازتومیخواهم من دراقبال حال درغیاب عدم استطاعت حال و کمال بینوائی بودم وهرروز بهزارخون دل دوسه درم تحصیل نموده بهای قوت یومیه میدادم چنان اتفاق افتاد که چندروز کاروشغل بهم نرسید .

هرچند بساط تردیدوتلاش گستردم واسباب اهتمام چیدم سودای انتقامی دست بهم نداد وصعوبت جوع مرا بیصبروشکیب ساخته بنیاد خودداری وطاقتم از پای درآمد باخود اندیشه کردم که ازین بیسروسامانی تاکی شهدحیات درکام حالم طعم حنظل خواهد داد هرآینه مرك ازچنین زندگانی خوشتراست ودرتدبیرهلاکم اندیشه میکردم بخاطرم رسید که باید بخانهٔ یکی از منعمان روم اگر گرفتارآیم هرچه خواهندکنند واگر مالی بچنك

آورم روزی چند ازین صعوبت برآسایم وسوسهٔ ابلیس نفس افسون گمراهی بمن دمیده اسباب شبروی و پیرایهٔ طراری سامان دادم.

تا اینکه شبی از شبها قصد خانهٔ یکی از محتشمان نمودم و کمند چالاکی ببام فرصت افکنده خودرا بمخزن مدعا رسانیدم.

زرو جواهر و از هر نوع تحفهای گران بها بچنك مقصود آوردم چون بخانه آمدم قدری از بیخودیهای مستی آن کار بهوش آمده بخود اندیشیدم که این نیل چه خطای بزرك بود که برجبهه بی احتیاطی کشید چون فرداشود شعلهٔ این اندوه در کانون سینهٔ صاحب این مال برافروزد.

ازتابش تهمت اینواقعه جان بسی بینوایان بسوزد زهی بیمروتی و ناجوانمردی باشد که رهگذر نفع نفس شوم خلقی رابچاه چنین حادثهٔ افکنم مردانه ازسر این سودا بر خاسته آنمالرا برده بجا گزاردم وعود نمودم.

ای کریم کارساز بنده نواز بامید تلافی مرحمت توقطع ظر از آنهمه مال و نعمت نموده چشم امیدم بخزانهٔ عامرهٔ مرحمت بیدریغ تست.

هر کس بکسی وحضرتی مینازد جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

این بگفت وازدیدهٔ اشك افشانده سر بسجدهٔ دعا گذاشت از آنجا که گنجوران خزاین ترحم الهی درمدد کاری وتوجه حال بندگان جویای بهانه وسبب است شمع امید آن نیز دربزم اجابت روشن گردید.

چون سرازسجده برداشت بازبفرمان قادر بیچون آنسنك حرکت کرده قدری دیگر در آنغار گشوده شد شخص سیم پیش نشست وکسوت ابتهال و جزع پوشیده رو بآستان در کعبهٔ قدر و جلال مهیمن مراد بخش کرده ملتجی بحبل المتین امید گشته گفت:

الهی توئی قادر کار ساز ترا میسزد قدرت و امتیاز

زجود تو حاجت بود روسفید نگردد کسی از درت ناامید

امید نجات ازتوداریم وبس نخواهیم امداد از هیچکس

ای کریمی که هستی کونین از گلشن لطفت گلیست ناشکفته ووجود ممکنات ازصدف صنعتت دریست ناسفته نخل جودت ثمر مروت ازهیچ کامی دریغ ندارد و بحر بی منتهای احسانت گشت هیچ امیدرا خشك لب نگذارد.

عالم السر و الخفیانی خالق ذات جمله اشیائی

هرچه من کرده‌ام تومیدانی چه بگویم که واقف آنی

من مردیم ازدودمان احترام وشأن و پروردهٔ آب وهوای دارالامان کرمان دربدایت حال مال وملك خطیری داشتم و درسلك ارباب احتشام آن دیار تخم بختیاری در مزرعهٔ نیکنامی میکاشتم.

تا اینکه بوساطت صحبت ناجنس وسفله و کشاکش بیمهریهای افلاك رشتهٔ بضاعتم

گسیخت وغربال روزگار گرداد بار بر سر اقبالم ببخت و کار بجائی رسید که دست تطاول صعوبت عسرت آویختهٔ گریبان طاقتم گشته روگردان توقف آندیار گردیدم و برهنمائی یکی از آن رفقای بیسعادت قصد دارالعلم شیراز نمودم درعرض راه مرکب رفیقم را حادثهٔ روی داده باشارهٔ تازیانه فارس قضا متوجه بادیهٔ عدم گردید.

هر دو بیك مرکب گاهی سواره وگاه پیاده طی مسافات منازل مینمودیم و در تیمار مراقبت حال اودقیقهٔ نامرعی نمیگذاشتیم.

تا اینکه روزی درعرض راه بیکی از منازل مرا بآب احتیاج شده برهنه گشته لنك بستم وداخل آب شده چون ازخصوصیات واجبات غسل فارغ گردیدم وعزم بیرون آمدن کردم دیدم که آن بیدادگر نمك ناشناس لباسم رابرداشته و بمرکبم سوار شده تازیانه برمرکب وبسرعت هرچه تمامتر روبگریز نهاد ومن از آب درآمده چندانکه ازعقب او دویدم وعجز کردم ملتفت نشده شتابان میرفت تاازنظرم غایب گردید.

من در آن صحرا تنها وبیکس گرسنه و برهنه چندروزمیگردیدم تابحشمی رسیدم اهل حشم جامهٔ کهنه بمن داده پوشیدم وقوت چندروزه دریوزه کرده راه شیراز را سراغ کرده ازآنجا بصعب ترین حالتی عازم شیراز شدم وبعداز چندروز دیگر در سراسر بازار تفرج میکردم.

ناگاه چشمم بر آن ناجوانمرد افتاد که لباسم دربر کرده و مرکبم را سوار بود وسیر بازار مینمودچون مرادید رنگش متغیر شده بشخصی آهسته سخنان گفت.

عنان مرکب تافته اراده رفتن کـرد من خواستم بآن شخص سخنی بگویم او گفت:

حاجت اظهار نیست من سفارش ترا به آقامسعود کردم خاطرجمع دار که او بطریق خاطرخواه بتوسلوك خواهد کرد و عذرها خواست ورفت آقا مسعود نامی نزد من آمده گفت:

دل قویدار که نحوست وجفای تو گذشت و روز رفاهیت رسیده تراطرفه موهبتی روزی شده و مراتکلیف خانه نمود.

من تصور کردم که البته اینمرد یکی از اهل الله خواهد بود که درفکر تدارك کردار آن ناپاکست باتفاق اومیرفتم تابخانه‌اش رسیدم درصحن منزل او باغچهٔ بود بیلی آورده بدستم دادو گفت:

ظاهراً ترا درفن دهقانی وباغبانی مهارتی باشد این باغچه را شیار کن که موسم کاشتن شقایق است.

من باخود اندیشیدم که اینمرد عجایب تدارکی بحال من در نظر دارد و گفتم ایجوانمرد ازراه دورمیرسم وماندگی برمن اثر کرده مراقوت اینکار نیست خدمت دیگر بمن فرمانگاهی نگاه بیوجودانه بمن کرده گفت:

هرگاه اینقدر کار ازتوساخته نشود پس دیگرچه کار خواهی توانست کرد بخانه

رفته جاروبی وسطلی بیرون آورد، گفت:

خانه وطویله را جاروب کن.

من باخود گفتم چون مرا باین لباس کثیف دیده باراده فعلکی یاملازمت آورده خواهد، بود بهرصورت کار یکروزسهل است شام اجرت خودرا گرفته خواهم رفت تاشام هر کاریکه فرمود بتقدیم رسانیدم.

چون شام شد آمدم سطل و جاروب برزمین گذاشته و گفتم:

اکنون نوبت مهربانی شماست گفت:

مگر چه خیال داری؟

گفتم میروم تاروز روشنست خود را بکنج کاروانسرائی برسانم گفت مگر در آنشهری که بوده قاعده چنانست که غلامان ازخانهٔ خداوند خودشبها بکاروانسرا میروند مرا این سخن عجب آمده گفتم ایخواجه مزاح کم کن وحقم رابده که دراین شام خود را بجائی برسانم تبسم کرده گفت ای بداصل سالها بود که من ازخواجه نجس تومبلغها طلب داشتم وشهر بشهر درسراغش میشتافتم واورانمی یافتم اکنون خودآمده ترا بهمان وجه طلبم که چهل درصد درهم بود فروخته روانه تبریز گردید.

گفتم ای آقا مسعود مراخواجه نمیباشد این لطایف اگرازبرای آنست که اجرتم ندهی سهل است خدای تعالی عوض خواهد دادتاخواستم روانه گردم ازجاجسته مرامحکم بگرفت و گفت ای کاکا بنك بدماغت رسیده خواجه توراست میگفت که غلام مراعیبی نیست مگراینکه هرسال یکمرتبه علت صرع اورادرمییابد ظاهراً که امشب همان علت ومرض برتو سرایت کرده زنجیر آورده مرا بطویله برده محبوس ساخت وشخصی را گماشت که حراست ونگهبانی مرا نماید من چندانکه عجز کردم او نشنیده آنگاه از طویله بیرون رفت ودانستم که مرا آنرفیق ناجوانمردم بآقا مسعود فروخته چون صبح شد زنجیر ازپایم برداشت تاشام مرابزحمت وجفا بازداشت وبازشام درطویله محبوس کرد هرروز بدین طریق مرا بانواع شغلهای دشوار و امیداشت تابعد از چند روز ازشدت آنزحمت وصعوبت مراآزاری پدیدآمده رنجور وصاحب بسترشدم آقا مسعود باخود اندیشید که مبادا غلام بمیرد ونقصانی بمن رسد، اورابهرچه بخرند بایدفروخت مرا بدانحال بهپشت الاغی بسته بکاروانسرای بیرون شهربرد وبدرهرحجره که میبرد تعجب کرده میگفتند اینمرد غلام مرده راآورده میفروشد تاشام مرا باکمال ضعف در آن کاروانسرای درزجرضربات فروختن داشت تااینکه یکی ازتجارپیش آمده گفت این مردطرفه شقاوتی دارد که غلام تاصحت داشت خدمتش فرموده اکنون که رنجور گردیده آورده که بفروشد من برای خدااین غلام را ازاینظالم میگیرم وبمداوای اومیپردازم اگر صحت یابد فهوالمراد والا که بمیرد.

آنچه بقیمت اوداده ام خدای عزوجل عوض خواهد داد تاجربه بیع وبهای من آمده، جمعی درمیانه آمدند تامرا به بیست درهم مبیع نمودند زررا مهمسازی اونمودند

آقامسعود گفت آن بیست در هم دیگر بجائی نمیرود از خواجهٔ او خواهم گرفت تاجری که مرا خریداری نموده بود کمر بمراعات و پرستاریم چست چالاك بست بمداوای رنج و بیماری من میکوشید تابعون عنایت الهی باد نوبهاری اثر صحت بعرصهٔ حدیقهٔ وجودم بحرکت درآمده روز بروز آثار خزان در دور نجوری میکاست وطراوت گلزار صحتم می‌افزود تاریاض احوالم ازفیض نزول موسم بهارعواطف ایزد ذوالافضال خرمی و تازه روئی یافت .

وقتی صاحب تندرستی و صحت گردیدم شکر حق تعالی نمودم که ازچنگ چنان بدبخت بیرحمی نجات یافتم درخدمت و بندگی تاجر ال کمرهمت بر گماشتم که ازحسن خدمات شایسته ولوازم اطاعت و بندگی و کفایت اندیشی اورا فریفته خود نمودم و بعد ازچند روز خواجه اراده تبریز کرده چون وارد تبریزشد درنظرداشت که تحف با میر تبریز پیشکش کند .

گفت هیچ بهتر ازاینغلام نیست مرا بامیر پیشکش نمودامیر مرا درسلك خدمه مجلس وپروانچیان منتظم ساخته درقواعد خدمت بندگی کمرمردانه بستم وروی توجه وملاطفت امیررا بخدمات حسن اخلاص و بندگی متوجه خود گردانیدم وامیردرتربیتم کوشیده روز بروز دروظیفه واعانت والتفاتم می‌افزود ودرتفقد و نوازشات من اقدام مینمود تاچنان شدکه مرا سر کرده خدام گشتم .

درآنجا امیر چنان بخصوصیات و کالت ممتاز فرمودند مدتی که درآن خدمت بطرزی سزاوارخدمت کردم امیررا سفری ازاسفارضروره پیش آمده وچون برای نیابت کسی دیگر باستحقاق من نبود و بهمه جهت ازراه وروش انقیاد کار آگاهی من خاطر جمع داشت .

زمام نیابت واختیارامور مملکت وسپاه رعیت بکف کفایت من سپرده خود عازم آنسفر گردید ومن تامدتی یکسال باستقلال هرچه تمامتر نایب وقایم مقام امیر بودم از قضاروزی درديوان عدالت وحکمرانی نشسته بودم ازسپاه ورعیت قریب بسه هزار کس دربارگاه دست برسینهٔ اطاعت ایستاده بودند ومن درغور حال خلایق میپرداختم .

دراین اثناشحنه ازدربارگاه درآمده دونفردست بسته آورد چون نیك ملاحظه کردم دیدم که یکی آنرفیق بیسعادت منست که مرافروخته ودیگری مسعود نام است که مرا خریده بود ازشحنه سئوال کردم که اینها کیستند گفت اینها سرغلامی که سابقاً بیکدیگر فروخته‌اند نزاعی داشتند .

شخصی درمیانه افتاد خواست که نوایر آتش جدال آنها رابزلال موعظه واصلاح فرونشاند آنشخص درمیانه مقتول گردید من اینهاراپیش طلبیده سئوال نمودم که مقدمهٔ سودای غلام بچه نحوبود .

آنهاپیشتر آمده ظاهر گردید که مراشناخته اثرانفعال ازجبهه آنها ظاهر گردیده لکنتی برزبان ورعشهٔ بردست وپای آنها افتاده ازاضطراب خوف وواهمه نتوانستند که

صورت ماجرا را تقریر کنند .

بشحنه گفتم دعوی اینهارا غوروتأملی درکاراست اکنون فرصت نیست آنها را نگهدارتاهنگام فرصت حقیقت ماجرای آنها را معلوم نمایم شحنه ایشانرا بیرون برد نفس بوسر خشونت آمده افعال ذمیمه‌ای که از آنها نسبت بمن بوقوع انجامیده بود بدان اشارت نمود که بسیاست آنها اقدام نمایم ازآب حلم ومدارا بانطفاء شواعل آنخیال پرداخته باخود اندیشیدم که صاحب خطاوجرم راهیچ عقوبتی بهتر ازسوزو گداز کوره شرمساری وخجالت نمیباشد خصمیرا که روزگار عاجزو زبون اینکس نماید قاعده مروت واهلیت آن باشد که نام خطای او نبرده چشم ازتلافی و بازخواست آن بپوشد بلکه درعوض بدی به نیکوئی بکوشند تاحق جل وعلابه نسبت این نیکو کاری بزم مرا دومقصود ایشانرا ازپرتو شمع التفات مجلی گرداند مجملا آنکه چون شام شد من درخلوت نشسته هردورا طلب کردم چون چشم آنها برمن افتاد نزدیك بود که ازخوف وخجالت قالب تهی کنند گفتم دغدغه بخاطر مرسانید که آنچه درباره من کردید شمارا عفو کردم .

هردوشروع درگریه کرده لب باظهار معذرت گشودند .

آنهارادر آنشب نگاهداشته انواع مهربانیها کردم وچون صبح شد بهریك هزار دینارداده مرخص ساختم ودوهزاردینارنیز بوارث مقتول عطانمودم ومدتی درآنجا باعزت و احترام گذرانیدم تا اینکه آخرالامراز امیر رخصت حج خواسته چون حج بجاآوردم آرزوی وطن ودیدن اقربا نمودم .

بدارالامان کرمان رفتم والحال دراثر فقر باشما عازم سفر گردیدم خداوندا تودانی که من قادر بدان بودم که حلقه انتقادم بگوش آندو نفر بکشم بخصوص رضای تو جرم آنها راعفو کردم اگرچه نخل وجود مراسراپا بغیراز ثمرعصیان وخطابرك وباری نیست ازآنجاکه خودفرموده‌ای من نیکو کارانرادوست میدارم آنچه ازمن بوقوع انجامیداگرکه داخل اعمال حسنه است توقع دارم که دراینوقت بتلافی آن سد این عقبه را ازراه این سرگشتگان بادیه حیرن برداری وسر بسجده نهاد .

چون سرازسجده برداشت بفرمان ایزد عنایت گستر آن سنك حرکت کرده پس رفت تاتمام درغار گشوده شد وببرکت آن اعمال خیرهرسه نفر ازآن بلیه سالم نجات یافتند چون زیباحکایت راازآغازتا بانجام رسانید گفت :

ایملاح من راه اینمقالات بدان می‌بویم که درخت امید راازجویبار استقامت اعتقادات شاداب ساخته منتظر وصول اتصال شاهد مدعا باشی که لطیفه‌های غیبی همه وقت درسراغ اعانت حال عموم حاجتمندان این درگاه بوده ومی‌باشد هرکه دوسه‌روزی بار زحمتی بدوش کشد بتدارك آن عمرها شربت شادکامی چشد غم مخور که زمان انتظارت زودبسرآید وکوکب مراد ازبام اقبالت برآید .

ملاح گفت :

ای بانوی حرم چرب‌زبانی هردم درمقاله تازه میزنی وازتقریرفسانه و بهای‌سدی براه مدعایم می‌افکنی هرگاه لب باظهاروعده میکشائی وعذربراموقوف الیه این امر مینمائی ازمقدمات وعده‌های بی‌اصل وسخنان ممتنع که آن جغدپرفسون نسبت بآن باز ساده لوح درکارگاه حیله طرح می‌نمود بخاطرم میرسید که آخر بازرا بدام خدعه گرفتار وطعمهٔ روباه مکارساخته خودنجات یافت :

زیباپرسید که آن بچه نحوبوده وچه قسم‌توانندشد که بازبا کمال وشعوررا جغدبآن سفاهت بدام بلاافکند .

حکایت بازو جغد

ملاح گفت : حکایت کنند که روزی شاهبازیرا شاهین جوع در هوای خاطر گردیده ازآشیان بال‌پرواز گشوده بهرجانب بعزم‌صید مرکب‌ترددمیتاخت ودام گاه نظاررا بهرسو گسترده بلندوپست‌هر سمت‌رابقوت‌پای‌قاصداندیشه‌طی‌میساخت تااینکه ازاتفاقات‌جغدیرا بردیواری‌پست نظاره‌آن عبورافتاد جغد را اسیرسرپنجه اقتدارکرده خواست که سینهٔ حیاتش را بمخلب ومنقارتسلط بشکافد وباطفای نایره جوع پردازد .

جغدگفت ایشهنشاه عرصهٔ بلندپروازی ووقار اگرچه دراینوقت که قهرمان خشم وعتاب امیرخنجرسیاست کشیده درسینهٔ حیات این بیوجودازصد جا درعین گسستن و انقطاعست وقت ومقام این سخنان نیست نهایت چون همای منشان اوج عقل و کمال‌در سپهرتقریراین نکته عروج وصعودنموده‌اند که هرگاه سروکاراهل حاجب‌بارباب‌فطرت وجوانمردی باشد خدنك هرحاجتی که درکمال استدعا پیوندد البته بی‌شایبهٔ خطا بنشان مدعا خوردچراکه همیشه ابواب خزانه جود صاحبان مروت برچهره اهل طلب گشوده وآرزوی هیچ دلی محروم وتهیدست برنمیگردد ازآنجاکه این ضعیف نهاد را نظرتوقع براعانت همچوتوشهریاریست استدعای عرض‌مدعائی هست‌اگرفرمان حجاب دردولت سرای عمیم باشد تقریر کنم بازگفت بگوی .

جغدگفت ای پادشاه فلك جاه سعادات جاودانی خوشبختی و کامرانی ملازم رکاب وبنده‌آستان عفوکرم جمیل ارباب همت ومرحمت می‌باشد ودرضمن هرگذشت ومخالفت نفس چندین برکات‌آسمانی وتائیدات یزدانی مندرج ومترتب است نظر برعلوفطرت ازسرهرآرزوی که‌برخیزی وازوسوسه نفس پرهیزی عنقریب چنك دردامن مقصودزنی ازمبادی عالیه‌بدرجات وافیه‌فایض و بهرورگردی :

ترك هوادلیل بمقصد رسیدنست　　　　بگذرزآرزوی دل وکامیاب شو

ایشهریاربافرورأی مدعاازین اقاویل‌آنست که دراین چند روز درحالت استیلای جوع‌وسرکشی نفس‌نافرجام گنجشگی بسرپنجهٔ قدرتم افتاد،خواستم که بمحصلی فاقه مخلب وچنك بخونش بیالایم ولمحه‌ای ازانقلاب دردگرسنگی برآسایم گفت مرا مکش و ازسر خونم درگذر که جانم سلسله جنبان حیات چند بچه خورد است چون وجودم متکفل

احوال ونفقهٔ آنها نباشد شیر از هستی ایشان ازهم بپاشد و هرآینه بتدارك اینمخالفت نفس ازجانب ایزد وافر العطیات ظهور مواهب عظیمهٔ غیبی بهره‌مندی یابی من رشته اقتدار ازبال و پر اختیار او گشوده او را طلب رضای الهی نجات دادم وتاشام معتکف مقام توکل بودم .

چون شام شد ناگاه مخلوقی بهیئت سیمرغ برفراز خرابه مسکنم ازهوا هبوط نموده گفت :

ای جغد تحصیل کام ازسومطالب گذشتن است و دوقطعه کبك نزد من گذاشته گفت من یکی از طایران شاخسار رحمتم ومکانم دراوج اعلااست هر بنده که بسبب اعمال شایسته قابل نزول فیض رحمت است مرا واسطه تبلیغ آن رحمت میفرمایند این دوقطعه کبك درعوض آن گنجشگی است که ازراه مخالفت نفس وهوای آزادساختی این عملت مقبول ساکنان ملاء اعلاافتاده مقررشد که چون ارباب عطا را درازای هر نیکوئی وظیفهٔ لطف و مرحمتی است هرشب دو کبك ازبهشت آورده دراینمقام بتو تسلیم کنم

جغد چندان صفت کبکان نمود که منقارطمع بازخون آلود خواهش او گردید . جغد گفت :

ایشهریار درهای گنجخانهٔ عاطفت الهی برروی واقفان رموزعفوورحم گشاده وبرای هریك از ارباب مروت وظیفه چندین مرحمتها آماده است .

چون امیرخونم بریزد ازجسم لاغر ضعیفم چندان گوشت بعمل نخواهد آمد که تسلی بخش حوصلهٔ توقع خداوند گردد و این تحفها که ازبهشت میآورند نصیب کام ناشایستگان خواهد شد .

اگرچنانچه مخدوم قطع نظر ازریختن خونم کند از آن کبکها همه روزه یکی نذر خوان ماحضر امیر است باز گفت :

ایجغد طرفه خدعه و نیرنگی ریخته می‌خواهی باین وسیله از چنگم بیرون روی حرف اکابر است که چون خصم بچنك افتد دردفعش مسامحه جایز نباید داشت وبوعدهٔ دروغ بیفروغش خاطر نباید گماشت که دشمن رادرپرده خصومت بجهت صرفهٔ حال مکر وحیله بسیارجلوه گراست این ماجرا رامدبر عاقلم بی‌تنبیه وحجتی قبول نکند و بصحت آن دل گواهی نمی‌دهد .

گفت معاذالله که مراجز تلاش ازدیاد جاه ومنزلت خداوند مدعای دیگر ملحوظ باشد من چه کس باشم که درخدمت امیرراهی بجزراستی پویم دربازار دادوستد معاملات یکسودا همه کس میتواند کرد بازخام طمع کبك بهشت شده ازروی سینه جغد برخاست وجغد خودرا مسلم بدرون سوراخ کشیده و باز بامید وعده کبك بهشت بدر سوراخ نشست .

جغد بعد از لحظه‌ای که بحال آمد شکر آنحیات تازه نموده چون نگاه کرد دید که باز منتظر بدر سوراخ نشسته و دل بآن وعده خام بسته .

جغد گفت :

ایمخدوم عالمیان آنچه بنده وعده کرده بودم امروز ازقوه بفعل نمی آید بواسطه آنکه بهمه عشایر واقربایم خبر رسیده بود که خرمن حیاتم مورد بارقهٔ غضب خداوند گردیده همه بکلبه محزونم آمده درجوش وخروش تعزیه من بودند چون مرا بسلامت دیدند جمله سر بسجده گذاشته امیر کداعای حرمی‌ها نمودند و کبکی که درنظر بود که بخدمت خداوند آورم آنها صرف کرده بودند .

فردا بی‌قضای سبحانی توجه مبذول وقدم رنجه‌فرمایند تالوازم خدمتکاری بظهور رسیده شود .

باز گفت اقربای تو از کدام دربیرون خواهند رفت ؟

جغد گفت :

ایمخدوم بنده نوازشما عبث انتظارمیکشید مقرراست که هرگاه یکی راحادثه دریابد دیگرانرا تجربه شود آنچه مرا درپیش آمده باعث احتیاط آنها است احتمال ندارد که آنها ازخود غافل گردند .

بازراچون گرسنگی بیتاب گردانید ومقدمه کبك اراجیف برآمد آهنك طلب صید نموده چون بی‌وقت ونزدیك شام بود شکاری بچنگش نیامد گرسنه بمکان خود شتافت وآنشب رابزحمت فاقه گذرانید چون شنقارصبح درفضای شکارگاه مشرق سیار گردید وغراب شب درتپه خفامنزوی شد بازبطلب مقصود پرواز کرد بدر آشیانه جغدآمد جغد نیز بدرسوراخ آمده دیدکه خصم ریش اشتهارا شانه کشیده‌منتظرانه درکمین‌است گفت طغرای دریا دل همایون بال خجسته مآل خوش آمدی که از نـزول همای سعادت حضورت فرق مباهاتم بتاج سرافرازی زینت یافت ازآنجاکه پرتوشمع عاطفت اصحاب جبروت وشوکت تجلی‌بخش‌بزم امتیازضعفاست کاشانه مباهاتم راازین کوچکدلی منور ساختی وآفتاب تفاخرم ازبرج مدعاطلوع نمود .

باز گفت :

ایجغد بوفای وعدهٔ‌معهودپرداز که‌امروز به‌نیت خوردن کبك بهشت عزم‌اینموضوع کرده‌ام شست اشتها ضاف وخدنك خواهش دندان شکافست زود باش که توقف بطول انجامید ومرا امروزشغلهای فوتی‌بسیاراست .

جغد گفت ایخداوندبنابر کریمه‌الصبرمفتاح‌الفرج تاروغن صبردرچراغ کاری نشودشمع آنکاربرحسب مدعا نیفروزد یك لحظه خداوند صبر کند تـاچشم روزاز خواب سحر بکشاید وبسترتیرگی شب ازعرصهٔ عالم جمع شود .

باز گفت ایجغد چرا بیرون نمیآئی تاباهم مواجه صحبت بداریم که از همدمی توچندین تجربها حاصل توان کرد .

جغد گفت ایشهریارمن ازپدرخود چند وصیت و نصیحت دارم که هرگاه قدم از دایره تقدیم آنها بیرون گذاشته وبخلاف آن مواعظ نمودم خللهای فاحش درامورزندگانی خود دیده ام یکی آنست که چون درس پرده قرب سلاطین داخل شوی خاطرجمع وایمن منشین گاه باشد که بمحض یکا غیر آدابی جان این کس بمعرض تلف درآید هر کس از ارباب سیاست هرچند دورباشد براحت و امنیت نزدیکتر باشد ودیگر آنکه هرکه یکبار ازرهگذر امری بحادثه افتد اگر سالم نجات یابد دیگر پیرامون آن امر نگردد واگر دو باره خودرا در آنعقبه افکند خونش هدرباشد دیگر آنکه بقول وفعل خصم عمل نباید کرد وسررشته خصومت دشمن وصیانت حال خودازقبضه احتیاط رها نباید کرد تاجان را از آسیب اعداخللی نرسد ایشهریارمثل مابی وجودان که نادان طرز و روش طبع امراو سلاطینیم هرچند از خدمت ارباب شوکت دورتر باشیم بصلاح و آداب اولی وانسبست باز گفت :

ایجغدا کنون بدین وسایل از آمدن حضورمتردد وتعذرمی جوئی درباب وعده چه می گوئی گفت :

ایخداوند هنگام نزول آنمانده شب است چون خداوند دراینجا توقف نمینمایند این ضعیف نهاد راچندبچه کوچك درآشیان است همینکه آن نعمت می بینند ازراه جهالت چنگ ومنقاربآن می آلایند من مناسب نمیدانم که خورده آنها لایق خوان حضور شهریار دانم ازین سبب نهایت خجالتم بانواع ثمرات انفعال باروراست اگر امیرشب تشریف آورند یمکن که آن معنی ازقوه بفعل آید والحال توقف خداوند باعث تیرگی مرآت شرم وخجالت من است بازامروزنیز بدین لطایف الحیل ازوصول کبك بهشت محروم و بیحصول مقصودعودنمود .

جغدباخودانديشيد که اگرچه خودرابچنین خدعه ازچنك خصم رهانیدی نهایت کام طمع اورابااین نحووعدهٔ بیفروغی شیرین ساخته ای احتمال ندارد که بهیچ تزویروحیله توان سد راه مخاصمت او گردیدچه چاره سازم که چنین دشمن قوی بازوئیرابخون خودتشنه ساختم وخودرا بعجایب مهلکه افکندم که دیگر ازخوف تیزی چنك کین اولمحه ای فارغبال زندگانی نمیتوانم نمود اگر خواهی کسیر اثابت قدم خصومت خودنمائی چیزی وعده کن وعده جغد متحیر این معنی میبود که چکند .

باخودگفت که حرف اکابراست که چون شخصی درطلسم واقعه افتد وبیسای تدبیرات خود بسرمنزل چاره اونرسدپناه بحصار مشورت دانایان وارباباان شعوربردتا

ازحفظ وحراست مستحفظین رأی صدق اندیش وصوابدید اهل دانش وتمیز ازدست برد طراران اختلال واقعه مسلم ومصون ماند .

درمیان طوایف طیوراززاغ صاحب شعورتر کسی نیست تاهنوزباز امیدواراینمعنی است وفرصت ترددی دارم بایدبزاغ توسل جست.

جغد ازآشیان در آمده بنزد زاغ رفت وگفت : ایجواهر سرمه دیدهٔ تمیز و خردمندی سالهاست که توشه کش راه اخلاص توام از آنجا که ناخن شعورت عقده گشای جمیع مشکلاتست بدریوزه حاجتی بحصن حصین تدبیر توالتجا آورده ام مرارشته عجب هنگامه ببال عافیت پیچیده طرفه صیادی دام خصومت درراهگذار راحتم گسترانیده و حقیقت واقعه رامشروحاً بزاغ تقریر کردو گفت :

مرا بغیر از سایه مرحمت تو راه بجای دیگری نیست امیدوارم که بهر نحوی که دانی جانم راازاینمهلکه حفظ وصیانت کنی زاغ گفت :

مرا مواجه تاب مقاومت زبر دستیهای شحنه شوکت وپهلوانی اونیست که توانم ازراه تسلط دفع تطاول او نمایم مگر ازراه خدعه وتدبیر توانم چاره نمود .

اکنون آنچه بخاطر میرسد آنست که چون مرابروباهی آشنائی هست من باو شرح این داستان کنم :

چون در فنـون نیرنك سازی چالاك و استاد است رفع این عقبه بوجه احسن تواند نمود .

زاغ باتفاق جغد بمکان روباه رفتند بعد ازتمهید قواعد پـرسشهای متعـارف دوستانه روباه راازسر گذشت حال واقف ساختند .

روباه گفت منت بجان دارم ولی شیوه وطریقه باز نمیدانم که قوت چنك عقل وادراك او بچه مرتبه است زاغ گفت :

باز جانوریست در کمال شعور وذکاء نهایت از راه غلوی حرص خود راپیوسته دردام مهلکات ومخاطرات گرفتار گرداند روباه گفت :

هرگاه آنمرغك سرشار باده حرص است اورازود میتوان بطلسم تزویر انداخت چراکه این کس را دشمنی بدتر وقوی تر ازحرص و آز نمیباشد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب هفتصدوسی ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت روباه بزاغ گفت آنچه بخاطرم میرسد اینست که جغد رفته بهر وسیله که تواند کبکیرا از دامن دشت بآشیان خود ببرد من نیز پیش ازوقت رفته در آنجا بگوشه‌ای مخفی شوم.

چون باز بطلب مقصود بدر آشیان جغد آید کبك را ببهانه‌ای از آشیان بیرون کند که چون بازاورا ببیند صید کند همینکه باز بصید کبك مشغول میگردد من از کمین جسته بازرا بسزای او میرسانم تاجغد نجات یابد.

جغد روباه رادعا کرده پرواز نموده بجستجوی کبك بدامن دشتی که در آن حوالی بود رفت وتفحص میکرد تابکبکی برخورد بآداب وآئین محبت و تازه روئی پیش رفته گفت:

ایطایر فرخنده سرشت وایغیرت طاوس بهشت که ازخرام موزونت پریرخان رعنا رفتار بیاموزند وقهقهه شکر افشانت شور دردل عشاق عرب وعجم اندازدواین خاکسار را ارادهٔ کدخدائی درمیانست واز هرنوع جنس مرغان مراعات پروریرا مرعی داشته دربنده خانه آمده‌اند.

چون جای تو خالی بود خود بطلب تو آمده‌ام در آنجا جوش وخروش و تماشای عجیب است واز شور سرود سرائی مرغان نوا پرداز وهیاهوی هنگامه ساز وبرگ عیش و وعشرت صدای غلغله بشهپر اعلی رسیده ازاینمقوله لطایف بکبك خوانده روغن غازی بسراپای او مالیده وکبك رابرداشته باتفاق بدرون آشیانه خود برد وجغد خود بدر آشیانه نشست وراه بازرا می‌پائید و کبك چون بداخل آشیانه جغد شد سوراخی دید تاریك وبی صفا وازآنچه جغد میگفت اثری ظاهر نه. کبك گفت:

ایجغد هجوم مرغان واسباب جشن وکدخدائی کجاست.

جغد گفت که همه رفته‌اند عروس رابیاورند اکنون که می آیند صحبت گرم میشود پای کبك رابرشته نیرنگات محکم بسته‌او را تاحوالی شام بلطایف الحیل مشغول داشت

روباه نیز آمده بگوشه‌ای پنهان شد چون اثر شام ظاهر گردید باز نیز بدر آشیانهٔ جغد آمده چون چشم بباز افتاد بکبک گفت :

ایعزیز یاران سخت دیر آمدند مرا شغلی در پیش است تو بیرون رفته بجانب صحرا ملاحظه کن و ببین اثر عروسی ظاهر گردید یا نه کبک بیچاره خالی از ذهن چون غافل قدم از سوراخ بیرون گذاشت باز آنرا تصور کبک بهشت نموده از کمین برجسته به کبک پیوست و کبک را کشته بخوردن آن مشغول بود روباه نیز از کمین گاه بیرون آمده خود را نرم نرم بباز رسانید و بباز را گرفته بانتقام خون کبک هلاك ساخت و باز و کبک را برداشته بجغد گفت:

از عروسی تو هیچکس اینقدر انتفاع و تمتع نیافت که بمن غنیمت و طعمهٔ به چنگ آمد و روانه گردید .

چون حکایت باینجا رسید ملاح گفت : ایصاف نوش ساغر غنج و دلال اگر بباز بمقتضای وقار و تمکین نوید بی‌اصل جغد دغل اندیش دل نمی‌بست و در زورق فریب او نمی‌نشست. گوهر گران بهای حیات از چنگش بیرون نمیرفت و در دام صیاد مرگ نمیافتاد مرا حضر اندیشه و تمیز نمیگذارد که بوعده و پیمان تو خام شوم هر کسیرا هوش و خاطر در پی صرفهٔ حال و کار خود است .

هر که در انجام کار و فکر احوال خود است   کی بود دیگر کسی در فکر کار دیگری

تا کی در کنار بحر تشنه لب بنشینم و تا کی خود را در گلشن بحسرت دیدار گل بینم ایحریف اگر ترا بادهٔ محبت در جام وفاداری میبود بایستی بهتر ازین سر در بالش الفت و موافقت مینهادی و سلسلهٔ اتحاد در انتظام میدادی لطف هر گل حاصل از آثار رنك و بوی اوست هر دم از زمین خیالت گیاه فریبی سر کشد و از باغ خاطرت گل و هوا و هوس میروید هر آینه در چراغ اندیشه‌ات نور مهری نمی‌بینم از آنجا که بهار طبع روزگار را آب و تاب استقامت نیست .

گاه باشد که حادثات دست ردی برسینهٔ اراده‌ام گذارد و شاهد اینمدعا روی در نقاب تعویق کشد آئینه آرزویم را از فروغ تمثال وصالت بیارای و معشوقانه در بزم آغوشم درای دیگر میوه از نخل خدعه نمی‌چینم و در سایه دیوار تمهید تو نمی‌نشینم زیبا گفت :

ایملاح مردان صاحب تجربه و روزگار دیده که بلند و پست بادیه هر سخت و سست را پیموده‌اند صبر و ثبات را مفتاح هر بابی از ابواب شعور خود شمرده‌اند هرگز بدلالت شتاب و خودرائی راه هیچ مطلبی نسپرده‌اند و سالها تکیه بر اساس صبر کرده‌اند تا لقمهٔ از مائده کام خود خورده‌اند درخت صبر را بر سعادت و نیکوئی بسیار است لذت این معنی کسی یافته که چاشنی شهد گوارای مضمون **الصبر مفتاح الفرج** چشیده و ساغر معنی

والله یحب الصابرین برسر کشیده باشد .

نتوان براه صبر کم از سنگ خاره بود　　کاخر ز یمن صبر شود لعل آبدار

حکایت زیبا و طرار چون زیبا حکایت باینجا رسانید از شب پاسی گذشته از نسیم مدهوش شمع هوشیاری ملاح خاموش و پا در رکاب مرکب خواب نهاد و زیبا حیران بود که بچه تدبیر خودرا از آن عقبه نجات دهد .

در این اثناء علامتی از دور نمایان شد زیبا متوجه علامت گشته شروع در ناله و خروش کرد تا آن علامت پیشتر آمد و از قضا شخصی بود در زورقی نشسته و از زیبا پرسید که ای زن علت گریه تو چیست ؟

زیبا گفت ای برادر عزیزم زنی هستم حامله و با برادر خود در این زورق نشسته ا کنون وعده وضع حمل من است دوسه روز است که ازین سبب گرفتار شدت در دو جمع اینهنگامه ام برادر بیچاره ام چهار پنج هنگام است که نخوابیده و الحال خوابش ربوده و میدانم که امشب طفل متولد خواهد شد و اشتداد درد مرا بشیون خواهد آورد و حیرانم که چکنم از آنجا که لطف ارباب مروت را در انجاح مطالب و مآرب ضعفا مبالغه نیست چه شود که محبت و شفقت کرده باین زورق درآئی و با برادرم یکشب بگذرانی تا من بزورق تو در آمده بعد از فراغ این هنگامه باز بزورق خود آیم .

آن جوان زورق خودرا نزدیک راند و عنان هر دو زورق را بهم بست و اسباب خودرا بزورق زیبا آورده وخود بآن زورق رفت .

زیبا بآن جوان گفت که برادرم دو روز است که از اندوه و اضطراب نخوابیده ا کنون اورا بیدار مکن چون لمحه ای بر آمد آنجوان نیز بخواب رفت .

زیبا فرصت یافته عنان زورق را گشوده نسیمی نیز بوزیدن در آمده لحظه بلحظه فاصله زورقها ازهم بیشتر شده تا اینکه زورق زیبا قریب چند فرسنگ از زورق ملاح دور شد .

نزدیک سحر ملاح چشم از خواب گشوده آنجوان نیز بنشست بازجنگ و غوغای گیرو دار عشق و بیقراری تملق هجوم آورده ملاح تصور کرد که آن جوان دختر است گفت :

ایصنم شرم بدار و من مهجور را بیش از این میازار که طاقتم طاق گردیده و جانم بلب رسید. ملاح هرچند از اینمقوله گفتگو کرد جوابی نشنید ملاح گفت که یمکن که ضعیف نالی من در دل معشوق غیور اثر کرده که هیچ نمیگوید .

ازجا برجست و گفت الحمدلله که عاقبت صبح صادق اقبالم از مطلع امید دمید و غنچه اینمدعا بصد آب و رنگ خندید دست در گردن آنجوان انداخت خواست که در آغوشش کشد .

آنجوان متحیر شده باخود گفت مگر اینمرددراعلت مالیخولیاعارض گردیده آن جوان نیز بتلاش درآمده ملاحرا استیلای محبت محبوب چنان محو وبیقرار کرده بود که مطلقا شعور و هوشش نبود که چه میکند هردو بیکدیگر درآویخته دررد وبدل و دادوستد کشتی گیری درآمدند تاآخر آنجوان فایق آمده ملاحرا برزمین افکنده هردو دستش رابه بست وچند طپانچه سخت برویش زد ملاح تعجب کرده گفت :

واویلا که اینطرفه معشوق غیورپرزوریست آنجوان چون نیك ملاحظه کرد زیبا وزورق را ندیده دانست که آنزن مکری در کارش کرده چون غواص صبح سراز قعر بحرشب درآورده از فروغ لالی نوروضیاء بساط عالم را تجلی بخشیده وملاح را چشم برآنجوان افتاده زیبارا ندید دست افسوس بهم سائیده باخود گفت :

خاکم برسر که پنجه حوادث روزگار گریبان عشرتم راچاك زد و سیلاب وقوع این سانحه خانهٔ راحتمرا خراب کردزارزار بگریست وبسکرات وهای هوی جان کندن درآمد آنجوان چون ملاحرا سودازده وشوریده حال دید گفت:

ای ابوالفضول اینچه ادای ناخوشنمابود که ازتودوش بوقوع انجامیده وهمشیرهٔ تو که درزورقم نشست چه شدوبکجا رفت حقیقت راراست بگوی والاترا چنین دست بسته به بحر افکنم .

ملاح سردرپیش افکنده وصورت سر گذشت راتقریر نمود جوان گفت ای ستمگر بیرحم شرمت نیامد که بتحریك نفس شوم آندوعزیز راازیکدیگرجدا کردی وخودنیز بمراددل نرسیدی مقرراست که هر کس سنك تفرقه جمعیت دلها کرد درمضماررزم هیچ آرزوئی کمر نصرت نه بندد اکنون پاداش ظلمی که کرده ای آنست که تراچنین دست بسته ببحر افکنم که طعمهٔ حشرات دریا گردی .

رشتهٔ دلها زهم هر کس برید گل ز گلزار حیات خود نچید

ملاح تضرع نموده گفت مراآنچه پیش آمده کافیست جوان دست ملاحرا گشوده زورقرا میراند تابعدازدوروز بساحل رسید

واما زیبا رو بقبلهٔ عربی که مرجع حصول مطالب ومآرب خاص وعام حاجتمندانست نموده گفت ای آنکریمی که لطف توحافظ وناصر حال مقیمان مصلای توسل وامیدواری وحصار کشور حفظت پناه و ملجأ جان وسیرت مجاهدین طریق رستگای وگرفتاریست گل عصمتم را از خزان دست اندازخلل وآفت نگهدار وپرده صیانت ازروی شاهد عفتم برمدار که بغیر ازحصن تو ملجاو مفری ندارم مقارن اینحال نسیم لطف وعنایت ایزدوذوالجلال بحرکت آمد

زورق زیبا بساحل رسید بوساطت معلم بحرعنایت ایزدی سالم وصحیح ازدریا

بیرون آمد وداخل جزیره گردیده که بانواع ریاحین گوناگون ومیدهای الوان آراستگی تمام داشت از آنمیوه‌های لطیف قدری چیده خورد وشکر منعم حقیقی بجا آورده وسیر کنان میرفت تا بوسط جزیره رسید .

اتفاقاً آنجزیره مسکن چهل نفر طراران عیار ونیرنگ سازو جرار بود که عمرها درطی عرصهٔ آنجزیره مأوا گرفته بودند هرروز سی نه نفر بعزم طراری وکسب غنایم باطراف وجوانب رفته یکی بمحافظت منزل قیام مینمود .

زیبا بیخبر بحوالی مسکن دزدان رسید طراری که مستحفظ منزل بود دید که عجب صیدی بپای خود بخانهٔ صیاد میآید طرار ازجا بر جسته پای برهنه باستقبال مقدمش دوید بنقد عمر گرامی جنس نفیس حضورش راخریده آغوش گشوده درخصوصیت باز کرد وبساط مهربانی بگسترد زیبا چون هنگامهٔ تازه مشاهده نمود متحیرشده باخود گفت :

چه طالع است من دلشکسته را یارب — که بخت خفته‌ام هرگز نمیشود بیدار

چه تدبیر کنم که حوادث روزگار چون سایه درعقبم افتاده بهزار محنت ازشکنجه تطاول وبیداد ملاح نجات یافتم دیگر غنچه این فلاکت ازنسیم چه سانحه خندید واین کوکب نامسعود ازبرج کدام حادثه رمید طرار گلزار محبت را ازرلال مهربانی طراوت داده پروردهٔ کلیم انبساط بگسترانید وشاهد مهرش رادرآغوش دل بنشانیدن طومار تحصیل اتحاد ویگانگی گشوده فهرست طلب کام دل برخواند زیبا گفت ایعزیز

ازاین بهتر ازاین خوشتر چه باشد — که ناگه دررسد یاری بیاری

میدانم که جذبهٔ خواهش توسر گردانم ساخته وخضر قسمت مرا بمنزل تو هدایت کرده چون خاتم سلیمانی درانگشت اهریمن تصرف توام هرچه گوئی وفرمائی جز امتثال امر توچاره ندارم نهایت ازراه دورمیرسم ورنج بیخوابی وگرسنگی وتردد راه مراخسته وناتوان ساخته حیف میدانم که درچنین حالی که احساس چگونگی هیچ عشرتی نمیتوانم نمود بحریم صحبت همچون توحبیبی درآیم .

عیش ناقص بود بغیر محل — گل عشرت بوقت فرصت چین

اگر درخوان محبت ووفاق غذائی داری بیاور تا کام یگانگی را ازموایدنمکخوار گی شیرین گردانم طرار هرگونه اغذیه واطعمهٔ که حاضر داشت آورده زیبا بخوردن مشغول گردید وجاسوس نظر بهرطرف متردد وسیار ساخت که لعب وحیله در کار طرار کند ناگاه چشم زیبا بدرختی افتاد بغایت مرتفع وستونی افزون ازپنجاه زرع درفراز درخت تعبیه شده وکفه قریب بده زرع عرض وطول ازسرستون بزنجیرها آویخته واطراف جوانب کمندها محکم فروبسته اند وجوانی دربالای کفه نشسته وفریاد میکند که ازصعوبت تشنگی هلاک شدم جانم بلب آمده مرا بجرعه آبی دریابید .

زیبا گفت ایجوان من اکنون غذا میخورم هنوز شغل صحبت عنان ازکف ما بیرون

نکرده مراخبرده که تو کیستی‌واین مکان کجاست واین دستگاه عرب وعجم بازیکه در این‌درخت ترتیب داده بهرچیست وآن شخص که درمیان کفه نشسته چه کس‌است .

طرار گفت اینمکانرا جزیرهٔ اسلنقا میگویند ماچهل نفرطرار ضیغم اقتدارهژبر کرداریم که ازبیم قدرت بازوی مهابت مارعد خاموش و برق حلقه بگوش گذرد ونهال سنان مااز‌ین صحرا جزثمراجل بارنیاورد وسحاب کمان ماپیوسته باران‌فتنه وفساد بارد واز زبانه شعلهٔ برق خنجرآتش فشان ماجگر پلنگ کباب وازسیلاب چشمه سار جوهر شمشیرخونچکان ماخانهٔ آرام نهنگ خرابست زورق صبروسکون پادشاهان اقالیم سبعه عالم غرقه چهارموجهٔ بحرصولت ماست قضاازدرخانهٔ ماتسلیم کنان گذرد وتقدیر وظیفه ازخوان اطاعت وانقیاد ما خورد سر کردهٔ ماجوانیست اژدهاسیرپیل پیکرنامش‌قهندوز است که اگر فی المثل اثری ازنسیم قهرش را بچرخ گذرافتد شیرازهٔ ترتیب اوراق بیاض سپهرازهم بپاشد هرروزسی‌ونه نفرسوارشده باخذغنایم تاشام بیمین ویساراینمرز وبوم تردد میکنند ویکنفردراینمکان توقف مینمائیم واین دستگاه که بـرسرپای بینی طلسم افلاك است‌کاروهنرش آنست که چون کسی بچنگ ماافتد که ویراخواهیم‌محافظت نمائیم که بجائی‌نتواند رفت اورادرطلسم الافلاك مضبوط مینمائیم .

چنانچه باالفعل این‌شخص را محبوس نموده ایم واینجوانـی که در کفه نشسته اکنون فرصت تعداد حکایت آن نیست زیباچون ازخوردن غذا فارغ شدگفت ایسرهنگ بافرهنك وای‌نهنك بحرجراری ونیرنك دلم میخواهد که سیروتماشای این طلسم نمایم ولحمه‌ای‌بدین‌وسیله مشغول گردم .

طرار گفت ایمرهم ریش دل بیقرارم سیرطلسم قضا نمیشود کرد اگـراینجا باشی بسیارسیرآن خواهی کرد اکنون بیاداخل فردوس عشرت شده وازآنجا گلهای‌کامرانی بدست اتحاد بچینیم حوادث روزگارازپی تفریق‌چنین هنگامه است مبادا رفقای من‌عود نموده دورطه گیرودارآنها افتی‌وازنخل القیامت ثمرمـرادی نچینم زیباگفت که عقـلا گفته‌اندا گرخواهی که ازشهد حصول مدعاشیرین‌کام گردی دربرافروختن چراغ‌انجام مطالب دیگران مبالغه کن .

ازاین چه برآید که من لحظه سیرطلسم کنم ناچاردست زیبارا گرفته بپای طلسم آورد ریسمان های‌زیر طلسمرا گشوده حلقه‌ها وفولاد هائیکه ازدوطرف تعبیه کرده بود همه را ازهم جدا کرده کفهٔ که برسرستون بود بروی زمین‌آورده جوانرا طرار از کفه بزیرآورد وزیبا درآنجا نشست طرارباز قلابها وچپ وراست ها بهم محکم کرد وطناب اصل‌زافرو کشیده کفه بازدرسرستون‌قرار گرفت زیبالمحهٔ سیروتماشا کرده گفت ایطرار طرفه گرد وغباری ازدورنمایان گردید ظاهراً قهندوز باشد .

طرارمضطرب گشته گفت جانم‌فدایت زودترفرودآی که تاهنوزباـمخالفی بحرکت

نیامده شمع عشرت برافروزیم.

زیبا ازراه تدبیر معجر خودرادرسرستون آویخته خودفرودآمدچون بخودپرداخت باضطراب درآمده گفت:

ایطرار معجرم درسرستون‌مانده مبادا که رفقای تو به‌بینند طرار مضطربانه کفه‌را فروکشید وپابکفه گذاشته زیبا باآن‌جوان قوت نموده ریسمانها را کشیدندکفه بلند شده درسرستون‌قرار گرفت.

آنگاه زنجیرها و طنابها را محکم بستند چون طرار معجر از ستون باز کرد گفت:

ایزیبا زنجیرها و تعبیه‌ها بگشای و سرطناب محکم بگیر تافرودآیم.

زیباگفت ایطرارپست‌فطرت همگی اینعالمرا نیت بدان مصروفست که ازپستی به‌بلندی روند اینچه دون‌همتی است که تو ازبلندی تلاش پستی مینمائی همانجا باش که‌جایت بسیار عالیست.

طرار هرچند شمع جزع افروخت فروغ اثری مترتب ندیدزیبا بآنجوان گفت:

که‌وقت توقف نیست هنگام کسب غنایم ومحل رفتن است مجملا آنکه آنچه از اسلحه درمنزل طراران یافتند برتن‌خود مترتب ساخته ازاسباب‌قیمتی نیزآنچه‌توانستند برگرفتند وزیبا لباس‌مردانه پوشیده ومرکب تازی‌نژادنیز ازمرکبان انتخابی قهندروز زین کرده هردوسوارشدند زیبا بطرار گفت:

ای ناقص‌عیار بوته‌عیاری کسوت پهلوانی حرام اندام نیرنگت‌بادهمین ننك بس که چون من "زن ضعیفی بیوجود" ترا ازراه تدبیر بطلسم چنین حادثه گرفتارساختم چون رفقای تو وارد گردند درهنگامیکه وصف کردار کارآگاهی و پهلوانیهای خودنمائی از عجزو بینوائی‌من‌نیزشمه‌ای بیان نمای وبفهمند و زطرار باشی‌وسایر سرهنگان کوه‌شکوه فیل‌تن که بکمند چالاکی ببام قصر سپهرمیروند وبقوت جاذبه نگاه کعبتین‌ماه ومهراز بساط نردفلك میربایند عرض‌دعا وسلام رسانیده بگوکه بی کیفیت شراب حضور شما لطف و شگفتگی دراین بزمگاه نبوده بطلبم پای‌سعی و تردد رنجه مکنید که حصار عصمتم قوی اساس و رفیع بنیانست از آنجا که حقتعالی را باارباب سیرت عنایتها و شفقتهاست نمیگذاردکه خارخللی بپای رفاهیتم خلد

این‌بگفت وباتفاق آنجوان‌روانه‌شدوبسرعت هرچه‌تمامترمیرفت تاازجزیره بیرون شتافته‌داخل‌پهن دشتی گردیدندکه مانند وادی عشق بیکنار وچون عرصهٔ خلق ارباب اهلیت خرم‌وهموار بود سه‌روزوسه‌شب بسرعت تمام آندشت را طی نموده قریب بهفتاد فرسنك ازمکان طراران دورشدند چون مرکبان راپای طاقت فرسوده شد دیگرقدرت حرکت نماند.

زیبا بآنجوان گفت سه روزاست بی فاصله راه میرویم مرکبان رادیگر قدرت نمانده وخودنیزمانده شده ایم .

اکنون باید لحظه استراحت نمائیم هردوازراه تجاوز کرده چون قریب یکفرسخ راه طی کردند بنخلستان وچشمه ساری رسیدند بسایهٔ نخلی فرود آمدند ومرکبانرا به بستند ونانی که ازمنزل قهندوز آورده بودند خورده آرام گرفتند .

زیبا ازآن جوان پرسید آب ورنك گل وجودت دست پرورده هوای چه باغ وروشنی بزمگاه هنراست خانه زادچه شمع وکدام چراغ است بارعزیمت چه خیال برناقه خاطر بسته بودی که متاع احوالت بیغمای تاراج تحکم طراران رفت ودر پنجه عقاب رنج و عذاب طلسم الافلاك گرفتار گشته بودی جوان گفت :

چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست



چون شب هفتصدوسی وهفتم برآمد

حکایت صفدر ومسعود

گفت ای ملك جوانبخت آن جوان به زیبا گفت که من یکی از بازیافتگان سرادق احترام اصلم ازولایت چین وپدرم درانجمن تجارت وتوانگری بالانشین بود وخود کمتری درمعاملات سودا اقدام می نمود اکثراوقات بصحبت امرا واعزهٔ آن شهر بسر می برد

نهایت وکلاوغلامان معتبر داشت که همه وقت بتردد ولایات وخرید و فروش امتعه وخصوصیات تجارت مشغول بودند من نیز بمقتضای هوی وهوس هنگام جهالت در غفلت خانه بیخبری بساط نردوشطرنج لهوولعب گسترده سیار وار کوچه و بازار بوالهوسیها مهبودم پدرم واقف حال شده گفت ای عزیزا گرچه مرا آنقدرزرو سیم درخزانهٔ تصرف آماده ومهیاست که کیال عقل وادراك یکی ازهزاران را بمیزان اندیشه نتوانند سنجیدو همه رابقوت دست وسعی بازوی خودپیدا کردم نهایت ازآنجاکه هر کس رالازم واجب است که درشغل وعمل موروثی خودمهارتی بهمرساند .

اکنون که من زنده‌ام وخللی باین مال نرسیده اولی آنست که درمراتب تجارت وتوفیر وصرفه کار وحال خودچهره وسعی نموده باشی پس پدرم مساوی هزاردرهم ازهر گونه متاع و جنس داده گفت :

تو علیحده بداد وستد مشغول باش تاحقیقت کفایت وکاردانی توظاهر گردد من بکاروانسرائی حجره گرفته درداد وستد مبادرت می نمودم و در آن کارمهارتی بکمال بهم رسانیدم وبمساعدت اقبال بازارانتفاعم راچنان گرمی داده بود که پدرم بعدازیکسال مال واسباب دکان وفایده یکساله راملاحظه نمود پانصد هزاردرهم جمع شده بود پدرم خرم گشته گفت :

الحال مرا خاطر بجهات ازفرط شعور وکاردانی توجمع شده بعدازسه چهارسال جمعیتم بمرتبه رسیده که خزانها اززروجواهر ومالامال ساختم پدرم نیزداعی حق رالبیك اجابت گفته اسباب پدرنیزعلاوه رونق دستگاه بضاعتم گردید قریب بهزار نفرغلام تاتار و گرجی وترك وهندی ورومی بهم رسانیده هریك رابداد وستد متاعی بازداشتم ازآنجانظر برکریمه **خیرالامور اوسطها** هرچیز که ازحد اعتدال تجاوزمی نماید خیریت وسعادتی درآن نمی باشد چون خودرامستقراریکه چنان دولت خطیری دیدم وسوسه غرورمرا از راه راست احتیاط بیرون برد وخیالات ناسودمند طبعم رابفکر واندیشه امور وفرمان دهی رهنمائی نموده جمیلهٔ دلفریب اینمدعا از پرده آرزو گوشه‌ابروئی نموده پای دلم را بزنجیرسلسله خارخاراین اراده بی‌فایده محکم بسته سودای بی‌فکریهاغالب شده باخود اندیشه نمودم که جزء اعظم شهریاری زرواسباب وسپاه اسب اکنون ثروتم ازجواهرات گوناگون وزروسیم لبریز ومالامال است وهزارنفرغلام مردانه دارم موافق مصلحت است که کل مایعرفم را ازاین شهر بیرون برده بوسیلهٔ تجارت عازم طریق سیاحت گردم ودر هرملکی که گنجایش دانم طبل داعیه خروش درآرم نقش اینمدعا مرا وا داشت هشتصد قطار شتر بارکرده بجبروت تمام روانه شدم و بلباس بازرگانی وبهانه سودا بهریك ازبلاد وامصارترکستان واردمیگر دیدم آتش غرورنفسانیتم شعله ورشده شیطان نخوت مرابارتکاب ظهورآن امراشاره نمود اتفاقامراغلامی بودسنجق نام کهن‌سال وعاقل همیشه دراسفاربحروبر بخدمت پدرم بودی .

سالك فراستش درپیمودن طریق اقلیم حیات تجربتها حاصل کرده بود بر چگونگی حالم اطلاع یافته گفت ایخواجه زادهٔ عالیمقدار شهربند دلت رادرتمسخرجنود طرفه اراده محالی می بینم درراه خیالات این اندیشه بوالهوسانه ناهمواریهای مخاطرات بسیاراست شاهدهر امریرا ازامورنامزد شبستان راه ومسلك کسی است

نقش هرذات است ترك اقتضای اصل خویش		افکند هم چشمهٔ خورشید مهر ادرزوال

هرقلمی خطی نگارد وهرنخلی میوه‌ای بارآورد زمام کیفیت هرطمعی را بکف مائده

نهاده‌اند و هر گیاهیرا از چشمهٔ خاصیتی آب داده‌اند بادهٔ پادشاهی را خمار درد سر بسیار است شهر یاران عالم تشنه یکجرعهٔ آب فارغبالی و آسودگی‌اند ازاین پیشه ارجمند چه نقصان دیده‌ای که چنین ارادهٔ بخاطر میرسانی .

فراغتهای عالم ملازم رکاب کار و کسب تست ایخواجه زاده والا تبار کمان پادشاهی را هر بازوئی نتوانند کشید و کمند هر فکری بکنگره کاخ [illegible] نتوانند [illegible] هر کاری [illegible] کرده اند. قبضه تیغ هر وهمی را [illegible]

هر قلمرا بهر تحریر خطی سر کرده‌اند　　　کار بار اربط بید لیک طرطی اورغی

هر چند که شمع را فروغی باشد با مشعل خورشیدش هم چشمی کجاست و کبوتر را ادعای مماثلت شاهین خطاست بهوای زیاده طلبیها از مسلك آبای خود تجاوز نمودن هر آینه لقمه ازدهان بزرك برداشتن است وطایر راحت خود در دام افکندنست ایخواجه مگر مقدمه زاغ را نشنیده‌ای من گفتم آن بچه نحو بوده سنجق گفت :

حکایت بازو زاغ حکایت کرده‌اند که وقتی از اوقات فوجی از بازان در بیشه‌ای مأوا کرده هیچك از صنف طیور را از خوف پنجه زبردستی آنها جرأت عبور آن جزیره نبود همه طبقات طیور خصوصاً زاغانرا همه وقت همای آرزوی نزول آنمکان در هوای خاطر طایر و در فکر تفریق حال بازها پیوسته مثلث تدبیرانه در خاك میکردند و بقدم سعی راه انواع اندیشها می پیمودند مطلقاً سودمند نمی‌افتاد تا اینکه سر کرده بازان را علتی عارض شده مصلحت چنان دیدند که بتغییر آب و هوا به بیشهٔ دیگر نقل و حرکت نمایند تا آن تکسر از مواج سر کرده آنها برطرف گردد .

چون فوج بازان از آن جزیره کوچ کرده رفتند زاغان فرصت یافته آمدند و بجای بازان قرار گرفتند آنخجسته مکان را مرضی طبع آنها افتاده هریك بشاخساری طرح آشیان ریخته فارغبال می‌زیستند چون چندی ازین بر آمد زاغان بیکدیگر گفتند که اینمکان نزهتگاه و مقام اصلی ودایمی بازهاست گاه باشد که بحسب تفنن وتفرج بمکان دیگر رفته باشند و بازعود نمایند .

ما حریف سرپنجه خصومت آن گروه نیستیم مبادا یاد آرامگاه اصلی خود نموده برسر ما آیند وخلل فاحش بجان وحال ما رسیده خوشیهای بهار فراغت ما را بخزان اندوه وانقلاب مبدل سازند .

بعلاج هر حادثه پیش از وقوع باید پرداخت تا از سیلاب اختلال خرابی بخانهٔ عافیت ما راه نیابد بسر کرده خود که عنقاش نام داشت مشورت کردند عنقاش گفت آنچه بخاطر من میرسد آنست که فکر دیگر مکان باید کرد که میانهٔ ما و آنگروه بمقتضای عدم جنسیت وخصومت جبلی همه وقت عداوت عظیم است وهمیشه نصرت وزبردستی از آنجانب وهزیمت از طرف ماست نهایت چون درحین وقوع این نحو مراتب بارباب عقل ومحبت

مشورت ازجمله لوازم است مرا دوستیست بوم باآن باید مصلحت کرد به بینم تمثالچه تدبیر درآئینه عقل اوجلوه مینماید بصحبت بوم رفته تمامی چگونگی این رازرا گشودند بوم گفت اگرچه آنگروه درزبردستی وزندگی برشما کمال تفوق دارند بمواجهه و حسب ظاهرتاب مقاومت آنها را ندارید نهایت کشاکش ابواب کاخ انتظام این نحوامور را کلیدی بهترازتدبیرات عاقلانه وتمهیدات فرزانه نمی باشداگر اساس اتفاق وجمعیت شما را استقامتی باشد وسستی درارکان یکجهتی شما راه نیابد یمکن که توانید بآن گروه فیروزآئید :

هست جمعیت نظام ورونق هردستگاه   مایه سامان بحر ازاتفاق قطره است

والا پیش ازآنکه وارد گردند وجراحت کینه قدیمی تازه گی پذیرد باستیصال وتفریق اجزای اجتماع رفاهیت حال خود راضی نشده رخت عزیمت بدیگر مکان کشیده عنقاش سرخیلان قبایل وروسا راطلبیده گفت :

دراینباب رأی شماچه اعتقاد میکنند آنها گفتند سلسلهٔ رسوخ بندگی ما درکمال انتظام وحصار اخلاص مارانهایت متانت واستحکام است اگرتزلزل واختلالی دربنیان تهورومردانگی امیرراه نیافته روی ازعرصهٔ کارزار نتابد .

مادست ازعروةالوثقی جدال وکوشش کوتاه   نساخته جان را درسر اینکار گذاریم ودمار ازفرقه طاغیه برمی آوریم عنقاش راازین سخنان قدرتی درعروق واعصاب جوارح شهامت وشوکت بهمرسیده وگفت همه بجاومکان خودمردانه توقف نمائید که خصم رابرماقدرت وتسلطی نخواهد بودفوجی ازچاکران را بقراولی ومحافظت شوارع مأمور کردند که اگراثری ازجانب مخالفین واقع شود خبر رسانند بزرك وکوچك بجاومکان خود قرار گرفته .

بعدازمدتی که آزارشهبال سرکردهٔ بازان تخفیف یافت بمقتضای حب الوطن یاد مکان اصلی ومأوای قدیمی خود نمود شهبال باخیل وسپاه عازم ومصمم وطن مألوف گردید چون مرحلهٔ چندپیمودند شهبال بوکلاء ومحرمان گفت :

مدتی است که ازجزیره بیرون آمده ایم وصعوبت عارضه طاریه نگذاشت که خاطر ازآنطرف جمع نمائیم چون مکانیست دلنشین وفردوس آئین یمکن که طایفه ازطیورخام طمع متصرف آنمکان شده باشند وماغافل آنجا رفته چشم زخمی بمارسد اولی آنست که بحسب احتیاط اول جاسوسی فرستاده بعدازآن بخاطرجمع داخل گردیم .

جاسوسی تعیین رووانه نمودند وخود روزی چند بعرض راه بانتظار خبرتوقف کردند جاسوس عود نموده گفت ساحت دارالملك امیر بزمگاه ومخیم نزول زاغان ظلمت سرشت شده سرادق استقامت پکیده ثابت قدم وآماده خصومت ومنازعه اند شهبال بوکلاء گفت :

که چون نخجیررا پرتوچراغ عمربپایان رسد باضیغم آغازستیزه نمایدا کنون در این امرمصلحت چیست وکلا گفتند تدبیرو اندیشه دفع آنها لازم نیست شان بیوجود

ایشانرا چندان اعتبار واقع نمیباشد چنین که میرویم همه را بیمن اقبال ملک کشای امیر اسیر ودستگیر نموده متقسر سریر دستگاه خود میگردیم .

شهبال گفت فرقه زاغان بحیله وری وبازندگی مشهورند تابوجهی ازوجوه ملجاء پناه به حصار اطمینانی نبرده باشند قدرت ارتکاب چنین امری وجرأتی ندارند دشمن هر که باشد ازخصومتش ایمن نتواند بود .

سررشته محافظت حال وضابطه احتیاط ودوراندیشی ازدست نباید داد قدیر وحقیر خصم را ازیکرود ودمان وسلسله باید شمرد عقلا گفته اند که سه چیزرا بسیار باید دانست اولا مخاصمت اعداست که هرفتنه وخللی که ازبسیار آن آید از کمش نیز بوقوع انجامد ودیگر بیماریست که اگر درعلاج اندکش نپردازند عنقریب دست تسلطش قوت یافته معموره کاخ حیات رازیرو زبرسازد ویکی دیگر آنست که شراری درنیم نفس عالمیرا بسوزاند برهرقدیرا گرچه غافل برسر دشمن رفتن وبخدعه وفریب خصمرا عاجزوزبون ساختن دون کسر شجاعت ارباب صولت است نهایت چون تنبه خود ناشناسان بی‌ادب و گمراهان فسادطلب بهریك ازصدرنشینان کشوروقدرت بهروضعی که ازپیش رود واجبست آنچه بخاطر میرسد آنست که اگرهمه بیکمرتبه داخل شویم .

یمکن که آنها از راه احتیاط طرح تمهیدات نموده مستعد محاربه باشند و نیرنگات وحیلهائیکه درنظر دارند بخاطر جمع بظهور رسانند اگرنسیم فتح ازپرچم علم قبال خصم بحرکت آید مارا انواع رنجها باید کشید که سد تدبیرات آنهارا بشکنیم و گاه باشد که بطریق لازم انتقام ازآنها بکشیم شق اسلم آنست که ازنیوجودان سپاه قلیلی راجدا کرده پیش فرستیم وخود بالشگریان ازراه دیگر رفته بحوالی بیشه مخفی گردیم. چون آنگروه بازاغان آغاز جدال کنند .

از راه مصلحت بجز اقرار کرده امان خواسته فراری شوند بعدازآن که زاغان بخاطر جمع بجا ومکان خود قرار گیرند ماازکمین درآمده غافل بجزیره داخل گردیم وهمهٔ آنها رابچنك آورده نگذاریم که احدی جان بیرون بردچون عقداین تدبیرانتظام پذیرفت بنحویکه ذکر یافت شهبال معمول ساخت وهمه زاغانرا اسیر کرده بطریق خاطر خواه جزای آنها رادادند وخود بسریرعزوجاه مستقر گردیدند .

ایخواجه زاده خجسته سرکامکار (رهچنان روکه رهروان رفتند) لله الحمدتعالی که تراشاهد دولت درکنار وساغر استطاعت سرشاراست پادشاه حقیقی نقش خاتم کیست که بزم معاش وسلوك را از مصباح رعایت حد وپایهٔ خود محلی ساخته دست ازصیانت حال و مرتبه خود کوتاه نکند وبتلاش وسمت دستگاه وحب ریاست وجاه ازبساط آرمیدگی وقناعت نفسی قدم بیرون نگذارد وموافق روبه ملك موروثی خود زندگانی کنند که اگر درروزگار راحت وعافیتی موجود است .

درعالم سلامت نفس وعدم داعیه است اگرفی الواقع زاغانرا نایره بلندپروازیها

مشتعل نگشته تلاش هم چشمی شهبال نمیگردیدند پیوسته صدرنشین آشیان عافیت وبالا گرد هوای اوج فارغبالی میبودند بدانکه همیشه راحت همراه اهل قناعت شرمساری درسراغ خانهٔ ارباب منصب است:

باقناعت پیوسته باشد همعنان درسراغ خانهٔ منصب بودسیلاب عزل

مجملا آنکه منجنیق غلام پدر چندانکه ازاینمقوله تخم موعظه ونصایح برزمین خاطر افشاند ازمزرع اندیشه‌ام غیر از گیاه حب آن مرتبه واراده نروئید بمقتضای عدم عاقبت اندیشی پنداشتم که ازپیمودن آنراه بمنزل عزت واحترام خواهم رسید شهر بشهر دیار بدیار میگردیدم که کجا ناخن تدبیر فروکنم تااینکه بولایت کاشغر وارد شدم خبر بامیر دیار بردند که چنین تاجری آمده امیر مقدمم را بانواع تفقدات گرامی داشته بمحل لایقی فرود آورد روز بروز میانهٔ من وامیر اساس محبت وآمیزش زیاده استحکام می‌پذیرفت.

چون اوقاتی برآمد امیر را اراده سفری درخاطر پدید آمد از آنجاکه بحسب ظاهر نقد حالم را درکورهٔ صداقت کامل عیار دید تاج نیابت برسرم گذاشته خود عازم سفر مقصود گردید مرا هوای تصرف آندیار درخاطر مستولی شده درسامان لشگر وتجهیز امور ریاست وتقدیم اسباب مخصوصهٔ آن مهم اقدام مینمودم تاآنکه درآن امر مستقل گشتم روزی خبر رسید که آن امیر را باوالی بلخ محاربه اتفاق افتاده ازآن فراری وعازم کاشغر است چون بشهر نزدیک رسید من درقلعه کاشغر را برروی او محکم بستم وپیغام دادم که لقمه ازمستحق است.

نقش تعلق این آرزو ازلوحهٔ ضمیر محو نمای که من دراین امر ازتو مستحق‌ترم بهر جانب که خواهی زودعنان عزیمت معطوف ساز که مبادا جانت درراه اینخیال هدف تیر اختلال گردد.

من یکباره روی ازرعایت حق نمك وپاس آشنائی ودیانت تافته آماده جنك ومستعد خصومت گردیدم امیر اعلام نمود که ای ناخلف دودمان امانت واهلیت پاداش مهربانی های من این نبود.

ازنتایج کردارت ثمرات خواهی دید وازگلبن این اراده چه گلها ای خاکساری خواهی چید هرکه استدراك لذت نعمت نمکخوارگی چنانکه باید درنیابد پرتو خورشید دلخوشی برسرش نتابد ازآنجاکه قدرت توقف واسباب سامان مصاف نبود محروم و تهیدست مراجعت کرد.

من ازچهره گشائی این دولت وعطیه غیرمرقب خوشوقت گشته روزگار بفراغت میگذرانیدم تااینکه مدتی برآمد بمقتضای گردش ازمنه وادوار مرا بجانبی حرکت اتفاق افتاده یکی ازغلامان معتبر خود که گمان فروغ نمك حلالی درگوهر ذاتش داشتم به نیابت خوددرآن دیار مأمور ساخته خود عازم گردیدم وچون بعد ازمدتی عود نمودم آنغلام آغاز طغیان وعذر کرد.

پروانچه کردارمرا بتلافی امضاء نموده وبالشگرعظیم ازشهر بیرون آمده با من آهنك محاربه نمود بادنصرت ازمهب پرچم علم واقبال غلام باهتزازدرآمده من فرار برقرار اختیار کردم غلام تعاقبم کرده مرا بچنك آورد خواست که هلاکم سازد احتیاط بعضی جهات مانع وواسطه گردید بزندان محبوسم کرد .

ازاتفاقات حاکم پیشتر آندیار بعدازمدتی با لشگر گران آمده آندیار را از چنك تصرف غلام بیرون آورده اورا بصعب ترین عقوبتی هلاك ساخت حکم بنجات زندانیان کردو کسی بفکرمن نیفتادومن بآنوسیله نجات یافتم وباقافله روانه گشتم چون باینحوالی رسیدم طراران قافله را زده من بچنك آنها افتادم مرا گرفته روزی چند درآن طلسم محبوس بودم تاآنکه حق تعالی رقم نجاتم رابمهرالتفات تومزین ساخت نصایح غلام را قبول ننمودم وبهوای باطل قدم فرسای بادیه بوالهوسی گردیدم تابتیشه خودرأی بنیاد چنان دولت وفراغتی رادگرگون ساخته سررشته آنهمه مال ونعمت بیقیاس ازدست دادم چون صفدرسرگذشت خودرا بآخررسانید .

زیبانیز صفحه وقایع سانحهٔ خودرا سراپا خواند وازخوب وبد روزگارمفصل و مشروح سرگذشت خودراازمقدمه تاخاتمه بیان کردو گفت :

ایجوان اقبال وادبارعالم باهم توام ودست درگردن دارند هربهاریرا خزانی در عقب وظلمات هرشبی راضیاء وروشنی صبحی دردنبال است دل قویدار که اگرچنانچه از کرده پشیمانی شاهدکامرانی تودرآغوش مرادت درخواهد آمد هرقدرکه از مناهی و خطاکاری اجتناب ودوری مینمائی بمقام سعادت وارجمندی نزدیك ترآئی ایزدذوالاحسان مربی افعال و مقوی آمال صدق پیشگان نیکوکاراست هرنخلی را بقدرمرتبه قابلیت ثمری داده‌اند و دربطن هرصدفی بقدر شایستگی ظرفیت گوهری نهاده‌اند ایجوان نیکانرا ازحوادث چه باك بنیان قصرآزادگان صافی ضمیرازسیلاب هیچ عوارض خللی نمیرسد مردآگاه دلرا گوشمال روزگارازخام کاری وجهل برهاند وبصدرسریرتجربه و هوشمندی رساند سنك تادرکوره سوز وگدازدرنیاید مینانگردد ونخل تابصعوبت برك ریزان خزان تن درندهد رتبه خرمی وتازه روئی نپذیرد .

ایعزیزالحال وقت تعداداقاویل نیست مرا برادریست ملك رعنانام درکنار بحرچین ازمفارقت من سرگردان وبی آرام بوساطت اتفاقات روزگارازیکدیگرجداشده‌ایم مرا قاید قضاباین سرزمین افکنده نه مراازحالش خبری ونه اورا ازاحوالم اطلاعیست جانم مایل دیدارگوهرعذاراوست ازآنجاکه رشته ازهم گسسته ملاقات دوستان وعزیزان را بهم پیوستن نشان جوانمردیست .

لهذا مزرعهٔ محبت تشنه آنست که خودرا بهروضعی ازاوضاع که دانی وتوانی بآن مکان رسانیده ازمن خبری بوی رسانی واو را باینجا هدایت نمائی اگر چنانچه بپای مردی امدادت گل اجتماع شگفته وگوهراین مرزسفته شود تعهد میکنم که آنچه

ازقبضه تصرف توبیرون رفته بازبچنك آمالت درآید .

صفدر گفت :

جانم درم خریدهٔ التفات ملکه است از صمیم قلب جان وتنم وقف راه بندگی درامتثال فرمانت بجان کوشش مینمایم .

زیبا انگشتری که ملك رعنا درهنگام حضور باوداده بود بصفدرداده گفت :

این نشانیست میانه من وملك رعنا چون باتفاق ملك رعنا باین مقام آئی یکسره بملك چین بیائید که من در ولایت چینم وچون وارد چین میشود بوسیله عطر فروشی هرروز درمحلات بگردید وفریاد کنید که عطر غزال رعنا میفروشیم من درهر خانه که باشم بشما ظاهر خواهم گردید نهایت یك امشب هم دراین مکان توقف نمای تامر کب را بقدرقوت بهم رسد فرداهمینکه شاهد صبح سرازروزن قصر سپهر درآورد آهنك رفتن کن مجملا آنکه شب هردودرآنمکان مانده چون فردا شد و مشاطه **تولج اللیل فی النهار** چهرهٔ شاهد صبح را بسرخاب شفق بیار است قدم درراه قطع مراحل این اراده نهاد .

واماچون صفدرروانه شد وساعتی برآمد غلام حبشی که ازخواجه خود گریخته و عزم ولایت چین داشت عبورش بآنمکان واقع شده چون مرغ چشمش داخل صیدگاه نظاره جمال بی نظیرزیبا گردید آب تعلق از دهان رغبتش روان گردیده گفت :

عجب آتش برافروخته دیدم که خانه طاقت مراسوخت .

غلام بخود گفت :

طرفه نواله‌ای دراین صحرا بچنگم آمد آغاز بشاشت کرده گفت :

ای لیلی قبیله رعنائی سیاه خانهٔ جانم پاانداز مقدم دلگشایت وظلمات دوش و آغوشم مسکن آب حیات جمال جهان آرایت که جواهر سرمهٔ خیال عذارت دیدهٔ اقبال مراروشن ساخت وشمع رخسارفیروزت بصفای کاشانهٔ مقصودم پرداخت چون غلام پارهٔ مینائی از این مزخرفات برسنك زد زیباخندان شده گفت :

ای جغد روسیاه وای بدبخت بیسعادت گمراه تراچه جرأت وحد آنکه پای ازاندازهٔ مقدارخودفراترگزاری مگرنشنیده‌ای که چون روزعمرزاغ بپایان رسد ها شاهین آغاز بازیچه نماید :

چون بتنك آید زعمرخویش کبك — می کند با باز آهنك نبرد

بروکه ازهیچ جهت خزان نیرنگت راراهی بگلزاراتصالم نیست هرچند مگس راقوت پروازباشد باهماراه طیران نتواند نمود :

ای خزف پای بگنجینه گوهر مگذار — که خجالت کشی ازگوهر بی جوهرخویش

غلام چون دید که گردن این صید بسته فتراك تدبیر او نمیشود باخود گفت آغاز مجاربه وخشونت باید نمود شاید ازخوف درمقام رضادرآید .

وراست بر بالای مرکب نشسته نیزه بجانب زیبا بینداخت وزیبا تیری بی‌پیکان از کیش در آورده بکمان پیوست وچنان بر پیشانی مرکب غلام زد که مرکب بخیره سری و تندی در آمده سکندری رسائی خورده غلام را پا از رکاب مصاف در آمده مقدار ده زرع از پیش روی اسب بدور افتاده چون سایه برزمین نقش بست مرکبش روی بگریز نهاده بعد از لمحه‌ای بهزار جر ثقیل اعضای خودرا جمع کرده نالان برخاسته اتفاقاً مرتبه دیگر از خواجهٔ خود گریخته بود پی اورا قطع کرده بودند وقدرت پیاده رفتن نداشت لنگان لنگان سر درعقب مرکب خود گذارده میرفت ومیگفت:

واویلا توبه توبه مرا کفران نعمت خواجه باین بلا مبتلا کرد.

زیبا پیش رفته مرکب غلامرا گرفته سوارشد ومرکب قهندوز طرار چون دیگر قوت رفتار نداشت بامید غلام گذاشت و گفت:

ایزاغ آشیانهٔ تیره بختی چنین ادراك میشود که دیدهٔ توفیقت رمد بی‌سعادتی دریافته همعنان عدم اقبال روی ازدر دولتخانه خواجه خود تافته فرار نموده باشی.

میخواستم که جیفهٔ روح نجست راطعمهٔ کرکس فناسازم بخت یارت گردید که ترا قابل کشتن ندانستم.

ازسرخون نامبارکت گذشتم شرط کن قادر طویله حیات باشی بیدولتی نکرده روی از اخلاص خواجه خود نتابی و ازفتراك هوشیاری خمار بوالهوسی را جدار کرده پای دلرا گرفتار زنجیر مرغوله سنبل زلف شاهدان خیالات نامقبول خاطر نکنی که بیرون کردن ریاض تقوی و ورع راهمیشه گردن راحت و آزادگی درقید عقوبات و زحمت گرفتار میباشد.

اکنون برو وحیات دوباره راشکر کن زیبا عنان مرکب را بصوب عزیمت معطوف داشته روانه شد و چون قدری از آن بیابانرا پیمود سواد شهری بنظر زیبا آمده دانست که ولایت چین است.

بملاحظه اینکه مبادا امری برخلاف مدعا چهره گشاید از راه تجاوز کرده لمحه‌ای تامل کرده تاحوالی شام شد آنگاه عازم گشته میرفت تاداخل شهر گردید عبورش بدر خانهٔ واقع شده دید که پیرزنی نشسته گفت. چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست.



چون شب هفتصد و سی و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت زیبا به پیرزن گفت ای مادر مرا در خانه خود مأوا ده !
عجوزه گفت ای جوان فرخنده سیر خوش آمدی که صفای توجه قدمت زدود و آینه خاطرم غبار ملال جواهر سرمهٔ گردسم ستورت روشنی افزای دیده مباهاتم گردید هرگاه ترا خضر کوچکدلی باین کلبه محقر دلالت نموده باشد زهی سعادت من فرود آی که منزل جانم تکیه گاه مقدم عنایت تست:

رواق منظر چشم من آشیانه تست ... کرم نما و فرود آکه خانه خانهٔ تست

زیبا فرور آمده بخانه عجوزه و ده درهم به پیرزن داد و گفت:
ایمادر امر مهمی پیش است اگر بحسب مدعا صورت گیرد کشت بضاعت ترا از زلال توانگری خرم سازم نهایت میخواهم که روزی چند در گوشهٔ غنوده کسی از حالم مطلع نشود ٠
براق و اسلحه از تن بیرون آورده شب و روز بعبادت اشتغال داشت و بانتظار مقدم ملك رعنا بسر میبرد ٠
و اما غلام سوار و روانه شهر شد غلام مرکب طرار را کشان کشان میبرد از بیم آنکه مبادا خواجه او از عقب او آید هراسان و خوفناك میبود و با بخت خود آغاز جدال و شیونی داشت .

اما زیبا چون و مرکب قهندوز را برداشته با صفدر روانه شد طرار یکه بر سر طلسم افلاك بود بتلاش در آمده در باب پائین آمدن خود تدبیرات می انگیخت از قضا بادی بشدت تمام بوزیدن درآمده چون زیبا طنابهارا چنانکه باید محکم نبسته بود بادکفه را بحرکت درآورد و ریسمانها سست و تعبیه ها از یکدیگر جدا شده کفه از سر ستون با طرار بشدت تمام برزمین افتاده کفه بشکست و یکپای طرار نیز بشکست کمرش راهم نیز قصوری بهم رسید طرار بفغان آمده بیهوش شد ٠
چون چهرهٔ مرآت جهان آفتاب را نگار شب بپوشید قهندوز بارفقا مراجعت نموده از سبب اینکه در آنروز تردد بسیار کرده غنیمتی بچنك نیاورده بود نهایت خشونت و اعراض بروی مستولی گشته بود ٠
چون چشمش بر طرار افتاده اورا بدان حال و طلسم افلاك را ابتر و وثاق را زیر و زبر و مرکبانرا مفقود الاثر دید آتشگاه دلش بالتهاب درآمده دود قهر در کانون سینه اش متصاعد گردید.
چون عرصهٔ محشر دلش برآشفت و مانند رستخیز بشیون و بیداد در آمده طرار بهوش آورده ازوجه آنهنگامه پرسید طرار نتوانست که حقیقت را برنهج راستی تقریر نماید گفت:
ده نفر پهلوان ضیغم منش اژدها روش فیل تن نهنك شکوه ناگاه پدید آمده بامن آغاز

نبردمی نمودندوتارمقی ازقدرت درتن تهورم باقی بود با آنجماعت کوشش و محاربه کرده چندانکه خواستم بزلال تدبیر دفع شعلهٔشر ایشان کنم

خورشید بخت روی درنقاب کسوف بیمددی نهان ساخته دست سعیم بگریبان تسلط ایشان نرسید و اقبال نامساعد گردن اختیارم رابسته فتراك زبردستی وفتنه آنها نموده از بسکه از اطراف بر اعضایم گرزو و چوب زدند مدهوش شده افتادم و دیگر خبرم نیست که چه کرده‌اند از استماع وقوع اینواقعه هژبر خشم قهندوز در بیشه خاطر بغزیدن درآمده مریخ غضبش ازمطلع اشتدادلامع شده گفت:

ایحرامزاده نمك نعمت پهلوانی ومردانگی حرامت باد.

مدت چهل سال است که طنطنه مهابت درلاوری بمسامع بزرك و کوچك اهل عالم رسانیده حلقهٔستبر وتفوق بگوش اطاعت سرهنگان و دلیران عرب و عجم کشیده‌ام اگر در اینمدت روزگار نفسی برمراد دلم نمیگذشت بزور پنجه زبردستی شیرازه سفینهٔ ترکیب هستیش راازهم گسسته اوراق روزوشبش را به باد فنا میدادم وفقرات نظام ونسقش را حکم محو میساختم.

اکنون این ننك راکجابرم که امروز بشئامت ونحوست چون توسخت بنیادی چنین چشم زخمی بمال وحال من رسید وشمشیر خونفشان کشیده خواست که طناب عمر طرار رامنقطع سازد طراران دیگر ازاطراف پیش آمده سرعجز بسجده گاه نیازو والتماس نهادند گفتند تقصیرش رابما گذشت نمائید.

قهندوزحرف آنها راقبول نمود تیغ کین درغلاف عفونموده برفقا گفت:

هرکس مردمیدان مصاف این چنین جرأتها و بی باکیها نتواند بود مرا آنچه بخاطر میرسد آنست که درحوالی شهرچین عیاریست بزبیرجرار موسوم عمرهاست که باچندنفر عمرو عیارپیشه زرنك فیروزچنك حیله وردر آنجا بسر میبردودرفن نیرنك طراری خودرا سرآمد عصرویگانه دهرمی‌شمارد وکم کسی است که ازخوان فریب لقمهٔ خسارت وخللی نخورده باشد یمکن که این جرأت ازجمله تلبیسات طبع اوباشد موافق احتیاط آنست که بدان سمت رفته شاید از مقصوداثری توانیم یافت.

همه یراق پهلوانی مسلح گشته باتفاق قهندوزدرهمان شب سلسلهٔ عزیمت بحرکت درآورده بایلغار روانه شدند که تاهنگامی که رایات فیض آیات شهریار صبح ازجانب مشرق عیان گردید.

قریب هفتادفرسنك راه رفته بودند.

چون انوارتجلی مهرنیر روشنی بخش عرصهٔ طورروزگار گردیده است طاقت جمله رابازوی ناتوانی وشدت مکاره طی آن مسافت پیچیده مانده وخسته ودرممر سیلاب فرود آمدند ولشکرخواب ومدهوشی برسر آن گروه شبیخون آورده متاع هوش جمله بتاراج یغمای غفلت رفت.

ازاتفاقات درجبال فرازآنموضوع روز پیش بارانی درنهایت شدت باریده سیلاب طوفان اثرت درآن ممرجریان یافته مقارن آن حال سیلاب بآن مکان رسید و آنجماعت را چون خاشاك ضعیف ربوده اعضای هریك را بناهمواریهای سنگلاخ آندشت چندان زد که زنجیر سلسله موج سیل اجل گلوگیر حیات هریك گشته زورق زندگانی جمله غرق آب بحر حوادث گردید .

قهندوزرا چون مهارتی درفن سیاحت وشناوری بودبهزارمحنت جان ازلجهٔ غرقاب بیرون آورده ازوقوع آن حادثه عظمی حیران وازفراق یاران گریان وبریان گشته مقارن آنحال ازدوراثری بنظرش درآمد قصد آنعلامت نموده چون نزدیك رسید ازقضا آن غلام حبشی بودکه ازچنك زیبا انجات یافته بود .

قهندوزمرکب خودرا دید درنهایت لاغری غلام آن را کشان کشان می آورد تصور کرد که یکی ازآن ده نفر جمله است که بدست برد منزل او آمده بودند خوشوقت گشته گفت :

ای سیاه نامبارك قدم این مرکب را من عمریست که دراصطبل عزیزی تیمار نموده وخلاصه اوقاترا صرف غمخوارگی اونموده‌ام دردست توچه میکند وچه کرده که مرکب بآن توانائی راچنین لاغروزبون ساخته غلام راچون نظربرشکوه وعظمت پیکرقهندوز افتاد خوف ویرادریافته خفقان اضطراربفشارش راه نفس اوپرداخت رنك ازرویش پریده چرب و نرمی رطوبت از لب و دهانش برطرف شده خواست که معالجه پیوست کام وزبان خودنموده سخنی گوید .

قهندوزهردودست اورا بقفا محکم بسته تازیانه چند برغلام زده گفت :

ای غلام راست بگوی که رفقای توچه شدند ویك مرکب دیگربامال واسباب که برده‌اید که کجاست ،

غلام رادرشکنجه ضربات افکنده هرلحظه ازنوآغاز گوشمال وتنبیه تازه مینمود و راپرده لکنت نقاب چهرهٔ تکلم گشته ازتقریرسرگذشت خود عاجزبود .

دراثنای این دادستدخواجه غلام باجماعتی که درطلب غارم بجستجوبودندرسیدند وغلام را مقید سلسلهٔ آن آشوب یافتند با قهندوز آغاز ستیزه و پرخاش کرده خواجه غلام گفت :

ای ابله فداکاراین غلام مرابجای فرزند است ازمن خشم کردهٔ مبلغها اسباب مرا بامرکب تازی نژادی که خسروان عالم درآرزوی او بودند برداشته باین طرف آمده کجاست مرکبم وچه کردی اسبابرا .

قهندوزگفت غلام توصدهزاردرهم ازنقد وجنس بادومرکب صرصرتك برق رفتار که نسبت بدلدل شیریزدان میرسانیدند ودعوی همعنانی بارخش رستم دستان مینمودند برده است که اکنون یکیرادردستش شناخته‌ام تراتخم چه خیال محال در زمین خاطر

روئیده وپیش کدام معلم درس این حیله و نیرنك گذرانیده مرا چنین تنها مبین که من قهندوز طرارم و گردن کشان عالم پست خیزمعر که شجاعت وصولت منند خلاصه کلام آنکه ازطرفین قیل وقال بمحاربه وقتال تبدیل یافته باخواجه غلام دوازده نفر بودندهمه بیکبار دست بیراق کردند چون اسلحهٔ قهندوزراسیلاب برده بغیراز خنجرچیزی نداشت عاجز شده اوراازاطراف چند زخم کاری زده او نیزدوسه نفررازخمدارومجروح ساخته تاآخر بادشرطه زورق نصرت آنجماعت رابساحل تسلطرسانیده ومتاع پهلوانی وجرأت قهندوز طعمه کام نهنك بهرآن جدال گردید مجملاآنکه قهندوزرادستگیرنموده دست وی را بستند وراه ختن پیش گرفته مراجعت نمودند.

اتفاقا طراری که زیباارابحبس طلسم افلاك افکنده بود بقدرصحت یافته تنها در منزل نشسته بود که ملاح رسید.

طرار پرسید که ای گوهرصدف کدام مرزو بوم وقاطع مراحل کدام مطلب ومدعائی که این سرزمین رابرشحهٔ سحاب حضوررشك گلزارارم ساختی.

ملاح آه آتشباری از پیشگاه خاطر برآورده گفت ای عزیزچه می‌پرسی از ابتروزگارخرابم مردغریبی‌ام وهمشیره‌ای داشتم که مدارحیاتم ازپهلوی توجه خاطراو می گذشت ازمن اعتراض کرده قصداینطرف‌ها کرده نمیدانم که بکجارفت چون نشان قدو بالای واندام وشکل وشمایل راتمام تقریر نمود طرارراا یقین حاصل شد که آن زن همشیره این شخص است.

طرار با خود گفت: هیچ بهتر از این نیست که انتقام کینه خواهرش از وی باز جویم گفت:

ای برادر من از همشیرهٔ تو با خبرم لمحه‌ای بنشین تاازاوراد وذکروفکرخودفارغ گردم آنگاه تعداد نمایم ملاحرا آب ورنك امیدواری برچهرهٔ حال او بهمرسیده دلش از شوق این بشارت باضطراب درآمد.

دراین اثنا ملاحرا چشم برطلسم الافلاك افتاد پرسید که طرفه دستگاهی مشتمل برچندین تعبیه واسباب مرتب وپیرایهای عجیب ملاحظه مینمایم اینچه کارگاهست طرار گفت: چون قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست

***

چون شب هفتصدوسی ونهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت طرار بملاح گفت این تختی است که نمرود بآن تخت قصد آسمان کرده خاصیتش آنست که چون فرازش روند هفت اقلیم عالم را بنظر در آورند و حجابهای افلاك برخاسته آنچه از ملائکه وغیر در آسمانست ملاحظه نمایند وچون بعالم ارواح نزدیکست ارواح جمیع اموات نزد این کس می آیند سیر بهشت ودوزخ درفراز این تخت بآسانی دست دهد.

از اینمقوله طرار آنقدر گفت که ملاحرا بحر هوس بتموج درآمده غواص خاطر بجستجوی گوهر تماشای آن مکان پرداخت و گفت :

ای برادر راه این تخت از کجاست وبچه تدبیر توان ببالا رفت طرار گفت :من مستأجر این تختم هر کس بخواهد بتماشای این تخت رود هزار دینار باید بمن بدهد تا اورا بالا فرستم .

ملاح هزار دینار ازجیب بیرون کرده باوداده ملاحرا بکفه نشانید و آنگاه طنابها رامحکم فرو کشیدهٔ کفه برفراز ستون رفته طرار طنابهارا جابجابسته گفت :

ایعزیز دنیا دار مکافاتست آنچه خواهرت بمن کرد اینك باتو تلافی کردم دل از حیات بردار وهروصیتی که داری بجاآر که آنقدر درآنجا خواهی بود که اعضایت طعمهٔ مرغان هوا شود .

ملاح حیران آنواقعه شده گفت ، واویلا که باوجود اینهمه پهلوانیها خود را به عجایب دام بلائی افکندم چون لمحه‌ای برآمد شدت حرارت آفتاب وتشنگی ملاحرا عاجز کرده فریاد برآورده گفت :

ای برادر مراخواهری نیست نظر بربعض مصلحتها دروغ گفتم برضای خدا مرا از ین دارعقوبت نجات ده که بیگناهم طرار گفت :

نامعقول می گوئی هم آنجا باش که گوش من بیگانه شنیدن اینحکایت است.

ملك رعنا تاسه روز درکنار دریا بانتظار ملاح بسر برد اثری ظاهر نگردید و دانست گوهر مدعا از کف اختیارش بیرون رفت گریه کنان برلب دریا میگردید.

ملك صنوبر عم ملك رعنارا رنج سرسام عارض گشته چندانکه اطباء بمعالجه‌اش پرداختند مفید نیفتاد تاآخر رایت عزیمت بصوب عالم باقی برافراخت و کلا ووزرا چون ازتعزیه اوفارغ شدند بجستجوی ملك رعنامبادرت نمودند کسان بهرطرف تردد میکردند تایکیرا عبور بکنار دریا واقع شد وملك رعنا را بشهر آورده مستقرسریر فرمانروائی گردید .

نهایت روح وروان او چنان متوجه زیبا بود که اصلاملتفت امور ریاست نمیگردید ولمحه‌ای بی تلخکامی مرارت آن غم نمی بود .

وزیرچون ملك رعنا راآشفته و آینه دلش راآغشته غبار وملال دیدازوجه کدورت

استفسار نمود ملک رعنار احوالرا کماهوحقه شرح کرده گفت:

ایدستورخطه هوشمندی حقیقت آنست که مرا بی‌وجود زیبا لباس حیات در بر بد نما و تاج شهریاری برسر ناخوشنماست هر آینه تا کاشانه خاطر از ادراک پر تو شمع حضورش منور نگردانم سرم بهیچ امری ازامور فرود نیاید مصلحت چنانست که تو یکچند بنیابت من درمسند نظم ونسق مستقر گردی تامن بطریق تجار بولایات تردد نمایم شاید از مقصود اثری بچنگ آورم.

ملک رعنا اسباب سفر سرانجام کرده باپانصد نفر غلام مکمل ومصلح وزر وسیم بسیار روانه شد وچون بلب بحر رسید بکشتی نشسته بعد ازچهل روز بیرون آمدند صفدر ابن مسعود را که زیبا فرستاده بود بملک رعنا برخورده انگشتر زیبا رانمود ملک رعنارا چون چشم برخاتم افتاد خاتم سلیمانی سرور و کامرانی در انکشت مقصودش موافق آمد صفدررا بنواخت ودرخلوت صورت سر گذشت زیبا راسؤال نموده صفدر تمامی حالات را برلوح عرض نگارش داد.

ملک رعنا ازآنجاشاد کام ومسرور باتفاق صفدرعازم گشته میرفتند تا بحوالی مکان طراران رسیدند صفدر ملک رعنارا از مقدمات واوضاع آن باخبر ومطلع گردانید وملاح که درقید طلسم الافلاک بود.

چون دید که علامت قافله ازدور نمایان شد فریاد بر آورد که این اسیر زندان محنت واین طوفان زده چهار موج بحر ملالت رادریابید.

ملک رعنا چون خوب نظر کرد طرفه دستگاه نیرنک طراری و کار گاه شعبده بازی بنظر درآورده نزدیکتر آمد طرار رادیدپرسید که این سرزمین محل نزول کدام سرهنگ است.

طرارچون مشاهده اوضاع واطوار ملک رعنانموده صفدررا درخدمتش دید دانست که تیغ مکر وخدعه او دراین مقام کار نمیکند ازدرراستی درآمده حقیقت حال قهندوز وچگونگی آن مکان راشرح نموده ملک رعناپرسید که اینمرد درآن بالا چه میکند وچه کرده است؟

طرار گفت: اینمردراجنونی عارض شده ضرر او بخلق میرسد اورادر این بالا حبس کرده‌ایم تابحال آید.

ملک رعناگفت فرودش آر تاببینم دیوانگی اوراسبب چیست طرار ناچار گشته ملاح رابزیر آورد.

ملاح زبان عبودیت بلب اخلاص بوسیده گفت الهی سکۀ اقبال نقش درم آمالت بوده لطف ایزدی خضر وبدرقه راه عزم وارادهات باد که مراازصعوبت پنجه تعدی این طرار نابکار نجات دادی.

چون ملک رعنارا چشم برملاح افتاد اوراشناخت واظهار مقدمات خطاکاریهای او نکرده

بوی خطاب نمود که ارباب سعادت و نیکوئی جامهٔ عافیت پوشند و بدکرداران غیر اززهر ملال واندوه ننوشند سالکان طریق حق و باطل را هرچه ازخیروشر پیش آید هرآینه مکافات عملی باشد راست بگوی که ازهرچه بدکاری وخدا ناشناسی بتلخی کام وزبان پرداخته و وشرازچه فتنه وفساد درخرمن رفاهیت سوخته جانی افکنده ای که بمقتضای عدالت میز دیوان قضا گرفتار چنین حادثه شدهٔ ملاح سرخجالت پیش افکنده ای گفت ایخداوند چه گویم که سرا پا در آتش سوز و گداز شرمساری وندامتم نهایت چوی جراحات سیآت ومعاصی را بجز اظهار راستی مرهمی نمیباشد .

آنچه ازمن بوقوع انجامیده سزاوار چندین عقوبتم مقدمات زیبا واقعات گذشته من اوله الی آخره شرح کرد ملك رعنا گفت ازشمامهٔ موافقت او هیچ رایحه تمتعی بمشام خواهشت رسید .

ملاح گفت نقش انواع سعیهای جزیل درلوحه خاطرم طرح کردم ودام هزار گونه نیرنگات درراه صید حصول کام دل گستردم آن کاشف رموز پاکیزه گوهری اززلال جویبار تدبیرات عاقلانه ومواعظ فرزانه شواعل ارادتم راخاموش ساخته بهیچ وجه نتوانستم که از انگبین وصالش لبی آلوده سازم گلی ازگلزار مدعا بچینم تاعاقبت الامرچنان اتفاق افتاد که بی آنکه جرعه ای ازجام وصلش نوشم .

مسلم ومردانه ازپنجه تصرفم بیرون رفت نهایت چنین ظاهر میگردد که باین مکان نیز آمده وداغ برجگران طراران گذاشته باشد ملك رعنا ازچگونگی حال پرسید طرار نیز صورت وماجرا را بی شایبه کذب بمقام اظهار در آورد ملك رعنا ازصفدر بی اعتدالی طراران رااستماع نموده بود .

بغلامان امر کرد که طلسم الافلاك راویران ساخته جمیع پیرایه واسباب راسوختند وآنچه در آنمکان طراران بود بارشتران کرده باطرار وملاح مصلوب وچند نفر از غلامان بولایت خود نزد وزیر فرستاده خود باتفاق صفدر روانه شده منزل بمنزل طی مسافت مینمودند تابشهر چین رسیدند وبکاروانسرائی نزول نمودند .

صفدر بملك رعنا گفت ایشهریار شما خاتم خودرا بمن داده در بستر راحت برآسائید که زیبا بمن تدبیری آموخته من جستجو مینمایم تاانشاالله تعالی اورا پیدا کنم صفدر خاتم ملك رعنا را گرفته اسباب عطرفروشی ترتیب داد وهرروز بمحله وگذری میگردید وفریاد میکرد که عطر غزال رعنا بزیبا میفروشم تاروزی عبورش بدرخانه عجوزه واقع شد چون صدای صفدر بگوش زیبا رسید بعجوزه گفت :

ایمادر مهربان من بربعضی جهات ازحرکت متعذرم توبیرون رفته جهت من قدری عطر خریداری نماف وبپرس که اینعطر ازچه ولایت آورده اند وبغیر ازعطر دیگرچه چیز فروختنی دارد عجوزه بیرون رفت درم را بعطرفروش داده عطر گرفت وپرسید که این عطر کدام ولایتیست ودیگرچه چیز داری صفدر گفت :

اینعطر از ولایت ختن آورده‌ام و خاتمی نیز دارم و خاتم را نیز به پیره زن داد عجوزه عطر و انگشتر را نزد زیبا آورده آنچه شنیده بود تقریر کرد زیبا چون خاتم را ملاحظه کرد شناخته مانند بوی پیراهن یوسف نوربخش دیدهٔ پیر کنعانی تمنایش گردید.

بی آنکه آن عجوزه واقف گردد آن خاتم را پنهان ساخته خاتم خود را از انگشت بیرون آورده باعطر بعجوزه داد و گفت اینعطر و خاتم هیچکدام باب نیست اگر عطر و خاتمی بهتر از این دارد بیاورد عجوزه آن عطر و خاتم را برده بصفدر پس داد.

صفدر خاتم را در جیب کرده بسرعت تمام به خدمت ملك رعنا شتافت و ازمژده گوهر وصال ملکه زیبا سلسلهٔ عمر و زندگانی ملك رعنا را انتظام بخشید روز دیگر ملك رعنا نیز باتفاق صفدر بدرخانه عجوزه آمده صفدر فریاد برآورد که امروز عطر و بخور خاطرخواه آورده‌ام زیبا گفت به پیرزن که برو و عطرفروش را باندرون آور تا من خود عطر انتخاب نمایم.

پیرزن ملك رعنا و صفدر را بدرون خانه آورد چون آن دو یار مشفق یك دل را چشم بر جمال یك دیگر افتاد عنان خودداریها از کف اختیار هردو بیرون رفت همانجا شروع در گریه و بیقراری نمودند ملك رعنا گفت:

ای عزیر مرا برادری بود فرشته خصال و حمیده فعال بچهره و جمال و سایر اطوار باتو کمال مشابهت داشت اوقاتی پیش ازین عزم سفر دریا کرده مفقودالاثر گردیده و از شداید حرمان حضور عزیزش روز و شب هرعضوی از اعضایم جداگانه گرفتار درد و داغ اندوه و المی است.

اکنون که محور نگاهم پای بند سلسله دریافت ریاض عارض ایاز فیروزت گردیده برادرم بخاطر رسیده جراحت داغ و دل شعله فشانم تازگی پذیرفت زیبا نیز گفت ای جوان زیبا جمال مرا نیز پسر عمی بود بمنزلهٔ برادر خورشید نظیر والاگهر مدتیست که بمقتضای عرف و قانون طبع روزگار پرده مساعدت و دوری مانع ادراك قرب ملاقات جانشین شده پیوسته از صعوبت فراق دیدارش خاك نشین وادی حسرت و اضطرار و شعله افروز آتش خانه دل بیقرار خویشم.

چون دست نظاره ام گلچین چهرهٔ جهان آرایت گردید تصور کردم که سیار لقای اویم ملك رعنا گفت هرگاه چنین اتفاق افتاده بیا تا در این سفر بار رفاقت بناقه همدمی بسته روزی چند آرام بخش خاطر اندوهگین یکدیگر بوده بذریعه این اتحاد شمع سرور عشرتی در کاشانه دلها برافروزیم زیبا گفت:

از آنجا که خلق روزگار عمله و فعله یك دستگاهند بدیهی است که باید هنگام رجوع مشید ارکان کاخ مساعدت و یاری هم بوده در تمهید بساط محبت و انجام مآرب و حاجت یکدیگر جهد لازمی دریغ ندارند تا سلسله رونق عالم اسباب از مصالح و پیرایه استحکام و انتظام پذیرفته چراغ آمال هریك را از روغن و فتیله رفاهیت و آسودگی

برافروزد :

روشن شود چراغ دل مابیکدیگر چون رشتهای شمع بهم زنده ایم ما

هرگاه ازشحه رفاقتم چمن سرای خاطرت راتازه روئی بهمرسد مراچه مضایقه :

بادوستان یك دل راه وفاق رفتن درمنزل سعادت خرم توان رسیدن

نهایت وجودم دراینخانه مرهون دلنوازی ومحبت اینعجوزهاست مدتیاست که درپرستاری ومراقبت حالم انواع جفاها کشیده وازتدارك کرداراوبرای الذمه نیستم فرض است اگرتا هزاردینار مقدورمیبود بآن میدادم یمکن که میتوانستم از آن بحلی خواسته روانه گردم ملك رعنا گفت :

دریغ داشتن جان زیارمشفق صادق خسوف چهرهٔ مهرسعادت ازنیست

دست درجیب کرده قطعهٔ الماسی که عدیلش درمعدن تعقل صورت وجودنپذیرفته بود درآورده پیش عجوزه نهاد پیره زن آن دانه گران بهاررا برداشته بزبان صدق نیت بدعای افزونی فروغ لآلی دولت وفیروزبختی ایشان عذب البیان گردید وچون غروب شد ملك رعنا و زیبا با صفدر از آنجا آهنك کاروا ن سرانموده محمل رحلت بستند ودر هودج عزیمت نشستند وروانه گردیدند درطریق سرعت هم پرواز طایرخیال شده روز وشب چون کاروان نسیم میشتافتند تابحوالی شهرختن رسیدند .

ملك رعنا نامهٔ بوزیر نوشته فرستاد که بحمدالله تعالی ازنزول فیوضات موسم ربیع مظاهرت ایزد متعال نخل احوال بثمر اقبال بارور گشته دیدهٔ حرمان یعقوب دل ناتوان از توتیای لقای یوسف مقصود روشنی یافت و با حصول مطلب شاد کام مراجعت واقع شد .

وزیر فرمود که شهررا آراستند ونقاره شادمانی رابلند آوازه ساخته خود با وضیع وشریف وقدیر وضعیف باستقبال ملك رعنا بیرون آمده بعز بساط بوسی شرف استسعاد یافت .

ملك رعنا باعزاز واحترام تمام داخل شهر شده بایقاع عقدزیبا مبادرت فرموده بسریر تصرف مملکت مستقر وازنشاء رحیق مدعای خاطر کامیاب وبهره ورگشته مقرر کرد که جملهٔ زندانیان راازشکنجه وقید وحبس آزادساختند وقامت قابلیت خواجه صفدررا بتشریف منصب جلیل القدروکالت آراستگی وزیور بخشیده بوالی کاشغر نامه نوشت که خواجه صفدر ازجمله هواخواهان این دودمان وبرتبهٔ امر وکالت سرکار همایون اعلی سربلندی یافته درانجام مهام ازهیچ معرکه ومهلکه رخ برنتافته بدیهی است که خام طمع تصرف قدر نیم دینار ازاسباب اونشده بلاقصوروانکسار بحیزارسالدرخواهند آورد که فوت هردینارش عوض خزانه تدارك نخواهد شد .

چون نامه بوالی کاشغر رسید جمله اسباب خواجهٔ صفدررا بابعضی تحایف وهدایا برسم پیشکش بخدمت ملك رعنا فرستاد .

شهریار امر نمود که محبوسان را آزادسازند خواجهٔ غلام که قهندوز طرار را درحبس داشت بخدمت ملك رعنا آورده حقیقت راازجانبین عرض نموده امیر امر نموده که پنجهزار دینار درعوض مرکب خواجه ازسر کارباوداده طراری که درعرض راه گرفتند با اسباب قهندوز تسلیم قهندوز کرده اوراازطراری توبه دادوخدمت شحنگی ختن رابه آن رجوع فرمود وملاحرا نیز خلعت داد والتزام گرفته که دیگر بعدالیوم بهوای نفس ازجاده راستی وپرهیز کاری منحرف نگردد.

ملك رعنا مدتها دراورنك اقبال باشاهد بختیاری متمکن وسیار فردوس امتیاز و کامرانی بود تاعاقبت الامر مشعل عمرو حیاتش را تندیهای باد مخالف اجل خاموش ساخت.



چون شب هفتصدو چهلم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت واماحکایت کنند.

حکایت قیس بازرگان ودختر پادشاه شیراز

و اما حکایت کنند که در عهد قدیم سوداگری بود خواجه میر نجم الدین نام داشت ومحل سکونت اودرملك شیراز بود هزاراشتر درزیر بار وهزارغلام حلقه بگوش وهزار کنیز بجهت خدمت داشت بسیارخوش احوال وآسوده خاطر بودروزی ازروزها تقدیر خداوند چنان رفت که یکمرتبه هوای دختر پادشاه بردل خواجه میرنجم الدین افتادوخواجه نزدپادشاه بسیارعزیزومکرم بوددربارگاه پادشاه ازخواجه نجم الدین کسی مقرب تر نبودوهروقت که پادشاه رامهمی پیش می آمدخواجه راطلب میکرد.

خواجه میرنجم الدین می آمد وآن مهم راازپیش برمیداشت امادرفکر دختر پادشاه بودپس بخانه خودرفت وفکر بسیار نمودوعاقبت باخود گفت که کار بی صلاحیت اقوام صورت نمیگیردلذا اقوام خودراطلب کرد.

اقوام خواجه میرنجم‌الدین حاضرشدند وخواجه برای اقوام خود چای و قلیان حاضر کرد بعدازصرف چای خواجه روباقوام خود کردو گفت :

ایقوم تقدیررب جلیل بر آن رفته که‌هوای دخترپادشاه بردل من افتاده است شما هریك راهی‌نشان من بدهید که من فکری خودبکنم زیرا برای من خوردوخواب‌نمانده وعقل وهوش ازسرمن بدررفته است .

بعدازاظهارخواجه یکنفرازقوم اوروی بطرف خواجه کرده گفت :

ایخواجه این‌کارکارما وشمانمی‌باشد مگراین کاربدست قاضی حل شود این کار هر کس نیست‌بعدازآن خواجه اقوام خودرامرخص کرده گفت شمارابخدامی‌سپارم چون اقوام خواجه مرخص شدند خواجه‌غلام خودراطلب کرده گفت:

برو ودوخوانچه اززرسرخ مرتب کرده در پیش من آر .

درحال غلام رفت ودوخوانچه اززرسرخ پر کرده روی سرخودنهاددرپیش خواجه آورد وبرزمین نهاد .

بعد ازآن خواجه‌به زرهانگاه کرده خدای خودرابه یگانگی یاد کرد بعد ازآن خوانچه را روی سرغلام خودگذاشت و ازسرای خود باغلام بیرون شده بطرف خانه وزیرپادشاه روانه گشت چون بدرسرای وزیررسیدند غلام وزیرپشت درآمده گفت شما که میباشد .

خواجه گفت بروبه آقای خودبگو که خواجه میرنجم‌الدین آمده .

درحال غلام‌وزیررفت‌وبرای‌وزیراحوال‌رابیان کرد و گفت که خواجه‌میرنجم‌الدین بخدمت شماآمده .

وزیر گفت که ایغلام‌برواورادرخلوت خانه بیاور .

درحال غلام وزیربرگشت وخواجه رابهمراه غلامش درخانه‌بردوآنهارا درخلوت خانه نشانده برای آنها چای آوردچای رانوش جان کردندبعدقلیان آورده‌قلیان کشیدند بعدازفراغت چای وقلیان وزیرپادشاه آمد درخلوتخانـه نشست وازخواجه احوالپرسی بسیار کرد گفت ای‌برادرشماراچه مصیبت‌رسیده است که چنین گرفته ودلتنك می باشید پس خواجه میرنجم‌الدین روی‌بطرف وزیرپادشاه کرده گفت :

ای سردارامروزاحوال من‌بسیارخراب می باشد چراکه هوای دخترپادشاه بردل من افتاده والحال بخدمت شماآمده‌ام که‌قدم رنجه‌فرموده ازجهت خواستگاری‌بسرای پادشاه برویم امیدوارم‌پادشاه ازبان مبارك شما مرابغلامی‌قبول کند . وزیرپادشاه‌فکر بسیار کردباخود گفت که نزدپادشاه کسی ازخواجه نزدیکترنمی‌باشد وبسیار نزدپادشاه عزیزمی‌باشد چه می‌شود منکه وزیر پادشاه می‌باشم بهمراهی خواجه چند قدم بروم امیداست که‌پادشاه دخترخودرابخواجه بدهد . بس گفت امروزبهمراهی‌قاضی باخودشما

بدربار میرویم تا بخت شما چه باشد.

امامیر نجم الدین بسیار خوشحال شد و غلامش را اشاره کرد. غلام خوانچه‌های زر را در پیش وزیر پادشاه بگذاشت.

وزیر پادشاه روی بطرف خواجه کرد و گفت که اینها چه می باشد خواجه گفت چیز قابلی نیست البته عزت زمانه هم. نیست اینها از برای عزت قدوم شما می باشد بعداز آن وزیر بغلام گفت که یك خوانچه از من و یك خوانچه را بخانه قاضی ببریم تا او را همراه خود متفق کنیم. بعد بهمراه ی خواجه میر نجم الدین و غلامها با طبق روانه سرای قاضی شدند.

غلام وزیر خوانچه را برداشت و بر روی سر خود گذاشت و بهمراه آقای خود از سرای وزیر بیرون شدند رفتند تا بخانه قاضی رسیدند حلقه بردر زدند غلام قاضی پشت در آمد و گفت شما که هستید گفتند ما مهمان هستیم برو قاضی را طلاع بده و بگوی که وزیر پادشاه بهمراه خواجه بخدمت شما آمده‌اند.

بعداز آن غلام قاضی بر گشت و بآقای خود گفت که وزیر بهمراه خواجه بخدمت شما آمده‌اند.

قاضی درجواب غلام گفت که برو وزود آنها را در سرای بیاور:

غلام برگشته و آنها را درسرای برد و درخلوت بنشانده چای آورده نوش جان کردند بعد قلیان آورده قلیان کشیدند سپس قاضی پوستین درشانه کرده و عصا در دست خود گرفته از اندرون بیرون آمده درخلوت نشست و آنها احوالپرسی بسیار کرد و بعداز آن قاضی روی بطرف وزیر پادشاه کرد و گفت:

چه عجب که شما بخانه من تشریف آوردید.

وزیر درجواب تبسم کرده گفت که امروز احوال خواجه میر نجم الدین بسیار پریشان می باشد و مدت چندروز میشود که هوای دختر پادشاه بردل او افتاده و مطلقا خورد و خواب هیچ ندارد و از پریشانی نزدیکست که دیوانه شود امروز آمده که من و شما قدم رنجه نمائیم و بخواستگاری برویم شاید از برکت زبان ما و شما پادشاه خواجه را بغلامی خود قبول کند و دختر خود را بنکاح او در آورد از ما و شما چیزی کم نمیشود.

قاضی درجواب وزیر گفت:

بسیار خوبست.

بعد از آن وزیر غلام را اشاره کرد و غلام خوانچه را پیش آورده بقاضی گفت:

برك سبزی است تحفه درویش　　چه کند بینوا ندارد بیش

بعد قاضی روی بطرف غلام خود کرده و گفت بردار و بخانه برو غلام خوانچه را برداشته و برد.

بعدازساعتی جمعاً برخاستند وبراه افتادند رفتندتابدربارپادشاه رسیدند و بر دربارایستاده سلام کردند پادشاه روی بآنها کرده یکمرتبه وزیر گفت :

پادشاهاتاج و تختت از فلك پرنور باد ازعدالتدر سرای آخرت معمور باد

ای سلیمان‌حشمت‌وجمشیدرستم جایگاه تیغ تو درهر دوعالم ناصر ومنصور باد

القصه وزیر که این‌را گفت پادشاه بسیارخوشحال شدوبآنها گفت بالا بیائید قاضی درجواب پادشاه گفت که اگریك خانه خلوت کنید من‌چند کلمه حرف دارم بعد ازآن پادشاه غلام خودرا گفت که بروو آنهارا درخلوتخانه بیاور . غلام آمد وزیر وقاضی‌رادر خلوتخانه آورد وازوزیروقاضی که اهل‌دربار بودند احوال پرسی بسیار کرد .

چون نزدیك ظهر بود غذا آوردند بعد ازصرف غذاچائی وقلیان آوردند بعداز فراغت پادشاه رو طرف وزیرخود کرده وگفت ای وزیر بگوچه سخن میباشد .

وزیر ازجای خود برخاسته و گفت که ایقبله عالم امروزدر دربار شما ازخواجه میرنجم‌الدین کسی نزدیك‌تر نمیباشد وشخص‌عالی نسبی است امروز البته تقدیررب‌العزت بر آن رفته است که هوای دخترشاه بردل اوافتاده وامروزما را بخدمت شماآورده که دختر شما را برای اوخواستگاری کنم و شما او را بغلامی قبول کنید وشمادختر خود رابنکاح دائمی‌وقانون مسلمانی باوبدهید پادشاه هیچ نگفت وسرخودرا برزانوی خود گذاشت و فکر بسیارکرد وباخود گفت که اگردخترخود را بخواجه ندهم به که بدهم بهمان میدهیم که آدم درست وسخندانی میباشد پس سرخودرا اززانوی خود برداشت وگفت بسیارخوب من دخترخودرابخواجه میدهم .

درحال پادشاه جارچی را طلب کردوگفت بروومردم راازهفت ساله دعوت کن که بدربارمن بیایند که میخواهم دخترخودرابخواجه میرنجم‌الدین سوداگر بدهم بعد ازآن جارچی جارزد ومردم بدربارپادشاه جمع شدند پادشاه نقل‌وشیرینی بسیاربمردم داد هفت شبانه روزشهرچراغان کردند ودخترخودرابنکاح دائمی وقانونی‌مسلمانی به خواجه میرنجم‌الدین داد وبعدازآن خواجه دست عیال خودرا گرفت وازپادشاه‌رخصت طلبیده براه افتاد .

درمابین راه که می آمدند وزیروقاضی‌روی‌بطرف خواجه کرده گفتند که ای برادر بروتدارك عروسی خودرابکن وازیکدیگرخداحافظی کرده‌ورفتند .

چند کلمه ازخواجه بشنوید :

خواجه درخانه‌خودرفت وقومان خواجه شادیهای بسیار کردند و بعدازآن بخواجه گفتند که برادرشما تدارك کارخودرا بکن .

خواجه میرنجم‌الدین غلام خودرا طلب کرد و گفت برو در خانه را باز کن غلام رفت ودرخانه رابازکرد بعدازآن خواجه آمد وهزارشترازز‌رسرخ کرده وبرسرهرشتر یك کنیزماه پیکرسوار کردوجلوهرشتراربیك غلام زنگی دادبااین حال بطرف بارگاه شاه براه افتاده میرفتند .

خواجه میرنجم‌الدین رابگذارید چند کلمه ازپادشاه بشنوید :

خبر بپادشاه رسید وپادشاه خبردارشد که خواجه میرنجم‌الدین آمده پادشاه به استقبال اوازشهربیرون شد ومردم منتظر بودند که داماد پادشاه می‌آید بعداز ساعتی کاروان خواجه میرنجم‌الدین نمایان شد وبهارگاه ودربارپادشاه فرود آمد .

پادشاه که نظر بجاه و جلال خواجه میرنجم‌الدین کرد باخود گفت که سبحان‌الله من که پادشاه می‌باشم اینقدر ثروت موجود نمی‌توانم کرد بعد ازآن پادشاه امرای دولت خودرادعوت کرده شیرینی وناهارمفصلی بمردم داد مدت هفت شبانه روزشهررا چراغان کردند دخترخودرا برای خواجه میرنجم‌الدین عروسی کرده و بنکاح دائمی خواجه‌درآورد .

چند کلمه ازخواجه میرنجم‌الدین بشنوید .

عروسرا آوردندتانزدیك منزل خواجه رسید اقوام خواجه باستقبال آمدند مدت چند شبانه روزعیش وصفا کردند .

چندی که از عروسی گذشت نه ماه ونه روزرسید فرزندی متولد شد و پسر بودنام اورا قیس نهادند مدت چند روز خوشی وشادی کردند وبعد ازمدت هفت‌روز خبر بپادشاه‌دادند که خداوند عالم برای شما فرزندی کرامت کرده که نوهٔ شما میباشند .

پادشاه یك بدره زربعنوان خوش خبری داد ودرحال غلام خودراطلب کرده گفت برو فرزندی که خداوند کرامت کرده اورا ازخانه میرنجم‌الدین بهاور .

درحال غلام رفته خوانچه‌ای برداشت بخانهٔ میرنجم‌الدین رفت وفرزند خواجه را ازدایه گرفته وبرخوانچه‌ای بنشاند میخواست که برود دایه پرسید که ایغلام کجا میبری گفت بدربارپادشاه می‌برم دایه گفت برگردان آنغلام برگردانید وبدست او داد وبعدازآن دایه بچهٔ رابالباسهای خوب پوشانیده ودرخوانچه بنشاندو بدست اوداد .

غلام بچه را برداشته بدربار پادشاه بردو بدست پادشاه داد وارادر بغل گرفت وروی اورابوسید پس ازآن بدست غلام داد و گفت :

بخانه میرنجم الدین ببر بعدازآن غلام اورابرداشت وبخانه میرنجم الدین بردو بدست دایه داده وبرگشت :

پادشاه رادرمسند پادشاهی خودبگذارید وچند کلمه ازخواجه میرنجم الدین بشنوید که دستورداد قیس را پرورش دادند تابسن هفت سالگی رسید اورا بمکتب گذاشت و آخوندقیس را ازابتدای الف وب درس دادچون قیس را خداوندعلم لدنی داده بود بمدت دوسال آنچه که علم بود خواند و چنان عالم شدکه دراطراف عالم مانندخود نداشت .

قیس یکشب درخانه خودنشسته بود خواجه میرنجم الدین روی بطرف فرزند خود کرده گفت:

ای فرزندقیس درجواب پدرگفت بلی :

خواجه گفت:

ایفرزند علم آموختی حالابیا یک چندروز برزین اسب سوار شو و اسب سواری و تیراندازی که سنت تومیباشد یاد بگیر .

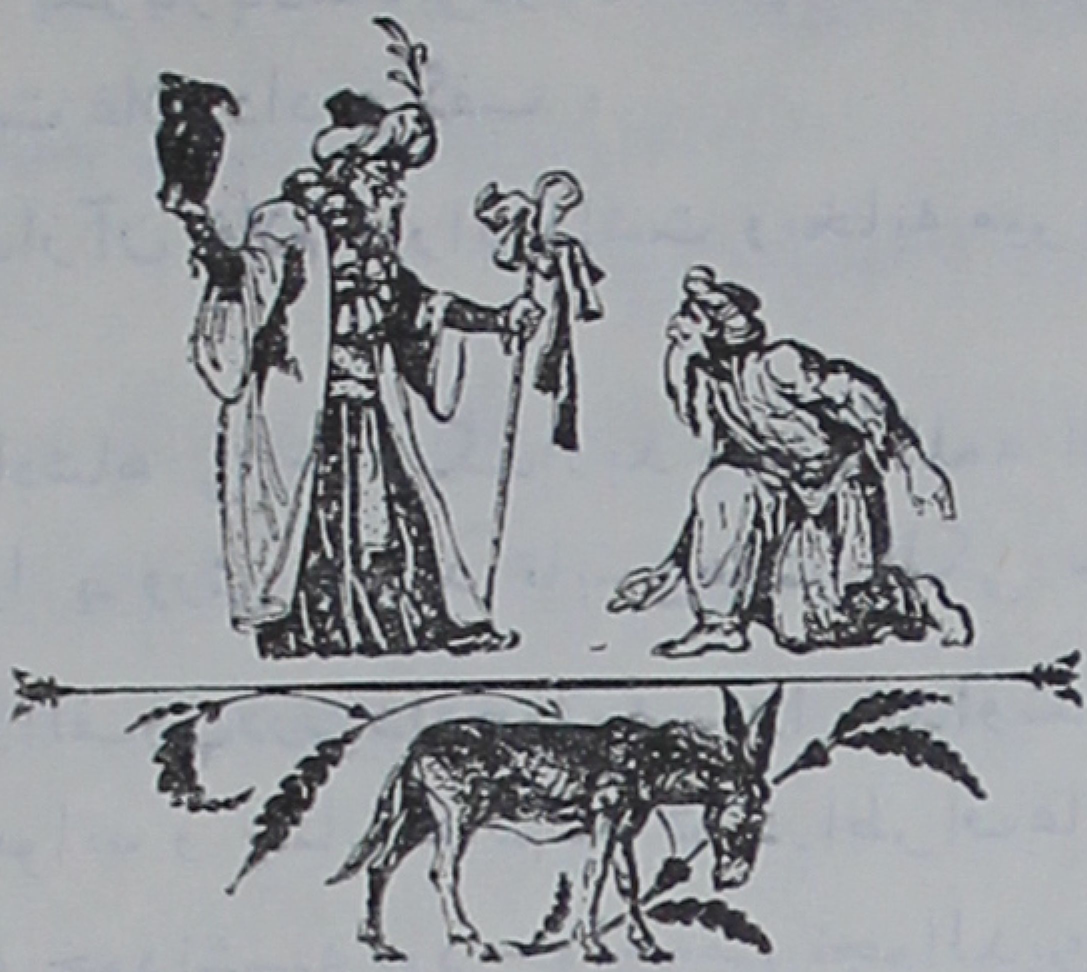
بعدازآن قیس درجواب پدرگفت:

بسیار خوب شب گذشت چون صبح شدقیس کمرخودرا بسته و براسب سوار شد و درمدت چندروز تیراندازی را آموخت و قابل شد . بطوریکه مانندنداشت و بعد از آن خواجه میرنجم الدین روی خود را بطرف قیس کرده وگفت:

ایفرزند مکتب رفتی وعلم آموختی وسواری و تیراندازی که سنت رسول(ص) بود آموختی حالادیگر بیا چندمدت بهمراه یکدیگر بولایات ازبرای تجارت وسوداگری برویم که سیاحت هم کرده باشی تامردم همه بدانند که توهم سوداگر میباشی وسیاحت ملکزاده هاراسنت میباشدقیس درجواب پدرخود گفت:

که بسیار خوب است بعد از آن خواجه میرنجم الدین بنای بستن باروا سباب سوداگری را نهاد مدت چندروز اجناس تجارت خریده بارواسباب خودرا مهیاکردهزار اشتر بارکرده و ارادرفتن به کابل کردند

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب هفتصد چهل ویکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت خواجه میر نجم الدین با پسر بار واسباب مهیا کرده وقافله خود را ازشهر بیرون برد ومدت چندشبانه روز راه رفت ودر کاروانسرائی فرود آمد ودرمیان کاروانسرا قافله خودرا نگاهداشت وبارهارا پائین کرد ومخلوق ازهرطرف دورخواجه جمع شده بعزت تمام بار و اسباب اورا جمع کردند.

خواجه میر نجم الدین درکاروانسرای جایگرفت و دراطاق رفته و مسند خود را بینداخت وغلام غذا تهیه کرد وقت نماز شام شد و نماز را مسافرانه خواند و شب را با مردمان بملاقات گذرانید.

چون صبح شد برخاسته نماز صبح راخواند وبعد ازآن چای رانوش جان کرد و مردمان بدیدن خواجه می آمدند.

بعد از فراغت از ملاقات خواجه نجم الدین روی بطرف فرزند خود کرده و گفت:

ای قیس برخیز مبلغ زیادی بردارو ببازار برو ومتاع خریداری کن که رشته خرید و فروش را یاد بگیری.

بعد ازآن قیس برخاسته مقداری زراز کیسه برداشت ودرجیب خود کرده ازاطاق بیرون شدو دربازاررفت و ازهرمتاع که میخواست خریداری کرده باطاق آمد چون خواجه میر نجم الدین متاع بچه خود رانگاه کرد دید که هریك دیناردودینارمنفعت دارد بفرزندخود آفرین بسیار گفت:

چون صبح شد بازمبلغ زیادی برداشته و دربازار رفت و امروز هم خرید کرد و بکاروانسرا آمد دراطاق نشست بازخواجه که باطاق آمد نگاه کرد دید که هریکدینار

یك دینار استفاده میکند.

بفرزند خود آفرین بسیار گفت روز سوم شد که در بازار رفت ناگاه موقع برگشتن درمیان کوچه آوازخواندن بچه‌ای بگوش قیس رسید از اثر صدا دیوانه شدو قدری راه‌رفت و محل‌صدا را پیدا کرد مسجدی بود سرخود را داخل مسجد کرد دید که داخل مسجد نازنین‌صنم لاله‌عذاری نشسته است‌درس‌میخواند دلش‌طپیده گفت.

سبحان‌الله بیکدل نه‌بصددل عاشق اوشده و ازهوش رفت یك ساعت بیهوش‌افتاده بود بهوش‌آمد و ازجایخود برخاسته و ازخرید کردن بیزارهد.

چنان تیر عشق‌دختر بردل قیس خورد که قلبش بسوخت.

برخاسته رنك زرد و حواس پریشان بکـاروان‌سرا برگشت در اطاق رفت و پریشان بنشست.

بعد که خواجه میرنجم‌الدین باطاق آمد دید که قیس بسیار پریشان‌میباشد رو بطرف قیس کرده آه کشید و گفت:

چرا رنك توزردشده وپریشان‌می‌باشد قیس آه کشیده زر را بیرون کردوشرح‌حال خودباز گفت:

پیر زالی درخانه‌بود میرنجم‌الدین شرح‌احول را به‌پیر زال‌دادپیرزال گفت:

که خدمت‌شما را بدل و جان قبول‌دارم وخدمت او را میکنم بعدازآن خواجه نجم‌الدین که ازقیس‌خاطرجمع شده‌با براه افتادند و رفتند تاکه بردرمسجد رسیدند و درمسجد داخل‌شدندسلام کردند وآخوند جواب‌سلام آنها را بازداد و گفت:

ای برادرها بفرمائید بنشینید برزمین بنشستندوقیس درزیرچشم نگاه‌می کرد بعد ازآن آخوند گفت:

که ای برادران شما از کدام ولایت میباشید خواجه درجواب آخوندگفت:

که ماها ازولایت‌شیراز میباشیم در این‌ولایت ازبرای تجارت آمدیم امروزفرزند من اظهار کرد که دراین‌مدرسه درس بخواند وهرچند که عذر در پیش او آوردم قبول نشد حالا ناچار او را در این‌مدرسه پیش‌شما آوردم که شما را بغلامی قبول کنید و اورا درس‌بگوئید آخوند درجواب خواجه‌میرنجم‌الدین گفت:

بسیارخوب است من درباره اوسعی‌میکنم عندالله‌وعندالرسول درس میدهم وخوب اورا باهوش‌میکنم.

بعداز آن‌خواجه میرنجم‌الدین دست‌خود را در کیسه خود کرد وسه کیسه زردر پیش‌آخوند گذاشت گفت:

که ای آخوند یك کیسه زر از برای قلم و کاغذ و یك کیسه دیگری از برای کتاب و قرآن و یـك کیسه دیگـر از شما بـاشد آخ ونـد بسیار

خوشوقت شد وشادمانی بسیار کرد .

آخوندقیس را از سرالف وب شروع کرده او را دعا کرده بچه‌ها آمین گفتند بعد ازدعامیر نجم‌الدین را ازنزدآخوندمرخص شد تابابینجاقیس را درمسجدبگذارید وچند کلمه ازخواجه بشنوید.

خواجه‌در کاروانسرا رفت‌واسباب‌خودرا تیمار کردواز برای تجارت ولایتهارفت وشما خواجه نجم الدین در سودا گری بگذارید وچند کلمه بشنوید که قیس خودرا بیك هفته به کلام‌مجیدرسانیدوآخوند او برا به پنج کتاب میخواند لکن دختر پادشاه هم تیرعشق قیس را خورد ویکطرف مسجد درس‌میخواند وقیس درطرف دیگر مسجد بود یکروزآخوند بچه‌ها را ناشتاروانه کرد بچه‌ها که از مسجد بدر شدند دختر پادشاه میخواست بقصر خود برود قیس درخانه پیرزال رفت دختر پادشاه دردل خود فکر کرد که طریق عاشقی بدین‌قرار نمی باشد که قیس درخانه پیرزال برود آیاچیزی بخورد یانه و من‌درقصر گوشت وبرنج‌بخورم مگرما نمی دارد که‌هرهفته هرروز فراش من قرص‌نان درمسجد بیاورد ومن‌وآخوند و اونوش جان کنیم بعدازآن درقصرخود رفت و فراش خود را طلب کرد درحال‌بفراش گفت:

ایفراش قرار براین‌استکه هرروزیك‌قرص‌نان بمسجدبیاوری‌فراش درجواب‌دختر پادشاه گفت:

بسیار خوب است بعداز آن‌دختر برخاسته درمسجد رفت به‌آخوند گفت که‌قیس دروطن‌ماغریب‌می باشدجائی‌ندارد چه‌میشود که من هرروز یکقرص‌نان در مسجدبیاورم که‌ما وشماوقیس به همراه یکدیگرنوش جان کینم‌آخوند درجواب دختر گفت بسیار خوب است ازدولت پادشاه چیزی کم نمیشود .

بعدازآن‌دخترپادشاه مدت چندروزهرروزیك قرص‌نان بامخلفات درمسجدمیاورد وطرفین‌نوش جان میکردند .

بعدازآن بازدخترپادشاه باخود فکر کرد که طریق عاشقی بدین قرار نمی باشد که یارمن لباس چرك‌وکهنه بپوشد و من‌لباس خود را هرروزعوض نمایم چه‌می‌شود که هرهفته‌ٔیکدست‌لباس که عبارت ازهفت تکه است من بیاورم و او بپوشد و جامه سابق قیس راآخوند برای خود صرف کند چون به‌آخوند گفت‌آخوند درجواب دخترپادشاه گفت بسیارخوبست ازدولت پادشاه چیزی کم نمی‌شود .

بعد ازآندختر هرهفته یکدست‌جامه می‌آورد وقیس می پوشید و قیس سابق را آخوند برای خود میبرد وباز دختردردل خود فکری کرد که این چه‌کاریست که نان دهم ودست من‌باونرسد بعدازآن قیس گفت :

که ای جان دلبرامروز که مرخص شدیم وصبح که درمسجدآمدی بآخوندبگوی

که دل من بمثل کتاب دختر پادشاه می‌خواهد درجواب می گوید که کتاب دختر پادشاه صد دینار قیمت دارد ودراین ولایت یافت نمی‌شود باقی سخن رابرای من بگذار.

قیس درجواب دختر گفت بسیارخوب این بود که چون طرفین بخانه خود رفتند صبح شد درمسجد آمدند قیس روی بطرف آخوند کرده گفت که ای آخوند دل من بمثل کتاب دختر پادشاه همی خواهد آخوند گفت آن کتاب صد دینار قیمت ودر این ولایت نمیباشد.

بعدازآن دختر پادشاه روی بطرف آخوند کرده گفت ای آخوند دختر وپسر که در یك مدرسه درس بخوانند یکدیگر بخانه میروند چه می‌شود که من وقیس ازیك کتاب بخوانیم آخوند درجواب دختر پادشاه گفت اگرقیس می‌خواهد بهمراه توبخواند بعداز آن قیس بسیار خوشوقت شد وازجای خود زود برخاست درپهلوی دختر پادشاه بنشست ودست درگردن دختر پادشاه انداخت و کتاب دختر پادشاه رابآواز میخوانند مدت چند روزوچند شب گذشت

آخوند قیس‌را خلیفه مسجد کرد وآخوند آسوده گشت بعدازچند روز آخوند عزم سفر کرد ودرمسجد آمد وبه بچه‌ها گفت که قیس خلیفه می‌باشد ومن مبلغ چند دیناراز شخصی طلب دارم ومحل آن شخص مقدارده فرسنك راه میباشد ومن نیت دارم که بروم وقرض خودرا بگیرم بچه‌ها قیس را بخلافت خودقبول کردند درباطن باخود گفتند برو که برنگردی.

بعد ازآن آخوند ازجای خود برخاسته بخانه رفت وبعیال خود گفت که یك انبان بیاورمن بجائی میروم وازکسی قرض میخواهم عیالش گفت کجا میروی ودختر پادشاه را بکه می‌سپاری آخوند درجواب عیال خود گفت که قیس راخلیفه شاگردها کردم وازبچه ها خاطرجمع میباشم بعدازآن عیال اوچیزی راکه بکاربود موجود کرد ودرپیش اوآورد آخوند پوستین بشانه بینداخت وازخانه بیرون شد وراه سفردرپیش گرفت ورفت.

شما آخوند رادرمسافر بگذارید وچند کلمه از قیس بشنوید صبح که بمسجد آمد بهمراه دختر پادشاه دست درگردن ازاین سرمسجد غلط میزدبه آن سرمسجد وعیش می کرد ویادی ازآخوند نمیآورد.

واما آنهارا مشغول عیش بگذارید چند کلمه ازآخوند بشنوید که ازسفرخودبر- گشت وبیامد تابخانه خود رسید واسباب را ازپشته بینداخت پیاله‌ای چای خورد در حال عصادر دست گرفت وپوستین درشانه کرد ومندیل درسر کرد وگلوی خودرا صاف کرد وباشتاب زیاد بدرمسجد رفت ودرجای خودنشسته باحوال مسجد وبچه ها نظر میکرد دید که بوریاهای مسجدبسیاراوراق شده بود.

باخود گفت که چرا بوریای مسجد زود پاره شده زمانی که خلیفه نداشتم مدت شش ماه بود که بوریاهای مسجددوام میکرد وحالا یکماه نمی‌شود پاره‌شده درمابین بچه‌ها

یك بچه بزرك بود بآخوند گفت ای آخوند بازخواست بوریاهارا ازمامکن ازقیس بکن که آنروز که شما بسفررفتید بهمراه دخترپادشاه دست درگردن ازاین سر غلطمیزدند بآن سر بازخواست بوریاها بماهیچ تعلق ندارد .

آخوندمسکین که‌این حرف راشنید بسیارپریشان شد و باخود گفت که‌اگر این‌خبر بپادشاه برسد مراخواهد کشت زن‌وبچه مرا تاراج خواهد کرد باز باخود گفت که باید احوال کاررا ازخود آنها معلوم کنم مبادا که اینحرف‌دروغ باشد بعدازآن آخوند بچه‌ها گفت که درجائی بفاتحه میروم شمادرس خودرا بخوانید وآخوند ازجای خود برخاسته ازمسجد بیرون شد وازپشت مسجد ببالای بام رفت ودربالای مدرسه محلی بود درآن‌محل‌رفت ومخفیانه ازسوراخ قیس‌ودختررا تماشامی کرددید که قیس ازجای خود برفت درب مدرسه رابسته‌دید درجای خود آمد بدخترپادشاه بایکدیگرپیچیدند ازاین سرمدرسه بآن سرمدرسه غلط میزدند .

آخوند که این کاررا دید بسیارپریشان ودماغ سوخته از مدرسه پائین آمد وراه کاروانسرا رادرپیش گرفته ورفت چون بکاروانسرارسید درکاروانسرا داخل‌شد دید که جمیع‌مردمان‌نشسته‌می باشندپس آخوند صدازد که ای برادردربین‌شما که‌ازولایت شیراز می باشد جوانی گفت بگوچه مطلب داری پس آخوند گفت که من حرف پنهانی‌دارم پیش بیا که بگویم‌بعدازآن آخوند بنددست آن جوانرا گرفت درگوشه کاروانسرا برد وگفت ای برادرمن برای تویك‌پاکت مینویسم ومبلغ یك دینار بتومیدهم

درفلان محله درفلان کوچه برودرمدرسه ازآنجا قیس‌ولد خواجه میرنجم‌الدین سوداگرراسراغ کن وباقی‌سخن‌رابرای من‌بگذارسوداگراین‌سخنرا قبول کردبعدازآن آخوندبتقریربسیارمراسله‌ای ازطرف پدر قیس‌نوشت ودرآن‌مراسله نوشت که ای‌فرزند ارجمند معروض میشود که مدت چند یوم میشود که مریض میباشم دنیارا وفائی نیست اگرنشسته‌ای برخیز وفوری کباب .

(کل‌نفس‌ذائقه‌الموت) ممکن‌است دیدارما بقیامت ماند اینست که بزودی خود را میرسانی وآخوند پاکت را نوشته کرده وسرآنرالاك ومهر کرد وبدست سوداگرداده وباوبانی‌هم گفت وخودپیش‌ترازجوان بمدرسه بیامدو بعدازمدت دوساعت دیگر آنجوان بمدرسه بیامدو گفت قیس ولد میرنجم‌الدین ساکن ولایت شیرازدر کدام مدرسه درس می‌خواند.

آخوند درجواب او گفت که دراینجامیباشد ای‌برادربگو که چه مطلب داری گفت که من یك مراسله ازپدر اوازولایت شیرازبیامده ومن قاصد راه میباشم وپدر اومرا بمبلغ‌صددینار مزدور کردتادراینجاآمدم قیس‌درکجامیباشد .

آخوند درجواب او گفت که مراسله خودرابده همینجا می باشد بعدازآن جوان

سوداگر مراسله را از جیب خود بدر کرده درست در دست آخوند داد آخوند سر پاکت را باز کرد و بصدای بلند خواند فرزند ارجمندم قیس بسلامت باشد .

بعد از آن معلوم بوده باشد که اگر نشسته‌ای برخیز و اگر برخاسته ای براه بیفت که مبادا اجل من برسد و دیدار ما بقیامت بماند قیس بسیار پریشان شد و به آخوند گفت خط را واضح بخوان که من بر آن مطلع شوم

بعد از آن آخوند باتقریر بسیار خواند چون قیس بر خط آگاه شد بعد خط را از آخوند گرفت و در پهلوی دختر پادشاه بنشست و زار زار گریه میکرد دختر پادشاه خط را از قیس گرفته نگاه کرد و گفت ای جان دلبر از این خط هیچ غم مخور که این خط آخوند است وهرچه در پیش قیس عذرخواهی کرد لیکن دل قیس تسلی نمیشد وقیس از جای خود برخاست که به وطن خود برود دختر هم ازجای برخاست و به آخوند گفت ای آخوند بعد از این مواجب من بطاس تو نخواهد افتاد نمك من بتو حرام شد برای اینکار ید که تو در حق من کردی .

آخوند در جواب دختر پادشاه هیچ نگفت بعد از آن دختر پادشاه دید که قیس بسیار غم میخورد و هرچند اورا دلداری میدهد دل قیس راضی نمیشود یکمرتبه دل دختر پادشاه در جوش آمد و زار زار گریه کرد و این شعر را گفت . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .



چون شب هفتصد و چهل و دوم بر آمد

گفت ایملك جوان بخت دختر پادشاه در جوش آمد و این شعر را بخواند :

نمیدانم خدا کرد یا قضا کرد	همه این کار را آخوند ما کرد
غریب و بیکس و بی آشنا بود	غریب و بی نوا از من جدا کرد

القصه چون دختر پادشاه این شعر را بگفت دل قیس بجوش آمد وزارزار گریه کرد واین اشعاررا مناسب احوال خود بیان کرد و گفت :

هوای گرم آب قند خوبست | چه بوس ازروی سبزه رنك خوبست
شدم دورازتوای بیچاره دختر | سر آخوند بزیر سنك خوبست

چون قیس این بیت هارا بخواند بازدل دختر درجوش آمد وبادل پرحسرت این دوبیت مناسب احوال خود گفت :

کبوتررا بیاوردم من از کوه | کبوتر بچه بامن کی کند خو
ندانستم کبوتر بی وفا بود | که پیش ازمن کندروبرسر کوه

چون دختراین بیت هارا گفت بازدل قیس درجوش آمد باخود گفت منکه ازاین دختر جدا میشوم باید که دل خودرا خالی کنم مبادا که دلمن بترکد بعدازآن زارزار گریه میکردواین بیت هارامناسب احوال پریشان خود گفت :

جدائی یار را ازمن جداکرد | جدائی رخنه درملك وفا کرد
بسوزد دین ومذهب را جدائی | جدائی گوشت ازناخن جدا کرد

چون قیس این بیت راگفت هردو درمابین مدرسه ایستاده بودند وآنروز دختر پادشاه امیدداشت که قیس درملك خود برود دختر پادشاه بنالید ومیگفت بیا که شعری بگوئیم امشب است که دل تو تسلی شود .

کجا تومیروی جانانه من | کجا تو میروی در دانه من
مرو برحرف دشمنهای ظالم | شود آرام دل دیوانه من

چون دختر پادشاه این بیت هارا گفت وقیس یادش ازجداشدن دختر آمد گفت از بیت خواندن بیاکه بس کنیم وچندبیت نوشته کنیم وبرسردرمسجد بزنیم که هرکس بخواند آخوند رالعنت نماید واین چند بیت راخواند :

جدائی آتش دوزخ بود یار | جدائی برهمه سخت است ای یار
بسوزد دین ومذهب راجدائی | جدائی ماتم دوران بود یار
جدائیهامراچون خاك ره کرد | زسنك وریك کوچه خوارتر کرد
بدم یا خوبم ای بیچاره عاشق | اسیرچشم تومژگان تر کرد

القصه چون قیس این دوبیت راگفت دختر گفت ای قیس کجا میروی قیس گفت که بوطن خودمیروم شما مردمان غریب دوست نمی باشید من علاج ندارم لذا بملك خود میروم .

دختردانست که قیس بوطن خود میرود ونمی ماند دختر بسیار بفکرفرورفت و که ای دلربا پس یك بیت بگو . قیس گفت بسیار خوب بشنو :

نویسم بر در و دیوار خانه　　بماند ازمن مسکین نشانه
اگر پرسند که قیست کجا شد　　بگو بگریخت از ننک زمانه

چون قیس این بیت را گفت باز دختر گفت :

کجا تو میروی ای دلبر من　　که بودی مدتی تو در بر من
تو چندی صبر کن ای یار جانی　　که شاید کم شود اینقدر دشمن من

چون که دختر این بیترا گفت بعد از آن قیس بسیار نالید شد و این بیت را گفت :

سرافت را کنم یا بـم کیت من　　بتر کیدن رسد کافر دل من
بده یک بوس از لبهای شیرین　　دگر طاقت نمانده بردل من

چون قیس این شعر را گفت باز دختر در جواب قیس گفت که یك شعر از من بشنو .

بپوشم جامه زرد و حنائی　　روم در خانه‌ها بهر گدائی
اگر گویند سائل از کجائی　　نمی گویم من از روز جدائی

چون دختر این شعر را گفت باز قیس گفت :

اگر یار بدی بودم برفتم　　اگر نا مهربان بودم برفتم
شماها بارفیق خود بسازید　　که من بیخانمان بودم برفتم

چون قیس این شعر را نوشته کرد برسر درمدرسه زدهردو در راه افتادند تا که نزدیك قصر رسیدند ومیخواستند که از یکدیگر جدا شوند شعر از دل پردرد خود این شعر را مناسب حال خود گفت :

سر راهم دو تا شد وای برمن　　رفیق از من جدا شد وای برمن
رفیق ازمن جدا شد وقت غربت　　بغربت آشنا شد وای بر من

چون دختر این شعر را شنید دلش بجوش آمد و گریه می کرد و در قصر رفت و زار زار گریه میکرد و اما دختر را در قصر از برای غم خوردن بگذارید و چند کلمه از قیس بشنوید :

قیس چون از دختر جدا شد درخانه پیرزال برفت و مقداری زربرداشت و در بازار برای خود اسب خرید و بازروی بکاروانسرا نهاد وسراغ گرفت کدام سوداگر ازشیراز می باشد از میانه سوداگرها یك جوان برخاست و گفت ای برادر من مبلغ صد دینار بتو می دهم اگر مرا بمدت چهل شبانه روز بولایت شیراز برسانی بعد از آن سوداگر در جواب قیس گفت که بسیار خوبست .

باز قیس بسوداگر گفت ای برادر اگر مرا بولایت من بزودی برسانی خوبست سر رشته کار خود را تیمار کن .

بعدازآن سوداگر بارواسباب خودتیمار کرد وقت نمازشام شد . قیس حیران و سرگردان مابین کاروانسرا ایستاده بود چون که کاروانسرا نزدیك قصردختر پادشاه بود فکرمیکردوزارزار گریه میکرد ومی گفت الهی تودانائی وقادری ورزاقی که بیخانه را جای دهی وبی رزقرا روزی دهی دل او درجوش آمد و این شعر رامناسب حال خود گفت :

نماز شام شد حیران گشتم	گرفتار مه تابان گشتم
بدی‌دورازتوای بیچاره‌عاشق	که‌یارم گم‌شد ونالان گشتم

القصه چون قیس این بیت راگفت حیران و پریشان بهرسوی نگاه می کرد قیس را درا ینجا بگذ ارید وچند کلمه ازدختر پادشاه بشنوید که دختر پادشاه درقصرخود رفت بمثل ابر بهار گریه می کردومی گفت الهی یاالهی که یکمرتبه دلش بجوش آمد واز جای خود برخاسته وبیام قصرخود بالارفت وبهرطرف نگاه‌میکرد که ناگاه نظرش بکاروانسرا افتاد که قیس حیران وپریشان می باشد و دل دختر پادشاه جوش آمدومیخواست که خودرا ازبام قصر پائین اندازد این بیت را گفت :

سراسب سمندت را بنازم	دل پردرد خود راچاره سازم
اگر یکشب بنزدمن بمانی	بـاسبب نعل فیـروزه بسازم

چونکه دختراین بیت راگفت آوازبیت خواندن بگوش قیس رسید سرخودرا از زانوی خودبرداشت دید که دختر پادشاه ازبام قصرخودشعر می گوید که‌یکمرتبه‌دلش بجوش آمد .

روی بجانب قصر کردمی نالید یکمرتبه دلش بجوش آمد و ایـن شعر رامناسب حال گفت :

برو با یار گو یارتو آمد	گل نرگس خریدار تو آمد
برو بایـار گوچشم‌تو روشن	همان یار وفادار تـو آمـد

چونکه دختراین بیت راشنید قیس روی درراه نهادکه برود دختر گفت ای دلربا امروزاگرمرارخصت بدهی همراه‌تو یك منزل بدرقه می آیم .

قیس گفت که اختیاربا خودت میباشد بعدازآن دختر گفت که بسیارخوبست‌من همراه تو یك منزل بدرقه می آیم پس ازبالای قصر دختر پادشاه بهمراه چهل دختر را مردانه پوش کرد واسب‌های خوب راگرفته سوارشدند ورفتند تابکاروانسرا رسیدند دیدند که قافله میل رفتن کرده لکن قیس عقب مانده ومشغول باسب خود می باشد و اسب خودراتیمارمی کند یکمرتبه درکاروانسرادل خودرا ازسرخودبکند و گفت حـالا که اینبارمی‌رودودل ازدوست کنده میشود آیابهمدیگر برسیم یانرسیم .

چون‌قصه بدینجارسید بامدادشدوشهرزادلب ازداستان‌فروبست .



چون شب هفتصد و چهل و سوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت دختر شعری خوانده وقیس درجوابش گفت:

همان روزی که یارم رفتنی شد / دل دشمن بقصدم کشتنی شد
که قیسم زارمی نالید ومیگفت / عرق چین سر دلبر زری شد
نگارا از فراغت دل فکارم / برنك زرد و دیده اشکبارم
بجان من غم سردی فتاده / امید زندگی باخود ندارم
مسلمانان دلم انجیر خاشد / برفتم یار من دلگیر خاشد
قد من خم زده مانند مجنون / تو درخانه بنال و من زبیرون
مرا هرکس بغمها مبتلا کرد / الهی غرق گردد همچوقارون

القصه چون که این بیتها راخواند یکمرتبه دل دختر درجوش آمد وگفت :

گل من میرود چاره ندارم / اگر دستم رسد کی میگدارم
گل من میرود سوی ولایت / گل خود برخدا من میسپارم

چون دختر پادشاه این شعر راگفت بازقیس درجوابش گفت :

بیا دلبر که روی خیر واشد / که این قیس غریب ازتو جداشد
که این قیس غریب رفته بغربت / بغربت هم رفیق و آشنا شد

چون قیس این بیت را گفت بازدختر پادشاه درجواب گفت :

جوان خوب دل آکنده باشد / جوان خوب نمیرد زنده باشد
همی بد را نگو بیچاره من / خداهردم بفکر بنده باشد

چون دختر پادشاه این بیت را گفت پس قیس غریب بادل پرحسرت براسب

خودسوارشد وناعلاج براه افتاد بازدل‌دختر پادشاه جوش آمد گفت

سوارامی‌روی سرخوان خود را بدست خود کنم گردان خود را
اگر یکشب بدین منزل بمانی قیامت میدهم ایمان خود را

چون دختراین بیت را خواند با خود گفت که یارب یارمن طاقت سواری ندارد اگرسوداگر هشیار باشد بسخن می‌رسد واگردانا نباشد نمیرسد.

دل دختر درجوش آمد وگفت:

نگار من ندارد هوش چندان غریب و بی کس ای جان عزیزان
ندارد هوش بر مرکب نشیند که سوداگر بشد در راه سیستان

چون دختر پادشاه این شعر را گفت بعدازآن سوداگر دانست که دختر پادشاه بر عاشق است پس در حال سوداگر کجاوه موجود کرد و قیس را از اسب پائین کردودر کجاوه بنشاند واورا بسیار آراسته کرد وقافله رادرراه انداخت قافله درمابین بازاررسیده بود که دختر بهمراه چهل دختر مردانه پوش ازعقب قیس می آمدند یکمرتبه نظر قیس بروی دختر پادشاه افتاد ونگاه کرد وآه سرد از دل برکشید و این شعر رامیخواند

سفردرپیش دارم من بدنبال دو دستم خم نشد برگردنت یار
نشد فرصت که رازدل بگویم دل پر غصه رفتم از برت یار

چون قیس این شعر را گفت بعد ازآن سوداگرروی بطرف قیس کرده وگفت که این بسیاربدکاری می‌باشد که تو براق نداشته باشی واگرمی داشتی بسیار کارخوبی میشد بعدازآن قیس این حرف رابشنید رو بطرف یارخود کرد

بعدازآن روی اسب خودبگردانید وبه کنیزخود گفت که درقصر میروی یك شمشیراعلا بیاور کنیزك شمشیرآورد و بدست بی بی خود داد دختر پادشاه شمشیر بدست قیس دادو گفت:

شب شنبه که یارم شد روانه چه دنیا بر سرم آخر زمانه
شتر والا شتر لنگی نرانم که قیسم جاهل وخوابش گرانه

چون دختر پادشاه این شعر راگفت شعر بردکان نعل بندی رسید ایستاده شد که اسب خودرا نعل کند بعد ازآن دختر پادشاه این بیت را برای قیس گفت:

***

در دکان نعل بندی بگردم همان لبها که میخندی بگردم

بقربان دو انگشت تودلبر بقربان کل مشت تو دلبر
بمثل‌روزه داران روزه‌داری بقربان لب خشك تو دلبر
همی‌تومیروی‌این‌سونگاه کن گرفتار توام شرم از خدا کن
گرفتار توام‌یك سال همیشه برنك زرد من یکدم نگاه کن
همی‌تومیروی جانم بوون‌شد نمی‌پرسی که‌احوال تو چونشد

چون دختر پادشاه این شعر را گفت قافله براه افتاد ومیرفت وازشهر بیرون شد ودربیرون دروازه رسیدند هوابسیار گرم بود یکمرتبه نظرقیس برروی دختر افتاد دید که عرق کرده بودقیس ازدل پردردخودمی گفت :

...

هواگرمست و حلقم کرده تنگی جلوی قافله با حوض سنگی
جلوی قافله یکدم نگه دار برابر می‌رودگلهای رنگی

چون قیس این گفت و آواز او بگوش سوداگر رسید سوداگر جلو قافله را نگاهداشت وقیس ازکجاوه پائین شد ودرپیش دختر پادشاه آمد ودست خودرا در گردن دختر انداخت زارزار گریه میکرد ومیخواستند که ازیکدیگرجداشوند قیس این بیت رامناسب حال می گفت :

بقربان دوزلفان سیاهم چطوردل می کنم ازتوجدا شم
مکن نازطاقت نازت ندارم که کشکولی خرم مثل گداشم

چون قیس این بیت را بیان کردبعدازآن کتاب خودرا بدختر پادشاه دادو کتاب دختر پادشاه راگرفت وانگشترخودرا بدختر پادشاه داد وانگشتراورا برای خود گرفت وهردوزارزار گریه می کردند و قیس غریب ازدل‌پردرد وجدائی بسیارجگرسوخته و ونا امید شده‌این بیت‌هامناسب حال‌پریشان خود گفت :

بیا که بار کردم ایدل ایدل که ترك یار کردم ایدل‌ایدل
جفاهائیکه در پایت کشیدم همه انکار کردم ایدل ایدل
بیا که بار کردم خیر راکن سررا هم بگیر والوداع کن
اگرازمن بدیدی بی وفائی بکش‌خنجرسرم‌ازتن جدا کن
بیا که بار کردم راهیم کن نظر بررنك زرد و کاهیم کن
چوقیس‌این‌ازدل‌پردردمیگفت مرا بر سوی یارم رهبری کن
بیا ای یارما من دیدنی کن سر دستم بگیر و راز دل کن
اگر دانم که یار مهربانی سرراهم بگیر ازگریه گل کن

بیا جانا بمردم از غم تو — اگر مردم خونم در گردن تو
بیا جانا بیا جانانه من — بیا شمع و بیا پروانه من
بـبالینم بیائی و بـه بینی — دم آخـر بوقت جان سپردن
بیا یکدم که باهم راز گوئیم — شود آرام دل دیـوانه مـن
بیا جانا بده یك آب خوردن — ببالینم بیائـی وقـت مردن
که رازدل بتو بسیـار دارم — دمـی بنشین تو نور دیده من

چون که قیس این شعررا گفت بازدختر پادشاه درجواب او گفت :

الهی یـا الهی یـا الهی — ندارم طـاقت یکدم جـدائی
الهی خانه دشمن بسوزان — که پیش آورد اینروز جدائی
بود یارم جدا گفتم الهی — زبـان مار بـا دندان ماهی
هرانکس ما و توازهم جدا کرد — نیابد نـان گندم از گدائی

چون دختر پادشاه این بیت را گفت بازقیس درجواب گفت .

که از روزاول تقدیراین بود — گرفتاری مـا و تـو همین بود
که خودراچون غریبان میرسانیم — اگر نام و نشان من همین بود

چون قیس این بیت را گفت بازدختر گفت :

تورفتی من بقربان تو گردم — بقربـان دو چشمان تو گردم
که عاشق زارمینالید ومیگفت — بقربان دو چشمان تـو گردم
همی تو میروی تنگی بتنگی — کـلاه تو بود شال فـرنگی
دلم خواهد کلاه تو بشویم — به آبدیده و صابـون رنگی

چون که دختر پادشاه این شعر را خواند زار زارگریه میکرد و آب از دیده او بمثل جوی روانشده بود و این شعر را موافق خود گفت :

کنم گریه که یارمن بـه بیند — کـه بار اول وآخر بـه بیند
که هر کس ما و توازهم جدا کرد — الهی بر پـلاس غـم نشیند
که من رفتم خدا باشد نگهدار — بقربان تـو باشم ای وفـادار
مخور غصه بقربان تو گردم — تو و خود خالق جبار بسیار

چون قیس این شعر را گفت هردودست بگردن یکدیگرانداختندو زار زار گریه می کردند و این بیتها را مناسب حال خود می گفتند .

برفتی تو و من حیران بماندم — زبس خونابه ازمژگان فشاندم
خدا کرده که یاد من نرفتی — که دیدارش بدیدم من بمردم
برفتی جای تو بردیده من — گناه تـو نبود جانانه من

گناه تو نبود حکم خدا بود بود حکم خدا با دیده من

چونکه دختر این بیتها را گفت درقصر خود رفت حیران و پریشان نشسته و فکر قیس را داخل دل خود جای داد.

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست :



چون شب هفتصدو چهل و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دختر پادشاه و قیس که ازیکدیگر جداشدندو سوداگر قافله خود را در راه انداخت هوا بسیار گرم بود قیس گریه میکرد ومیگفت که مناسب حال خود بیت‌ها بگویم.

هوا گرم است در روزایخدایا دلم بربار میسوزد خدایا
اگرمردم بدین دشت و بیابان کفن برما که می‌دوزد خدایا
بعرض راه من حیران بگشتم بگفتا بامه تابان بگشتم
الهی خانه دشمن بسوزد به ناکامی چو من محمل ببستم
هواگرمست وروی یارخود به دو دست بر گردن دلدارخود به
دو دست بر گردن دلدارشیرین چو جوهر بادم فولاد خود به
مسلمانان سه در آمد بیکبار فراق دلبرو دوم غم یار
جدائی را که من از او بنالم بنالم از غم یار وفادار

القصه چون قیس این بیت‌ها راگفت رو بجانب سوداگر کرد و گفت:

ای برادر اسب مرا بیاور که دل من بتر کیدن رسید قیس از کجاوه پائین شدو براسب سوار شدو ازقافله جداشدو روی در راه نهاد ورفت تاکه برسرچشمه رسید و از اسب پائین شداسب خودرا میخ کردو برزمین نشست و یاد از جدائی دختر پادشاه بردل او افتاد زار زار گریه میکرد .

چون قیس این حالت‌هاشت خداوند قافله درپیش او رسید و سودا گردانست که او بسیار پریشان‌شده‌وگریه‌میکند بعدازآن سوداگردرپیش‌اوآمدصورتش رابوسید واو را نصیحت بسیار کرد واورادرمابین کجاوه نشاندوقافله‌رابراه انداخت‌و قافله که‌میرفت یکمرتبه‌دل‌اودرجوش آمدو ازفرط غم‌ازهوش برفت.

بعد ازمدت‌چهل شبانه‌روز قافله درپشت شهر شیراز رسیددید که دروازه بسته می‌باشد بگریست‌وخروش برآورد

چون‌قیس آواز دادوصدایش بگوش دروازه‌بان رسید گفت که شاید این صدا از قیس باشد و از جای خود برخاسته و دروازه را باز کرد وقیس را بهمراه قافله درشهر وارد کرد و قافله را درکاروانسرائی برد قافله که پائین شد قیس رو بطرف سوداگر کردو گفت که من‌درخانه خودم‌بروم پس سوداگر در جواب اوگفت که برو و ترا بخدامی‌سپارم بعدازآن روی بجانب خانه کرد ورفت تاکه بخانه رسید وحلقه بردرزد مادرقیس بیامد و گفت شماکه می‌باشید که من‌شما رانمی‌شناسم قیس آه ازدل پردرد خود کشید و گفت:

الا مادر دلم از غم بتر کید	که‌این‌قیس‌غریب ازغم بتر کید
اگر مادر نمیدانی بدان تو	که اینحال من‌مسکین‌چه‌پرسی

القصه چون‌قیس این بیت راخواند مادر قیس اورابشناخت بیامد ودررا بازکرد وقیس را بخانه بردقیس مادرخودرا دید مادرقیس اورا دربغل گرفت هردوزارزار گریه کردند بعدبه درون خانه رفتند ونشستند درحال مادرقیس چای آورد قیس اورانوشیده بمادرخود گفت که ای مادرچای خوردم ماندگی‌من کم شد الحال پدرم کجا می‌باشداو را خبر از آمدن بده که بیاید بعد از آن مادر قیس در جوابش گفت ایفرزند ازآن روز که پدر تو همراه تورفته تا الحال نیامده چون اوحرف مادر خود شنید فغان از وی برآمد و گفت که الهی‌خانه‌آخوندبزودی خراب شود وازخداوند میخواهم‌بآبروی سرور کاینات که آخوند ازقهر خداوند خلاصی نیابد وخانه اورا خراب کند وبمحشر درنزد خلایق روسیاه باشد واورارسول خداوند شفاعت نکند چراکه اوازجمله‌امتان رسولخدا نمی‌باشد که دروغگوی دشمن خدا می‌باشد فسادی بود که او درحق من کرد واین‌بیت هاراقیس مناسب حال خود می گفت که ازپدخود جدابود.

چون‌نبینم روی‌تو که ماهتاب من‌توئی	مسجدطاعات‌گویم‌قبله گاه‌من‌توئی
درمیان خوبرویان شب‌نشستم‌تاسحر	آرزوی دیده ودلداروآغیارم توئی
چون سلامم رارسانی‌باپدرغمدیده‌ام	دلبرغمخوارگویم‌مونس‌جانم توئی

چون قیس این شعر رابرای مادرخود خواندولی‌خود هوشیاربود که خرابی کارازکجا می‌باشداورا هیچ طاقت نماند. ازجایخود برخاسته‌ازسرایخود بیرون شددر گلخن حمام‌رفت

قدری ازخاکسترهارا برداشت ودرپشت خود کرد و درسرای بیاورد و درخانه رفت ودر گوشه ای ریخت وجامه های خودرا ازتن بدر کرد ولنگ در کمر بسته و در پای خاکسترها نشسته باقوام خود گفت که مواظب باشید که کسی پیش من نیاید که من کسی را در پیش خود نمی گذارم وهر کس که بیاید من اورا بجز کشتن کاری نمیکنم وخون اودر گردن من نمی باشد و باز نگوئید مارا خبر نکرده بودی من شماهارا خبردار کردم بعداز آن در بالای خاکسترها نشسته دل اودرجوش آمده باخود گفت

زعشقت ترك سر کردم چه سودی	بجان قطع نظر کردم چه سودی
بخاکستر نشستم تا بزانوی	که من خاکی بسر کردم چه سودی
شدم مجنون بدین غمها نشستم	که باعشق تو دلبر عهد بستم
شدم مجنون بدام خود گرفتار	اگر عهد ترا من هم شکستم
زعشق تو بگشتم زار باید	بغیر ازتو دلم کس را نخواهد
اگر خوبان عالم جمع گردند	دگر مثل تو مادر را نزاید

چون قیس این بیتهارا گفت حیران و پریشان در بالای خاکسترها نشسته وقیس را بخاکستر نشسته بگذارید وچند کلمه ازدختر پادشاه بشنوید که بقصر خود رفت زارزار گریه میکرد واین بیتهارا موافق حال خو میگفت :

خداوندا خداوند جهانی	خداوند زمین وآسمانی
خداوندا تو پیران را بیامرز	جوانان را بکام خود رسانی
برفتی بی‌وفا یادم نکردی	بکاغذ نامه ای شادم نکردی
مسلمانان مسلم با دل من	سفر کرده است یار جاهل من
برفتی و نکردی خیر وائی	ز غصه من نگفتم که بیائی
سفر کردی و برفتی تو بشیراز	بقدم دیده رفت آن سروطناز
توخود گفتی که یکماهه میآیم	درامیدم بیائی نزد من باز
دو چشم خود بره دارم خدایا	عزیز ما سفر دارد خدایا
بمن گوید عزیز تو می‌آیم	بدل ذوق دگر دارد خدایا

چون که دختر پادشاه این بیتهارا خواند بعداز آن غلام خودرا طلب کرد و گفت ایغلام غلام درجواب دختر پادشاه گفت قربان دختر پادشاه گفت همین ساعت برو بکاروان‌سرا نگاه کن که ازولایت شیراز کسی آمده یانه بروبزودی خبر برای من بیاور درحال غلام دختر پادشاه در کاروانسرا رفت دید که جمعی ازسوداگرها درمیان کاروانسرا نشسته‌اند غلام سوداگرهارا صدا کرد و گفت که ای برادران شما از کدام جای هستید سوداگرها گفتند که ای برادر چکارداری غلام درجواب سوداگرها گفت

که ازولایت شیراز پرسشتان میکنم که شیرازی در اینجا می باشد یك سوداگر ازمیان مخلوق برخاست گفت که من ازولایت شیراز می باشم بگوی که چه مطلب داری غلام

درجواب گفت که برای بی‌بی‌خود خبر ببوم و برمیگردم .

درحال غلام برگشت وبزودی خبررا برای دختر پادشاه برد دختر پادشاه خوشوقت وشادمان شدبعد از آن دختر پادشاه بغلام گفت ایغلام بزودی بکاروانسرا برودسوداگران راهه مهمانی طلب کن بگو که امشب شمامهمان ما باشید درحال غلام رفت وسوداگران را بمهمانی دعوت کردپس بقصر بیامدبه‌وبی‌بی‌خود گفت که‌سوداگران را بمهمانی که شمافرموده بودید دعوت کردم بعدازآندختر پادشاه فراش خود را طلب کرد و گفت ای فـراش من امشب مهمانی.دارم توازبرای چهل نفرنان مهیاکن فراش درفراشخانه خودرفت ونان وهرچیز که بکارووداحاضر کرد .

...

فراش رادر حاضر کردن نان وغذابگـذارید وچند کلمـه‌ازدختر پادشاه بشنوید که دختر پادشاه چون ازنان خاطرجمع شد ازغلام حود را طلب کـردو گفت که ایغلام برو برای مالهای سوداگرهاکاه وعلف میهاکن پس از آن غلام ازبرای‌مالهای‌سوداگرها کاه وجووهلف حاضر کرد وجهت نوکرسوداگرها به‌کاروانسرافرستاد کـه‌ـرگردانی نکشند ودرحال نزددخترپادشاه برگشت تاکه نمازشام شدبازدخترپادشاه گفت که‌ای غلام بکاروانسرا رووِمهمانهارا بیاوردرحال غلام برفت وسوداگرهارا جمیعاًدرقصر دخترپادشاه حاضر کرد بالای قصر بنشاند .

بعدازآندختر پادشاه فراش خودراطلب کرد وبفراش فرمود که ای فراش بروونان راتهیه کن بعد ازآن فراش رفت ومشغول نان‌تهیه کردن شد دختر پادشاه غـلام راگفت که‌آب دستشوئی بیاورغلام رفت آبدست شوئی‌راآورد ودستهای سوداگرها راشست لکن دست های سوداگر باشی‌شیرازارانشست .

بعد از آن نان بدور سفره چید وسوداگـران شروع بخوردن نان کردنداما سوداگرباشی باخود گفت آیا دختر پادشاه برسرمن چه‌خواهدآوردبعدازآن‌سوداگران نان را خوردند؟ و دستهای خود ؟راشستند دختر پادشاه در پس‌پرده آمدوهمه‌رامرخص کرد همه سوداگرهارفتند بعدازآن دست‌های‌سوداگر باشی‌راشست‌ونان برای‌او آوردند سوداگرباش که‌نان‌خورد بعدازآندختر پادشاه‌درپس پرده بیامد به‌سوداگرباشی فرمود شمااز کجاآمده‌اید ونیت رفتن کجادارید .

سوداگرباشی درجواب دختر پادشاه گفت که ازولایت شیرازآمـدم ونیت رفتن ولایت کرمان دارم . بعدازآندختر پادشاه بآن سوداگرباشی گفت :

هرگاه توازولایت شیرازمی‌باشی‌از قیس ولد میرنجم‌الدین چه خبرداری ؟

سوداگر باشی جواب داد:

من زیاد چیزی خبر ندارم مگر اینکه آوازه او در شهر شیراز بود که خداوند تعالی بخواجه میر نجم الدین پسری داده چند وقت میشود که از ولایت شیراز رفتند و در آنجا بدختری عاشق شده اما او بسیار آدم ولایق ومهمان دوست می باشند و اوهم از خانواده پادشاه بسوداگر گفت که آوازه عاشقی من در ولایت شیراز هم رفته سوداگر هم عرض کرد بلی بی بی رفته بعداز آندختر پادشاه گفت که ای سوداگر باشی خود را بما واگذار میکنی وقاصدی مامی کنی تا بولایت شیراز بروی و از قیس ولد میر نجم الدین خبر صحیح بیاوری .

سوداگر باشی جوبداد :

خوب است هر خدمتی که بفرمائید بزودی آن راانجام میدهم .

بعداز آن دختر پادشاه رو بسوداگر کرده گفت :

نفع وضرر بدست بنی آدم نیست وهرچه ازطرف پروردگار عالم معین شده همان بنده میرسد و برای انسان نفع وضرر نمیشود بعضی اوقات نفع میکنند و بعضی اوقات ضرر دختر پادشاه روی خودرا بطرف سوداگر کرد که نفع و ضرر سوداگری شما بچشم خود قبول دارم ومالهای شما را آنچه کاه وجولازم باشد میدهم وخرج رفیقان شما را میدهم بعداز آن سوداگر گفت که ای بی بی من باسروچشم خود می روم حاجت بدین حرفها ندارم بعداز آندختر پادشاه روی بطرف ناظر که موجود بود کرد وفرمود که بزودی برو وشش کیسه زر پیش من بیاور .

درحال ناظر رفت ودرخزانه را باز کرد مقدار شش کیسه زر را برداشت و پیش سوداگر نهاد و گفت :

ایسوداگر این کیسه ها را بگیر که یك کیسه از برای نفع وضرر شما میباشد و برای مالهای خود خرج کن ویك کیسه را برفقای خود بده که گذران خود را با این زرها بکنند تا شما که ازولایت شیراز می آئی وسوداگرهای دیگر سرگردانی نکشند واین سه کیسه زر را برای شما میدهم که چون تو بشیراز رفتی آنرا گوشت وبرنج خریده بمردم بدهی شاید باو خبر برسد ورجوع کند و بیاید و اورا بشناسی چراکه او ازغم من رنجور میباشد و اگر بدینطریق هم پیدا نشد ایندوارا بگیر و درطاس اندازو بده هر مریض که بخورد بحکم خداوند عالم امیدوارم شفایابد چراکه بمن بسیار مایل است و شاید از غم من رنجور گشته و در ولایت شیراز با کسی انس نمیگیرد مطلب شما مرخص می باشید نامه را بدست اومیدهید و برگردید بعد ازآن سوداگر درجواب دختر پادشاه گفت : اطاعت میکنم دختر گفت :

زود بروید وزود بیائید که من ازهجران او کورشده ام .

بعدازآن سوداگر از نزد دختر پادشاه مرخص گردید وازقصر پائین آمد وروی به کاروانسرا نهادورفت تابکاروانسرا رسید و دوستان خودرا طلب کرد وچون همه آمدند برفیقان خود گفت که ای برادرها من امروزدربلای دختر پادشاه گرفتارشدم می بقاصدی دختر پادشاه بشیرازمیروم شمادراطاق خودقرارداشته باشید .

بعدازآن سوداگرها درجواب سوداگر باشی گفتند .

بسیارخوب شما سوداگرها رادراطاق خودبگذارید وچند کلمه از دختر پادشاه بشنوید که ازغصه قیس هوش نداشت بازدختر پادشاه رادرغم قیس بگذارید چند کلمه ازسوداگرباشی بشنوید که بارفیقان خودمشغول صحبت بود .

دختر پادشاه در حال غلام خودراطلب کردو گفت که بکاروانسرا میروی و نگاه می کنی که سوداگرباشی رفته است یانه .

درحال غلام رفت ودید دراطاق خودنشسته وخیال رفتن ندارد درحال غلام بر گشت وخبرداد که ای بی بی سوداگر هیچ خیال رفتن ندارد .

دختر پادشاه درغضب شدغلام گفت که حالادروازه بسته می باشد سرصبح وقت نماز اورا ازشهر بیرون می کنم دختر پادشاه گفت :

برو بزودی دروازه بان را بگو که دروازه باز کندکه سوداگر برود .

بعدازآن غلام آمد وبسوداگر گفت :

من دروازه رابازمی کنم سوداگر ازرفیقان خداحافظی کردوبرخاست واسب خود راپیش آورد اورازین کردبعدازآن سوارشد بهمراه غلام براه افتاد ورفتند تابدروازه شهر رسیدند دیدند که دروازه بسته است .

بعدازآن غلام دروازه بان راصدازد که ایدروازه بان برخیز و بزودی دررا باز کن که بسیارضروری میباشد که قاصدی بشهرشیرازمی رود . من نمیدانم چه کاره می باشد دروازه بان دروازه راباز کردوسوداگر ازشهر کابل بدرشد ورفت بعد غلام درقصر دختر پادشاه خبربرد که سوداگررفت .

بعدازآندختر پادشاه گفت که ایغلام خوب کاریشد بعدازآندختر بگوشه‌ای نشسته زارزار گریه می کرداین بیتهارا میخواند .

گرفتم قاصدی از ترک تاجیک | سراغ تو کنم از دور ونزدیک
دوچشمان ازفراقت کور گشته | که قدم خم شده چون موی باریک
نمیدانم چه دردآمد به جانم | که می‌سوزد تمام استخوانم

القصه چون این بیت گفت حیران و پریشان بگوشه‌ای رفت و غمگین نشست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزادلب‌ازداستان فروبست .



چون شب هفتصدو چهل و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت واما سوداگر چون از شهر بیرون شد وروبراه نهاده این بیتهامی گفت :

شدم قاصد برای یارجانی بمطلب میروم یارب تودانی

خداوندا بحالم رحم بنمای مرابر عاشق مسکین رسانی

چون که سوداگر این بیتها را گفت و روی به بیابان نهاده میرفت تااینکه پس‌ازچهل شبانه روز بشهر شیراز رسید داخل‌شهرشد و درکاروانسرائی منزل کرد و برای خودیك اطاق‌پیدا کرد دراطاق‌خودچونشب‌را گذرانندصبح‌شدسوداگر ازکاروانسرا بیرون آمده‌دربازاررفت‌هرکس‌راکه دید ازاو سراغ قیس راگرفت.

لیکن ازهیچکس سراغ قیس بیرون نیامد بعدازآن بکاروانسرا برگشت و یك کیسه زربرداشت برای‌نان‌وبرنج صرف کرد اینطورهم پیدا نشد باخودگفته بود که‌همه کس باینجامی آید چراکه نان‌خیرات بسیارصواب دارد امید است که کسی سراغ او رابرای من بیاورد .

بازهم پیدا نشد پس‌از آن‌دماغ سوداگر سوخته و ازجایخود برخاست و شیشه دوا را ازصندوق بیرون کرد درجام‌طاس انداخت وآب درآن ریخت مردم‌هم‌بسوداگر رجوع کردند وهرمریض‌را که آب‌میداد بحکم خالق عالم شفای اومیشد یکمرتبه‌خبر بمادر قیس رسید که حکیمی بسیارحاذق دراین‌ولایت پیداشده وشما قیس‌را پیش او برسانید است که خداوند عالم‌مریض شماراشفا بدهد.

بعد ازآن‌مادرقیس پیش‌او آمد و او گفت :

من ترا آزرده نمی کنم حکیم من کس دیگر می باشد و این حکیم درد مرا نمی تواند دوا کند بعد از آن مادر قیس گفت :

که من یك حرف بتو گفتم تو حرف مرا قبول نکردی و من شیر خود را بتو نمی بخشم .

لکن بحرف من عمل بکن و بیا برویم امیدمن بخداوند کریم است که خوب شوی بعد از آن قیس لابد و ناچار بحرف مادر خود عمل کرد و گفت :

که میرویم بعد از آن مادر غلام را گفت که اسب قیس را بیاور . تا بپیش آن حکیم ببریم آن غلام رفت اسب او را بیاورد که او را پیش حکیم ببرند اقوام قیس جمع شده او را بر اسب سوار کردند و اورا بطوری پیش حکیم بردند چون قیس پیش حکیم رسید تا که نظر سوداگر به قیس افتاد با خود گفت :

که اگر دروغ نگویم قیس همین جوان باشد جواب مرا خواهد داد اگر نباشد خیر است یکمرتبه سوداگر گفت :

کسیکه عاشق است ازدور پیداست ‌‌ برنك زرد و دل مخمور پیداست
کسی که عاشق است دیوانه ماند ‌ بسی دیوانگی از بهر سوداست

چون سوداگر این بیت را گفت آواز سوداگر بگوش قیس رسید قیس بعد از آن روی بطرف اقوام خود کرد که ای برادرها من حکیم درد خود را بیافتم شما مرخص شوید بعد از آن قیس از اسب پائین شد و در جواب سوداگر گفت .

اگر عاشق نباشم از کمر شم ‌ بمثل بید لیلی بی ثمر شم
اگر عاشق نباشم از دل و جان ‌ بزندان غمش خونین جگر شم

چون قیس این بیت را گفت سوداگر دانست که قیس همین جوان است باز سوداگر گفت :

کسی که عاشق است هوشی ندارد ‌ بغیر از گریه خاموشی ندارد

چون سوداگر این را گفت او در جواب این بیت را گفت :

بیا بنشین و اول از وطن گوی ‌ دوم از بلبل شیرین سخن گوی
سخنهائیکه دلبر باتو میگفت ‌ بیا بنشین یکایکرا بمن گوی

چون قیس این بیت را گفت سوداگر با خود گفت که او از من سخن میپرسد باید از نشانه‌های او چند بیت بگویم لذا سوداگر گفت :

اگر یار مرا دیدی زمانی ‌ بود انگشتر دستم نشانی
اگر یار مرا دیدی بخانه ‌ بگو یارت سلامت میرسانه
اگر یار مرا دیدی بخلوت ‌ بگو ای بیوفا ای بیمروت
برفتی بی‌وفا یادم نکردی ‌ بکاغذ نامه‌ای شادم نکردم

چون سوداگر این بیتها را گفت قیس دانست که نشانیهای یارش همین باشد بعد

از آن سوداگردست درجیب خود کرد و پاکت دختر پادشاه را درآورده باو دادبعد از آن قیس پاکت را از سوداگر گرفت و سرپاکت‌را باز کرد وکاغذ دختر پادشاه را خواند .

بعدازآن قیس دانست که‌نامه دخترپادشاه میباشد نامه‌رادید هرمرض که داشت ازجان او دورشدوقیس ازشادمانی بسیار گفت:

اگرنامت بنامه‌می نمی بود	همین آتش بجان ما نمیبود
جفاهائی که‌در بابت کشیدم	بعمر خویشتن هرگز ندیدم
سرم‌دردمیکندحالی ندارم	شدم‌بیمار و غمخواری ندارم
سرم‌دردمیکندیارب‌تودانی	سیه بختم در ایام جوانی

چون او این بیتها راخواند روبجانب سوداگر کرد وگفت:

که من وتو درخانه‌ما میرویم سوداگردرجواب گفت:

که بسیار خوب است بعد از آن هردو از جای برخاستند و رفتند تابسرای وی رسیدند.

قیس بخانه‌رفت بعد از آن سوداگر راعزت بسیار کردشماسوداگر رادرمهمانی بگذارید وچند کلمه از قیس بشنوید مادر او بخانه آمد و دید که فرزندش بحکم خداوند تعالی حالش خوب شده‌است .

شکرخدای تعالی را بجای‌آورد بعد هردودست خود را بگردن‌قیس انداخته‌و بهمراه فرزند خود گریه بسیاری کرد بعد از آن قیس از دل پردرد خود این بیتها را میگفت:

همی باشد دعایم در نهانی	که عاشق را بکام دل رسانی
بگویم من بتوای مادر من	برو رخصت‌بگیر از یاور من
برورخصت بگیر کابل روم من	که نامه آمده از دلبر من

چون‌قیس این بیتها را گفت مادر او دانست که پسرش دل خود رادرولایت کابل بداده وعاشق شده بعد ازآن او از جای خود برخاست‌وهرچه لازم بود آماده کردقیس غلام خودرا طلب کردغلام بیامد.

قیس گفت که ایغلام برواسب‌مرا بیاور و زین کن درحال غلام رفت و اسب‌اورا بیاورد و زین کرد و در نزد قیس بیاورد او خورجین را بالای اسب نهاد ولباس فاخر و خوب پوشیدو کمر خودرا بسته وخدای‌خود را بیکانگی یاد کرد و اسب راسوارشده شده و ازمادرخود رخصت طلبیدو از اقوام خود خداحافظی کرد.

بعد ازآن قیس از خانه بیرون شدوبجانب خانه پدربزرك خود رو کرد و رفت تا ازپدربزرك خودرخصت گرفت وبرگشت وبراسب‌سوار شده وبراه افتاد و غلام خود

را درجلو انداخت روی دربیابان نهاد وفت.

شما قیس را به بیابان در رفتن بگذارید و چند کلمه از دختر پادشاه بشنوید دختر پادشاه در ولایت کابل نامزدهم داشت که پسر عموش بود و اسم او پلش بود.

بعد از آن باو خبر دادند که نامزدتو بقیس ساکن ولایت شیراز عاشق شده است و الحال بآنجا قاصد فرستاده است پلش که نامزد او بود فکر بسیار کرد و رفت یك پیرزال پیدا کرد و به پیرزال گفت:

ای مادر میدانی یانه :

پیرزال درجواب گفت نه گفت:

پیرزال دختر پادشاه نامزد من میباشد و ببچه سوداگر عاشق شده و آن بچه قیس نام دارد و اگر تو کاری بکنی که دل دختر پادشاه را ازاو سرد کنی من تورا طلای بسیار خواهم داد .

پیرزن درجواب پلش گفت:

این کار آسان است ، بعد از آن پلش گفت چه باید کرد؟

پیرزال گفت که برو یکدست رخت سبز و یك عصای سبز و یك خر سفید و یك خیمه زرنگار برای من موجود کن .

پلش در حال رفت و آنچه لازم بود برای پیرزال پیدا کرد و در پیش پیرزال آورد .

درحال پیرزن رختها را پوشیده وخیمه را در بالای خر کرد ومندیل درسر خود بپیچید وعصا را در دست خود گرفته ودر بالای خر سوار شد و بپلش گفت :

قیس از کدام راه می آید گفت ازراه شیراز می آید وصبح بود که ازشهر خود بیرون شده روی را دراه کرد و رفت تا اینکه در بیابان رسید پیرزال را در بیابان بگذارید وچند کلمه از پلش بشنوید که از پیرزال خاطرجمع شد برگشت و درپای قصر پادشاه رسید در آنجا تماشای کرد چون در تمام عمر خود پلش روی دختر پادشاه را ندیده بود وباوجودیکه دختر عموش بود ازروزی که ازقیس درولایت شیراز رفته بود دختر پادشاه هرروز برقصر و بام خود میرفت و تمام روز جاده شیراز را نگاه میکرد وابدا بفکر پلش نبود پلش را پای قصر بگذارید وچند کلمه ازپیرزال بشنوید که پیرزال در بیابان مقدار دوفرسنك راه رفت بعدازخر پائین شد وخرخود را ودرخیمه نشست پیرزال را درخیمه بگذارید و چند کلمه از دختر پادشاه بشنوید که ناگاه دختر پادشاه در قصر خود رفت و بایوان شد و نگاه میکرد که کسی از راه شیراز می آید یانه یکمرتبه

نظر دختر پادشاه درخیمه به پیرزال افتاد باخود گفت که آیا کدام راه گذرمی باشد و یا کدام سوداگر ازقیس خبرخواهد داشت .

دختر پادشاه غلام خودر اصدا کرد و گفت که ای غلام بیانگاه کن که درمابین راه شیرازخیمه برپای می باشد هروبزودی ببین که سوداگرمی باشد یا راه گذرمیباشد .

درحال غلام سوارشد دربیابان تاخت ودرپیش پیرزال رسید وازاوپرسید که ای پیرزال ازکجا می آئی وبکجامیروی .

پیرزال درجواب گفت که ای جوان من سرگشته و آواره میباشم احوال مراچه می پرسی .

غلام گفت که من غلام دختر پادشاه می باشم . مرا بی بی من روانه کرده است

پیرزال درجواب گفت که مرازن حاجیه میگویند ومن مدت هفت سال است که در ولایت عربستان رفته بودم و بزیارت خانه کعبه معظمه رفته بودم الحال ازبیت الله شریف ازراه شیراز می آیم و بولایت کابل می روم .

بعد ازآن غلام ازاوپرسید که ای پیرزال تو که ارشیرازمی آئی ازقیس فرزند میرنجم الدین چه خبرداری .

پیرزن درجواب غلام گفت ای پسرچه می پرسی که ناگفتن من بهترمی باشد

غلام گفت که من علاج ندارم وبرای دختر پادشاه چه خبر ببرم هرچه تو گوئی باو می گویم که دل اوتسلی شود .

پیرزال درجواب غلام گفت :

من دروغ نمیگویم حج برای مردمان نکردم که دروغ گوی دشمن خداوند کریم است مرا با کسی کاری نیست . بعدازآن غلام گفت :

ای پیرزال من غلام دختر پادشاهم .

پیرزن گفت الحال که اینقدرسختگیری می کنی بلی من خبردارم . بعدازآن غلام برگشت وخبرداد .

دختر پادشاه بغلام گفت که اوراچرانیاوردی برگرداورابزودی درقصر بیاورکه از اوبپرسم .

در حال غلام برگشت ورفت تا بدرخیمه رسید پیرزال را بروی خر سوار کرد و گفت :

ای پیرزال عصای خودرادست بگیروغلام خر پیرزال را کشید اورا به قصر دختر پادشاه رسانید ونزددختر پادشاه رسیدوخررامیخ کوب کردواورابالای قصر برد.

پیرزال که نزدیك دختر پادشاه رسید دختر پادشاه درپای تخت نشسته بود.

پیرزال گفت که السلام علیك .

دختر پادشاه گفت وعلیك السلام بعدازآن دختر پادشاه ازپیرزال سئوال کرد که ای پیرزال توازکجا آمده ای وبکجامی روی ؟

پیرزال گفت :

ای بی‌بی قربانت شوم مدت هفت سال میشود که من بیت‌الله شریف رفته بودم الحال ازطرف شهرشیراز بواسطه سیاحت شهرهامی آیم تاحالادر اینجا رسیدم .

دخترپادشاه گفت که هرگاه ازشهرشیرازمیآئی از قیس ولد میرنجم‌الدین چه خبرداری .

پیرزن گفت من‌خوب میشناسم که شب مهمان اوبودم وخبردارم که اودخترعموی خودرا بنکاح گرفته بود ومدت هفت شبانه روزمهمانانرانان داد هرچندکه بگویم‌جای تعریف دارد وعروسی اوکه خلاص شدمن ازشهرشیرازبیرون آمدم .

دخترکه این سخن راشنید باچشم غضب برپیرزال نگاه کردقلیان می کشید قلیان ازدست اوبیفتاد وشکست یکمرتبه روی طرف غلامهای خود کردو گفت که بروید واین پیرزال رابکشید وزبان اوراازدهانش بیرون کنند غلامهازبان پیرزال راازدهان‌او بیرون آورده بریدند . دخترپادشاه گریه می کرد ومی گفت :

ببرید وببرید این زبان را   ببرید این زبان پیرزن را

چوندخترپادشاه این را گفت پیرزال را ازقصر راپائین انداختند پیرزال بسیار مجروح شد

واماچون پیرزن‌مجروح شدو دخترپادشاه‌ازروی مسندخودبرخاسته ورفت در گوشه‌ای زاروحیران نشسته گریه می کردومی گفت :

خبرآمد که‌یارم یار کرده   سلامت باشد او خوب کار کرده

خبرآمد برای عاشق زار   که قیسم نامزد پیکار کرده

چون قصه بدینجارسیدبامدادشدوشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هفتصدوچهل وششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت دخترپادشاه درگوشه‌ای حیران نشست واماقیس‌ازخانه

بیرون شد و براسب خودسوارشد غلام خودرادرجلوی خودانداخت وروی درراه نهاد و میرفت تاکه باندازه یك فرسنك رفت دید دربین راه قلندری ایستاده چون به قلندر رسیدقلندر باو گفت :

ای جوان بده درراه خدا .

قیس گفت :

سروجانم فدای نام خداقیس درحال ازاسب پائین شد واسب خودرابا لباسهایش بقلندرداد .

قلندرازجای برخاست و جامه‌های قیس را در برخود کرد جامه‌های خودرا باوداد قیس جامه‌های قلندررادر بر کردوشال برسر پیچیدو کشکول در شانه‌انداخت وعصادردست گرفت وساکت درمقابل قلندر بعد ازساعتی دست بدعابرداشت واورادعاکرد .

بعد از آن قلندر بر اسب سوار شد و غلام او را درجلوانداخت براه افتاد و رفت

واماقلندررفت بخانه‌قیس رسیدقلندرازاسب پائین‌شدوآنچه را که قیس باو بخشیده بودآنها رابغلام بخشیدوخودقلندررفت‌واماچند کلمه ازغلام بشنوید که‌غلام براسب‌سوار شدوبراه‌افتادوبعد ازساعتی‌اسب‌سواری بدرسرای قیس‌رسید .

او حلقه بردرزد مادر قیس بیامد دید که اسب‌قیس‌می‌باشد شکرخدای تعالی‌را به‌جای‌آورد دررا باز کرد وبغلام گفت که ایغلام فرزند مراچرا نیاوردی غلام درجواب مادراو گفت که دربیابان یك‌قلندرایستاده بود به‌قیس گفت ای‌جوان بده درراه خدا اوهم همه رابه‌قلندربخشید .

بعدازآن‌خودقیس‌رفت قلندر که بشهرآمد اسب رابهمراه لباسهابمن‌داد وقلندر رفت بعد مادر قیس گفت قیس‌رابخدا میسپارم واما چند کلمه‌ازقیس غریب بشنوید که اوازقلندرجداشد وبراه افتاد مقداردوفرسنك راه رفت‌بسیار پایش‌مجروح شد بزمین بیفتاد وزارزارگریه میکرد .

یکمرتبه یادش ازدخترپادشاه آمد قدری باسینه راه رفت سینه اوبسیار زخم شد دیگرنتوانست ازجای خودتکان بخورد حیران وپریشان روی بدرگاه خداوند تعالی کرده زارزارمینالید ومیگفت :

خداوندا بدرگاه تو نالم	مرادم رابده بنگر بحالم

چون قیس این‌بیت راخواند خداوند عالم رارحم آمد حضرت جبرئیل را امر کرد بروواورا بمادرش برسان درحال حضرت جبرئیل‌پرواز کرد ودرمدینه منوره‌پائین شد اول‌سلام برسول خدا(ص) کرده وبعدبشاه مردان گفت که یك عاجزازپروردگارشما راطلبیده بایدبروی واورابمرادش برسانی .

بعدازآن‌شاه مردان گفت قنبردلدل رابیاورشاه مردان کمرمبارک خودرا بسته کرد ذولفقار را در کمر بسته پای مبارك خودرا دررکاب نهاد دلدلرا سوارشد ودرهواپرواز کرد وبدقیقه‌ای بالای سرقیس رسید آواز اسب بگوش قیس رسید او دردل گفت که الهی‌هزاربارشکر که سواری پیداشد امید من بخدا میباشد که مرا براسب خود سوار کند چونکه شاه مردان ببالین اورسید .

درحال اورا نگاه کرد وباحوال اوخندید بعدازآن قیس آوازخنده راشنید زار زارگریه میکرد ومیگفت :

سرم درد میکند ازدرد مندی	جوان برحال بیمارم چه خندی

چون قیس‌این‌بیت راگفت شاه مردان‌گفت ای برادر رفیق‌بکارنداری قیس گفت ازجان ودل‌قبول میکنم بعدازآن حضرت شاه مردان دست مبارك را دراز کرده واورا پشت سرخود سوار کردند .

چون دست مبارك شاه مردان به‌قیس رسیدازروزاول بهترشد بعدآنحضرت‌فرمود ای قیس.قیس گفت بلی شاه مردان فرمود صنوبر بهتراست یایار تو بعد ازآن قیس گفت :

سیاهی چشم او آهو ندارد	بیاض گردنش آهو ندارد
همان بوی خوشی که یار دارد	صنوبر بر کنار جو ندارد

چون قیس این‌بیت راگفت پادشاه مردان فرمودکه جوان ماه‌آسمان بهتراست یایارتوقیس ازدل‌پردرد خود این‌بیت راگفت :

الا ما بلند آسمانی	مزن لافی که یارمن نمانی
نه‌چشم داری‌نه‌ابرو ونه‌مژگان	نه مثل یارمن شیرین زبانی

چون قیس این‌بیت راخواند بعدازآن شاه مردان دلدلرا پاشنه کرد دلدل در هواپرواز کردبعدازدقیقه‌ای درپای قصردخترپادشاه رسیدند بعدازآن شاه مردان‌فرمود که ای جوان چشم خود راباز کن قیس‌چشم خود را باز کرد دیدکه درپای قصردختر پادشاه‌میباشد قیس باخود گفت که سبحان‌الله این‌کاربی کرامت نمی‌باشد که‌راه چهل‌شبانه روزرابیك ساعت طی کرد بعد ازآن‌قیس‌ازدلدل پائین‌شد .

شاه مردان به‌قیس فرمود توجلواسب مرابگیرقیس‌جلواسب راگرفته شاه‌مردان شروع بنمازکرد وذولفقار خودرا بزمین بینداخت قیس‌یکمرتبه نظرش بقامت حضرت شاه مردان افتادديد که ذولفقارحضرت شاه‌مردان مانند اژدها دردورحضرت حلقه زده وزبانه میکشد

آنوقت‌قیس‌شاه مردانرا شناخت حضرت عزم سواریکرد قیس‌جلودلدل راگرفت وگفت که ای پادشاه مردان من‌شمارا نمي‌گذارم‌که بروی تامرا بمراد نرسانی‌حضرت

حضرت دعا کرد که هر کس دست بالای دست تودراز کند دست او خشك شود هر کس زبان برتودراز کند زبان او گنك شود وهر که چشم باز کند چشم او کورشود هروقت ترا سختی پیش آمد مرا یاد کن بعداز آن پای مبارك خودرا دررکاب کرده وسوارشده قیس مانع میشد یکمرتبه حضرت تازیانهٔ خود را ازدست خود بینداخت و به قیس فرمود که مرا بردار قیس غریب خود را خم کرد تازیانه‌را بردارد و بدهد شاه مردان دلدلرا پاشنه کرد ودلدل درهوا پرواز کرد ورفت وازچشم قیس غایب شد .

شما حضرت شاه مردان رادررفتن بگذارید وچند کلمه ازقیس بشنوید که درپای قصردختر بادشاه چشمه‌ای بودودر کنار آن درختی بود قیس رفت ودرزیردرخت بخواب شد ازآنطرف دختر پادشاه از خواب بیدار شد آب حاضرا کردند وضو ساخت یکمرتبه یادش از قیس آمد بایوان رفت وراه شیراز را نگاه میکرد که شاید کسی از راه شیراز بیاید ناگاه چشمش بپائین قصرافتاد دید که یك جوان خوابیده دختر پادشاه گفت :

اگردروغ نگویم قیس همین جوان خواهدبود بازباخود گفت مبادا این جوان قیس نباشد باخود گفت یك بیت میگویم اگرهمان باشدجواب مراپس خواهد گفت :

بپای آندرخت وچشمه آب بدیدم نوجوانی خفته درخواب

خداوندا بحق جمله نیکان بده یار مرا بیداری ازخواب

چون قیس صدای دخترپادشاه را شنید ازخواب بیدارشد وببالای قصرنگاه کرد دید که دخترپادشاه قدیفه سیاه برسرش نمی باشد وقدیفه سرخ دربردارد چون وقتی با هم بودنددختر پادشاه به قیس گفته بود که‌ای جان دلبر تاتوازولایت شیراز نیائی من همین قدیفه را ازسرخود برنمی‌دارم وهروقت که توقدیفه دیگر برسرمن دیدی بدانکه‌عروس شده‌ام قیس که این احوال رادیدباخود گفت من‌اینقدرزحمت برای‌او کشیدم آخر بدرد من‌نخورد واین شعررا گفت :

الا دختر سلام حق خدائی بپشت بام منشین چون گدائی

اگر ازمن بدیدی بی وفائی بگو دلبر که یار بی وفائی

چون‌قیس‌این شعررا گفت روی درراه نهادو بولایت خود می‌رفت دختر پادشاه نظری کرد دید که قیس‌می‌رود این‌شعررا ازبام قصر گفت :

همی تومیروی لنگر نداری مگر عشق‌مرا بر سر نداری

همی تومیروی باسبزه گندم دو چشمان سیاه تو بگردم

چوندختر پادشاه این بیت راگفت قیس گفت‌حال که عروسی‌شده این‌پیشنهاد را بمن ازروی ملامت می گوید قیس‌ایستاده نشددخترپادشاه دید که قیس‌میرود این شعر رامناسب حال گفت :

الا ای باد بفرمانی گذر کن — برو تو یار جانی را خبر کن
بگو اول سلام از جان و از دل — دویم بر حال این مسکین نظر کن

چون دختر پادشاه این بیت را گفت رو به جانب قیس کرد که ایدلبر در بالا شو قیس نمی آمد دختر پادشاه بکنیز خود گفت برو دلبر مرا بیاور کنیز درحال برفت وقیس را در قصر بیاور قیس و کنیز داخل قصر شدند دختر پادشاه از قصر پائین آمد دوباره که باقیس بهم رسیدند یك دیگررا در بغل کشیدند بعد از آن چای آورده نوش جان کردند بعد از آن دختر پادشاه رو به جانب قیس کرد که ای دلبر کجا میرفتی قیس گفت من از دست بی وفائی تو بولایت خود شیراز می رفتم دختر پادشاه گفت که من چه بی وفائی بتو کردم قیس جوابداد آن روز که ما از یکدیگر جدا شدیم تو گفته بودی که هروقت مرا با قدیفه سرخ دیدی بدانکه عروس شده ام وامروز ترا من با قدیفه سرخ دیدم امیدم قطع شده و می رفتم چون دختر پادشاه این حرف را ازقیس شنید قدیفه را ازسر خود برداشت و به سوزانید و بقیس گفت که ای دلبر بیا من و تو درخانه شویم که عمر پنج روزاست و برای من وتو وفائی ندارد .

قیس در جواب گفت که ای جان دلبر نمی دانم که توراست می گوئی بیا که من و تو درخانه مادر پیرزال برویم و بعدازساعتی در قصر بر گردیم پیرزال از برای آن ها این بیت را بیان نمود .

خوش آمد روشن چشمم خوش آمد — که از راه آمده به به خوش آمد
قدم بگذار روی دیده من — که قیسم آمد و یارش خوش آمد

بعدازآن پیرزال آب دست شوی آورد ودستهای آن ها راشست بعدازآن قیس بدختر گفت که ایدلبر تو جلوتر برو.

دختر پادشاه دستهای خودرا نشست هرچند که قیس کرد ممکن نشد بالاخره قیس دست خودراشست دختر پادشاه هم دستهای خود را شست بعدازآن پیرزال خوردنی بیاورد و به نان خوردن مشغول شدند یك مرتبه چشم قیس بدست های دختر پادشاه افتاد و گفت :

تو که این لعل میداری به بینی — سر دستت بلور است یا که چینی
بده یك بوسه از کنج لب خود — الهی از جوانی بهره بینی

چون قیس این بیت راخواند بازدختر پادشاه این بیت را گفت :

مخور غصه که حالت بد نگردد — که هر چند بوسه خواهی داده گردد

چون دختر پادشاه این بیت را گفت بعدازآن هردو بنان خوردن مشغول شدند و بعدازفراغت هردو همراه یکدیگر ازخانه پیرزال بیرون آمدند وبقصررفتند و شب را بایکدیگر خوابیدند تا که نزدیك صبح شد قیس ازخواب بیدارشد وروی بطرف دختر پادشاه کرد و گفت که ای دلبر .

خروسك بانك مده وقت سحر نیست — تو پنداری که یارم درحضر نیست

چون قیس این بیت را گفت بازخروس ازبرای مرتبه دوم بانك زد دختر درجواب خروس گفت :

خروسك بی‌پر و بی‌بال گردی خروسك از زبانت لال گردی

چوندختر این بیت را گفت هردو درخواب شدند شماهردو را درخواب بگذارید وچند کلمه‌از یلش بشنوید چون یلش فهمید که قیس درقصرمی باشد وازشیراز آمده بعد ازآن روی بدربار پادشاه کرده رفت تابدربار پادشاه رسید و کلاه خودرا ازسر برداشت و برزمین زده گفت الهی خانه تو پادشاه خراب شود که دختر همراه قیس در قصر می باشد .

پادشاه که این حرف راشنید بسیار درغضب شدو بعدازآن پادشاه جلاد راطلب کرد که بروید سرقیس رابیاورید .

اما جلاد لطپش نام داشت درحال برفت روی بجانب قصر کرد ورفت تا که بردرقصر رسید ودروازه‌بان قصررا خبر کرد که من لطپش جلادپادشاه می‌باشم برخیزودر راباز کن دروازه‌بان چون اینحرفرا شنید درحال بی‌بی‌خود راخبر کرد که قیس را درجائی پنهان کنید درحال قیس‌را در رختخواب پنهان کردند و یك کنیز دربغل دختر پادشاه رفت و در رختخواب شد .

بعدازآن دروازه بان دروازه قصررا بازکرد ولطپش بطرف قصر آمد هرچند که جستجوی قیس را کردپیدانشد بعدبالای سردختر پادشاه رفت دیدکه یك کنیزدربغل او خوابیده جلاد باتفاق چند نفرتخت پادشاه را در روی شانه‌های خود گذاشتند بحضور پادشاه بردند ودرنزد پادشاه ازشانهای خودپائین کردند .

پادشاه چون‌نگاه کرد دیدکه یك کنیز در بغل او خوابیده‌است روی بطرف یلش کردواورا دشنام دادپس‌تخت رابقصردختر پادشاه بردند ودرجای خود گذاشتندومرخص شدند بعدازآن کنیز ازبغل دختر پادشاه رفت و تا صبح خوابیدند باز یلش راگفت که ازقصردختر خبر بگیر .

لطپش رفت نزدیك قصر که رسید بیلش خبر داد که قیس در قصرمی باشد یلش برگشت وبدربارپادشاه رفت و کلاه خودرا ازسر برداشت وبرزمین زدکه الهی خانه تو پادشاه خراب شود که دختر توبهمراه قیس درقصرمی‌باشد وتوخبرنداری .

پادشاه ازاین سخن بسیار درغضب شد وجلاد هارا روانه کرد که بروید و هرکس راکه دیدید بیاورید جلاد ها را روانه گشته و به دروازه بان هیچ نگفتند و از قصر بالا شدند دیدند که دختر پادشاه در یك تخت با قیس به خواب رفته‌اند .

جلادها تخت رابردند ودرحضور پادشاه گذاشتند پادشاه نگاه کرد دید که دختربا قیس‌مانند ماربهم پیچیده‌اند .

پادشاه خنجر کشید که برسینه او بزند آنگاه دست او بقدرت خداوندتعالی خشك شد پای خودرا بلند کرد بر کفل قیس بزند پایش درهوا خشك شد قیس ازخواب بیدارشد دید که درمسند پادشاه می باشد و یلش باپادشاه بالای سراوایستاده‌اند قیس ازدل پر درد خود این شعررا گفت :

نگار الطپش آمد لطپش آمد بـه مثل آب روی آتش آمـد
بـرای کشتن بیچاره قیس به مثل تیر او از ترکش آمـد

چون قیس این شعررا گفت بعدازآن لطپش درجواب قیس گفت :

دعایی تو بکن‌ای مرد رعنا در این دنیا برادر هستی بامـا

چون لطپش این شعررا بیان کردآواز خواندن کسی بگوش دختررسید از خواب بیدارشد دید که حضور پادشاه است بعدازآن قیس دعا کرددستهای شاه وپاهایش خوب شد دختر روی بطرف کنیز کرد گفت که‌ای گیسو بریده چراتولطپش رادرقصر گذاشتی که بیاید کنیزدرجواب دختر پادشاه گفت که ای بی بی گناه ما نمی باشد مانمیتوانیم که اورا ازقصر برگردانیم .

دخترپادشاه درغضب شد قیس خواهش کرد ازتقصیر کنیزدرگذشت پس هر دو به قصر رفتند .

بعدازآن دختر پادشاه حکم کرد که لطپش راازقصر بیرون کنند و لطپس نزد پادشاه رفت واحوالرا بیان کرد .

پادشاه گفت که هرچهارنفر برویدوآن دونفررابیاورید که حقیقت سخن برای من معلوم گردد .

درحال غلامان رفتندشماغلامان را در رفتن بگذارید وچند کلمه ازیلش بشنوید که چون یلش بدربارپادشاه رفت وکلاه خودرا بزمین زد .

پادشاه براوخشم کرد و بعدازآن نامه‌ای نوشت وبدست غلام بچه داد وبرای دختر فرستاد ودرآن نوشت که ای فرزند امروزمرادردولت من بی آبرو کردی فوری برسیدن این مکتوب قیس راروانه می کنی که چیزی ازاوبپرسم دومرتبه اورا بقصر می فرستم .

پاکت رالاك ومهر کرد وبدست غلام داد غلام پاکت راآورد وبـدست دختر داد دختر کاغذرا گرفت وباز کرد بخواند وروبطرف قیس کرد که ایدلبرشما را امروز پدر من طلب کرده میروی یانه اگرنمیروی پدرمن باتمام لشکرشما را نمیتواند ببرد تودل خود رانگاه کن بعد ازآن قیس گفت :

ایدلربا مکتوب پدرت آمده من یك مرتبه بدربارشما میروم و بعد ازآن قیس برخاسته ازقصرپائین آمد وبهمراه غلام بچه بدربارپادشاه حاضرشده چشم پادشاه که برقیس افتاد حکم کرداورا بزندان کنند بعد ازآن غلامها قیس مسکینرابرگردانید واورا بزندان بردند ودستهایش را بستند ورفتند بپادشاه احوال او را گفتند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هفتصد و چهل و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت قیس بدربار پادشاه رفت چشم پادشاه که باو افتاد در درغضب شد وحکم زندانی کرد.

قیس را بزندان بردند وبپادشاه احوال را گفتند پادشاه از قیس خاطرش جمع شد وبرمسند خود قرار گرفت وچون او از قیس خاطرش جمع شدو برمسند خود قرار گرفت شما پادشاهرا درمسند خود بگذارید وچند کلمه از قیس بشنوید که زارزار گریه میکرد واین بیت رامی گفت:

پدر کرده بزندان قیامت — خداوندا کشم هردم ندامت

چون قیس این بیت را گفت خبرزندانی شدن او بگوش دختر رسید این بیت را مناسب حال قیس گفت:

برو دلبر خدا باشد نگهدار — توخود برخالق جبار بسپار

چون دختراین بیت را گفت روبه جانب کنیز کردو گفت

برویك تخت ویك گلیم ویكدست رختخواب بزندان ببر که یارمن درسختی نباشد درحال کنیزرفت وحاضر کرد وبزندان بردو تحویل قیس داد.

قیس تخت را در زندان قرار داد و گلیم راپهن کرد وبادلی پرحسرت روی تخت نشست شما قیس رادرزندان بگذارید و چند کلمه از دختر پادشاه بشنوید که دختر پادشاه روی بطرف کنیزان کرد و گفت که بروید ویك پیرزال بیاورید.

درحال رفتند وپیرزالی آوردند چندقرص نان بپیرزال داد و برای قیس فرستاد پیرزال نانهارا برداشته بیامد به زندان.

زندانبان به پیرزال گفت چه میخواهی. درجواب گفت:

دختر پادشاه نان ازبرای قیس فرستاده است بگیراین نانها را به قیس برسان زندانبان نانها را گرفت وبرد درزندان درجلو قیس گذاشت.

قیس ازغم وغصه بنان‌ها نگاه نکرد هرچند زندانبان اورانصیحت ودلداری داد فایده نبخشید .

زندانبانها نانرا خوردند بعد از ساعتی یلش بیدارشد و درزندان رفت نظر انداخت قیس را درروی تخت دید بسیاردرغضب شد بعدازآن زندانبان را صدا زد وگفت:

قیس‌رادرسیاه‌چال کنید . زندانبان درحال‌قیس رابسیاه‌چال‌انداخت .

چون صبح شد دختر پادشاه روی به جانب کنیزخود کرد که بازیك پیرزال پیدا کنید .

کنیزهارفتند وپیرزال حاضر کردند .

بازدخترپادشاه گفت که بروید وبزودی‌یك‌قاب حلوا تهیه کنید .

کنیزرفت وفوری یك‌قاب حلواتهیه کرده‌درپیش‌دخترپادشاه بیاورد . دخترپادشاه روی به پیرزال کرده گفت که من باتو یك حرفی دارم انجام میدهی یانه گفت چه‌کاری است که من‌می‌توانم .

دخترپادشاه گفت‌اگراین کاررا انجام دادی یك کیسه زر بتومیدهم واگر انجام ندادی تو راخواهم کشت .

پیرزال گفت‌هرچه‌فرمائی بچشم قبول دارم .

دختر گفت باید بهمراه من بزندان بیائی تورا درزندان بجای قیس بگـذارم و قیس رابقصر بیاورم .

پیرزال مسکین ازترس قبول کرد .

دخترپادشاه حلوارادست پیرزال داده بطرف‌زندان براه افتاد ولی چون‌میخواست ازقصرخارج شودنقاب بصورت کشیده و رفت تابزندان رسید بزندانبان گفت که مـن چیزی خیرات کرده ونذر کرده‌ام

زندانبان رادررا بازکرد ودختر باپیرزال‌حلوارا نزدزندانبان بردند دخترپادشاه بزندان نگاه‌کرد وقیس را مابین‌آنها ندید ازآنها پرسیدکه رفیق دیگری ندارید . گفتند چرایکنفردیگرهم هست اما درسیاه چال است ونام اوقیس میباشد دختربه‌سیاه چال رفت وآوازخودرابلند کرد . قیس‌آوازدختر پادشاه رابشناخت دانست که یارش میباشد داش درجوش آمد وازته سیاه‌چال گفت :

جوانی ازغمت برباد دادم
بدین چاهی که می بینی فتادم

چون قیس این بیت را گفت دختر پادشاه طناب درچاه انداخته وقیس را بالاکشید ولباسهای اورا کنده ودربر پیرزال کرد ولباسهای پیرزال رادر برقیس وپیرزال رادرعوض قیس در سیاه چال انداخت

قیس را دختر پادشاه اززندان بیرون برد قیس ودختر پادشاه رادررفتن بگذارید وچند کلمه ازپیرزال بشنوید.

پیرزال بعدازرفتن قیس دربن چاه دادوبیدادوفغانرا بلند کردوصدای دادوفغان او بگوش زندانبان رسید بعد ازیك ساعت که زندانبان بسرچاه آمد دید که دختر پادشاه قیس رابرده است ازترس پیرزال رابالاکشید واززندان بیرون نکرد

چند کلمه ازدختر پادشاه وقیس بشنوید که بعیش ونوش مشغول بودند دختر پادشاه به قیس گفت چون تو آمدی حمام نرفتم اگراجازه بدهی بحمام بروم باهم رفتند قیس در سرحمام این بیترا گفت

درحمام نقاشی بکردم دوزلفینت قزلباشی بکردم

چون قیس این بیت را گفت آوازبیت خواندن بگوش زن حمامی رسید ازحمام بیرون آمد دید که جوانی بردرحمام نشسته و بیت میخواند . زن حمامی گفت که ای جوان چرابیت میخوانی مگرخبر نداری که دختر پادشاه حمام می باشد زن حمامی دو دست خودرا بلند کرد که برسرقیس بزند بقدرت حضرت پروردگاردستهای اوخشك شد باخود گفت که این جوان بی کرامت نیست روی بجوان کرده و گفت:

که ای جوان دعاکن که دست های خوب شود بعد دختر پادشاه لباسهای خود را پوشید ازحمام بیرون آمده روبجانب قیس کرد و گفت:

ایدلبر بیا که امروز باتو در باغ پدرم برویم و عیش کنیم .

قیس گفت بسیار خوب هردو بطرف باغ روان شدند رفتند تا بباغ رسیدند دختر که بدرون باغ رفت درب باغرا ازپشت بست بقیس گفت که ای دلبر تو از راه روآب وارد باغ شو قیس دید که راه آب بسته می باشد هرچه سعی کرد نتوانست باز کند .

دختر گفت که بیا از درباغ امیداست که بازشود .

قیس بدرباغ رفت و با پای خود چنان بدرباغ زد که تکه تکه شد و وارد شد هردو دست در گردن هم انداخته مشغول عیش شدند.

یلش بیامد وداخل باغ شدودرباغ قدم میزد که دیدقیس و دختر پادشاه برسریکدیگر گل می زنند .

یلش بسیار درخشم شد آمد و بدربار پادشاه رفت و کلاه خود را ازسر برداشت برزمین زد و گفت :

که الهی خانه توپادشاه خراب‌شود قیس بادختر تو در باغ عیش می کنند چون پادشاه این‌حرف راشنید بسیار پریشانشد و به‌یلش گفت :

من امروز ببهانه شکار ازشهر بیرون میروم وتورا بجای خود بـر تخت سلطنت میگذارم توحکم بکشتن‌قیس بده که او رابکشند .چرا که اگرمن‌اورا بکشم بدنام میشوم یلش درجواب او گفت بسیار خوبست بعدازآن پادشاه اسب‌خود راببهانه‌شکار سوار شده‌ازشهر بیرون‌رفت.

واما چند کلمه ازیلش بشنوید بعد از آنکه‌پادشاه‌از شهر بیرون رفت یلش قیس راحاضر کرد وحکم‌دار کشیدن اورا داد .

قیس را بپای داربردند شما قیس را درپای‌دار بگذارید و چند کلمه از دختر پادشاه بشنوید.

قیس را ازنزد اوبردند بعد ازآن ازباغ بیرون آمد و بقصرخودرفت وروی‌بطرف کنیز کرد و گفت :

غلامهای مراطلب کن درحال کنیز غلامانرا‌طلب کردغلامان آمدند گفت که‌بروید وبه کوتوالیان بگوئید که‌اگر برای‌قیس روی ترش کردید شما وتاج‌شما راازبین‌میبرم آنوقت‌امر کرد که اسب خودش را آوردند بایك اسب یدکی اسب خود را سوار شد و گفت :

هرآینه اگرپدرم حکم قتل‌یارمرا داده‌باشد فسادی برپا کنم که در داستانها گفته شود اسبرا سوارشده واسب یدکی‌را همراه‌برد وگفت :

می‌روم قیس‌را سوار این‌اسب کرده وبطرف شیراز می‌رویم بعد از آن سوار شده رفت تانزد باغ قیس رسید ومردمان ازعقب او می‌رفتند .

دختر پادشاه قیس‌را می‌دید ولی‌قیس دختررا نمی‌دید بعداز آن آدمهای پادشاه گوتوالیانرا آوردند دختر پادشاه بآنها گفت.

میدانید یانه باید مواظب‌قیس‌باشید اگر اذیتی به‌او برسد شما نابودخواهیدشد گوتوالیان ازترس گفتند چشم بسیارخوب درآن حال کسانی که مأموردار بودندرسیدند وبگوتوالیان گفتند که چرا قیس را دار نمی کشید گوتوالی‌ها گفتند بسیار خوب و از ترس هم نمیتوانستند بکشند ناگاه‌ازقضا» اتفاق خداوند رحم بردل پادشاه انداخت‌و پادشاه باخود گفت:

که این‌چکار بود که کردم که این که ازمسند پادشاهی برخاسته و اجازه کشتن قیس را بدست یلش دادم در حال پادشاه از شکار بـر گشت

همینکه پادشاه با این نگرانی واضطراب درشهر آمد و درپای دار رفت که دید مردم جمع شده‌اند ومیخواهند قیس رادار بزنند دخترش هم آمده وزره‌پوشیده وبراست سوارشده نگاه‌می کند دختر پادشاه گفت:

که ای پدر رحمت خدا بر تو باد که تو پادشاهی باشی وحکم را بدست یلش بدهی

در جواب دختر هیچ نگفت وروی بطرف امراو وزرای دولت کرد و گفت؛

شماها چه صلاح میدانید ومن چه تدبیر سازم گفتند قبله‌عالم قربانت گردیم شما قیس را نکشید وما صلاح کار شما وقیس را در این میدانیم که برای قیس شرط قرار دهید

پادشاه گفت:

مگر شما چه گفتید که من قبول نکردم.

وزیر گفت:

اول اینکه قیس بشهر بغداد برود دوشیشه ازشیشه گر گرفته دردست خود گذارد و باینجا بیاورد وتا اینجا بزمین نگذارد.

دوم اینکه قیس‌را در ته‌چاه حبس‌میکنیم و دختر شمارا برشتر سوارمیکنیم اگر از ته‌چاه بیت‌خواند بسیار خوب اما اگر نخواند بولایت‌خود برگردد.

سوم اینکه دختررا براسب سوارمیکنیم و ازسرچاه‌رد میکنیم اگر بنشانه اسب ازته‌چاه بیت گفت بسیارخوب والا ممکن نیست.

چهارم اینکه دختر را در بالای تخت‌مینشانیم اگراز ته‌چاه بیت‌خواند بسیار خوب و الا نمیشود.

پنجم اینکه یك‌جفت کفش بپای‌دختر میکنم واز چاه‌ردمیکنیم اگر ازته‌چاه بیت خواند ممکن‌است والاخیر.

ششم ایندختررا دردکان عطار مینشانیم اگرقیس ازته‌چاه بنشان او بیت‌خواند بسیارخوب والا بولایت خود برگردد.

هفتم این که درسر کوچه دختررا مابین‌چندنفر مینشانیم اگرقیس ازته‌چاه بنشان اوبیت گفت بسیارخوب واگرنه بولایت‌خود برگردد.

بعد از آن‌پادشاه‌درجواب وزیران گفت:

که‌بسیار کارخوبی‌می‌باشد هریك از ایندونفر این هفت شرط را بجای آوردند دخترحق‌او باشد بعداز آن بیلش گفتند‌چه‌میگوئی یلش گفت:

قیس چه‌میگوید؟

پس قیس‌شرطهارا قبول کرد وخدای‌را یاد کرد و ازنزد پادشاه ووزیران‌رخصت گرفته روی‌ببغداد نهاد ورفت:

تاببغداد واردشده گردش کرد و دوشیشه‌ازشیشه گرخانه گرفت‌ودر کف‌هردودست

خودگذاشت وازشهر بیرون شد ومی آمد وهرگاه که گرسنه میشد از علفهای بیابان میخورد واماو چند کلمه ازیلش بشنوید که باخود گفت حالا قیس می آید ونامزدمرامیبرد بعد ازآن رفت ویك پیرزال پیدا کرد و باو گفت :

ای پیرزال قیس برای شیشه ببغدار رفته اگر تو کاری بکنی که شیشه‌های او را بشکنی من بتوطلای زیادی می‌دهم

پیرزال درجواب یلش گفت:

که اینکار آسان می باشد تودر راه بغداد ملك داری یانه؟

یلش گفت :همه ملکها مال پادشاه است وپادشاه عموی من است .

پیرزال گفت : در راه بغداد جالیزهست یانه یلش گفت بسیاریافت میشود.

بعدازآن پیرزال گفت :

تومرا بیکی از جالیزهاروانه کن ومرا بعنوان جالیز بانی بفرست که جالیز بان یکی یکی ازجالیزها باشم وهرشب تویکنفر رانزدمن روانه کن کسی بمن چیزی نگوید و نزد من بیاید یلش گفت :

بسیارخوب بعداز آن پیرزالرا بالای خرسوار کرده واو را برسرجالیزها روانه ساخت پیرزال درآنجا بجالیز بانی مشغول شد.

در بیابان از بغداد بطرف کـابل در بین راه بپیرزالرسید ومدت بیست شبانه روز راه آمده بود .

چون چشم پیرزال بقیس افتاد کشان کشان خود را درجلو قیس برزمین انداخت و گفت که ایجوان چه خوب شد که من شمارا دیدم ومن تورا درخواب دیده بودم من این جالیز را درراه کشت کرده‌ام ومیوه آنرا در راه خدامیدهم وتمام مخلوق ازمیوه آن خورده‌اند فقط تومانده بودی که خداوند تعالی قسمت توهم کرده بود و حالاهم تو گرسنه وتشنه میباشی اگر خربزه میل داری بیاورم .

قیس درجواب گفت که من چگونه خربزه بخورم پیرزال به قیس گفت که در زمین بیا که من خربزه بریده بدهان تو بگذارم .

قیس ازمکر پیرزال خبرنداشت پیرزال ازجای خود برخاسته رفت و یك خربزه کنده بیاورد ودرپیش قیس بگذارد ویکمرتبه خودرا دربغل قیس انداخت وشیشه‌ها از دست قیس برزمین افتاده وشکست وخوردشد .

قیس مسکین حیران وپریشان ماند باخود گفت که هرچه زحمت کشیدم برباد

رفت ومدت پانزده روز ازشرط وقرارداد من مانده است .

الهی تو بفریاد من برس که من چه تدبیر سازم تو داناتری بعدازآن زار زار گریه میکرد پیرزال مکارشیشه‌های شکسته را برداشته وباخودمیگفت که اینهارا باید بدربار شام ببرم بعداز شکستن شیشه‌ها قیس ازهوش رفت وبعدازساعتی بهوش آمده دید که یك جوان از طرف کابل می‌آید قیس از جوان پرسید که دختر پادشاه عروسی کرده یا نه .

جوان جواب داد تا الحال در شهر کابل هیچ خبر نبود قیس بسیارخوشحال شد وازجای خود برخاسته و میرفت بین راه یادش ازشاه مردان آمد وگفت ای پادشاه مردان بفریاد من برس که ناگاه دید سواری می‌آید ونقاب در روی دارد چون بنزدیك قیس رسیده بقیس گفت :

ایجوان کجا میروی قیس درجواب گفت که بولایت کابل میروم کارمشکل شده‌است بعدازآن سوار ازقیس پرسید چه مشکل داری قیس گفت :

ایجوان چه می‌پرسی سواربالاخره اصرار کرد وپرسیدقیس ازابتدای کار تاانتهای کار رابرای اوتعریف کرد بعدازآن‌جوان ازقیس پرسید که شیشه‌هارا بچه طریق آوردی قیس گفت :

ازبغداد تااینجا درکف دست آوردم وبزمین نگذاشتم جوان باو گفت که‌ای قیس چشمهای خودرا بپوشان بعدازساعتی گفت چشم خودرا باز کن قیس‌چشم خودرا بازکرد دید که هردوشیشه در کف دستهای او گذاشته شده‌است دانست که‌اوشاه مردان‌میباشد بعدازآن قیس بسیارخوش وقت شدو گفت :

ای پادشاه‌مردان‌چه تدبیرسازم که‌کارهای مشکل درپیش دارم شاه مردان گفت که برسرتوغوغای بسیار است بروتو زحمت خودرا بکش تابمراد برسی‌بعد ازآن از چشم قیس شاه مردان غایب شد قیس‌شیشه هارا در کف دست گرفته وروی در راه‌نهاد و میرفت قیس را در راه بگذارید و چند کلمه ازپیرزال بشنوید خورده شیشه ها را برداشته و بر به یلش داد و یلش آنها را برداشت و بدربار پادشاه برد و درپیش پادشاه گذاشت .

پادشاه بسیارخوش وقت شد یلش از اول کار تا آخر کار رابرای پادشاه بیان کرد پادشاه و یلش و امرای دولت همه خوش وقت شدند آنها را در عیش بگذارید وچند کلمه ازقیس بشنوید که قیس شیشه‌ها رابدربار پادشاه بردچون چشم پادشاه بقیس افتاد بسیارپریشان شدواما‌یلش رفت پیرزال راپیدا کرد وآن‌مسکین‌رابدار کشیدبعد از آن پادشاه گفت :

بروید وقیس راتوی چاه کنید که دخترمن ازسرچاه گذر کند قیس رابردند ودر چاه کردند سرچاه رابستند ودخترراً بالای شترسوار کردند ویك شترصندل‌بار کردند وبادختر ازسرچاه گذرانیدند وجلوشتررابدست غلام حبشی‌دادند بعدازآن‌قیس راصدا کردند که شعربگوی قیس‌ازته چاه اینشعررا گفت :

شتردیدم که صندل بار دارد
عسل تنها و گل سر بار دارد

چون قیس این شعررا گفت امرای دولت بیلش گفتند قبول داری یلش جواب داد قبول ندارم باز دختر را بالای اسب ابلق سوار کردند و از سر چاه گذر دادند قیس را صدا کردند قیس از ته چاه این شعر را گفت :

نشانی میدهم گر تو بدانی
سوار اسب ابلق یار جانی

چون قیس اینشعر را گفت باز امرای دولت روی بیلش کردند و گفتند قبول داری گفت نه باز دختر را بدکان عطاری بردند و نشاندند قیس ازمیان چاه بنشان خود گفت :

در دکان عطاری بگـردم
دوچشم مست و خماری بگردم

چون قیس اینشعر را گفت امرای دولت روی بطرف یلش کردند و گفتند قبول داری گفت ندارم بازقیس این شعر را گفت :

نگار من سراز کرسی بدر کن
شمار زلف خود ما را خبر کن

چون قیس این شعر را گفت باز یلش قبول نکرد بعدازآن دختر پادشاه در غضب شده ازجای برخاسته وتیغ را کشید و بر گردن یلش زد وسر اورا از بدن جدا کرد بعد از آن خبر بپادشاه بردند که دختر یلش را کشت بعد ازآن پادشاه حیران شد و پادشاه را در پریشانی بگذارید وچند کلمه ازدختر پادشاه بشنوید که دختر پادشاه وقتی که یلش را کشت رفت سرچاه راباز کرد وطناب انداخته قیس را ازچاه بیرون آورد وهردو بدربار پادشاه رفتند وسلام کردند بعدازآن پادشاه غلام خودرا طلبید که قیس رابالا بیاورد .

غلام قیس را بالابرد پادشاه اورا پهلوی خود نشانید و گفت مرحبا پروردگار ترا اسلامتی بدهد یقین که تو عاشق بودی که برعهد خود ایستادگی کردی دختر مال توست .

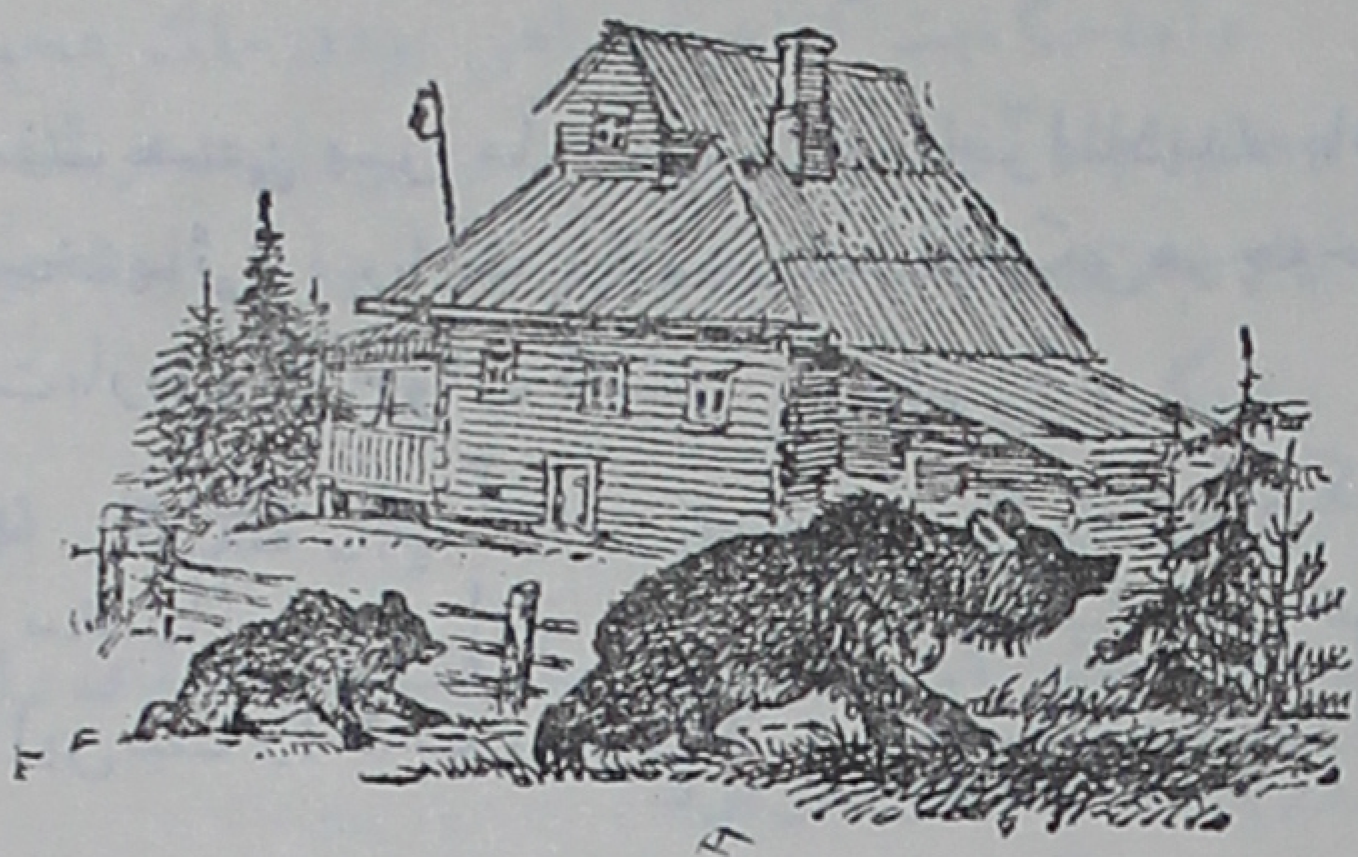
قیس ودختر هردو مرخص شدند و بدرقصر رفتند

واماچند کلمه ازپدرقیس بشنوید که بولایت هندوستان بتجارت رفته بودو بولایت شیراز بر گشت درکاروانسرا رفت و بار و اسباب خودرا پائین کردو بخانه رفت و بزمین نشست بعدازآن اقوام خواجه بدیدن او آمدند وازاو احوال میپرسیدند بعدازفراغت از احوالپرسی روی بطرف خانه دارخود کرده گفت :

فرزند من قیس تابحال نیامده است بعدازآن مادر قیس روی بطرف شوهر کرد و گفت پسر تو آمد لکن درکابل بدختر پادشاه عاشق شده بود و مدت چندروز دراین جابود بعدرفت وحقیقت حالرا تاآخر برای پدرقیس تعریف کرد بعدازآنخواجه هردو دست را برهم زد وازجای برخاسته و گفت واحسرتا بچه من امروزازدست من رفته ولی خداوندتعالی مهربانست خواجه خدارا یاد کردوقدری زرخرجی برداشته هو یامن هو الاهو گفت اهل ولایت راباقوام خود خداحافظی کرد وازشیراز بیرون شده براه افتاد وبه

طرف کابل روان گشت .

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب هفتصد و چهل و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت میر نجم الدین هر دو دست بهم زده فریاد زدای داد که فرزندم از دست رفت و بسمت کابل حرکت کرد و بالباس قلندری ازشیراز بیرون شد .

وتامدت چهل روز خود را بولایت کابل رسانیده وداخل شهر شدبدرب سرای پیرزال رفت پیرزن درب راباز کرد وخوجه را بخانه برد خواجه ازپیرزال سوآل کرد که ای مادرازفرزند من قیس چه خبرداری .

پیرزال درجواب خواجه بخندید وابتدا تاانتهارا برای خواجه بیان کرد بعداز آنخواجه میر نجم الدین شکرخدارا بجای آورد طاقت نیاورده ازجای برخاست وازخانه پیرزال بیرون شد ورفت تابقصر دختر پادشاه رسید درپائین قصر بنای آوازقلندری گذاشت و گفت هویامن هوبده درراه خدا .

یکمرتبه دختر پادشاه آوازخواجه میر نجم الدین راشنید کنیزمیخواست که قرص نان بقلندر بدهد .

دختر ممانعت کرد برای اینکه باخدای خودعهد کرده بود که اگر اورا به قیس برساند اوبایست مال خوددرراه خداخیرات کند .

دختر پادشاه نان رابرداشته آورد وبقلندرداد وخنده کردورفت .

قلندرباخود گفت که دختر پادشاه مرانشناخت واین بیت راگفت :

نماز شام بیایم باگدائی بپای قصر تو ترك خطائی

یکی نانی بدست سائلی داد بخندید و نداد او آشنائی

چون خواجه این بیت را گفت آواز بگوش دختر پادشاه رسید قیس از دختر بپرسید که این چه آواز است .

دختر گفت که درویش آمد من باو نان دادم ولی نمیرود بعد از آن او روی بطرف درویش کرد و گفت :

تو بیگانه صفت هستی بر ما	چرا نادیده باشم باتو آشنا
بگویم من سخنهائی برایت	طلب کن هرچه خواهی مال دنیا

قیس این را گفت باز درویش جواب گفت :

نه ترکم من بمانند تو آنم	نه تاجیکم که باتو گل برانم
بگویم من سخنهائی برایت	همیشه در خیالت بگذرانم

چون درویش این بیت را گفت بعد از آن میر نجم الدین صدا کرد آواز او بگوش قیس رسیده گفت :

ایدلبر من صدای پدر من می باشد بعد از آن هردو از قصر برخاسته و از قصر پائین آمدند .

قیس پدر خود را دید خود را بپای پدر انداخت و پاهای پدر خود را بوسید و هردو بهمراه یکدیگر احوالپرسی کردند بعد از احوالپرسی قیس روی بطرف دختر پادشاه کرد دختر وقیس باخواجه میر نجم الدین در قصر بالا رفتند دختر پادشاه این شعر را بیان کرد .

خوش آمد روشن چشمم خوش آمد	قلندر وار بر جانم خوش آمد

چون دختر این بیت را گفت شب تاصبح در عیش گذرانیدند چون صبح شد دختر مبلغ زیادی بخواجه داد که بگیر وظاهر خود را درست کن که مردم بما طعنه نزنند خواجه در بازار رفت و آنچه که لازم بود از برای خود خرید خبر در شهر افتاد که پدر داماد پادشاه آمده است بعد از آن پادشاه باوزیران خود بدیدن خواجه میر نجم الدین آمدند و باعزت تمام خواجه را در قصر پادشاه بردند .

بعد از آن پادشاه وزیران خود را طلب کرد و عقد و نکاح دختر خود را برای قیس بست و چند شب شهر را چراغان کردند و چند مدت خواجه میر نجم الدین در ولایت کابل بود یکمرتبه خواجه قصد شیراز کرد و از پادشاه اجازه گرفت که عروس خود را بشیراز ببرد . پادشاه اجازه داد .

خواجه پس از انجام کارهای تجارتی روی بطرف شیراز نهاده و رفتند چون بنزدیک شهر شیراز رسیدند خبر بردند که خواجه میر نجم الدین می آید و همه از پادشاه و امرای دولت و مردم باستقبال خواجه از شهر بیرون شدند خواجه را با قیس و عروس به عزت

تمام وارد شهر کردند خواجه بدیدن پادشاه رفت حکم کرد که هفت شبانه روز شهر را چراغان کردند و بمردم فقیر نان وخیرات دادند.

مادر قیس ازدیدن قیس وعروس خود بسیار خوشحال شده شکر خدارا بجا آورده و قیس بمراد خود رسید.

حکایت شاه ودختر وزیر

واما حکایت کنند پادشاهی بوددر ملك عجم خداوند تاج وتخت وعلم نام او آزادبخت بود وده وزیر داشت ویك سپه سالار وسپه سالار رادختری بود صاحب جمال و هر روز با اوتا نرد مصاحبت نباختی بادیگری نپرداختی.

اتفاقا روزی شاه اورا بمأموریتی فرستاد تااز احوال ضعیفان اطلاع یابد. وقتی در آن نواحی بسر میبرد تمنای دختر گریبان دلش بگرفت ومعتمدی رافرستاد تا دختر را به نزداو آورند که چندروز باجمال دختر بسر برد.

چون قاصد بشهر رسید آرزومندی پدر راشرح داد و دختر هم درآرزوی دیدار پدر بود.

خدام رافرمود تااسب رفتن را مهیا ساختند وعماری بدرسرای آورده دختررا در عماری نشاندند وبترتیب تمام ازشهر بیرون آمدند وروی براه نهادند.

قضارا پادشاه باخدم وحشم بیرون آمده بود و شکار طیوران میکرد • درآن بیشه ناگاه چشم شاه برعماری افتاد• عماری دیدآراسته بجامه‌های مرصعی و ملمع چنانکه منجوق بعیوق سخن میگفت:

پادشاه غلامی رافرستادتامعلوم کند این عماری پادشاهانه که ازاین محل میگذرد دراین زمانه ازکیست؟

جواب آوردند که عماری ازآن دختر سپه سالاراست وبحکم واشارت پدرش بنزداو میرود.

غلام بازآمد خبر بشاه داد. شاه بسوی عماری رفت تاسپه سالار راپیغامی فرستد چون نزدیك رسید خدام زودفرود آمدند وتعظیم نمودند. شاه پیغامها میداد وحکایتها میکرد ناگاه بادی برآمد و گوشه عماری رابالا انداخت.

چشم شاه برعارض دختر افتاد دلش شکار شده اسیر عشق آن دختر شد.

تیری از آن غمزه دلدوز جست　　　برجگرش آمده وبر نشست

عنان مرکب ازدستش افتاده ازفرط عشق بخادم گفت تدبیر چیست که دل در برم نماند وعشق در سرم افتاد جمال دختر دلم راصید کرد اکنون صواب آن به که دختر را بشهر برم وشخصی رانزد سپهسالار فرستم تااورا بگوید که شاه دخترت رامیخواهد. راضی میشوی یا نه؟

خادم عرض کرد رأی پادشاه عین مصلحت است اگراین سعادت رادرخواب ببیند ازشادی درپوست نگنجد اما هر کاری راطریقی وهردعوی راتصدیقی هست. اگراین

دختررا بشهر برند مردم و نظارگیان گمان کنند که شاه اورا بقهر می برد و دشمنان را مجال قیل وقال شود. مصلحت در آنست که اجازه دهی تا دختررا نزد پدر بریم و این معنی را بسمعش رسانیم.

وقتی سپهسالار ازاین ماجرا خبر شود اساس درخور اطاعت دارد و دختررا با جهاز تمام بخدمت شهریار فرستد.

چون خادم سخن راتمام کرد شاهرا بد آمدهی براو زد که ترا زهره اینکه مرا پند دهی یاد رپیش من حرف زنی می خواست سیاست فرماید. باز اندیشید که مبادا دل دختر رنجیده شود خادم رافرمود عنان مرکب عماریرا گرفته وراه شهررا در بود اشتند و بشهر آمدند.

روزدیگر دختررا بحضور طلبیده از دختر رضایت خواسته بروفق شرع عقد بستند چون عقد منعقد گردید جمله دبیران ولایت نامه‌های تهنیت بسپهسالار نوشتند. سپهسالار ازشنیدن این خبر قطرات آب ازدیده بریخت. اگرچه پادشاه قدم برجاده شرع نهاده بود. اما خادم رفته وفتنه انگیخته وماجرا را بنحودیگر بسمع سپهسالار رسانیده بود.

دل پدراز جانب دختر مالامال خون گرفته و اما برای مصلحت شکرنامه نوشت بانواع شادکامی وتهنیت ونیکنامی که این چه سعادتست مساعدت نموده واین چه سکوت که مناسب حال ماشده است. شکراین نعمت بکدام زبان خواهم گفت اکنون که این تاج برسرمن نهادی هرچند بخدمت دررسم. عذرخواهم وتقصیرها که نمودم توفیر به جای آوردم: ظاهراً این کلمات رانوشت وعداوت نهفت.

اماپادشاه مستغرق لذات حضوروصال دختر سپهسالار بود. شب وروز درفکر خیال او بود. چون چندی ازاین سخن برآمد سپهسالار بزرگان واعیانرا خوانده گفت مرا باشما سریست وشمارا ازآن راز نهفتن موجب حصول مدعاست مهراین حقه را پیش کریمان گشادن نشاید باید که سرمن ابراز نکنید برجان خودتان زینهار خورید؛

جمله امرای دولت سپهسالار را خدمت کرده و گفتند همیشه در میان ما مقدم بوده‌ای وبرسروری توافتخار نموده‌ایم وبرمهتری تواستظهار کرده این دولت از رأی رفیع تست:

سپهسالار گفت همه دانسته وآگاه باشید که من تا حال چه سعیها کرده واین دولت را خالی ازفتنه ساخته واقامت یافته تاچنین حقوق خدمترا درنزد او این قدر آبرو نداشته که دخترمرا ازراه برده ودامن مردی بلوث ناجوانمردی زده است.

سپهسالار این سخن گفت وازغیرت مردی آب ازدیده بریخت جمله ارکان دولت گفتند مدتی بود ماهم غصه این می خوردیم. اکنون وقت آن آمد که ملك را براندازیم سپهسالار درگنج راگشوده زربلشکرداد وسپاه بسیار جمع گشته قصد شاه نموده چپ و راست اورافرو گرفتند. پادشاه ازاین مشکل متحیر شده و روی بدختر آورده گفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب ازداستان فروبست.

چون شب هفتصد و چهل و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت پادشاه از این معنی متحیر شده روی بدختر آورده گفت: فتنه پدیدار شده از آتش عشق تست. تدبیر باید کرد. نه این شب را امید روز و نه این جنگ را نوید صلح

باران دوصد ساله فرو ننشاند آن گرد بلا را که تو انگیخته‌ای

حالا تدبیر در آنست که از این ولایت بحمایت شاه کرمان شویم که آواز کریمان جهانست از آن جمله در سرای پادشاه دری بود نهانی. شاه فرمود تا دو اسب زین کردند. سلاح پوشید و قدری مال برداشته وسوار شده از آن در نهانی رفته وروی در بیابان سرگردانی نهادند قضارا زن شاه حامله بود ومدت نه ماه بسر آمده چون چندروز بر آمدند برلب چاهی رسیدند که آب آن تلخ تر از زهر بود و در نواحی چاه گیاه تلخ نیز بود.

دختر را درلب همان چاه درد حمل گرفت و گرمی هوا درایشان اثر نمود از تشنگی دهان آنها خشك شده چنانچه ازخودشان نومید شدند.

دختر گفت ای جان من از رنجوری نمی توانم رفت تو باری جان بسلامت ببر پادشاه گفت ای جان عزیز مملکت را برای خاطر تو ازدست دادم حال چگونه میشود دست از تو برداشت در آن معاملات بودند که زن پسری درآورد چون خورشید انور که دشت از روی چون آفتابش روشن شد.

مادر فرزند را در کنار گرفت ودمی شیر داد شاه گفت بدانکه دل در این حال به فرزند نتوان داد. مصلحت آن به که اورا در این چاه برخدا بسپریم وفضل او بی نهایت است که این کودك را ضایع نکند شاه را قبای زربف بود بیرون آورده فرزند را در آن پیچیده وده دانه مروارید از بازوی خود گشاده در بازوی پسر بست وبرلب چاه گذارده ودر فراق فرزند رو براه نهادند

بعد از دوازده روز به نزدیك کرمان رسیدند، شاه کرمان خبر شد فرمود همه خدم و حشم باستقبال وی رفتند وشاه آزاد بخت را باعزاز تمام بشهر در آوردند ومنزل شاهانه بیاراستند شاه کرمان پسر را فرستاد بادو حاجب تا آزاد بخت را ببزم آوردند ومطربان به نواختن مشغول شدند وشرابهای لطیف و گران بگردش در آمد.

چون نوبت شراب بآزاد بخت رسید آب درچشم آورد: شاه کرمان گفت دل از این بزم خوشدار که این جای نشاط است آزاد. بخت گفت:

ای شاه کرمان چگونه دل خوشدارم که ازخانمان بر کنده شده‌ام ملك و خزینه دردست دشمنان مانده شاه کرمان گفت چه حاصل ازملك. آزاد بخت زبان بگشود و بفصاحت وبلاغت آنچه بروی گذشته بود بیان کرد دل شاه کرمان براو بسوخت چون ازاز بزم فارغ گشتند. شاه کرمان بفرمود تالشکر آراسته بااو روان شوند واین لشکر بااو روان شد و به شهر رسید سپهسالار هزیمت کرده وجمله رعیت شاه را خدمت کردند و بجان امان خواستند.

شاه آزاد بخت بچهار بالش ملك خویشتن بر آمد عدل وداد آغاز نمود ولشکر کرمان

رابا غرایب و بدایع و نفایس و تحفات برشاه کرمان فرستاد بعد از آن درملک خود می گذراند. واندیشه نداشت مگرغصه آن فرزند که برلب چاه مانده بودویقین میدانست که اوراهمان ساعت جانورهلاك نموده یاازشدت گرما مرده ، اما نمیدانستند که ایزد متعال بکرم عمیم خود مشفقی را بحفظ اوفرستد و ورانگه میدارد مجملا چنانستکه در آن بیابان قومی بودند ازدزدان که کاروان میزدند و مهترآنها مردی بود شجاع و نام اوفرخ سوار .

اتفاقاً درآن ساعت که ایشان ازآنجا میرفتند در حال فرخ سوار بچه رادید و وپیاده گشت وپسر را برداشت و گفت :

بدین جمال جز شاهزاده نیست و چون مروارید را دید یقین کرد که شاهزاد است . فرخ سواراورا بفرزندی قبول کردو نام اوراخداداد نهاد وبوطن خودبرد بدایه مهربانش سپردچندانکه بزرك شد اوراعلم وادب بیاموخت چون بشجاعت و مردانگی رسید چنان شد که تنها خود راباپانصد مردمیزدی فرخ سواراوراچنان دوست میداشت که یك دقیقه بی اونبودی واوراباخودبدزدی و کاروان زنی بردی خداداد ازآن امر شنیع بدآمدی ودلش براهل قافله سوختی چندانکه پدررا گفت شمابراه زدن میروید من دراینجا بمانم که کسی قصد قلعه نکند ومالهارانبرد بهترشود .

فرخ گفت ای جان پدر بی توجهان روشن نمیتوان دید . اگرتو کاروان نمیزنی روا باشد که آمده درگوشه‌ای بایستی که مراازدیدارتوقوتی بود .

القصه خدادادکاروان نمیزدواگر کسی اسیرمیشدآزادمیکرد .

روزی دزدان بر کاروانی زدند که مردان او زیاد وقوی بودند باهم درآویختند فرخ سوارمجروح شد نزدیك بود گرفتارگردد خداداد رابیش طاقت نمانده نعره بزد وسی هزارمرد جنگی راهلاك نمود .

قضارامرکب خداداد پایش بسوراخ موشی رفت خدادادافتاداورا گرفتند وفرخ سوارنیز گرفتارشد . جمله رابند کردند وبشهر آوردند چشم آزادبخت برخدادادافتاد مهری دردل اوپیداشدودرروی خدادادمی نگریست وباخودمی گفت که اگر پسرمن میماند اکنون باین درجه رسیده بود هرچند شاه جهد میکرد که چشم ازو بردارد نتوانستی . اورابیشترخوانده گفت :

ویراچه نام است ؟. گفتندخداداد شاه گفت بدین روی وجمال که خدابتوداده است دزدی میکنی ومال خزانه میخوری خداداد گریست و گفت :

خدادانا است که مرا در این کار رضائی نبوده ولقمه نانی بی غصه نمیخوردم پادشاه دانست که راست میگوید و گفت ترا بجان امان دادم : اما در خدمت من باش

خداداد زمین ادب بوسه داد وحلقهٔ بندگی در گوش نمود دعاوثنای شاه را کرد وشاه فرمود تادستهای خداداد را باز نمودند قبا و کلاه باو داد و گفت :

نام ترا بختیار نهادم بعد از این کار بخت باتو یار خواهد شد آخورسالاری را بدو داد و او امیر آخور شد .

شاه فرمود که آن دزدان را ضمانت والتزام گرفت که دیگر دزدی نکنند ودر این ولایت نمانند .

القصه ، بختیار شب وروز در خدمت شاه می بود وشاه را هر روز مهر باو زیادتر میشد بختیار طویله اسبان را نگه میداشت در اندك مدت اسبان چاق وفربه شدند .

روزی شاه بنزد اسبان آمد همه را فربه دید دانست که از اهتمام و کوشش میر آخور است باخود گفت کسی درچنین خدمت خارنی راشاید . نه آخورسالاری را . فرمود که بامن بیا چون بسرای رسید کلیدهای خزانه را بدو سپرد و گفت بعد از این خزانه دارتو خواهی شد .

بختیار دعاوثنای شاه را کرد وخدمت بجای آورد شاه را گفتار او خوش آمد واو بخزینه داری مشغول شد وآنرا بطریق امانت ودیانت ضبط میکرد هرروز درحضور شاه مقربتر میشد تابحدی که رأی تدبیر باوی میکرد و هرروز که نمی آمد کسی را در عقب او می فرستاد .

مجملا بختیار مقرب الحضرت شد واین شاه ده نفر وزیر داشت بروی حسد بردند و کینه باوی نمودند .

بایکدیگر اندیشیدند که باید طلسمی بسازیم واین دزدبچه را از نظر شاه بیندازیم . ازقضا روزی بختیار خزینه بوده و قدحی شراب نهاده واندك اندك میخورد ناگاه خوابش برد تانماز خفتن شد .

دربانان درها بستند وبمقام خود رفتند بختیار از روی حرم درراگشود تادرخانه خود آید واز غایب مستی نفهمید که کجا میرود . اندکی رفت درهای بسیار دید ندانست از کجا باید رفت درسرائی فرشها انداخته وشمعها افروخته دید تختی ازعاج وجامه حریر ودیبای انداخته جای خواب پادشاه بود . ازغایب مستی برسر تخت برآمده شمشیر درپیش نهاد وخوابید .

پادشاه آمد که درسرجای خود بخوابد بختیار رادید : هی براوزده که ای بدبخت دراینجا چه میکنی ؟

بختیار ازجا برجست ولگدی برسینه پادشاه زد که ازتخت بیفتاد وباز بخواب رفت .

شاه غلام را خواند بختیار را بربستند خودشمشیر کشید و بنزد ملکه رفت و گفت راست بگو که بختیار اینجا بچه کار آمده که او بی رهنمون نتواند آمدن .

ملکه متحیر شد و گفت ای شاه جهان کرا طاقت این خطاهست و کرازهرهٔ این سئوال که پادشاه میفرماید . مرا بیش و کم گناهی نیست . اگر من بیچاره را کشی هر آینه نادم خواهی شد .

شاه فرمود ملکه را نیز ببندند و پادشاه شب را قرار نداشت تاصبح گردید . بدیوان بر آمد وزیران نیز آمدند و دعا و ثنای وی بجا آوردند اما شاه سخن نمیگفت واثر غیرت در روی او پیدا بود ، وزیر نخستین که در نزد او گستاخ بود . بزانو در آمده پس از ثنای شاه گفت :

اگر بختیار هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نخواهد برد .

بعد از آن شاه را گفت کسیکه مدت عمر در بیابان بزرك شد و دزدی کرده و خون ناحق ریخته چه لایق شاه میشود میدانستم که بدبختی او نشکیبد . اما نمی توانستم که پادشاه را معلوم کرد .

اکنون باید او را بازاری تمام بکشد که همه جهانیان را عبرت گردد شاه فرمود بختیار را آوردند و گفت:

بدبخت من ترا بجان امان دادم ومقرب الحضور نمودم تو برمن خیانت نموده و قصد حرمسرای من کنی و باشمشیر بجای خواب من آئی .

بختیار آب از دیده روان نمود و گفت :

مرا خبر از این نیست اما روا باشد که ازمستی شمشیر گرفته باشم تا کسی قصد من نکند و از غایب سرمستی یا از بدبختی بدینجا رسیده باشم من بیش از این خبر ندارم .

وزیر گفت اگر شاه دستوری دهد درحرم روم و ازملکه این سئوال کنم .

شاه اذن داد وزیر بحرم در آمد و در نزدیك ملکه نشست گفت ای جان پدر این سخن است درحق تو میشنوم ملکه گفت نمیدانم .

وزیر گفت اگر گواهی دهند من این سخن بر تو روا نمیدارم اما دل پادشاه آزرده است باید طریقی کرد که دل شاه از تو خشنود شود و این تهمت از تو برخیزد .

ملکه گفت من هیچ تدبیر نمیدانم .

وزیر گفت خواهی دل شاه از تو خوب شود مصلحتی که من گویم چنان کن . اکنون چون شاه ترا طلب کند بگو این دزد بچه را آوردی و مقرب الحضور نمودی و او را گستاخ کردی . به دفعات مرا پیغام فرستاده که باید بامن سر در آوری اگر چنین نکنی بیایم تو را فرو گیرم و سر شاه را جدا کنم و این مملکت را برخود راست کنم تا به بینم که مرا اندر جهان دست تواند بازداشت چون تو چنین گوئی پادشاه او را سیاست کند و از تو تهمت برخیزد .

ملکه گفت : من چون این افترا در گردن خود نهم ؟ وزیر گفت اوخون ناحق بسیار ریخته وخون اومباح است هر گناهی که درمحشر ترا باشد من کفیلم.

القصه ، ملکه قبول کرد وزیر بیرون آمد باروی تند شاه گفت:

چه شنیدی ؟

گفت آنچه من شنیدم طاقت گفتن ندارم پادشاه ملکه را بخواند و خلوت کردو ازحقیقت حال پرسید

ملکه آنچه وزیر تعلیم کرده بود تمامی را بشاه بگفت :

شاه ملکه را عذر پسندیدو گفت:

راست میگوئی گناه منست که این دزد بچه را مقرب الحضرت نمودم تاامروز که این خیانت کرد.

پس بفرمود بختیار را برده مقید نمودند بزندان بردند.

گفت چون اجل درآید اورا بسزای خودمیرسانم که دیگران را عبرت گردد.

بختیار را بردند . وزیرهم برگشت و گفت:

تدبیر دیگر باید نمود که کار او زود تمام بشود .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست.



چون شب هفتصد و پنجاهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت روزدیگر وزیردویم نزدشاه آمده زبان بمبالغه و الحاح گشود که چرا این دزد بچه را در زندان نگه داشته ای باید تیغ شاه درقتل او قادر گردد که عبرت دیگران شود.

شاه فرمود بختیار را آوردند پس جلاد را طلب کرد و ببختیار را گفت:
فرموده‌ام تا بیخ درخت عمرت را از بن حیات بر کنند که بر مفسدان عالم عبرت شود بختیار گفت:
زندگانی پادشاه دراز باد اگرچه من در این مقام که ایستادم وقت وداع جان و فراق جهان است.

اما صاحب شریعت چنین فرموده است که هر که در این وقت بیگناهی خود را معلوم ننماید بخون خود سعی کرده باشد خدا میداند که من از این افترا بیگناهم.
ولی حال من حال آن بازرگانست که اقبال از وی بر گشت بعد از آن هر چند جهد نمود بمراد خود نمیرسید.
شاه گفت که آن چگونه بوده؟

حکایت بازرگان بخت برگشته

بختیار زبان بگشود پادشاه را دعا کرد و گفت:
چنین آورده‌اند که در شهر بصره مردی بود از بزرگان جهان با نعمت بیقیاس.

از قضای چرخ و گردش فلك بدمهر. روزگار نورانی او مبدل بظلمانی گردید ستاره سعد آسمانی ازوی بر گشت و نحسی بدو رو نهاد در مدت اندك چهار دانك مالش بزیان شد هر چند بازرگانی کرد بجز ضرر چیزی عاید نمیشد.
اتفاقا در آن سال غله خیلی گران بود.
بازرگان با خود اندیشید که مرا سفر کردن بجز زیان حاصل نیست مصلحت آن به که باقی مالرا غله بخرم که در سال دیگر هم غله قیمت کند و مرا مبلغی کفایت شود بازرگان انباری گرفت و هرچه داشت غله خرید وچشم بر آن نهاد که در سال نو گران بشود و اورا منفعتی گردد.
آنسال غله بسیار شد.
گفت نگاهدارم تا سال دیگر آید گران شود.
قضارا آنسال باران بسیار بارید و در انبار آب در آمد غله تر شد و کرم در او افتاد و بوی بد پیدا کرد و مردم از بوی او نفرت میکردند.
بازرگانرا موکلی بازداشتند تا انبار را پاك نموده بیرون ریختند.
سوداگر مفلس و متحیر ماند و گفت.
از خاموشی چیزی در نمیاید باید خانه‌را فروخت و مایه‌ای حاصل نمود بجماعتی همراه شد و در کشتی نشست و همین کار را کرد:
بعد از سه شبانه‌روز کشتی غرق شده و مردمان هلاك شدند و بازرگان بر تخته پاره‌ای بند شد و باد آن تخته را از عالمی بعالمی برد.

بعدازچندی که بخشکی بر آمد گرسنه و برهنه روی در بیابان نهادوچون فرسنگی راه رفت ازدور موضعی پیدا کرده گفت :

هر آینه آنجا روبرم .

چون پیش آمد دیدآبادانی است وباغهای پرمیوه و دهقان آن مرد کریم الخلقی بود و اسباب بسیار داشت.

چون بازرگانرا دید دانست که غریب است . فرمود طعام آوردند بازرگان از خوردن طعام فارغ شد دهقان از او احوال پرسید.

بازرگان ازرنجهائی که برسر او آمده بود گفت :

دهقانرا برحال او رحم آمده جبه‌ای و دستاری بوی داد و گفت :

غم مخور در نزد ما باش که همه اسباب ترا راست کنیم بازرگان دهقان را دعا کرد .

دهقان مهرهای مشرفی بوی داد و گفت باید ملك و زراعت مرا مشرف شوی:

و انبار بدو سپرد و ده از پانزده غله را بدو اطلاق کرد بازرگان خوشدل شد ملك و اسباب او را نگه می‌داشت و درسعی میکوشید چوخرمنها بر گرفتندوغله‌ها جمع شد بازرگان حساب کرد حق ده‌پانزده‌را بسیار دید باخود گفت:

اگر دهقان حق مرا ندهد من حق خود را پنهان کنم و اگرحق مرا داد غله‌ها را بدهقان دهم وجمله را حساب کرده ده‌پانزده‌را برداشت و درغاری نهان نمود.

اتفاقا دزدی بدان اطلاع یافت درشب آمده تمام غله‌هارا برد .دهقان نسخه‌ها بخواند آنچه ده پانزده بود بزیادتی باو داد.

بازرگان دهقانرا دعا کرد وگفت :

من هرگز گمان نبردمی که توده پانزده بمن بدهی.

من ده‌پانزده را برداشته‌ام. بروم بیاورم . دهقان کسیرا همراه او کرده پی غله رفتند چون بغار رسیدند دانه‌ای نبود . بازرگان متحیرشد و انگشت بدندان گرفت.

هر کرا بخت واژگون گردد   رایت نصرتش نگون گردد

این خبر بدهقان رسید از او بدش آمد فرمود او را بیرون کردند و آنچه داده بودبستاند.

بازرگان بیچاره شده روی براه نهاد وبدریائی رسید که درآنجا غواصان بودند. غواصی او را شناخته از احوال اوپرسید چون حال خود گفت براو رحم نمودند ویرا گفتند بدریا رویم این دفعه هرچه خدا داد بتودهیم.

هرشش غواص بدریا فرو رفتند هریك یك دانه مروارید آوردند که در خزینه هیچ پادشاه مثل آن نبود باو دادند.

بازرگان مرواریدهارا گرفت و بادل خوش روی براه نهاد و از دریا گذشت از قضا چندی از دزدان بااوهمراه شدند بازرگان ازترس سه‌دانه مروارید دردهان پنهان نمود و دزدان هیچ گمان نمیبردند که او را چیزی هست بحکم آنکه نان از ایشان میخورد :

القصه چون قدری راه‌رفتند بازرگان خواست سخن کوید مرواریدازدهانش افتاد دزدان چون دیدندمرواریدراازاو گرفتند واورا شکنجه نمودند که آنچه دردهان داشتی پیدا کن وآنچه در دل داری بگوبازرگان ازسختی شکنجه بیخود گشته ودزدان او را گذاشته برفتند .

چون ساعتی گذشت بهوش آمدآنسه دانه دیگررا باخود دید شادشد وقوت گرفت روی براه نهاد بشهری رسید باخودگفت بهتر آنست که مرواریدها رابفروشم و خودرا رامستعد سازم مرواریدها راببازارآورده بدردکان جواهری رسید .

مردم بسیار دید ، مرواریدها رابرای فروش بوی داد . جواهری چون‌آنها را دید حیران گردید و بازرگانرا گفت . هیچ شك ندارد که مال مـرا بردی و نعیب من چه کردی :

این‌نزاع درمیان‌آنها بلندشد مجملاهردو بدرسرای پادشاه‌آمدند چون درآن شهرجواهریرا معتمد میدانستند حرف اورا باور کردند .

بازرگان فریاد برآورد . که من خبرندارم . جواهری میگفت خانه مرا سوراخ کرده‌ای ومرا صندوقی‌بود پرازجواهر ومرواریدآنرابردی . اکنون سه دانه ازآنرادر دست تویافته‌ام . اگرشاه فرماید باقی را ازتوطلب کنم .

شاه دردم فرمان داد بازرگانرامقید بزندان بردند . تامدت دوسال در زندان بود. ازقضاآنغواصان روزی بشهرآمدند وسیاحت میکردند گفتند بیائید زندانیانراهم تماشا بکنیم هرشش نفربزندان‌آمده سیرمینمودند .

ناگاه چشم آنها درگوشه‌ای ببازرگان افتاد که درزیر بارگران بودتمجب نمودند واحوال پرسیدند قصه خودرا روایت نمودآنهاراآتش درجگرافتاد گفتند غم مخور ما تراخلاصی دهیم ازآنجا بسرای شاه‌آمدند کلانتر غواصان گستاخ بود بجهت‌آنکه از کودکی باپادشاه بزرك شده بود چون‌چشم شاه براوافتاد احوال بازرگانرا شرح داد که‌آنمرواریدها راما بدو داده‌ایم وجواهری براوظلم کرده است .

پادشاه درحال فرمود بازرگانرا ازبند بیرون‌آورند جواهری راحاضر کردند و پرسید که اینچه واقعه‌ایست لرزه براندام جواهری افتاد شاه گفت چرادرحق این‌مرد ستم کردی جواهری خاموش گشت .

فرمود تااورا سیاست کنندوبدارزنند که هر که باغرباتهمت کند چنین سزای او

است . پس فرمود تا رختهای جوهری را ببازرگان دهند و گفت این مردی است که خوب وزشت دنیادیده شایسته خدمت پادشاهی است .

وسپس فرمود بازرگانرا بحمام بردند و دستی جامه پرقیمت باو دادند وخزینه را بدو سپردند واو بخزینه داری مشغول شد شاهرا وزیری بود اورا بد آمد وحسد میبرد وفرصت می جست که از بدی اوسخن گوید .

اتفاقاً روزی بازرگان درخزینه بود درپهلوی خزینه خانه‌ای بود که دخترشاه در آنجا می‌شد وایشانرا رسم چنان بود که درهرشش ماه شاه یکدفعه دختررا میدیدی از قضا موشی میان دیوارخانه راسوراخ کرده بود وماهی بود که دختر بتماشا رفته بود ودر این بین بازرگان میخی بدیوار جهت مصلحتی میزد از آنجا که سوراخ موش بود خشتی به خانه دختر افتاد راه پدید شد .

بازرگان بدست خود گلی ساخت و آنسوراخ را استوار کرد .

اتفاقاً وزیر دید که دست در گل زده است می کند . زود بنزد پادشاه رفته خبر به سمع اورسانید که دیوار راسوراخ کرده بادختر سخن می گفت . چون مرادید از شرم آنسوراخ را استوار کرده شاهرا عجب آمد برخاست وبخزینه رفت .

شاه بازرگانرا دست در گل دید دانست که وزیر راست میگوید . بجای خود آمد فرمود میرغضب هردوچشم اورا بدر کرد پس پادشاه ازسرای بیرون برخاست تا بخانه دختر آمد کسی را ندید وگرد برروی فرشها نشسته بود . پرسید دختر کجا است . گفتند مدتی هست که بفلان باغ رفته . چون بخزینه آمد سوراخی دید دانست که بـه قصد نکرده وبازرگان بیگناه بود .

پادشاه ازآن امرعظیم پشیمان شده وزیررا سیاست نمود وبسیار رحم بربازرگان کرد ولی فایده نداشت .

بعد بختیار گفت اگر پادشاه تأمل می کردی ومی‌پرسیدی چندین پشیمانی نخوردی اکنون اگر پادشاه درکشتن بنده امرنفرماید شاید بی گناهی من معلوم گردد . چون بختیارسخن تمام کرد چون بیگناه بود شاهرا خوش آمد فرمود تااورا باز بزندان برند ومقید سازند .

روزدیگر وزیرسیم پیش شاه آمد بارخواست ودعا کرد وبعدازآن گفت که میترسم قصه بختیار منتشر گردد ومفسدان دلیرشوند وبسمع دیگرپادشاهان برسد و نکوهش کنند وبدنامی منسوب شود . ازبازداشتن بختیار جزبدنامی چیزی نیـ .

پادشاه فرمود تابختیار را آوردند وجلاد رابقتل اوفرمان داد خواست که چشم او راببندند بختیارامان خواست وگفت بررأی عالی شاه مخفی مباد . که خلفای ماضی زندان نهاده‌اند تاهر که گناهی کند آنکس رابزندان فرستند .

اگر بیگناه شود بعدازمدتی بیگناهی اومعلوم گردد .

پادشاهرا چون زندانیهست بی صبری نباید کرد که از بیصبری جز رنج چیزی حاصل نگردد چنانکه شاه حلب راپیش آمد واز بیصبری ملك ازوی برفت وبیچاره وخصم بمراد رسید .

چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزا دلب ازداستان فروبست

چون شب هفتصدو پنجاه ویکم بر آمد

حکایت پادشاه حلب

گفت ای ملك جوانبخت پادشاه گفت حکایت امیر حلب چگونه بوده نموده بختیار زمین ادب بوسه دادو گفت شاه حلب پادشاهی بودعادل وغریب نواز هر گز بر کسی ستم نکردی وهیچ آفریده ای رانیازردی و آن شاهرا پسری بود بهزادنام باادب وفرهنك وشجیع امابیصبر بودچنان بود که هر چه دردل وی افتادی بایستی دردم چنان شدی وقتی بهزاد باجمعی ارندیمان نشسته از هریکی سر گذشتی خواست یکی گفت من پیش ازاین بدو سال آنقدر مال داشتم و تاجر بودم وقصد بازرگانی نمودم وستوران زیربارآوردم وقصد شهرروم کردم چون بنزدیك شهررسیدم دزدان بمن برخوردند جمله مال من بردند .

من بیچاره مانده روبراه نهادم ودرتاریکی میرفتم ناگاه آوازپای ستوران بگوشم آمد میترسیدم ودرپس درختها پنهان شدم ساعتی برآمد آوازسباع بگوشم آمد تعجب کردم چون ساعتی شد روشنائی وشعله ها پدیدآمد و کنیزان ماهرو دیدم که میامدند وحلقه ها بردست گرفته وبوهای خوش میسوخت چنانچه صحرا راعطر گرفته بود .

چون آنهارفتند عماری میاوردند که دامنهای آن انداخته بودوشمع کافوری پیش عماری میسوختند .

دختری درآن عماری بود که نور رخساراو برشمعها غلبه کرده ودیده من جهان رانمیدید وآب ازچشم من روان شد .

چون صفت دختررانمود بهزاد براو مهر آورد وبی آرام شدالقصه ندیم گفت آن شب آرام نداشتم تاروزشد بحالی شهررسیدم که دار الاماره قیصربود یکی ازرومیان را پرسیدم که آن دختر که بود .

گفت دختر قیصربود که کنار شهر کوشکی دارد که هرچندگاه بدان جا تماشا میرود. چون قصه تمام شدبهزاد بخانه وزیرآمد وگفت بروپدرم رابگو که توچشم از فرزند برداشته وغم او نمیخوردی بجهت آنکه بچه نیست که اوراهم خوابه نباشد . اگرغم من میدانستی برای منهم خوابه فکرمیکردی .

وزیر گفت فرمانبرم بسرای پادشاه آمدو آن **چه** ازبهزاد شنیده بود پیش شاه عرضه داشت وگفت بهزادرا رامرادی است وصلاح است که بجای آورد .

پس شاه وزیررا گفت بگومراد اوچیست که که این غم دیریست مرابوده اماتوقف میکردم تاهم جنس خود یابم . اکنون باوبگو اگر تراکسی رغبتی هست بگو تاپدرت

قیام نماید واشارت بجای آورد و آرزوی تودر کنار تو نهد .

وزیر آمد بهزادرا ازاین معنی خبرداد بهزاد گفت بروبگو قیصررا دختری هست نگارین نام باید که زودایلچی بفرستی اورابرای من بخواهی وزیر آمد پادشاه راخبرداد شاه غمناك شد گفت :

بروپسررا بگو که مرا ایلچی فرستادن دریغ ننماید اوملك روم است ومن ملك حلب اما او بمن رغبت نمی کند وهم اوراکیش دیگر است وزیر آمده بهزاد را خبردار نمود .

بهزاد دانست که پدربااین رغبت نخواهد کرد وزیررا گفت البته این کار را بهر من بسازچون وزیر آمد وعرضه نمود شاه پسر را بغایت دوست میداشت چاره‌ای ندید ایلچی فرستاد چون بروم رسید وقیصرخبردارشد .

فرمود که ایلچی راآوردند چون رسول پیش آمد بعد از ثناء رسالت را تبلیغ نموده قیصررا ازاین بدآمده گفت قیصردرچشم اندك ننماید دخترم صد وپنجاه هزار دیناردست پیمانست هر که این رابدهد دخترم راتواند برد .

ایلچی بازآمد خبربسمع شاه رسانید شاه بهزادرا گفت میدانستم قیصرراضی نمی شود توحرف مرانشنیدی بهزاد گفت :

قیصرراضی‌شده اماصدوپنجاه‌هزاردینار باید بفرستیم تادختررا بدهد پدر گفت من آنقدرچیزندارم گفت خزینه‌راجمع کردهزاردینار بیش نیامد گفت غلام وکنیزان وملك و اسباب رابفروش .

شاه قبول کرد همگی رافروخت پنجاه هزاردینار بیش نیامد گفت برو ولایت را تفرقه کن شاه گفت من هرگزخودرا بدنام نمیکنم ازآنکه شهرماخورده است وزراعت اندك دارد ورعیت تاب تفرقه ندارد بهزادگفت :

این مالرا باید بقیصرفرستاد وبتحصیل دیگری مشغول‌شده شاه نامه نوشت بـا ایلچیها آن وجوهاترا فرستاد و گفت باقی دیگرجمع شود میفرستیم :

ایلچی خدمت قیصرآمد وتحفه ونامه رانشان داد قیصرا کرام نمود وتحفه ها را قبول کرد وایلچی رابارگردانید چون‌ایلچی ازقبول هدایابهزادراخبرداد بهزاد شادشد وپدر را گفت که بایدآن سی‌هزار دینار رازود انجام بدهی گفت بولایت تفرقه کن گفت بیش‌از این تقصیرازمن نیاید که مرا درویش نمودی ونیز میخواهی که این ولایت را خراب کنی وملك ازدست من برود .

بهزادگفت توملکرانگهدارکه من رفتم شاه‌رادل رضانداد گفت سالی صبر کن تامردم ازاینکه داده‌اند فراموش‌نمایند وزمانی برآسایند

بهزادصبرننموده گفت :

ششماه صبر کن القصه تا به سه روز گفت :

بهزاد راضی نشد پادشاه خشم کرده گفت هر کجا که میخواهی برو. بهزاد از پیش پدر بیرون آمده با دو غلام که بر آنها اعتماد داشت هر سه سلاح پوشیده رو براه نهادند تا مگر کاروانی یافته خویشتن را برایشان بزنند ازقضا روزی نمازپیشین براهی رسیدند کاروانی عظیم دیدند که فرود آمده بود و بروم میرفت ومهتر آن کاروان پیری بود با نعمت بسیار و غلامان شجاع داشت و در نزد قیصر گستاخ بود و هیچ دزدی درقصد آنها نشدی چون چون بهزاد کاروان را دید نعره زد وخود را دروسط کاروان انداخت باد وغلام.

بازرگانان سلاح پوشیده بودند کارزار شد بهزاد وغلامان رادر بستند و بندهای گران نهادند ومیر کاروان گفت :

دزدها را نزد قیصر برم سه روز کاروان در آنجا برآسودند بعد از آن میر کاروان نزد بهزاد آمده از کار او خیره ماند که فر پادشاهی درچهره او پیدا بود گفت :

ای پسر این چه حرکت بود که کردی اگر راست گوئی بجانت امان دهم اگرنه قیصر را خبردهم برادرت زنده بهزاد چارهٔ ندید همه احوال خود شرح داد.

بازرگان را براو رحم آمده گفت :

غم مخور سی هزار دینار من میدهم و ترا نزد قیصر میبرم ودختر را بتو میگیرم ولی بشرط این که چون بشهر خود بروی وشاه شوی مال من بدهی.

بهزاد باوی عهد نمود بازرگان بندها برداشت وروز دیگر جامه‌های خوب پوشانید باغلامان وسی هزار دینار نقد داد وهمراه خود بدرسرای قیصر برد چون بار یافتند بهزاد را بیرون نشانید وخود اندرون رفت خدمت کرد و گفت :

بهزاد از بندگان ملك حاجتی دارد ومهر سی هزار دینار در پیش قیصر نهاد قیصر آن حاجت را رواداشت و بفرمود تا بهزاد را آوردند. چون درآمد زانو زد و خدمت کرد قیصر را خوش آمده درپهلوی خود جایش داد وازهر نوع سخنان بیان کرد و گفت :

بگو چه مراد داری تا در اتمام او بکوشم و آرزوی تو بر آورم بهزاد گفت مرا درجهان جز (نگارین) آرزوئی نیست قیصر گفت نگارین حاضر ولی ده روز صبر کن تا اسباب مهیا نموده بتو سپارند گفت :

بهزاد صبر نتوانم کردن قیصر گفت :

امروز را صبر کن : صبر نکرد و گفت چون پادشاه لطف فرموده باید که دیگر هیچ نفرماید قیصر قبول نمود وفرمود تا بهزاد را ببوستان بردند وجمله امیران حاضر شدند فرمود که بهزاد را شادمان دارید تا نگارین را نیز ببوستان برند اما او را تا بخانه نشاندند واورا خود حاجت آرایش نبود.

×**×

بزیورها بیارایند روی خوبرویان را
توسیمین برچنان خوبی که زیورها بیارائی

دختر را درخانهٔ پهلوی بوستان آرایش میکردند تابنزد بهزاد ببرند.

بهزاد شتاب میکرد از آنجا کم بی‌صبری او بود بیرون آمد و تابخانهٔ که نگارین درآنجا بود آمده چشم برسوراخ نهاد تادختر را به‌بیند.

چشم دختر برسوراخ افتاد یکی رادید که‌مینگریست پنداشت دیگریست خادمیرا فرمود تادوشاخه آهنین برچشمهای او نهاد.

بهزاد نعرهٔ بزد و ازپادرافتاد ودیده‌های او بیرون آمد مردم نعره اوبشناختند دو بنزد او آمده اورا دیدند که‌چشمایش بیرون آمده درخاك میغلطید.

بیکبار فریاد برآوردندوسور برماتم مبدل‌شد این‌خبر بقیصر رسید گفت:

چه توان کرد که این‌بچه بی‌صبر استو ازبیصبری خودرا بباد داده جرم از وی بوده درحال فرمود اورا بشهرخود بردند وقیصر گفت:

مرا داماد اعمی نمی‌باید چون بهزاد بشهرآمد پدر و اهل‌شهر بسیار گریستندو گفتند ما را پادشاه کور نمیباید و بهزاد باقی عمر را به‌محنت گذرانید بعد بختیار گفت:

اگر بهزاد روزی صبر کردی دختر بدودادندی‌دیده‌ها و ملت از دست ندادی و چندین محنت ندیدی.

اکنون اگرپادشاه درزندان بازداشتم‌صواب بیند و در کشتن من‌صبر کند زودشود که بی‌جرمی من‌معلوم گردد.

چون‌من کشته شوم بعد ندامت‌وپشیمانی سودی‌ندارد چون این‌سخن بگفت‌شاه‌را خوش آمدوفرمود اورا بزندان بردند.

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست.



چون شب هفتصد و پنجاه و دوم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت روز دیگر وزیرچهارم بخدمت شاه آمده گفت:

بقای شاه دراز باد پادشاهانرا صبر صفت ستوده‌هست که سبب آسایش عالم است

اما چون صبر پادشاه از حد شد موجب بدنامی ملک و ملت است .

چون آب که موجب صفاست اما چون بیشتر خوردی باعث مضرت شود اکنون در کار دزد بچه‌چه میفرمائید .

میترسم اگر روز دیگر بر آید ملك ویران شود .

شاه فرمود بختیار را آوردند فرمان بقتل او داد بختیار آواز بر آورد که زندگانی پادشاه دراز باد اگر در کشتن من تعجیل نفرمائید وشتاب نکنید بهتر باشد که از شتاب جز پشیمانی بهرهٔ نیست و از بی‌صبری مذلت و در صبر دولت بسیار هست.

چنانکه ابوصابر در اثر صبر بدولت و پادشاهی رسید.

حکایت ابوصابر

شاه گفت حکایت آن‌چگونه بوده است بختیار گفت:

ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که در زمان ماضی در دهی مردی بود ابوصابر نام، صاحب‌عیال و درویش‌حال و صبر پیشه بود و دل بدان ده خورسند کرده ومردم آن‌ده درخیر و صلاح او بودند.

اتفاقا وقتی عامل پادشاه بطلب خراج بدان ده رفت بدرویشان رحم نمیکرد و حکمهای فاسد میکرد ومال بزیادتی میخواست و مردم ازوی برنجیدند چنانکه بیطاقت شدند جماعتی برنایان جمع‌شده و عامل‌را کشته بگریختند ، مردم بنزد ابوصابر آمدند و گفتند باما باید بیائی بنزد شاه‌رویم و این‌حال‌را باز گوئیم شاید که برفقر و فاقه ما به‌بخشد و این‌خیانت را ازما درگذرد ابوصابر گفت :

من شربت صبر نوشیده بشما همداستان نشوم چون از ابوصابر نومید شدند هیچ کس هم نرفت خبرعامل بسمع پادشاه رسید غلامی فرستاد تا آن‌مردمان هرچه داشتند بستاند و بیچاره ماندند درغم ومحنت بودند .

بعد ازدوسال از قضا شیری درنواحی آن ده خانه کرده بود و ستوران و مردمان آنها راهلاك نمودی و کسی ازبیم آن شیر بیرون نیامدی مردمان از کشت و زراعت بازماندند و فرزندان آنها گرسنه‌بودند بنزد ابوصابر آمدند که باما یاری شوی که از دست شیر تلف خواهیم شد.

بیا این‌نواحی را بگذرانیم و بجای دیگر رویم که مارا بیش از این طاقت نیست ابوصابرجواب داد :

مرا جزصبر پیشه‌نیست با من‌از این‌سخنان نگوئید مردم آن‌ده نزد شاه‌رفتند فریاد برآوردند که در فلان‌سال مفسدان عامل‌شاهرا کشته گریختند و ما بیگناه بودیم.

بعد از آن زراعت میکردیم اکنون سه سال استشیری در این‌نواحی خانه‌ساخته ستور و مرکبان ماراهلاك میکند پادشاه‌را بر آنها رحم آمده گفت:

چرا آن وقت که عامل کشته شده نیامدید و بی گناهی خودرا باز ننمودید تامن‌امر

بغارت نفرمودمی وچرا آنوقت که شیر بشمارو نموده بود نیامدید تامن دفع میکردم •

گفتند ماميآمديم اما ما را درين ده مرديست پیش‌قدم صبوری پیشه کرده با او گفتیم او را در این معنی رضا نداد •

شاه را بدآمده فرمود تا ابوصابر و فرزندان او روبراه نهادند چون قدری راه رفتند دزدان برآنها خوردند چون چیزی نداشتند گفتند بچها را از ایشان بستانیم و هردو را بغلامی بفروشیم •

دزدان فرزندان ایشان را بردند ابوصابر نوحه وفریاد میکرد و میگفت:

بریان‌شدیم صبر چراغی افروزد •

القصه هردوشب گرسنه ماندند وبی‌تاب شدند تاروزی بدهی رسیدند ابوصابر زن‌را دربیرون ده‌نشاند وخود بده‌درآمد تامگر خوردنی برای‌زن بیاورد •

دردم دزدی‌پیش آمد زنی دید باجمال‌وکمال‌دانست که غریب‌است‌بانك‌بروی زد اورا برداشت و اورا نیزگرفت همراه به‌برد•

زن‌دانست که احوال‌چیست باانگشت حسرت درخاك‌نوشت که‌مرا دزد برد مرا دریاب‌پس این‌شعررا بخواند وبرفت:

دردل طلب وصل تودارم‌همه‌عمر	از خدمت تو دست ندارم همه عمر
گر برسرمن زجور آتش بارد	چون شمع ز دیده‌آب بارم همه‌عمر

زمانی شد ابوصابر بازآمد زن‌را ندید وآن‌نوشته‌را خواند دانست که او راچه افتاده ساعتی‌بگریست و گفت:

خدایا برآن صبیه رحمت کن چنانکه مرا صبردادی ابوصابر از آنجامیرفت تا بشهری رسید که پادشاه آن شهر ظالم بود . کوشکی میساخت‌و هرکرا میدید میگرفت وکارسخت می‌فرمود شب وروزنگه میداشت وکارمیداد ابوصابرجون بشهر درآمد اورا گرفتند وبارگران بردوش اونهادند تابنردبان می برد •

ابوصابرمردی ضعیف بودطاقت آن کارراناداشت وجزصبرچاره ندید •

اتفاقاپادشاه آنروز بتماشای آنجا آمد ابوصابر بشخصی گفت که مردم راکی دستور می‌دهند •

اوگفت سه ماه است مرااینجا نگه داشته‌اند واززن وفرزند خبرندارم ویکشب دستورنمیدهند که آنهارا ببینم •

ابوصابر گفت صبرکن حق تعالی صبرکنندگان رادوست میدارد زودباشد که‌ترا ازاین ظالم خلاص دهد •

پادشاه شنید که‌ایشان چه‌گفتند ، ساعتی‌برآمدابوصابر بی‌طاقت شده از نردبان افتاد ونزدیك بود که دست وپایش‌بشکند •

شاه‌گفت :

ای مردغریب طراری میکنی وخودرا ازنردبان میاندازی و درکاردریغ داری و دیگران رانصیحت می گوئی که صبر کنید خدا صابران رادوست میدارد وفرمود که ابوصابرراچوب زده بزندان برند .

ابوصابر سربزانو کرده متوکل برحق تعالی میبود ناگاه شب آن ظالم رادردقولنج گرفته ودرآنروز بمرد اوراهیچ فرزند نبود مردم شهرجمع شدند وهرکسی در مردن شاه چیزی میگفت که مردن ناگاه جز بدعای دردمندان نیست که در زندانند اتفاق نمودند که بزندان برویم واززندانیان سه سئوال کنیم هرکه جواب باصواب دهد اورا امیر کنیم پس بزندان آمدند ازابوصابرپرسیدند جواب داد همه راخوش آمد . اورا از زندان بیرون آوردند وبحمام بردند وجامه‌های ملوکانه پوشانیدند وبرمرکب نشانده بسرای پادشاه آوردند .

او بچهاربالش ملك تکیه زد وهمه بیعت کردند تهنیت گفتند و امراء هرروزبه خدمت اومی آمدند .

ابوصابرچنان رفتارمی کرد که همه ازاوراضی بودند وگوش درفرمان اونهادند مفسدان ازآن شهرآواره گشتند وعدل اودرجهان مشهورشد .

قضارا دومردبدرگاه او آمدند و داد خواستند یکی بازرگان ویکی دزد که فرزندان اورابرده بود ابوصابراورابشناخت وهیچ نگفت تاخودچه می گوید

بازرگان گفت :

این دوغلام بمن فروخته وایشان می گویند ما غلام نیستیم او مارادزدیده است اکنون شاه عادل حاضروفروشنده را ازآن بحضرت شاه آوردم که بفرماید بهای غلامان راپس گرداند .

ابوصابرازدزدپرسید که توچه می گوئی گفت :

این مردغلامان رابدنگه میداردازآنستکه چنین می گویند فرمودهردوغلام‌را آوردند ابوصابرفرزندان خود را شناخت اما ایشان او را نمیشناختند گفت شما چه می گوئید پسران گریان شدند :

گفت نامهای شماچیست ؟

گفتند فلان ابن فلان فرمود آنها رادرحرم بردند وبازرگانرا مال ازخزینه داد بعدازچندی مردی وزنی بدرگاه آمدند دادمیزدند ومردهمان دزدبود که زن ابوصابررا برده بود .

او گفت این زن منست وفرمان نمیبرد .

ابوصابر گفت :

چرافرمان نمیبری :

زن گفت این شوهرمن نیست مراشوهری بودابوصابرنام درفلان موضع بطلب نان رفت

این مردم مرا دزدیدو من باو حرامم باو نمی توانم اطاعت کردن .

ابوصابر فرمود زنرا نیز بسرای بردند پس ندا کردند و همه خواص و عوام و شهر جمع شدند فرمود تادزدان راحاضر کنند وقصه فرزندان وزن راجمله بگفت که من صبرپیشه نمودم لاجرم حق تعالی این روزی رابمن کرامت فرمود فرزندان روی پدر و مادررا بوسیدند ودزد آنرا بفرمودتابدار کشند بعدازآن ابوصابردر پادشاهی زندگانی میکردوچون ازدنیا برفت فرزندان او برتخت نشستند . آنگاه بختیار گفت ابوصابراز صبر . ملك وپادشاهی یافت یقین میدانم که بیگناهی من شاه رامعلوم خواهد شد .

آزادبخت راخوش آمد فرمود تا او را بزندان بردند .

روزدیگروزیروزیر پنجم خدمت شاه آمدو گفت :

میترسم مفسدان درملك ایمن گردند بجهت آنکه شاه حلیم است بختیار را باابن جرم سیاست نفرموده ومملکت ازدست اومیرود . آزادبخت فرمود بختیاررا آوردند . میرغضب آمد بختیار آوازدادو گفت :

زندگانی شاه درازباداگرروزی چند بدروغ که برمن نهاده اند مراعقوبت نفرمایند شایدازآن عفونمودن شاه رافرح رخ نماید چنان که ملك یمن راروی نمود که گناه از غلام خودبخشید .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست :

چون شب هفتصد و پنجاه و سوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شاه گفت حکایت اوچگونه بوده است .

بختیار گفت چنان آورده اند که درولایت یمن پادشاهی بودباخدم

حکایت پادشاه یمن

وحشم ولی ظالم بود وخون بناحق میریخت وباندك جرمی سیاست کردی وغلامی داشت ابرهه نام پسرپادشاه زنگیان بود که در غلامی افتاده بود وبکسی هم نمی گفت شاه ابرهه را دوست داشتی و سلاحداری را باو رجوع نمودی .

روزی ملك یمن بشکاررفت آهوئی از زیرپای اسب شاه فرار کرد . شاه مرکب رابرانگیحت وتیری بسوی آهوانداخت وخطاکردابرهه تیری ازپشت شاه باهوانداخت ازقضا تیردرگوش شاه برخورد وخون روان گردید .

شاه فرموداورا گرفتند که سیاست کنند .

ابرهه گفت :

شاه میداند که مرادازاین کارجرمی نبوده تیر بسوی آهوانداختمی اگرشاه ازتقصیر من درگذرد کفارت گناه شود وحق تعالی شماراشاد گرداند .

شاه بامید خدای تعالی جرم اورادرگذرانید وبسرای بازآمد درآنوقت که ابرهه ازچشم پدرغائب شده بودپدرش قاصدهابراطراف فرستاده ونیافته بودند تابدین وقت اوراخبر کردند که ابرهه دردست شاه یمن است باوزیرتدبیر نمود که ابرهه راچگونه بیاوریم وزیر گفت :

چنان باید که شاه یمن خبردار نشود که ابرهه پسر شاه هست اگر بداند کار دشوار خواهد مصلحت آن به که بازرگانی را مال بسیار دهیم تا به بازرگانی بیمن رود و فرصت یابد ابرهه را پنهان از پادشاه یمن بیاورد این رأی، شاه را پسندیده آمده بفرمود تا بازرگانی کاردان آوردند مال بسیار داد و این معنی باوی گفت : بازرگان رو براه آورد تا به یمن رسید ابرهه را دید بوی سفارش پدر گفت :

ابرهه مسرور شد درهمان شب نزد بازرگان آمد روی براه آوردند و ستوران تند میراندند تا از آب بگذشتند و بولایت خود رسیدند ملک را خبر کردند او صدقه‌ها داد و بجمال پسر شادمانی میکرد .

روز دیگر ملک یمن ابرهه را خواست و نیافت ، قاصدها فرستاد نیافتند بفرمود تا ملاحان برلب دریا رفتند و کشتی‌ها بیاراستند و اسباب نشاط حاضر ساختند ملک با یکی از ندیمان روزی چند در کشتی شراب خوردند و نشاط انگیختند .

القصه ملک یمن در کشتی نشست و کشتی روان شد ناگاه جهان تار گردید و باد مخالف وزیدن کشتی را در ربود و می‌برد ایشان نمیدانستند بکجا میروند ناگاه موجی برآمد و طراق طراق از کشتی برآمد و پاره پاره شد .

ملک یمن بر تخته پاره ماند همچنان پنج شبانه روز در روی آب بماند بعد از پنج شبانه روز آن تخته پاره برلب آبی رسید و مردمان پیدا شدند .

شاه یمن را تاب سخن گفتن نبود . دانستند که از چه سبب چنان شده قدری روغن داغ گرم کردند و بحلقش ریختند تا گلویش نرم شد توانست سخن بگوید پرسید این‌جا کجاست گفتند ولایت زنگبار است از اینجا تا شهر پنج فرسنگ است .

شاه نرم نرم میرفت تا بشهر آمد درهای بازار بسته بود شاه پناهی نیافت در زیر ساباطی در آمد که در بالای آن بالاخانه‌ای بود که بازرگانی در آنجا میبود

اتفاقاً دزدان شب آمده بازرگان را با دو غلام و کنیز کشته و مال او را برده بودند ملک یمن بی گاه برخاست از ساباط بیرون آمد از خون کشتگان بر جامه او رسیده بود اما هیچ خبر نداشت

غریو از مردم برآمد ناگاه شاه یمن از زیر ساباط برآمد او را گرفتند و فریاد بر آوردند که کشندهٔ بازرگان را یافته‌ایم او را برای شاه بردند .

شاه زنگبار گفت ازمن زبون‌تر نیافتی که درخون ریختن جسارت کردی و مال مردم را بردی زود بگو : رهارا چه کردی و یارانت کجاست

ملک گفت : من تاجرم و کشتی من شکست و مال من غرق شد پناهی نیافتم شب در زیر آن ساباط آمدم اکنون مرا گرفته‌اند که تو دزدی .

شاه گفت چرا جامه تو خونین است گفت نمیدانم شاه را بد آمده گفت این بدبخت را سیاست کنید .

ملك یمن گفت در کشتن من تعجیل مدار که روزی بی گناهی من معلوم شود امرا گفتند مبادا که چون اینمرد کشته شود یاران او بگریزند ومال ضایع شود ۰ درحال او رابزندان بردند ودرپهلوی زندان صحرائی جوی آب روانی بود هرروز زندانیان رادر لب آب بردندی تادست وروشستندی ورسم چنان بود که هفته ای یکبار پادشاه بدان صحرا آمدی تاخواص وعوام اورا بدیدی وهر کس راحرفی بود بگفتی روزی پادشاه بصحرا آمد وزندانیان رابیرون آورده بودند وبرلب آن آب ابرهه راجای ساخته بودند ابرهه در آن موضع نشستی وملك یمن ابرهه رانمیشناخت وابرهه نیزاورا بجهت آنکه هرگز گمان نمیبرد که آن یکی از ذلت وخواری بدین مرتبه رسد واین از آن درجه پادشاهی بدین خواری برسد ۰

القصه اتفاقاً زاغی آمد بردیوار کوشك ابرهه نشست ملك یمن استخوانی برداشت وگفت :

اگراین زاغ رابزنم از زندان خلاص شوم فال زدو انداخت از زاغ درگذشت و بگوش ابرهه آمدازاسب افتاد وفریادبرداشت گفت بنگرید که این استخوان را که انداخت گفتند زندانی انداخت اورا بنزد ابرهه آوردند گفت :

ای سك بدبخت توگفتی که این دزدی رادیگری نموده باشد وتو بی جرم میباشی اکنون خیانت توظاهرشد فرمود اورا گردن بزنند ملك یمن آوازداد که پادشاه عادل است وقصاص راست کند گوش راگردن لازم نمی آید .

شاه فرمودکه یك گوش ازوی ببرند جلاد آمد تا قصاص کند دید یك گوش ندارد شاه راعجب آمد گفت اوهمیشه دزدی میکرد گوش خود رابباد داده ابرهه گفت اگرمی خواهی بجانت امان دهم راست بگو که گوشت چطورشده .

شاه یمن گفت زندگانی شاه دراز باد بدانکه من پادشاه یمن بودم ومراغلامی بود ابرهه نام آن غلام درشکارتیری برآهوانداخت تیراو بر گوشم آمد و گوش مرا انداخت چنان که امروزشد غلام ازمن عذرخواست .

چون من اورا دوست می داشتم جرم اورا بخشیدم بعد ازآن ابرهه از من غایب شد .

القصه باندیمان درکشتی نشستم که ابرهه رابیابم باد مخالف آمد وکشتی راغرق نمود ومن برتخته پاره‌ای ماندم تابعدازچند روز برلب آن دریارسیدم ملاحان آمدند مرا ازآب بیرون آوردند .

بدین شهر آمدم درزیرساباط خفتم ومرامتهم نمودند وبدین مقام رسیدم واز بدبختی این استخوان انداختم وبدین جرم گرفتارشدم شاه زنگبار چون این بشنید گریست و ابرهه راگفت :

بدین مرد بنگر که اورا جائی دیده ومیشناسی چون نظر نمود بشناخت ودرپای او افتاد وشاه یمن نیز همان کرد پس هردو اریکدیگر عذرها خواستند بعدازآن شاه را بر اسبی نشانده بحمام فرستادند وجامه‌های فاخر پوشانیدند چون بسرای شاه آمد اسب و غلام و کنیزك بسیار بخشید ودوماه مهمانی نمود وابرهه شب وروز درخدمت او بود ودرین میانه دزدان که بازرگانرا کشته بودند پیداشدند.

شاه زنگبار ملك یمن را باهزار اعزازواکرام ولشکر آراسته بیمن فرستاد و ابرهه نیز خدمتهای شایسته نمود وچند منزلی درخدمت بود وشاه بیمن آمد وبرتخت نشست آنگاه بختیار گفت اگر ملك یمن آن جرم رانمیبخشید عاقبت سعادت روی نمی‌داد می دانم آخر بیگناهی من معلوم خواهدشد واین رنج براحت مبدل‌شود شاه‌راخوش آمده گفت: بختیار رابزندان بردند.

چون قصه بدینجارسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان فروبست.



چون شب هفتصد وپنجاه وچهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت روزششم وزیردیگر آمد وزانوزد و گفت هرشاهی که بوده دشمن خودرا شناخته وریشه‌اش رابر کنده‌است بجهت آنکه خصم را اگرچه ضعیف بوده باشد قوی پنداشته‌اند و از هیچ دشمن چنین حرکتی ظاهر نگردد چنانکه از این دزد بچه ظاهرشد. اگرچه درزندان است. امانکه داشتن او بسیارزیانست باید شاه بفرماید شراورا از زمین بردارند.

شاه فرمود بختیار راآوردند جلادآمد وشمشیر کشید. بختیار گفت شاها. خلقیست بکشتنم نهاده دیده
من نیز زجان خود طمع ببریده

جلاد بکشتنم تو تعجیل مدار زیرا که جوانم و جهان نادیده

آنگاه گفت دیگر نخواستم سخن بگویم که اگر ببرم این سخن باری از میان برخیزد اما میاندیشم که اگر بی گناهی خودرا ظاهر نسازم بخون خود سعی کرده باشم و اگر شاه در کشتن من تعجیل کند.

شاید از گناه من نادم شود چنانکه شاه دادگر در کشتن (کامکار) کرد و من نه پای گریز دارم نه دست ستیز وهروقت می تواند مرا بکشد.

اما مرده را زنده نتوان کرد وپشیمانی سودی ندهد

پادشاه گفت حکایت شاه دادگر چگونه بوده است

بختیار گفت :

حکایت شاه دادگر چنین آورده اند که ملکی بود که نام او دادگر بود و دو وزیر داشت یکی را نام (کامکار) و دیگریرا (کاردار)

کامکار را دختری بود وقتی شاه دادگر بشکار رفته بود و کامکار را باخود برده و امر مملکت را بکاردار سپرده بود روزی کاردار بخانه کامکار برای مصلحتی رفت .

ناگاه دختر وزیر را دید یکتای پیراهن پوشیده در بوستان میخرامد چون کاردار جمال زیبائی او دید درحال آتش عشق در سینه اوشعله ور شد و بیقرار گشت.

تیری از آن غمزه دلدوز جست برجگرش آمد و تا پر نشست

بیرون آمد اندیشه کرد که کامکار مردشاه صفت است محال است که دختر بمن بدهد.

تدبیر آنست که چون شاه بازآید پیش او جمال دختر بیان کنم پادشاه بر وی عاشق شود اورا بخواهد .

بعد از آن مدتی که گذشت تهمتی بر دختر نهم شاه چون خواهد که سیاست کند گویم اورا بمن ببخش چون ببخشد بمراد میرسم.

چون شاه آمد استقبال نمود شاه احوال شهر پرسید کاردار گفت :

باقبال شاه همه جا آرامست اما چیزی دیده ام که درهمه عمر خود ندیده و هم نشنیده بودم .

پادشاه گفت چه دیدی کاردار تعریف دختر را نموده شاه عاشق شد گفت تدبیر این کار چیست .

گفت کامکار را بخواه وخود این معنی را باوی بگو. شاه گفت صواب گفتی.

چون کامکار آمد شاه این معنی باو گفت:

کامکار را گفت :

من این سخن را از این جهت بتو گفتم که درجه تو از همه رفیع تر باشد .
بعد ازین در گوشه قناعت نشینم و رعیت درفرمان تو گردد کامکار گفت.
مرا بسیار دختر هست همه بر بندگی شاه فخر دارند.
اما بنده زاده بحد بلاغت رسیده و از اطاعت من بیرون آمده این معنی باوی
بگویم و بحکم شرع رضا حاصل نمایم بعد از آن بخدمت شاه بفرستم
شاه گفت عیبی ندارد.
کامکار بادختر این معنی درمیان نهاده دختر گفت:
شاه لایق صحبت ما نباشد و از جنس ما نبوده و درنزد شاه اطاعت خدای تعالی
نتوان کرد و حکما گفته‌اند که خدمت پادشاهان مانند آب تیز و آتش افروخته
است .

«دشوار بود خدمت سلطان کردن».

کامکار گفت باید تدبیری کرد . اگر حرفی بی مراد او گویم بخون من سعی کند دختر گفت :
مصلحت آن به که حالا حرف شاه را اجابت کنی و چند روز مهلت خواهی ومخفی از
این ولایت برویم دردم کامکار نزد شاه آمد و گفت:
دختر ببندگی شاه جهان فخر نمود اما ده روز مهلت میخواهد.
شاه گفت همچنان شود کامکار بیرون آمده و کارها را راست کرده درهمان شب
بیرون رفتند .

روز دیگر شاه خبردار شد فرمود تا دویست غلام از عقب آنها بروند بعد از چندی آنها
را در کنار چشمه‌ای یافتند ومحکم بستند و نزد شاه آوردند.
شاه گفت ای بدبخت کجا میرفتی عمودی در دست داشت از عصبانیت بر سر او زد و
هلاک شد بر روی دختر نظر نمود از خوبی جمالش اورا نیازرد.
پس دختر را بسرای فرستاد وهمه خدمت کاران را باختیار وی گذاشت مگر (غلام
خاص دختر) را راه نمیداد و او همیشه قصه مینوشت و بدختر میفرستاد که حق من بشاه
بگو مرا راه بدهد که از پی چیزی هلاک شدم .
القصه دختر التماس نمود شاه (غلام) را راه داد بعد از آن دختر در اطاعت خدا
بود و کاردار بیقرار که ناگاه شاه را خصمی روی نمود لشگر جمع نموده و بحرب رفت
و ولایت را بکاردار سپرد او همیشه درغم دختر می بود تا روزی ببام آمد دختر را دید در
صفه ایوان نشسته سنگی بسوی دختر انداخت.
دختر نظر کرد کاردار را دید و هیچ نگفت و او فهمید که دختر او را دید.
سلام کرد و دختر جواب داد
کاردار گفت چندیست که بدرد عشق تو گرفتارم و شب و روز بیقرار توام که از

لطف من بیچاره را دستگیری نمائی و بامن راست شوی.

اگرمرا اختیار کنی هردو ازاین ولایت فرار کنیم چندان مال دارم که ترا بی احتیاج کنم و اگرنه شاهرا دارو دهیم و شاهی خودت اختیار کنی.

دختر گفت شرم نداری که باولی نعمت خود خیانت اندیشی ومن درقیامت چه عذر آورم چواین گناه کرده باشم.

کاردار گفت او پدرترا کشت براودل منه.

دختر گفت توپرورده اوئی وخیانت میاندیشی وقدر نعمت او نمیدانی اگرشاه قدر خدمت نداند رواست.

کاردار دانستکه دختر سردرنیاورد وچون شاه بیاید آن همه بدوخواهد گفت و جان او برسراینکار میرود.

پس ازبام بزیرآمده اندیشه نمود پیش از آنکه دختر شاهرا ببیند تهمتی سازم و سخنی گویم تااواگرتقصیر من گوید شاه نشنود.

القصه دراین فکر میبود که شاه بانصرت وفیروزی باز آمد کاردار باخاصان پیشواز کرد و زمین ادب بوسه داد و درپهلوی اسب شاه میرفت و او از وی احوال میپرسیدو جواب می شنید.

در اینحال وزیر گفت :

بجمال مبارك شاه همه خرد و بزرك مسرورند اما خبری شنیدم که قدرت عرض ندارم وشایستهٔ سمع قبلهٔ عالم نمیدانم شاه گفت:

زودتر بگو .

وزیر گفت مرازهره آنست که دل نازك شاهرا ملال رسانم گفت :

برتو اعتماددارم وبهیچ حرف ملال نیابم .

کاردار گفت :

خاطرعاطرشاه آسوده باد چون ماررا کشتی بچه اونیز بکش .

روزی بردرحرم نشسته بودم . آوازی شنیدم که دوتن بوجه مخفی حرف میزدند گوش کردم دختر کامکار بودباآن (غلام خود) حرف می زد که عجب از تو من چندین سخن بشاه گفتم تاتراراه داد دوش گفتم نزدمن آی نیامدی ومن نزدیك تو آمدم من از خردی ترادوست میدارم وپادشاه را از برای تو نمی خواستم تاپدرمراجان درسر کار توشد اکنون درآن میکوشم که اورابکشم چون پدرمرا کشت و ترا ازدیده دوست تر میدارم .

چون حرف بدینجارسید مراطاقت شنیدن نبود ازآنجا بیرون آمدم دراین غصه بودم تااکنون شاه آمد .

شاه چون این سخنها بشنید برخود بلرزید و رویش زرد شد بسرای آمد و باز گشتند فرمود (غلام) را آوردند ازمیان دونیم کرد پس دختررا آوردند گفت هان آن مردم توئی که بقتل من قصد داشتی و (غلام) را برگزیده ای

دختر خواست حرف زند بانك براوزد که اکنون در پی غلام می فرستمت فرمود اورا دونیم سازند .

حاجبی گفت :

شاه داند که زن کشتن نامبارك است بهتر آنست که دست و پای او بر شتری بندی ودربیابان رها داری معلوم است که هلاك خواهد شد .

شاه را پسندیده آمد وزیررا فرمود تا چنان کنند .

القصه دختررا بر شتر بستند وشتردروادی میرفت بعدازچندی بدختر گرما اثر نمود دردل عرض کرد باری خدایا تودانی که من بیچاره بی جرمم اگر برمن حکم هلاك داده ای در دهان من چندان نم پدید آر که زبانم بیگانگی تو گواهی دهد .

چون دختر مناجات کرد در حال شتر بخفت درپیش او چشمه آبی پیدا گردید و بندهای او گشوده شد دختر از آن آب خورد وطهارت کرد ودرنماز ایستا و گرد آن چشمه گیاه دمید چنانکه شتر سیر بخورد . پیش دختر ایستادوسایه انداخت .

اتفاقا سار بانی شتری گم کرده بودوازپی شتر میگشت درکنار آن وادی چشمش برشترودختر افتاد . شترخود پنداشت بشتاب پیش آمد چشمه ای دیددانست که از برکت دختر است گفت :

بایستم تا نماز بخواند و التماس دعا کنم شاید از برکت او شتر گم گشته ام پیدا شود .

چون نماز دختر تمام شد ساربان سلام داد .

دختر درجواب سلام بازداد .

ساربان گفت مرا بپدری قبول دار تا ترا بفرزندی قبول دارم . بلکه ببرکت تو خدا برمن رحمت کند .

دختر قبول کرد . ساربان بردختر نگه کرد فهمید که گرسنه است نیم مرغی در میان نان داشت در نزد دختر نهاد چون ازخوردن آن فارغ شد پیر گفت که قطارشتری گم کرده ام وازبیم شاه خواب ازمن رفته است میگردم جسته نمیشود دعا کن شاید ببرکت تو خدا شتران مرا برساند .

دختر رو بسوی آسمان کرده و گفت :

خداوندا تودانی که شتران ازو نیستند اومزدوراست اکنون بکرم خود شتران را بدورسان دختر دردعا بود که ازوادی قطارشتران نمودار شد .

پیر خواست رفته شترانرا بگیرد ناگاه شتران نزد ایشان آمدند پیر مسرور گردید وخدارا شکر نمود .

دختررا گفت ای فرزند دراین وادی جانورهای بیمنا کنند چه باشد گر بامن بشهر آئی تاتورا درخانه صومعهٔ سازم واسباب عبادت مهیا کنم .

دختر گفت روا باشد .

پیر شترانرا قطار کرده ودختر بشتر خود نشست بعداز نماز خفتن بشهر آمدند پیر دختررا بخانه خود برد ودختر بعبادت حضرت ذوالجلال مشغول شد .

اتفاقاً پیر روزی درخدمت شاه ایستاده بود شاه ازاو سرگذشتی خواست پیر کیفیت دختر وکرامت اورا گفت چون بدینجا رسید که دختر درخانه من بعبادت مشغول است شاه گفت مرا بنزد او ببر پیر قبول نمود .

دردم پیر آمد وبدر صومعه ایستاد تادختر از نماز فارغ شد وسلام داد .

شاه نظر کرد دختر کامکار را دید او را در کنار گرفت و ازاو عذرها خواست گفت می‌خواهم که ازمن خوشدل شوی .

دختر گفت خوشدل میشوم ازتو بشرط آنکه دراین خانه پنهان شوی که کاردار بیاید وحرف اورا بشنوی وبیگناهی من تورا معلوم گردد .

شاه قبول کرد دختر پیررا گفت نزد کاردار برو بگو دختر کامکار درخانه من است وترا می‌خواهد پیر رفت کاردار آمد دختررا دید وبشناخت گفت ای جان جهان آخر من بتو نگفتم که شاه درحق پدرت چها کرد تا باتو هم چه کند تو بامن یکی شو از این شهر برویم .

پادشاه رادارودهیم توحرف مرا قبول نکردی وگفتی شرم نداری که بر ولی نعمت خود خیانت اندیشی دیدی که شاه در حق تو بیگناه چه کرد . اکنون بگو که چگونه خلاص شدی من آن روز ده کس پی تو فرستادم . ترا نیافتند ترا نگفتمت که دل بر او منه ترا قصاص کند وعقوبت فرماید ، گفتی من خیانت نکنم وروز قیامت چه عذر آورم . آخر این محنتها که بسرت آمد باعث من بودم که عاشق توام حالی تازنده‌ام مرا قبول دار چندان مال دارم که ترا بی نیاز خواهم کرد . خواست درپای دختر افتد . شاه را صبر نماند بیرون آمد ودشنه بروی زد وسرش راجدا نمود ودختر را درسرای آورد وا گر از کشتن کامکار صبر میکرد وبا حرف کارداد دختر را در بیابان سر نمیداد چندین شرم ازدختر نداشتی و حالا اگر در کشتن من تعجیل نفرمائی و چندی مرا بزندان بفرستی بیگناهی من معلوم شود .

شاه فرمود اورا بزندان بردند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست .



چون شب هفتصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت روز دیگر وزیر هفتم پیش پادشاه آمد و گفت مرا بیش از این از طاقت طعنه زنان نماند. اگر من سخنی گویم بخاطر شما ملال رسد اما در مجالس و محافل حرف بختیار است.

شاه از این سخنها رنگ زرد گردید ملکه را خواند و گفت چه می گوئی در کشتن بختیار گفت قتل او رواست شاه فرمود تا بختیار را آوردند.

جلاد حاضر شد بختیار گفت زندگانی شاه دراز باد من بی جرم اگر زنده باشم هر وقت میتوان کشت و اگر بمیرم زنده نتوان کرد.

شاه گفت چگونه بی جرمی که حرم بر کشتن تو گواهی میدهد.

بختیار گفت: زنان از جهت غرض حرف گویند که خود را بمراد رسانند چنانکه ملک عراق دختر بشاه حبش داد بعد از آنکه دختر از چشم شاه افتاد و شاه بکشتن او نیت کرد او بمکر و حیله شاه را خوشدل کرد. اگر شاه فرمان دهد شمه ای از مکر زنان گویم شاه اجازه داد بختیار گفت عمر شاه دراز باد.

حکایت پادشاه عراق و پادشاه حبش

چنین آورده اند که در ولایت حبش پادشاهی بود با خدم و حشم زر و گنج بی کران داشت و او را هیچ خصمی نبود چنانچه بحشم احتیاج نداشت جمله لشکر گرسنه ماندند این معنی را گرانه ندیدند.

از کمال عجز و بیچارگی با وزیر تدبیر نمودند که تا کی این چنین بی نوا مانیم.

وزیر را رحم آمد و گفت خاموش شوید که بی تدبیر کار شما نمی کنم تدبیری باید کرد که شاه بشما حاجتمند شود و آنگاه هر چه شما را شاید کفایت شود

لشگریان وزیر را دعا کردند و برگشتند وزیر اندیشه کرد که شاه زنان را بسیار دوست دارد .

ملك عراق دختری با جمال دارد صفت آن دختر را شرح دهم هر آینه میل کند و ایلچی فرستد وملك عراق آن دختر را دوست میدارد و نمیدهد شاه خشمنك شود مهر دختر دردل او محکم تر شود لشکر جمع کند تا بجنك رود چون بلشکر حاجتمند شود سیم وزر دهد ولشگر توانگر شود .

وزیر تدبیر کرد و بخدمت شاه رفت هر نوع حرف می‌زد تا بملك عراق رسید تعریف دختر خود نمود . چنانچه شاه شیفه شد گفت ای وزیر تدبیر چیست که دلم بیقرار گردیده دیده در انتظار بماند .

وزیر گفت تدبیر آنکه ایلچی درراه شود واین معنی را باملك عراق گوید تا چه جواب دهد بعد از آن تدبیری کنیم .

دردم شاه ایلچی سخندان و زیرك فرستاد چون بعراق رسید رسالت بگذارد ملك عراق بر آشفت و گفت شاه حبش را بگوئید که من دختر را نمیدهم که برمن عار است .

ایلچی آن بشنید بازگشته این سخن بشاه حبش بگفت شاه از این سخن بغایت دلگیر شد و قسم یاد کرد که چندان خدم بعراق فرستم که ملك عراق را خراب کنم

القصه شاه حبش فرمود تا درخزینه را گشودند آنقدر مال به خدم وحشم داد که جمله توانگر شدند و اسباب حرب ساختند و از اطراف سپاه آمد شیرمردان کاردان رو بحرب نهاده و بعراق رفتند

شاه عراق لشگر پیش فرستاده رزم کردند و عراقیان شکسته شدند خبر هزیمت ایشان بشاه عراق رسید هرچند لشکر فرستاده فایده نداشت عاجز شد و باوزیر گفت ازبهر دختری چندین خون ریختن نیکو نیست وهیچکس را ازجفتی چاره نخواهد بود . مصلحت آن می‌بینم که رسولان درراه شوند وصلح کنیم بشرط آنکه دختر را بدهیم وازپی ایلچی‌ها دختر را بفرستیم که او هم پادشاه اقلیم است .

این تدبیر ملك را پسند آمد اگرچه دختر را دوست میداشت اما چارهٔ ندید و رسولان فرستاد وصلح کرد بعد از آن دختر را باامینان ومعتمدان نزد شاه حبش فرستاد تا بپزند ودرحبش ببندند وچنانکه رسم ایشان بود تسلیم کنند وبجانب عراق باز آیند .

دختر وشاه حبش بخرمی وخوشدلی روزگار میگذرانیدند اما پیش از آن دختر بشوهر دیگر داده بودند وعلی درمیان ایشان شده بود ودختر از آن شوهر پسری آورده درقضا شاه حبش از آن ماجرا خبر یافت برون شد وفرمود تا آن پسر را بکشند وبعد از آن با دختر هم حرف نمیزد دختر بیچاره روزی آرام نداشت و از غضب شاه برخود

میلرزید وآب ازدیده میریخت وشب وروزغصه میخورد که اینچه کار بود که من کردم جگرگوشه خودرا بکشتن دادم دراین اندیشه میبود وهیچکس رانمیگفت .

اتفاقاشاهرامادرخوانده‌ای بود بارأی وتدبیرچنانکه شاه باوی مشورت کردی واز سخن او بیرون نرفتی روزی دختر نشسته درفراق فرزندزاری میکرد مادرخوانده آمد او راچنان دیدداش خونین شد وگفت ای جان مادرچرادل توبغم گرفتاراست نهان مدار ومترس بامن بگوشایدچاره‌ای سازم تاکه ازاندیشه بیرون آئی قسم یاد کرد تادختراعتماد کردوگفت ای مادراندیشهٔ من ازآنست که مرا فرزندی بوده بیگناه کشته شد وغضب شاه باقی مانده وقصه آن پسررا گفت ازولایایت خود آوردن وپنهان داشتن تااینجاکه شاه خبر یافت وازغایت غصه گریان شدوبیهوش شده افتاد پیرزن گلاب برروی اوزد و اورابهوش آورد .

دختر گفت فرزندمرا کشته‌اند ومرا ازاینکه زهره آن نیست که برآن شهید گریه کنم بااین همه‌کاش دلشاه بامن خوش بودی .

پیرزن براورحم نموده گفت که من اندیشه ازدل توبردارم اماهرچه ترافرمایم آن بکن که راحت تودرآن باشد دخترقبول نمود .

پیرزن گفت شاه قبل‌ازآنکه بجامه خواب آید توبروبخواب اوپندارد که‌درخوابی چون چیزی بسینه تونهد وبگوید بعزت همین نوشته هرچه دردم زبان بگشا هرچه بمن گفتی ازاول تاآخر بگوهیچ باك مدار که‌این گناهی نیست .

دختر گفت چنان کنم پیرزن به حرم آمد شاهرا تنها دید که دربحراندیشه فرو رفته بود گفت چرابددل نشسته‌ای .

شاه گفت بددلی من ازآنست که این دختررا ازعراق آوردم ودل براونهادم ومال بسیارخرج کردم واورا خیانتی نقل کردند فرمودم پسررا کشتند اما ازآنروز دلم قرار نمی‌گیرد ونمی‌دانم که تکلیف من چیست ودراندیشه فرومانده‌ام .

پیرزن گفت ای شاه جهان پناه من حرزی دارم ازحرزهای سلیمان پیغمبروبخط یونانی نوشته اگرمیخواهی که این غم ازدل توبرخیزد واین سر آشکارشود بایدموقعی که دختردرخواب رودتوآهسته بروی‌وحرزرا برسینه‌او بگذاری‌و بگوئی بحرمت حرزو بعزت خدا زبان خفته راروان گردان . هرچیزی که دردل داردبگوید بعد بیدارشود .

اکنون اگرشاه فرماید حرزراآورده بشاه دهم تاچون دخترشاه عراق درخواب شودآن حرزرا برسینه اونهد واین سر آشکار گردد شاه راخوش آمد گفت شفقت مادری بجای‌آورده باشی که این گمان رفع شود .

پیرزن ازآنجابیرون آمد وبخانه خودرفت پارهٔ کاغذ رانقشهای نامعلوم زدوآن کاغذرا بریسمان پیچیده وبموم گرفت وبنزد شاه‌آورده گفت غسل کن وجامه‌های پاك در

پوش و بعزت وتعظیم توقف کن تاهمه بخوابند .

القصه چون شب تیره شد ودختر بخفت شاه آمد وپنداشت که اودرخوابست کاغذ رابرسینه دخترنهادو گفت آنچه راکه پیرزن سپرده بود هرچه اومیگفت دخترمیشنید تاشاه حرف خودرااتمام کرد .

آنگاه دختر آغاز سخن کرد وهرچه بروی گذشته بود همه راگفت که فرزندم را شاه کشت اماکاش که دلشاه بامن خوش بود که من بیگناهم .

چون شاه آن قصه درازراشنید گریان شد وسراورادرکنار گرفت وروی اورابوسه داد دخترخودرا ازخواب جهانید که یعنی درخواب بودم شاه هرچه شنیده بودباوی گفت که ای جان من چرا این نادانی کردی ونگفتی این فرزند منست تامن اورافرزند خود دانستمی واین دردمارا نبایستی بود .

فی الجمله آنشب تعزیه ازمیان ایشان برخاست چون روزشد آن حاجبی که اورا بکشتن فرزند ملکه فرمان داده بود بخواست وگفت باما بگو که کشته پسررا کجا دفن کردی . تابزیارت آن بیگناه رویم وازروان او بحلی طلبیم که آن گل ازچمن ماوآن سروازبوستان مابوده حاجب بزانودرآمد وگفت شاه خیال بدنکند که آن پسردرمهد زرنگارست .

ودرمقام امن برشادمانی . آنروز که شاه فرمود سراورا بردارم گمان بردم که آن پسر بیگناهست وشاه ازسرغضب این فرمان داده ازمشتی خون وی چه آید درروی اونظر نمودم نور میتافت دانستم بی جرمست ازمحبت او دلم پرشد در خانه بردم و خدمت کردم .

چون شاه این بشارت راشنید درحال تاج ازسر برداشت وهرچه پوشیده بوده بحاجب دادوگفت مارا ازدوزخ استخلاص دادی وعذرها خواست ودختردرپای اوافتاد وخلعت داد پس اورا مرکب دادند تاپسررا بیاورد چون پسرآمد شاه اورا درکنار گرفت ومادردرپای اوافتاد وهردوبسیار گریه کردند وزرها نثارنمودند وشکرخدایتعالی گفتند وبعدازآن زندگانی بخوشدلی گذرانیدند .

پس بختیار گفت زنان اینچنین حیله دارند که پیرزن کرد واگرحاجب آن روزدر کشتن کودك تأخیر نمیکرد آن همه خلعت وتشریف نمییافت وشاه ودختراز کشتن وی حسرت وندامت داشتند .

اکنون اگرشاه در کشتن بنده تعجیل نکند وزمین بخون من نیالاید روزی بی گناهی من شاه رامعلوم شود واگر کشته شوم پشیمانی حاصل آید وازمشتی خون من چه میرسد .

چون بختیاراین سخن بگفت شاه فرمود که روزبیگاه شداورابزندان برند چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزادلب ازداستان فروبست



چون شب هفتصدو پنجاه و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت روز دیگر وزیر هشتم آمدو گفت:

عمرشاه درازباد دانشمندان گفته‌اند ملک مثل درخت است و بیخ او سیاست اگر شاه در سیاست بختیار تقصیر میکند ترسم که بیخ ملک وی نقصان گیرد و بعد از آن تدارک نتوان کرد شاه گفت:

راست می گوئی فرمود تا بختیار را آوردند و جلاد را طلب کرد.

بختیار گفت زندگانی شاه درازباد در کار من تأمل فرمائید و شتاب نکنید زود گردد که سعادت ابدی و دولت سرمدی روی دهد و اگر شتاب فرمائی نتیجه جز غم ندارد چنانکه گوهرفروش بوده است شاه گفت:

گوهر فروش که بوده وچگونه از مرادخود دور افتاد.

حکایت گوهرفروش

بختیار گفت حکایت کنند که گوهرفروش مردی بود با نعمت بیقیاس و زنی داشت بغایت خوب صورت و صالحه و درشکم بار داشت.

روزی پادشاه آن عصر جواهری را طلب کرد تا مرواریدها را ببیند و آنچه خراج را لایق شود جدا کند و آنچه نگهداشتنی است نگه دارد.

چون قاصد شاه آمد خواجه جز رفتن چاره ندید و اسباب رفتن را مهیا کرد و زن را گفت:

ای بی بی پادشاه مرا طلب نموده و من جز رفتن چاره ندارم مرا بدعای خیر یاد کن اگر خدای تعالی مرا پسری عطا فرماید اورا بفال نیک روزبه نام نه و اگر دختر بود نامی که لایق باشد خواهی نهاد.

این بگفت و وداع کرد و رو براه نهاد تا بنزد شاه آمد و شرط خدمت بجای آورد و شاه را دعا کرد چنانکه شاه را خوش آمد خواجه را نزد خود نشاند و در حال فرمود تا

صندوق‌های جواهر آوردند جواهری مرواریدها جدامی کرد وازهرطرف سخن‌های ظریف درخدمت شاه میگفت.

چنانکه شاه‌را باوی انس تمام حاصل آمد یك سال بگذشت زن جواهری بیك شکم دو فرزند آورد.

چنانکه گفتی دوماه از مشرق طلوع کرده یکی‌را روزبه و دیگری را بهروز نام نهادند.

چون خبر فرزندان بجواهری آمد از شاه اذن خواست که نزد زن و فرزند خود برود شاه اجازه نداد تامدت هشت سال رخصت نمیداد و فرزندان در فراق پدر قرآن آموختند و خط و ادب تعلیم گرفتند وهردو فرزند باآب دیده نامه نوشتند و بپدر فرستادند و اشتیاق خود تحریر نمودند جواهری نامه را بشاه عرض کرد و احوال فرزندان شرح داد.

شاه گفت رخصت ندهم هرچند مال خواهی بدهم تافرزندان ترا بیاورند و تو در خدمت من باشی.

جواهری چاره‌ای ندیدو نامه نوشت که بیائید شاه‌مرا دستور نمیدهد بنزد شما آیم چون نامه بزن آمد آنچه داشت بفروخت و روبراه نهاد و بعد از هفت روز برلب دریا رسید وقت نماز بودمادر گفت:

از آب فرداصبح بگذریم چون بارگشادند روزبه و بهروز روبرلب دریا نهادند و گفتند:

زمانی ملاعبت نمائیم اتفاقاً جواهری خبرآمدن فرزندان شنیده باستقبال ایشان رفت وازآب گذشته رختها درجائی پنهان کرد تاروزدیگر نزد فرزندان رود.

از قضا بآب آمد تاطهارت کند چون بیرون آمدبدر زره‌ای که‌داشت آنجا فراموش کرد.

چون بجای خودآمد سفره راگشود تاطعام‌خورد لقمهٔ اول که برداشت یادش آمد که زر رافراموش کردم بهمان موضع رفتو بسیار جستجو کرد چیزی نیافت دراین وقت روزبه وبهروز رسیدند بایکدیگر بوجه برادری بازی میکردند و دلنوازی‌مینمودند.

جواهری برایشان بانك‌زد بدرهٔ زر کجا بردید؟

ماچه‌میدانیم بدره چیست!

گفت نه‌خیر بدره راشما بردید ایشان می گفتند ما که از بدرهٔ توخبر نداریم و نمی‌دانیم که‌چیست جواهری غضب کرد هردو کودك را درآب انداخت و بیقرار گشته بدره را میجست.

القصه فرزندان چون دیرآمدند وجهان‌تاریك شد مادر بیچاره آواز کرد که ای

بهروز و روزبه هرجاهستید بیائید که بی‌وقت استجواهری آواز زن خود را شناخت و بنزد او رفت و پرسید آنها را که خواندی کجا هستند کـه دلم در آرزوی آنها بیقرار شد.

زن گفت دیراست که بدان طرف آب بتماشا رفته که دل را آسایش و جان را گشایش باشد.

چون جواهری این‌سخن بشنیدآهی‌ازجگر برکشید وجامه برتن‌درید و گفت: فرزندان‌خودرا درآب انداختم‌وقصه‌را بازن گفت:

از هردوفریاد برخاست برلب‌دریا آمدند وجستجونمودنداما‌اثری ندیدند برسر میزدند و میگریستند چنانکه هردوبیهوش شدند روز دیگر گفتند در این جهان بیوفا فرج نخواهیم‌یافت.

بیا تا سردربیابان نهیم بادل کباب‌ودیدهٔ پرآب وسینه‌خراب‌میرفتند و یقین کرده بودند که‌فرزندان راهلاك نموده‌اندامااز لطیفه‌لطف‌الهی بیخبربودند که فضل‌ملك‌لم‌یزلی آندو کودك رااز‌غرق‌شدن نگهداشته بود و آب‌هریکی را بطرفی انداخته‌بود آن‌وقت پادشاهی بشکار رفته بدان‌طرف که بهروز افتاده‌رسید پسری‌رادیدبرلب‌آب افتاده‌فرمود که اورا بیاورید ببینم چه‌کودك است دیدپسری است باجمال از بیم آب گل روی او بزعفرانی‌مبدل‌شده.

شاه پرسید در اینجا چون افتادی؟

گفت ما دوبرادر بودیم مردی‌مارا درآب انداخت و آب‌مرابدینجا آورد و دیگر ازعالم‌خبرندارم شاه‌را فرزندنبود. پرسید که چه نام‌داری؟

گفت: بهروز.

گفت فال گرفته‌ام ترا بفرزندی بپذیرم‌وفرمود تااو را براسبی‌نشاندند و باخود ببرد وچون فرزند عزیزمیداشت وهمه‌رعیت بفرمان اوبودنداتفاقا شاه بیمار شدبهروز را ولیعهدخود کرده وفات نمود.

بهروز بشاهی‌نشست وجمله رعیت بهروز را مبارك‌باد گفتند و داد او بدرجه‌ای رسید که درهمه‌جهان‌مشهور گردید.

اماآنطرف که(روزبه)ای‌ازبودطایفه دزدان گذر نمودند اورا دیدند برلب دریا افتاده‌گفتند اورا‌ببریم وبرسم غلامی بفروشیم ومبلغی‌مال بدست‌آوریم اورا گرفتند و تربیت کردند تابجای خود آمدند واثررنج ازروی اوبرفت.

خلاصه کلام. گوهری بازن میرفت تابه شهری رسیدندآراسته بانعمت بسیار با خود گفتند این‌جهان گردیدن مارافایده نخواهد داد مصلحت آن به که دراین شهرخانه بخریم وباقی عمردرهمین جاباشیم وروبطاعت خدانهیم تاخداچه فرموده باشد مجملادر

آن شهر آمدند و خانه‌ای خریدند .

بعدازچندگاه گوهرفروش گفت ماراغلامی باید خرید تاخدمت ماکند و ماراحت شویم درحال ببازار آمد تاغلامی بخرد قضارا آن دزدان که روزبه رابرده بردند او را ببازار آوردند گوهری اورادید نشناخت ودلش بخریدن اومیل کرد بهاداد واورابخرید چون بخانه آورد زنرا گفت غلامی راخریده‌ام تامارا خدمت کند بیرون آی و به بین زن بیرون آمدوروزبه‌رادیدنعره‌ای کشید و بیهوش شد .

گوهری تعجب کرد که زنراچه شدگلاب برروی اوزد و بهوش آورد وپرسید که تراچه شدبیهوش گشتی .

گفت این‌غلام که خریده‌ای فرزند من‌است واورا روزبه نام است؛ آنکه گوهری فرزند خودرا بشناخت وروزبه نیزقصه خودرا باز گفت وهرسه یکدیگررادر کنار گرفتند و بوسیدند و بطاعت خدای عزوجل مشغول شدند .

گوهری روز به را جواهرفروشی آموخت تابا اندك فرصت معرفت جواهرحاصل کرد ودرآن باب سرآمد روزگارشد وسرمایه تمام حاصل کرد وجواهر بسیار خرید چون جواهر بسیارجمع شدپدر را گفت جواهرشناسان نشان میدهند که درفلان‌شهرشاه عادل وفاضل ومردم شناس وجوانمرد هست اگرمصلحت بشود بدان‌جا بروم وجواهربدان شاه بفروشم وازآنجامتاع مناسب خریده بیاورم .

پدر گفت زودتربازگرد ومرا درفراق خود مگذار روزبه سفرکرد وروی بدان ولایت نهاد ارقضا آن شاه همان‌بهروزبود که بعدازوفات شاه‌آن ولایت مردم اورابشاهی نشانده بودند .

روزبه نمیدانست که او برادر اوست تابدان شهررسید وتحفهابه شاه فرستاد شاه اورا بارداد چون پیش‌شاه آمدیکدیگررا نشناختند روزبه شرط ادب رابجای آورد وشاه اوراپهلوی خود نشاند وازوی مهری دردل او پدیدآمد .

روزبه جمله مرواریدهاکه‌آورده بود عرضه داشت وشاه همه راخرید وهرقیمتی که خواست بداد چنانکه روزبه راسود تمام حاصل‌آمد پس‌شاه اورا گفت من‌باتوبرادر باشم روزوشب درنزد ماباش تادستورت بدهم .

روزبه قبول‌نمود ودرخدمت شاه می‌بود وعیش میکردند اتفاقاً شاه راخصمی‌پیدا شد لشکرفرستاد وخود با (روزبه) نشاط میکرد .

اتفاقاً شاه یك شب مخفی‌شراب میخورد وهیچکس‌ازندیمان حاضرنبودند روزبه دیدکه شاه درخواب رفت‌باخود گفت که امشب حاجبان حاضرنیستند برخاست وشمشیر گرفت وبرسرشاه ایستاد .

چون روزشد چندکس‌ازآنجماعت که بحرب رفته‌بودند رسیدند روزبه رادیدند

که تیغ کشیده در بالای سر شاه ایستاده بود بانك زدند و اورا گرفتند .
شاه از خواب بیدار شد گفت چه شده گفتند این مرد تیغ کشیده قصد شاه میکرد اگر لحظه‌ای دیر آمده بودیم خدا داند که اینمرد چه کردی .
شاه فرمود تا روزبه را سیاست کنند لیکن صبح بود گفت نماز کنم بعد از نماز ، آن جماعت گفتند خصم بسیار است بی‌رایت عالی پادشاه کار میسر نمی‌شود که نصرت و ظفر درقدم پادشاه است .

شاه گفت اول این دشمن خانگی را دور کنیم تا بفال نیکو بجنك آئیم جلاد آمد و چشم روزبه را به بست وشمشیر کشید شاه اندیشه نمود که من این احوال را تفحص کنم تا وبال برمن نباشد وزنده را هرگاه توان کشت مصلحت آن به که اورا بزندان فرستم اورا بزندان فرستاد و پا در رکاب آورد و بحرب رفت چون برابر خصم رسید دشمن روی بهزیمت نهاد وهمه امان خواستند .

شاه امان داد وهمه روی بولایت خود نهادند چون شاه به شهر آمد بعیش و نشاط شد و روزبه درزندان بماند و پدر از او خبر نداشت نامه‌ای نوشت و بدان شهر و بازار و صرافان آنجا فرستاد چون نامه رسید صرافان جواب نوشتند که دوسال است روزبه در زندان می‌باشد .

چون نامه آنها به پدر و مادر روزبه رسید داغ ایشان تازه گشت و گفتند این بار کار ما تمام شد باید بدان ولایت رویم و آزادی و روزبه را ازشاه درخواست کنیم شاید شاه برضعیفی ما رحم کند پس باهزار درد واندوه روی براه آوردند ووادی و کوه و بیابان قطع می کردند تا بدان شهر رسیدند وقصه پرغصه خودرا نوشته به شاه فرستادند بمضمون این که معلوم رأی عالی شاه باد که ما مردمان ضعیف و پیرو کوفته روزگار و منکوب و لیل و نهار گشته سالهاست که در رنج وتعب و بلا مانده‌ایم بجهت آن که ما را دو فرزند بود یکی روزبه و دیگری بهروز ازقضای آسمانی هردو فرزند ما در آب غرق شدند .

بعد از رنج ومحنت زیاد حق‌تعالی بفضل قدیم خود روزبه را بما رسانید تا جراحت ما مرهم شد بعد از چندی صفت عدل وداد و آوازه جاه خداوندی بوی رسید و آرزوی آن می داشت که پای حضرت شاه را ببوسد رو بدربار آورد اکنون می‌شنویم که شاه او را در زندان کرده است دیوانه وار بدرگاه آمدیم سزد از لطف و عاطفت شهریاری که بربیچارگی ما رحم کند و جرم روزبه را بما ببخشد چون نامه را پیش شاه خواندند متغیر شد و گفت :

مگر خواب می‌بینم پس رقعه را گرفت میخواند ومی گریست ومی گفت شبهۀ نیست ومادر منند و آنکه درزندان است برادر من است دردم فرستاد آنها را

آوردند چون نظر نمود مادر خودرا بشناخت ازتخت فروجست ودرپای آنها افتادومیغلطید تاایشان اورا ازخاك برداشتند ویکدیگررا در کنار گرفتند .

بهروزایشان رابرتخت آورده بحرمت نزدآنها نشست وفرستاد تاروزبه را آوردند وبطفیل اودیگران راآزاد کردند بهروزنیمه ملك بدوداد وهردو درخدمت پدر و مادر می بودند وبه دلخوشی روزگاری می گذرانیدندآن گاه بختیار گفت اگر گوهری آن روز شتاب ننمودی چندین رنج ندیدی واگربهروز آن روز صبرنکردی و روز بـه رامیکشتی امروزکه پدرومادر اورسیدند شرمسارماندی وهمه عمردرحسرت گذرانیدی اگـرشاه حال درکشتن بنده تعجیل نفرمایـد بـی جرمی من شاه را معلـوم شود و عالمیان را عبرت شود وداستان من درمیان بماند شاه راخوش آمد وفرمود تابختیار را به زندان بردند .

چون قصه بدینجارسیدبامدادشد وشهرزادلب ازسخن فروبست .



چون شب هفتصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت روزدیگروزیرنهم آمد و گفت شاهراخبرنیست فتنه‌ها بر پاشده بجهت بختیار، که شاه چرااین دزدبچه رارانمیکشد وحرف اورا میشنودهر کس بایکدیگرمیگویند کـه میباید حکایات یادگرفتن که اگرروزی درمانیم خودراخلاص کنیم ای شاه بدین بدنامی سخن گذاری بختیار نمیارزد .

شاه فرمود بختیاررا آوردند جلادآمدبختیارعرض کرد که ای شاه مرا روزدیگر امان ده . باشدکه خدای تعالی ازمیان این تاریکی روشنائی پدیدآورد طایفه دشمن قصد من کرده‌اند وآتش حسد انگیخته و حسدآتشی است که بهرچیزی افتد ناچیز کند . چنانچه برابوتمام اثرنمود واگرچه بی‌جرم بود اما بسخن چینان کشته شد وچون برشاه معلوم شدکه اوجرم نداشت نادم شد امـاسودی نـداشت . اگراجازت

شود شرحی ازاحوال ابوتمام وحسد کردن بروی و کشته شدن او بیان کنم تا اگرمن کشته شوم گفتارمن درجهان بماند .

شاه گفت چگونه بوده است آن حکایت .

بختیار گفت حکایت کنند که ابوتمام مردی بود که نعمت بسیارو مال عظیم جمع کرده بودودرشهری ساکن بود که پادشاه آن شهر ظالم وسفاك بود . چنانکه اگرکسی رایکدرهم گمان بردی دارد اورا میکشتی و اموالش راضبط نمودی و برهیچ کس رحم نکردی . ابوتمام ازخوف و وحشت او نان سیردرخانه نخوردی وکارش بجائی رسید که آنچه داشت فروخته پنهان ازآنشهر بیرون رفت .

حکایت ابو تمام

چندی سفر کردتابشهر(الان) رسید شهری دید پیراسته وآراسته باباغهای بسیار وآبهای روان وآن شهررا امیری بودعادل وجوانمرد ورعیت پرورابوتمام آنشهرراخوش آمد ودرآنجاخانه خریدوا کابرواعیان آن شهررا بتکلیف تمام مهمانداری کرد وهنگام مراجعت هرکسی راسزاوارآن شخص بلکه بهترمیداد .

بعدازآن ابوتمام غریبان رانان می‌داد وجامه می‌پوشانید وپل ومسجد میساخت تاآخرخبراو بسمع شاه رسید که مردی‌چنین جوانمردورحیم دل بشهرماآمده شاه‌حاجب به جهت اوفرستاد که مدتی بشهرماآمده و برضعیفان رحم میکنی بنزدماآی تاترا به‌بینیم . چون ابوتمام‌ازخاصان شاه این‌پیغام شنید زمین ادب بوسه داد وگفت فرمان برم حاجبان بازگشتند .

ابوتمام‌تحفه راست کرده بخدمت شاه مشرف شد وزمین ادب بوسه داد وخدمت کرد ومدح وثنای شاه گفت : امیراورا برتخت نشانید ولطف فرمودو گفت هرروز بیاتا مرابامؤانسی باشد ابوتمام خدمت کردوبیرون‌رفت .

بعدازآن هرروزبخدمت شاه آمدی وشاه وی راکرم نمودی تامدتی شاه وی را عظیم‌ودوست میداشت وتدبیرباوی میکرد .

شاه رادووزیربود براپوتمام حسدبردند وگفتند اوآبروی ماراببرد که شاه بسخن اوگوش میدهد تدبیروعلاجی باید کرد که اوازین ولایت بدررود .

وزیر کلانتر گفت :

شاه زن دوست‌است وشاه ترکستان رادختری هست‌خیلی‌خوب ووجیهه وآندختر رابغایت دوست می‌دارد که نمی‌خواهدآنی ازدیده خویش دورنشاند هرایلچی که‌پی آن دخترمیرودفی‌الحال آن ایلچی رامیکشد دختررا بکسی‌نداده ونخواهد داد بهترآنکه درنزد شاه برویم و وصف دختر کنیم لابد شاه رغبت کند گوئیم رسولی باید فرستاد و جمله براین اتفاق کنیم که رسولی بهترازابوتمام‌نیست . شاه ابوتمام راچون روانه‌نماید

بازنخواهد گردید هردو وزیر براین قرارداده و بسرای شاه آمدند و ازهر نوع سخن می‌راندند تابشاه ترکستان رسیدند وصف دختررا گفتند فی‌الحال شاه عاشق شده میل تمام بدختر پیدا نموده باوجودی که ندیده بود گفت :

تدبیر آن چیست که دلم بیقرارشد ؟

وزیران گفتند باید شاه رسولی‌فرستد ودختر را از شاه ترکستان بخواهد تاچه جواب آید .

شاه رااین سخن خوش آمد گفت که رابرسولی‌فرستم‌همه گفتندهیچکس ازابوتمام بهتر نیست .

پادشاه ابوتمام راخواست اوراتعظیم کرد و گفت تو مرابجای برادری قبول کردی طمع دارم که شفقت نمائی‌وسعی کنی که اینکاربهم رسد .

ابوتمام خدمت کرد و گفت تاممکن است بنده می کوشم و شرط خدمت بجای آورم ازپیش شاه بیرون‌آمد واسباب سفرمهیاکرد وروی بترکستان نهاد چون ابوتمام بترکستان رسید شاه حاجبان باستقبال وی فرستاده واورا بادل شادان به منزل خود فرودآورد پس‌ابوتمام شرح فرستادن خودرا بیان کرد .

شاه ترکستان گفت اینوصلت دولت من است امادخترمن شایسته شاه (الان) نیست خوبست که‌فی‌الحال روانه حرم شوی ودختررا به‌بینی وحرف اورابشنوی اگراوراشایسته دیدی نقلی‌نیست .

ابوتمام گفت درشریعت جایز نیست که‌چشم من بجمال ملکه افتد یا گوش من‌آواز حرم خداوندی بشنود اگرملکه شایسته شاه (الان) نبوداین پیغام بمن ندادی ومراهم باین رسالت‌نفرستادی .

چون ابوتمام سخن تمام نمود شاه ترکستان اورا درکنار گرفته و گفت تو مرا خجل گردانیدی. مراحلال کن گفت‌ای‌شاه جهان تامن شرف خدمت تویافتم بغیرازبنده نوازی چیزی ندیدم . این لطفیست که شاه میفرماید .

شاه گفت دراینساعت قصد کشتن تو کردم جهت آنکه هرشاه که رسولی‌می‌فرستاد بخواستکاری دخترمن من ، می گفتم اورا که درحرم درای ودخترمرابببین اگر شایسته شودبدهم چون رسول قصد حرم میکرد میدانستم که اوایلچی بی‌خردیست ادب ندارد چون ایلچی شاهرا ادب وخردنبودآنشاه هم شایسته صحبت مانبود می‌فرمودم که تادر حال سر او را بر میداشتند و بی حرف میخواستم که ترا به نزد ایشان‌فرستم اماچون این دیانت و تقوی ازتو دیدم واجب‌شد که دختر بشما بدهم .

اما شاه ترکستان بهمین‌نوع چهارصد رسول فرستاده راکشته بود. چون ابوتمام باخرد وادب‌بود آینه‌شاه‌نیز روشن‌شد.

در حال فرمود تاکار دختر راساختند و ابوتمام راخلعت شاهانه دادند و بعداز دو روز دختر راباجهاز تمام وکنیزان خوب‌رو وغلامان نمکین باابوتمام بشاه (الان) فرستادند چون بشهر رسیدند شاه‌شاد شد وآن‌وزیران ازغصه‌نزدیك بود که بمیرند.

شاه باستقبال رفت و همه‌خورد وبزرك بموافقت بیرون رفتند و بامردم بسیار بشهر در آمدند.

چندروز نشاط نمودند و بعداز سه‌روز عقد بستند و فرش شاهانه گستردند و دختر را بشاه تسلیم‌نمودند.

چون شاه دختررادیدزیاده ازآن بود که شنیده بودچون‌شاه ابوتمام رادیددانست که با خرد است ووزیران میگفتند آنچه ماکردیم سبب دولت وی‌شد اکنون طریقی میبایدساخت که او را نزد شاه خجل سازیم تامگر از این‌ولایت برود.

بعد اندیشه بسیار کردند کـه شاهرا دو غلامست آنها را مبلغی زر بدهیم و بیاموزیم که چون شاه بخسبد بایکدیگر بگویند حق شاهرا ابوتمام نمیداند و درحرم شاه خیانت میکندومیگوید اگر دختر برمن عاشق نبودی هرگز بدین ولایت نیامدی اکنون بحرم دست‌درازی میکند.

چون شاه‌این‌را بشنود. ابوتمام را از شهر بیرون کند.

پس‌وزیران آن دوغلام بچه‌را پانصد دینار دادند و این سخن را آموختند غلام بچه‌ها فریفته شده قبول کردند زر راگرفتند و بسرای شاه‌آمدند.

چون شب‌آمد شاه‌خوابید غلامها بطریق خودآمده پای‌شاه بر کنار گرفتند چون شاه خوابید آنهاچنان که آموخته بودندگفتگو آغاز کردند.

شاه اینرا شنید برخاست غلامها را بجای خودفرستاد و فرمودابوتمام‌راآوردند و گفت:

مرا چیزی مشکل‌شد ترابجهت آن‌طلب کردم تامرا جواب دهی.

ابوتمام گفت بفرما اگرمرا جواب ممکن باشد بگویم.

گفت اگرمخدومی درحق‌خادمی احسان بیشمار کند و او را ازهمه برتر گزیند و آن‌خادم حق‌مخدوم نداند و درحرم وی‌خیانت‌کند وی را چه‌لازمست.

ابوتمام گفت‌ریختن خون‌وی سزاست.

شاه‌خنجر کشید و سرابوتمام ببرید و فرمود او رادرچاه انداختند و چندروز کسیرا بارنداد وزراء دانستند که چه شده شادی میکردند وغلامها را وعده می‌دادند.

شاه بیقرار تنها در سرای می‌گشت وخود بازمانده بود و در کار ابوتمام اندیشه میکرد که چرا کشتم مبادا بیجرم باشد.

ازقضا دراین میان بدر حجره غلامها رسیدشنید که غلامها در بیجرمی ابوتمام

سخنی میرانند.

شاه این‌را شنید و برخود لرزید غلامها را خواند و گفت:

راست بگوئید که کدام سك این تزویر بشما یاد داده حرف شمارا می‌شنیدم غلامها از بیم هرچه بود از اول تا باآخر گفتند.

شاه فرمود هر دو را کشتند وزیران را نیز کشتند اما افسوس میخورد. و سودی نداشت.

آن گاه بختیار گفت حسد درهر که اثر کند چنین میشود که ابو تمام راشد. واگر شاه در کشتن بنده تعجیل نفرماید شاید که موجب پشیمانی نشود و بیجرمی من شاه را معلوم شود.

شاه فرمود تا بختیار را بزندان برند.

روز دیگر وزیر دهم پیش شاه آمد و گفت:

ای شهریار مرا اجازت فرمای تا بخدمت ملکه روم و ازوی سؤال کنم.

شاه گفت برو وزیر بحرم درآمد و گفت:

ای ملکه ترا عار نمیآید که در زبان عام افتاده‌ای چرا شاهرا نمی گوئی که بختیار را بکشد و بدنامی تو برخیزد چون شاه بحرم درآمد ملکه فریاد برآورد که ای شاه جهان چرا این دزد بچه را سیاست نمیکنی که مرا بیش از این طاقت نمانده.

شاه گفت اکنون کار او را تمام کنم فرمود بختیار را آوردند چون جلاد حاضر شد شاه گفت:

بسیار گفتی من بیگناهم و معلوم نشد. تا کنون مدارا کردم اکنون پیش روی حرم فرمایم ترا سیاست کنند.

بختیار بگریست که من اینقدر کوشیدم که بدون جرم کشته نشوم اما خدای تعالی چنان حکم کرده باشد.

باقضا برابری نتوان کرد چنانکه شاه حجاز که خواست بلا را بگرداند نتوانست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شاه فرمود که شاه حجاز که بود و قضا چگونه گردانیده است

حکایت شاه حجاز

بختیار گفت پادشاهی بود در حجاز با نعمت فراوان و خزاین آبادان و خدم مطیع و رعیت بفرمان و او را فرزند نبود شب و روز نماز و روزه میکرد و صدقه میداد و از خدای تعالی فرزند می‌خواست قضا را کنیزکی ازوی بار گرفت شاه مسرور گشت.

بعد از نه ماه شبی درخواب دید که پیری پیش او آمد و گفت:

فرزند ازخدا می‌خواستی خدا عطا فرمود و او پسر خواهد بود اما در سن هفت سالگی شیر اورا هلاك کند اگر ازشیر برهد تو که پدر اوئی در دست او کشته خواهی

شد این بگفت و نوشته بدست او بداد و ناپدید شد .

شاه بیدار شد ونامه دردست خود دید بروشنی آورد دید آنچه پیر گفته نوشته‌شده بود وزیر را خواست و تعبیر پرسید وزیر گفت:

این خواب ندای آسمانی است آنچه دیده‌ای چنان میشود شاه گفت :

من طریقی کنم که پسر را شیر هلاك نکنند و من نیز در دست او کشته نشوم وزیر گفت:

محال است کسی قضارا تواند بر گرداند هر آینه این حال را شاه خواهید دید شاهرا این سخن بد آمده گفت :

من قضارا بگردانم و بعد ترا میکشم وزیر گفت من نیز رضادادم و مرا بر پادشاه هیچ خصمی نباشد و مرا بکشد روز دیگر شاهرا پسری آمد باجمال چنانکه بتعریف نیاید شاه همانروز بر کنار کوهی چاهی کند و ته‌چاهرا فراخ کرد که بادوزد بعدفرمود پسررا بادایه درچاه کردند و آنچه لازم آنها بود برای آنهاتهیه نمود وهفته یك باربدیدن پسر میرفت تاهفت سال دایه گفت پسر بزرك شده مارااز چاه بیرون آور تاجهان بینم مرا بیش صبر نماند شاه میگفت وقت درآید شمارا ازچاه بردارم .

القصه روزی شیری روباه رامیدوانید روباه بر آن کوه آمد برسرچاه جست شیر درعقب وی بجست دستش بسنك آمده درچاه افتاد ازخشم بازوی پسر گرفت واورا بیرون انداخت چنانکه پسر افتاد ودرخاك وخون میغلطید وشیردایه را خورد واز چاه بیرون آمد قضا را کلانتر قصبه صاحب برید شاه بودبشکار آمده آنطرف کوه رسید پسری دید درخاك وخون افتاده وشیردرسر کوه ایستاد دانست که اوراشیرزده اورا برداشت وبخانه برد وجراحت اورادوا کرد واورا ادب وهنر آموخت تابسیزده سالگی رسید اما آنوقت که شیردایه راخورده روزدیگرشاه آمد وکسی راندید وگفت دایه بسیار میگفت که ما را ازچاه برآورمن نیاوردم حیله کرده ازچاه بیرون آمده ازبیم من فرار کرده قاصدان بهرطرف فرستاد اثری ندیدند .

اماچون پسر بسیزده سالگی رسید صاحب برید اورادوات دارخود ساخته همیشه اورا بسرای شاه میبرد وشاه اورامی‌دید .

روزی شاه صاحب بریدرا گفت این پسردوات دار باید بمن به بخشی . اورا بد آمد اماچاره‌ای نداشت اورادرخدمت گذاشت شاه کلاه‌وقبای خودبدوداد واوراسلاحدار کرد ودرخدمت شاه میبود بعدازچندی شاهرادشمنی پدید آمد لشکرزیادآورد شاه نیزسپاه بسیار بصحرا برد .

چون دولشکرمقابل شدند وبهم درآویختند بیمحابا بیکدیگرزدند خصم غالب شد بعضی ازلشکرشاه حجازرو بهزیمت نهادند شاه خودرا درمیان خصم افکند میزدومیگشت .

حرب وضرب شد کسی کس‌را نمی‌شناخت آن پسر سلاحدار نیز حرب میکرد شاه‌را گم کرد ناگاه مردی‌را دید که حرب سخت میکند پنداشت خصم است شمشیر زد چنانکه دستش‌را از کتف انداخت .

شاه نگاه کرد اورا بشناخت گفت ای بدبخت درحق‌تو چه بدی نمودم سلاحدار گفت بدبخت توئی که چندین لشگر ما راهلاك نمودی ونمی‌شناخت که شاه‌اوست چون شاه‌را دست ازتن جدا شد طاقتش نمانده خودرا بحیله درمیان جمع خود انداخت روز بیگاه بود بازگشتند دست ازحرب بازداشتند وشاه حجازرا بشهر آوردند .

روزدیگر شاه ازدشمن مال قبول کرد وخصم راباز گردانید فرمود سلاحدار را بر بستند هرچند میگفت من بی گناهم فایده نداد وبزندان فرستادند اماشاه ببستر مرك افتاد چون دانست که خواهد مرد گفت :

وزیررا بیاورید که بامن مجادله کرده و قسم خورده بودم اورابکشم اکنون فرزند مرا نکشت وشیر اوراهلاك ننمود ودایه‌اش برد من قسم خودراست کنم وزیررا بکشم بعداز آن اگر بمیرم حسرتی نباشد وزیررا آوردند گفت حالا هنگام کشتن تو آمد که قضارا گردانید وشیر فرزند مرا نخورد ومن ازدست او کشته نشدم .

وزیر گفت شاید دایه اورابولایت خصم برده آن پسررا بیاورید که معلوم شود بعد ازآن مرابکشید شاه قبول نمود وفرمود تاپسررا آوردند وازاو پرسید پدرتو کیست .

پسر گفت من پدر خودرا نمی‌دانم اما مادری داشتم که مرا درچاه تربیت می‌نمود ومی گفت پدرتوپادشاه است امامن پدرخودرا ندیدم روزی شیری درچاه افتاد ومـرا از خشم بیرون انداخت مرا صاحب بریدشاه برداشت دارو کردتابه شدم مراخط دادن آموخت ونیکونگاه می‌داشت تادرخدمت شاه آمدم وبدین مقام افتادم این بگفت موی دراعضای شاه بـرخـاست فـرمـود تا صاحب برید را آوردنـد ازوی پرسید که این پسررا از کجا آوردی .

برید گفت اورا درفلان کوهسار یافتم که شیرزده بود اورا برداشتم وبخانه برده علاج نمودم زخم شیرهنوز باوی هست برخاست وپهلوی اوراگشود همه اثرآن زخم را دیدند شاه‌را معلوم شد که فرزند اوست فرمـود اورابرتخت نشاندند وتاج برسراو نهادند وهمه مبارك باد گفتند وشاه وزیرراعذرخواهی نمودوتوبه بجای آورد وصیتها کرد وبعدازسه روزوفات کرد .

آنگاه بحضار گفت مانند این بسیار کوشیده‌اند اماباقضابرنیامده‌اند من نیزاگر باقضابرنیایم چه شود چون سخن تمام نمود شاه خواست که اورابزندان فرستد وزیرها فریاد برآوردند که اگراورا بزندان فرستی ما دراین ولایت نمی‌مانیم .

شاه متحیرمانده و گفت من طاقت آنرا ندارم که اورا نزدمن بکشند وزیرها بختیار

را گرفتند وازنزد شاه بیرون بردند وندا کردند که خاص وعام درچهارسو حاضرشوند که دزد بچه راسیاست خواهیم کرد .

اتفاقاً آن روزفرخسوار ببازار آمد درچهارسونشسته بود وفرخسوار آن دزد بود که بختیاررا بزرك نموده بودآن روز که گرفتار شدند شاه اورا آزادکرده بوددردم بنزد شاه آمدگفت این پسرمن نیست اورادرفلان جابرسرچاه یافته‌ام این قباکه پوشیده امدربالای اوبود خدا داندکه پدرومادراو کیست .

شاه گفت‌مگردیوانه‌ای فرخسوار گفت دیوانه نیستم شاه گفت دیگر چه نشان داری گفت ده دانه مروارید که دربازوی‌من‌است بیرون آورد وبشاه نمود شاه‌راحقیقت حالی شدگریست وگفت‌این پسرمن‌است این قبارا بده تابملکه فرستم‌میشناسد یانه فرخسوار قبارا بشاه‌داد شاه نزدملکه فرستاد که این‌قبارا میشناسی‌یانه دخترچون دیدگفت مگر ازپسرمن‌است .

شاه گفت می‌خواهی‌اورا بتونمایم دختر گریان شد شاه بیرون‌آمد فرمود وزیرها راگرفتند وشاه بندبختیاررامی کشود ومی گریست واونمیدانست که چه شده شاه قباو تاج خود بدوداد وپیش دختر برد وگفت این آن پسراست که درسرفلان چاه مانده بود ملکه این‌بشنید وشیرازپستانش روان شد چنانکه پیراهنش ترشد غریو ازشاه ودختر برآمد بختیاررادر کنارمی گرفتند ومی گریستند که ترادرسرچاه گذاشته بودیم‌خداوند رب عزت بفضل قدیم خودترا بمارسانید .

بختیارملکه راگفت چون من‌جرمی‌نداشتم چرااین‌تهمت برمن‌نهادی دختر گفت مرا وزیرآموخت شاه گفت این‌ملك ، بختیار را بدهم واورا بچهار بالش خود بنشاند همه خدم وحشم مبارك بادگفتندوبه بختیار نثارهای زیاد ریختند چنان که همه گدایان شهرتوانگر شدند واین سخن یادگار بختیار بماندکه پادشاهان بی‌تأمل خون ناحق نریزند .

حکایت طهمورث ولهراسب

واما حکایت کرده‌اند که درزمان قدیم پادشاهی‌بوداوراطهمورث دیوبند مینامیدند واورا برادری بودلهراسب نام اماطهمورث را رافرزندی نبودخیلی‌دلتنك‌بودروزی باوزیرخود گفت که اگرمن بمیرم وارثی برای تاج وتخت خودندارم وزیرعرض‌کردشهریارا دلتنك مباش عابدی دردوفرسخی شهراست نزداوبروید البته برای شاه علاجی‌خواهد کرد طهمورث خوشحال شده اسب طلب نمود باوزیرخودبنزدعابد رفتند قصه رابعابد عرض کردند عابد یك سیب بشاه داد وگفت امشب نصف آن رابخورونصف دیگرش را ببانوی حرم ده انشاءالله خداوند فرزندی بتوعطا میفرماید .

پادشاه‌بفرموده‌عابد رفتار کرددرآنشب نطفه‌ازپشت پادشاه دررحم بانوقرار گرفت

کنیزان بطهمورث خبردادند خوشحال شد همه کنیزان راخلعت وجایزفراوانی داد و چون نه ماه ونه روزونه ساعت از این مقدمه گذشت آثاروضع حمل در بانو پدیدآمد زنهای قابله دوربانوجمع گردیده پرستاری ویرامینمودند تابچه بدنیاآمد دیدند پسر است خبربشاه دادند امرکردشهرراچراغان کرده سه روزوسه شب رعیت بعیش ونوش مشغول گشتند شاه منجمانراخبرکردفرمودطالع اوراملاحظه نمایند پس ازدقت بسیار بعرض رسانیدندکه این طفل سلطان روی‌زمین خواهدشدولی‌صدافسوس که درکودکی آسیبی باوخواهد رسید پس ازآن آسیب کارش ترقی خواهدکرد بقسمی که تمام دنیا زیر نگین اوخواهدآمد پس نام اوراقهرمان گذاشتند واورابدایگان سپردند قهرمان هر- چند روزمطابق یکماه رشد مینمود .

روزی درگهواره خوابیده بودکه ناگاه لکهٔ ابری پدیدارگشت از میان آن نره دیوی دست درازنمودواوراازمیان گهواره ربود کنیزان خبردار شده که صدای شیون از حرم پادشاه بلند شد تهمورث پرسید چه خبراست وقایعرا باوگفتند پادشاه تاج خود برزمین زده گریبان پاره نمودازپس گریه بسیاردستورداد سواران اطراف راگردش کنند شاید اثری ازاوپیدا کنند پس ازیکماه سوارها مأیوس برگشته بعرض رسانیدندکه همه جا راگردش کردیم اثری ازشاهزاده نیافتیم طهمورث ازاین پیش‌آمد بسیار ملول گشت جمعی ازدیوها که باطاعتش بودند طلبید و در اطراف عالم به جستجوی فرزند خود فرستاد بعضی ازآن‌ها نیامدند و بعضی دیگرمأیوس برگشتند .

امابانودیگرباره حامله شدولی‌طهمورث ازغصه بیمارشده جان راوداع کردعیال شاه بعدازچندی بارحمل فروگذاشت خداوند پسردیگری باومرحمت فرمودخبربلهراسب دادندکه عیال تهمورث پسری زائیده چون این خبررا بشنید خوشحال شده خداراشکر کردکه این یادگارازبرادرم میماند چون دوروز گذشت فرمود مولودرا بیاورند طفل‌را آوردند خیلی خوشش آمد گفت منجمان طالع اوراملاحظه کنند گفتند این پسرپادشاه روی زمین میشود اماپادشاهی این بعد ازبرادرش میباشد لهراسب فرمود ازقراری که شماهامیگوئید قهرمان زنده است منجمان عرض کردند بلی درمیان قومی ناشناس بزرگ درمدت سیزده سالگی پیدامیشوداماازچندی‌خبربلهراسب دادند که مردی درهندوستان کوس یاغی گری زده وبایران تاخت وتازنموده لهراسب صدهزار لشکرتهیه کرده بسر کردگی هوشنك شاه وپسرش قهطران وباقی سرکرده‌هاروانه هندوستان نمود .

عرض کنیم ازقهرمـان دیوها اورا دزدیده بکوه قاف برده پرورش دادند فکـر

ایشان آن بود که چون درمیان مابزرك شود تعصب ازما خواهد کشید وماویرا پهلوان خود قراردهیم وبه جنك آدمیزاد بریم وانتقام از آدمیزاد بستانیم چون بهفت سالکی رسید مثل و مانند نداشت از هیبتش کسی قدرت آن را نداشت که برویش نکاه کند آوازاو تادوازده فرسنك میرفت چون بسن سیزده سالکی رسید درصحرای حیاتیه دیوان برایش سلاحهای جنك ساختند ازالماس تیغی ازبرای اوترتیب دادند وآن تیغ را قمقام نام نهادند چنان پهلوان زبردستی شد که اژدهاتاب جنکشرا نداشت چون بدر قلعه رسیدی ازجای بر کندی وهرنره دیوی باوی دست بکشتی دادی چون هرکاه از زمین دربودی هیچ دیوی تاب مقاومت وی را نداشتی گرزی ازآهن برای او ساختند که اگر بر کوه زدی خاکستر شدی طوری دلیرشده بودکه احدی با او طرف نشدی هرکس رابدست فشاردادی مثل موم نرم شدی وجمیع دیوها شجاعت اوراتحسین کردند چون اورابآن قوت دیدند همه مطیع او شدند وهرچه کردندرام آنها نشد چون به شانزده سالکی رسیدبدیوان غالب آمد چون دیدآن قوم ازجنس اونیستند پرسید که چرامن بشمانمیمانم راست بکوئید دلیل چیست دیوان قصه رابازگفتند چون قهرمان خودراشناخت واسم پدرش راشنید دیوان را گفت ای عفریتان اگرمراازجائیکه آورده اید نرسانید کاری بکنم که دیوی باقی نگذارم دیوان سرخدمت فرود آورده با جمیع آلات حرب اورابرداشته ازکوه قاف تاربع مسکون آوردند قضارا بکوهستانی فرود آمدند تا قدری استراحت کنند.

چون ساعتی بیاسودند قهرمان را خواب گرفت چون اورا درخواب دیدند خودرا بقلهٔ قاف رسانیدند.

اما قهرمان ازخواب بیدارشد کسی راندید درآن جابماند کارش این بود که روزها سوار کرگدن شده شکار میکرد گوشت آن رامیخورد بعداز اکل وشرب بسیر کوهها مشغول بود.

ازقضا یکروز بشکار رفته کمرکوهی رسید در دامنهٔ کوه دید عجب لشکری نمایانست قهرمان که آن سپاه را دید درتعجب آمده شخصی را دیدکه بر کرگدن سوار است هفتاد ارج قدو سی وپنج ارج پهنای سینه و تاج ولباس مردانه دربردارد قهرمان باخود گفت:

بروم ازپائین خوب تماشا کنم ازسر کوه فرود آمد برنیزه خودتکیه کرده تماشای آن لشکر رامینمود و تاآنوقت آدم ندیده بود لشکر دیدند دردامنه کوه آدمی خصمانه برلشکر نکاه میکند شخصی پیش آمده گفت ای بیگانه کیستی که سرراه چنین لشکری ایستاده ئی مکر از این لشگر نمیترسی قهرمان را بدآمده گفت:

ای حرامزاده توآمده ئی مراازراه برگردانی سوار ازهیبت او ترسیده فرار نمود

قهرمان مردانه ازعقب اوتاخت کمرش را گرفته از زین در ربودچنان برزمین زد که خورد گشت پس سپاه براو حمله کردند چنان نعره‌زد که کوه بجنبش در آمد از هیبت نعره قهرمان سپاه برهم ریختند یکی قهرمان‌را گفت ای پهلوان بااین قوت و صلابت که توداری طاقت یك چشم زهره بهرام را نداری قهرمان را بد آمد خود را بلشکر زده چون طومار لشکر را درهم پیچید خبر ببهرام دادند خود را رسانیده هی‌زد بقهرمان که بایست ببینم کیستی قهرمان را چون چشم ببهرام افتاددیدشخصی است هفتادارش قد کشیده و پهنای سینه‌بامیل گردن برابری‌میکرد از فرق سرتابناخن پاغرق آهن و فولاد کشته گرزگران را ازصدر زین در ربوده ببهرام‌حمله کرد بهرام سپر در سر کشیده‌خود را محافظت کرد .

قهرمان چنان گرزی برقبه سپرش‌زد که آواز آن‌را همه‌سپاه شنیدند آتش ازقبه سپرش بکبودی افلاك بلند گردید اگرچه‌غم در بازوی او نیامد اماچون گرزی نخورره بود شیری که ازپستان مادر خورده‌بود بزیر دندان‌لذت برد بهرام بضرب دست‌قهرمان آفرین کرد بهرام نیزعمود خاراشکاف را از زین‌برداشته برفرق قهرمان حواله نمود سپر درسر کشید چنان گرزی بر سپرقهرمان زد که از آن خرمن آتش بکهکشان فلك رفت بهرام نگذشت قهرمان نیز ضربتی ببهرام زد او نیز از خود رد کرد آندواژدها در جنك بودند که این‌خبر بهوشنك‌شاه رسید که‌ای‌شهریار در دهنه در بندجوانی ایستاده هشتاد نفررا کشته وهشتا هزار سوار را نیز برهمزده حالا خود بهرام بجنك او رفته اگرهمت‌شاه نباشد لشکر از دست‌میرود عجب بلائی پیدا شده شاه را بشنیدن این قضیه دل‌بهم برآمد .

چون قصه بدینجار سید بامدادشدوشهرزاداب ازداستان فروبست .

چون شب هفتصدو پنجاه و نهم بر آمد

گفت ای‌ملك جوانبخت شاه را این‌قصه دل‌بهم برآمد گفت یکتن واحددرمقابل

اینهمه‌لشگر مقاومت کند خصوصاً که بهرام درمیان آنهاست یکتن نباید چنین کاری بکند از این‌شخص‌غافل نبایدشد سرداران و بزرگان پیش آمده گفتند که رخصت ده برویم‌هرگاه اشکبوس دیوهم باشد او رابقید وبندگران کرده بیاوریم شاه ایشان را رخصت داده زبردستان مثل فرخان وهژبرپیل دندان وسهراب نیزه دارو بهرام سنگ انداز و ارقاب خونخوار وسام گزیده سوار و دلیران و سرداران روانه‌دربند گردیدند اما قهطران بن‌لهراسب‌چون این‌آشوب را دید شاه گفت بروم ببینم این فتنه چیست و اینشخص کیست آنگاه‌فرمود که ازبرای قهطران جبه‌وجوش آوردند قهطران جوشن را دربرنموده خود برسروسپر در پشت نیزه بدست گرفته فرمود تا مرکب آوردند اما چنان مرکبی بزیرزین در آورد که تا آنروز هیچ دیده ندیده بود پا در رکاب کرده عمود درقربوس زین‌بند نموده مرکب راازجابرانگیخت پهلوانان‌ازیمین‌ویسار روانه شدند چون‌رسیدند دیدندلشگرایستاده درمیان‌ایشان‌درخشنده طلعتی‌صنوبرقدی بابهرام درجنگ است .

قهرمان چون‌آنهارا دید بغیرت‌آمده رعدآسا نعره برآورد وچون شیر گرسنه کرگدن رابرانگیخت دست درازکرد کمربند بهرام‌را گرفته قوت کرده اورا درربود ، بسرچنگ درآوردبدورسر گردانیده چنان‌برزمین‌زد که ازفرق سرتاناخن پابرزمین‌نقش بست بیکبارجمیع لشگرهجوم‌آوردند وبهرام رابردند قهرمان خواست که بلشگریان حمله‌کندکه قهطران چون بلای‌ناگهان به‌میدان‌تاخت وگرزگرانرا حواله سرآندلاور نمود قهرمان خودرا درزیرسپرپنهان کرد .

قهطران بخانه زین‌راست ایستاده ازروی قوت چنان عمودی بفرق سرقهرمان زد که استخوانهای اوبجنبش درآمد وصدای اوبفلك وآتش خرمن ازسپراوفروریخت اما خم دربازوی اونیامد ودردل آفرین گفت خواست حرکت نماید قهطران عمود دوم را برفرق اوزدکه عقل‌اوزایل گردید امابازوی اوخم پیدانکرد وازدل مرحبا گفت بارسیم آن چنان عمودی بسراو کوفت که اگربکوه میزد خاکستر می‌شد .

قهطران مرکب بدان‌سرمیدان تاخت اماچون نوبت بقهرمان رسیددست بعمود برده بالای کرگدن راست ایستاد قهطران راچشم بگرزقهرمان افتاد دست برده سپر رادرربوده زیرسپرمستورشد .

قهرمان نعره برآوردکه ازآن نعره سرداران ولاوران راهواهمه انداخت پس گرزی چنان برسرقهطران کوفت گویا قیامت براو ظاهرشد وشیری که ازپستان مادر خورده بود زیردندان اولذت داد هنوزازجای خود حرکت نکرده که قهرمان دومی را حواله سراو کردکه دست وپای اسب اودر زمین فرورفت وخرمن‌آتش بگرد سپراوفرو ریخت اما دربازوی دلاوری ومردی اوخم نیامد .

چون قهرمان خواست که گرز دیگر رازند قهطران امید ازجان خود بریده توکل بخدا کرد قهرمان عمود دیگر رابفرق اوزد که اگر بکوه خارا زدی خاك شدی آن گرزرا نیز ازخورد نمود . القصه آندو دلاور گرز بیکدیگر میزدند ودرمیان گرد پنهان شدند قهرمان کرگدنرا بجولان درآورد قهطران نیز ازمیان گرد بیرون آمد لشکر اورا دیدند شکر کردند وآنروز تاشام جنك کردند .

قهرمان کمر قهطرانرا گرفت خواست اورا برباید که شاه یکبار دست بشمشیر کرده حمله کرد لشکر ازجای خود بطرف قهرمان آمدند قهرمان که چنان دید دست ازاو برداشت وبلشگریان حمله کرد وازکشته پشته میساخت تادنیا ازظلمت شب تاریك شد شاه فرمود تامشعلها روشن نمودند آنشب تا صبح قهرمان درمیان سپاه جنك میکرد .

القصه آنروز تاشام رانیز جنك کرد روزدیگر قهرمانرا نفس سست شده ازمیان لشکر بیکطرف رفته بنیزه خود تکیه نموده ایستاد وازگرسنگی بتك آمده کرگدن رابجانب کوه راند هوشنگشاه بسپاهیان فرمود ای دلاوران درسر راه هندوستان عجب غوغائی برای ماپیش آمده یکسوار تنها آمده باصدهزار لشگرما استقامت کند تااینکه مرا شکست دهد وخود سلامت برود اگر اینرا ازدور ونزدیك بشنوند ماراچه خواهند گفت .

قهطران پس ازگرفتن اجازه ازشاه هشتاد عیارمکمل ومسلح باخود برداشته بجانب کوه روانه شدند ازآنجانب قهرمان صیدی شکار کرده آن شکاررا ازپوست درآورده بریان کرده بخورد که ناگاه عیاران رسیدند قهرمان نشسته کباب میخورد قهطران گفت بغیر ازدوستی بااوچارهٔ دیگر نداریم باید دوستانه درپیش رویم شاید رام شود وهمراه ما خدمت شاه آید همه پیاده گشتند قهرمان هشتاد نفررا دیدکه دست ادب بسینه گرفته میآیند وآندلاوری که درجلو آنهاست کسی استکه بااوجنك می کرد اما قهرمان وقهطران درازل نرده محبت باهم باخته بودند .

قهرمان چون اورابدید بی اختیار ازجا برخاسته پیش رفت یکدیگررا دیده از روی عزت دست بگردن هم درآوردند بوسه ازروی یکدیگر ربودند ویاران همه مرحبا گفتند پس دست قهطرانرا گرفته بجای مناسب نشانید ویاران راهر کدام بیکجائی نشانید پس قهرمان کباب تناول نمود ایشان راتکلیف بکباب خوردن کرد ایشان نیز ازراه دوستی دست درازنموده چیزی خوردند چون فارغ شدند شکر الهیرا بجاآوردند پس هرکس درجای خود قرار گرفت عیاران بنیزه خودتکیه نمودند ودرمقابل ایشان ایستادند قهرمان یارانرا عذرخواهی نموده گفت ایسروران شماها کیستید وازکدام سر زمین آمده اید وبااین لشکر اراده کجا دارید قهطران گفت ای پهلوان ماهمه مردم عجمیم وپادشاه ماعزم نموده که هندرا مسخر نماید دررفتن گذارما باینجا افتاد نصیب ما

شد که خدمت شما برسیم گستاختی نباشد .

شما نیز اصل و نصب خودرا بیان نمائید و بگوئید که گل گلستان کیستید قهرمان گفت ایپهلوان بدانکه من از اهل ایندیار نیستم و اگرچه اصلم آدمیزاداست امااینفرمان در کوه قاف درمیان دیوان پرورش یافته ام و درصحرای حیاتیه بوده‌ام وبدین نزدیکی آمده‌ام قهطران گفت ای دلاور از نسل کیستی و از دیار ق.ف بدینجا چگونه آمدی وشمار اسبب چه بود که بکوه قاف بردند قهرمان آهی ازجگر کشید و گفت ای پهلوان چون بدنیا آمدم دیوان باپدرم غرض داشتند بیخبر ازپدرم فرصت کرده مرا دزدیده بردند پرورش دادند بخیال اینکه چون درمیان ایشان بزرك شوم تعصب ازایشان نموده انتقام ایشان را از آدمیزاد خواهم کشید چون بنده اینمعنی را دریافتم از آنها احوال پرسیدم ماجرای گذشته را بیان کردند درخشم شدم گفتم هرگاه مرا بدیار آدمیزاد بردید فبهاوالا ازشما یکتن زنده نگذارم دیوان ازمن ترسیده مرا بااسلحه جنك و کرگدن برداشته بدینجارسانیدند من درخواب شدم که اندك بیاسایم بازعزم رفتن نمایم چون مرا درخواب دیدند ازترس من بیخبر ازمن گریخته ومن در اینجا ماندم .

قهطران چون اینسخن را شنید گفت ای پهلوان عجب ازدل من خبرداری تو پدر خودرا میدانی چه نام داشت گفت اینقدر میدانم که پدرمن طهمورث دیوبند بود قهطران چون این سخن بشنید وصیت پدر یادش آمد که اوچه گفت درست حساب نموده سیزده سال داشت بعد گفت ای جوان تو پسر عم من هستی سپس دست در آغوش قهرمان کرده او نیز دانستکه وی راپسر عمست روی برروی یکدیگر نهاده آب حسرت ازدیدگان ریختند وعیاران از اینحال خوشوقت شده شادی نمودند .

قهطران گفت ای جگر گوشه حمد خدارا که احوال ماوتو معلوم شد چه میشود که مارا استجابت کرد. قدم رنجه فرمائی تا بخدمت هوشنك شاه رویم او نمیداند که تو کیستی و گفته اگر ایندلاور بامن دوست شود سلام اززبان من باو برسان که لطف کرده پیش من آید تا ویرا سرافراز می کنم اکنون ای دلاور شاه انتظار شمارا دارد بیا برویم قهرمان دست قبول بردیده نهاده گفت ازین بهتر چه باشد که مارا خدمت شاه عوت می کنی ما نیز می آئیم و خدمت می کنیم آنشب تاصبح ازهرگونه سخن گفتند :

چون صبح شد عیارانرا بخدمت شاه فرستادند که خبر بپادشاه برسانند عیاران چون برق خودرا بخدمت شاه رسانیدند وسرفرود آورده عرض کردند . چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب هفتصد شصتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت عیاران خـود را بخدمت شاه رسانیده عـرض کردند

پادشا هـا بارگـاهت ازملـك پرنـور باد

عدل ودادت در سرای معدلت معمور باد

ایسلیمان حشمت وفرخ رح وجمشید جم

تیغ تو بر فرق دشمن ناصر و منصورباد

مژده بادشمارا که‌این دلاور پسرعم دلاور قهطرانست و قهرمان بن‌طهمورث است و آنستکه درسه سالگی دیوان اورا ازپدردزدیدند چون بدین سن رسیده دیوان ازترس سیاست اورا آوردند وبآدمیزاد رسانیدند .

دراین سرزمین اوراخواب دربوده دیوان ازترس وخـوف اورادر خواب گذارده گریختند اینك هردوپسرعم بحضورشاه می‌رسند .

شاه ازشنیدن این مطلب شاد شد عیاران را خلعت بسیار داده گفت هر که مرا دوست دارد باستقبال قهرمان رود قریب صدهزارلشگریان وسرداران پیشواز رفتند از آنجانب قهرمان قهطران بااعزازتمام سوارشدند وبیامدند قهرمان بهرام را دید از قهطران پرسیداین کیمت گفت بابن عم این پسرزاده جبل است واورا بهرام گـویند براو واقعهٔ عجیبی گذشت این مرده بود بعد خدای تعالی اورا زنده کرد قهرمان پرسید چگونه بوده است آنواقعه گفت مختصرش اینست که بامعشوقه‌اش بسحروجادوسنك شده بودند بیست وچهارسال سنك بودند یکروز گردنکشان جادورا آورده درنزد اینهاهلاك کردند خون اوبرایشان ریخت آدم شدند .

قهرمان که‌اینواقعه‌راشنید درتعجب شده دلاوران وگردنکشان راآفرین ومرحبا گفت واصل حکایت رابیان خواست قهطرانگفت حکایت بسیاراست هرگاه اجل مهلت دهد مفصلا تقریرمیکنم این بگفت که قهرمانديد سرداران آمدنـد چشم لشگر بقهرمان

افتاد ازدوجانب کوچه دادند چهارهزاروچهارصد چاوش زرین کمرچوگان مرصع در دست برو برودورباش می گفتند چون ببارگاه رسیدند آنقدرا کابرواعیان وعیاران آمدند که حساب نداشت بهرام پیاده گشت باعزاز تمام آنهارادرسرا پرده داخل نمودهمه ازجای خودبرخاسته باقهرمان مصافحه کردند وقهرمانرامرحبا گفتند قهرمان پیش شاه رسید پادشاهی دید که باسی ارج قدبرروی تخت مرصعی نشسته وتاج شاهی برسرو کمر کیانی برمیان ولباسهای مرصع پوشیده وشاهان هفت اقلیم درنرابر ایستاده زیر دست ایشان چهارصدهزاربنده زرین کمرخدمت بسته وصندلیهای طلاونقره ازحساب بیرون بود چند صندلی دید که غاشیه کشید بودند قهرمان دانست سردارانی که درجنك کشته شدند جای آنهاست که خالی است آنگاه پیش رفته درپای تخت شاه سرفرودآورد هوشنك شاه برخاسته ازتخت بزیرآمد ودست بگردن قهرمان کرده اورا دربر کشید وجبین پهلوان را بوسه داددستش راگرفته برصندلی پهلوانی نشانید پس شاه نظر بحاضرین کرده گفت ایسروران جهان برخصت شماهامیخواهم قهرمان رادرمقابل بهرام بر کرسی صاحبقرانی بنشانم وبدین طریق هفت هزاروهفتصد نفرپهلوان بنام وپهلوانزادها بر کرسیها نشسته وششهزاروصد سردار برصندلیهاقرار گرفته درعقب آنها شاهزادگان و هزار غلام زرین کمر بپا ایستاده آنگاه اشاره شد سفره انداختند و خوان کشیده طامعهای الوان و حلویات در خور سفره گستردند شاه باهمه امر اطعام خوردند چون فارغ شدند شکرونعمت حقتعالی نمودندبعد ازآن اشاره شد که بزم آرایان بزم را بیاراستند و چوبك زنها نواختند وطنبوروبربط زیربغل گرفتندوشروع کردند و ساقیان سیمین ساق جام می رابگردش درآوردند وچنان بزمی آراستند که ملائکه هاسراز دریچهٔ فلك برفلك برآورده سیر بزم ایشان میکردندوسرداران اظهارمحبت بایکدیگر میکردند پس ازآن ازقهرمان احوال پرسی کردند آنچه سر گذشت خودبودازاول تاآخر نقل کرد بعد شاه بقهرمان خیمه وخرگاه وخزینه ونوکر وطبل وعلم وخدم و حشم داد قهرمان بشکرانه ودعا کوشید.

شاه فرمود ای پهلوانان تهیه کارهندوستان را بگیرید قهرمان برخاسته گفت ای شهریارهفت کشوراینك بخدمت رسیدم اگرمرامبارك باشد دیوان کوه قاف راشکار کنم هندوستان چه باشد پادشاه شاد شد درمیان لشگرهرچه سرهنك بود تسلیم قهرمان شد وچهل هزارسوارفرمانبردارشدند بعد شاه گردن کش عیارراخواسته فرمود امروزشمارا بقهرمان بخشیدم باید که مطیع اوامراوباشی گردنکشان سرفرودآورده پای قهرمان را بوسید قهرمان اورانوازش کرده فرمودمیخواهم سرگذشت بهرام جبلی رابرای من نقل کنی عرض کرد پهلوان بدیده مست دارم بعد شروع بگفتن حکایت کرد.

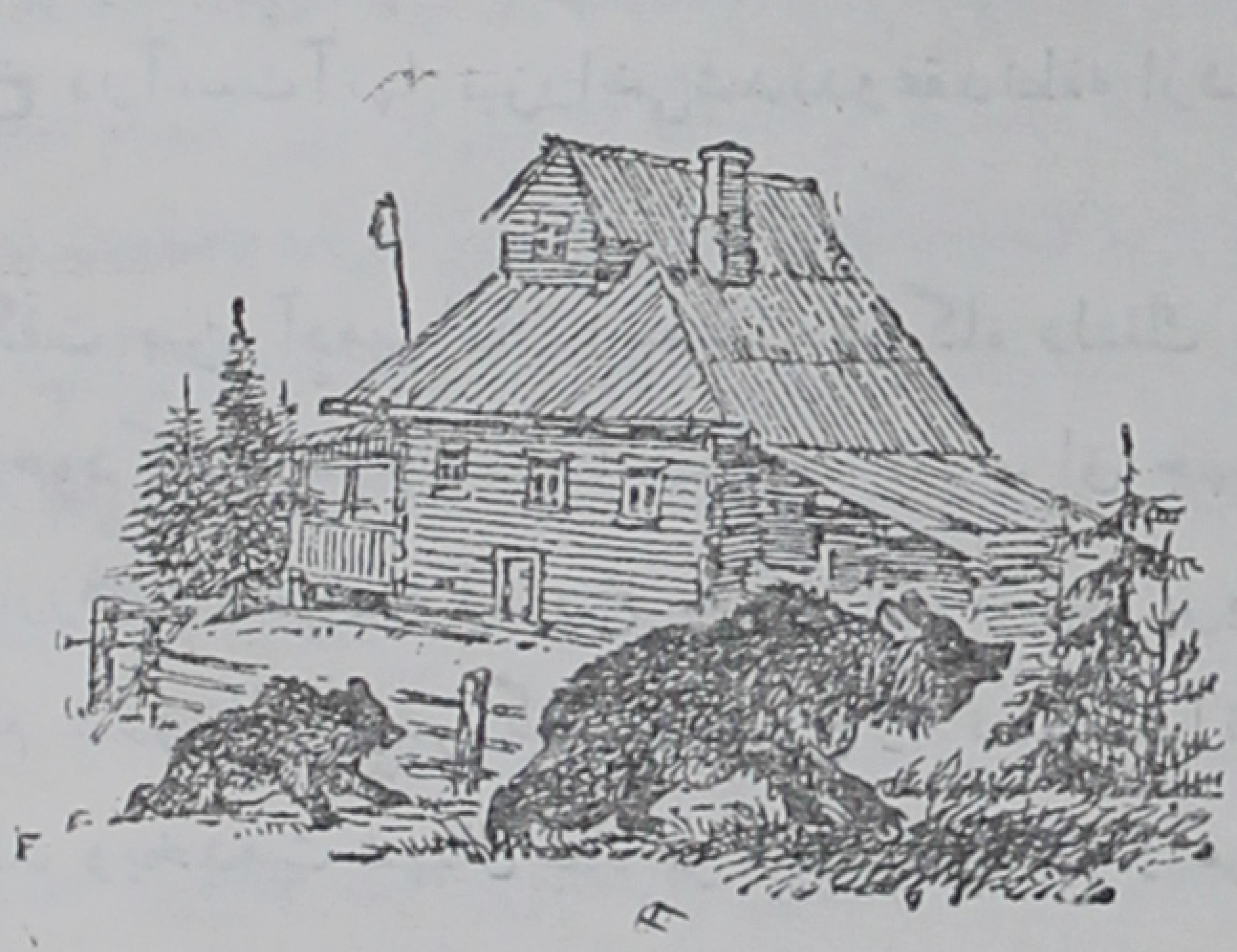
حکایت بهمن شاه گفت ای دلاور کوه‌قاف شهری است که اوراچهل گنبدنام است واوراشهرجمل هم می گویند پادشاهی داشت که اورا بهمن شاه میگفتند واورافرزندی نبود بعد ازمدتی خداوند اورادختری داد چون او بزرك شد نام اورا قمرفرخ نهادآن چنان صاحب جمال بود که‌از پرتوصورتش درودیواررروشن بودوپرتوماه وخورشید درپیش اوخجل‌بودند وهرکس اورادیدی تاقیامت حسرت اورادردل داشتی درعلم وهنر چنان ماهرشدی که کسی نتوانستی دست بدست اودهد هیچکس‌را بشوهری قبول نمیکرد حرفش این بود که کسیکه مرا در کشتی بیندازد شوهرمنست و بواسطه حسنش سرداران زیاد بخواستگاری می آمدند واظهارمطلب خودرامینمودندولی هر کس دست کشتی باومیداد ویرا بر زمین میانداخت و شهریست در قاف که گلستان ارم نامند پادشاه آن دیار را شهبال پری‌نامست قریب صد هزارلشگر دارد و نیز تعریف قمررخ راشنیده بود عاشق اوشد پیشکشی لایق باتامه برای بهمن شاه روانه‌کرد که باید شفقت کرده قمر رخ راجهت مابفرستی تادوستی مابرقرارباشد .

بهمن شاه چون از مضمون نامه مطلع گردید قمررخرا طلبیده وقصه شهبال را باو گفت :

قمررخ قبول‌نکرد جواب داد شهبال اگر مرا میخواهد بیاید باینجا باید بامن کشتی بگیرد اگرمرافایق آمد شوهرمنست وگرنه من شوهرنمیخواهم پس بهمن شاه جواب نامه را بمضمونیکه گذشت نوشت و مهرنمود روانه بطرف شهبال نمود همینکه شهبال آن نامه را خواند وازمضمونش مطلع شد دلگیروآزرده گشته باخود گفت : اگرباقمر کشتی گرفته زمین بخورم برای من ننگست درفکربود پری زادی که نام او نیرنك و کنیزوی بود دلگیری او بدیدازاوپرسید شبهال قضیه رابه نیرنك فرمودنیرنك گفت اگررخصت فرمائی من میروم واورابرای تومی آورم .

شهبال گفت هرگاه چنین کنی تورابدرجه سرداری میرسانم ه

چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست.



چون شب هفتصد و شصت و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت نیرنك از نزد شاه برخاسته بقدر دوازده هزار پریزاد برداشته روانه ولایت جبل شدند درحوالی شهر ساکن شدند صبر کردند تاشب برسردست آمد نیرنك خود پرواز کرد بقصر بهمنشاه به جستجوی دختر رفت قمررخ رادیدبالاتخت خوابیده است نیرنك خودرا باورسانیده بیهوش دارو در دماغش ریخت و بیهوش نموده سپس اورا باتخت برداشته پرواز نمودو با لشگر از جبل روانه گلستان ارم شدندچون شهبال اورا دید خوشحال گردیدو نیرنك راسرداری ولایات بخشید.

چون قمررخ بهوش آمد چشم باز کرد خودرا دروسط بارگاه شهبال دید که بسر تخت نشسته و پریزادان بخدمت ایستاده اند پرسید کی مرا بدینجا آورد گفتند شهبال تورا آورد که اورا بشوهری قبول نمائی .

چون قمررخ اینسخن راشنیدعاشق شهبال شد اماچون او بدلاوری معروف بود گفت راضی نمیشوم مگرآنکه بکشتی مرا بیندازد وشوهرمن شود وشهبال هم یکی ازدلاوران روزگار بود ازجای بجست دست کشتی بقمررخ دادتلاش بسیارنموده وتاسه روزدر کشتی بودند روز چهارم شهبال بغیرت درآمد کمرقمررخ را گرفته بزمین زد واورا بعقد خود درآورد ازوصالش بهرمند گشت .

همه روزه میان گلستان ارم گردش می نمود وبا آفتاب طلعتان خوش میگذرانید پس قمررخ بجهت رضایت پدرومادر کس فرستاد تاپدر ومادررضا باشند چون آنها مطلع شدند که رضایت قمررخ درآنست آنها نیزراضی شدندوعقدنطفه ازشهبال دررحم قمررخ قرار گرفت .

یك روز قمررخ گفت بین آدمیزادان رسمست هرگاه دلتنك شوند طرح شکار بیندازند ورفع کدورت خود کنند شهبال درساعت گفت تا یراق جهت قمررخ آوردند وهزار پریزاد بااو بشکاررفتند همینکه قمررخ بشکارگاه رسید پریزاد ها دیدند گرد وغبارشد چون گرد تمام شدوعالم روشن گشت قمررخ را ندیدند آنچه جستجو نمودند اورا نیافتند آزرده شدند وبخدمت شهبال شاه برگشتند وقایع راعرض کردند وزیرش گفت درهمه کوه قاف کوهیست که اورا کوه قمرنامند .

دیوی درآن کوه بود که اورا اکوان دیو می گفتند صد وبیست ارج قدداشت و

پادشاه صدهزار دیو بود ودرپی عداوت شهبال پری بود مقدمه قمررخ را بشنید که شهبال دختری صاحب جمال از آدمیزاد بدست آورده است اکوان دیو جاسوسی فرستاد خبر از گلستان ارم آوردند وقت شکار خبر باو دادند آن گرد وغبار او بود وقمررخ را برده خواست با او صحبت بدارد قمررخ راضی نمیشد .

دستور داد تا او را حبس نمودند چونکه از شهبال حامله بود پس از مدتی در محبس بار حمل گذارده پسری زائیده او را شیرخواره حکم نمود بدریای ریك روان انداختند شاید بمیرد خدای تعالی نخواست آسیبی باو رسد .

اما سمندان دیو در آنجزیره باسپاه خود گردش می نمود گذارش بآنجا افتاد ناگاه آنطفل را دید فرمود تا دیوها او را برداشته بولایت خود برده پرورش دهند و بجهت او دایه آوردند او را شیر داده بزرك کردند او را بهرام نام نهادند چون بسن دوازده سالگی رسید آوازه شجاعت وزیر دستی او در جمیع دیو وپریزاد افتاد اینسخن را شهبال شنیده چند پریزاد فرستاد تا او را بیاورند .

ازقضا بهرام شراب نوشیده بود ومست روی تخت خوابیده بود که پریزادگان رسیده او را باتخت از زمین برداشته روانه گلستان ارم شدند ودر روی هوا پروازمی نمودند چون روز شد دیوان سر از خواب برداشتند بهرام را ندیدند وسمندان دیو بهرام را خیلی دوست میداشت .

زیرا که او را فرزندی خود بزرك کرده بود دیوان را حکم کرده ازعقب پریان رفتند پریان از آمدن دیوان خبردار شدند بهرام را از بالا بزیر آورد در میان دریای چنین جزیرهٔ بود بسیار بزرك بهرام را در آن جزیره گذاشتند تا دیوان را منهدم سازند دیوان وپریان درجنك شدند واز هرسمت دار شمشاد وتیغ هارا کشیده بیکدیگر حمله آوردند واز دو جانب مقتول وکشته گردیدند .

بهرام در آنحالت که آن آشوب را مشاهده کرد خود را بکنجی کشیده پنهان گردید دیوان پریان بعد از نزاع بسیار قرار دادند که بهرام بهر کدام مایل بود بطرف آنها رود نزد بهرام آمدند وشرح حال خود را گفتند بهرام بهیچ طرف رضایت نداد گفت اگر بسمندان دیو رضا دهم شهبال پدر اصلی منست واگر دیوان را قبول نکنم آنها مرا بزرك کرده اند پس در این جزیره میمانم که هیچ طرف را دلخور وملول نکنم آخر در آنجزیره مانده وهردو طایفه بجای خود رفتند بهرام در آن جزیره خزینه‌ای بدست آورده از اطراف وجوانب دیوان دور او جمع شدند وسر کرده دوازده هزار دیو شد .

بعد از آن شنید که پادشاه چین را دختریست صاحب حسن ووجاهت نامه جهت خواستگاری دختر فرستاد پادشاه قبول نکرده اظهار داشت که من دختر ببچه نمیدهم جواب نامه به بهرام رسید دریای غضب او متلاطم گشته فرمود تا سواران مسلح ومکمل شدند

وقتی که پادشاه چین طرح شکار انداخته بود و در ولایت چین نبود .

بهرام خودرا بشهر رسانید ولشگر دست بتیغها کرده مردم چین دست ازپا خطا نکردند آنچه مدعای بهرام بود آنچنان کردند بهرام دید مردم چنین بهسکوت هستند فریاد برآورد ای مردم مرادمن دختراست بامردم چین کاری ندارم بدرقصر پادشاه آمد دختررا بیرون آورده فرمود بزمی چیدند سازنده ونوازنده از برای بهرام مجلس جشن برپا کردند و بادختر پادشاه صحبت می کرد ودختر یکدل نهصدل عاشق اوشده همهساعت عیش را تازه می کردند چون شاه شنید نزدیك بود ازغصه بمیرد امالشگر بهرام همه شمشیرها کشیده حاضر باش ایستاده بودند مردم چین نتوانستند دست ازپاخطا کنند ومنادی ندامیکرد که دولت بهرام است پادشاه نومبارك باشد

القصه بهرام درفکرعروسی بود که دختررا بعقد خود درآورد این سخن درشکار گاه بگوش پدر دختر رسید چون خبر زفاف راشنید غمناك گردید نهلشگرداشت نهپول نه خزانه ودرچنین حال نمیتوانست کاری کند فکرش بدینجا رسید کهقاصد بفرستد نزدارزق جادو نامه نوشت بدین مضمون که اول نامه بنام پروردگارعالم دوم بنام ختم رسل سوم بنام من که توران شاهم چهارم بنام استاد ساحران جهان یعنی ارزق جادو معلوم آنشهریار بوده باشد که مرادشمن عظیمی پیداشده ولایت را ازدست من گرفته دخترمرا بزورصاحب شده وملك وخزانهٔ مراتصاحب نموده من بغیراز تو کسی ندارم هرگاه لطف داری این کمتررا دستگیری نمائید والسلام نامه رامهر کرده روانه کوه آتش نمود .

ایلچی رفت تابکوه آتش رسید مردم آتش نامه را گرفته بارزق جادو رسانیدند چون جادوازحال شاه باخبر گشت وشجاعت بهرام راشنیدهمان ساعت جمیع جادویان راخبر کرده قریب دوازده هزار کس روانه شدند اماپادشاه درانتظار بود که خبرآمدن ارزق جادوراشنید استقبال نموده خودرا بپای جادوانداخت وشکایت بهرام را باونمود درآن صحرافرودآمدند تاآنکه شب برسردست درآمد .

پس جادو بالشگرخود بپای قلعه بهرام شدند چون بپای قلعه رسیدند شروع بافسون خواندن کردند وبجانب قلعه دمیدند ناگاه ابری سیاه پیداشد ورعد وبرقی وزیدن گرفت دودسیاه پدیدار گشت که دنیاراتیره وتارنمود وسرمائی شدکه ازشدت آن دست وپاها ازحس افتاد هوابطوری تیره بود که کس کس را نمیدید مردم چنین روزرا ندیده هرکجا دیوی ازسپاه بهرام بود بیمار وخسته گردید .

القصه روزدوازدهم ارزق جادو بالشگردرمیان شهرریختند وازدیوان هرچه توانا بود گرفته قید وبند کردند وبهرامرا بادختر دستگیرنموده خدمت پادشاه چین آوردند شاه فرمان داد تابهرام را بکشند دخترخودرا بروی پای بهرام انداخت شاه درخشم شد هردورا بدست جادوسپرد تاهرچه خواهد بآنها بکند جادو گفت هردورا عریان نموده در

آن میدان انداختند پس سحری خواند که هردوسنگ شدند ودرجلوی یکدیگر قالب بیروح بماندند.

بیست وچهارسال ازاین مقدمه بگذشت فایدهٔ آنها بمردم چنین آن بود که هر کس بیمارشده دورآن قالبها گردش کردی خوب شدی اماشهریارماپادشاه هفت کشوربعد ازتسخیر ولایت چین چون بآندو قالب سنگ رسید از مقدمه خبردار گشته خیلی افسوس خورده گفت آیا اینها جان دارند. عرض کردبلی پرسید ازچه توان معلوم کرد گفتند چون صبح شودوآفتاب طلوع کندآن قلبها فریاد میکنند وزاری مینمایند وغروب هم آوازی ازآنهاشنیده میشود که زهره شنونده چاك می گردد.

چون قصه بدینجارسیدبامداد شدوشهرزادلب ازداستان فروبست.



چون شب هفتصد شصت ودوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت هوشنگشاه این قضیه راشنیدآنشب را درآنجابسربرد تاوقتی که آفتاب برآمد ازشنیدن ناله‌های عجیب وغریب و دلسوزآن دومجسمه شاهرا طاقت نمانده گفت ای سرداران اینهاراچارهٔ هست گفتند ای پادشاه اینها رادرمان نیست وباجادوما جنك کردن مشکلست.

هوشنگشاه گفت اگرهمه عالم بگویند و جمله عالم برود ایشان راباید انشاءالله خلاص کنم.

مردم آنولایت گفتند در کناردریای محیط کوهی هست ازآتش وارزق جادودرآنجا مقام دارد.

شاه دستوردادلشکرسوارشده بجستجوی جادوبروند هرچه باداباد.

زیرگفت ایشاه جای جاودان در عقب هفت دریا می باشد هرنوع باشد از دریا

می‌توان گذشت امااز آتش بچه قسم توان گذشت اینخیال رااز سر دور کن .

فرمود ای حکیم ماصاحب قرآن هستیم می‌توان گذشت اگر اینکار نشود غیرت ما راهلاك خواهد کرد این بگفت وسیلاب اشك ازدیده‌اش روان گردید بزرگان و امراء گفتند آنچه امر کنی مطیعیم .

شاه فرمود تاتهیه رادیدند بازوزیر عرض کرد باید کسی را ازپیش فرستاد تاجای جاودان رافهمیده بلکه وقت فرصت کاری ازپیش ببرد که اورابگیرد والا باین اوضاع سیاه نتوان برود و بی‌فایده است .

شاه ازشنیدن این سخن برگشت بروی من نگاه کرده گفت ای سرور عیاران تودراین باب تدبیری کن همینکه شاه این سخنرا گفت غیرت برمن مستولی شد باخود گفتم اگرهمه عالم برهم آید این کاررا انجام خواهم داد آنگاه نزدشاه سرفرود آورده گفتم بنده چندینوقت بسحر ارزق گرفتار بودم ومرا بصورت عقاب کرد تاچهار سال بصورت عقاب می گردیدم آخر عطارد جادو مرا خلاص نمود وازآنجهت ارزق جادو بعطارد دشمنست بازمیروم اگرخدا بخواهد همه انتقام راازوی من ستانم یا در اینراه تسلیم میشوم به شرطی که همراه خود یك عیار ببرم که هرکجا من باشم خبرمرا بشاه برساند پس سه سال وعده دارم که درانتظار باشید وازشاه وداع کرده بشهریکه عطارد جادو بود حرکت نمودم بعد ازیکسال بشهر ریگستان رسیدم چون باعطارد خصوصیت وآشنائی داشتم من وشیربچه هردورفتیم وسردرقدم عطارد نهادیم ودستش رابوسه دادیم عطارد چون مرا دید گفت ای مشکین دیگرباره چرا آمدی گفتم ای سلطان همه ساحران آن نیکوئی که از تودیده‌ام ازهیچکس ندیده‌ام فکر نمودم که باهمه نیکوئی شما چرا ازشمادورباشم این این ازمروت دوراست بهرصورت یکسال باوخدمت کردم یکروزمرا گفت ای گردنکشان بگو چه مطلب دادی که اینهمه خدمت می کنی هرمرادی که داری اگرازدستم برآید ترابمراد میرسانم چون این سخن شنیدم پیش رفته سربرزمین نهادم وعجز کردم بعد برخاسته گفتم ای سرور جهان نیکی هائیکه تو درحق من کرده همه راخدمت هوشنك شاه عرض کردم اونیزسلام زیاد رسانیده و مرابخدمت توفرستاده که از دست مرحمت تو ضربدستی بارزق جادو بزنیم ای قهرمان این راگفتم وزاری ودعا کردم عطارد که این سخن راشنید بقدر یکساعت دراندیشه وفکر فرورفت بعد سربرداشته گفت ای عیار بزرك عجب اندیشه کرده درعالم چون ارزق جادو کسی بهم نمیرسد همه جادوها شاگرد اوهستند ونمیشود بااومقاومت کرد .

سه روز گذشت روزچهارم ساحریراپیش خود طلبیده افسونی خوانـد ماراعقاب کردهرسه عقاب شدیم باهم پرواز نموده ازهفت دریا گذشتیم نزدیك کوه آتش فرود آمدیم چنانکه کوه وصحرا آتش گرفته می‌سوخت وصداهای عجیب وغریب از آنها برمیخاست

ما باشاره عطارد فرود آمدیم بازافسونی خوانده آدم شدیم ، عطارد گفت ایعیار اینگونه آتش اکنون آمدیم وارزق جادو درمیدان آتش است فکری باید کرد که آمدن مارا نفهمد پس خطی بدورما کشید ومارادرمیان گذاشت پس ازآن گفت ای عیاراین جاباز ار سروجانست ارزق درمیان آنمهملی استکه درمیان آن آتشست امابدانجا رفتن کارمن نیست ازمن برنمی آید هرگاه خودمیروی بیاتا افسونی یادت بدهم که ازرق آنرانمیداند آنگاه بمن آموخت پس چند نوبت آنراخواندم تایادگرفتم آنگاه کمانی وچهارتیر بدست من دادو گفت این تیرو کمان را بگیر چون بکنار آتش رسیدی بسرائی می روی که عجایب بسیار بینی درآنجا افسونی بخوان تیری بینداز هرچند آن عجایب قصدتو کنند مترس قوی دل باش که باتو هیچ کاری نتوانند کرد از اینهابگذری در سرائی برسی درحوالی آنسرا عجایبی خواهی دید قصد تو کنند از بسکه جای راه رفتن نداری بازافسونی بخوان تیری بینداز ازآنجابگذری بکوشکی برسی در میان کوشك تختی زرین نهاده شخصی روی تخت خوابیده که روی او بملك می ماند وپنجه او پنجه شیروشکم اوشکم گاوو پای شترولیکن سراواژدها می باشد بدانکه او ارزق جادوست هیچ مترس وتیردیگر بینداز بروی تخت برو که جادوسالی ده روزبخواب می رود وامروزسه روزاست که بخواب رفته وهفتروز دیگرهم در خوابست برو بالای تخت او دوبند گیسوی اورانشانداد که بدان گیسوهاهردودست اورابیبند واین افسونرا هفت نوبت بخوان وجادورا برداشته وبیاور هرچه گفتنی بود بگفت ومرافرستاده گفت ترابخداسپردم .

القصه تیروکمانرا برداشته روان شدم ویارانرا وداع نموده گفتم هرگاه من نیامدم خبر بهوشنگاه بدهید وازدعای خیرمرافراموش نکنید گفت سررادر کف دست نهاده ای قهرمان درآن اثنا که می رفتم بآتش نزدیك شده وافسون خواندم وتیری رهانمودم وخود درعقب آتش رفتم اول حرارت آتش تأثیری نمودند آخرهوای خوش دیدم در آن حال طایفهٔ دیدم که صدوبیست وچهارهزار بودند یکی بیکی نمیماند افسون خواندم تیردیگر انداختم بر گشتندو رفتند ازآنجا گذاشتم دیدم جانوری است تیری باواانداختم او هم رفت بعد بسرائی رسیدم درگوشهٔ تختی زرین نهاده بود بسر تخت اژدهائی حلقه زده خوابیده بود اژدهاکه مرا دیده سر برداشته بمن آتش افشاند باز افسون خواندم وتیر دیگر رها نمودم اوهم ساکت شد بعد از آن بالای تخت رفتم نشانی که داده بود بهمان نشان زشترو ئیرادیدم کلهاش بگردش درآمد هفت بار افسون خواندم دیدم سربردارنیست قصد نمودم که اورابکشم باز گفتم که شاید اورانزد شاه زنده برم وآواز وشهرت بلند گردانم پس بابند گیسوهردودست اورا محکم بستم و افسون راخوانده اورا محکم بستم وافسون راخوانده اورانزدعطاردبردم چون عطاردمار رادید دست نوازش به پشت من زده روی منرابوسه داد پس یکبند ازگیسویشرا برید درآتش انداخت آنگاه

آتش برطرف شد دیدم ازسنك سیاه حصاری بلند شد جادوئی بسیاردیدم که خفته بودند رفتیم ایشانرا گرفتیم دست ایشانرا ازپشت بستیم آدمیانی که دربند او بودند آزادشدند پس عطاردجادو گفت دیوان‌را بکشند و بمی گفت مابااینصورت نتوانیم بگذریم .

پس یك طاس آب‌را سحر کرده آن آب رابروی ماپاشید ناگاه بخاری ازبدن ما برخاست بعداززمانی دیگر بخارساکت شد هریك ازمامرغی شدیم بهزرگی‌چون اسب چیزی ساختیم ارزق‌را دراونهادیم عطارد نیز بصورت عقابی‌شده پرواز کردیم عطارد نیز ازعقب مامی آمد تاازدریاهای هفتگانه گذشتیم بحضورش ایستادیم .

گفت ایگردنکشان باید بعجله ازاینجابدیار آدمیزادرویم که‌ارزق بیدارنشودهرگاه بیدارشودتراهلاك گرداند گفتم ایسلطان ساحران هرگاه بهوش آید چه باید کردبیهوش شودگفت بآن افسون که اورا بسته‌ام خودرا نمی‌تواند خلاص کند هرگاه که خواهد بیدارشود مشت خاك اززمین بدست‌گرفته وافسون رابآن خوانده برویش‌بپاش که باز ازهوش میرود من گفتم ای‌سلطان بمنزل خود که رسیدیم ازاینصورت مرغ چگونه‌خلاص شویم گفت چون رسیدی‌ازآنشیشه پرازخون بخودپاشیده آدم می‌شوید پس‌مراوداع کرد وگفت سلام مرا بهوشنگشان برسان .

القصه مارفتیم تابدیارآدمیزاد رسیدیم درآن صحراسه هزارکس‌به صورت مرغ بودند روزی من باشیر بچه درخواب‌بودم وارزق جادورابه درخت بسته بودم ارزق جادو بهوش‌آمد خودرا بسته دیدخواست که علاج خلاصی خودنمایند نتوانست دانست که‌این کارعطارد است خواست که درخترا ازجای برکند صدای درخت قبل ازمن بگوش شیر بچه رسید ازخواب بیدارشد امابصورت مرغ‌بود فریادبرآورد من‌نیز بیدارشدم چشم‌باز کردم دیدم ارزق ایستاده سحرمی‌خواند که خودراخلاص کند .

من‌دست به‌تیر نمودم اورابکشم بازگفتم این همه‌کارهای من‌ضایع می‌شود چراکه آمده‌ام اورازنده نزد شاه ببرم اززمین مشتی‌خاك برداشتم افسونرا خوانده باودمیدم اوهم جادوراتمام نموده بود چون خاکرا بجادو ریختم دیدم به‌روی زمین‌افتاد پس‌بار دیگراورا بیهوش کردم .

پس‌ازآن‌آنهائی که بصورت مرغ بودندشیشه که عطارد داده بودبروی ایشان‌زدم آنساعت تمام آنهاآدم شدند اجازه دادم بهرکجا خواهند بروند پس هریك بدیارخود رفتند من‌وشیربچه روانه شدیم طی‌منازل وقطع مراحل نمودیم تاخودرا بشاه رسانیدیم شاه از آمدن ما وجادو خبرشد وبسیارخوشحال گشته عیاران را خلعت داد وپیش ما فرستاد بعد ازآن باپیشوازیاد بخدمت شاه‌آمدیم وارزق جادورا بحضورآوردیم‌مرحبا گفت ونوازش ولطف زیاد نمود من شرح حال خودبهمراهی عطارد وسلام ویرا بخدمت شاه عرض نمودم شاه‌پس‌ازآن جادورا خواست باقیدبند حاضرنمودم درتعجب ماندند

وآفرین برهمه گردنکشان گفتند .

القصه بامرشاه جادورا هشیار نمودم چشم بازنمود پادشاه جماعت رادید وخود رادربند فریاد برآورد اینچه حالتست اماعطارد سپرده بود که هروقت آنملعون بسخن درآید وحرف زند این سحررا بخوان وجواب بگو من جواب ندادم .

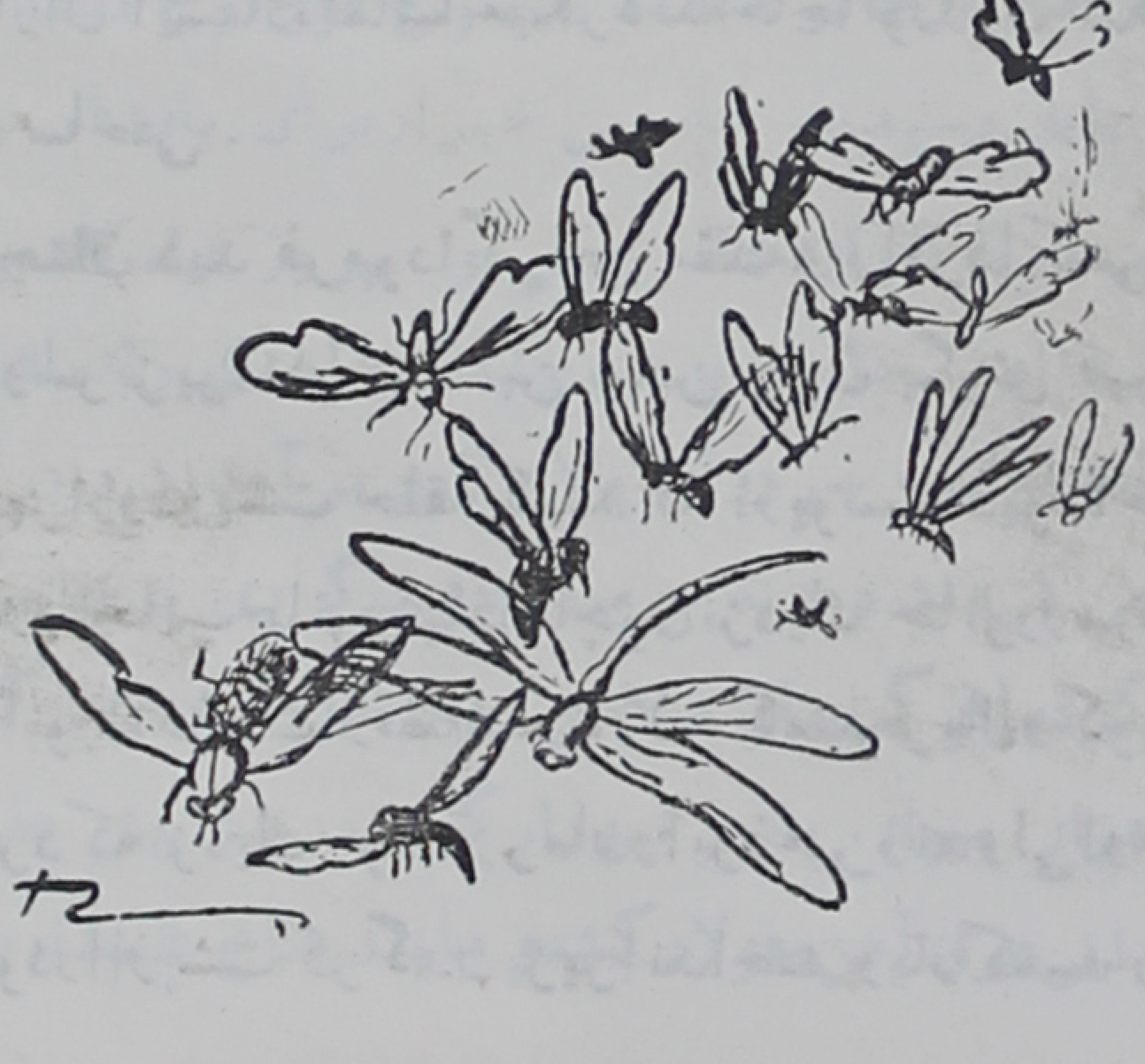
وزیرشاه ازاو پرسید اینها را توسنگ کرده‌ئی گفت آری وزیر گفت بازآدم کن تامن گناه ترا درخواست کنم که ترا ببخشند جادو که این را شنید ازروی قهر بر آن دو قالب افسون خواند که بناله وزاری آمدند که خلف ازناله آنها شروع بزاری نمودند پادشاه که آنحالت رادید اشاره بمن نمود که کاراورا تمام کن تیغ الماس رنگ دردست داشتم ازروی قوت به کمرجادوزدم دونیم شدپس خون اورابآن قالب هاریختم بخاری بلندشد پس دوقالب سنگ آدم شدند و سراسیمه بهرجانب نگاه می کردند پس هوشنگ شاه را دیدند ایستاده منواهم دیدند که بسر کشته‌ارزق ایستاده‌ام آنگاه بهرام بسخن درآمد گردنکشان راگفت اینچه حالتست واین چه جمعیت است واین عفریت بدشکل کیست پادشاه چون دید گفت ای بهرام هوشنگ شاه هفت‌کشور است بدینجا رسیدهٔ دید شمابیست و چهارسال که سنگ است که سنگ بودید شاه ازگزارش مطلع شد من را فرستاد تاجادورا گرفته آوردم و کشتم . چون بهرام اینهارا شنیدنزدشاه سرفرود آورده دعاوثنا بجاآورد .

شاه فرمود هردوراخلعت دادند پس گزارش از اوپرسید بهرام عاشق شدن خود راخدمت شاه عرض نمود .

پس شاه‌هفت‌اقلیم گفت‌ای‌بهرام ازمعشوقه کام گرفته‌ای ؟

گفت ایشهریارمیسرنشده پادشاه که این راشنید فرمود تا رفتند ازدختررضایت بخواهند واسباب عروسی رامهیانمودند برسم‌ودستور آنزمان‌عروسی کردند و بهرام‌را بوصال دختررسانیدند .

چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهزادلب ازداستان فروبست .



چون شب هفتصد و شصت و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون گردنکشان قصه بهرام را نقل نمود قهرمان تعجب کرد وشاهزاده دعانمود پس ازآن بلندشده لباس درتن نموده وبالباس ملوکانه وارد بارگاه هوشنگشاه شد چون چشم پهلوان بشاه افتاد دست ادب بسینه گذاشته سرفرودآورد پس ازآن بکرسی پهلوانی قرار گرفت .

شاه گفت فردالشکر بطرف هندوستان حرکت کند درسرزدن آفتاب لشگرازجای خودبرخاسته برمرکبهاسوارشدند باتفاق پادشاهان و سپه داران کوچ کرده رفتند تا بعد ازمدتی بکناردریای عمان رسیدند و آنجافرردآمده خیمه وخرگاه وسراپرده‌ها بر افراشته واستراحت نمودندطلایه لشگر آمادشده مابقی باستراحت شدند .هینکه نیمی از شب گذشت ازیك طرف لشگرغوغائی برخاست مردم که آن آشوب را دیدند.د سراسیمه از خواب بیدارشده اسبهارا دیدند رم کرده جلوها راپاره کردند وآشوب غریبی برپا شده بود .

پادشاه وسرداران چون این غوغارا شنیدند پرسیدند چه خبراست شیربچه گفت ای پادشاه بدان که ازدریای عمان جانوری بیرون آمده وخودرا بلشکررسانیده مرکبها چون اورادیدند رم برداشتند وفراری شدندوآنجانورهنوزدرلشگرنیامده است .

شاه فرموداین چه جانوری است باهم برویم پس باهمه سلاطین بکناردریا آمدند که دیدند از طرف دریا جانوری قصد لشگر کرده بههیبت‌تمامی می آید که اژدها تاب دیدار اورا ندارد چشمش مانند چشم فیل وسرو گردن و گوش باسب شباهت دارد شکم مانند شکم پلنك وپشت بپشت اژدها شاخی درپیشانی ودوچشم درخشان مانند دودانه یاقوت ودوچشم دیگردربالای چشم که چهارچشم می‌باشد وشش پادارد ورنك اوسیاه بود که شب درنزد او روزبود سراوچون سنان نیزه که بهرکس رسیدی آنشاخرا چنان بر شکمش زدی که ازپشتش بدرآمدی .

پادشاه بایاران ایستاده‌تماشا میکردنداماجانورروی ازلشگر برنگردانیده بهرکه رسیدی اوراهلاك ساختی .

شاه چون چنان دید فرمودا گراین مقدمه رافردا کسی بشنود برما چه خواهد گفت این بگفت وسربزیرانداخت این سخن چون بگوش قهرمان رسید بسیار بغرید ازجابرخاسته یکهزارودویست حلقه کمند که ازپوست دیوساخته بود بربازوانداخته‌از شاه‌اجازت گرفت‌رو بجانب جانور نهاداماچون نزدیك جانوررسید کمند راچین‌چین‌وحلقه حلقه کرده بجانب جانورانداخت ازقضاشصت قلابه کمند بیال و کوپال بندشد جانورچون خودرا گیردیدچنان بفشرد که نزدیك بود.قهرمان رابرزمین زندولی اومقاومت کرد کرگدن راطاقت نمانده قهرمان‌خودرا ازپشت کرگدن بزیرانداخته وباز کمند راجمع کردجانورخواست

گریخته بدریا رود پهلوان خودرا محکم کرد جانور بخشم آمده بکمند اهمیت نداد بدور قهرمان گردیدن گرفت وخیره خیره بقهرمان نگاه می کرد بعدازآن بخشم آمد وبسر قهرمان برگشته قهرمان صبر کرد تاجانور نزدیك شد نعرهٔ ازجگر کشید وجانور درآمدن بروافتاد همینکه خواست برخیزد قهرمان بسراورسید هردوگوش اورا گرفته سراورادرزیرران کشید آن چنان گوش حیوان را فشارداد که جانوربدان عظمت مانند بید بلرزید . قهرمان شش پای اورا محکم بسته حیوان تاخواست برخیزد قهرمان بار دیگر کمند رابیفشاند این نوبت زبون شدکه قهرمان سراورا کشیده چون اسب از دنبال خود می برد قهرمان کشان کشان اورا بنزد پادشاه آورد .

شاه اورادعا کردهمه سپه داران آفرین گفتند شاه او را نوازش کرد وخلعت باو پوشانیده الحاصل چهل روز توقف کردند تا کشتی ها ساختند وزورقها کشیدند وقهرمان جانورچهارچشم وشش پای بحر یرارام کردوسوارشد ومی گردید ازشعاع شاخ آن حیوان شب تاریك وروزروشن بودبهر کجا میخواست می رفت تاآنکه اسباب کشتی تمام شد و همه لشگر در کشتی ها قرار گرفتندوبجانب هندروان شدند تابعدازمدتی نزدیك سراندیب رسیدند ازدریا بیرون آمده کناردریاخیمه زدند .

اما راوی چنین روایت کرده که چون خبررسیدن هوشنگشاه به سلطان هندرسید سلاطین هند راجمع نمودو گفت ای پادشاهان وایسروران مامیخواستیم بسرآنهابرویم اینك هوشنگشاه بسرما آمد فوری باید ولایتهافرستاد بعدازآن روز آنقدرلشگرجمع آوری کرد که حدوحساب نداشت وخزینه رابگشادمال بسیارویران واسب بیشمار بلشکرداد وچند هزارفیل جنگی سفید وسیاه وزردوچندهزارسك درنده وببروبوزپلنك و چندهزار بوق وطبل کوس وچند هزارعلم وچتروبیدق همه اینها آراسته شد وسلطان هندراههارا دیده بان گذاشته تاآمدن هوشنگشاه راخبر کنند .

اما هوشنگشاه بعد ازمدت سی روز کناردریا نشسته منتظرساعت خوب بودروز روزسیام فرمود خیمه وخرگاه ازجابر کندند جاسوس فوج فوج دسته به دسته متعاقب یکدیگرمی آمدند نزدیك بابل رسیدند جاسوس خبرازبرای بادشاه هند برد که اینك لشگرهوشنك رسید رای هندی باکیوان شاه دهلی و بهروز شاه کشمیری ونارو قشاه و خرمشاه تاتاری فرمودبیائیدتاوقت داریم برویم ولشگرهوشنك راتماشا کنیم ببینیم بچه قوه تواند به نبردماآید پادشاهان و سروران بالای کوه برآمدند و درکوه ساری قرار گرفتند ازهرجانب نگاه می کردند دیدند درمیان دشت گردی برخاست بادکه خیاط کرده بودباستقبال رفته وکردرااز گریبان تادامن چاك کرده ازمیان گرد یك صدپرکاله علم که عبارت از یکصد هزار سوار باشد نمودار گردید پیشاپیش علم ماه پیکری را می دوانیدند درسایه علم جوانی غرق آهن وفولاد گشته مانند شاخ شمشاد بربالای کرگدن

سوار گشته می تاخت و بر بالای کرگدن براق واسلحه جنك باز کرده بودند بودند رای هندی از کیوانشاه پرسید این جوان چه نام دارد عرض کرد این جوان را بهرام گویند .

در این سخن بودند ناگاه گردی برخاست از میان دل گرد چهل علم که نشانه چهل هزار مرد باشد نمودار گشت سروری ابلق پهلوانی بر سر کرده با چهل ارج قد بر کرگدنی سوار و درچپ و راست او چهارصد جوان بودند رای هندی از کیوان پرسید که این جوان کیست گفت این‌را پهلوان کوهی می گویند پس گردی دیگر برخاسته ازمیان گرد هشتاد علم که نشانه هشتاد هزارمرد بود پیداشد درسایه علم‌جوانی مسلح می آمد رای پرسید این کیست کیوان گفت :

این‌را هیطال جنگی می گویند اکنون دیارسیستان بااین جوانست باز گرد شداز میان گرد لشگرعظیمی نمودار گشته سردار ایشان سلطان یمن بود ازپس‌ایشان علم‌عالی تباری پیدا شد درپای علم مرد کوتاه قد کوسه بودرای پرسید این کیست عرضکردند این سلطان ترکانست ازپی‌بهرام سنك انداز وسام گزیده سوار با هفتاد هزارمرد آمدند بعدازآن بهزاد ازپی‌اوغاصب خونخوار باطوایف سندبعدازآن طهماس سیم‌پوش بالشگر چین بعدازآن هوشنگشاه پیداشد ریش‌تاناف کشیده وتاجی‌مزین برسر گذاشته هندیای دیدند ریش‌اوسفید است تاحقه ناف گفتند هوشنك چقدرپیراست گیوانگفت :

ایوای هوشنك کم کسی‌نیست بعدازآن ضحاك وطاهرسمرقندی‌بعدازآن چهل‌هزار مرصع پوش درپیشاپیش ایشان جوانی‌می آمد که هفتاد وپنج ارج قدداشت باسب تازی نژادی سواروجلواوفیلی سفیدآلات حرب اورامی کشید وجوشن ویرابسته بودند بهیأت عجیبی‌می آمد هرکد اورا می‌دید می گفت هوشنگست رأی پرسید این کیست .

گفتند این‌قهطراابن لهراسب است پهلوان‌پایتخت است اگراین‌نبود دولت‌نصیب لهراسب نشدی ازدنبال اوپنجاه هزارالماس پوش‌وپس‌ازآن هفتاد هزارفولاد پوش علمی درپیش‌درسایه آن علم جوانی‌چهل‌ارج قدوبیست ارج پهنای سینه بافرو شوکتی که مریخ ازتیغش درفلك پنجم‌خون می‌ریخت بر کرگدن زردسوارمانند کوهپاره درپشتش‌حیوانی چهارچشم وشش‌پای می کشیدند که بهیچ جانوری نمی‌ماند .

رای پرسید این‌جوان کیست همه گفتند مااورانمی‌شناسیم که این کدام دلاوراست که آثاربزرگی وشوکت ودلاوری وسروری ومردانگی‌ازناصیه اوهویداست شایداینجوان باشوکت بعدازما پیدا شده باشد ازعقب اوهفتاد هزارمرد علمهای زرین دردست وهمه لشگرمرصع پوس وچترهال زرین بوسردرپای هرچترخاتونی خورشید چهره ناهید مهر سهیل دندان مشتری جبین زهره وبناگوش درپیش ایشان هفت خادم باادب تمام ولباس فاخرایستاده .

رای پرسید اینها کیستند عرضکردند حرفهای هوشنك است ازعقب آنها صدوهشتاد هزارفیل منکلوسی وصدوبیست قبه چتر کشیده درزیرآن چترجوانی که هرچند پیربود ازبخت جوان بودمانند سلطان جهانبخش وتاج هفت کنگره جواهر برسرودردودوطرف او منجمان ووزیران وحکیمان ودرقفای اوچند غلام دست چپ وراست بادانشمندان و دبیران بعدازآن دسته ازعیاران خنجرگزار که مادرفلکرا باوجود مستحفظان فلك پستان می بریدند نمودارشدند عیاری تاج مرصع به چهار جانب بسر گذشته ونیزه الماس بوزن سیصد من بدوش گرفته هفت پرك الماس وهفت پرسیمرغ بدوردایره تاج خود بند کرده آنچنان دررفتن چیست وچالاك بودکه تااوهی زدی ازحلقه فلك میگذشت . باکوکبه تمام رسید .

رای پرسید این کیست جواب دادند این گردنکشان عیارمی باشد وآنهائیکه از عقب اومی آیند یکی را عاصم عیار گویند که سرخاورشاهرا بریده ویکی شیر بچه که روز روشن خویش را درچشم مورچه جای دادی ودیگران جمجمه وزمزمه وسایرعیارانند از آنها غافل نباید شد که هردم دست بردی می نمایند رای گفت عیارندیده اید دزدافسر وشکارگرعیاررا می فرمایم تاعالم راخراب کنند تابببینند عیاران من برسراین عیاران چه خواهند آورد. چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .



چون شب هفتصدوشصت وچهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت بعدازهمه این ها گردی برخاست توتیارنك همین که باددامن گردراچاك زد ازمیان گرد هشتاد برکاله علم که نشانه هشتاد هزارلشکرباشدنمودار گردید درپیشاپیش عالم جوانی باقد علم برابری می کرد هفتاد وپنج ارج قدوسی وپنج ارج پهنای سینه داشت درجلواوچهارصد هزارکرگدن می کشیدند درپیش اوبیك کرگدن آلات جنك اورابسته بودند برراست وچپ اوسروران زیادبیحد بودند اماهمین که اورادیدند پسندیدند رای هندی روبکیوانشاه کرد وگفت ای پادشاه درلشکرهوشنك این

جوان کیست جواب داد این صاحبقرانست .

القصه لشکر فوج فوج می آمدند بیکطرف میدان صف کشیدند آن روز گذشت شب برسردست درآمد گردن کشان خواست هنری بکار بردهمین که پاسی ازشب گذشت فوجی ازعیاران را برداشته رو بلشکرهند آورد همه جارفتند تانزدیك خیمه رای رسیدند گردنکشان ازشکاف خیمه نگریسته شاهرا خوابیده دید داخل شد واورا بیهوش کردو بدوش گرفت و بربالای کوه گذاشت که قدری ازخستگی بیرون آید ازآنطرف درمیان اردوی هندیان فریادبلند شد که رای رادزدیده‌اند هندویان سراسیمه ازخواب برخاسته وجمع آوری شدند کشیکچیانرا آوازداده همه درخیمه جمع گردیدندرای رادرتخت خواب ندیدند جمیع مردم هند درفکرافتادند که این چه حکایتست خبربدزد افسرعیار رسید باعیاران بجستجودرآمدند و کوه رامحاصره نمودند دزد افسرخود بالارفت سیاهی دید فریاد زد کیستی گردنکشان چون چنان دید که تمام چهارجانب کوهرا گرفتند مانند باد صرصر بدررفت دزدافسرشاه را بهوش آورد چون شاه چشم گشود خودرا بقله کوه دید وسواران دوربدور ایستاده پرسید کی ما را اینجا آورد دزد افسراحوالات رابیانکرد همه حیران ماندند بعدشاهرا برداشته بخیمه آوردند .

القصه گردکشان باردوی خود رسید هنوزشب باقی بود که بآرامگاه خود رفته خوابید تاآنکه آفتاب عالمتاب عالمرا روشن نمود آواز کوس و طبل از دوسپاه برخاسته علما بسر پا کردند قهرمان بجانور چهار چشم وششپا سوار شد وبدر بارگاه شاه آمد ایستاد بعد از آن قهطران با جمیع دلاوران زیر دست او ایستادندپس گردنکشان باچهارصد عیار خنجرگذار بدرگاه هوشنك شاه حاضرشده وسلام دادند پادشاه تمامیرانظر التفات فرمود پس سرور عیاران یعنی گردنکشان سرگذشت خود و احوال دزدیدن رای هندیرا و شبیخون زدن لشکر او را بحضور پادشاه عرض نمود شاه گفت آفرین برتو بادو از آنجانب هندیان علی الصباح از جای خود برخاسته غرق آلات جنك گردیدند سوار شد تابدرگاه سلطان هند آمدند رای نیز ازبارگاه بیرون آمده بتخت جلوس نموداز یمین ویسارلشکر مانند موروملخ می آمدند تا بمیدان رسیدند .

القصه دلاوران نظر بمیدان میکردند که آیا ابتدا که اراده میدان می کند که از لشکر هند شخصی بمیدان کارزار آمد که نامش بهرام هندی بود ودر میان اردوی هند شهرت تمام داشت غرق آهن وفولاد گردیده بکرگدن سوار شده درگوش اودوحلقه طلا بود روی بلشکر ایران نمود مبارزطلبید که ازسپاه هوشنك بهرام پهلوان دربرابر پادشاه سرفرود آورد روانه میدان شدتارسید کمربند هندی راقوت داد چنانچه گرسنه نانرا از [illegible] بربابد اورا از کرگدن بلند کرده ودرسردست برد وسرش راچون گنجشك بر کند [illegible] گردانید چنان غرش کنان بجانب اردوی هند انداخت صدای مرحبا و

آفرین ازهردو لشکر بر آمد بعدازآن مبارز طلب نموده از هندیان نامداری که او را کهطال میگفتند ژنده فیل را از جا برانگیخته وخودرا ببهرام رسانید بهرام دسته عمود را گرفته نهیب بکهطال داد که بگیر کهطال خودرادر زیرسپر پنهان کرده که بهرام رسید بدوحلقه رکاب راست شد وچنان گرزوا برسپر هندی زد که مغزش دردهن آمدوسرش بسینه فرو رفت و در میدان درغلطید لشکر بیکبار تکبیر گفتند اما هندیان بسرغیرت آمده یك یك و دو بدو می آمدند بهرام ایشان را هلاك میکرد هندیان که این رادیدند دیگر هیچکس قدرت جنك بهرام را نداشت بعد بهرام ازروی غیرت نعره زدو خودرا بلشکر هندیان رسانیداول یکی را چنان تیغ بر گردن زد که سرش چونگوی در میدان افتاد آن دیگررا چنان بکمر زد که چون خیارتر بدونیم گردید یکی را چنان بفرق زد که خانه زین شکافت هندیان دورآنرا گرفتند القصه دلیران و دلاوران و سرداران و شیر مردان برای یاری بهمن تاختند و چنان جنگی شد که پسر را پدر نمی شناخت تا غروب آفتاب درجنك بودند تاوقتیکه طبل بازگشت زدند

راوی روایت میکند که سه روز دیگر جنك نشد روزچهارم گردن کشان عیار بلباس شبروی درآمده خنجر بمیان استوار نموده کلاه عیاری را بسر و کمربند در کمر خود بسته بیك طرفة العین خود را بخیمه هندیان رسانید خیمه بخیمه میگردید دزد افسرا جستجو مینمود تااورا بدست آورد فرصت نشد تا بخیمه کیوانشاه بلخی رسید دید که پاسبانها بیدارند سازوطنبور می نوازند گردنکشان نیز سازی بدست گرفته و از گوشه خود را وسط آنها رسانیده طنبور می نواخت آنهارا خوش آمد او را گفتند تو در کجا بودی ماترا درسراپرده خودندیده بودیم وگرنه ترا بمنزل خود میبردیم گردنکشان گفت من از دوستان کیوانشاه بودم درخیمه خود خوابیده بودخوابم نبردصدای ساز شما را شنیدم آمدم تا باشما باشم گفتند حیف دیر آمدی وما را خواب گرفته است نوبت به دیگران رسید گردنکشان گفت ای یاران مراعجب دوائی است که از برای خود ساخته دفع صداع میکند وبسیارخرجش کرده ام ازبرای برای دلگیری وبی خوابی هر گاه خواسته باشید قدری شمادهم تا نشاط تازه پیدا کنید گفتندزهی سعادت گردنکشان قدری معجون قدری بیهوش دارو بخورد ایشان داده از عالم بیخبر شدند گردنکشان برخاسته به فکر دستبرد افتاد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست



چون شب هفتصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت اما از آنطرف دزد افسر باشکار گرعیار لباس عیاری را بخود مرتکب نموده باردوی هوشنگشاه آمدند از گوشه و کنار بسراغ گردنکشان می‌گشتند شاید اورا بدست آورند دراثنای گردش و جستجو گذرایشان بدر خیمه هوشنگ شاه افتاد.

دیدند مشعلهای زرین می‌سوزد وپادشاه چون چشم پاسبانان وبخت دشمنان بـه خواب رفته‌است پیش رفته پادشاه رابیهوش کردند ودرمیان شال‌ودستمال عیاری پیچیده بدوش کشیده ازیکطرف اردو بجانب کوه روانشدند که مبادا ازراه متعارف طلایه‌داران مخبرشده شکار را ازدست ایشان بگیرند.

ازاین طرف گردنکشان سراغ عیاران را گرفته درهرجا گردیدآنهارا نیافته بـه خیالش آمد که مبادا بطرف اردوازراه کوه رفته باشندپس بجانب کوه‌روان‌شده درنزدیکی اردو بدزد افسروشکار گرعیار برخورد گفت:

ای‌سیاهی کیستی رو بگریز نهادند. گردن کشان شکار گرعیار رابیك سیلی گرفته پس دست و پای اوراببست ولـی دزد افسر بـدر رفت پس‌شکار گر را برداشته بـا پادشاه آورده. شاه رابهوش آورد هوشنك شاه چشم باز کرده گفت:

این دست بسته کیست گردن کشان گفت: ای شهریاراین شکار گرعیار است بـا دزد افسرعیار به اردوی ما آمده‌اند چون من‌حاضرنبودم شمارا دزدیده می بردند من نیز بلشکرهند رفته بودم شکاری بدست من نیفتاد چون بر گشتم بدین‌کوه رسیدم این دو حرامزاده را دیدم حرف میزدند آواز ایشان راشنیدم شناختم این را گـرفتم دزد افسر بدر رفت.

پس از کشیکچیان گذشته درمیان سراپرده رای هند رسیدند اورادیدند در بالای تخت خوابیده وهمه نازنینان دایره وار دور او خفته بودند گردنکشان دزد افسررا در پیش شاگردان گذاشته خود در بالای تخت آمد داروی بیهوشی رابکف گرفت شاه خواست که نفس کشد دار و در دماغ اوجا گرفت رو بعیاران کرد و گفت هر که مرادوست میدارد یکپای تخت را بگیرد هر کدام یك پای تخت گرفتند بلند نموده بجانب لشکر امیران آمدند اما گردنکشان متوجه دزد افسر بود وازاو دست برنمی داشت تااینکه ازاردو گذشتند کسی مخبر نشد وازسپاه نیز گذشتند در آنوقت خاطر جمع شده دهان دزدافسر راگشود شادی کنان گفت چونی دیشب احوالت ازاین خوشتر بود دزد افسر گفت :

خود من نیامدم بجهت بردن هوشنك شاه رای هند مرافرستاد اینك بـه سزای خود رسید.

القصه رفتند تابکوهی رسیدند درسر کوه طلایه لشکرهند سیصدهزار کس بـود گردنکشان گفت باید رای رادر این کوه پنهان کنم وخود بلشکر بروم وآواز شبیخون بلند کنم تاآنکه سپاه ازجای برخیزند ویکدیگر رابکشند آنوقت خودرا باین طلایه رسانم اینها همینکه آوازشبیخون بشنوند ازآنطرف کوه بیایند چون این طرف کوه خالی شد آسان گذریم ایشان گفتند خوب گفتی یاران راگذارد وخود رابااردو رسانیدشبیخون در اردوبلند کرده آنها ازهرجانب بیدار گشتند وازهرطرف تاخته بجانب سرا پرده شتافتند تاشاه راحراست کنند اورا نیافتند یقین کرد که عیاران اردوهوشنك اورادزدیده اند ورای رابرده پنهان کرده اند درساعت مشعلها روشن کرده بجانب کوه شتافتند و بعد ازتجسس بیشمار رای رایافتند گردنکشان چون چنان دید خودرا بعیاران رسانید صفیر زد که چون باد صرصر دزد افسررا انداخته راه سلامت پیش گرفتند وبـاردوی خویش رفتند ومقدمه رابیان کردند سرداران برچابکی آن عیار آفرین نمودند ازآنطرف رای راهندیان برده آنشب رابیاسودند .

القصه راوی گوید کـه چون سفیده صبح دمید آن دو دریـای لشگرازجای خود حرگت کردند و علمها راراست نمودند جمیع سرداران وپهلوانان سوارشدند بدرگاه پادشاه هفت کشور آمدند گردنکشان قدم پیش نهاده بسراپرده قدم گذارد ودرخدمت شاه سرفرود آورد شاهرا دعا کرده گفت :

ایشهریار بفرمائید که جمله سرداران منتظرهستند شاه بعادت معهوده هـرروز مکمل ومسلح شده بیرون آمده ارشد عیاران درجلو وامراء وسلاطین دریمین ویسار با ترتیت وانتظام بعزت تمام تاکنارمیدان رسیدند بعدازآن هردوسپاه آواز کـوس را بلند کردند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست .

اما از آنجانب رای هند ببارگاه خود قرار گرفت فرمود نامه نگار حاضر نمائید و بعزت تمام بنویس که اول نام بنام خدای نارونورد دوم نامه باسم آتش پرستان سوم نامه باسم من که رای هندهستم چهارم نامه بنام شاه عمان یعنی شاه اسفندیار ای شهریار معلوم شما بوده باشد که از ایران لشگر عزم جزمی بر سر من آمده که پادشاه آنها هوشنك می باشد بسر عزیزت قسم تمام پهلوانان و سرداران مرا بقتل رسانیده و دلیری چون کهطال را کشته چون نامه بدست تورسد اگر گلـی در دست داری مبوی و مگـذار خون پهلوان کهطال از بین برود چون نامه تمام شد مهر بر آن زده با نعش کهطال روانه شهر عمان نمود .

اما اسفندیار جوانی بود باقوت که باچند هزار مرد مقابله می کرد ولیکن رای هند دختری بود سروخرامان نام که درجنك اژدهارا بنظر نمی آورد تمام سرکشان را گوشمالی داده هیچکس حریف او نمی شد .

اسفندیار عاشق او بود دختر راضی نبود بجهت این که دختر می گفت هـر کس در کشتی حریف من شود ومرا زبون کند شوهر من اوست از طرف شاهزادگان و پهلوانان می آمدند دست بکشتی میدادند از عهده دختر بر نمی آمدند از این جهت نزدیك او نمی آمدند و پیوسته از دور ناله می نمودند اما سروخرامان را شهری بود که آنرا احمر می گفتند رای هندی پدر سروخرامان گفت :

نامه بسروخرامان نوشتند که ای فرزند ارجمند بدان و آگاه باش که دشمن به سر ما آمده چون این نامه بتو رسید بزودی خودرا برسان مارا خجل مکن و از هوشنك شکایت بسیار نمود .

اما راوی روایت کند که چون شب رسید گردنکشان از جای برخاسته روانه لشکر هند شد باخود می گفت دیشب عیاران هند حلقه بگوش ما نمودند و پادشاه مارا دزدیدند و این فتنه و آشوب را بپا کردند اگر امشب تلافی گذشته نکنم گردنکشان نیستم بـاچهار شاگرد خود لباس هندی پوشیده راه لشکر هندیان را پیش گرفته رفت تابلشکر رسید خیمه بخیمه می گشتند .

دزد افسر نزد پادشاه بود تانصف شب رخصت گرفت برود بخوابد در راه دچار گردنکشان شد گردنکشان مانند کسی که به گنجشك رسد به دزدافسر رسید یکدست به کمرش ودیگر دست رابحلقوم او گذارد که نتوانست بدر رود وی را بزمین زد که سرش را ببرد دزدافسر خود رادر گیر دید باگردنکشان از در چاپلوسی در آمد و گفت من اسیر توام مرا مکش که بامر تو کار بکنم گردنکشان برخاسته دستهای او را بست مهره عیاری بر دهنش نهاد که سخن نتواند بگوید گفت باید مرا بخیمه رای رسانی که کسی خبردار نشود هر گاه یکنفر خبردار شود اول ترا میکشم